0164

257505

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

بُرهان قاطع

تألیف

محمّد حسین بن خلف تبریزی متخلّص ببُرهان

مؤلف بسال ۱۰۶۲ هجری قمری

با مقابلهٔ نسخ متعدد خطی و چاپی و تصحیح، و توضیح
وجه اشتقاق، و ذکر شواهد، و افزودن لغات بسیار و تصاویر و نقشه‌ها

باهتمام

دکتر محمّد معین

«استاد فقید دانشگاه تهران»

مقدمه‌ها بقلم

علی اکبر دهخدا - ابراهیم پوُرداود - علی اصغر حکمت - سعید نفیسی

جلد چهارم: م - ی

با تجدید نظر کامل

مؤسسهٔ انتشارات امیر کبیر
تهران، ۱۳۶۱

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No 257505
Dated 13.2.06

دیباچهٔ مجلد چهارم

تصحیح و طبع برهان قاطع

پس از انتشار برهان‌قاطع از طرف شرکت محدود طبع کتاب در سال ۱۳۱۷ شمسی، نگارنده درصدد برآمد این فرهنگ را که در ایران و ممالک همسایهٔ آن مورد قبول عامه است ، تصحیح و تهذیب کند از اینرو دوجلد طبع مزبور را به چهارجلد تقسیم کرد و به صحاف سفارش داد که بین هردو برگ چاپی چهار برگ سفید جای دهد، تا یادداشتهای خودرا بر آن اوراق ثبت کند. نقل یادداشتها در مدت چهارده سال ادامه یافت، بی آنکه مصمم باشد روزی آنها را به‌چاپ رساند و انتشار دهد. در سال ۱۳۲۹ مدیر کتابفروشی زوار پیشنهاد طبع کتاب حاضر را داد ، و دوستان ادب پرور درین راه تشویقش کردند. نگارنده علاوه برکارهای قبلی در تصحیح برهان مجبور گردید متن کتاب را ازروی نسخ خطی (که اقدم آنها نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی است مکتوب بسال ۱۰۶۳ هجری قمری، یعنی یک سال - یا کمتر- پس از تألیف کتاب، که ظاهراً بنظر مؤلف هم رسیده است) و نسخه‌های چاپی مقابله و تصحیح کند.

دورهٔ برهان در چهار مجلد با مشخصات ذیل به طبع رسید :

مجلد	سال طبع	صفحات مقدمه	صفحات متن	صفحات ضمیمه	تعداد تصاویر	تعداد نقشه‌های جغرافیا	تعداد جدولهای مختلف	تصاویر رنگی
اول	۱۳۳۰ شمسی	۱۹۸	۵۵۰	٤	۱۸٤	۵۰	۷	۱
دوم	۱۳۳۱ »	۱۰	۸۳۸	۷	۲۳۲	۲	۲	۳
سوم	۱۳۳۲-۳»	٤	۵۳۰	٦	۱۱۰	–	–	–
چهارم	۱۳۳٤-۵»	۱۳	۵٤۰	۵۸	۸۱	۱	۱	–
جمع		۲۲۵	۲٤۵۸	۷۵	٦۰۷	۸	۱۰	٤

وبنابرین دورهٔ حاضر جمعاً شامل بالغ بر ۲۷۵۸ صفحه و ۶۱۵ تصویر ونقشه است (صرفنظر ازجدولها وکلیشه‌هایی که برای کلمات پهلوی وعبری وسریانی وغیره بکار رفته).

درتصحیح این دوره مجموعاً ۳۴۳ کتاب عمده (که اسامی آنها در اول مجلدات ثبت شده) مورد استفادهٔ مکرر قرار گرفته است، ازاین‌میان ۲۱۲ مأخذ فارسی و عربی و ۱۳۱ مأخذ اروپایی است (گذشته از کتب ورسایلی که فقط یکی‌دوبار ازآنها استفاده شده‌است).

هدف ما

چنانکه درمقدمهٔ مجلداول برهان تذکرداده‌شده، منظور نگارنده از چاپ مصحح وانتقادی برهان نکات ذیل است:

الف - تصحیح متن از روی نسخ مختلف.
ب - ذکر وجه اشتقاق وترکیب لغات.
ج - شرح وتوضیح لغات واصطلاحات.
د - شرح اعلام.
ه - ذکر منشأ لغاتی که بنام زند وپازند یاد شده.
و - تمییز لغات دساتیری.
ز - آوردن شواهد از نظم ونثر.
ح - افزودن لغاتی که لازم بنظر میرسیده ودرمتن برهان نیامده.
ط - افزودن‌اعلام اضافی که‌لازم‌مینموده ودرمتن‌برهان مندرج‌نیست.
ی - افزودن تصویرها و نقشه‌ها وجدولها.

در صفحهٔ «صد وسی‌ودو» ازمقدمهٔ جلداول‌هدف‌خودرا ازطبع‌حاضر چنین خلاصه کردیم:

«تدوین کتاب حاضر، گامی است برای «امروزین» کردن برهان - قاطع. (این کتاب) هم‌شامل‌یکی‌ازفرهنگهای‌مشهور ومتداول‌زبان فارسی است،وهم حاوی فرهنگی که تاحدی دانشجویان مارا ارضاء کند.این‌کاری است‌که توانسته‌ایم ولی آن نیست‌که خواسته‌ایم.»

همکاری دانشمندان و ادب دوستان

هم درصفحهٔ «صد وسی ودو» مقدمهٔ جلداول چنین درخواست کردیم: «ازخوانندگان فاضل نیزمتوقع است‌که اطلاعات خود را در مواضیع مختلف کتاب مخصوصاً دربارهٔ لغات مربوط بلهجه‌های محلی وشواهد شاذ ونادر مرقوم دارند.

همین درخواست را درمقدمهٔ مجلدات بعد تکرار کردیم. گروهی از

دانشمندان و ادب دوستان در خواست ما را اجابت کرده یادداشتهایی فرستادند، وما صورت اسامی آنانرا در مقدمه‌های مجلد دوم و مجلد سوم ثبت کرده‌ایم.

کسانی که در مواد مربوط به مجلدچهارم مارایاری کرده‌اند، ونیز آنان که پیشتر یادداشتهایی در اختیار نگارنده گذاشته اند و نامشان طی حواشی این کتاب یاد شده، ازاین‌قرارند:

امام (محمدعلی، دزفولی)، لیسانسیهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران ودبیر ادبیات فارسی در بغداد (لغات دزفولی واندکی از لغات شوشتری).

دبیر سیاقی (محمد)، فارغ التحصیل دورهٔ دکتری ادبیات فارسی و عضو ادارهٔ لغت نامهٔ دهخدا (لغات قزوینی وفرهنگ سروری).

رهاورد (حسن)، فارغ‌التحصیل دورهٔ دکتری ادبیات فارسی‌وعضو ادارهٔ لغت نامهٔ دهخدا (بعض یادداشتهای متفرق).

شهیدی (سیدجعفر)، لیسانسیهٔ دانشکدهٔ ادبیات ودانشکدهٔ معقول و منقول و دبیر ادبیات فارسی دبیرستانهای تهران و عضو ادارهٔ لغت نامهٔ دهخدا (لغات بروجردی و بعض یادداشتهای دیگر).

طاعتی (عبدالعلی)، فارغ التحصیل دورهٔ دکتری ادبیات فارسی و دبیر دبیرستانهای مرکز وعضو ادارهٔ لغت نامهٔ دهخدا (لغات حروف: و، ه، ی از نسخهٔ صحاح‌الفرس که به‌تصحیح خود ایشان رسیده).

فقیهی (علی‌اصغر)، لیسانسیهٔ دانشکدهٔ معقول ومنقول ودبیرادبیات فارسی وعربی دبیرستانهای قم (لغات قمی وبعض یادداشتهای دیگر).

قاسمی(رضا)، دانشجوی‌دورهٔدکتری‌ادبیات‌فارسی‌ودبیردبیرستانهای تهران وعضو ادارهٔ لغت نامهٔ دهخدا (لغات گلپایگانی).

گنابادی (پروین)، دبیر ادبیات فارسی دبیرستانهای تهران وعضو ادارهٔ لغت نامهٔ دهخدا (لغات گنابادی ومشهدی).

گوهرین (دکترصادق)، دکتر درادبیات فارسی ازدانشگاه تهران ودانشیار دانشکدهٔ ادبیات (بعض لغات مثنوی مولوی وکلیات وی).

مرتضوی (منوچهر)، فارغ‌التحصیل دورهٔ دکتری ادبیات فارسی و معلم دانشکدهٔ ادبیات تبریز(لغات و قواعد دستوری هرزنی وتاتی وبعض یادداشتها راجع به مجلدات پیشین برهان).

مکی نژاد (فخرالدین)، عضو بانك ملی تهران (لغات معمولی در اراك (سلطان‌آباد) وکرمانشاه وبروجرد، ونیز استخراج لغات وشواهد

از بعض دیوانهای گویندگان مشهور) .

منزوی (علینقی) ، لیسانسیهٔ دانشکدهٔ معقول و منقول و عضو ادارهٔ لغت نامهٔ دهخدا (بعض یاد داشتهای متفرق) .

نوابی (دکتر ماهیار) ، دکتر ادبیات فارسی از دانشگاه تهران و استاد ورئیس دانشکدهٔ ادبیات تبریز (بعض یادداشتها راجع بوجه اشتقاق لغات).

یزدگردی (حسن)، فارغ‌التحصیل‌دورهٔ دکتری ادبیات فارسی ومعلم دانشکدهٔ معقول ومنقول (بعض یادداشتهای متفرق).

☆☆☆

آقای رضا ثابتی هم توضیحاتی راجع به چند لغت نوشته‌اند .

از یادداشتها وافادات شفاهی دوعلامهٔ فقید محمد قزوینی وعلی اکبر دهخدا ، ونیز آقایان سیدحسن تقی‌زاده ، ابراهیم پورداود ، بدیع الزمان فروزانفر، مجتبی مینوی وسعید نفیسی استفاده وهمه جا با ذکر مأخذ نقل شده‌است .

اظهار نظر وانتقاد

در مدت شش سالی که به طبع و انتشار مجلدات برهان‌مشغول بودیم ، شفاهاً و کتباً تقریظها و اظهار نظرهایی از طرف فاضلان و ادیبان شده است . پرفسور هنینگ W. B. Henning استاد دانشگاه مدرسهٔ تتبعات شرقی وافریقایی (دانشگاه لندن) درنامه های ۱۷ فوریه ۱۹۵۲ و۲۸ ژویه ۱۹۵۲ و آقای گرونباوم G.E.von Grunebaum استاد دانشگاه شیکاگو درنامهٔ ۲۹ ژویه ۱۹۵۳ ودکتراونوالا J. M. Unvala دانشمند پارسی‌درنامه‌های ٤ژویه۱۹۵۲و۱۸ آوریل۱۹۵۳، وآقای‌س. بتلی‌والا S. H. Batlivala پارسی‌طی‌نامه‌های۲۵ دسامبر ٤،۱۹۵۱ مه ۱۹۵۳ ، ۲۵ مه ۱۹۵۵ و ۱۵ ژویه ۱۹۵۵ نگارنده‌را تشویق کرده‌اند ، از لطف همگان سپاسگزاریم . آقای مجتبی مینوی چند یادداشت لطف و شفاهاً اظهار نظرهایی کرده‌اند که بعضی در طی حواشی‌مجلدات وبرخی درجداول پایان مجلد حاضرنقل شده است. آقای بتلی والا درنامه های مذکور و آقای جعفرشعار ، صورتهایی شامل بعض لغات فارسی واعلام فرستاده‌اند که دربرهان نیامده . ازاظهارنظرآقایان تشکرمیکنیم، ولی‌ازتذکراین‌نکته ناگزیریم که کتاب حاضرتصحیح‌وتکمیل کتاب «برهان‌قاطع» تألیف محمدحسین بن‌خلف تبریزی متخلص به‌برهان مؤلف بسال ۱۰۶۲ هجری قمری است، ونباید توقع داشت که همهٔ لغات و اعلام فارسی‌وعربی[۱] درین کتاب گردآمده باشد.مع‌هذا بعض‌لغات محذوف‌را

---

۱ – اساساً آوردن لغات عربی منظور مؤلف نبوده است .

که لازم مینمود – در جدولهای پایان مجلد حاضر افزوده‌ایم.

آقای قاضی عبدالودود دانشمند هندی از «پتنه» نظرهایی در باب مقدمهٔ مجلد اول برهان ومخصوصاً مقالهٔ «فرهنگهای پارسی» اظهار کرده اند. متأسفاً نامهٔ ایشان پس از پایان طبع کتاب بما رسید. اما نظر ایشانرا درچاپهای آینده مراعات خواهیم کرد؛ ونیز معزی‌الیه سؤالاتی کرده بودند که بدانها مستقیماً پاسخ داده شد.

آقای علی‌اصغر فقیهی وچند تن دیگر راجع به کتاب العین خلیل که درصفحهٔ شصت وپنج مقدمهٔ جلد اول توضیحی دران باب آمده، اظهارنظر کرده اند. توضیح مزبور در مقالهٔ «فرهنگهای پارسی» بقلم استاد سعید نفیسی‌است، وایشان نظرخود را درمورد کتاب مذکور مرقوم داشته اند، اما آنچه که ارباب ادب در باب کتاب العین نوشته‌اند مسألهٔ دیگریست که ما لازم دیدیم در پایان مجلد حاضر شرحی را که یکی از دوستان نوشته است، درج کنیم.

چندتن راجع به‌لغت «انجکک» سؤال واظهارنظر کرده‌اند. ما در ذیل همان لغت، آنچه که محشی برهان چاپ کلکته نوشته (مبنی براعتراض برمؤلف برهان) نقل کردیم، ولی بعد منتقل شدیم که مؤلف برهان شرح این کلمه‌را ازفرهنگ دیوان‌اطعمهٔ بسحاق‌اطعمه نقل کرده‌است، واین‌مطلب را در صفحهٔ نود وهفت مقدمهٔ جلد اول در حاشیه تذکر داده، ودر جدول تصحیحات واضافات همان‌مجلد نیز به صفحهٔ مزبورازمقدمه‌ارجاع کرده‌ایم. حاصل اینکه هرچند برهان‌مطلبی راکه نوشته ازمأخذی نقل کرده (بدون ذکرآن)، ومطلب هم درست است، ولی‌ایرادی که براو درین‌مورد وارد است، این‌است که لغت نویس لغت‌را باید شرح وتعبیر کند نه آنکه‌برسبیل مزاح وطیبت چیزی درآن باب – فهمیده یا نفهمیده – بنویسد[1].

ناگفته نماند که نقل مباحث دستوری به اشباع درین کتاب میسر نبود. خوانندگان محترم میتوانند به جزوه‌های دستوری که نگارنده تحت عنوان «طرح دستورزبان فارسی» به طبع میرساند، رجوع کنند.

همچنین ابدال حروف به یکدیگر در زبانشناسی تحت قواعدیست وموقع‌هرحرف‌درآغازیاپایان‌کلمه ونوع حرف ماقبل‌ومابعد درتبدیل‌تأثیر دارد ذکراین‌مباحث – که تاکنون درایران سابقه‌ندارد – طبعاً درین کتاب نیامده است.

۱– نظیربرهان قاطعی که یغما به خط خودنوشته‌وبرسبیل‌هزل‌مطالبی به اصل افزوده است (رك: صفحهٔ صدوبیست ودو – صد وبیست وسه مقدمهٔ جلداول برهان).

دربعض مجلات وجراید مانندمهر[1] ، سخن، یغما، فرهنگ ایران زمین و پارس (شیراز) تقریظها و نظرهایی درج شده که از نویسندگان آنها سپاسگزاریم .

آقای قیسی دانشجوی عراقی مهمان سابق دانشگاه تهران و معلم کنونی دانشسرای عالی بغداد به ترجمهٔ دورهٔ حاضراز برهان قاطع باحواشی وتعلیقات مشغول میباشند .

دورهٔ فرهنگها نگارنده درسالیان دراز به گردآوردن مواد برای تألیف لغت فارسی مشغول است ، و تاکنون طرح فرهنگهای ذیل را ریخته است :

۱- فرهنگ جیبی - شامل لغات واعلام برای نوآموزان ومبتدیان.

۲- فرهنگ کوچك فارسی - شامل لغات و اعلام برای دانش - آموزان دورهٔ اول متوسطه و کسانی که درآن حدود اطلاع دارند .

۳- فرهنگ متوسط فارسی- شامل لغات و اعلام برای دانش - آموزان متوسطه و دانشکده‌ها و کسانی که درین حدود معلومات دارند . این فرهنگ مزایا و روشهای لاروس (فرانسه) ، وبستر (انگلیسی) ، بروکهاوس (آلمانی) و المنجد (عربی) را شامل است .

۴- فرهنگ مفصل زبان وادب فارسی- شامل لغات زبان فارسی (اعم ازایرانی، عربی، ترکی، هندی، اروپایی وغیره) با تلفظهای مختلف، تاریخچهٔ تلفظ ، نوع کلمه از لحاظ دستور ، وجوه اشتقاق و ترکیب ، تاریخچهٔ استعمال درقرون مختلف ، شواهد نظم ونثر، ترکیبات ناشی از لغت، مترادفات ومتضادات ، استعمال کلمه از لحاظ معانی وبیان وغیره. این کتاب برای طالبان دانش ومحققان تدوین گردیده‌است .

۵- فرهنگ دیوان حافظ - نگارنده سالیان دراز درباب احوال وآثار حافظ به تتبع مشغول ومجلد اول «حافظ شیرین سخن» را درشرح احوال وآثار او درسال ۱۳۱۹ شمسی منتشر کرده است . طبع مجلد دوم این کتاب تاکنون بتأخیر افتاده وامیداست بزودی چاپ آن آغاز شود . از جملهٔ کارهایی که نویسندهٔ این سطور درباب خواجهٔ شیراز انجام داده شرح دیوان خواجه است بنام «گنجینهٔ عرفان» ، ودیگر «فرهنگ دیوان حافظ » که در حکم مدخل برای شرح دیوان مزبور است .

۱- نگارنده توضیحی راجع بمقالهٔ مهر در همان مجله شمارهٔ بعد داده‌است.

۶- تصحیح لغت فرس اسدی - این کتاب نخستین بار به اهتمام پاول‌هرن در ۱۸۹۷م. درآلمان به طبع رسیده وباردیگر به اهتمام مرحوم عباس اقبال درتهران چاپخانهٔ مجلس ۱۳۱۹ شمسی چاپ شده‌است. مع‌هذا این‌دوطبع همان طور که مرحوم اقبال درمقدمهٔ کتاب خود اشاره کرده‌اند، برای شناساندن آنچه که اسدی در مورد لغت فارسی نوشته ، کافی ومقنع نیست چندتن از فاضلان بنام درراه تصحیح و تهذیب این کتاب به تفاریق کوششهایی کرده‌اند، ازآن‌جمله مرحوم علامه دهخدا یادداشتهایی مشروح درین باب دارند که قسمتی ازآنها در مجله‌های یغما ودانش بطبع رسیده است و بقیه هنوز چاپ نشده . مرحوم ملك‌الشعراء بهار نیز یادداشتهایی درنسخهٔ لغت فرس خود ـ که آقای یزدان بخش قهرمان لطفاً در اختیار نگارنده گذاشته‌اند ـ نوشته‌اند. نگارنده خود نیزسالیان‌متمادی به‌تصحیح و تهذیب کتاب مذکور مشغول بوده و آنرا با نسخ خطی مختلف مقابله کرده‌است .

۷- تصحیح برهان‌قاطع - اینك که دورهٔ کامل برهان قاطع مصحح نگارنده به نظر ارباب دانش وادب میرسد ، باید یادآورشویم که درحین تصحیح کتاب و افزودن حواشی ، بسیاری از یادداشتهای مربوط به لغات واصطلاحات‌را حذف کردیم ، زیرا درصورت‌افزودن همهٔ آنها دورهٔ برهان لااقل به دو برابر حجم کنونی بالغ میگردید . از سوی دیگر درطی طبع کتاب حاضر که مدت شش‌سال طول کشیده، نسخ خطی بسیار و متونی که درقدیم یا به تازگی طبع شده بدست ما رسیده وموجب جرح وتعدیل بعض مواد ومطالب حواشی گردیده‌است ازطرفی درتماس بادانشمندان ایرانی وخارجی در برخی موارد نظر نگارنده تغییر کرده است . نقل همهٔ این مطالب خودبالغ بریك مجلد خواهدشد. افزودن مجلد پنجم بردورهٔ‌حاضر با مقتضیات کنونی وفق نمیدهد، وازسوی دیگر گنجانیدن همهٔ آنها درین مجلد امکان پذیر نیست. ناگزیر اهم مطالب‌را به طورمختصر درجدولهای تصحیحات واضافات درپایان مجلد حاضر نقل کرده‌ایم[1].

۸- درخواست ازخوانندگان - درخاتمه دوتقاضا ازخوانندگان دارد :

نخست ازادیبان ودانشمندان درخواست دارد که اطلاع ونظر خودرا دربارهٔ مطالب مجلدات چهارگانهٔ برهان قاطع مستقیماً به عنوان نگارنده مرقوم دارند تا درچاپهای آیندهٔ همین دوره، ویا درطبع فرهنگهای‌مستقل دیگر بنام آنان درج شود .

---

۱ ـ درچاپ دوم (دورهٔ‌حاضر) جدول تصحیحات واضافات را حذف کرده‌ایم‌وکلیهٔ توضیحات‌وتعلیقات رادر جلد پنجم‌گنجانیده‌ایم .

دوم کسانی که مطالبی ازمقدمه‌ها وحواشی وتعلیقات مجلدات برهان یا تصاویر آن درتألیفات خود نقل میکنند، برای مراعات امانت ، صریحاً مأخذ را با مشخصات مرقوم دارند .

در پایان این دیباچه درود فراوان خود را به روان علامه علی اکبر دهخدا که همواره مرا درحل مشکلات لغت راهنما ومشوق بوده‌اند ، ودر اثنای طبع مجلد چهارم برهان، چشم جهان بین برجهان وجهانیان فروبسته وروی درنقاب خاک کشیده‌اند، تقدیم میدارد .

یاد آر ز شمع مرده یاد آر !

تهران . مهرماه ۱۳۳۵

نشانه های اختصاری[1]

کتاب

نشانهٔ اختصاری (بفارسی)	شمارهٔ مآخذ ۲
براون . تفسیر	20
تفسیر کمبریج	20

مأخذهای اضافی

در مجلد چهارم از کتابها ورساله‌هایی استفاده شده‌است که نام آنها درفهرست مآخذ مندرج درپایان سه مجلد قبل نیامده. اینك اسم آنهارا با نام مؤلف ومشخصات ونشانهٔ اختصاری درج میکنیم[1].

۱ـ فارسی وعربی

۱ـ **آثار البلاد** ـ زکریا بن محمد بن محمود قزوینی. باهتمام فردیناند ووستنفلد. گتینگن. ۱۸۴۸م.

۲ـ **اورازان** ـ جلال آل‌احمد. تهران ۱۳۳۳.

۳ـ **تاتی وهرزنی** ـ عبدالعلی کارنگ. تبریز ۱۳۳۳.

۴ـ **تحفة‌العراقین** ـ خاقانی شروانی ـ به اهتمام دکتریحیی‌قریب. تهران ۱۳۳۳.

۵ـ **جوامع الحکایات و لوامع الروایات** ـ سدید الدین محمد عوفی. بخش اول به‌اهتمام محمد معین. تهران. (از انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۳۵).

۶ـ **حبیب السیر فی اخبار افراد البشر** ـ غیاث‌الدین بن همام‌الدین حسینی، خواندامیر. از انتشارات کتابفروشی خیام. درچهار مجلد. تهران ۱۳۳۳.

۷ـ **زبان کنونی آذربایجان** ـ دکترماهیار نوابی. ازانتشارات دانشگاه تبریز شمارهٔ ۳. تبریز ۱۳۳۳.

۸ـ **شارستان چهارچمن** ـ فرزانه بهرام بن‌فرهاد (فقط سه چمن اول بطبع رسیده). بمبئی. ۱۲۲۳ یزدگردی = ۱۲۷۰هجری قمری.

---

[1] ـ از ذکر مآخذی که یکی دو بار از آنها استفاده شده، دربن فهرست صرف نظر میشود، زیرا درجای خود مشخصات آنها ثبت شده‌است.

۹- **شرح قصیدهٔ فارسی خواجه ابوالهیثم** - منسوب به محمد- ابن‌سرخ نیشابوری. مصحح ه. کربین و م. معین. ازانتشارات قسمت‌ایران- شناسی انستیتو ایران وفرانسه. تهران ۱۳۳۴.

۱۰- **صحاح الفرس** - شمس‌الدین محمد بن فخرالدین هندو شاه نخجوانی. رك: صفحهٔ ششم ملحقات مجلد حاضر.

۱۱- **فردوس المرشدیة فی اسرارالصمدیة** - محمودبن عثمان. بکوشش ایرج افشار. تهران ۱۳۳۳.

۱۲- **فرهنگ گیلکی** - منوچهرستوده. ازانتشارات انجمن‌ایران- شناسی. تهران ۱۳۳۲.

۱۳- **فرهنگ لارستانی**- احمد اقتداری. تهران ۱۳۳۴.

۱۴- **گویش کرینگان** - یحیی ذکاء. تهران ۱۳۳۲.

۱۵- **لسان‌العرب**- ابوالفضل‌جمال‌الدین محمدبن مکرم، ابن‌منظور افریقی مصری. بیروت (از سال۱۳۷۴قمری‌شروع بطبع شده و تاکنون ۵۸ جزو آن منتشر شده است).

۱۶- **مانی ودین او** - سید حسن تقی‌زاده و احمد افشار شیرازی تهران ۱۳۳۵.

۱۷- **واژه نامهٔ گرگانی** - دکترصادق کیا. ازانتشارات دانشگاه تهران شمارهٔ ۱۳۳. تهران ۱۳۳۰

۲- زبانهای اروپایی

18_ **Bellew (Henry Walter)**, Dictionary of the Pukkhto language. Lahore. MDCCCCI.

19_ **Bellot (J.B.)**, Dictionnaire Français_Arabe. Imprimerie Catholique. Beyrouth 1952.

20 _ **Browne (Edward G.)**, Description of an old Persian Commentary of the Kur'án.(from the«Journal of the RoyalAsiatic Society,» July,1894 ۱.

(نشانهٔ نسخهٔ مزبور «تفسیر کمبریج» ونشانهٔ رسالهٔ براون «براون تفسیر» است).

21_ **Yule (H.) and Burnell (A.C.)**, Hobson- Jobson. London 1903.

۱- شرح این نسخهٔ قرآن و منتخبی ازآن در «برگزیدهٔ نثر فارسی» جلد اول باهتمام نگارنده در ص ۴۵-۴۹ آمده‌است.

گفتار بیست و چهارم

از کتاب برهان قاطع در حرف میم با حروف تهجی مبتنی بر بیست و هشت بیان و محتوی بر یك هزار و بیست لغت و کنایت

بیان اول

در میم با الف مشتمل بر دویست[1] و چهارده لغت و کنایت

* **ماپروین ۱** - بابای فارسی، مخفف | ماه پروین است و آن بیخی باشد که دفع سموم

---

(۱) خم ۱: دوصد.

✿ م (میم) - حرف بیست وهشتم از الفبای فارسی و حرف بیست وچهارم ازالفبای عربی (ابتث) و سیزدهم از حروف ابجد ، و در حساب جمل آنرا چهل گیرند . این حرف گاه به «ن» بدل شود . - م (مفتوح) ma چون برسر فعل امر درآید ، نهی سازد : مگو، مخور ، مزنید، ونیز برسرفعل دعائی درآید : مباد ، مبادا. رك: مه - نیز «م» ضمیراول شخص مفردباشد(رك : دیباچهٔ مؤلف ص‌بط - ک، کو) ، درپهلوی m- (ضمیر اول شخص مفرد) « اونوالا ۴۹۳ ».

۱ - رك : ماه پروین .

✿ **ما** - پهلوی amâh (ما) ، پارسی باستان amâxam ، اوستا ahmâkəm اوراق تورفان amâh « نیبرگ ص ۷ » ، پازند êmâ ، هندی باستان - asmáka « اسشق ۹۵۵ » استی max « ك . است ۱۲۶ » ، در لهجهٔ یهودیان ایرانی êmâ ، کردی me ، ma ، mé « ژاباص ۴۰۹ » شهمیرزادی وگیلکی ama ، دزفولی omûn ، خوانساری hâmâ « سالنامهٔ کلپایگان ۴۷ » . رك : دارمستتر . تتبعات ج۱ ص ۱۱۱ ، ۱۱۲ ، ۱۲۸ ؛ ضمیر اول شخص‌جمع (متکلم مع‌الغیر) وآن ضمیر منفصل است ، گاه در حالت فاعلی باشد :

ما نگوییم بدو میل بناحق نکنیم   جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم.

« حافظ شیرازی ص ۲۶۱ » .

- وگاه در حالت مفعولی : ما راگفت - وگاه درحالت اضافی :

چو بنیاد ایجاد ما برفناست   بمرگ کسی شادمانی خطاست.

سعدی شیرازی . رك : دستور قبفهی ج ۱ ص ۸۸-۹۲

و زهر عقرب و مار کند و آنرا بعربی جدوار ۱ خوانند .

مابون ۲ - با بای ابجد بروزن‌صابون، نام علتی است - و حیز و مخنث و پشت پابیرا هم میگویند و در عربی نیز همین معنی‌دارد چه مفعول ۳ ابنه است، وابنه علتی باشد در موضع مخصوص .

ماترنگ ۴ - بکسر تا و رای قرشت و سکون نون و کاف فارسی ، چلپاسه را گویند و بعضی گویند سام ابرص است که نوعی‌ازچلپاسه باشد . چون شکم او را بشکافند و بر گزندگی عقرب نهند در ساعت درد ساکن شود .

ماتورنگ ۵ - با فوقانی بواو رسیده و رای بی نقطهٔ مفتوح بنون وکاف فارسی زده ، بمعنی‌سوسمار است وآن جانوری باشد که شافعی مذهبان خورند و عربان ضب خوانند . بموش خرما شباهتی دارد لیکن ازوبزرگ‌تر است . پیه اورا (۱) زنان بجهت فربه شدن خورند .

ماج - بسکون جیم ، بمعنی ماه باشد چه درفارسی جیم وها بهم تبدیل میبابد وعربان قمرخوانند ۶ - و بمعنی راوی و روایت کننده هم هست ۷ - و نام راوی رودکی (۲) شاعرنیز بوده است ۸ .

ماچ ۹ - بسکون جیم فارسی ، بمعنی بوسه است که بعربی قبله گویند .

ماچوچه - با هر دو جیم فارسی بر وزن ماسوچه (۳) ، ظرفی باشد لوله دار که با آن (٤) شربت و دارو در گلوی اطفال ریزند.

ماچ وموچ ۱۰(۵) - با میم بروزن قاچ و قوچ (٦) ، بمعنی برس و لوس باشد یعنی بوسیدن ولیسیدن چنانکه گربه کند بچهٔ خودرا.

ماخ - بسکون خای نقطه‌دار ، زر قلب ناسره را گویند -ومردم سفله ودون همت‌وکمینه و خسیس و منافق را نیز گفته‌اند - وبمعنی‌مردم پیر و حقیر هم آمده است ۱۱.

ماخاریون - با ثالث بالف کشیده

---

(۱) چش :آنرا. (۲) چك : رودکی . (۳) چش : ماسوجه .
(٤) چك : بآن . (۵) چك : ماج وموج ؛ چش : ماج و موج .
(٦) چك : قاج وقوج ؛ چش : قاج وقوج .

---

۱ - رك : جدوار . ۲ - (عر) ابنه بشیء ابنا ، متهم کرد او را بچیزی ، مأبون متهم ، و صاحب قاموس گفته که لفظ مأبون در خیر وشر هر دو مستعمل میشود ... لیکن اکر آنرا مطلق استعمال کنند مراد ازآن متهم بشر باشد فقط .» «منتهی الارب» در فارسی تصرفی در معنی آن کرده‌اند . ۳ - مراد اسم مفعول است . ۴ - قس : ماتورنگ .
۵ - قس : ماترنگ ٦ - لغتی در « ماه » (هـ.م.) (رك : فهرست ولف):

چو تو شاه بنشست بر تخت عاج فروغ ازتو گیرد همه مهر وماج.

«فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بخ ج ۵ ص ۱۴۰۷».

۷ - ظ . بمناسبت اسم راوی رودکی ، این معنی را ساخته اند .
۸ = مچ (هـ.م.) ۹ - تهرانی mâc ، بروجردی mâc «شهیدی»، کردیmâc، نیز: ماچ (بوسه) « ژابا ص ۳۸۵ » ، گیلکی macci . ۱۰- در اراك (سلطان آباد) mac o muc « مکی‌نژاد » . ۱۱- « ماخ، نبهره بود از سیم وزر - ومردم دوری رانیز گویند .» « لغت فرس مصحح اقبال ص ۷۸ » و نسخه بدلهای آن چنین است : « ماخ بود ازهر نوع از سیم و زر و مردم و مانند اینها » و « ماخ سیم ناسره و مردم دون‌همت بود » « ماخ‌سیم برهنه [ظ = نبهره] بود و مردم دون همت راگویند که همتی ماخ دارد .»:

جوان شد حکیم ما جوانمرد و دل فراخ یکی پیرزن خرید بیك مشت سیم ماخ .

عسجدی مروزی « لغت فرس ص۷۸ ».

وکسر رای بی نقطه و تحتانی بواو رسیده وبنون زده ، بلغت یونانی نوعی از سوسن صحرائی‌است که (۱) برگهای دراز دارد و بدین سبب آنرا عربان سیف‌الغراب ۱ خوانند و بیخ آنرا نافوخ گویند و در بغداد بسیار میباشد . علاج بواسیر کند .

ماخان - بروزن ماهان ، نام‌قریه‌ایست از مضافات مروشاهجان ۲ - و نام پهلوانی بوده ازپهلوانان‌چین ۳ - وحاکم چین‌را نیز گویند ۴ .

ماخچی - بسکون ثالث و جیم فارسی بتحتانی کشیده ، اسبیرا گویند که از یك جانب عربی واز جانب دیگر ترکی باشد وآنرادوتخمه هم میگویند و بعربی مجنس ۵ خوانند و بعضی گویند اسب عراقی است وآنرا عرب برذون ۶ خوانند ۷ - واسب راهوار ترکی راهم گفته‌اند- و اسب خوش جولانرا نیز گویند .

ماخور - بر وزن لاهور ، خرابات را گویند که شراب خانه و بوزه خانه و قمارخانه باشد ۸ .

ماخولیا ۹ -بکسرلام، بمعنی‌مالیخولیا است که خلل و کوفت دماغی و سودا وخیال خام باشد . گویند یونانی است و بعضی گویند عبری است، اللّٰه‌اعلم .

ماد - بسکون دال ، مخفف مادر است که عربان والده و ام گویند ۱۰.*

(۱) خم ۱ : و .

۱ - glaieul = gladiolus communis (فر) « دزی ج ۱ص ۷۱۳ :۲» .
۲ - یکی از قریه های مرو است ، وآن جز « ماجان » با جیم است؛ و این که با خاء است ، قریهٔ ابومسلم خراسانی صاحب الدوله است « معجم البلدان » .
۳ - در فهرست ولف نیامده . ۴ -ظ . مصحف «خاقان (چین) » .
۵ - بضم اول وفتح دوم وسوم مشدد. ۶ - بکسر اول وفتح سوم .
۷ - یك روز صد فسیلهٔ تازی وماخچی با ساز زرکه داد بمردان کارزار؟
مختاری غزنوی « رشیدی ».
۸ - معرب آن نیز « ماخور » « تفس » . ۹ - رك : مالیخولیا .
۱۰- در : مادندر = مادراندر - و نیز « ماد » (پارسی باستان Mâda ،پهلوی Mây (شهرستانهای ایران بند ۲۷) نام قومی است‌آریایی ایرانی نژاد که در ابتدای قرن هفتم یا آخر قرن هشتم ق.م. دولت ماد را تأسیس کردند ، نخستین پادشاه این قوم دیوکس Diokes (۷۰۸- ۶۵۵ ق.م.) و آخرین پادشاه آستیاکس = ایخ تو ویگو است (۵۸٤-۵۵۰ ق.م.) این سلسله بدست کوروش هخامنشی منقرض شد (ایران باستان ج۱ ص ۱۶۸ ببعد). - و مسکن این قوم
بقیه درحاشیهٔ صفحهٔ۱۹۳٤

☼ **مادر** - بفتح سوم = ماد = مار (ه.م.)، پهلوی mâtar ، mât از☼mâtâ، حالت فاعلی از - mâtar « بارتولمه ۱۱۶۷ » « نیبرگ ص ۱٤۷-۸ » ، اوستا - mâtar ، ارمنی ع matak (ماده) ، هندی باستان - mâtár ، ارمنی mair ، کردی mâk (☼ mâdk (مادر) ، mâdek (گاومیش‌ماده)، افغانی mor ، استی mad، mâd ، madä ، mâde، بلوچی mât ، mâth ، mâs (مادر) ، ع mâdag ، mâdhagh (مؤنث) ، شغنی mâd، منجی mâyâ « اشتق ۹۵٦ » ، گیلکی maár : زنی که یك یا چند بچه زاییده ، والده ، ام.

☼ **مادراندر** - بفتح دو دال ، از: مادر + اندر (پسوند) ، لغة بمعنی مادر دیگر (قس: پدراندر ، دختندر) بمعنی زن پدر ، مخفف آن مادندر (ه.م.)

مادر آب و آتش - بکسر رای قرشت، کنایه از گریه کنندهٔ بسوز است یعنی شخصی که از روی سوز گریه کند.

مادرباغ - بکسر رای قرشت (۱)، کنایه از زمین است که بعربی ارض گویند ۱ - وباغ را هم گفته‌اند بطریق اضافه، باعتبار اشجار و اثمار یعنی درختها و میوه‌ها.

مادردخت - بضم دال ابجد وسکون خای نخذ و تای قرشت، تودربرا گویند و آن تخمی باشد ریزه و آنرا در صفاهان قدومه (۲) خوانند. خوردن آن قوت باه دهد

مادره ۲ - بکسر ثالث و فتح رابع، نام ولایتی است در مغرب زمین.

مادندر ۳ - با نون و دال ابجدبروزن غارتگر، مخفف مادر اندر است که زن پدر باشد.*

مار - بسکون رای قرشت، معروفاست که بزبان عربی حیه گویند ۴ - و مخفف مادر هم هست که والده باشد ۵ - و مخفف میار هم هست (۳) که نهی و منع از آوردن باشد ۶ -

(۱) خم ۱ : رابع.   (۲) خم۱: قدامه.   (۳) خم۱: میباشد.

۱ - مادرباغ سترون شد و زادن بگذاشت. انوری ابیوردی «رشیدی».

۲ - چنین نامی در معجم‌البلدان و نخبة‌الدهر نیامده، ظ. مصحف «مارده» ناحیه‌ای وسیع از نواحی اندلس ازاعمال قرطبه «معجم‌البلدان» است = Merida «فهرست نخبة‌الدهر» و رك: فهرست دو مجلد حلل‌السندسیة.

۳ - مخفف مادراندر (ه.م.):

جهانا چه بینی تو از بچگان   که گه مادری گاه مادندری.

رود کی سمرقندی «رشیدی».

۴ - پهلوی mâr، قس: سانسکریت - mâra «نیبرگ ص ۱۴۵» و رك: باروچا ص۳۱۳. این کلمهٔ سانسکریت بمعنی میراننده و کشنده است، بنابراین باکلمهٔ اوستایی mairya بمعنی زیانکار وتباه کننده یکی است، ازمصدر mar اوستایی و پارسی باستان بمعنی مردن «فاب ۱ ص ۱۹۸» و رك: هرمزدنامه ص ۳۸۴؛ کردی mâr «ژابا ص ۳۸۵»؛ جانوری‌ازخزندگان، دارای بدنی دراز و قابل انعطاف، بدون دست و پا. بیشترآنها مولد زهرهای کشنده‌اند و تعداد دنده‌های آنها بسیار است ولی جناغ ندارند.

۵ - گیلکی már (مادر)، لری(اطراف بروجرد) mâr «شهیدی»، در اراك (سلطان آباد) mâr «مکی نژاد». رك: مادر.

۶ - بمد الف ma - âr.

* **ماده** - بفتح دال (درلهجهٔ مرکزی بکسر آن)، پهلوی mâtak (مؤنث) «اونوالا ۵۱۱»، کردی mâdek (گاومیش ماده)، کردی ع mâdé (مؤنث) «ژابا ص ۲۸۵». رك: مادر، و رك: دارمستتر. تتبعات ج ۱ ص ۱۱۴، ج ۲ ص ۹۲؛ مؤنث، مقابل نر:

مهر بهتر ز ماه، لیك بلفظ   ماده‌آمد یکی و دیگر نر. «سنائی غزنوی ص۲۲۰».

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۱۹۳۳

(عراق عجم وآذربایجان) را نیز «ماد» مینامیدند، وهمین‌کلمه است که در پهلوی و پارسی(ونیز درتعریب) «ماه» شده. ابوریحان بیرونی در کتاب‌الجماهر (ص ۲۰۵) نوشته: «ماه عبارتست از زمین جبل، و «ماهین» عبارتند از ماه بصره که دینور باشد و ماه کوفه که نهاوند باشد، واغلب بآن دو «ماه سبذان» را افزایند و جمله را «ماهات» نامند، و بسا نهاوند را به «ماه دینار» یاد کنند.»

وبیمار ومریض ومعلول را نیز گویندچه‌بیمارستان را مارستان هم گفته اند ۱ - و حکام و امرای غرجستانرا نیز گویند همچنانکه پادشاه آنجا را شار خوانند ۲ - و بمعنی دفتر وحساب ومحاسبه هم آمده است ۳ - و حساب کننده و محاسب را نیزمار گویند ۴ - وبهندی امربزدن باشدیعنی بزن ۵ .

ماراب ۶ - بروزن فاراب ، بمعنی‌تازه بختی باشد یعنی بخت و دولت تازه و نو .

ماراسپند - با همزه و بای فارسی بر وزن دانشمند ، نام پدر آذرباد است که یکی از موبدان‌آتش‌پرستان ودانشمندان(۱) ایشان‌بوده ۷ - و نام روز بیست و نهم است ازهر ماه شمسی. نیک است درین روز نکاح کردن و با دوستان

(۱) چش : دانشمند .

۱ - رك : مارستان . رشیدی در «مارستان» گوید : «یعنی بیمارستان ، لیکن بفتح راست ومعرب بیمارستان ، نه‌آنکه ماربمعنی بیمار است و کلمه‌مرکب است چون نگارستان».

۲ - دراین دیار بهنگام شار وچندین مار پلنگ وار نمودند غرچگان عصیان .
فرخی سیستانی « فرهنگ نظام » دردیوان چاپ عبدالرسولی ص ۳۲۹ « بهنگام شار چندین بار » آمده و رك : رشیدی .

۳ - مخفف «آمار» (ه.م.) و« امار » = اماره (ه.م.). باین معنی ازبنیاد **mar** اوستایی (بیاد داشتن ، از برخواندن ، برشمردن) است « هرمزدنامه ص۳۸۴ ».

۴ - باین معنی ظ . مارگیر مخفف امارگیر و اماره گیر (ه.م.)

۵ - اگر ماری وکژدمی هست طبعش بصحراش چون مار وکژدم بماری .
عسجدی مروزی « رشیدی » .
ولی در لغت فرس (ص ۵۲۶)آمده : « ماری کشته بود ، عسجدی گفت :
اگر ماری و کژدمی بود طبعش بصحراش چون مار کردند ماری ». **رك : ماری.**
-«مار» درسریانی **ܡܪܝ** ، عنوانی است که در اول اسامی قدیسان آورند مانند مار بطرس (Saint Pierre) «دزی ج۲ ص۲:۵٦٤».

٦ - آقای دهخدا نوشته‌اند: « بی‌شك غلط است». در فرهنگ اسدی نخجوانی (حاشیه) مینویسد : «مارا، ماده بختی بود»(رك :فرهنگ اسدی مصحح اقبال ص۱۹-۲۰) وشعری ازعمعق شاهد می‌آوردکه برای این دعوی رسا نیست ، وشعر این است :
یکی دبه برافشاندی بزیر پای اشتربان یکی برچهره مالیدی مهار مادهٔ مارا .
(در چاپ اقبال : دبه در افکندی ...) رسا نبودن اینکه اگر « مارا » بمعنی بختی ماده باشد، دیگرصفت ماده برای‌آن معنی‌ندارد آنوقت صاحب برهان « مارا » را « ماراب » خوانده بروزن فاراب ، و « ماده بختی » را « تازه بختی » قرائت کرده و چون تازه بختی درزبان فارسی مستعمل نبوده مجبور بترجمهٔ‌آن شده و گفته : « یعنی بخت و دولت تازه و نو ! »

۷ = مهراسپند ، مارسپند ، ماراسفند ، در اوستا **Manthra Spenta** (لغة بمعنی کلام مقدس) . در کتب دینی زرتشتی **Atûrpât Marispandân** (یا آذرپاد پسر ماراسپند) یاد شده (بندهش فصل ۳۳ بند ۳) . رك : مزدیسنا ص ۱۰۳ ببعد و رك : آذرباد .

نشستن ۱ - ونام ملکی باشد (۱) که موکل است بر کرۀ آب و تدبیر امور و مصالح روز ماراسپند باو تعلق دارد .

ماراسپندان ۲ - با همزه بر وزن دانشمندان ، بمعنی ماراسپند است که روز بیست و نهم باشد از هرماه شمسی - و نام ملکی که موکل آب است وامور و مصالح این روز باوتعلق دارد .

ماراسفند ۳ - با فا ، بروزن و معنی ماراسپند است که نام روز بیست و نهم ماههای شمسی - ونام فرشتۀ موکل بر آب - و نام پدر آذرباد باشد .

ماراسفندان ۴ - بر وزن و معنی ماراسپندان است که گفته شد .

مارافسا ۵ - با همزه و فا و سین بی نقطه بالف کشیده ، افسونگر مار و مار آموزنده است که مارگیر باشد ؛ و بعضی گویند مار افسا آن است که زهرمار را بافسون ازبدن انسان‌فرود آرد وعلاج مارگزیده کند .

مارافسار ۶ - با زیادتی رای قرشت، بمعنی مار افسا است که افسونگر مار و مارگیر ومطیع سازندۀ مار وبرآورندۀ زهر باشد از بدن انسان و حیوان دیگر بزور افسون .

مارافسان ۷ - باهمزه‌بروزن‌آتشدان، بمعنی مارافسار است که مارگیر و افسونگرزهر مار باشد .

مارافسای - با یای حطی بروزن پابر جای، بمعنی مارافسان‌است که گفته‌شد۸ .

مار بدست دیگری گرفتن - کنایه ازکار دشوار فرمودن باشد دیگریرا .

ماربدست گرفتن - کنایه از کار دشوارکردن باشد .

مارپلاس - بکسر ثالث و فتح بای فارسی ولام الف و سین بی‌نقطه ، چلپاسه ووزغه و حربا راگویند ؛ و بسکون ثالث هم گفته‌اند.

ماربین ۹ - با بای ابجد بر وزن پاك دین، نام ناحیه‌ایست مشتمل برپنجاه و هشت‌پاره ده ازمضافات اصفهان .گویند تمام آن(۲) ناحیه بمنزلۀ یك باغ است بسبب پیوستگی باغستانها بهم .

مارثون - با ثای‌مثلثه بروزن‌خالدون، بلغت یونانی وبعضی گویند بسریانی رازیانۀبستانی باشد وآنرا بادیان‌هم میگویند .

مارچوبه - با جیم فارسی بواورسیده و فتح بای ابجد ، مارگیاه است و آنرا بعربی

---

(۱) چش : - باشد .　　(۲) خم ۱ : این .

---

۱ = ماراسفند = مهراسفند (ه.م.) :

ای دلارام روز ماراسپند　　دست بی‌جام لعل می مپسند.
« مسعود سعد ص۶۶۶».

۲ - « ان » جزو کلمه نیست و نسبت است . رك : ح ۷ صفحهٔ قبل .

۳ = ماراسپند (ه.م.)　　۴ = ماراسپندان (ه.م.)

۵ = مار افسای (رك : افسای) = مارفسای :

گرحسودت بسی است، عاجز نیست　　اژدها از جواب مار افسا .
انوری ابیوردی « رشیدی » .

۶ - ظ . مصحف « مارافسای » .　　۷ = مارافسا (ه.م.) رك : رشیدی .

۸ - « مارافسای ... گفت دریغا اگر این مار را زنده یافتمی ... » (مرزبان نامه چاپ اروپا ص ۲۳۲) .

۹ = « ماربانان ، از قرای اصفهان بنصف فرسنگی آن » « معجم‌البلدان ».

هلیون گویند (۱). دفع سموم جانوران گزنده‌ومار وعقرب کند۱.

مار چوبه

مارخوار - با خای نقطه‌دار و واو معدوله بروزن کارزار، گاو کوهی باشد که آنرا گوزن خوانند. گویند ماررا میگیرد ومیخورد؛ وبعضی گویند نوعی‌از گوسفند کوهی‌است، چون سوراخ مار را بیند بینی و دهن خود بر آن نهند و دم دردمد، ماربمجرد شنیدن بوی نفس او بی‌تحاشی از سوراخ برآید وآن گوسفند اورابخورد. اگر پوست این گوسفند را بر در سوراخ ماربسوزانند همینکه بوی‌دود بماربرسد شوریده شده‌ازسوراخ برآید گویند کف‌دهن این گوسفند پازهراست.

مارخوردن - کنایه از رنج وسختی بردن وغم واندوه خوردن باشد ۲.

مار در پیراهن - کنایه ازدشمن نزدیك باشد.

مار دو زبان - کنایه ازمردم منافق ودو روی باشد.

ماردی - بکسر ثالث و رابع بر وزن خارجی، رنگ سرخ وگلگون راگویندمطلقاً ۳ - و هرچیز سرخ را هم گفته‌اند؛ وبسکون ثالث هم‌آمده است که بروزن کاردی باشد.

مارسار ۴ - با سین بی نقطه بر وزن کارزار، ضحاك مارانرا گویند.

مارسان ۵ - بکسرثالث وسین بی‌نقطه بروزن عاشقان، بمعنی‌مارستان است که بیمارستان و دارالشفا باشد.

مارستان ۶ - بروزن خارستان، بمعنی مارسان است که بیمارستان و دارالشفاباشد (۲).

مارش - بفتح ثالث بروزن آتش، نام یکی از بتخانهای قدیم است که در سه فرسنگی اصفهان بر سر کوهی ساخته بودند وآن از جملهٔ هفت بتخانه است که بنام سبعهٔ سیاره کرده بودند و گشتاسب بتهای آن بتخانه را بر طرف کرد وآتشکده ساخت وهریك را باضافهٔ نوبهارمیخواندند همچو نوبهار تیرونوبهار ماه ونوبهارناهید وغیره، ونوبهار، آتشکده را میگویند ۷.

مارشکم سوراخ - کنایه از نای

---

(۱) چك ، چش : خوانند . (۲) خم ۱ : است .

---

۱ - گیرم که مارچوبه کند تن بشکل‌مار کو زهر بهردشمن و کو مهره بهردوست؟!
« خاقانی شروانی ص ۵۹۰ » .

۲ - لعل روان ز جام زر،نوش و غم جهان مخور
زین فلك زمردین بهرچه مار میخوری ؟
سلمان ساوجی « رشیدی » « فرهنگ نظام ».

۳ - خروشان و کفك افکنان وسلیحش همه ماردی گشته و خنگش اشقر .
خسروی . «لغت فرس‌ص۵۲۵».
در رشیدی و فرهنگ نظام (بنقل از لغت فرس) بدقیقی نسبت داده شده .

۴ = مارسر ، قس : مارفش . لغة (شبیه بسر) یك مار . رك : دارمستتر . تتبعات ج ۱ ص ۲۹۵ ؛ هرمزد نامه ص ۳۵۱ . ۵ = مارستان (ه.م.) ۶ = بیمارستان = مارسان . در تعریب نیز « مارستان » « نفس » « دزی ج ۲ ص ٥٦٤ » و مرستان « دزی ج ۲ ص ۵۸۲ » . ۷ - رك : نوبهار .

هفت بند است که استادان نایی نوازند .

مارضحاکی - کنایه از زنجیر است که بر پای مجرمان نهند .

مارفش - با فا بروزن بارکش، کنایه ازضحاک ماران است ۱ .

مارقشیشا ۲ - بفتح قاف و شین به تحتانی رسیده و شین دیگر بالف کشیده ، بمعنی مرقشیشا است و آن جوهریست که در دوا های چشم بکار برند وآن اقسام می‌باشد : ذهبی وفضی و نحاسی و حدیدی و شبهی . بهترین‌آن ذهبی است. گویند چون‌آنرا بشکنند درون‌آن زرافشان باشد .

مارکیا ۳ - بمعنی مارگیاه است که مارچوبه باشد و بعربی هلیون است .٭

مارمصری - بکسر ثالث ،کنایه از نیزه و سنان مصری باشد .

مارمهره - مهره‌ایست که بامارمیباشد وآنرا از قفای سراو برمیآورند ، وآن سبزرنگ است و خاکستری رنگ هم میشود - و پازهر را نیز گویند .

ماردر ۴ - با نون و دال ابجد بر وزن غارتگر ، مخفف مادراندر است که زن پدر باشد .

مارنه - بکسر ثالث و فتح نون ، نام گیاهی است که‌آنرا بعربی‌لحیةالتیس ۵ خوانند.

مارنه سر - بکسر ثالث و ضم نون ، کنایه از نه فلك است .

مارو - بروزن جارو (۱) ، بمعنی مادر است که والده باشد۶ - وبزبان هندی‌نام‌مقامیست از موسیقی .

مارون ۷ - بر وزن قارون ، سنگی است که آنرا با سرمه در چشم کشند، سفیدیرا ببرد - و نام دوائی هم هست، که آنرا مروخوش گویند . بخار آن درد سر را نافع است.

---

(۱) چك ، چش : خارو .

۱ - دگر گفت ضحاك شاه جهان
مرا مارفش‌خواندی و بدسرشت
شنیدست گفتارت اندر نهان .
مرا نام بردی بگفتار زشت .
اسدی طوسی « فرهنگ نظام » .

۲ = مرقشیشا . فرانسویان مرقشیشا را ازعربی گرفته Marcassite نامیدند، وعرب ازآرامیان این کلمه را اخذ کرده‌اند . درآرامی «مرقشیثا» یا « کیفا مقشیثا » بمعنی سنگی سخت است . عرب « کیفا » را حذف و راء بین میم وقاف را بعوض محذوف آوردند برای خفت تلفظ، و ایرانیان آنرا بصورمرقشیشا ومارقشیشا نقل کرده‌اند « نخب‌الذخائر ص ۱۵ ح ٤ » . در سریانی این کلمه با cc ، بجای rc آمده ، اما ریشهٔ‌آن مشخص نیست « دزی ج ۲ ص ۵۸٤».

۳ - مصحف « مارگیا » مخفف « مارگیاه » (ه.م.) است .

۴ - مار بمعنی مادر آمده (رك : مار ، و قس : ماربره) و رك : مادندر .

۵ - رك : لحیةالتیس در تحفهٔ حکیم مؤمن .　　۶ - رك : مار ، مادر .

۷ - از یونانی Máron (= Teucrim Marum) « دزی ج ۲ ص ۵٦٤ : ۲ » ورك : ابن‌بیطار (ج ٤ ص ۱۲٦).

٭ مار گیاه - [لغة نبات (شبیه به) مار] ، اسم فارسی نباتی است قریب بدوذرع ، برگش شبیه ببرگ بید ، وگلش زرد وقبهٔ او شبیه بسر مار ومنبتش حریم جبال آذربایجان ... وظن‌حقیر آنست که او اخبون باشد . « تحفهٔ حکیم مؤمن » رك : اخبون .

ماره - بر وزن چاره ، بمعنی حساب و محاسبهٔ دفتر باشد ۱ - و بمعنی سکه و مهر انگشتر هم آمده است ۲ .

ماری - بروزن لاری،هلاك شده و کشته گردیده را گویند ۳ .

ماریه - بفتح رای قرشت وها درآخر بر وزن نادیده ، بمعنی مادر اندر است که زن پدرباشد - و بمعنی مادر خوانده هم بنظر آمده است ۴ .

مار یعقوب ۵ - بسکون ثالث ، نام شخصی است که مجتهد وصاحب مذهب ترسایان بوده .

ماز - بسکون زای نقطه‌دار ، مطلق‌چین و شکنج راگویند ۶ - وشکاف و ترك دیوار را نیز گفته‌اند - و بعضی گویند شکاف وتراکی‌است که از چوب بردیوار وغیرآن افتد ۷ - ومخفف مازو هم هست ۸ و آن چیزی باشد که پوست را بدان دباغت کنند و یك جزو از اجزای‌سیاهی باشد .

ماژ - بسکون زای فارسی ، بمعنی‌عیش وعشرت و فراغت باشد .

مازار - بر وزن بازار ، عطار و گیاه فروش راگویند - و مخفف میازار هم هست که منع ازآزار دادن باشد یعنی آزار مده .

ماژدر - بسکون زای فارسی وفتح دال بروزن چارسر، مخفف مار اژدراست که ماربزرگ باشد و عربان ثعبان گویند .

ماژدیستان ۹ - بسکون زای نقطه‌دار و دال به تحتانی رسیده و بسین بی نقطه ساکن و فوقانی بالف کشیده و بنون زده ، بلغت زند

---

۱ = مار = امار = آمار (ه.م.) از ریشهٔ mar - (بخاطر آوردن ، شمردن) رك :اسشق ۹۵۸. ۲ - در جهانگیری و رشیدی بمعنی «مهره» آمده (و ظاهراً برهان « مهره » را «مهر» خوانده) واین بیت مختاری غزنوی را جهانگیری شاهدآورده است :

بخش عدو از گنج و قسمت تو　　تا گنج بود ، مار باد و ماره.

درین صورت ماره = مهره . ۳- « ماری ،کشته بود ، عسجدی گفت :

اگر ماری و کژدمی بود طبعش　　بصحراش چون مار کردند ماری.»

« لغت فرس ص ٥٢٦ » .

این کلمه همانست که فرهنگ نویسان هندی بمعنی«بزن »گرفته‌اند . رك : ص۱۹۳۵ح٥ .

۴ - جهانگیری‌آرد : « ماریه ، مادندر راگویند و در بعضی از نسخ بمعنی‌دایه مرقوم است ، مولوی معنوی فرماید :

چوآمد کوس سلطانی ، چه باشدکاس شیطانی؟　　چوآمد مادر مشفق ، چه باشد مهرماریه؟»

و رك : رشیدی . ٥ - « مار » (ه.م.) عنوان قدیسان و یعقوب مؤسس فرقهٔ یعقوبیه از ترسایان است « بیان‌الادیان ص ١٤ » .

٦ - ای من رهی‌آن روی چون قمر　　وان زلف شبه رنگ پر ز ماز .

شهید بلخی « لغت فرس ص ١٦٩ » .

۷ - رك : لغت فرس ص ١٦٩ . ۸ = مازو = مازون : بطبع(بطعم. دهخدا)

شکر بودم بطبع مادربون (ظ . مازربون)　　چنان شدم که ندانم ترانگبین از ماز .

مخلدی (مجلدی . دهخدا) «لغت فرس‌ص ١٨٦».

۹ - مصحف «مازدیسنان» = مزدیسنان(رك:تاریخ سیستان ص٣٤)، پهلوی Mazdêsnân « نیبرگ‌ص١٤٨» یعنی پیرو ان مزدیسنا (ه.م.) فس:مزدیسنی (Mazdêsnîh) (ه.م.) که مراد دین زر تشتی است . رك : مزدیسنا بقلم نگارنده ص ۲-۳.

و پازند بمعنی دوری از بدیها وپاکیزگی‌از گناه باشد.

مازریون ۱ - با یای حطی بر وزن آذرگون، دوائی است مجرب ازبرای دفع‌استسقا وآن دو نوع میباشد: سفید و سیاه. سفیدآنرا اشخیص وسیاه آنرا هفت برگ خوانند وآن از برگ زیتون کوچکتر است و از برگ مورد بزرگتر و بزردی مایل؛ و بعضی گویند مازریون مورد زرد است وآن نوعی از مورد باشد وبعربی زیتون الارض خوانندش. گرم و خشك است در چهارم و یك قسم ازآن زهر قاتل است و آنرا بعربی حب‌الضراط گویند؛ و بعضی گفته‌اند چوب درخت بلوط است چه رمادالمازریون خاکستر چوب بلوط باشد.

مازل - بکسر ثالث و سکون لام، نام کوهی است در هندوستان ۲

مازن ۳ - بفتح ثالث و سکون نون، استخوان میان پشت راگویند وآنرا بتازی صلب خوانند؛ و بعضی گویند جوبی و ناوی است که در میان پشت از فربهی بهم میرسد.

مازندر - بادال ابجد بروزن غارتگر، مخفف مازندران است که ملك طبرستان باشد ۴.*

مازنین - بروزن پاك دین، نام مردی است که عمارت سنگوبه را درهندوستان‌بهمراهی زنی مازینه نام ساخت ۵

مازو - بروزن سازو، بار درختی است و بدان پوست را دباغت کنند و یکجزوازاجزای

---

۱ - mézérion = «لك۱ص۸۰»، معرب‌آن معزرون «دزی ج۲ ص۶۰۲:۲» [ورك: مازر «دزی ج۲ ص۵٦٤»] = Daphne mezereum «ثابتی ۲۱۳».

۲ - تا قلهٔ مازل نشود ساحت کشمیر تا ساحت کشمر نشود قلهٔ مازل.

رافعی «لغت فرس ص ۳۳۳».

۳ = مازه = مازو «رشیدی».

۴ - بشاهنامه چنین خوانده‌ام که رستم زال کهی بشد زره هفتخوان بمازندر.

عنصری بلخی «لغت فرس ۱٦۲».

۵ - بهندوستان نام آن هردو تن بدی «مازنین» مرد و «مازینه» زن.

اسدی طوسی «لغت فرس ص۴۰۴»

* **مازندران** - بفتح سوم وپنجم، مخفف آن مازندر (ه.م.)، دراوستا **mâzainya** (مازندرانی) «بارتولمه ۱۱٦۹». دارمستتر در کلمهٔ مازندران (ومازندر) جزو دوم «در» (= تر) را علامت تفضیل می‌پندارد (Mâzana _ tara*) قس: شوش و شوشتر «دارمستتر. زنداوستا II، ۳۷۳، ح ۳۲)، اما فرضیهٔ نولدکه بیشترمحتمل است که‌گوید **Mâzan _ dar** (در و دروازهٔ مازن Mâzan) موضع مخصوصی که از دیگر بخشهای ناحیه ـ که موسوم به Tapuristân (طبرستان) بود ـ مشخص وممتاز بوده‌است. «اسفا۲: ۱۷۸» ورك: دائرةالمعارف اسلام: مازندران؛ ایالتی است در شمال ایران که از شمال ببحر خزر و از جنوب برشته های مرکزی البرز و ازمشرق باستراباد (گرگان) و از مغرب بگیلان محدود میشود. طول‌آن از مغرب بمشرق ۳۲۰ وعرض‌آن ۹٦ کیلومتراست، وآن شامل: ساری واشرف، بارفروش (بابل)، هزار جریب، سوادکوه، بندپی، آمل ولاریجان، نور، کجور، کلارستاق وتنکابن‌است «کیهان. جغرافیای سیاسی ص ۲۸۱-۳۰۳». اکنون مازندران جزو استان دوم است.

مرکب هم هست ۱ - و بمعنی مازن هم آمده است که(۱) استخوان میان پشت باشد که عربان صلب خوانند ۲ - و مالهٔ برزیگران را نیز گفته اند وآن تخته‌ای باشد که بر روی زمین شیار کرده بکشند تا کلوخهای آن بشکند و زمین هموار شود ۳.

ماژ وموژ ۴ - با دو زای فارسی ومیم بروزن ساز وسوز ، این لغت از توابع است بمعنی فریادی باشد که موش در وقتی که گربه را بیند یا ماری قصد گرفتن او کرده باشد کند .

مازون ۵ - بر وزن هامون ، مازو را گویند و آن چیزی باشد که پوست را بدان دباغت کنند وزنان هم گاهی بجهت تنگی موضع مخصوص بکار برند .

مازه ۶ - بروزن غازه ، استخوان میان پشت را گویند که عربان صلب خوانند ؛ و بعضی ناوبرا که در میان پشت افتد گویند .

مازه درد ۷ - درد پشت را گویند ، چه مازه استخوان پشت است؛ وباین معنی درچند نسخه بحذف دال آخر نوشته شده بود که مازه‌در باشد، الله اعلم .

مازیاره - بر وزن آشکاره ، نوعی از خوردنی و طعام باشد و معرب آن مازیارج است .

مازینه - بروزن آدینه ، نام زنی است که باتفاق مردی مازنین نام عمارت سنگوبهٔ هندوستان را ساخت ۸ .

ماس - بروزن طاس ، مخفف آماس است که ورم باشد ۹ - و بزبان هندی ماه را گویند که عربان قمر خوانند ۱۰ - و الماس رانیز گفته‌اند وآن جوهریست معروف؛ و بعضی گفته‌اند بمعنی الماس عربی است ۱۱.

ماسای - مخفف میاسای باشد (۲) که منع ازآسوده بودن باشد یعنی آسوده مباش ۱۲.

ماست - بروزن راست ، معروف است که جغرات باشد؛ وبعضی جغرات چکیده‌را؛ وبعضی دیگر مایه ای که بر شیرزنند ماست گویند ۱۳ - و علك رومی‌را نیز ماست میگویند که مصطکی

(۱) چش : و . (۲) چش : است .

۱ = ماز (ه‍.م.) = مازون . مازو (در گیلان و مازندران : بلند مازو) = Quercus Castaneafolia . درلرستان مازو ، بیلوط Quercus persica اطلاق شود « ثابتی ۲۱۳»، طبری mûzî (بلوط) « واژه نامه ۷۳۵ » رك : تحفهٔ حکیم مؤمن « مازو » و رك : فرهنگ روستائی ص ۶۴۱ . ۲ = مازن = مازه . ۳ - رك : رشیدی .
۴ - اسم صوت . ۵ = مازو (ه‍.م.) = ماز . ۶ = مازو = مازن (ه‍.م.) رك : مازه درد . ۷ - رك : مازه . ۸ - رك : مازنین .
۹ - رك : آماس . ۱۰- رك : ماه . ۱۱- رك : الماس .
۱۲- رك : آسودن . ۱۳- سانسکریت mástu- (سرشیر حامض) ، ارمنی macum (شیرترش) ، macanim (چسبانیدن، بستن ، منجمد شدن)، بلوچی madhagh، mast'a (بستن ، منجمد شدن) ، mastagh (ماست) « اسشق ۹۵۹ » ، افغانی mâsta (شیر دلمه شده) ،کردی mâzd (شیر دلمه) « هوبشمان ۹۵۹ » ، ایضاً کردی mâst (شیر بسته) « ژابا ۳۸۶ » ؛گیلکی ، یرنی و نطنزی mâst ، فریزندی mâs « ك. ۱ ص۲۹۱ » ، سمنانی mast ، سنگسری m(u)ost ، سرخه‌یی ، لاسگردی و شهمیرزادی mâst « ك . ۲ ص ۱۹۰ » بعضی پنداشته‌اند که ماست عربی‌است و از « مأس » مأخوذ است . در قاموس آمده : « مأست‌الناقة ، یعنی سخت شد بشتر گردآمدن شیر درپستان او» این معنی‌ربطی‌به «ماست» فارسی ندارد ، و باید دانست که « ماست» بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ ۱۹۴۲

باشد وآن صمغی است که خایند ۱ .

ماسوچه ۲ - بروزن آلوچه، پرنده‌ایست مانند فاخته و قمری واو بیشتر در کنار های طاقچها و میان کاسها و طبق تخم نهد و بچه بر آرد (۱).

ماسور ۳ - بر وزن ناسور ، چیزی در هم آمیخته را گویند ؛ و باین معنی با سین نقطه‌دار هم آمده است چه درفارسی سین و شین بهم تبدیل می‌یابند .

ماسی ۴ - بروزن عاصی ، بی‌پروا وبی باك راگویند .

ماسیدن ۵ - با سین بی نقطه بر وزن واچیدن ، بمعنی شیر را ماست کردن - وبمعنی بستن (۲) - ومنجمد شدن هرچیز باشد ۶ . *

ماشاد ۷ - با شین نقطه دار بر وزن آزاد ، جامهٔ پشمینه راگویند .

ماش دارو - حشیشی است که گل بنفش رنگ دارد و بآخرتخم گردد وآنرا بیونانی خامانیطس گویند ۸ یعنی صنوبرالارض ، وبلفظ دیگر عرصف خوانند و کمافیطوس (۳) همان است ۹ . خوردن آن با عسل عرق‌النسارا نافع است .

---

(۱) چش :آرد . (۲) چك ، چش : لیسیدن . (۳) چش : کمافیطوس .

---

۱ - باین معنی تصرفی است در «مصطکی» . ۲ =موسیچه «رشیدی» :

باز چون دید که ماسوچه سخن خواهد کرد بر زدش مدحت صاحب زدهان اندر حین .

مختاری غزنوی «رشیدی» «فرهنگ نظام» .

۳ =ماشور=ماشوره (ه.م.) ۴ - (عر) رجل ماس ، ای لایلتفت الی موعظة احد (اقرب الموارد). ۵ - قس : ارمنی macanim، بلوچی mast‘a (رك ح۱۳صفحهٔ قبل)، طبری damâstan (چسبیدن) «واژه نامه ۳۵۷». ۶ - منجمد شدن چیزی از حالت میعان مانند بسته شدن روغن . در اراك (سلطان آباد) هم بهمین معانی مستعمل است «مکی‌نژاد».

۷ - در جهانگیری نیز «ماشاد» و در رشیدی «ماشار» آمده. قس: ماشو .

۸ - رك : خامانیطس . ۹ - رك : کمافیطوس .

☆ **ماش** - در سانسکریت mâsh، معرب‌آن هم «ماش» ، هندی باستان ـmâsha (لوبیا) ، سریکلی max (نخود) «اسشق ۹۶۰» ، کردی mâch (عدس) ، mâsh (باقلا) «ژابا ۳۸۶» . لوفر گوید : سانسکریت mâsa (Phaseolus radiatus) ؛ این کلمهٔ هندی درآسیا بسیار رایج گردیده : در تبتی ma ـ sha ، مغولی masha ، ترکی mâsh (نوعی کوچك از لوبیا) ، ترانچی mash (لوبیا)، سرت mash (عدس) ، عثمانلی mash «لوفر . ص ۵۸۵» ؛گیاهی است ازتیرهٔ نخود ، غله‌ایست غذائی که دانه‌های کوچك مدورواندك طولانی دارد ، پوست آن سبز تیره و غیر تیره یا زرد رنگ و یا سیاه رنگ است و مغز آن سفید باشد .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۱۹۴۱

در عربی از فارسی مأخوذ است (فولرس II ، ۱۱۱۸) و عربی‌آن «رائب» است . «دزی ج ۲ ص ۵۶٤ :۲» ، ماستینه (از : ماست+ینه پسوند نسبت)،شیراز ، دوغی که شبت درآن کنند و در مشکی یاکیسه‌ای آویزند «رشیدی» «جهانگیری» .

ماشرا ۱ - با رای بی‌نقطه بروزن‌ناسزا، بلغت سریانی ورم دموی را گویند یعنی ورمی که مادهٔ آن از خون باشد .

ماشرز ۲ - بفتح ثالث و سکون رای بی نقطه و زای نقطه‌دار ، انبر را گویند و آن دست افزاری است زرگران و آهنگران ومسگران را و بعربی کلبتان وکلبتین گویند .

ماش عطار - غله ایست که آنرا منک خوانند وآن سیاه رنگ و کوچکتراز ماش میباشد .

ماشو - با ثالث بواو کشیده ، نوعی از غربال باشد که چیزها بدان بیزند ۳ - و ترشی پالا را نیز گویند وآن ظرفی باشد که روغن وشیر و امثال آن درآن صاف کنند - و نوعی از بافتهٔ پشمین هم هست که فقیران و درویشان پوشند ۴ - وکلیم و پلاس را هم گفته‌اند ۴ .

ماشوب - بروزن آشوب ، بمعنی اول ماشو است که غربال و آردبیز باشد - و مخفف میاشوب هم هست یعنی آزرده مشو و شور وغوغا مکن .

ماشور ۵ - بر وزن عاشور ، چیزهای درهم آمیخته را گویند .

ماشوره ۶ - با واو مجهول بر وزن قاروره ، نی کوچکیرا گویند (۱) که جولاهگان ریسمان برآن پیچند از برای بافتن - و ریسمان خامیرا نیز گویند که بر دوک پیچیده شود - و نیی که یکسر آنرا در دهان و سردیگر درآب نهند و بمکند - و مطلق لوله را هم میگویند - و نوعی از بازی هم هست - و هرچیز که بهم درآمیخته باشد ۷ .

ماشورهٔ عاج - کنایه از گردن معشوق باشد .

ماشوه ۸ (۲) - با ها ، بروزن ومعنی ماشوب است که غربال و پرویزن و ترشی پالا باشد .

ماشه ۹ - بفتح ثالث بمعنی انبر باشد

---

(۱) چش : گویند . (۲) چش : ماشوره .

---

۱ - « بسریانی‌اسم ورم دموی وصفراوی مرکب است که از جوش خون وصفرا درصورت و پیشانی ظاهر شود وگاه سر را نیزفراگیرد ، وگاه اطلاق می‌نمایند بر فلغمونی (ورم خونی) حادث در سروگاه برفلغمونی حادث در جوف دماغ ، وشیخ‌الرئیس بر ورم صفراوی حادث در کبد اطلاق نموده و در عرف طبی که اکثر متأخرین برآنند بروم حادث از خون و صفراوی مرکب درصورت اطلاق می‌نمایند .» « مجمع‌الجوامع » « فرهنگ نظام » .

۲ - ظ . مصحف «ماشه» رك : رشیدی ، برهان ، قس : گیلکی mâsha (انبر) .

۳ - درخراسان مستعمل است « فرهنگ نظام » رك : ماشوب .

۴ - قس : ماشاد . ۵ = ماشوره و رك : ماسور .

۶ = ماسوره « فرهنگ نظام » . کردی masiré (نای ، رشتهٔ آب) ، ترکی:ماسور، مآسوره ، ماصوره ، ماصره ، مصره ، ارمنی masue « ژابا ص ۳۸۶ » - در اراك (سلطان‌آباد) mâsurä (آلتی که درآن قرقرهٔ نخ را جای دهند و جولاهان در بافتن آنرا بکاربرند - و نیز آلتی است در چرخ خیاطی که قرقرهٔ کوچك فلزی چرخ خیاطی را در جوف آن و درقسمت زیر سوزن چرخ خیاطی جای دهند ونخ قرقره را بوسیلهٔ سوزن بیرون میآورند)» مکی نژاد » .

۷ = ماشور (ه.م.) و رك : ماسور . ۸ = ماشیوه (ه.م.)

۹ - ترکی غربی ماشه = ماشا (آلت گرفتن و بهم زدن آتش) «کاظم قدری » ، گیلکی mâsha (انبر برای گرفتن‌آتش) ، کردی machik (انبر) « ژابا ص۳۸۶ » ، و نیز کردی mevaché (انبر) جمع بسیاق عربی از کلمهٔ فارسی « ژابا ص ۴۰۷ » قس : عربی « محشه » (بکسر اول وفتح دوم وسوم مشدد) (آلت برافروختن آتش) « قطرالمحیط » .

وآن افزاری است زرگران‌ومسگران وآهنگران را، وعربان کلبتان خوانند - وآهنیرا نیز گویند که فتیلهٔ تفنگ را در آن محکم کنند و آتش برتفنگ زنند - و یك حصه ازدوازده حصهٔ تولچه را نیز گویند و تولچه دو مثقال ونیم است ۱ - وهرچیز را نیز گویند که بقدر ماش باشد.

ماش هندی - غله‌ایست عودی رنگ باندام گندم کوچکی و آنرا بعربی حب القلت خوانند بکسر قاف.

ماشیا - بروزن باقیا، حشیش ارغامونی۲ است وآن رستنیی باشد مانند خشخاش وبشیرازی مامیثای سرخ گویندش.

ماشیوه - با تحتانی مجهول وفتح واو بر وزن نادیده ، بمعنی ماشوه باشد که پرویزن وترشی پالا باشد.

ماص ۳ - بسکون صاد بی‌نقطه ،بمعنی ماه است که بعربی قمر میگویند ، لیکن معلوم نیست که بلغت کجا است .

ماطونیون - با طای حطی‌بواورسیده وکسر نون و تحتانی بواو کشیده و بنون زده ، بلغت یونانی نام درختی است که بارزد صمغ آن درخت است وآن صمغ را بعربی قنه گویند.

ماغ - بر وزن زاغ ، نوعی از مرغابی است وآن سیاه میباشد و بعربی مایکون (۱) و بترکی قشقلداق میگویند۴ و ازگوشت او بوی لجن میآید - و بمعنی میغ ونژم هم گفته‌اند ۵ وآن‌بخاری باشد بسیارتیره و ملاصق بروی زمین وآنرا بعربی زباب خوانند - ونوعی ازکبوتر هم هست که هردو بال و گردن و سینهٔ اوسرخ‌میباشد وسبزهم میشود و سبزآنراسبزماغ و سرخ آنرا سرخ ماغ میگویند.

ماغ

مافه - بر وزن شافه ، چوبی را گویند که در پس در خانه نهند تا درگشوده نگردد.

ماقوت - بروزن یاقوت ، نام نوعی از حلوا (۲) باشد وآنرا **ماقوتی** هم میگویند۶ .

(۱) چك ، چش : مائیکون . (۲) چش : نام حلوائی .

۱ - یك حصه از دوازده حصهٔ تولهٔ هندی (دو مثقال ونیم) . دربن معنی هندی است که در طب فارسی داخل شده « فرهنگ نظام » . رك : ماهه . ۲ - رك : ارغامونی .

۳ - بدانکه ماص بمعنی‌قمرسنسکرت است«چك ۶۸۳ ح» . صحیح «ماس» (سانسکریت mâs) « ویلیامز۸۱۴:۳ » است . ۴ - هندی باستان - madgú (نوعی پرندهٔ آبی) (هوبشمان ZDMG . ۳۸ ، ۴۲۳) « اسشق ۹۶۱ ». « ماغ ، مرغی باشد سیاه فام و بیشتر درآب نشیند . دقیقی (طوسی)گوید :

ای خسرو مبارك یاراکجا بود	جایی که باز باشد پرید ماغ را. »

« لغت فرس ص ۲۳۵ » .

و در نسخهٔ لغت فرس چاپ هرن (ص ۵۶) : « ماغ ، مرغی باشد سیاه‌گون، بیشتردرآبگیرها باشد . دقیقی گفت : ای خسرو ... » و ظ . همین جمله است که جهانگیری - یا مأخذ او - آنرا بدین صورت درآورده : « نوعی ازمرغابی راگویند وآنرا بتازی مایکون وبترکی قشقلداغ خوانند » و برهان ازو تبعیت کرده است و « مایکون » مصحف « سیاهگون » است وعربی‌نیست.

۵ - میغ = مغ (بکسر) = مه (بکسر) .

۶ - مکمل چو پوشید رخت نبرد	ز ماقوت سرخ وز لیبی زرد .

بسحاق اطعمه « فرهنگ نظام ».

ماکان - بر وزن پاکان ، نام یکی از حکام بوده که پدر او کاکی نام داشته است ۱ - و نام ولایتی هم هست که بیشتر سلاح مردم آنجا زوبین (۱) است که نیزهٔ کوتاه باشد ۲ .

ماکانی ۳ - بروزن خاقانی ، مردمیرا گویند که منسوب بماکان باشند - و حربه‌ای که منسوب باهل ماکان است وآن ژوپین (۱) باشد که نیزهٔ کوچك است .

ماکر ۴ - بکسر ثالث بر وزن ذاکر، بمعنی پس فردا باشد که برادر کوچك فردا است .

ماکو - بر وزن ماشو ، دست افزار جولاهگان باشد که بدان جامه بافند ۵ .

ماکول ۶ - بروزن شاکول ، هرچیز که بر گلو بندند همچو رسن وطناب - و بمعنی شکم خواره و پرخورهم آمده است - وغلامیرا نیز گویند که بمرتبهٔ بزرگی رسیده باشد ۷ ؛ وباین معنی بجای کاف لام هم هست .

(۱) چش : زوبین .

۱ - ماکان بن کاکی از دیالمه ، که درعهد نصربن‌احمد بن‌اسماعیل سامانی (۳۰۱-۳۳۱) طغیان کرد و بر گرگان مسلط شد و در محاربهٔ با امیر ابوعلی احمد بن محتاج چغانی در سنهٔ ۳۲۹ کشته شد (تعلیقات چهار مقاله چاپ لیدن ص ۱۰۵-۶) .

۲ - چنین شهری در معجم‌البلدان ، نخبة‌الدهر ، حدودالعالم و جغرافیای سیاسی کیهان نیامده وظاهراً از کلمهٔ « ماکانی » (ه‍.م.)چنین استنباط کرده‌اند . ۳ - منسوب به « ماکان ابن‌کاکی » « رشیدی » : چو کیلی کوردین پوش است و ژوپین کرده ماکانی .
خاقانی شروانی « رشیدی » .

۴ - هز . mâkər ، mag(a)r ، پهلوی pasfratâk ، پس فردا «یونکرص۱۱۶».

۵ - رك : رشیدی . ۶ - « ماکول، گلوبنده و مردی قوی اندام وکارکن باشد. علی قرط گوید :

قلیه کردم زود و آوردمش پیش   تا بخوردند آن دو ماکول نهنگ .»

« لغت فرس ص ۳۱۶ » .

رشیدی این بیت را بعنصری نسبت داده است. درنسخهٔ لغت فرس متعلق به آقای نخجوانی آمده: « ماکول گلوبنده و بسیار خوار بود .» در نسخهٔ لغت فرس چاپ هرن آمده : « ماکول گلوبنده باشد یعنی بسیار خوار » و ظ. همین معنی صحیح است ، چه شاهد مزبور از علی قرط آنرا تأیید میکند و بعدها «گلوبنده » را به « گلوبند » تصحیف کرده‌اند . در نسخهٔ لغت فرس متعلق‌بآقای سعید نفیسی‌آمده : « ماکول گلوبند بود یعنی رسن .» آقای اقبال پس ازین نوشته‌اند : [کذا ، ظ = گلوبنده بود یعنی رژد ، رجوع شود باین لغت]آقای دهخدا « رسن » را به « رس»تصحیح کرده ونوشته اند : « صحیح است » [رس بمعنی طناب و کند ورسن است ، رك : برهان قاطع : رس] . مؤلف برهان در متن هردو معنی راآورده است . جهانگیری و رشیدی « مالول » بـاین معانی (و معنی‌غلامی‌که مرتبهٔ بزرگ یافته باشد و رئیس غلامان بود) آورده‌اند ورشیدی پس از نقل اقوال مختلف گوید : « حاصل‌آنکه دربن لغت اضطراب بسیار واختلاف بیشمار کرده‌اند . والله‌اعلم » . رك : مالول . ورك : ح۷.

۷ - «گلوبنده » را در معنی اول لغت « گلوبنده » یعنی بزرگ بنده وبندهٔ بلند مرتبه (رك :گلو) خوانده و چنین معنی کرده‌اند . قس : جهانگیری و رشیدی : مالول .

ماکیان ۱ - بر وزن مادیان، مرغ خانگیرا گویند که مادینهٔ خروس باشد ۲.

ماکیان بردر کردن - کنایه از غایت بخل و نهایت خست باشد.

ماکیان زاغ رنگ - کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند.

مالانك ۳ - با لام الف و فتح نون وسکون کاف، شفترنگ را گویند وآن میوه‌ایست شبیه بشفتالو.

مالای ۴ - بسکون یای حطی، مخفف میالای است که منع از آلوده کردن باشد یعنی آلوده مکن.

مال بخش - بروزن تاج‌بخش، نام روز هشتم است از ماههای ملکی - ومعنی‌دیگر خود معلوم است ۵.

مالس ۶ - بضم ثالث وسکون سین بی نقطه بلغت یونانی‌بمعنی سیاه است که نقیض‌سفید باشد.

مالکانه ۷ - با کاف بروزن شاخشانه، نام حلوائی است که ازبرنج پزند وآن درگیلان متعارف است، و بعضی گویند حلوائی‌است خشك وآنرا از هفت مغز سازند که مغز بادام و مغز گردکان و زرد آلو و شفتالو و پسته و فندق وچلغوزه باشد - و خرمای قصب را نیز گویند - وباکاف فارسی، بمعنی قضیب نیز گویند که آلت تناسل باشد ۸.

مالك دینار - بکسر کاف و دال ابجد، نام شخصی بوده از اولیاءالله ۹.

مالمکا ۱۰ - بامیم وکاف بروزن پابرجا، بمعنی اول‌مالکانه است وآن حلوائی باشدکه در گیلان از برنج پزند.

مال ناطق - بکسر ثالث وطای حطی، کنایه از اسب و شتر وگاو و امثال آن‌باشد ۱۱ - وکنایه از زر وسیم سکه‌دار هم هست ۱۲.

مالوالی - با واو بر وزن پارسالی، نوعی از چلپاسه است که آن را سام ابرص میگویند.

مالول ۱۳ - با واومجهول‌بروزن‌شاقول،

---

۱ = مادیان (ه.م.) (لغة) = ماده (ه.م.). « قاب ۱ ص ۲۲۶ ».

۲ - تو نزد همه‌کس چو ماکیانی اکنون تن خود را خروس کردی.
عمارهٔ مروزی « لغت فرس ص ۳۷۶ ».

۳ - ظ. مصحف « شالانك »، گیلکی shálának (هلو، شفتالو).

۴ - رك : آلودن. ۵ - یعنی بخشندهٔ مال (اسم فاعل مرخم).

۶ - یونانی mélas (سیاه) « اشتینگاس ». رك : مالیخولیا.

۷ = مالکا « رشیدی »، « مالکانه، هفت مغزبود، حلوایی خشك است. ابوالعباس گفت:
کار من خوب کرد بی‌صلتی هر که او طمع مالکانه کند. »
« لغت فرس ۴۹۷ ».
رك : مالمکا.

۸ - بدین معنی « لکانه » است « رشیدی » وبا « قصب » در معنی پیشین به « قضیب » تصحیف شده. ۹ - ابویحیی مالك‌بن دینار‌بصری از راویان حدیث، مردی پرهیز کار بود که از کسب خویش ارتزاق میکرد و مصاحف می‌نوشت و اجرت می‌ستد. وی در بصره‌بسال ۱۳۱ قمری گذشت « اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۲۶ ». ۱۰- رك : مالکانه.

۱۱- ناطق (عر) بمعنی حیوان، در مقابل صامت بمعنی زر و سیم استعمال شود : ماله ناطق ولاصامت، یعنی او را نه حیوانی است نه مالی دیگر « منتهی‌الارب ».

۱۲- باین معنی«صامت» است نه ناطق(که مقابل‌آنست). رك:ح۱۱. ۱۳- رك: ماکول.

گلوبنده را (۱) گویند و آن غلامی باشد که بمرتبهٔ بزرگی رسیده باشد چه گلو (۲) بمعنی بزرگ است - و شکم پرست و جوعیرا نیز گفته‌اند .

ماله ۱ - بروزن‌خاله، تخته‌ای را گویند که برزگران بر زمین (۳) شیار کرده بکشند تا کلوخهای آنرا نرم کند و زمین را هموار سازد ۲ - و افزاری که گلکاران بدان کاهگل وگچ (٤) وآهك بردیوار مالند۳ - و افزاری که جولاهگان از خس بمانند جاروب و لیف‌سازند و با آن تانه را آهار دهند ۴ - و بمعنی‌مالامال هم آمده است که پر و لبریز باشد ۵ - وبمعنی مالش ومالندگی‌هم هست ٦ .

ماله

مالی - بر وزن خالی ، بمعنی بسیار و فراوان باشد ۷ - و بلغت یونانی انگبین را گویند که عسل باشد ۸ - ودرملك دکن باغبان را مالی میگویند .

مالیا - بروزن بالیا ، درختی‌است باریك و درازکه از چوب آن درخت نیزه و تیر سازند - و بلغت یونانی بمعنی سیاه باشد که در برابر سفید است ۹ .

مالیخ ۱۰ - باثالث بتحتانی کشیده وبخای نقطه دار زده ، بمعنی مالیخولیاست که کوفت و خلل دماغی و سودا و خیال خام باشد .

مالیخولیا ۱۱ - بمعنی مالیخ است که کوفت و خلل دماغی وسودا و خیال خام باشد .

---

(۱) چك : گلوبنده را . (۲) چك : گلو . (۳) چش : بزمین .
(٤) چش : گچ .

---

۱ - از : مال (مالیدن) + ه (پسوند اسم آلت) ، معرب آن « مالق» « نفس » .

۲ - برزگر رفت و نان و دوغ ببرد   ماله و جفت و داس وبوغ ببرد .
سنائی غزنوی « رشیدی ».

۳ = معرب « مألج » « المنجد » .   ۴ - ... ریشی دارد چوماله آلوده به‌پست .
عمارهٔ مروزی « لغت فرس چاپ هرن ص ۸۰ » و رك : فرهنگ نظام .

۵ - سیکیی ده بخانه وام شدست   پنج ازآن خوله پنج ازآن ماله .
سوزنی سمرقندی « رشیدی » .

٦ - از : مال (مالیدن) + ه (پسونداسم‌مصدر).   ۷ - این بیت را شاهدآورده‌اند :
هرکه سرمایهٔ ماهی زنو دارد حاصل   آفتابش ز دل سنگ برآید مالی.
سیف اسفرنگ « رشیدی » .
مؤلف فرهنگ نظام گوید : « شاید در شعر مذکور « حالی » تصحیف خوانی شده .» ورك: ماله، مالامال .   ۸ - یونانی **méli** (عسل) « اشتینگاس » .

۹ - یونانی **mélas** (سیاه) « اشتینگاس ».   ۱۰- رك : مالیخولیا .

۱۱- مصحف مالنخولیا ، لاتینی **melankholia** از یونانی **melaghxolía** « دزی ج ۲ ص ۵٦۵ » « اشتینگاس : مالنخولیا » ، مرکب از **melanos** (سیاه) و **kholê** (خلط، صفرا) جمعاً بمعنی خلط سیاه ، چون مرض مذکور سوداوی است لهذا باین اسم‌خوانده‌اند ، وآن نوعی از جنونست که در فکر فساد بهم رسد ولی صاحب آن بکسی ایذا نرساند « غیاث » . این لغت بصور ماخولیا ، ملنخولیا ، مالیخ ، مالنخ و غیره در آمده است .

گویند یونانی است .*

مالیطرنا ۱ - بفتح طای حطی وسکون رای قرشت و نون بالف کشیده ، و بلغت یونانی زاج سیاه باشد و آن را زاج کفشگران هم میگویند ؛ وبحذف ثانی هم آمده است که ملیطرنا باشد .

مام - بروزن لام ، مادررا گویند وبعربی والده و ام خوانند ۲ .*

مامك - بروزن ناوك ، مصغر مام است که مادر باشد یعنی مادرك - و مادر را هم میگویند۳ .*

مامون - بروزن (۱) هامون ، نوعی از پودنهٔ کوهی باشد و آنرا بعربی صعتر الحمام خوانند، وصعترا اگرچه باسین بی‌نقطه است لیکن در کتب طبی بصاد نوشته‌اند تا بشعیر مشتبه‌نشود. خوردن آن درطعام ضعف‌چشم را نافع باشد وقوت باصره را نگاه دارد .

مامهستان - بفتح ثالث و کسرهابروزن ناوکستان ، دوائی است که آنرا ساذج هندی گویند و آن برگی است مانند برگ گردکان و در روی آب پیدا میشود . بخورآن بچه را از شکم بزیرآورد(۲) .

مامیثا ۴ - با ثالث بتحتانی رسیده وثای مثلثه بالف کشیده ، بلغت سریانی نام رستنیی باشد بغایت بیمزه ودرآب بهم میرسد ودر قابضات بکار برند و عصارهٔ آنرا شیاف مامیثا خوانند .

---

(۱) چك : بوزن . (۲) چش : آرد .

---

۱ - یونانی melantêría « اشتینگاس » . ۲ - قس : ماما ، مامی ، لیتوانی momà ، máma (مادر) . اسلاوی کلیسیایی mama (ماما) ، آلبانی mɛmɛ ، وخی mûm ، سریکلی mâm (مادر بزرگ) ، افغانی mâmî (عمه ، خاله) ، یونانی mámma ، mámmê (ماما ، مادربزرگ) ، لاتینی mammula ، mamma (ماما ، مادربزرگ) ، آلمانی عالی قدیم muomâ ، mômâ (عمه ، خاله) «اشتق ۹۶۳ » ، پازند mâm(مادر) « باروچا ۳۱۱ ».

شاد الا بدر مرگ نه‌بینی مردم بکر جز در رحم مام نیابی دختر.

انوری ابیوردی درقصیدهٔ راجع بحملهٔ غزان . « فرهنگ نظام » .

۳ - از : مام (ه‌م.)+ ک (پسوند تحبیب و تصغیر) .

۴ = ممیثا « دزی ج ۲ ص ۶۱۶ » = absinthe (فر) « دزی ج۲ص۵۶۵:۲».

✩ **مالیدن** - بفتح دال ، اوستا - marz ، marezaiti (جاروب شده) ، پهلوی marz ، kûn [marz ، dashtân [marz ، dôsha [marz(i)shn (جماع) ، marzîtan (جماع کردن)، mâlîtan ، mâl(i)shn ؛ هندی باستان- marz ، márshti (پاك کردن) ،کردی ع mâlin (جاروب کردن) ، بلوچی ع malagh ، malênagh (ساییدن ، مالیدن ، مخلوط کردن) ، استی märzin (جاروب کردن) « اشتق ۹۶۲ » ؛ دست کشیدن روی چیزی ، چیزی را دردست مکرر فشار دادن ، دوچیز را بهم فشاردادن ، مشت ومال دادن ، چیزی را (مانند رنگ ، روغن) روی جسمی کشیدن .

✩ **ماما** - رك . مام ؛ در تهرانی mâmâ (قابله ، مام‌ناف) ، در افغانی mâmâ (دائی، خال) در فارسی ادبی بمعنی مادر است :

هست مامات اسب و بابا خر تو مشو تر چو خوانمت استر . سنائی غزنوی .

و رك : گنجینهٔ گنجوی ص ۱۳۹ .

✩ **مام ناف** - قابله « رشیدی » و مخفف آن ماناف (ه‌م.)

مامیران ۱ - با رای بی نقطه بروزن غازیخان ، نوعی از عروق‌الصفر است وآن دوائی باشد زرد رنگ بسبزی مایل ، باریك و گره‌دار میشود . گرم و خشك است در چهارم . یرقانرا نافع است و آنرا بعربی بقلةالخطاطیف و شجرة الخطاطیف خوانند . گویند چون بچهٔ پرستوك در آشیان نابینا شود مادر وی شاخی از مامیران آورده درآشیانه نهد چشم بچه‌اش بینا گردد .

مان - بر وزن خان ، بمعنی خانه باشد که عربان بیت خوانند ۲ - واسباب وضروریات خانه را نیز گویند - و بمعنی ما باشد که متکلم مع‌الغیر است ۳ - و بمعنی مارا هم هست که در مقابل شما را باشد ۳ - و امربر گذاشتن وماندن هم هست یعنی بگذار و باش و بمان ۴ - و شبه و مثل و مانند را نیز گویند ۵ - و بمعنی باقی و ابد و جاویدان هم گفته اند - و بلغت هندی بمعنی حرمت وعزت وقبول ومقبول باشد .

مانا ۶ - بر وزن دانا ، بزبان زند

---

۱ = میرمیران « دزی ج۲ ص۶۲۸» = مرمیران « دزی ج ۲ ص۵۸۵ » . لغت فارسی است . فرهنگ نویسان‌آنرا با xelidónion (خالیدونیون [ﻫ.م.]) یونانیان مترادف دانسته‌اند و اسم عربی « بقلة الخطاطیف » ترجمهٔ این کلمهٔ یونانی - یعنی « گیاه پرستوها » - است . Renauld _ Colin گفته‌اند که محتملا Chélidoine (فر) راکه دارای عصاره وریشهٔ زرد رنگ است ، با داروی شرقی دیگری که آنهم دارای ریشه های زرد رنگ است یعنی Coptis Teeta خلط کرده‌اند . اصل گیاه اخیر از چین است وریشه های آنرا بایران وهند میبردند ودر مخزن‌الادویه شرح آن‌آمده . مایرهوف همین قول را معتبرمیداند « عقار ۲۴۱ ف ». ورك: دزی ج۲ص ۵۶۵. ۲ - پهلوی mân (خانه ، مسکن) « نیبرگ ص۱۴۴ » ، پارسی باستان mâniya - (خانه ، سرای) ، در پهلوی بجای - nmâna اوستایی‌کلمهٔ mân (خانه) را بکار برده اند ، mân(i)shn ، mân(i)sht (منزل) ، mânpân ، mân(i)stan ، mân(i)shtan (منزل کردن) ، و « ماندن » فارسی نیز ازهمین ریشه است . «اشتق ۹۶۴».

۳ - ضمیراول شخص‌جمع مفعولی: دادمان ،گفتمان ؛ وضمیر اضافی (ملکی): کتابمان ، کلاهمان . درپهلوی mân « نیبرگ ص ۱۴۴ » . ۴ - رك : ماندن .

۵ - مان بصورت پسوند بمعانی‌ذیل بکاررود: الف) - مان = - من ، ازاوستایی‌manah پهلوی manîtan (اندیشیدن) : شادمان ، پشیمان ، پژمان ، نریمان ، رادمان ، قهرمان دشمن « فاب ۱ ص ۷۳ » . ب) - مان (از ریشهٔ demâna (گاتها) و nemâna (دیگر بخشهای اوستا ، پهلوی mân بمعنی خانه) : کشتمان ، دودمان ،گرزمان « فاب ۱ ص۷۲ح ». ج) پسوند سازندهٔ اسم معنی از ریشهٔ فعل : سازمان ، زایمان . د) پسوند سازندهٔ اسم ذات از مصدر مرخم : ساختمان . علاوه بر اینها پسوند - مان (از مصدر مانستن) را ذکر کرده اند و « شیرمان » و «آسمان مان » (رك : فرهنگ نظام) را شاهدآورده‌اند ، ولی استعمال این‌کلمات محتاج بتأیید شواهد است . ۶ - پهلوی mânâk (مانند ، نظیر) « تاوادیا ص۱۶۲»، در فارسی بصورت ادات تشبیه وشك و تردید و بمعنی گویی ، پنداری ومانند آید :

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش — مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش .

« گلستان ۱۳۵ » .

و پازند(۱) نام خدای عزوجل است ۱ - وبمعنی شبه و نظیر و مثل و مانند هم آمده است ۲ - وبمعنی‌همانا - وگویی وپنداری ۳ نیز گفته‌اند.

ماناف ۴ - بروزن آلاف ، ماماچه را گویند و بعربی قابله خوانند - و بمعنی ناف‌هم آمده است وآن گوی باشد در شکم.*

مانستن ۵ - بر وزن دانستن ، بصفت چیزی شدن باشد یعنی شبه ومانند ونظیرشدن.

مانطس ۶ - با نون وطای حطی‌وسین سعفص وحرکت نامعلوم ، حجری است هندی یعنی‌سنگی است که درهندوستان میباشد. گویند باطل‌السحر است ، هر که باخود دارد سحر بروی کار نکند و از جمیع امراض محفوظ باشد.

مانگ ۷ - بسکون نون وکاف فارسی،

(۱) چك : ژند وپاژند .

۱ - در فرهنگ دساتیر (ص ۲۶۵) پس از نقل قول برهان گوید : « باید دانست که مونا بالواو خدا را گویند » هزوارش mônâ، maônâ پهلوی Xwatâdh (خدا) رك : یونکر. فرهنگ پهلویك ص۴۸ فصل۱ س۱ورك : ص۱۱۳ : ۱ . جهانگیری نیزبنقل از « ژند » این کلمه را بمعنی خدا آورده .

۲ - صفت مشبهه از « ماندن » بمعنی مانند بودن :

فرو سنبی دل دشمن بدان کلك شهاب‌آیین بدرانی صف لشکر بدان تیغ فلک مانا .

ازرقی هروی « رشیدی » «فرهنگ نظام».

۳ - رك : ح۶ صفحهٔ قبل .

۴ - مخفف « مام ناف » بهمین معنی « رشیدی » .

۵ - از : مان (ماندن [رك : مانیدن]+ستن (پسوند مصدری) جزء اول ازریشهٔ man - (اندیشیدن ، تصور کردن)، قس : اوستا manayen ahe yatha (مانند ، نظیر) . نولد که «مانستن» را از ریشهٔ mâ- ، سانسکریت mâna- (عکس، تصویر ، ظهور، شباهت) میداند « اسشق ۹۶۷ » هوبشمان مانستن‌را با توانستن قیاس کرده ، گوید : بنابراین مانستن (شبیه بودن) همچنانکه نولد که گفته ممکنست از☆mân (مانند ، شبیه) مشتق باشد ، و قس : دانستن « هوبشمان ۹۶۷ » .

۶ - در تحفهٔ حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه و ذیل قوامیس دزی نیست ، شاید مصحف « مالیطیطس » باشد، رك : دزی ج ۲ ص ۵۶۵ .

۷ - از اوستا mawngh (رك: ماه) این‌کلمه دربعضی‌لهجه های ایرانی باقی‌مانده : کردی mâng ، mang ، maang ، mahang (ماه) « ژابا ص ۳۸۸ » ، درطبری نیز mâng :

مه آتش پرستی ته دیم ور قدیمه بهاره ، بهشته، مهر ومانگه، نه دیمه.

(آتش پرستی من در پیش روی تو عادت قدیم است . بهار است ، بهشت است ، خورشید و ماه است ، نه رویست) «وضاقلی هدایت . انجمن‌آرا : دیم .» در فارسی هم‌آمده است :

بگرمی بدیشان یکی بانگ زد کزآن بانگ تب لرزه بر مانگ زد.

عنصری بلخی « انجمن‌آرا » .

و « مانگ دیم » (ماه صورت) در اعلام کسان آمده .

☆ ماندن - بفتح دال ، از : مان (ریشه)+دن (پسوند مصدری) ، ایرانی باستان man - « بارتولمه ۱۱۲۴»، پهلوی mândan «نیبرگ ۱۴۴ - ۵ » « تاوادیا ۱۶۲ :۲»،پارسی باستان و اوستا man - ، (انتظار کشیدن) ، پهلوی mân(i)shn ، mân(i)stan ، پازند mândan ، ارمنی mnam (ماندن ، انتظار کشیدن ، خدمت کردن) ، لاتینی maneô ، یونانی mènô ؛ کردی mâin (ماندن) ، بلوچی mânagh ، manta (خسته شدن) قس : فارسی‌مانده، افغانی ع mânda ، کردی mândû (خسته) « اسشق ۹۶۶»؛ توقف‌کردن، منزل کردن ، اقامت کردن - انتظار کشیدن - خسته شدن - شبیه ومانند بودن - گذاشتن‌ونهادن.

بمعنی ماه باشد که قمر است ـ و بمعنی آفتاب هم بنظرآمده است و بمعنی اول اصح است.

مانمن ۱ ـ بسکون ثالث و کسر میم ونون ساکن‌درآخر، بلغت زند وپازند (۱) جامی باشد که بدان (۲) شراب و آب و امثال آن خورند.*

ماندآباد ۲ ـ اشاره بعالم‌برزخ‌است وآن عالمی باشد میان ملك و ملکوت.

مانورك ـ با ثالث بواو کشیده ورای بی نقطهٔ مفتوح بکاف زده، بمعنی چکاوك است وآن پرنده‌ای باشد که‌بعربی ابوالملیح خوانندش بعضی‌گویند پرنده‌ایست آبی که آنرا سرخاب میگویند ۳ ـ و نام دارویی هم‌هست؛ و بمعنی اول بحذف رای قرشت هم آمده است.

مانوسار ـ با سین بی نقطه بر وزن آلوزار، نام یکی از کشنده ها و قاتلان داراب ابن داراب است که او را فریب داد و قصد حیات او کرد ۴.

مانوش ـ بروزن خاموش، نام کوهی است که منوچهر در آن کوه متولد شد و آنرا **مانوشان** هم میگویند ۵.

مانوك ۶ ـ باثالث بواو کشیده وبکاف زده، مرغی است که‌آنرا بفارسی‌چکاوك میگویند وبعربی ابوالملیح خوانند؛ و بعضی گویند مرغی است‌آبی که سرخاب گویندش.

مانه ۷ ـ بر وزن خانه، بمعنی اسباب و ضروریات خانه و منزل باشد ـ و مهمل خانه هم هست.

(۱) چك: ژند وپاژند. (۲) چش: درآن.

۱ ـ پهلوی «جام» yâm وهزوارش‌آن mâna = m'nh است «نیبرگ ص۲۴۸». و این هزوارش را پیشتر مانمن میخواندند. رك: یونکر ص ۱۱۶؛ یوستی. بندهش ص ۲۲۹: mânman. ۲ ـ ظ. برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان.

۳ ـ در فرهنگ رشیدی «مانورك» بمعنی «مرغابی تیز پر که سرخاب نیز گویند» و در جهانگیری بمعنی «چکاوك» آمده و هیچیك شاهد ندارند. رك: مانوك.

۴ ـ مصحف «جانوسار» (ه.م.) = جانوسیار. ۵ ـ چنین نامی در شاهنامه و فهرست ولف نیامده، ولی دربندهش مانوش (منوش) هم بکوهی اطلاق شده که منوچهر درآن تولد یافته (یوستی. بندهش ص ۲۲۹) و هم نام چندتن از نیاکان منوچهر (ایضاً ص ۲۳۹)است‌از جمله Mânûsh پسر کی پشین وپدر کیوجی Kai Ojî «یوستی. نام نامه ص ۱۹۱». رك: منوچهر. در فصل ۱۲ بندهش بند۲چنین آمده: «کوه Zardhaz که آنرا نیز مانوش گویند از سلسلهٔ جبال البرزاست.» دربند ۱۰همین فصل آمده: «کوه مانوش بسیار بزرگ است، کوهی است که منوچهردربالای آن تولد یافت.» درزامیاد یشت بند۱ درجزو کوهها‌از کوه Manûsha اسم برده شده وپس ازآن از کوه «زرذز» (مذکور) یاد شده، بنابرین زرذز کوهی‌است نزدیك کوه مانوش (که در بندهش هر دو یکی محسوب شده). رك: پورداود. یشتها ۲ ص۵۰.

۶ ـ رك مانورك. ۷ = مان (ه.م.)

* **مانند** ـ بفتح سوم، از مصدر «مانستن» و «ماندن»، و آن اداة تشبیه است (رك: مقدمه ص یه). اگرپس از اسم (مشبه به) آید بدون اضافه (سرو مانند) و اگر پیش ازاسم آید بصورت اضافه استعمال شود (روی یار مانند ماه است) ـ نیز بمعنی نظیرومثل (بصورت‌اضافه آید): «و مانند این عمل را مضارعه خوانند.» (ترجمان البلاغه بخش عکسی ص۲۴۵ الف).

مانی - بروزن دانی ، بمعنی نادر باشد که از ندرت است که بی همتا و بیمثل و یکه وتنها باشد ۱ - و نام نقاشی بوده مشهور درزمان اردشیر و بعضی گویند در زمان بهرام شاه بود و بعد از عیسی علیه السلام ظاهر شد و دعوای پیغمبری کرد ، وبهرام شاه بن هرموز شاه او را بقتل آورد ۲ .

مانید - بر وزن جاوید ، یعنی گذاشت

۱ - فقه‌اللغهٔ عامیانه . در پهلوی mânîk (از : مان (خانه) + یك [نسبت پهلوی]) بمعنی منسوب بخانه ، مربوط بخانه ؛ در اوستا nmânya « باروچا ص ۳۱۲ » .

۲ - Mânî ، یونانی Mánês (اضافی Mánêtos ، نیز Manéntos) «یوستی . نام نامه ص ۱۹۰- ۱۹۱» مانی ازنجبای ایران بود وبنابر روایات مادرش از خاندان شاهان اشکانی بوده‌است. پدر مانی فاتك [Pâtak] Fâtak (یوستی . ایضاً)] از مردم همدان بود که ببابل مهاجرت کرد ودر قریه‌ای درمرکز ولایت Mésène مسکن گزید و با فرقهٔ مغتسله که یکی ازفرق گنوستی است ، و در آن زمان درنواحی بین فرات ودجله ساکن بود ، معاشرت داشت . در اینجا مانی بسال ۲۱۶ یا ۲۱۷ متولد شد ودر کودکی آیین مغتسله گرفته ولی

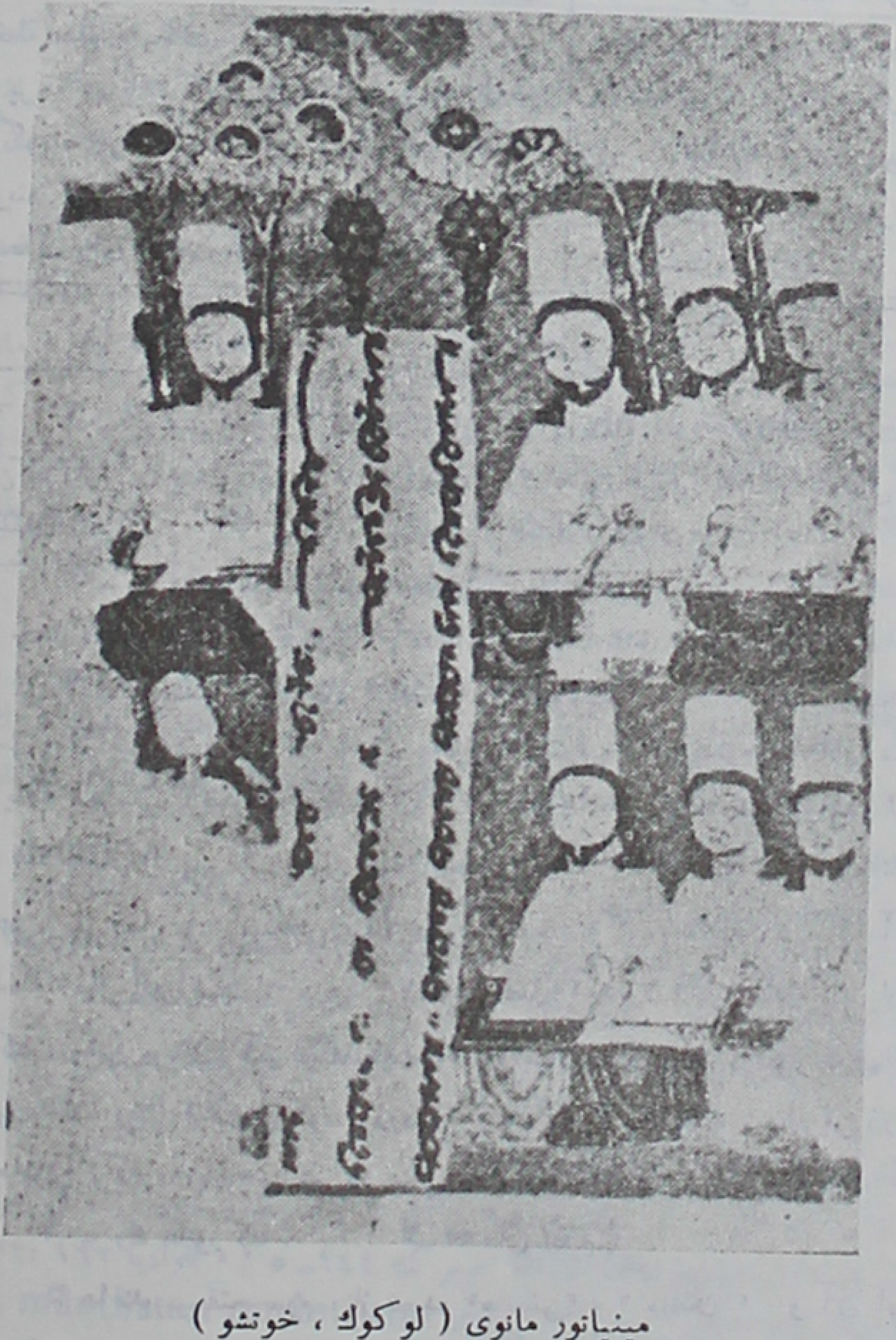

مینیاتور مانوی (لوکوك ، خوتشو)

بعد ، چون ازادیان زمان خود مانند زرتشتی ومسیحی وآیینهای گنوستی مخصوصاً مسلك ابن دیصان ومرقیون مطلع گشت، منکر مذهب مغتسله گردید . مانی چند بارمکاشفاتی یافت و فرشته‌ای اسرار جهانرا بدو عرضه کرد . پس بدعوت پرداخت وخود را «فارقلیط» که مسیح ظهوراورا خبرداده بود

بقیه در صفحهٔ ۱۹۵۳

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۱۹۵۲
معرفی کرد. مانی گوید: «در هر زمانی پیامبران، حکمت و حقیقت را از جانب خدا بمردم عرضه کرده‌اند، گاهی در هندوستان بوسیلهٔ پیامبری موسوم به بودا و زمانی در ایران بوسیلهٔ زرتشت، وهنگامی در مغرب زمین بواسطهٔ عیسی. عاقبت من که مانی پیامبر خدای حق هستم، مأمور نشر حقایق در سرزمین بابل شدم.» و هم در سرودی که بزبان پهلوی سروده گوید: «من از بابل زمین آمده‌ام تا ندای دعوت در همهٔ جهان بپراکنم». مانی در باب مبدأ خلقت گوید: در آغاز دو اصل اصیل وجود داشته: نیك وبد. نخستین پدر عظمت یا Srôshâv بود که گاه اورا بنام زروان Zurvân میخوانند، و او در پنج موجود تجلی میکند که بمنزلهٔ واسطه های بین آفریدگار و آفریدگان و در حکم پنج اقنوم پدرند، اینچنین: ادراك، عقل، فکر، تأمل، اراده. خدای تاریکی هم پنج عنصر ظلمانی دارد که بر روی یکدیگر قراردارند، اینچنین: دخان یا مه، آتش مخرب، باد مهلك، آب گل آلود، ظلمات.

مینیاتور مانوی (لوکوك، خوتشو)

مانی بتبع زرتشتیان گوید: قلمرو این دوآفریدگار از جانبی بهم پیوسته و ازسه سوی دیگر بی‌نهایت است. پادشاه تاریکی چون روشنایی را دید با همهٔ نیروی خویش بدو حمله برد. پدر عظمت برای دفاع از مملکت خود، نخستین مخلوق را بیافرید: وی ام‌الحیاة یا مادر زندگان را - که گاهی Râm râtukh نامند - بخواند، واوانسان نخستین را - که گاهی اوهرمزد یا اورمزد مینامند - بطلبید

بقیه در صفحهٔ ۱۹۵٤

(پدر عظمت ومادر زندگان و انسان نخستین ، تثلیث اول را تشکیل دهند). پس انسان‌نخستین ، پنج فرزند بیافرید که پنج عنصر نورانی دربرابر عناصرظلمانی هستند، اینچنین : اثیر صافی، نسیم، روشنایی ، آب وآتش تطهیر کننده که‌آنانرا بنام پنج مهرسپند یاد کرده‌اند. آنگاه انسان نخستین آن پنج عنصر را چون زره برتن راست کرد وبنبرد پادشاه ظلمات ـ که او نیز پنج عنصر تاریك را برخود بسته بود ـ شد. چون انسان نخستین دشمن را زورمند دید ، عناصر نورانی خویش را بدو واگذاشت تا ببلعد . پنج عنصر نورانی با پنج عنصرظلمانی‌آمیخته و این عناصر خمسهٔ فعلی را که صفات خیر وشر درآنها آمیخته است ، بوجود آورد . پس ازآن انسانِ نخستین که خسته و رنجور بود ، هفت بار پدر را بیاری خود خواند . پدر برای نجات او بآفرینش دیگر پرداخت . دوست روشنایی یا Narisaf پدیدارآمد و او بان Bân اعظم را پدیدآورد ووی نیز روح زنده را پدید ساخت (تثلیث دوم) . روح زنده پنج‌فرزند بیافرید، اینچنین: زینت شکوه، پادشاه شرافت، انسان نورانی، پادشاه‌افتخار، حامل (Omophoros). پس‌باتفاق پنج فرزند خود بطبقات ظلمت‌فرورفت وفریادی چون شمشیربرنده بر کشید وانسان نخستین را نجات داد. بعد روح زنده ، فرزندان خود را فرمان داد که ارکان دولت ظلمات را بکشند و پوست بر کنند و مادر حیات از پوست آنان آسمان را بساخت و جسد ایشانرا برزمین تاریکی در سرزمین ظلمات افکند وازگوشت آنها خاك را بیافرید . کوهها ازاستخوان‌آنها ساخته شد . عالم که ازاجساد پلید دیوان‌ساخته شده ، شامل ده فلك وهشت زمین است ، و هر فلك را دوازده دروازه است . بعد روح زنده هیآت فریبندهٔ خود را بفرزندان ظلمات نشان داده درآنها هوسهای شهوانی برمی‌انگیزد . باین تدبیر قسمتی از نوری راکه بلعیده اند رها میکنند . ازین ذرات نور ،آفتاب و ماه وستارگان را میآفرینند . پس‌آنگاه هوا وآب وآتش که چرخهای سه‌گانه‌اند خلق شده، وپادشاه افتخارآنها را برفراز زمین وامیدارد تا نگذارند زهر ارکان ظلمت برمساکن موجودات زنده فرو ریزد . پدر برای اینکه کاملا وسایل محافظت فراهم‌آید ، پیامبر راکه سومین رسول نیزنامند ، بیافرید . (این پیامبر راگاهی خدای عالم نور [روشن شهر یزد] وگاه بنا بر لغت شمالی Narisah و بزبان سغدی ایزد میثره [Mishêbhaghê ، Mihryazd] گفته‌اند). باآفریدن این رسول،سلسلهٔ ایزدان هفتگانه تکمیل شد . عقاید مانویان راجع بتکوین عالم و عمر عالم وجود و حکمت عملیه مفصل است که در اینجا مجال شرح آنها نیست . شاهپور ساسانی نسبت بمانویان مساعدت کرد و بهمین جهت ، مانی یکی از کتب عمدهٔ خود را بنام شاهپورگان Shâhpuhraghân خوانده است . هرمزد اول هم مانی را بچشم احترام مینگریسته است ، اما وهرام (بهرام) اول برادر هرمزد اول که پادشاهی عشرت طلب وسست عنصر بود، مانی را بدست روحانیان زرتشتی واگذاشت وبقول یعقوبی مجلس مباحثهٔ عمومی تشکیل شد و مانی با موبدان موبد بگفتگو پرداخت و شکی نیست که او را مجاب ومحکوم کردند وبعنوان خروج ازدین ، بزندان افکندند و چندان عذاب دادند تا بدرود جهان‌گفت . رك : کریستنسن . ساسان ص ۱۷۹ ـ ۲۰۵ و ترجمهٔ فارسی توسط یاسمی‌ص ۱۱۷ ـ ۱۳۵. سال وفات مانی ۲۷۶ یا ۲۷۷ م . است . مانی‌مخترع خط جدیدی هم بوده دارای حروف مصوته ، که‌کتب مانویان پارتی زبان و پارسیك زبان و سغدی زبان و غیره بآن خط که مشتق از سریانی و ساده ترازآنست نوشته شده . مانی‌شش کتاب نوشته ومنشورهای بسیار باصحاب وپیروان خود وشاید دیگران هم فرستاده که اسامی عده‌ای ازآنها درضمن فهرست ۷۶ رسالهٔ مانی واصحاب

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ ۱۹۵۵

و نهاد و رها کرد ، و چون کسیرا کاری که باید کرد نکند وسخنی که باید گفت نگوید گویند « مانید » یعنی وانهاد ۱ - و بمعنی جرم و گناه و تقصیر هم آمده است چنانکه کسی کار کردنی و سخن گفتنی را نکند و نگوید گویند « مانید او را باشد » یعنی گناه ازوست و گناه کار اوست ۲

مانیدن ۳ - بر وزن باریدن ، بصفت چیزی شدن باشد یعنی مثل ومانند وشبیه چیزی شدن ۴ - و بمعنی گذاشتن ورها کردن هم آمده است ۵ (۱) .

مانیستار ۶ (۲) - با سین بی نقطه

(۱) چك ، چش : هم هست . (۲) چك ، چش : مانستار .

۱ - ماضی « مانیدن » = ماندن . ۲ - « مانید ، چون جرم است . چون کاری یا سخن کردنی و گفتنی نکند یا نگوید ، گویند مانید او را ، یعنی بماند . رودکی (سمرقندی) گفت :

دریغ مدحت چون زر وآبدار غزل که چابکیش نیاید (نیارد . دهخدا)همی بلفظ پدید
اساس طبع ببایست نك قوی ترازآن ز آلت سخن آید همی همه مانید . »

«لغت فرس ص۹۱۰» .

۳ - از : مان (ماندن) + یدن (پسوند مصدری). ۴ = مانستن .

۵ = ماندن (و بمعنی باقی گذاشتن) :

کنون هرچه مانیده بود از نیا زکین جستن وجنگ و از کیمیا...

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج۱ ص۲۴۹».

۶ - برساختهٔ دساتیر « فرهنگ دساتیر ص۲۶۵ ».

بقیه از صفحهٔ ۱۹۵٤

او درکتاب الفهرست ابن‌الندیم بما رسیده است . پنج کتاب را بزبان آرامی شرقی (که مانی در سرزمین آنان بزرگ شده بود) نوشته ویك کتاب هم بنام شاهپورگان بپارسیك یعنی زبان جنوب غربی ایران نگاشته که بیشتر مندرجات آن راجع بمعاد بوده است . یکی از کتب مانی معروف به سفرالجبابره است که قطعاتی از آن بزبانهای ایرانی بدست آمده و در زبان ایرانی باسم کتاب « کوان » (بفتح اول) خوانده میشد که جمع « کو » و مشتق از لغت اوستایی « کوی » (بفتح اول) است که در زمان ساسانیان بمعنی جبار استعمال میشده است (رك : کی) ، دیگر کنز الاحیاء ، سفرالاسرار ، فرقماطیا که در مآخذ ایرانی ظاهراً « بنگاهیگ » (بضم اول) ودرلاتینی شاید همان **Epistula Fundamenta** معروفست . دیگر انجیل زنده یا انجیل مانی را باید یاد کرد (رك : انگلیون) . این کتاب که قطعاتی ازآن درآثار تورفان بدست آمده بر۲۲ قسمت مطابق ۲۲ حرف تهجی آرامی بنا شده بوده است ، و ظاهراً یك جلدآلبوم تصاویر که مبین ونشان دهندهٔ مطالب کتاب بوده و در یونانی باسم « ایقون » و درزبان پارتی « اردهنگ » و در پارسیك « ارتنگ » (رك : ارژنگ) و در قبطی « ایقونس » و در کتب مانوی چینی « تصویر دو اصل بزرگ» نامیده میشد، ضمیمهٔ آن بوده است. رك : تقی‌زاده . مانی. از انتشارات انجمن ایرانشناسی (دربن کتاب فهرست کاملی از منابع شرقی وغربی راجع بمانی و مانویان درج شده است).

و تای قرشت بروزن آمیزکار، نفس کل را گویند که بعد از عقل کل است .

ماور - بفتح واو بروزن باور ، مخفف میاور است که منع از آوردن باشد ۱ .

ماه - بروزن شاه ، بمعنی‌نیر اصغراست که عربان قمر خوانند ۲ - و ترجمهٔ شهر هم هست وآن از دیدن هلالی تا دیدن هلال دیگر است که یك حصه ازدوازده حصهٔ سال‌باشد ، وآن گاهی سی روز و گاهی بیست ونه روز میباشد ؛ و بودن آفتاب را نیز گویند در یك برج - ونام روزدوازدهم بود ازهرماه شمسی - ونام فرشته‌ای هم هست که موکل است برجرم قمر یعنی‌قرص ماه و تدبیر و مصالح روز ماه که روز دوازدهم بود از ماه شمسی باو تعلق دارد - و بزبان

---

۱ - رك :آوردن . ۲ =مانگ (ه.م.) ورك: ماص، ماج، دراوستا وپارسی‌باستان mawngh ، سانسکریت mâs (ماه، قمر)، کردی meh (قمر، شهر [عربی]) «ژاباص۴۰۹»،

حالات مختلف ماه

ماه در ایران باستان ، علاوه بر اطلاق بجرم قمر، بفرشته‌ای (ایزد کرهٔ ماه) هم اطلاق میشده و او مانند خورشید ستوده ومورد تعظیم وتکریم بوده‌است. چه در شب تار در برابر تاریکی که جهانرا درپردهٔ تیره پیچیده ، دیدگان آدمی‌را از دیدار محروم میدارد ، ماه یگانه چراغ آسمانی است که پردهٔ ظلمت را دریده، راز نهانی عفریت شب را فاش میکند . درتیریشت(یشت۸ بند۱ومهریشت بند۱۴۵ وغیره مخصوصاً ماه مورد تعظیم قرار گرفته‌است . غالباً ماه تشکیل دهندهٔ تخمه ونژادستوران شناخته شده است (یسنا ۱ بند ۱۱ ، یسنا ۱۶ بند ٤ وغیره) ونیز دراوستا مربی گیاه و رستنی خوانده شده (ماه یشت بند ٤) - روز دوازدهم هر ماه را بمناسبت تقدیس اسم ماه و فرشتهٔ نگهبان او بدین نام خوانده اند ، وبیرونی در فهرست روز های ایرانی این روز را « ماه » و در سغدی « ماخ » و در خوارزمی « ماه » یاد کرده . زرتشتیان نیز این روز را « ماه » خوانند :

ماه روز ای بروی خوب چو ماه — بادهٔ لعل مشکبوی بخواه

گشت روشن چوماه بزم که گشت — نام این روز ماه وروی تو ماه.

« مسعود سعد ص۶۶۲ » .

مانگه (ماه) در اوستا هم بمعنی سیارهٔ معروف است و هم اسم مدت سی‌روزیست که قمردر ۱۵ روز ازآن در افزایش است و۱۵ روز درکاهش (گاتها ، یسنا ٤٤ بند ۳) ورك : روز شماری بقلم نگارنده ص۳۳-۳۶ ؛ اشتق ۹۶۸. ۳- بمعنی شهرعربی (سی‌روز) درپهلوی mâhak ، mâh « اونوالا ۵۱۳ ».

پهلوی شهر ومملکت را گویند که عربان مدینه خوانند. گویند حذیفه بعد ازفتح‌همدان بنهاوند آمد و چون نهاوند کوچك بود و گنجایش سپاه اونداشت فرمود که‌آنچه لشکر کوفه بود بدینور وهرچه‌سپاه بصره بود بنهاوند فرودآمدند وچون ماه بزبان پهلوی شهرومملکت را گویند نهاوند را ماه بصره و دینور را ماه کوفه می گفتند لهذا عربان هم این دو شهر را ماهین میخوانند ۱ . وکنایه از معشوق هم هست ۲ .

ماه آب - و مه آب بکسر ها ، بمعنی‌آبانماه است ۳ که‌ماه دوم(۱) خزان باشد، و آن بودن آفتاب است در برج عقرب و درین ماه بادهای بی منفعت بسیار وزد .

ماهار ۴ - بروزن ناهار ، بمعنی مهار شتر است وآن بمنزلهٔ عنان باشد مرشتر را .

ماه‌آفرید - نام کنیزك ایرج بودوبعد از کشته شدن ایرج معلوم گردید که حامله بوده بعد ازآن دختری‌آورد تور نام کردند و منوچهر ازآن دختر بهم رسید ۵ .

ماهاما ۶ - با ها و میم هر دو بالف کشیده ، مادرشاکمونی است وشاکمونی باعتقاد کفرهٔ هند پیغمبر صاحب کتاب است .

ماهان - بروزن شاهان، نام قصبه‌ایست از توابع کرمان ۷ - و جمع ماه باشد برخلاف قیاس ۸ .

ماهانی - بر وزن شاهانی، نوعی از سنگ است وآن زرد وسفید میشود ودرخراسان بهم میرسد . گویند دفع مرض سکته میکند وضمادش بواسیر را نافع است .

ماه پار - با بای فارسی‌بروزن تاجدار، مخفف ماه پاره است ، و کنایه از صاحب حسن

---

(۱) چك ، چش : اول .

---

۱ - ماه ، پهلوی Mây ، پارسی باستان Mâda رك : ماد (حاشیه) .

۲ - گفتم غم تودارم، گفتا غمت سرآید   گفتم که ماه من شو! گفتا اگربرآید .

« حافظ شیرازی ۱۵۶ » .

۳ - زبند شاه ندارم گله معاذالله   اگرچه آب مه من ببرد در مه‌آب .

« خاقانی شروانی ص ٥٤ » .

- و نیز ماه پنجم یا یازدهم سالماه خاص یهودی و سریانی ، رك : آب .

۴ = مهار (ه‌.م.) ؛ « مهار در فارسی رسن شتر راگویند که ساربان‌گیرد و بتازی مهار بالکسر بمعنی چوبی که در بینی شتر کنند و رسن را زمام گویند .» « رشیدی » رودکی‌سمرقندی بمعنی عربی‌آورده :

که بر آب وگل نقش بنیادکرد ؟   که ماهار در بینی بادکرد ؟ «رشیدی».

۵ - برآمد برین نیز یك چندگاه   شبستان ایرج نگه کرد شاه(فریدون)...

یکی‌خوب چهره پرستنده دید   کجا نام او بود « ماه آفرید »

که ایرج برو مهربسیار داشت   قضا را کنیزك ازو بار داشت

پری چهره را بچه بد در نهان   ازان شاد شد شهریار جهان ...

فردوسی طوسی . «شاهنامهٔ بخ ج ۱ص ۹۳-۹٤» .

۶ - مصحف Mahâ-mâya نام زوجهٔ Suddhodana (پادشاه قبیلهٔ Kapila-vastu یعنی قبیلهٔ Sâkya ها و پدر Gautama Buddha . رك : ویلیامز ۷۹۸ : ۳ - ۷۹۹ :۱ و ۱۰۸۲ :۲ .

۷ - و مقبرهٔ شاه نعمةالله ولی بدانجاست و مزاراست .

۸ - جمع «ماه» ، ماهیان (ه‌.م.) آید . رك : قاعده‌های جمع بقلم نگارنده ص ۲٤-۲٥ .

و خوش صورت باشد .*

ماه بر کوهان - نام لحنی باشد از مصنفات باربد و آن لحن بیست و یکم است ازسی لحن باربد .*

ماه پیکردرفش - کنایه از شب است و بعربی لیل خوانند .

ماهتاب ۱ - پرتوماه راگویند- وماه را نیزگفته‌اند همچوآفتاب - و چیزی که آتش بازان از شوره وگوگرد و غیره سازند .

ماه چو شاخ گوزن - کنایه از ماه باریك و خمیده است که ماه شب اول وشب دویم و سیم باشد .

ماهچه - بروزن باغچه ، سرعلمی را گویند که بصورت ماه ساخته باشند یعنی گرد و مدور و صیقل زده از طلا ونقره و غیره ۲ - وسوزنیرانیز گویند که بریك سرآن گلوله‌ای باشد از طلا و نقره و برنج و مانندآن که زنان برسر وگریبان فروبرند و آنرا سنجق هم میگویند - و یك حصه از دوازده حصهٔ تولچه را نیز گفته‌اند که هشت‌حبه باشد وتولچه دومثقال ونیم‌است۴ .

ماه خرگهی - ماهیرا گویند که درهاله باشد چه هاله را نیزخرگاه گویند۴ (۱) - وکنایه از شاهد مهوش هم هست .

ماهر - بروزن‌ظاهر،بلغت‌زند وپازند(۲) بمعنی فردا باشد که بعربی غد میگویند ۵ - ودرعربی بمعنی اوستاد باشد ۶ .

ماه رمه - بسکون ثالث وفتح رای بی نقطه و میم ، برماه راگویند وآن‌آلتی باشدکه درودگران بدان چوب‌وتخته سوراخ کنند وبزبان عربی منقب خوانند ۷ .*

ماهروزه ۸ - بسکون ثالث بروزن چارروزه ، بمعنی سال مه باشد که بعربی تاریخ

---

(۱) خم۱: میباشد . (۲) چك : ژند وپاژند .

---

۱ = مهتاب (مخفف) از : ماه (ه.م) + تاب (گرمی ، نور) لغة بمعنی نور ماه و مجازاً جرم ماه :

از کوتهی بخت ندارم امید که بویرانهٔ من پرتومهتاب افتد . صائب‌تبریزی «فرهنگ نظام» .

۲ - ماهچه ، شکل هلالی بود که بر سر علمها و چترهای پادشاهان سلجوقی و امرای دیگر ترك بعد ازایشان منصوب بوده . ذکر ماه علم وماهچهٔ چتر در اشعار شعرای معاصرسلاجقه و خوارزمشاهیان بسیار دیده میشود. خاقانی در مدح علاءالدین تکش خوارزمشاه گوید :

ماهچهٔ چتر او قلعهٔ گردون گشاد مورچهٔ تیغ او ملك سلیمان گرفت.

رك : مجلهٔ ایران امروز ۲:۱۰ ، چند فایدهٔ ادبی بقلم آقای عباس اقبال ؛ ورك : مهچه .

۳ = ماشه (ه.م.) = ماهه (ه.م.) ۴ = ماه خرگاهی « بهار عجم » . ۵ - هز . mâh(ə)r ، پهلوی fratâk (فردا) « یونکرص۱۱۶ » . ۶ - (عر) « ماهر ، استاد هرفن - وزیرك ورسا در هرامر - و نیك شناور ، مهرة محرکة جمع » « منتهی‌الارب » .

۷ - رشیدی‌این معنی را نقل‌کرده گوید : «لیکن‌این‌لغت شاهد میخواهد» . رك : ماهه، برماهه ، برماه ، برمه ، پرمه، پرماه ، پرمهه . ۸ = مهروز = روزماه = روزمه (ه.م.)

✿ **ماه پاره** - رك : ماه پارَ ؛ ونیز مخفف آن « مهپاره » است .

✿ **ماه پروین** = ماپروین (ه.م.) جدوار است (رك : جدوار ، زدوار ، بیش) : جدوار بیخی است مخروطی‌الشکل بقدر انگشتی، و ازآن کوچکتر ، و بفارسی « ماه پروین » گویند... و فادزهر بیش و افعی وسایر سموم ... « تحفهٔ حکیم مؤمن » .

✿ **ماه روز** - مخفف آن « مه روز » لغة بمعنی حساب روز و ماه و توسعاً حساب‌سال، تاریخ . رك : ماه روزه ، و رك : دارمستتر . تتبعات ج ۱ ص ۳۱۱ .

گویند وآن حساب نگاه داشتن سال وماه وروز است .

ماه سیام ۱ - بکسر ثالث و سین بی نقطه و تحتانی بالف کشیده و بمیم زده ، ماهی راگویند که مقنع بسحر و شعبده تا مدت چهار ماه هر شب از چاهی که بپایین کوه سیام بود بر میآورد و چهار فرسخ در چهار فرسخ روشنایی میداد . گویند جزواعظم آن سیماب بوده .

ماه سی روزه - بمعنی ماه بسیار باریك وهلال یك شبه - وکنایه ازمعشوق بیمار و ضعیف هم هست .

ماه سی شبه - بمعنی ناچیزشده ومحو گردیده وبرطرف گشته باشد .

ماه قصب پوش - کنایه از شاهد کتان پوش است ، چه قصب جامهٔ کتان باریك را میگویند .

ماه قصب دوخته - بمعنی ماه قصب پوش است که کنایه از شاهد کتان پوش باشد .

ماه کاشغر - بکسر ثالث ، بمعنی ماه سیام است ۲ که کنایه از خوبان ماه وِشان ترك هم هست .

ماه کش - بکسر ثالث و فتح کاف و سکون شین نقطه‌دار ، همان ماه کاشغر است که ماه سیام باشد۲ وکش شهریست مشهوربشهر سبز وکوه سیام در نواحی آن شهراست ۳ .

ماهلو - بکسر ثالث ولام بواو کشیده، نام دوائی است که آنرا بعربی حمامه گویند . گرم و خشك است در دویم و سیم و خواص آن بسیار است . بهترین آن زرد بسرخی مایل است و برگ آن سبز و کوچك است وگل آن زرد و خرد .

ماه مزور ۲ - بفتح واومشدد، بمعنی ماه سیام است که ماه مقنع باشد چه آنرا بسحر و تزویر ساخته بود .

ماه مقنع ۲ - همان ماه مزور است که حکیم‌بن عطا بزور سحر وشعبده ساخته بود.

ماه منجوق چتر ۴ - بکسرقاف، قبهٔ زرینه راگویند که برسر چتر نصب کنند.

ماه نخشب ۵ - بفتح‌نون وشین‌قرشت و سکون خای نقطه‌دار و بای ابجد ، بمعنی ماه مقنع است که حکیم‌بن عطا بسحر وشعبده‌ساخته بود۶ ونخشب نام شهری است‌درتر کستان که‌آنرا قرشی میگویند بفتح قاف ۷ .

ماه نو - بکسرثالث وفتح نون‌وسکون واو ، هلال‌راگویند ۸ - و نام ماه اول است از سال ملکی .

ماهو - بر وزن کاهو ، بمعنی زیب

---

۱ - و آنرا ماه کش (ه.م.) و ماه نخشب (ه.م.) و ماه مقنع (ه.م.) و ماه مزور (ه.م.) هم گویند « رشیدی » « فرهنگ نظام » . رك : سیام ، کش :

نه ماه سیامی نه ماه فلك که اینت غلام است وآن پیش‌کار.

« رودکی سمرقندی ، چاپ نفیسی . ج۳ص ۹۹۵ » .

۲ - رك : ماه سیام . ۳ - رك : کش . ۴ - رك : منجوق .

۵ - رك : نخشب . ۶ - رك : ماه سیام .

۷ - «قرشی» Qarshî نام شهر«نسف»(نخشب) است. رك : بارتولد . ترکستان ص۸۳ ، ۱۳۴ ، ۱۳۶ ، ۴۲۷ .

۸ - ماه نو منخسف درگلوی فاخته است طوطیکان با حدیث ، قمریکان با انین.

« منوچهری دامغانی ص ۱۴۷ » .

و زینت باشد ۱ ـ و نام حاکم سیستان هم بوده است واو ازجانب یزدجرد حکومت کرد و او را ماهویه هم میگفته‌اند ۲ ـ وچوب دست‌شتربانان را نیز گویند که بدان شتررا برانند ۳ (۱).

ماهوار ۴ ـ بر وزن راهوار ، بمعنی ماهیانه باشد وآن علوفه‌ایست که آنرا ماه درماه بنوکران دهند .

ماهوب دانه ۵ ـ بضم ها و سکون واو و بای ابجد ، دانه ایست که آنرا بعربی حب‌الملوك وفلفل‌الخواص خوانند، واین غیرحب السلاطین است .

ماهودانه ۶ ـ با دال ابجد بر وزن طاوسانه ، بمعنی ماهوب دانه است که حب‌الملوك باشد ، و آن میوهٔ درخت شباب است و بعربی معشوق میگویند .

ماهور ـ بروزن لاهور، نام شعبه‌ایست از موسیقی ۷ .*

ماهویه ۸ ـ بفتح یای حطی ، نام شخصی است که از جانب یزدجرد حاکم سیستان و سپهسالار خراسان بود بعدازآن که یزدجرد از لشکر اسلام گریخت وبمرو رفت ماهویه باخاقان ترکستان ساخت‌وکسان خود رافرستاد تا یزدجرد را بقتل رسانیدند .

ماهه ـ بفتح ها، بمعنی‌برماه است وآن افزاری باشد که درودگران بدان چوب و تخته و حکاکان جواهرسوراخ کنند وآنرا بعربی مثقب خوانند ۹ ـ و یك حصه از دوازده حصهٔ تولچه را نیز گویند که هشت‌حبه باشد وتولچه دومثقال

(۱) چك ، چش :که شتر را بدان برانند .

۱ ـ ور ز چپ اندر آیدت آهو خوب رو را چه حاجت آهو .
آذری طوسی در عجایب‌الدنیا از پیش آمدن حیوانات وشگون آن « جهانگیری » « رشیدی ».
۲ = پهلوی Mâhôê = ماهوی = ماهویه(ه.م.). بقول فردوسی یزدگرد سوم،آخرین شاهنشاه ساسانی چون بسوی مشرق گریخت وبطوس‌رسید،

خبر یافت ماهوی سوری ز شاه که از مرز طوس اندرآمد سپاه.
پذیره شدش با سپاهی گران همه نیزه داران وجوشن وران...

و جم او « بیژن » را بجنگ با یزدگرد واداشت ودر نتیجه شاه بآسیا پناه برد و ماهوی ، خسرو آسیابان را بکشتن یزدگرد واداشت و یزدگرد بدین طریق کشته شد ، و ماهوی سوری بر تخت نشست و بیژن برای جنگ با او لشکر کشید و دربن جنگ ماهوی کشته شد . رك : شاهنامهٔ بخ ج ۹ ص ۲۹۹۰ ـ ۳۰۱۶ . و رك : کریستنسن . ساسان ص ۵۰۷ ـ ۸ .
۳ ـ باین معنی مصحف « باهو » (ه.م.) است . ۴ ـ از : ماه (شهر عربی)+ وار (پسوند نسبت و اتصاف) = ماهواره « رشیدی » . قس : ماهیانه .
۵ = ماهودانه = ماهوبذانة(معرب) = .Euphorbia Lathyris L (Catapuce ، épurge [فر]) « عقار ۱۷۸ » . ماهوب ـ دانه ، نام فارسی épurge است « عقار ۹۷ ف».
۶ = ماهوب دانه = ماهی دانه . ۷ ـ نام یکی از دو شعبهٔ مقام « نوا » است وشعبهٔ دیگر « نوروز خارا » است « فرهنگ نظام » . ۸ = ماهو (ه.م.) = ماهوی .
۹ ـ السامی در معنی « مثقب » این کلمه را آورده «فرهنگ نظام». رك: برماه، برماهه، برمه ، پرمه ، پرماه ، پرمهه ، ماه رمه .

* **ماهوی** ـ رك : ماهو ، ماهویه .

ونیم است که نود وشش حبه باشد ۱ .※

ماهیابه ۲ - با تحتانی بالف کشیده وفتح بای ابجد ، خوردنیی باشد که درلاروشیراز ازماهی اشنه سازند وآنرا بعربی صحنات گویند. گرم وخشك است در دویم .

ماهی اشنه - بفتح همزه ، نوعی از ماهی باشد بسیار کوچك و آنرا از جانب هرموز آورند وماهیابه را ازآن سازند و معنی ترکیبی آن ماهی نارس باشد چه اشنه بمعنی نارس آمده است .

ماهیان - بر وزن ماکیان ، جمع ماهی است که حوت باشد - و جمع ماه همهست بر خلاف قیاس همچو سالیان که جمع سال است ۳ .

---

۱ - باین معنی = ماشه (ه.م.) = ماهچه (ه.م.)

اکر پذیرد زیبق ز صفر هم غسلی ز مس دوازده ماهه عیار بکشاید .

مغیث هانسوی « جهانگیری »

۲ = مهیابه (مخفف) = ماهیاوه = مهیاوه (مخفف) (ه.م.)

۳ - رك : قاعده های جمع بقلم نگارنده ص۲۴-۲۵.

✿ ماهی - اوستا -masya (ماهی) ، پهلوی mâhîk ، هندی باستان - mátsya (ماهی) ، کردی mâsî ، بلوچی‌ع mâhî ، mâhîg ، mâhîgh ، افغانی mâhai «اسشق ۹۶۹» ، لری mûsî ، زازا mâsî ، گیلکی môhî ، مازندرانی و طالشی môî ، کبری

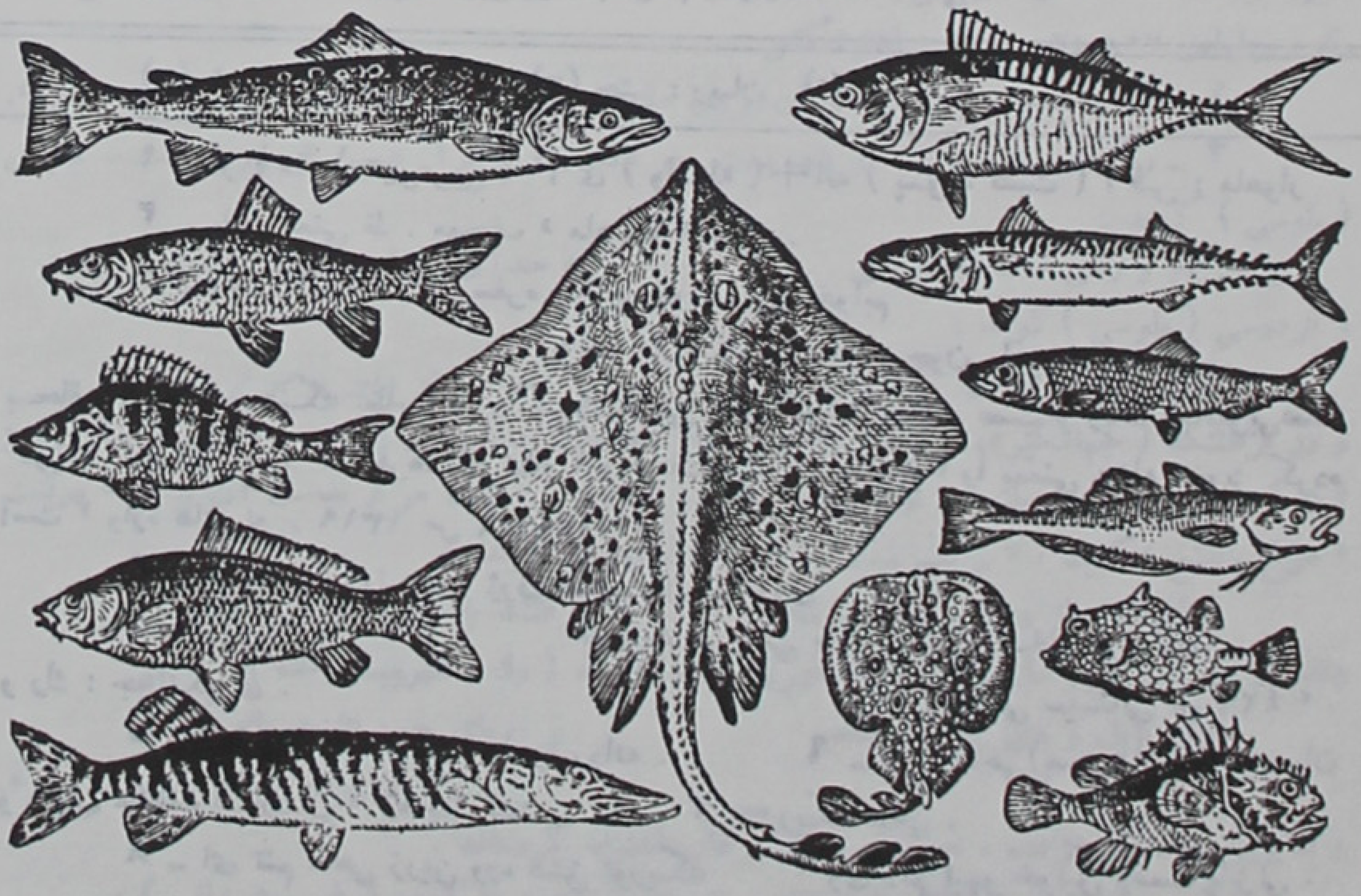

انواع ماهی

mûsû « زابا ص ۳۸۶ » ، اورامانی mâs(âwi) « ك . اورامان ۱۲٤ » ؛ جانورانی ذی‌فقار که درآب زیست کنند. شکل ماهیان غالباً دوکی است وازاین جهت برای حرکت درآب کاملامتناسب است . بدن‌آنها از پولکهای کوچك مستور است ، انواع ماهی بسیار است .

ماهیانه ۱ - بر وزن رازیانه ، آنچه ماه در ماه دروجه مواجب و مقرری بکسی دهند همچوسالیانه که سال در سال میدهند - و بمعنی ماهیابه هم آمده است وآن نان خورشی باشد که از ماهی سازند ۲

ماهیچه - بر وزن بازیچه ، آنچه از خمیر به باریکی ریسمان مالند وپزند ۳ و آش ماهیچه مشهور است .

ماهی‌دان - بر وزن جاویدان ، حوض (۱) راگویند ۴ .

ماهی‌دانه ۵ - بروزن‌جاویدانه، بمعنی ماهودانه است که حب‌الملوك باشد و آن میوهٔ درخت شباب است .

ماهی‌ربیان۶ (۲) - بفتح‌رای قرشت وسکون بای ابجد و تحتانی بالف کشیده و بنون زده،ملخ دریاییرا گویند که بزبان عربی‌جرادالبحر خوانند .

ماهی‌زرین ۷ - نوعی ازماهی باشد که درمیان ریگ پیدا شود و چنان صاحب‌قوت باشد که درمیان ریگ ده‌گز و پانزده‌گز بدود و آن در نواحی بغداد و ملك سند بهم میرسد وآنرا بعوض سقنقور بکاربرند ۸ ، وبعضی گویند ماهی زرین همان سقنقور است .

ماهی‌زهره - پوست بیخ گیاهی است بغایت سیاه مانند جگر ماهی وآنرا بعربی سم‌السمك وشیکران الحوت خوانند . اگرقدری ازآن‌درآب ریزند ماهیانی که درآب باشند مست شوند وتمام برروی‌آب‌آیند ، ومعرب‌آن ماهی‌زهرج باشد ۹ .

ماهی‌سپهر - بکسرسین وبای‌فارسی، اشاره ببرج حوت است وآن برجی باشد ازبروج دوازده‌گانهٔ فلکی .

---

(۱) خم۱: + آب . (۲) چش : ربیان . (!)

---

۱ - از : ماه (شهرعربی) + ی (واسطه) + انه (پسوند نسبت) ، قس : ماهوار

۲ - باین معنی ظ . مصحف « ماهیابه » است .

۳ - بنخال نان که تا در سفره شد بی‌خورد و بی خوابم
بزلف رشته کز این چرخ چون ماهیچه در تابم .

بسحاق اطعمه « فرهنگ نظام » - واکنون بمعنی قطعهٔ گوشت دارای عصب و رباط که بعربی‌عضله گویند استعمال شود . « فرهنگ نظام » و فرهنگستان « مایچه » را بمعنی عضله تجویز کرده است « واژه های نو . ۱۳۱۹ ص ۷۶ و۱۱۷ » .

۴ - همیدون کوثر اندر ژرف ماهی دان تو بودی
بخلوت هر شبی حور دگر مهمان تو بودی.
« فرخی سیستانی ص ۴۲۶ » .

و رك : جهانگیری .

۵ = ماهودانه (ه.م.) = ماهوب دانه . ۶ - از : ماهی(بصورت‌اضافه) + ربیان و ربیان مخفف « اربیان » (ه.م.) است . ۷ = ریگ ماهی .

۸ - ای تنم ماهی زرین وره عشق تو ریگ وی دلم تیهو خونین وغمت بازبزی .
شرف شفروه « جهانگیری » « رشیدی » .

۹ - رك : تحفهٔ حکیم مؤمن : ماهیزهرج . دزی (ج ۲ ص ۲:۵۶۶) گوید : فارسی است بمعنی سم ماهیان ، وآن menispermum cocculus است . مایر هوف (عقار ۱۷۸ ف) آرد: نامی‌است فارسی‌بمعنی‌سم ماهیان، وآن همان cocculus (Coque du Levant) (Anamirta paniculata) است .

(برهان قاطع ۲۴۸)

ماهی‌شور ۱ (۱) - با شین نقطه‌دار بواو رسیده و برای بی نقطهٔ زده ، نام یکی از پیغمبران صاحب شریعت کفرهٔ هند است . گویند او راکسی نزابیده و هرگز نمیرد . زن وفرزند دارد . وجود او از سه جسم است ، از : آفتاب و ماه و آتش ، و تابعان او رقص و سماع بسیار کنند .

ماه یمانی - بفتح رابع ، اشاره بر رخسار منور سرور کاینات صلوات الله علیه وآله است .

ماهی وچشمهٔ خضر - کنایه از زبان و دهان معشوق است .

مای - بروزن نای ، مخفف میای باشد که منع از آمدن است ۲ - و جانوران خزنده را نیز گویند مطلقاً همچو مار و زلو و انواع کرمها ومانندآن۳ - ونام یکی‌از رایان وبزرگان هند هم‌هست۴ - ونام‌شهری نیز بوده درهندوستان که موضع ساحران و جادوان بوده همچوبابل ۳ - ودر بعضی از ولایتها مادر را گویند که والده باشد ۵

مائدهٔ خرگهی - بفتح خای نقطه دار ، کنایه از نعیم آسمانی است .

مائده سالار - سفره‌چی راگویند ، و در هندوستان چاشنی‌گیر خوانند .

(۱) چش : ماهی شود .

۱ - مصحف « مهیشور » Mahîshwar ، سانسکریت Mahêsvara (لغة بمعنی سرور بزرگ ، سلطان ، رئیس) نام خدایان متعدد هندوان مخصوصاً Shiva و Krishna. رك : ویلیامز ۸۰۲ :۲ ، ورك : اشتینگاس .

۲ - رك :آمدن : بمیدان مردان برون مای عریان . ناصرخسرو بلخی « رشیدی ».

۳ - رشیدی نویسد : « و شهریست در هند ، و ظاهراً همین « مؤو » است . دقیقی (طوسی) گوید :

برفت یار و رهی ماند در بیابانی — که حدآن نشناسد بجهد جادوی مای.

و فردوسی (طوسی)گوید :

توبی پهلوان جهان کتخدای — بفرمان تو دنبر و مرغ ومای.

و در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی جانوران خزنده‌آورده مانند مار و مور و ملخ و شعرفردوسی (را) چنین خوانده : بفرمان تو مرغ و ماهی و مای ، و درلغت مرغ تفصیل آن بیاید.» درلغت « مرغ بالفتح »گوید : « و شهریست از هند . فردوسی گوید :

ز قنوج و از دنبر و مرغ و مای — برفتند چون باد لشکر زجای. »

ولف در فهرست خود مای Mây را شهری بهند دانسته (رك : فهرست ولف):

همه کابل و دنبر و مای هند — ز دریای چین تا بدریای سند .

« شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص ۱۴۴ ».

و بنابرین درمعنی خزنده ، جهانگیری و برهان اشتباه کرده‌اند .

۴ - ولف مای Mây را پادشاهی در هندوستان ضبط‌کرده (فهرست ولف) :

یکی بد برادر مراین شاه را (جمهور شاه هند را) — خردمند و شایستهٔ گاه را

کجا نام آن نامور مای بود — بدنبر نشسته بت‌آرای بود.

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۸ ص ۲۴۷۲».

۵ - قس : منجی mâyâ(مادر) « اسشق ۹۵۶ »، کبری mâye (مادر) « اسشق ۹۷۰ » و رك : مادر ، مایندر.

مائده نه - بکسر نون و ظهور ها، بمعنی مائده سالار است که سفره چی باشد.

مایندر ۱ - بفتح ثالث بروزن آهنگر، بمعنی مادر اندر است که زن پدر باشد.

مایون ۲ - بروزن قارون، ماده گاوی بود که فریدون را شیر میداد و اورا برمایون‌هم میگویند.

مایه ۳ - بفتح ثالث، بمعنی مقدار باشد چنانکه گویند «چه مایه؟» یعنی چه مقدار ۴ - و مادهٔ هرحیوانرا گویند عموماً و ماده شتر را خصوصاً ۵ - و بمعنی مایون هم هست که گاوی بوده و فریدون را شیر میداد ۶ - و بمعنی دستگاه و سامان هم هست - و بنیاد هر چیز را نیز گویند ۷ . ۸

مایه دار ۹ - با دال ابجد بر وزن لاله زار، هر چیز را گویند که با او گندگی وضخامتی باشد - وبزبان گیلان جماعتی راگویند که در عقب لشکر می ایستند و آنها را بترکی چندوال خوانند.

مایهٔ شب - کنایه ازسیاهی و تاریکی شب باشد.

مایهٔ صدق - بکسر صاد بی نقطه وسکون دال و قاف، کنایه از ابابکربن‌ابی‌قحافه است ۱۰.

---

۱ - از: مای (مادر) + ندر = مادندر = مادراندر: فاطمه را عایشه مایندراست. ناصر خسرو بلخی «رشیدی». ۲ - درشاهنامه این صورت نیامده، مصحف «برمایون»(ه.م.) است. و رك: رشیدی. ۳ - پهلوی mâtak (جوهر، مادهٔ اولی) «تاوادیا ۱۶۳» نیز بمعنی ماده، شیىء مادی وبمعنی ماده، مادینه «اونوالا ۵۱۱ و ۵۱۲». هرن گوید: من معتقدم که «مایه» فارسی و mâteriês لاتینی ازریشهٔ - mât (قس: mâter (مادر)) مشتق باشند. قس: کبری mâye (مادر) [رك: مادر] و ممکن است «ماده» (با دال مشدد) عربی ازین ریشه باشد؟ «اسشق ۹۷۰» رك: ح ۷.

۴ - چه مایه رنج کشیدم زیار تا این‌کار بآب دیده و خون جگر گرفت قرار؟
رضی نیشابوری «رشیدی» «فرهنگ نظام».

۵ = ماده. رك: ح۳. ۶ - درشاهنامه این‌صورت نیامده، مصحف «برمایه»(ه.م.) = برمایون است. ۷ - و«ماده» = مادت، باصطلاح فیلسوفان: «وهرپذیرایی که بپذیرفته‌ای هستی وی تمام شود و بفعل شود، آن پذیرا را هیولی خوانند و مادت خوانند، و بپارسی مایه خوانند، وآن پذیرفته راکه اندر وی بود صورت خوانند.» «دانشنامهٔ علائی. بخش دوم مصحح نگارنده ص ۱۰». ۸ - و نیز نام یکی از شش آوازهٔ موسیقی (معرب آن نیز مایه «دزی ج ۲ ص ۵۶۷»):

عراق و کوچك آمد اصل مایه ز اصفاهان (اصل: اصفهان) وزنگوله‌است. سلمك.
بنقل «رشیدی».

۹ - از: مایه + دار (دارنده).

۱۰- لقب ابوبکر «صدیق» بود.

بیان دویم

در میم با بای ابجد مشتمل بر پنج لغت و کنایت

مبار - بفتح اول بر وزن نهار ، رودهٔ گوسفند باشد که آنرا از گوشت وبرنج ومصالح پر کنند و بپزند و بعربی‌عصیب گویند [۱] ؛ وبضم اول هم آمده است .*

مبشر بنام - کنایه از حضرت عیسی علیه‌السلام است چه مردم را بشارت داد بآمدن خاتم پیغمبران (۱).

مبشل [۲] - بفتح اول و شین نقطه دار وسکون ثانی ولام ، منع از درآویختن وآویختن و پیچیدن وخوابیدن باشد یعنی درمیاویز ومیاویز و مپیچ و مخواب .

مبشول [۳] - بفتح اول و سکون ثانی و شین نقطه‌دار بواو کشیده و بلام زده ، منع از برهمزدگی و پریشانی باشد یعنی برهمزده مشو و کسی را نیز بر همزده و پریشان مکن- ومنع از دیدن و دانستن وکارگذاری کردن هم هست.

مبیژه [۴] - بروزن و معنی منیژه است که دختر افراسیاب باشد؛ اگرچه این‌لغت بنون شهرت دارد لیکن درمؤیدالفضلا هم با بای ابجد بود، الله اعلم .

بیان سیم

در میم با تای قرشت مشتمل بر ده لغت و کنایت

متاره - بر وزن هزاره ، بمعنی آفتابه است - وانا وظرفیرا نیز گویند که ازچرم دوزند و بعربی مطهره خوانند [۵] .

مترا [۶] - بر وزن فخرا ، بلغت زند و پازند (۲) بارانرا گویند و بعربی مطرخوانند.

متراك - با رای قرشت بروزن افلاك ، نام منزلی است از منازل قمر و آنرا بعربی عوا گویند .

---

(۱) خم۱: + صلوات‌الله علیه . (۲) چك : ژند و پاژند .

---

۱ - تا هفته وسال باشد ولیل ونهار
نان و عسل و روغن ودوشاب وبرنج
ده چیز بخانهٔ تو بادا بسیار
مخسیر وقدید ودنبه و پیه ومبار.

« بسحاق اطعمه چاپ استانبول ص ۹۸».

۲ - نهی ازمصدر« بشلیدن » (ه.م.) = بشولیدن. ۳ - نهی ازمصدر «بشولیدن» (ه.م.) = بشلیدن. ۴ - مصحف «منیژه».(ه.م.) ۵ - رشیدی گوید «متاره ، ظرفی که بدان وضو کنند و بعربی مطهره گویند وظاهراً که در اصل « مطهره » است ومتاره بتغیرلهجه خوانده‌اند . » محشی رشیدی نوشته : « (در سه نسخه) اما درشعر خسرو یافته‌اند . » و رك : انجمن‌آرا وانندراج. ۶ - هز. mat(a)râ ، پهلوی vârân (باران) « یونکر۱۱۸»، قس : مطر (عر) .

* مبریش - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

مترس - بفتح اول و ثانی و سکون را وسین بی نقطه ، چوب کنده را گویند که درپس در کوچه (۱) اندازند تا در کشوده نگردد ۱ - و برسر کنگرهای دیوارقلعه نیز گذارند تا چون غنیم بپای دیوار آید برسرش زنند ۲ - وصورتی را نیز گویند که مزارعان در کشت زار وزراعت(۲) سازند بجهت دفع‌جانوران زیانکار۳ .

متك - بفتح اول و سکون ثانی وکاف، ترنج راگویند وآن میوه ایست که پوست آنرا مربا سازند ۴ .

متواری ۵ - بروزن پرواری ، بمعنی پنهان شده باشد که (۳) مقابل آشکار است - ودر عربی هم باین معنی‌وهم بمعنی سر گشته وحیران باشد .

متولی‌چیره زبان - کنایه از کوکب عطارد است .

متّه - بفتح اول و ثانی مشدد ، پرماه را گویند وآن‌آلتی باشد که درودگران بدان چوب و تخته سوراخ کنند ۶ ؛ و بی تشدید ثانی هم درست است - و کرمیرا نیز گویند که در پشمینه آلات افتد - و کرمی که گندم را خراب و نابود کند و بعربی سوس گویند .

متیت - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و فوقانی ، شانهٔ کرپاس را گویند یعنی شانهٔ جولاهگان .

متیل - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول و لام ، بمعنی پیه سوز باشد که برادر شمعدان است ۷ .

---

(۱) چش : - کوچه . (۲) خم۱ : - وزراعت . (۳) چش :+در .

---

۱ - معرب‌آن « المترس ، خشبة توضع خلف الباب ، فارسیة ، ای‌لاتخف » « قاموس » منتهی‌الارب نیز همین قول را آورده است ، مؤلف اقرب‌الموارد « متراس و مترس » (بکسر اول در هردو) بهمین معنی‌آورده. درقطرالمحیط آمده : المتراس ماتترس به ای تسترمن حائط ونحوه من‌العدو . ج ، متاریس . و المترس ، المتراس وخشبة توضع خلف الباب فارسیة و معناه لاتخف معها والمترسة المتراس .

۲ - بدان حصار گروهی پناه کرده (برده) همی
زترس قالب بی قلب (روح) چون مترس حصار .
اثیر اخسیکتی « جهانگیری » « رشیدی ».

آقای مینوی نوشته اند : « ظاهراً بمعنی پیکره هایی است که زره میپوشانده و بصورت سپاهیان می‌آراسته و بر بالای قلعه راست میکرده‌اند تا محاصرین گمان کنند مستحفظان و لشکریانند .» و همین بیت اثیراخسیکتی را شاهدآورده‌اند . (تعلیقات نوروزنامه ص ۱۳۲) .

۳ - اکنون نیزmatars بهمین معنی استعمال شود . ۴ -معنی‌دیگر، رك : مهك .

۵ - رك : مقدمهٔ کتاب حاضر ص نود وبك . ۶ - قس : میتین
چو متهٔ تو شدم در غم تو سر گردان . مسعود سعد سلمان « رشیدی » .

۷ - چنین است در جهانگیری ، و رشیدی کلمه را بفتح اول آورده بمعنی سپند سوز ، و هیچیك شاهد ندارند .

بیان چهارم

در میم با ثای مثلثه (۱) مشتمل برهشت لغت و کنایت

مثك - بفتح اول وسکون ثانی وکاف ، بلغت سریانی دوائی است که آنرا سوس کویند و اصل السوس بیخ آن است و بفارسی مهك خوانند .

مثلث - با تشدید ثانی، معروف است ۱ - وآب انکور را نیز کویند که بجوشانند تا از شش‌حصه دو حصه بماند ۲ ، عربی است .

مثلثهٔ آتشی - مثلثهٔ ناری باشد که کنایه ازبرج حمل و برج اسد و برج‌قوس است از جملهٔ بروج دوازده کانهٔ فلکی ۳ .

مثلثهٔ بادی - مثلثهٔ هوائی باشد که کنایه از برج جوزا و برج میزان و برج دلو است ۳

مثلثهٔ خاکی ۴ - اشاره ببرج ثور و برج سنبله و برج جدی است ۳ .

مثلثهٔ مائی - مثلثهٔ آبی باشد که کنایه از برج سرطان و عقرب و حوت است از جملهٔ دوازده برج فلکی ۳ .

مثل عطارد بودن - کنایه از دبیر و منشی و وزیر و مدبر بودن است ۵ .

مثنان ۶ - با نون بالف کشیده بر وزن دربان ، بلغت سریانی درخت کرمدانه را کویند وآن نوعی از مازریون است .

بیان پنجم

در میم با جیم ابجد مشتمل بر شانزده لغت و کنایت

مج ۷ - بفتح اول وسکون ثانی، بمعنی ماج است که راوی و روایت کننده باشد - و نام

---

(۱) خم ۱ : سه نقطه .

---

۱ - (عر) اسم مفعول از تثلیث . - در اصطلاح هندسه سطحی است محدود بسه خط مستقیم ، و دارای سه زاویه .   ۲ - « وان طبخ (ماء العنب) الی‌ان یبقی منه‌الثلث ویذهب الثلثان ، سمی مثلثا .» « عقار ۸۴ » .

۳ - رك : شرح بیست باب ملامظفرباب شانزدهم .   ۴ - یا مثلثهٔ ارضی .

۵ - عطارد ستارهٔ منشیان و دبیران محسوب میشده .   ۶ - « مثنان (بالکسر) هو الازاز » « عقار۲۲۲ » . مایرهوف کوید : نام عربی مزبور را عموماً مثنان (بفتح‌اول) آورده‌اند. محتملا این کلمه از سریانی‌آمده ، آنرا با thymelaía یونانی یا xamelaía یونانی تطبیق کرده‌اند = garou (فر) = passerine (فر) « عقار ۲۲۲ ف » .

۷ = ماج (ه.م.)

راوی شعر رودکی شاعر هم بوده ۱ - و ماه را نیز گفته‌اند که بعربی قمرخوانند ۲ - واز اتباع کج هم هست که نقیض راست باشد همچو کج ومج و مهمل کج نیز هست.

مجاجنگ ۳ - بفتح جیم‌دویم(۱) بر وزن شباهنگ، چرمینه را گویند وآن چیزی باشد مانندآلت تناسل که از چرم دوزند و زنان آتش‌شهوت را بدان فرونشانند؛ و با جیم فارسی هم‌آمده است.

مجاوران فلك - کنایه از سبعهٔ سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب وزهره وعطارد وماه باشد - وثوابت را نیز گویند که باقی ستاره‌های آسمانی باشد.

مجاهز ۴ **ارواح** - بکسرزای نقطه دار، اشاره بذات پاك حق سبحانه و تعالی است- وکنایه از سرورکاینات صلوات‌الله علیه وآله هم هست.

مجاهز ۴ **کان** ۵ - بکسر زای نقطه دار، کنایه از خورشید عالم‌آرا باشد.

مجرگ - بفتح اول و ثانی بر وزن تکرگ، بمعنی بیگار باشد یعنی مردم را بزور وستم و بی‌اجرت و مزدوری‌کار فرمودن ۶.

مجری ۷ - بکسر اول و رای بی‌نقطه به تحتانی کشیده، ظرفی باشد عطار و داروفروش را که درآن داروها گذارند.

مجس ۸ - بفتح اول و ثانی بر وزن مکس، جایی که طبیبان چیزها بسایند.

مجسط ۹ - بکسراول وفتح‌ثانی‌وسکون سین وطای بی نقطه، نام موبدی بوده فارسی‌نژاد که کتاب مجسطی مغانی منسوب باوست.

---

(۱) خم۱، چك: دوم.

---

۱ - ای مج کنون تو شعر من از بر کن و بخوان
از من دل و سگالش، از تو تن و روان.

رودکی‌سمرقندی. نفیسی‌ص۱۰۲۲، رك: ایضاً ص۵۵۹ - ۵۶۰؛ و رك: لغت فرس ص۷۲-۷۳.

۲ - رك: ماج، ماه. ۳ = مجاچنگ (ه.م.) ۴ - مجاهز بضم اول و کسرسوم در عربی بمعنی تاجرمال دار و غنی «منتهی‌الارب»، ساختگی کننده و اسباب دارنده (غیاث) است. رك: برگزیدهٔ شعر پارسی گرد آوردهٔ نگارنده ج ۱ ص ۳۲.

۵ - یعنی معدن. ۶ - «مجرگ، سخره وبیگار بود. بوشکور (بلخی) گوید:
چنین گفت هارون مرا روز مرگ مفرمای هیچ آدمی را مجرگ.»
«لغت فرس ص۲۷۸».

۷ - کلپایگانی mejrî (جعبهٔ چوبین) «قاسمی»، در اراك (سلطان‌آباد) mejri (علاوه برمعنی‌متن، صندوقچهٔ چوبی که زنان لوازم‌آرایش خود را درآن گذارند» «مکی‌نژاد»، بروجردی نیز mejri (صندوقچهٔ چوبی یا آهنی) «شهیدی».

۸ - در مؤیدالفضلاء ذیل لغات فارسی‌آمده: «مجس؛ بفتحتین، آنجاکه طبیب بساید.» مؤلف مؤیدالفضلاء را اشتباهی دست داده، که کلمه را فارسی دانسته و حال آنکه عربی است و «بساید» = بپساید مضارع از بسودن = پسودن است (المجس و المجسة بالفتح، موضع اللمس... المجسة ایضاً: الموضع‌الذی یجسه‌الطبیب. اقرب الموارد) ومؤیدالفضلاء یکی از مدارک برهان است (رك: مقدمه ص هشتاد وهفت) ازینرو جملهٔ مؤید را نفهمیده بصورت متن درآورده است. ورك: مقدمه ص‌نود ویك. ۹ - این‌کلمه‌را بفقه‌اللغهٔ عامیانه از«مجسطی»(ه.م.) ساخته‌اند.

مجسطی [۱] - بکسر اول وفتح ثانی، نام کتابی است مغانرا یعنی‌آتش پرستانرا دراحکام آتش پرستی از مجسط موبد؛ و نام کتابی نیز هست از اقلیدس حکیم یونانی در علم ریاضی.

مجسطی گشای [۲] - شخصیرا گویند که حل مسائل کتاب مجسطی‌را که درعلم ریاضی نوشته اند بکند.

مجلس افروز [۳] - کنایه از شراب انگوری باشد - و شمع را نیز گویند - و نام نغمه‌ای هم هست از موسیقی.

مجمر [۴] **آتش** - معروف است که آتشدان باشد - و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست.

مجمرهٔ نقره پوش - کنایه از دنیا و عالم است.

مجوس [۵] - بفتح اول بروزن عروس، تابعان زردشت را گویند.

مجه [۶] - بضم اول و فتح ثانی مشدد، گیاهی‌باشد مانند اسفناج وآن بیشتردر کنارهای جوی‌آب روید وآنرا در (۱)آش کنند و برغست همانست؛ و با جیم فارسی هم‌آمده است.

بیان ششم

در میم با جیم فارسی مشتمل بر هفت لغت

* **مچاچنگ** [۷] - با جیم دویم‌فارسی بروزن شباهنگ، چرمینه راگویند وآن چیزی باشد که از چرم وغیره بمانند آلت تناسل سازند و زنان حریص شهوت بکار برند.

---

(۱) خم۱: آنرا سبزی.

---

۱ - نام این کتاب دراصل **meghíste (suntáxis)** (بمعنی ترتیب عظیم) بود «دزی ج۲ص ۵۶۹ : ۲»، مترجمان و نویسندگان عرب، آنرا با حرف تعریف «المجسطی» نامیده اند و همین کلمهٔ معرب بزبانهای اروپایی رفته، در فرانسوی Almageste شده. این رساله در علم نجوم است (و دو کتاب نیست)، و تصنیف بطلمیوس قلوذی (Ptolemaios (Clôdius است (نه اقلیدس)، و ربطی بمغان هم ندارد.

۲ - از : مجسطی (ه‍.م.) + گشای (گشاینده).

۳ - از : مجلس (عر) + افروز (افروزنده). ۴ - بکسر اول و فتح سوم(عر) آنچه درآن عود سوزند و زگال افروزند «غیاث»، عودسوز، بوی سوز.

۵ - کلمهٔ معرب = مغ، یونانی Mágos «پورداود، یسنا ۱ ص ۷۵»، لاتینی magus، آرامی مجوشا «نفس». رك : مغ. ۶ - رك : مجه، مچه‌وا.

۷ = مجاجنگ (ه‍.م.) :

مال رئیسان همه بسائل و زایر / وان تو به کفشگر زبهر مچاچنگ.

بو عاصم «لغت فرس ص۲۸۲».

✡ **مچ** - بضم اول بند دست (محل اتصال کف دست و بازو) و بند پا (محل اتصال ساق بکف پا)

مجرگ ۱ - بفتح اول و(۱) ثانی بر وزن تکرک ، بمعنی بیگار(۲) وکار فرمودن بزور و ستم و بی اجرت باشد .

مچفس ۲ - منع از چفسیدن باشد که بمعنی چسبیدن است یعنی مچسب .

مچك ۳ - بروزن لچك ، بمعنی عدس باشد وآن غله‌ایست که در آشها کنند و گاهی هریسه نیزپزند ؛ وبعضی گویند بادام کوهی است وآن تلخ میباشد وآنرا بریان کرده در آش بیمار بجای روغن بکار برند .

مچه ۴ - بضم اول و فتح ثانی مشدد ، برغست راگویند و آن گیاهی است بهاری مانند اسفناج که درآشها کنند .

مچه‌وا ۵ - بضم اول وواوبالف کشیده آشی‌باشد که ازمچه پزند چه وا بمعنی‌آش است، ومچه گیاهی باشد خود رو وبهاری شبیه باسفناج که بعربی قنابری خوانند .

مچیدن - بفتح اول بر وزن رسیدن ، بمعنی خرامیدن و رفتاری باشد از روی ناز و زیبایی ۶ - وبمعنی دیدن هم‌آمده است ۷ ؛ وبکسر اول نیز گفته‌اند

بیان هفتم

درمیم با حای حطی مشتمل بر یازده لغت و کنایت

محاجم - بفتح اول وثانی بالف کشیده وجیم مکسور بمیم زده ، بلغت اندلس دوائی‌باشد که آنرا مخلصه خوانند ۸ و وجه تسمیه‌آن به مخلصه‌آنست که شخصی در اول بهار سه روز هر روز یك مثقال ازین دارو با شراب خورده بود . گویند در آن سال چند مرتبه او را زهر دادند اثر نکرد و چون تفحص کردند ازین دارو خورده بود ، بدین سبب مخلصه نام نهادند .

محجوبه - با جیم بروزن منصوبه ، چوبیراگویند که در پس در اندازند تا درگشوده نگردد؛ وبعضی بینی در را گفته اند - و عربان زنیرا گویند که صاحب حجاب و شرمگین

(۱) خم ۱ : - اول و. (۲) چش : پیکار . رك : مجرك .

۱ = مجرك (ه‍.م.) واین کلمه بمعنی « بیگار » است که بغلط دربعضی نسخ « پیکار » آمده است . ۲ - دوم شخص نهی از « چفسیدن » (ه‍.م.) ۳ - قس : مج (ماش) « تحفهٔ حکیم‌مؤمن » :

در آتش حسد دل زبرکترین خصم / جوشد برآن مثال که در زیربا مچك .

سوزنی سمرقندی « سروری » .

۴ - رك : مجه . ۵ - از : مچه(ه‍.م.)+وا (= با = ابا : آش) .

۶ - مقلوب « چمیدن » . ۷ - کردی micandin (برهم نهادن چشم ، بستن چشم ، فشار دادن انگشت) « ژابا ص ۳۹۰ » .

۸ - « محاجم ، بلغت اندلس ، مخلصه است .» « تحفهٔ حکیم مؤمن » . این کلمه جمع « محجمة » (بکسر اول و فتح سوم) عربی است « دزی ج۱ ص۲۵٤:۲ » .

باشد ۱ .

محجوبهٔ احمد - اشاره بهمزهٔ احمد است که حرف اول احمد باشد ۲ .

محراب جمشید - کنایه از آفتاب باشد۳ - وآتش را نیز میگویند - و بمعنی جام جهان نما هم هست .

محراب شکر بوره - کنایه از سنبوسهٔ قندی است .

محران فلك - کنایه‌ازسبعهٔ سیاره است (۱) که قمر (۲) و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل باشد (۳) .

محروث - با ثای‌مثلثه بروزن‌محسوس ، بیخ درخت انجدان باشد۴ ؛ وبعضی گویند درخت انجدان است که حلتیت صمغ آن درخت است ؛ و با تای قرشت هم بنظر آمده است که بر وزن فرتوت باشد .

محك° زرایمان - کنایه ازحجر الاسود است وآنرا حجرالاسعد هم میگویند.

محك° زرین - کنایه از سنگی است که طلا را بدان امتحان کنند - وکنایه از حجرالاسود هم هست وآن سنگی‌باشد سیاه ویك رکن از ارکان کعبه است (٤) .

محلب ٦ - بکسر اول وفتح لام بروزن امشب ، نام درختی است خوشبوی بمانند صندل شبیه بدرخت بید وگل‌سفیدی دارد ومردم نهاوند از چوب آن دستهٔ تازیانه کنند تا دست را خوشبوی گرداند و تخم آنرا حب‌المحلب خوانند - و در عربی ظرفی باشد که در آن شیر (٥) دوشند .

---

(۱) خم۱: باشد . (۲) خم۱: + است . (۳) خم۱: - باشد .

(٤) خم۱: - است . (٥) چك ، چش : - شیر .

۱- **بمعنی اول** : محجوبهٔ بیت زندگانی شه بیت قصیدهٔ جوانی .

نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱٤۱ » .

۲ - تختهٔ اول که الف نقش بست بر در محجوبهٔ احمد نشست .

« نظامی گنجوی . مخزن‌الاسرار . چاپ ارمغان ص ۱۲» .

۳ - برافکن برقع از محراب جمشید که حاجتمند برقع نیست خورشید .

نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱٤۱ » .

٤ - « محروث ، بیخ انجدانست ، و اعم از بیخ کوله‌پر که انجدان سفید است و از بیخ کماة که انجدان سیاه باشد .» « تحفهٔ حکیم مؤمن » « محروث هو الهلیمون ، و هو اصل شجرة الحلتیت . » « عقار ۲۲۳ » این نام را محروت (با تاء) نیز نوشته اند و کلمهٔ مزبور عربی است و هلیمون در جملهٔ اخیر شاید خطای کاتب است بجای سلفیون (یونانی **Sílphion**) که نام یونانی **asa foetida** است و محروث ریشهٔ آنست « عقار ۲۲۳ ف » .

٥ - (عر) بکسراول و فتح دوم و تشدید سوم ، سنگی که برآن فلز را برای امتحان بسایند . رك : منتهی‌الارب ، اقرب‌الموارد . ٦ - « محلب وسمی ایضاً حب‌الاراك و اسم شجرته الیسر ، و منها یؤخذ عود الیسر . » « عقار ۲۲۰ » محلب نام عربی میوهٔ **Cerisier de Sainte - Lucie** (**Prunus Mahaleb**) یا **Cerasus Mahaleb** است « عقار ۲۲۰ ف » . و رك : تحفهٔ حکیم مؤمن ؛ لغت فرس ص ٤۰۸ .

محموده ۱ - بر وزن فرموده ، نام دوائی است که آنرا بیونانی سقمونیا خوانند گزندگی عقرب را نافع باشد

بیان هشتم

در میم با خای نقطه‌دار مشتمل بر هفده لغت و کنایت

مخ - بفتح اول و سکون ثانی ، آتش را گویند و بعربی نار خوانند۲ - وبمعنی زنبور هم‌آمده است وآن جانوری باشد پرنده و گزنده؛ و باین معنی بضم اول هم‌آمده است ۳ - وبمعنی چسبنده ۴ - و خزنده نیز گفته‌اند ۴ - و منع ازین معنی هم‌هست یعنی مجسب ۴ - وکم شده و نابودگشته و برطرف‌گردیده را نیز گویند - و بمعنی لجام سنگینی باشدکه برسراسب واستر سرکش زنند ۵ - و بضم اول هم باین معنی‌وهم نام جانوریست که اقسام غله را ضایع کند و آنرا بعربی سوس خوانند ۶ - و درخت خرما را نیز گویند ۷ - و در عربی بمعنی مغز استخوان و دماغ و خالص هرچیز باشد ۸ .

مخاطه ۹ - بضم اول و ثانی بالف کشیده و فتح طای حطی ، دوائی است که آنرا بفارسی سپستان‌گویند . عربی است .

مخالف مال - بکسر فا ، کنایه از کریم و سخی وصاحب همت باشد - و بسکون فا ۱۰، کنایه از قهر کننده براعدا و دشمن‌شکن باشد .

مخت (۱) - بضم اول و سکون ثانی و فوقانی ، بمعنی امید و امیدواری باشد وبعربی رجا گویند ۱۱.

---

(۱) چش : مخث .

---

۱ = Scammonée (escamonea medicina) « دزی ج ۱ ص ۳۲۱ » « سقمونیا هی‌المحمودة » « عقار ۲۸۱ » محموده عربی است بمعنی (پسندیده) ، و هنوز هم‌در مصر معمول است ، وشاید بمناسبت نتیجهٔ سودبخش داروی مزبور بدین نام خوانده شده است«عقار ۲۸۱ ف » و رك : سقمونیا .

۲ - در خلوت تنگ بافت آن شیخ کرخ | بس‌گرم تنورکی شب از سورت مخ
جامی « رشیدی » و رك : فرهنگ نظام

۳ - ظ. مصحف « منج » (ه.م.) ۴ - رك : محیدن .

۵ - بو هیدخی وهمی نهی مخ | بر کرهٔ توسن نجاره (در متن چاپی : بیچاره) تصحیح از آقای دهخداست . منجیك ترمذی « لغت فرس ص۷۷».

۶ - رك : سوس . ۷ - و باغ خرما را « مختستان » نامند « جهانگیری » « رشیدی » و رك :کوزه مخ . ۸ - (بضم اول) رك : منتهی‌الارب ، محیط‌المحیط .

۹ - (عر) « مخاطة کنمامة ، سپستان » « منتهی‌الارب » .

۱۰- از : مخالف (عر)+مال (مالنده) .

۱۱- هرکه دارد برجهان يك دره مخت | دیگ سودایش بماند نیم پخت
شهاب‌الدین عبدالرحمن « جهانگیری » « رشیدی ».

مختار حق - بکسر رای قرشت ، کنایه از حضرت رسالت صلوات الله علیه و آله است .

مختصران - کنایه از کم همتان و فرومایگان باشد .

مخران ۱ - با رای قرشت بر وزن یخدان ، نام دیری و کلیسیایی‌است که معبدترسایان باشد . گویند بنا کنندهٔ آن مخران‌نام داشته وبنام او شهرت یافته .

مخستان ۲ - بروزن گلستان، نخلستان وخرماستان را گویند .

مخسوس ۳ - بضم اول و کسر سین بی‌نقطه ونون بروزن پرفسوس ، نام حکیمی بوده یونانی بغایت عاقل و دانشمند .

مخلا - بالام مشدد بروزن مصلا، طعامی است ، و آن چنان باشد که چند عدد بادنجان بزرگ را پخته با یك من گوشت بریان کردهٔ فربه با ساطور نرم سازند و چند عدد (۱) لیمورا بریده درآن بفشارند و در نانهای یوخهٔ (۲) آب زده پیچند و بخورند ۴ .

مخلج - بالام بروزن اعرج، نام گیاهی است که چون چاروا خورد مست شود .

(۱) خم۱ : - عدد . (۲) خم۱ : یوخهٔ .

۱ - خاقانی شروانی در قصیدهٔ مسیحائیهٔ خودگوید (دیوان ص ۲۲) :

در بغراطیانم جا وملجا (در دیوان بغلط ، بقراطیانم). من وناجرمکی و دیر مخران.

مخران Mukhran (در اصل مختار Mukhnar بمعنی بلوط زار ، بیشهٔ بلوط) ناحیه‌ایست که میان دوشعبه از رود«کور» بنام Kur ‏Ksani و Aragvi واقع‌شده. Z.D.Avalishvili در۱۲-۷-۱۹۳۶ بمن چنین‌اظهارداشته که «دیرمخران» باید همان دیرمشهور Shio _ Mghvime باشدکه در ساحل شمالی رود کور تقریباً بمسافت ۷ کیلومتر در شمال کرسی قدیم Mtskheta واقع بوده است. Mghvime بمعنی(دخمه ، مغاك) است و درآنزمان در داخل دیرمزبور ، دخمه‌ای بودکه St . Shio درآن میزیسته است. رك: Prince Vakhush, Geography of Georgia ترجمهٔ روسی بوسیلهٔ Janashvili ، ۱۹۰۴ ص۶۹ . نقل از V.Minorsky, Khâqânî and A . Comnenus · BSOS , vol . XI , part 3 , p . 572 .

« دیرمخران » را با « دیر نجران » نباید اشتباه کرد . « دیر نجران » در دو موضع است: نخست به یمن ازآن‌آل عبدالمدان بن الدیان از بنی‌الحارث بن کعب - دیگر در سرزمین دمشق ازنواحی حوران در بصری و پیامبراسلام بدانجا شد و « بحیرا » راهب را دیدارکرد . رك : معجم‌البلدان؛ و « دیر مخراق » (با قاف) موضعی است از اعمال خوزستان « معجم‌البلدان ».

۲ - از : مخ (ه.م.) + ستان (پسوند مکان) .

۳ - حکیمی بد و نام او مخسنوس که دانش همی دست او داد بوس .

عنصری بلخی « لغت فرس ص ۲۰۲ ».

چنین نامی را در فلاسفهٔ یونان نیافتم ، شاید مصحف نام یکی از کسان ذیل باشد : ماکسیمس (تاریخ الحکماء قفطی ص ۳۲۱) - مانکسانس (تاریخ الحکماء ص۱۸)- ماغنس = ماغینوس . (تاریخ الحکماء ص ۳۲۲ ، عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۱).

۴ = بورانی بادنجان . رك : فهرست لغات دیوان بسحاق اطعمه چاپ استانبول ص۱۸۳. المخلا ، چهار عدد بادنجان بزرگ که درروغن برشته نمایند ویك من بریان فربه‌گرم دریکدیگر بساطور همچون کوفته سازند و چهار لیموی ترش آبدار درآن فشارند ... « فرهنگ دیوان اطعمه چاپ استانبول ص ۱۶۱-۲» .

مخلف - بضم اول بروزن مشرف، کبوتر بچه راگویند - وکنایه از پسران خوش صورت خردسال هم هست ۱ .

مخنده - بفتح اول بر وزن رونده ، جنبنده و خزنده راگویند که مرادحشرات الارض باشد ۲ - و بضم اول و کسر ثانی ، فرزندی که سخن پدر و مادر نشنود و عاق وعاصی شود - و بمعنی چسبنده هم آمده است اعم از ذی حیات و غیر ذی حیات ۲ .

مخید - بفتح اول و کسر ثانی وسکون تحتانی ودال ، ماضی مخیدن است یعنی جنبید ۳ و حرکت کرد و خزید و برفتار درآمد - و هر چیز جنبنده وخزنده راگویند عموماً وجنبنده‌ای که بر پیراهن و جامه افتد خصوصاً همچو کیک وشپش ومانند آن ۴ - و بمعنی چسبید هم‌هست که ازچسبیدن باشد۴ اعم ازآنکه بادست محکم بگیرد یا چیزی بچیزی بچسبد همچونان درتنور و امثال‌آن - و فرزندیرا نیز گویند که عاق شود یعنی فرمانبرداری پدر و مادر نکند ۴

مخیدن ۵ - بر وزن رسیدن ، بمعنی خزیدن - و لغزیدن - و جنبیدن و حرکت کردن - و چسبیدن - و نافرمانی کردن و عاق و عاصی شدن باشد .

مخیز - با ثالث مجهول بروزن مویز ، بمعنی مهمیز است و آن آهنی باشد سر تیز که بر پاشنهٔ کفش وموزه نصب کنند و برپهلوی اسب

---

۱ - درعربی باین معانی نیامده . دزی در ذیل قوامیس‌عرب « مخلف » بضم اول و کسر سوم را بمعنی lieutenant (نایب ، ستوان) آورده « دزی ج۱ ص۳۹۷ :۲». متن مأخوذ از « فرهنگ دیوان اطعمه » است که بسحاق اطعمه برسبیل‌طیبت ترتیب‌داده ،گوید (چاپ استانبول ص ۱۶۲) : « المخلف‌القرقار ،کبوتر بچه‌ای که پر برپایش رسته باشد و هرچند که پر برپایش بیشتر خوشتر باشد . و باصطلاح شیرازیان پسران خوش شکل را مخلف گویند . و این مخلف هرچند پربر پایش نباشد نازنین تر. این بیت ازمخلفین مستعار میشود .

مخلفی سنبوسهٔ پرقیمه در منقار داشت   در میان جوش روغن ناله‌های زار داشت.»

۲ - اسم فاعل از «مخیدن» بمعنی چسبیدن ، « وبدین جهت شپش را نیز گویندچنانکه شیخ ابوجعفر طوسی در ترجمهٔ مصباح صغیر گفته» « رشیدی » از مهذب‌الاسماء بر میآید که همهٔ هوام را مخنده نامند و مخیدن بمعنی خزیدن هم آمده ، شپش و دیگر هوام را از همین جهت مخنده گویند . رك : مخیدن . ۳ - رك : مخیدن . « مخید یعنی بجنبید . ابوشکور (بلخی)گوید :

سبك نیك زن سوی چاکر (خانه) دوید   برهنه باندام من (او) در مخید . »

« لغت فرس ص ۱۱۴ و ۵۱۳ ».

« مخیده برفتارآمده وجنبنده‌ای که درجامه افتد .گویند « مخیده‌ای درافتاد » « لغت فرس۵۱۲» درفرهنگ عبدالقادر نمرهٔ ۲۳۲۳ مخیدن (مخید) با « در » بمعنی خزیدن‌آمده «فهرست‌ولف».

۴ - باین معنی « مخنده » است .   ۵ - رك : برمخیدن ، برمخ ، برمخیده .

دانش آموز وچو نادان زپس میرممخ   تاچو دانا شوی‌آنگه دگران در(بر.ن.ل) تومخند

« ناصر خسرو بلخی ص ۱۴۳».

و محشی دیوان ناصر خسرو (ایضاً ح ۱) درمورد « ممخ » نوشته : از مخیدن و در اینجا شاید بمعنی چسبیدن اراده کرده باشد . رك : ح ۳ .

خلانند تا اسب تند شود [1] .

مخیطا [2] - با تای حطی بروزن مسیحا ، نام دارویی است که بفارسی سپستان گویند .

بیان نهم

در میم با دال بی نقطه مشتمل بر شانزده لغت و کنایت

مد - بفتح اول و سکون ثانی ، نام روز ششم است از هرماه شمسی [3] .

مدار [4] - بفتح اول بروزن قرار، کنایه از مرکز ارض باشد یعنی نقطه‌ای که در وسط حقیقی زمین است .

مدارس - بضم اول و کسر رابع وسکون سین بی‌نقطه ، نام شخصی است که رسولی پیش عذرا فرستاد و عذرا چشم رسول او را بانگشت کند .

مداین [5] - بر وزن دفاین ، هفت شهر

---

۱ - چو رستم ورا دید زانگونه تیز برآشفت زانسان که بور از مخیز .

فردوسی طوسی « رشیدی » .

ولی « مخیز » در فهرست شاهنامهٔ ولف نیامده ، اگر کلمه اصیل باشد ، ظ:=« مهیز » مخفف «مهمیز» = مهماز (عر) است . ۲ = مخیطی «عقار۲۶۴» Muxaïta شکل سریانی است که از ریشهٔ مخط (بیرون کردن آب بینی) است « دزی ج ۲ ص ۵۷۲ » زیرا میوهٔ موردبحث، سبستان = sébeste میوه ایست یك هسته ولعابدار ، و آن ثمرهٔ sébestier (فر) Cordia (Myxa) است « عقار ۲۶۴ ف » .

۳ - روز ششم از هر ماه شمسی « خرداد » نام دارد . رك : خرداد ، و رك : روز شماری بقلم نگارنده ص ۲۲-۲۴ . وظ . مد = مذ را از اسم مرکب « اسپندارمذ » (ه.م.) = اسفندارمذ (ه.م.) که نام روز پنجم هر ماه شمسی است کلمهٔ جداگانه پنداشته‌اند (مؤلف برهان در شرح « اسپندارمذ » از « ماه و روز اسفندار » سخن میگوید) در صورتیکه اسپندارمذ مرکب است از : اسپند + ارمذ (چنانکه شرح آن گذشت) .

۴ - (عر) جای دور و جای گردش - دائره - دوره - حلقه « غیاث » . مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد (ج ۱ چاپ مطبعهٔ اقدام . استانبول ۱۳۱۷ قمری ص ۵۲۴) : المدار ، بالفتح جای گشتن - و مرکز زمین یعنی میانهٔ زمین کمافی کشف‌اللغات - وآن در نزداهل هیئت، دائره ایست حادث از حرکت هر نقطهٔ مفروضی بر کرهٔ متحرك بحرکت وضعی ، پس چون کره بنفسها حرکت وضعی کند یعنی بدون اینکه از مکان خویش خارج گردد ، پس از هرنقطه ای که برآن فرض شود - بجز دو قطب - دایره‌ای رسم کنند ، آن دایره مدار این نقطه‌ایست که از حرکت وی حاصل شده ، و ازین جهت بدین نام خوانده شده و بنابرین مراد از دایره محیط آنست ... » در هیئت و جغرافیای جدید دوایر مفروضی راکه بین دو قطب بموازات خط استواء رسم کنند ، مدار گویند . ۵ - پایتخت دولت شاهنشاهی ساسانی « تیسفون » بود و آن‌نام بزرگترین شهر از چند آبادی بود که مجموعهٔ آنها را بزبان سریانی ماحوزه Mâhôzê و با

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ ۱۹۷۶

بود آبادان در زمان انوشیروان در حوالی بـابل و همدان و اکنون همه خراب و بیابان است - و در عربی جمع شهر است که شهرها باشد، چه مدینه بمعنی شهر است .

مدبران فلک - کنایه ازسبعهٔ سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب وزهره و عطارد و ماه باشد .

مدر - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت ، مخفف مداراست که مرکززمین باشد ۱ - و بمعنیکلوخ هم‌آمده است ۲ - و منع ونهی از دریدن هم هست ۳ .

مدمموتن ۴ - با دومیم ونون وتای قرشت بروزن لبلبوشکن، بلغت‌زند وپازند(۱) بمعنی ترسیدن وواهمه کردن ورمیدن باشد ؛ ومدمموتم یعنی ترسیدم ورمیدم ؛ ومدمموتید یعنی بترسید و برمید و واهمه کنید .

مدن ۵ - بفتح اول و ثانی و سکون نون ، یعنی بعیش و نشاط مروکه منع کردن از رفتن بسیر و مهمـانی باشد چه دن بمعنی عیش و نشاط است .

مدنگ - بروزن پلنگ ، کلید چوبین باشدکه کلیدانرا بدان‌کشایند - ودندانهٔ کلیدان و پرهٔ قفل را نیز گویند - و بمعنی چوب در(۲) پس در انداختن هم‌هست ؛ و با ذال نقطه‌دار نیز

(۱) چك : ژند وپاژند .　　(۲) خم ۱: - در .

۱ - رك : مدار .　　۲ - (عر) « مدر ، محرکهٔ کلوخ یاگل چسپان یاگل‌سخت که ریگ نباشد در آن - و ده - و شهر و شهرستان » « منتهی الارب » .

۳ - رك: دریدن.　　۴ - هز. madm(ə)mônistan ، madm(a)mônistan، پهلوی sahəstan (بنظرآمدن ، ملاحظه کردن) . یونکر گوید معنی « خواستن» و«ترسیدن» که باین هزوارش داده اند معنی حقیقی نیست « یونکر ص ۱۱۵ » .

۵ - نهی از « دنیدن » (ه.م.)

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۱۹۷۵

لقب ملکا malkâ [ماحوزه ملکا یعنی شهرهـای پادشاه] مینامیدند و گـاهی نیز مذیناثا Medhînâthâ یا Medhînê (بمعنی شهرها) میخواندند، وعرب این لفظ را « المدائن » تعبیر کرده است . حدس زده‌اند که مجموعهٔ این شهر ها را بزبان پهلوی Shahristânân ☼ میگفته اند (ولی این نام درمنابع موجود ، دیده نمیشود) وکلمات سامی مذکور ترجمهٔ آنست. در قرن آخر دولت ساسانیان ، مداین مشتمل بر هفت شهر بود . مورخان عرب و ایرانی - که کتب خود را در زمان ویرانی یا زوال مداین نوشته اند - تعداد آنها را باختلاف ذکر کرده اند و بهرحال تیسفون و شهر وه اردشیر -که همان سلوکی قدیم است - مهمترین شهر های مداین بشمار میرفته‌اند . از مجموعهٔ این شهر ها پنج شهر شناخته شده‌اند :

۱) شهرقدیمی تیسفون Ctésiphon . ۲) رومگان Rûmaghân (این دو درساحل شرقی دجله قرارداشته اند) . ۳) وه اردشیر Vêh _ Ardashêr (سلوکی Séleucie) . ٤) درزنیذان Darzanîdhân. ٥) ولاشاباذ Valâshâbâdh (این‌شهرهادرساحل‌غربی واقع بوده‌اند) . اگرمحلهٔ اسپانبر Aspânbar (واقع در ساحل چپ) ومحلهٔ ماحوزا (واقع در ساحل راست) را دو شهر مستقل بحساب آوریم ، تعداد هفت شهر پایتخت‌کامل میشود. رك :کریستنسن . ساسان ص ۳۸۳ ببعد ، و ترجمهٔ آن توسط یاسمی ص ۲٦۸ ببعد .

درست است ۱ .

مدونه ۲ - بفتح اول و ثانی مضموم وسکون‌واو و کسرنون بلغت زند وپازند(۱) مینو راگویندکه بهشت باشد و بعربی جنت خوانند.

مده - بضم اول وفتح ثانی، بمعنی بیمار و ناخوش باشد .

مدهوش ۳ - با ها بروزن سرپوش، سرگشته و حیرانرا گویند ، و در عربی صاحب دهشت باشد ۴ .

مدهون ۵ - با ها بر وزن مجنون ، چرم دباغت کرده را گویند ؛ و در عربی بمعنی روغن مالیده باشد .

مدی ۶ - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده ، بمعنی مده است که منع‌از دادن باشد.

مدین ۷ - بفتح اول و ثالث بر وزن ارزن ، نام شهری است بر کنار دریای مغرب .

(۱) چك: ژندوپاژند .

۱ - « مدنگ (و تزه)، دندانهٔ کلیدان (چاپ اقبال : کلیددان) باشد. قریع‌الدهر گفت:

همه آویخته از دامن بهتان (دعوی) و دروغ
چون کفه (کنه) از کس گاو وچو کلیدان زمدنگ.»

« لغت فرس چاپ هرن ص ۷۶ ؛ چاپ‌آقای اقبال ص ۲۶۳ » ؛ فرهنگ نویسان بعدی قول اسدی را غلط فهمیده دندانهٔ کلیدان را به « دندانهٔ کلید » و « پرهٔ قفل » تبدیل کردند« فرهنك نظام».

۲ - هر. madaônd ، madaonad ، m(a)dônat، پهلوی mênôk (مینو)، بهشت ، روحانی « یونکر ص ۱۱٤ » این همان کلمهٔ پهلوی mênôk (رك : مینو) است که بقراءت سنتی بصور فوق درآمده . رك : باروچا ص۳۱۵ .　۳ - (عر) اسم مفعول از«دهش» (بفتح اول و دوم) ، مدهوش بیخود وحیران « منتهی‌الارب » « اقرب‌الموارد » :

در دام تو محبوسم ، در دست تو مغلوبم　　وز ذوق تو مدهوشم ، در وصف توحیرانم.

« سعدی . غزلیات چاپ فروغی ص ۲۲۷ ».

اما در فارسی بمعنی بیهوش و مغشی علیه آمده : « من هیچ نگفتم و مدهوش در افتادم . چون بهوش بازآمدم شیخ فرمود ... » (عوفی . جوامع الحکایات . نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی پاریس بشمارهٔ ۹۵ Sup.Persan ، ٤۰۷٤۹ ص ۲۳ ب) و مرحوم قزوینی مدهوش (باین معنی را) در زمرهٔ « اشتقاقات کاذبه » مشتق از « هوش » محسوب داشته است « قزوینی . یادداشتها ج ۱ ص ۷۱ » .

۴ - راجع بکلمهٔ « دهشت » ، رك : چهار مقاله باهتمام نگارنده چاپ اول ص ۳۹ س ۱ و ح ۱ .　۵ - اسم مفعول از « دهن » (بفتح اول) چرب کردن بروغن و ترنمودن‌آن « منتهی‌الارب » و رك : اقرب‌الموارد ، محیط‌المحیط .　۶ - لغت سمرقندی در « مده » نهی از « دادن » :

آنچه با رنج یافتیش و به ذل　　تو بآسانی ازگزافه مدیش .
رودکی سمرقندی « لغت فرس‌ص۵۲۲».

و قس : دی = ده (رك : لغت فرس ص ۲۲۲ : دیش = بدهش) .

۷ - شهریست برساحل بحر قلزم ، محاذی تبوك در حدود شش مرحله مسافت ازآن، وآن بزرگتر ازتبوك است وبدانجا چاهی است که موسی‌٤ چرندگان شعیب را آب داد ... قاضی ابوعبدالله قضاعی گوید: مدین از خرهٔ مصر قبلی است و حازمی گوید بین وادی القری و شام است و گفته اند مدین روباروی تبوك است بین مدینه وشام بشش مرحله ... وگفته اند مدین همان «کفرمندة» از اعمال طبریه است و چاه و سنگ بدانجاست. « معجم‌البلدان ».

مدینا ۱ - بر وزن امینا، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی شهر است وبعربی‌مدینه گویند.

بیان دهم

درمیم با ذال نقطه دار مشتمل بر چهار لغت

مذ - بضم اول و سکون ثانی، بمعنی صاحب و خداوند باشد و مرکب می آید همچو اسفندارمذ ۲ (۲).

مذاب ۳ - بضم اول بر وزن گلاب، بمعنی گداخته باشد؛ و بفتح اول هم آمده است.

مذکرسماعی - کنایه از شوهریست که مضبوط زن خود است یعنی مردی که مطیع و فرمان بردار زن خود باشد.

مذنگ ۴ - بر وزن و معنی مدنگ است که کلید چوبین - و دندانهٔ کلید - و پرهٔ قفل و چوب کنده باشد (۳) که درپس دراندازند تا در کشوده نگردد.

بیان یازدهم

در میم با رای بی‌نقطه مشتمل بریکصد و سی و هفت لغت و کنایت

مر - بفتح اول و سکون ثانی، حساب را گویند ۵ - و هر عقدی باشد از اعداد مثلا شخصی ده هزار میشمارد و در هر صدی یک عدد چیزی میدارد، چون همه شمرده شودآن‌چیزرا که بازای هر صدی داشته است مر گویند اگر دهشده باشد ده مر،واگربیشترشده باشدبیشتر۶ -

(۱) چك: ژند وپاژند. (۲) چش: مز. (۳) خم۱: - باشد.

۱ - هز. môdînâ ، môdhînâ، پهلوی Shahrəstân (شهرستان) «یونکر ص ۱۱۳». یوستی در بندهش ص ۲۳۲ این هزوارش را madynâ ضبط کرده که اصح است. قس: مدینة (عر). ۲ - اشتباه است، چه اسفندارمذ مرکبست از: اسفند=اسپند+ ارمذ=ارمئتی، رك: اسپندارمذ و رك: مد. - این‌کلمه با «بد» (پسوند اتصاف) در سپهبد، موبد، گهبد خلط شده است. ۳ - (عر) اسم مفعول از «اذابه» گدازانیدن. رك: منتهی‌الارب. ۴ = مدنگ (ه.م.) ۵ - اوستا - mar، پهلوی marak، mar (عدد) رك: اشتق ۹۷۱. در اوستا - mar بمعنی بیاد‌داشتن و از برخواندن و برشمردن‌است، همین‌کلمه درگزارش پهلوی به Oshmurtan (شمردن) گردانیده شده است، از همین بنیاد است امار، اماره، آمار، آماره، همار، نهمار، بی‌مر «هرمزدنامه ص ۳۸۴-۳۸۵». دراوراق مانوی، پهلوی mr (شمار) آمده (Henning, A list of Middle Persian ..., BSOS, IX, 1, p. 85)
۶ - فردوسی بمعنی ۱۰۰'۰۰۰ آورده:

چنین گفت کای پرخرد مایه‌دار ... چهل مر درم، هرمری صدهزار.
(برهان قاطع ۲۵۰)

وبعضی گویند هرمری پنجاه است چه صد رادومر و صد وپنجاه را سه مر خوانند ۱ - و از جملهٔ کلمات زایده هم هست که از برای حسن کلام آورند چنانکه « مر او را گفتیم » و « مر او را دیدیم» یعنی باو گفتیم واورا دیدیم ۲ - وگاهی افادهٔ معنی‌حصرهم میکند چنانکه گفته‌اند: « مر او را رسد کبریا ومنی » یعنی دیگریرا نمیرسد - و با تشدید ثانی در عربی بمعنی مرور کردن وگذشتن برچیزی وازجایی‌باشد۳ - وبمعنی‌شمار هم هست .

مراحل نشین - کنایه از هر یك از کواکب سبعهٔ سیاره باشد که قمر است و عطارد و زهره وشمس ومریخ ومشتری وزحل - ومسافر را نیز گویند ؛ و مراحل نشینان مجموع هفت کوکب - و مسافران .

مراد - بکسر اول بر وزن فناد ، نام سنگی باشد بسیار عجیب و از حرکت آفتاب الوان مختلفه درو ظاهر میگردد یعنی هر ساعت برنگی مینماید و آنرا بلغت سریانی سروطالیس میگویند یعنی سنگ پرنده زیرا که در هوا از بخار لطیف متولد شود وباد آنرا ازجهتی بجهتی افکند . گویند مادام که آفتاب فوق‌الارض باشد هر که‌آن سنگ را باخود دارد شیاطین تابع وی میشوند - وبضم اول، درعربی‌بمعنی خواسته شده باشد ۴ .

مرار ۵ - بفتح اول بروزن هزار، نوعی از باد آورد و شکاعی باشد که بعربی شوکةالبیضا خوانند و آن هم بوتهٔ خاری است سفید که در خاصیت کار بادآورد میکند .

مراش - بکسر اول بر وزن خراش ،

---

۱ - مر ما مر من حساب العمر چون به پنجه رسد حساب ، «مر» است.

« خاقانی شروانی ص ۶۷ » .

مر بود پنجاه وچون‌آمد دو مر ابیات‌آن در صفا و محکمی شاید که‌گویم مر مراست .

جامی « جهانگیری » .

سراج‌آرد : «قوسی گوید که این حسابی‌است که جولاهان در شمردن تارهای کرباس کنند و گویند که این کرباس چند « مر » است واین اقوی است چراکه محاسبان عقوداعداد مقرر کرده محتاج باصطلاح دیگرنیستند مگراینکه مراد ازمحاسبان غیر از اهل علم حساب باشند . » (سراج‌اللغه) بنقل فرهنگ نظام ». ۲ - مر mar اداتی (particule) که پیش از مفعول درآید : مرآن زخم گرزش که یارد چشید ؟ (فردوسی) ؛ مراو را رسد - ونیز ممکن است با مسندالیه (یا فاعل) استعمال شود : مراو هست پروردهٔ کردگار« دارمستتر . تتبعات ج ۱ ص ۱۳۲» ، ونیز:

بدل گفت اگر جنگجویی کنم به پیکار او سرخرویی کنم

بگریند مر دوده و میهنم که بی‌سربه‌بینند خسته تنم.

عنصری بلخی « لغت فرس ص ۳۶۰ ».

و رك : مقدمهٔ کتاب حاضر ص لد. ۳ - رك : منتهی‌الارب ، اقرب‌الموارد .

۴ - اسم مفعول از ارادة . ۵ - tragopogon ، Morrera (فر) « دزی ج ۲ ص ۵۷۷ » « مرار بضم اول و تشدید ثانی ، اسم عربی خاریست که در آخر بهار میرسد و در مصر «مریر» و « درددریه » نامند . برگش مانند برگ چغندر و مایل بسیاهی وملاصق زمین ودر تابستان مانند درخت شعبه‌ها از یك بیخ میروید وگلش زرد و درآخرخاردار و شبیه بشکاعی‌میشود و دران تخمی مانند تخم کافشه وبسیار تلخ وقوتش تا چهار سال باقی است، و ساق او را پوست باز کرده میخورند ومنبتش‌میان زراعات وجای نمناك (است) » «تحفهٔ حکیم مؤمن» ورك: ابن‌البیطار.

بمعنی قی باشد و آنرا شکوفه و استفراغ هم میگویند ؛ و باینمعنی بحذف الف نیز آمده‌است که مرش باشد ۱ .

مراغه - بفتح اول و غین نقطه دار ، نام شهری است از ولایت آذربایجان ۲ - وبمعنی غلطیدن باشد عموماً و غلطیدن اسب و خر را گویند خصوصاً ، و در عربی هم بمعنی غلطیدن است ۳ .

مران - بفتح اول بروزن سران ، بمعنی آنست که اشاره بچیزی دور باشد و بلفظ مرکه ازجملهٔ الفاظ زایده است ملحق شده ۴ - ومنع از راندن هم‌هست ۵ - وبضم اول ، نام درختیست باریك و دراز که ازچوب‌آن نیزه وتیرسازند ۶ .

مرانیه ۷ (۱) - بروزن علانیه (۲) ، بلغت اهل‌مغرب درختی‌است مانند درخت یاسمین و آنرا عربان هوم(۳)المجوس ۸ گویند ، چه مجوس دروقت‌زمزمه یعنی‌وقتی که‌ستایش وعبادت کنند و چیزی خورند شاخی از آن در دست گیرند . سنگ مثانه‌را بریزاند وبول را براند.

مربع خانهٔ نور - کنایه از خانهٔ کعبه است .

مربویا ۹ - بفتح اول و سکون ثانی

(۱) چش : مراینه . (۲) چش : علاینه . (۳) چش : مهوم !

۱ - « مراش » مصحف « هراش » (ه.م.) است ، و مرش عربی است . « مرش بالفتح خراش وزمین که رویش باران رندیده باشد یاآنکه باندك باران روان گردد ، امراش جمع... ونیز مرش خراشیدن و سودن بسرانگشت و بسخن رنجانیدن کسی را .» « منتهی‌الارب » .

۲ - ناحیه‌ای بآذربایجان درجنوب سهند و جنوب شرقی دریاچهٔ ارومیه در دره‌ای بسیار حاصلخیز وپرآب واقع شده . ارتفاع آن از سطح دریا ۱/۳۹۰ متراست. مرکز آن شهر قدیمی مراغه در کنار صافی رود است . در اطراف شهر مراغه ۷۴ قریه است که جمعیت آنها ۳۲۵۰۰ تن است « کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۱۷۲-۳ » - ونیز مراغه نام دیهی است درابرقوه « ایضاً ص ۴۴۰ بنقل از نزهة القلوب ». ۳ - باین معنی مأخوذ ازعربی است : « مراغة کسحابة، جای غلطیدن ستور » « منتهی‌الارب » و فارسیان بمعنی مطلق غلطیدن استعمال نمایند «بهار عجم» « مراغه ، غلتیدن باشد . عنصری (بلخی)گوید :

چون مراغه کند کسی برخاك چون بود (شود؟ دهخدا) خاك او، چه دارد باك .»

« لغت فرس ص ۴۴۷ ».

و رك : چهار مقاله چاپ دوم نگارنده ص۳۰ س۶ و ح۵ .

۴ - از : مر (ه.م.) + آن (ضمیر و اسم اشاره بدور).

۵ - نهی از راندن (ه.م.) ۶ - « مران ، بفتح اول و تشدید ثانی ، درختی است در بلاد مغرب وروم وهند، و جمیع‌اجزای اوتلخ وبسیار بلند ورعنا ونرم وگرههایی مانند بندهای نی و میان پر ، و از آن نیزه سازند و مشهور بنیزه نی است ... » « تحفهٔ حکیم مؤمن » = cornoillier ; Cornus mascula L . (فر) « دزی ج۲ ص۵۸۵ » .

۷ - درتحفهٔ حکیم مؤمن « مراتیا » ، درنسخه‌ای « مراهه » . ودر تذکرهٔ ضریرانطاکی « مرائیه » (ج۱ص۲۵۴) و« مزانیه » (ایضاً ص ۲۹۱) و در دزی (ج۲ ص ۵۸۵) «مرانیه» آمده ، و همه ظاهراً مصحف « پراهه » = پراهوم است . « یشتها ۱ص ۴۷۱ ح ۲ (با استفاده از افادات شفاهی‌آقای پورداود) » ورك : هوم . ۸ - Le haoma des Mages, des Guèbres «دزی ج۲ ص۵۸۵ » وهم دزی گوید (ایضاً) : اینکه دربرهان قاطع (وفولرس) این کلمه را مغربی دانسته بدون شك ، خطاست . ورك : هوم .

۹ - هر . m(a)rbôyâ ، پهلوی xarbûcak (خربزه) « یونکر ص ۱۱۶ ».

و بای ابجد بواو رسیده وبای حطی بالف کشیده، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی خربزهٔ شیرین باشد، ودر نسخهٔ دیگر خربزهٔ میان دریا ۱ نوشته شده بود وبرهیچ یك شاهد نیاورده بودند ، والله‌اعلم .

مرت - بفتح اول وسکون ثانی وفوقانی، بمعنی زنده باشد که درمقابل مرده است ۲ .

مرتك ۳ - بضم اول و فتح فوقانی و سکون ثانی و کاف ، چیزی است که آنرا مرداسنگ خوانند ومعرب آن مرداسنج است۴ . در مرهمها بکار برند . اگرقدری از آن درسر که اندازند سر که را شیرین کند .

مرتکو ۵ - با کاف بر وزن لبلبو ، کنجشك راگویند و بعربی عصفور خوانند.

مرج - بفتح اول وسکون ثانی و جیم، بمعنی مرز است که زمین باشد ۶ - و زمینی را نیز گویند که کنارهای آنرا بلند ساخته دردرون آن چیزی بکارند (۲) - ونام شهری هم هست در کوهستان سمرقند ۷ ؛ وبااین معنی بضم اول نیز آمده است - ودرعربی بمعنی‌ازهم کشودن وبچرا سردادن دواب و چراگاه و مرغزارباشد - وبفتح اول و ثانی هم درعربی خطمی صحرائیرا گویند- و بمعنی جنبیدن انگشترباشد درانگشت- وبمعنی جنبیده شدن و تباه گردیدن و آشفته گشتن هم هست ۸ .

مرجان - بر وزن ارزان ، بمعنی جان است که با لفظ مر که آن از الفاظ زایده است ملحق شده ۹ - و درعربی جوهریست سرخ ۱۰.

(۱) چك : ژند وپاژند . (۲) چش : بکاربرند .

۱ - ظ . « خربزه » را درمأخذی بتصحیف « جزیره » نوشته بودند وبرای توضیح «میان دریا » را بدان افزودند ، برهان « جزیرهٔ میان دریا » را (که آنهم غلط است) « خربزهٔ میان دریا » خوانده !

۲ - پهلوی mart ، اوستایی - marəta « بارتولمه ۱۱۴۸ » ورك : نیبرگ ص۱۴۶، بمعنی مرد ، مردنی (رك : مرد) و ظ. مؤلف در نسخه‌ای جملهٔ « بمعنی مرده باشد که درمقابل زنده است » را دیده بوده و اشتباهاً بصورت متن درآورده است . ۳ - پهلوی mortak (مرده) . ۴ - رك : مرداسنگ ، مرده سنگ . ۵ - رك : مرکو .

۶ = مرز (ه.م.) ۷ - چند موضع درمعجم‌البلدان بنام « مرج »آمده اماشهری در سمرقند ذکرنشده ، در حدودالعالم (ص ۸۳) در (سخن اندر ناحیت جبال و شهرهای ری) آمده : « اساباد ، کرمانشاهان ، مرج ، شهرکهایی‌اند برره حجاج انبوه وآبادان و با نعمت .»

۸ - رك : منتهی‌الارب ، محیط‌المحیط . ۹ - درین صورت « مر » متمم معنی « را » است و با « جان » ترکیب نشده . ۱۰- مرجان کلمهٔ مخفف عربی از لغت سریانی marganîtâ « دزی ج ۲ ص ۵۷۸ » که نخست بمعنی مروارید بوده و سپس به بسد اطلاق شده است . Fleischer در « تتبعات در بارهٔ ذیل قوامیس عرب تألیف دزی » ۱۸۸۶ ص ۱۷۹ تغییر لغت یونانی margarítês را به margéllion و در آرامی به - margalîtâ و marganîtâ که ازآن شکل عربی marjân اتخاذ شده ، شرح میدهد « عقار ۲۲۷ ف متن و حاشیه » . ورك : نخب الذخائر ص ۸۸- ۸۹ . - مرجان بمعنی متداول (corail) قسمی از جانوران مرجانی (polypier) است که بدن آنها بر اصل تقارن شعاعی ساخته شده است،یعنی اعضای مختلف آنها نسبت بیك محور قرینه میباشد . مرجانها غالباً در دریا زندگی میکنند. بدن آنها شبیه بکیسه‌ای دو جداره است . حفرهٔ داخلی‌بدن مرجانها بوسیلهٔ سوراخی بخارج راه دارد. این سوراخ هم بمنزلهٔ دهان و هم بجای مخرج جانور است .

کویند از دریا میروید ۱ - و مروارید ریزه را نیز کویند .

مرجان

مرجان‌پرورده - کنایه از لب معشوق ومحبوب‌است- و کنایه از شراب انکوری هم هست .

مرجاده(۱) - بفتح اول ودال ابجد ، آلتی‌باشد که‌آنرامانند جوال بزرکی از چرم میدوزند وپرازکاه میکنند و بربالای آن اسباب میکذارند و مردم هم سوار میشوند و ازآب میکذرند ؛ و بجای دال واوهم بنظرآمده است .

مرجمك ۲ - بروزن مردمك،غله‌ایست که بعربی عدس خوانندش .

مرجمك

مرخشه - باخاوشین نقطه دار بر وزن اقمشه ، در فرهنگ ۳ بمعنی سخن باشد که کلام است، ودرجایی دیکر بر وزن طبقچه بمعنی نحس ونامبارك‌وشوم نوشته‌اند ، واین اصح است چه کفته‌اند که :

آمد نوروز و بر دمید بنفشه
برتو خجسته بخصم باد مرخشه۴

مرداب - با دال‌ابجدبروزن‌چرخاب۵ ،

---

(۱) چنین است درنسخ، ولی کلمه درردیف خود نیامده است .

---

۱ - « مرجان ، بسد باشد و تازیان کویند لؤلؤ باشد . فرخی (سیستانی) کفت :

تا مورد سبز باشد چون زمرد تا لاله سرخ باشد چون مرجان.»

« لغت فرس ۳۹۰ » .

۲ = مرجومك « فرهنك نظام » = مرجو = مژو « مقدمة الادب زمخشری ص ۱۴ ». طبری marjî (عدس) ، مازندرانی کنونی majjî « واژه نامه ۷۱۵ » ، کیلکی murjumak (عدس) . رك : هرمزدنامه ص ۱۴۹ ح ۱ .

۳ - مراد فرهنك جهانکیری است .

۴ - « مرخشه ، نحس باشد ، منجیك (ترمذی) کفت :

آمد نوروز و نو دمید بنفشه برما فرخنده باد و بر تو مرخشه . »

« لغت فرس‌ص ۴۹۱ ». و بنابرین «سخن» در متن مصحف « نحس » است .

۵ - رشیدی وجهانکیری وانجمن‌آرا بفتح میم ضبط کرده‌اند ، ولی درتداول mordâb کویند . رضاقلی هدایت نوشته : « غالباً در آب غیر روان استعمال میشود که ایستاده و حرکت نمیکند ... ومیتواند شد که بضم میم مرداب کفته باشند یعنی‌آب مرده وبیحرکت» «انجمن‌آرا».

☼ **مرد** - بفتح اول، پهلوی mart ، اوستایی - mareta « بارتولمه ۱۱۴۸» «نیبرك ص ۱۴۶ » ، قس : پارسی باستان - martiya (انسان ، بشر) ، هندی باستان - márta ، ارمنی mard (انسان) ، بلوچی mar «اسشق۹۷۲» لغة این کلمات بمعنی‌در کذشتن وفناپذیرند ازریشهٔ mar (مردن) [رك: مردن] در کاتها marəta و masha (ازهمان ریشه) بمعنی انسان وبشر و درکذشتنی‌آمده « یشتها ۱ ص ۶۹» ، کردی ع merd (سخی ، جوانمرد) « ژابا ص۳۹۴ » ، mir (انسان) « ژابا ص ۳۹۲ » ، اورامانی mirdhakae « ك . اورامان ۱۲۴» ، کیلکی märd ، فریزندی mard ، یرنی mera ، نطنزی mirä « ك . ۱ص ۲۸۸ »،سمنانی mirdäkâ ، سنکسری merkaeín ، سرخه‌یی mirdí ، märd ، لاسکردی mirdaé ، شهمیرزادی mard « ك . ۲ ص۱۸۵ » ؛ جنس نرینه از انسان (مقابل : زن) - دلیر،شجاع- سخی ، جوانمرد - شوهر .

تالاب و استخر و آبگیر عمیق پرعرض و طول را گویند.

مرداد ۱ - بضم اول بر وزن خرداد، نام فرشته ایست موکل بر فصل زمستان و تدبیر امور ومصالحی که در ماه مرداد وروز مرداد واقع میشود بدو تعلق دارد - و نام ماه پنجم است از سال شمسی وآن بودن آفتاب است در برج اسد که خانهٔ اوست - و نام روز هفتم باشد از هرماه شمسی؛ و بعضی روز هشتم گفته‌اند؛ و فارسیان بنابر قاعدهٔ کلی این روز را عید کنند وجشن‌سازند واین جشن را جشن نیلوفر خوانند ودرین روزهر حاجتی از پادشاه خواستی(۱) البته روا شدی.*

مردار خانه - خانه ای را گویند در بازی نرد که مهره در آن خانه در ششدر یاهفدر افتد و نتواند بیرون آید (۲).

مرداسفرم ۲ - بفتح اول ۳ و کسر همزه وفا، نوعی ازمورد است وآن‌آس صحرائی باشد. بخور آن کرم معده را بکشد و آنرا **مرد اسپرم** هم میگویند با بای فارسی.

(۱) چنین است درنسخ، وصحیح: خواستندی. (۲) چك: بیرون آمدن.

۱ - اصح «امرداد» است. در اوستا Ameretât مرکب از دو جزء: جزء اول خود ازدو جزء ترکیب شده: a=ا (ادات نفی بمعنی نه)+ marata=mereta (مردنی ودر گذشتنی ونیست شدنی و مردم) از مصدر mar اوستایی و پارسی باستان بمعنی مردن. جزءدوم «امرتات» tât است که پسوند و دال بر اسم مجرد مؤنث است، پس امرداد یعنی بی مرگ و آسیب ندیدنی یا جاودانی، بنابرین «مرداد» با حذف «ا» درست معنی‌مخالف امرداد رامیدهد، ولی گویندگان و نویسندگان در شعر ونثراستعمال کرده‌اند. امرداد که پنجمین ماه سال وهفتمین روز ماه بدو سپرده شده از امشاسپندان و مظهر جاویدانی اهورمزدا و در جهان مینوی بخشایش ایزدی جزای کارهای نیکو کارانست. در جهان خاکی نگهبانی گیاه با امرداد است. استرابون مورخ یونانی معبد امرداد را درآسیای صغیردیده است. امرداد روز ازماه امرداد جشن«امردادگان» برپا میشده. بیرونی در فهرست روزهای ایرانی این روز را «مرداد» و درسغدی «مردد» و در خوارزمی «همداذ» یادکرده. زرتشتیان ایران هم آنرا «امرداد» خوانند:

مرداد مهست سخت خرم می نوش پیاپی و دمادم.
«مسعود سعد همدانی لاهوری ص ۶۵۶».

روز مرداد مژده داد بدان که جهان شد بطبع باز جوان.
«مسعود سعد ص ۶۶۰».

۲ = مورداسپرم، از: مرد (= مورد) + اسفرم (= اسپرم = اسپرهم [ه‍.م.]) = myrte sauvage «دزی ج ۲ ص ۶۲۳: ۲». ۳ - اصح بضم میم است.

✿ **مردار** - بضم اول، از: مرد (از «مردن» بضم میم) + ار (پسوند)، پهلوی murtâr «دارمستتر. تتبعات ج ۱ ص ۲۸۳»، کردی mirar (مزبله) «ژابا ص ۳۹۳»، کردی ع mûrdar (کثیف، پلید) «ژابا ص ۳۹۴»؛ جانور مرده (که ذبح نشده باشد)، جسد مرده:

هر که چون کرکس بمرداری فرود آورد سر کی تواند همچو طوطی طمع شکر داشتن؟
«سنائی غزنوی ص ۳۶۷».

مرداسنگ ۱ - بضم اول ، بمعنی مردارسنگ است، وآن جوهری باشد که ازسرب سازند ودرمرهم‌ها بکاربرند، ومعرب آن مرداسنج است .*

مردان علوی - بضم عین بی‌نقطه۲ ، کنایه ازهفت کوکب است که بعربی سبعهٔ سیاره خوانند وآنها رامردان علوی هفت‌تن‌هم میگویند - وهفت اوتاد را نیز گفته اند و ایشان بزرگان عالم غیب اند .

مرد قوش ۳ - با قاف بر وزن پرده پوش، بلغت یونانی دوائی‌است که‌آنرا مرزنگوش و مرزنجوش گویند وبعربی‌آذان‌الفار ۴ خوانند.

خوردن آن با شراب گزندگی جانورانرا نافع است .

مردگیر - باکاف‌فارسی‌بروزن سردسیر، سلاحی باشدکج مانند چوگان ۵ .

مردگیران ۶ - نام جشنی است که مغان یعنی آتش پرستان در پنج روز آخر اسفندار ماه کنند و دربن پنج روز زنان برمردان تسلط بهمرسانند وهرآرزویی که دارند بفعل‌آرند ولهذا مردگیران گویند ، ودر روز اول این پنج روز از طلوع آفتاب تا طلوع آفتاب دیگر بجهت دفع عقرب رقعهٔ کژدم نویسند و شرح و بسط‌آن در لغت (۱) رقعهٔ کژدم نوشته شده است.

(۱) چش :- لغت .

۱ = مرداهنگ = مردارسنگ = مرداسنج (معرب) = مراسنگ « دزی ج ۲ص ۵۷۸» = مرده سنگ (ه‍.م.) = مرتك (ه‍.م.) argyrite (فر) ، litharge (فر) « دزی ج ۲ ص ۵۸۰ ». جزء اول بمعنی مرده وجزء دوم بمعنی‌حجرعربی است . فولرس (II، ۱۱۵۷) آنرابمعنی سنگ ناصاف گرفته است . رك : عقار ۲۳۹ ف . ۲ - رك : دزی ج ۲ ص۱۶۷ . و رك : چهار مقاله طبع نگارنده ص ۱۱ ح۲ . ۳ - معرب مردگوش = مردکوش (معرب) «دزی ج ۲ ص ۲:۵۸۰ » = مرزنگوش = مرزنجوش = مرتقوش (معرب) « دزی ج ۲ ص ۵۷۸ » = télaspie (فر) (گلی سفید بشکل گوشواره) «دزی ج ۲ ص۵۸۰ : ۲» « مرزنجوش، ویقال له المردقوش ومرددوش ، و هوالعنقر ، وهوالشمس ، وهوحبق‌الفیل ، وهوالخرك ، ویسمی ایضاً آذان الفار . » « عقار ۲۳۶ » . مرزنگوش = مرزنجوش فارسی، درعربی بصورت « مردقوش » ودراندلس بصورت « مرد دوش » ونظایرآن تحریف شده = marjolaine (فر) (Origanum Marjorana « عقار ۲۳۶ ف » .گلی است از تیرهٔ نعناعیان یا Labiées دارای برگهای بیضی وگلهای سفید یا قرمز «گل‌گلاب ص ۲٤۸ » . رك : مرزنگوش.

۴ - چنانکه در ح۳ گفته شد حتی‌ابوعمران قرطبی دراسماء العقار مردقوش = مرزنگوش را با آذان الفار یکی دانسته و بسیاری این قول را تکرار کرده‌اند ،گویا کلمه را مخفف «مرزان» جمع مرز بمعنی موش دانسته اند (رك : مرز) و مجموع را بمعنی گوش موشان = آذان الفار گرفته‌اند. رك: سراج بنقل‌فرهنگ نظام . ولی بقول محیط‌اعظم « مرزنجوش غیرازآذان‌الفار است جهت‌آنکه برگ آن هیچ شباهتی بگوش موش ندارد بلکه طولانی و نبات آن از جملهٔ ریاحین خوشبو است ... وکسانی‌که آنرا آذان‌الفار دانسته‌اند اشتباه نموده‌اند . » مخزن‌الادویه نیزهمین قول را آورده است . رك : مرزنگوش . ۵ - رك : رشیدی ، قس : مردم‌آهنگ .

۶ - رك : جشن مردگیران ، و رك : التفهیم ص ۲۵۹ -۶۰ ، خرده اوستا ص ۲۱۰ .

* **مردارسنگ** - بضم اول وفتح ششم ، رك : مرداسنگ .

مردم ۱ - یك شخص واحد را گویند از آدمی ۲ و ترجمهٔ انسان است ، و مردمان جمع آنست و مردمك تصغیر آن ۳ .

مردم آهنگ - بمعنی مردم کش ومردم انداز باشد۴ - وسلاح کجی را نیز گویند مانند چوگان وآنرا مردگیر هم‌خوانند ومعرب آن مردم‌آهنج است .

مردم زاد - بمعنی آدمی زاده باشد چه مردم آدمیرا گویند .

مردمك ۵ - بضم ثالث بروزن مرجمك، تصغیر مردم است که شخص واحد باشد از آدمی- وسیاهی چشم را نیز گویند، ودر آذربایجان تیته خوانند ۶ .

مردم گیا ۷ - گیاهی باشد شبیه‌بآدمی و در زمین چین روید و آن سرازیر و نگونسار میباشد چنانکه ریشهٔ آن بمنزلهٔ موی‌سراوست ، نروماده دست‌درگردن هم کرده وپایها دریکدیگر محکم ساخته. گویند هرکه آنرا بکند در اندك روزی بمیرد و طریق کندن آن چنان است که اطراف آنرا خالی کنند چنانکه باندك زوری کنده شود و ریسمانی بر آن بندند و سر ریسمان‌را بر کمرسگ‌تازی‌محکم سازند وشکاری در پیش آن‌سگ رها کنندچون سگ ازعقب شکاربدود آن گیاه از بیخ وریشه کنده شود وسگ کن

مردم گیاه

باین اعتبار گویندش وسگ بعد ازچند روزبمیرد، وآنرا **مردم گیاه** و **مردم گیه** نیزخوانند، و نر ومادهٔ آنرا از هم تفرقه توان کرد . و اگر قدری از آن با شیر گاو بخورد زنی بدهند که عقیمه باشد البته فرزندش بهم رسد . اگر از نر بخورد فرزند نر و اگر از ماده بخورد فرزند ماده ۸ .

مردمه ۹ - بمعنی مردمك است که

---

۱ - پهلوی martôm (انسان ، بشر) ، پازند و پارسی جدید mardum ، اوراق مانوی تورفان mardôhm = mrdwhm ، از ☆martôhm ، از☆mart - tôhm (تخم مرد ، کودك آدمی» ، قس : پهلوی tôhmak ، tôm « نیبرگ ص۱۴۶»، رك:مرد (بفتح میم).

۲ - مردم اسم جمع است ، و به « مردمان » نیز جمع بسته میشود ، قس : گروهان ، امتان ، قومان. رك : قاعده های جمع بقلم نگارنده ص۳۱-۳۲ ؛ و بفرد انسان نیز اطلاق شود :
سگ اصحاب کهف روزی چند   پی نیکان گرفت و مردم شد.
« گلستان ص ۲۳ » .

۳ - و نیز بمعنی بخش مدور کوچك در وسط چشم که میانهٔ آن سیاه است،آید ، قس : انسان‌العین (عر) ورك: مردمك .   ۴ - از : مردم + آهنگ (آهنگنده) [رك:آهنگیدن].

۵ - از : مردم (ه.م.) + ك (پسوند تصغیر) = مردمه (ه.م.)   ۶ - رك : ح۳ .

۷ = مردم گیاه (لغة گیاهی که بشکل مردم (انسان) است) ، رك : مهر گیاه ، یبروح الصنم ، استرنگ .

۸ - باد صبا که فحل بنات نبات بود   مردم گیاه شد که نه‌مرداست ونه زنست.
انوری ابیوردی « فرهنگ نظام » .

۹ = مردمك (ه.م.) ، از : مردم + ه (پسوند تصغیر) یعنی مردم کوچك « دارمستتر. تتبعات ج ۱ ص ۲۷۰ ».

عربان انسان العین خوانند .*

مردوس - بروزن افسوس ، گندنای شامی راگویند .

مرده‌ری[1] - با رای بی‌نقطه(۱) بروزن سفره‌چی ، مال و اسبابیرا گویند که از کسی بعد از مردن مانده باشد وبعربی میراث خوانند.

مرده ریگ[2] - بازیادتی کاف، بمعنی مرده ری باشد که مال ومیراثی است که از کسی بماند - و شخصیرا نیز گویند که سست وبی‌سرمایه کار و بیکار و هیچ کاره باشد وازو کاری برنیاید.

مرده سنگ[3] - بضم اول و فتح سین بی نقطه ، بمعنی مرداسنگ (۲) است و آن جوهری باشد که ازسرب سازند . زخمها راعلاج کنند .

مرز[4] - بفتح اول وسکون ثانی وزای نقطه دار ، زمین را گویند[5] - و زمینی را نیز

(۱) چك : بارا . (۲) چك : مرده سنگ (!)

۱ - مخفف « مرده ریگ »:

بمرد وجهان مرده ری ماند از او شد آن گنج با شاهی و رنگ و بو.

فردوسی طوسی « رشیدی » و رك : فهرست ولف.

۲ = مرده ری (ه.م.) :

از خراج ارجمع آری زر چو ریگ آخر آن از تو بماند مرده ریگ .

مولوی . « مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۳۴۱ ».

۳ = مرداسنگ(ه.م.) = مردارسنگ = مرتك(ه.م.) ۴ = مرج، اوستا ـ merezu (سرحدیك کشور) [این‌کلمهٔ اوستایی درپهلوی به xânak (خانه ، مسکن) ترجمه شده «هوبشمان ۹۷۴»] پهلوی marz_pân ، marj_pân (کارنامه ۳۶) ، ارمنی ع marz، marzpan، گتی marka (علامت سرحدی) ، ایرلندی قدیم mruig ، bruig ، لاتینی margo (حاشیه ، کنار) « اسشق ۹۷۴ » ، ارمنی marz «آبراهامیان » .

۵ - همه سنگ خاراست آن کوه ومرز تهی یکسر از میوه و کشت ورز .

اسدی طوسی « رشیدی » .

✡ **مردن** - بضم اول وفتح سوم ، از: مر + دن (پسوند مصدری) ، پهلوی murtan، «تاوادیا ص۱۶۳» ، ایرانی باستان ـ mar (مردن) «بارتولمه۱۱۴۲» « نیبرگ ص۱۵۳ » ، پارسی باستان واوستا ـ mar (مردن) ، هندی باستان ـ mar (مردن) ، ارمنی meranim (مردن)، افغانی mral ، بلوچی mirag ، miragh ، وخی marí_am ، mîrît ، شغنی و سریکلی mîram « اسشق ۹۷۳ » . جزء اول کلمه دراوراق مانوی (پارتی) mwrt (مرگ)،قس: اوستا mərəti (Henning, A list of Middle Persian..., BSOS , IX , 1, p . 85)، استی mard (مرده) ، marin (کشتن) ، maelin (مردن) « ك . است ص ۱۲۶ » ، کردی myr (مرگ) «ژابا ص۳۹۲» ، myri (مرگ) « ایضاً ۳۹۶ » ، murd (مرگ ، مرده) « ایضاً ۳۹۳ ، ۹۴ » ، myrin (مردن) « ایضاً ۳۹۶ » ؛ فوت کردن ، وفات کردن ، درگذشتن ، جدا شدن روان از کالبد کسی .

گفته‌اند که مربع سازند و کنارهای آنرا بلند کنند ودرمیانش چیزها بکارند[۱] - وبمعنی‌سرحد هم آمده است [۲] چه مرزبان صاحب و حاکم و نگهدارندهٔ سرحد باشد - و بمعنی آبادان هم هست - و بوزه را نیز گویند ، وآن شرابی‌است که ازگندم و گاورس و جو میسازند - و مقعد ونشستگاه و مخرج سفلی را نیز گفته‌اند [۳] که سوراخ کون باشد از انسان و حیوانات دیگر - و بمعنی مباشرت و مجامعت هم هست [۴] - ودر عربی چیزیرا بچنگال گرفتن بآهستگی وچیزیرا بریدن و خراشیدن باشد[۵] - و بضم اول ، بمعنی مخرج سفلی هم آمده است [۶] - و موش را نیز گویند که عربان فاره خوانند [۷] .

مرژ [۸] - بفتح اول وسکون ثانی وزای فارسی ، نام یکی ازآتش پرستان است ، وبکسر اول هم گفته‌اند .

مرزبان [۹] - با زای نقطه دار بر وزن دشت بان ، حاکم و میر سرحد و صاحب طرف و مالك زمین و زمیندار باشد - و نگهدارنده ونگاهبانرا نیز گویند ؛ و بروزن پهلوان هم‌بنظر آمده است که بفتح ثالث باشد - و عربان مهتر وبزرگ آتش پرستانرامیگویند وجمع آن مرازبه است .

مرزغان [۱۰] - با غین نقطه دار بروزن پهلوان ، دوزخ را گویند که در مقابل بهشت است - و بمعنی آتشدان و منقل آتش هم‌آمده است - وگورستان وقبرستانرا نیز گفته‌اند.

مرزغن [۱۱] - با غین نقطه دار بر وزن کرگدن ، بمعنی مرزغان است که دوزخ [۱۲] - وگورستان - وآتشدان باشد [۱۳].

---

۱ - در اراك (سلطان آباد) کناره‌های بلند اطراف زمینهای زراعتی را گویند « مکی نژاد » :

تیغهای کوه ازو پرلاله و پرسوسن است مرزهای باغ ازو پرسنبل وسیسنبر است .

« فرخی سیستانی ص ۴۳۰ » .

۲ - بسنده کند زین‌جهان مرز خویش بداند مگر مایه و ارز خویش .

فردوسی طوسی « لغت فرس ۱۸۲ » .

۳ - باین معنی بضم اول هم آمده است که بعد در متن ذکر شده .

۴ - ریشه واسم فاعل مرخم از مرزیدن (مباشرت و مجامعت) . ورك « مالیدن » .

۵ - (عر) « مرز ، شکنجیدن بانگشتان نرم نرم بی گزند ... و عیب ناك کردن - و زشت گردانیدن - و بدست زدن - و پاره‌ای بر کندن از خمیر و جز آن . » « منتهی‌الارب » .

۶ - بر در مرز چو انبانش بهنگام جماع نیز چون زمزمهٔ نای بانبان آرند .

سوزنی سمرقندی « رشیدی » .

رك : مرزوان .

۷ - این معنی را ظ . از « مرزنگوش » (ه.م.) = « مرزه گوش » استخراج کرده اند «مرز،موش راگویند ولهذا گیاهی که بگوش موش شبیه است مرزنگوش گویند . » « جهانگیری» رشیدی گوید: « بمعنی موش ، مرزه است نه مرز» وظ . صحیح باین معنی «گرزه» (ه.م.) است. ورك : مرزن .   ۸ - ظ . مبدل « مرس» (ه.م.) و یا مصحف و مخفف « مژدك » (ه.م.)

۹ - از : مرز (ه.م.) + بان (پسوند حفاظت) ، پهلوی marzepân « نیبرگ ص ۱۴۷ » ، marzpân ، marjpân، ارمنی marzpan « اشتق ۹۷۴ »، معرب « مرزبان » (بضم زاء) « تفس » .   ۱۰ = مرزغن (ه.م.) = مرغزن .   ۱۱ = مرغزن (ه.م.) = مرزغان .   ۱۲ - رك: مرغزن.   ۱۳ - «مرزغن ، گورستان بود . عنصری (بلخی) گفت:

هر که را راهبر زغن باشد منزل (گذر) او بمرزغن باشد . »

« لغت فرس ۳۶۲ » .

رك : مرغزن .

مرزگون [۱] - باکاف فارسی بواو رسیده و بنون زده ، آلت تناسل را گویند .

مرزمان - بامیم درمرتبهٔ چهارم بروزن اصفهان ، نام دو کوکب اند از ثوابت و عربان مرزمین خوانند [۲] .

مرزن - بر وزن ارزن ، بمعنی موش باشد و عربان فاره گویند [۳] .

مرزنگوش [۴] - یعنی گوش موش [۵] ومعرب آن مرزنجوش باشد وآن نوعی ازریحان است در غایت سبزی و خوشبوبی و گل کبودی دارد و برگ آن شبیه است بگوش موش و ازین جهت مرزنگوش گویندش و بعربی حبق الفتی وحبق الفیل وآذان الفار [۶] خوانند .

مرزو [۷] - بر وزن بدبو ، بمعنی دویم مرز است و آن زمینی باشد که بجهت زراعت آماده و مهیا کرده وکنار های آنرا بلند ساخته باشند .

مرزوان [۸] - بروزن و معنی مرزبان است که حاکم و میرسرحد و زمیندار ـ و نگاه دارنده ونگاهبان باشد .

مرزوی [۹] - بر وزن بدبوی ، بمعنی مرزواست که زمین مستعدشده باشد بجهت زراعت کردن .

مرزه - بروزن هرزه ، بمعنی چراغدان باشد ؛ و بااین معنی بتقدیم زای نقطه‌دار بر رای بی‌نقطه هم گفته‌اند [۱۰] ـ و مالهٔ بنایان و گلکاران را نیز گویند وآن آلتی است که بدان کاهگل و گچ بر دیوار مالند [۱۱] ـ و نوعی از سعتر هم هست و آن بوستانی باشد و ورق آن دراز بود وآنرا با طعام خورند [۱۲] . بغایت تند وتیزمیباشد و آنرا بعربی شطریه میگویند ـ و بمعنی موش هم آمده است که عربان فاره خوانند [۱۳] .

مرزه‌گوش [۱۴] - باکاف فارسی بروزن پرده پوش ، بمعنی گوش موش است [۱۵] چه مرزه بمعنی موش هم‌آمده است ـ و ریحانی هم هست که آنرا مرزنگوش خوانند .

---

۱ ـ ظ . مرز کون (قس :کون مرز) . رك : مرز .

۲ ـ بهر دوصورت عربی است: مرزمان درحالت رفعی ومرزمین درحالت نصبی و جری ، تثنیهٔ مرزم : « مرزمان ، دوستاره‌اند ، یا هردو شعری ، وآنها را منحوس دانند» «منتهی‌الارب».

۳ ـ ظ. این‌معنی را از« مرزنگوش » (ه.م.) استنباط کرده اند ! ، رك : ح۷ صفحهٔ قبل و ح۵ همین صفحه . ورك : مردقوش .

۴ = مرزنجوش (معرب) = مرد گوش = مردقوش ، پهلوی marzangôsh « اونوالا ۵۲۴» در بندهش merezangos آمده ، کردی bezeranghúsc = marjolaine (فر) « ژابا ص ۵۰ » رك : مردقوش .

۵ ـ ظ . بر اساسی‌نیست. رك : ح۷ صفحهٔ قبل و ح۳ همین صفحه، و رك : مردقوش .

۶ ـ آذان‌الفار بجز مرزنگوش است . رك : مردقوش .

۷ = مرز (ه.م.) = مرزوی (ه.م.)

۸ = مرزبان (ه.م.)

۹ = مرزو = مرز :

کوه و درهٔ هند مرا ز آرزوی غزو خوشتر بود از باغ و بهار و لب مرزوی.

« فرخی سیستانی ص ۳۶۷ » .

۱۰ـ « مزره ، چراغدان باشد ، و در بعضی نسخ بتقدیم راء بر زای منقوطه است » « جهانگیری » .

۱۱ـ رك: جهانگیری» .

۱۲ـ درتهرانی ودر اراك (سلطان‌آباد) « مکی نژاد » marza . و رك : جهانگیری .

۱۳ـ رك : مرز ، مرزن .

۱۴ = مرزنگوش(ه.م.) = مردقوش (ه.م.)

۱۵ـ ظ. صحیح نیست، رك: مردقوش، مرزنگوش .

مرس - بفتح اول و سکون ثانی و سین بی‌نقطه ، نام یکی ازآتش پرستان است[۱] - ونام میوه‌ای هم هست ترش و میخوش هم میباشد - و درعربی بدست مالیدن چیزی و خاییدن کودك انگشت خود را ونهادن خرما را درآب و درشیر و امثال آن و پاك کردن دست باشد بمندیل - وبفتح اول وثانی،هم درعربی‌بمعنی طناب وریسمان وکارزار کردن مرد باشد درنهایت شدت - وبکسر اول وثانی، هم درعربی طبیب و کحال ومردی که درمان چیزها کند[۲] .

مرست - بفتح اول وثانی وسکون ثالث وفوقانی ، بمعنی مماناد باشد یعنی نماند ومعدوم شود[۳] .

مرسله پیوند - کنایه از قلم است که بدان چیزی نویسند[۴] .

مرطیس[۵] - با طای حطی بر وزن تلبیس ، سنگی باشد لاجوردی رنگ چون سحق کنند بوی خمیر کند. بقدر سه نخود از وی‌درد دل را نافع باشد .

مرغ - بفتح اول وسکون ثانی و غین نقطه‌دار ، بمعنی فریز است و آن نوعی از سبزه باشد که حیوانات چرنده‌آنرا برغبت تمام خورند

---

۱ - « مرس ، نام مغی است. ابوالعباس گوید :

و یا فدیتك امروز تو بدولت میر توانگری و بزرگی و مرس را جینی(؟)

« لغت فرس ۲۰۰ ».

۲ - رك : منتهی‌الارب ، اقرب الموارد ، محیط‌المحیط . ۳ - « مرست (بفتح میم وضم را) یعنی روییده مشو، و(بفتح را) یعنی رسته مکش . بهردومعنی فرخی(سیستانی) گوید :

سرا و باغ چو بی کتخدای خواهد ماند گل (و) بنفشه مرست و سرای وباغ مرست.

در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی‌همانا گفته وهمین بیت‌آورده ودربن تأمل‌است» «رشیدی» درانجمن آرا مانند رشیدی معنی‌شده ، مؤلف فرهنگ نظام برفرخی اعتراض کرده که « درمقام دعا ونفرین قاعده این است که فعل امر با حرف نفی (مراد نهی است)گفته شود پس باید گفته باشد مروياد ومرهاد ، لیکن چنین نکرده بلکه حرف نفی (نهی) با فعل ماضی استعمال کرده ، دیگر اینکه ازمصدر رستن بمعنی صف بستن تنها اسم مفعول (رسته) استعمال شده ، خود مصدر وباقی‌مشتقات استعمال نشده . » اما باید دانست که رشیدی و هدایت دوفعل را نهی گرفته‌اند و در مصراع دوم ظ. «گل وبنفشه » و« سرای وباغ » را بصورت ندا خوانده‌اند ، و دربن صورت هم قاعده این است که میم نهی برسرامر درآید ، ولی چون « بخفت » بمعنی بخواب (تذکرة الاولیاء عطار چاپ لیدن ج۱ص کد) و « جست » در شعر منوچهری بمعنی « بجه » آمده ، پس فعل نهی آنها نیز بهمین صورت ممکن است استعمال شود . در هرصورت معنی کلمهٔ دوم « رسته مکش » نیست ، وظ . از« رستن » (بفتح اول) = رهیدن است. ولی‌این بیت‌در متن‌دیوان فرخی‌چاپ عبدالرسولی نیامده ودرمقدمه صایب جزو ابیات منقول از فرهنگها یاد شده ۴ - مرسله (بضم اول و فتح سوم وچهارم) عربی و بمعنی گلوبند است و مرسله‌پیوند ،یعنی نظم دهندهٔ گوهرهای گلوبند:

سابقه سالار جهان قدم مرسله پیوند گلوی قلم. نظامی گنجوی در حمدخدا

(مخزن الاسرارچاپ دوم ارمغان ص۲) . ۵ - (عر) نوعی از سنگ‌ابی . رك : ابن البیطار وفولرس « دزی ج ۲ ص ۵۸۳ ».

وآن زیاده از نیم شبراز زمین بلند وبغایت سبز و خرم و درهم رویبده باشد ۱ ـ و نام شهری و مدینه‌ای هم هست ۲ ـ وعربان غلطیدن ستور راگویند در علفزار وتمام گیاه وعلف را چریدن و خوردن ۳ ـ و بفتح اول و ثانی ، هم در عربی آب دهن راگویند ۳ ـ وبضم اول وسکون‌ثانی، معروف است که مطلق پرندگان باشد و عربان طیر خوانند ۴ ـ وکنایه ازآفتاب هم‌هست ۵ ـ و پنجهٔ زنجبیل را نیز گفته اند یعنی پارچه ای از زنجبیل که چند شاخ داشته باشد .

مرغاب ـ بضم اول بروزن سرخاب ، نام رودخانه ایست که از پهلوی مروشاهجان میگذرد وآنرا مرورود هم میگویندیعنی‌رودخانهٔ مرو ۶ .*

---

۱ ـ رك : مرغزار ، معرب مرغ « مرج » ، اوستا ـ mareghâ (چمن) ، ارمنی ع marg (چمن) ، سریانی ع מרגא (چمن)، کردی mirk ، mergha (چمن) « اشتق ۹۷۵ bis » ورك : هوبشمان ایضاً . درعربی نیز « مرغ » «منتهی‌الارب» آمده :

یله کرد ازآن سو که بود آب و مرغ ببست از بر دامن ریگ ورغ .

اسدی طوسی « لغت فرس۲۴۱ ».

و رك : مرغزار .

۲ ـ مرغاب (بفتح اول) قریه‌ایست ازهرات وازقرای مالین ـ ونام نهری بمروشاهجان ـ و نهری ببصره «معجم‌البلدان» رك:مرغاب‌ـ « مرغ سپید » موضعی‌است درهرات. رك : چهار مقالهٔ عروضی‌طبع نگارنده ص۴۹ . ۳ ـ مرغ بالفتح ، آب دهان روان،...گیاه ترچریدن، جای گرفتن در گیاه و غلطیدن درآن « منتهی‌الارب ». ۴ ـ پهلوی murv (پرنده ، مرغ)، اوستا ـmeregha (پرنده ، ماکیان) « بارتولمه ۱۱۷۲ » « نیبرگ ص ۱۵۳ » ، نیز پهلوی murgh ، هندی باستان ـmrgá (حیوان جنگلی ، مرغ) ، قس : کردی mirâwî (اردك)، افغانی margha ، استی margh ، (پرنده) ، بلوچی ع (؟) murg ، murgh (پرنده ، مرغ خانگی) ، مازندرانی margh « اشتق ۹۷۵ » ـ درفارسی نیزبمعنی مرغ خانگی(ماکیان) استعمال شود .

۵ ـ تو دهی صبح را شب افروزی روز را مرغ و مرغ را روزی .

نظامی گنجوی «گنجینهٔ گنجوی ص ۱۴۲ ».

۶ ـ بااین معنی در معجم‌البلدان بفتح میم آمده‌است ولی مینورسکی Murghâb ضبط کرده‌است رك: ترجمهٔ حدودالعالم. فهرست .ـ مرغاب بضم‌میم مرکزناحیتی‌است بنام مشهدمرغاب در فارس بفاصلهٔ ۴۸ کیلومتری استخر و یکی از قرای آن مشهد مادر سلیمان است . « کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۲۲۲ـ۳ » و رك : ح۲.

* مرغابی ـ بضم اول ، از : مرغ+ آبی (منسوب به آب) ، زباکی murghavî (اردك) «کریرسن ص۸۷»، گیلکی murghābî (مرغابی) ، نوعی از پرندگان پرده‌دار که قسم اهلی آن اردك است ، و غالباً در آب زندگی میکند . منقارش پهن و درکناره دارای تیغه های ریزیست که آبرا مانند الك خارج میکند و ذرات غذائی را نگاه میدارد .

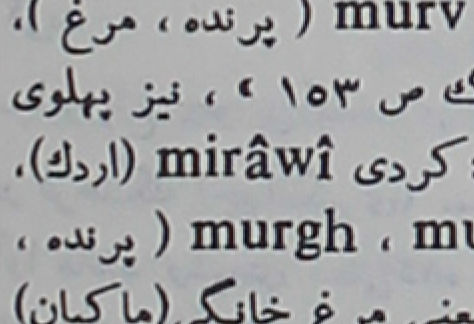
مرغابی

مرغ آذر افروز - کنایه از ققنس باشد و آن مرغیست که هزارسال عمر کند وبعد ازآن هیزم بسیار جمع کرده خود را بسوزد ۱ - و پروانه را نیز گویند .

مرغ آفتاب علم - کنایه از آتش باشد که بعربی نار گویند .

مرغ الهی - کنایه از روح است - و نفس ناطقه را نیز گویند .

مرغان سدره - کنایه از ملایکه و فرشتگان باشد .

مرغان عرشی - بفتح عین بی‌نقطه ، بمعنی مرغان سدره است که ملایکه و فرشتگان باشد .

مرغ باغ - کنایه از بلبل‌هزاردستان است که عربان عندلیب خوانند .

مرغ بام - بسکون میم بمعنی مرغ باغ است که بلبل باشد - و قمری را نیز گفته اند .

مرغ چمن - کنایه از بلبل است که عندلیب باشد .

مرغ خوشخوان - بمعنی مرغ چمن است که کنایه از بلبل باشد .

مرغ دل - بسکون ثالث ، کنایه از بیدل وترسنده و واهمه ناك باشد - وبکسر ثالث، بمعنی دل است - و عقل را نیز گویند .

مرغ رنگین تاج - کنایه ازخروس است باعتبار گوشت‌سرخی که برفرق دارد -ودراج را نیز گویند .

مرغ روز - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

مرغز ۲ - بفتح اول‌وثالث بروزن‌مرکز، نام جایی و مقامی است ؛ و بضم ثالث هم آمده است .

مرغزار ۳ - با زای نقطه دار بر وزن بختیار ، بمعنی سبزه زار باشد ، و زمینی را نیز گویند که مرغ درآن بسیار رسته باشد .

مرغزار عقبی - کنایه ازبهشت‌عنبر سرشت است .

مرغ زبانك - بار درختی‌است شبیه بزبان گنجشك وآنرا بزبان عربی لسان‌العصافیر خوانند .

مرغ زر - بکسر ثالث و فتح زای نقطه‌دار و سکون رای بی‌نقطه ، کنایه ازآفتاب عالمتاب است - و صراحی طلا را نیز گویند خصوصاً اگر بصورت مرغابی و امثال آن ساخته باشند.

مرغزن ۴ - بر وزن کرکدن ، بمعنی مرزغن باشد که گورستان و قبرستان است .

---

۱ - رك : ققنس . ۲ - موضعی است بحدود غور وهرات . حکیم سنائی گفته :

ابلهی مرغزی بشهر هری سوی بازار برد لاشه خری . « انجمن آرای ناصری ».

ملحم مرغزی « تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۳۵۸ و چاپ نفیسی ص ۴۳۲ » و شاهسپرغم مرغزی « دیوان ناصرخسرو ص ۴۶۳ » مشهور بوده . مؤلف مجمل‌التواریخ والقصص (ص ۳۲۷) « مرغزی » را در مورد ابومسلم بمعنی مروزی گرفته است . این نسبت صحیح است زیرا « مرغ» تلفظ لهجه‌یی نام «مرو» و«مرغزی» نسبتی است بجای « مروزی ». رك : مارکوارت . شهرستانهای ایرانشهر ص ۴۵ بنقل از هرن . ۳ - از: مرغ (بفتح اول) + زار (پسوند مکان) .

۴ - استاد هنینگ نویسد : در فارسی ما دو کلمه داریم : مرغزن marɣh(a)zan و مرزغن marz(a)ghan (گور ، قبرستان) . کلمهٔ دوم در یك بیت عنصری شاعر قدم عهد محمود غزنوی با زغن (لاشه خور [یا گوشت ربا]) قافیه آمده :

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ ۱۹۹۲

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۱۹۹۱

هر که را راهبر زغن باشد منزل او بمرزغن باشد.

(اسدی چاپ هرن ص ۱۰۵ [چاپ اقبال ص۳۶۲ م.م.]) بشکل دیگر یعنی مرغزن دائماً باکلمهٔ « مرغزار» نوعی‌بازی کلمات (جناس) را ایجاد میکند. امامی هروی ، شاعر قرن۷هجری گوید:

آن جهانداری که گشت اندر نبرد مرغزار از زخم تیغش مرغزن .

امامی هروی « فرهنگ جهانگیری [و رك : رشیدی] » .

شمس فخری (قرن ۸ هجری) این بیت را که چندان ابتکاری نیست ، گفته :

شاهی که بر مخالف درگاه خویشتن از کینه مرغزار کند همچو مرغزن .

« طبع زالمان ص ۱۰۸ » .

مرغزن (فرهنگ رشیدی) بهتر از مرزغن (فرهنگ جهانگیری) است . و سنائی (قرن ٦ هجری) در بیتی- که شاید باراول است که مرغزن با مرغزار آورده شده - گوید :

هیچ نندیشی که آخر (که تا خود نل.) چون بود انجام کار

مرغزار آید جزای فعل تویا مرغزن؟

مرادآنست که فکر نمیکنی که پایان‌کار تو چیست ودر نتیجهٔ اعمال خود بمرغزار (بهشت)خواهی رفت یا بگورستان (دوزخ) ؟ (رشیدی این بیت سنائی را برای معنی‌دوزخ شاهدآورده. م.م.)

من تصور میکنم که فرهنگ نویسی زرنگ ازهمین بیت استنباط کرده است که «مرغزن» معنی‌آتش داشته است ، و بدیهی است که مراد او ازین کلمه «آتش دوزخ » بوده است.جانشینان وی « آتش » او را تعبیر کردند و جسورانه « مرغزن » را بمعانی ذیل گرفتند : ۱) دوزخ ، ۲) منقل ، ۳)گورستان . این سلسلهٔ معانی هم بی اساس است و هم از تلفظ غلط « مرغزن » در فرهنگها قطار شده است . لغت نویسان قدیمتر لفظ مرزغن و مرغزن را بمعنی گورستان میدانستند. یکی‌ازمبدلات مرغزن، کلمهٔ پارسی- فارسی marghûzan است،از*marghuzan از *marəghəzan . این کلمه در مورد آرامگاه مشهور خسرو انوشروان بکار رفته (رك : [با ذکر مراجع] B. N. Dhabhar , The Persian Rivayats , 58) دارمستتر (تتبعات ایرانی II ، ۱۳۲ببعد) وجه اشتقاق ذیل را پیشنهاد میکند ،که کلمه مرکب‌است از: *margh(مرگ)+ پهلوی z'n' « دخمه » = پارسی باستان apadâna - هرچند این نظر جالب توجه است ، نمیتوان آنرا عجالة پذیرفت . یك وجه اشتقاق باید مبتنی بر شکل درست و صحیح فارسی باشد نه مبتنی بر یك تلفظ غلط . استاد هنینگ این بحث را ادامه میدهد و با استدلالات زبانشناسی فهرست ذیل را مرتب میکند : با حذف حروف مصوت در اصل کلمه

* مادی ghrzm_an ⟵ ارمنی gerezman

(هنینگ در همین مقاله پیشتر، ارتباط این کلمهٔ ارمنی را با garzmân (آسمان) پارسی - فارسی رد کرده است)

* سغدی zmrgh _ an ⟵ ترکی suburghan

فارسی marzgh_an . marzaaghan

فارسی mrghz_an margh(a)zan, marghûzan

با وسایل ممکن ما میتوانیم تا اینجا بسلامت پیش رویم . سپس هنینگ چند ریشهٔ اوستایی راکه معناً با مفهوم این کلمه رابطه دارد ذکرمیکند ولی‌هیچیك‌را نمی‌پسندد و گوید : تنها نامی که‌در

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ ۱۹۹۳

مرغ زیرك سار[1] - مرغی باشد سیاه رنگ و مانند طوطی سخن گوید وآنرا سارو نیز گویند .

مرغ سحر - بلبل‌را گویند که‌عندلیب باشد [2] - و خروس را هم گفته‌اند و بعربی دیك خوانند - وقمری‌را نیز گویند - و کنایه ازسالك سحر خیز هم هست .

مرغ سحرخوان - کنایه ازبلبل - و قمری - و خروس باشد .

مرغ سلیمان - مرغیست کاکل دار که او را شانه‌سر و پوپو گویند و بعربی هدهد خوانند [3] . منافع او بسیار است اگر بال او را نزد مورچگان وموران دود کنند همه بگریزند.

مرغ شب آویز - مرغیست که شبها خود را از یك پای‌آویزد وحق حق گوید تاوقتی که قطره‌ای خون از گلوی او بچکد [4] .

مرغ شب‌خوان - کنایه از بلبل است - و خروس را نیز گویند .

مرغ شب وروز - کنایه از ماه - وآفتاب است .

مرغ صبح‌خوان - بمعنی‌مرغ‌شب خوان باشد که بلبل[5] و خروس است .

مرغ طرب - کنایه از بلبل است [6] - و مغنی و سازنده و خوانندهٔ را نیز گویند - وبمعنی کبوترنامه‌بر هم آمده است ؛ وبدو معنی اول مرغ مطرب هم گفته‌اند بطریق اضافت‌یعنی مرغی‌که آن مطرب است .

---

۱ ـ سار (= سر) پسوند است . رك : سار .

۲ ـ ای مرغ سحر! عشق زپروانه بیاموز　　کان سوخته را جان شد و آواز نیامد .
« سعدی . گلستان ص ٤ » .

۳ ـ زیرا در داستانها آمده که هدهد نامهٔ سلیمان را ببلقیس ملکهٔ سبا رسانید «فرهنگ نظام » .

۴ ـ چو بردستان زدی دست شکر ریز　　بخواب اندر شدی مرغ شباویز .
نظامی گنجوی «گنجینه ص۱۴۳ ».

۵ ـ چه حالتست که گل درسحرنماید روی　　چه آتشست که درمرغ صبح‌خوان گیرد؟!
« حافظ شیرازی ص قکح » .

۶ ـ بال فرو کوفت مرغ ، مرغ طرب کشت دل
بانگ برآورد کوس ،کوس سفر کوفت خواب.
« خاقانی شروانی ص٤۲ » .

بقیه از صفحهٔ ۱۹۹۲
ایرانی قدیم ظاهراً شبیه بکلمهٔ مورد بحث است نام پارسی باستان **m(a)rgazana** است که نام یك ماه است ؛ اما این کلمه را فقط از «ترانسکریپسیون »کلمهٔ عیلامی**markazanash** درست کرده‌اند و نمیتوان آنرا قطعی دانست . در هر حال معنی «گوری ، قبری » بهیچوجه متناسب با نام ماه نیست (کامرن این کلمه را در الواح عیلامی تخت‌جمشید طوردیگر خوانده و قرائت فوق را رد کرده است . رك : دوازده ماه هخامنشی بقلم نگارنده . مجلهٔ آموزش و پرورش ۲۴ : ۲ ص ۵۶-۵۷ . م.م.) . دربارهٔ نوع قبر (گور) مفهوم ازکلمه ، استاد هنینگ پس ازبحثی ، بهترین نمونهٔ آنرا آرامگاه کوروش در پازارگاد (پارسه کرد) معرفی میکند , **W. B. Henning**, **Two Central Asian Words. Philological Society. Hertford 1946, p. 157–162.**

مرغ عیسی - شپره را گویند که خفاش باشد و او مانند موش است. گویندسوراخ مقعد ندارد و می زاید از دهان یا ثقبهٔ دیگر، و بالش از پوست بود ۱. گویند حضرت عیسی علیه‌السلام بدین صورت مرغی‌از گل‌ساخت ومنفذ سفلی او را فراموش کرد، بفرمان الهی‌حیات بهم رسانید وبپرید چندان که ازنظرغایب شد وبیفتاد وبمرد. پس حق سبحانه وتعالی شبیه آنرا خلق گردانید ۲.

مرغ فلک - کنایه از فرشته و ملک است.

مرغ دانا۳ - طوطی‌سخن گوی راگویند وآن مرغیست معروف و مشهور.

مرغ گوشت ربا - غلیواج‌راگویند که زغن است.

مرغ لب - بکسرثالث وفتح لام‌وسکون بای ابجد، کنایه از سخن و کلام است خواه‌نظم باشد و خواه نثر.

مرغ نامه - بمعنی **مرغ نامه بر** ۴ است که کبوتری باشد نامه بر، بال اوبندند واز شهری بشهر دیگر فرستند.

مرغ نامه آور ۵ - کنایه از هدهد است که مرغ سلیمان باشد ۶ - و پیک و قاصد را نیز گویند - وکبوتر نامه‌بر را هم گفته‌اند.

مرغوا - بضم اول و ثالث و واو بالف کشیده و سکون ثانی، فال بد را گویند - و بمعنی نفرین هم هست؛ و بفتح اول نیز آمده است ۷.

مرغول ۸ - بر وزن مقبول، بمعنی پیچ و تاب باشد - و زلف وکاکل خوبان را نیز گویند وقتی که‌آنرا شاخ شاخ کنند و بعد ازآن پیچند - و تحریر و پیچش نغمه و آواز را هم گفته‌اند - وآوازمطربان وخوانندگان ومرغانرا بدین سبب مرغول و مرغوله خوانند - و بمعنی عیش و نشاط و خرمی هم‌آمده است.

مرغوله ۹ - بروزن مدخوله، بمعنی

---

۱ - براساسی نیست.

۲ - چه راحت مرغ‌عیسی‌را زعیسی / که همسایه است باخورشید عذرا؟

چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست / که اکمه را تواند کرد بینا؟

« خاقانی شروانی ص ۲۰ ».

۳ - لغهٔ بمعنی پرندهٔ داننده و زیرک:

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / ببند ودام نگیرند مرغ دانا را!

« حافظ شیرازی ص ٤ ».

۴ - از: مرغ + نامه + بر(برنده [حامل]). ۵ - از: مرغ + نامه + آور (آورنده). ۶ - رك: مرغ سلیمان.

۷ - آری چو پیش‌آید قضا، مروا شود چون مرغوا

جای شجر گیرد گیا، جای طرب گیرد شجن.

« معزی نیشابوری ص ۵۹۸ ».

۸ = مرغوله (ه‌.م.) « مرغول، زلف برپیچیده بود. رود کی (سمرقندی) گوید:

جوان چون بدید آن نگارید‌ه روی / بکردار زنجیر مرغول موی. »

« لغت فرس ص ۳۱۶ ».

هرچند بروزن « مفعول » است، ولی عربی نیست. ۹ = مرغول (ه‌.م.)

(برهان قاطع ۲۵۲)

مرغول است که پیچ و تاب - و زلف وکاکل‌تاب خورده - و نغمهٔ پیچان وغلطان - وعیش ونشاط باشد - و بمعنی طره - و دستار - و موی‌پیشانی هم‌آمده است .

مرغ یاقوت پر - کنایه از آتش است که بعربی نار خوانند .

مرقد - با قاف بروزن سرمد [۱] ، نام دارویی‌است که‌آنرا بهندی داتوره گویند وبتاتوله شهرت دارد [۲] - و افیون و تریاك را نیز بدین نام خوانند [۳] - و در عربی جایی را گویند که میت را در آن دفن سازند [۴] .

مرقشیشا [۵] - بمعنی مارقشیشا است. وآن جوهری باشد که دردازوهای چشم بکاربرند، وآن اقسام میباشد: ذهبی‌وفضی ونحاسی وحدیدی وشبهی ، وبهترین‌آن ذهبی است ، وآنرا بعربی حجرالنور خوانند .

مرقع [۶] **دار ابلیسی** [۷] - یعنی طایفهٔ شیطانی - وخلیفهٔ ابلیس -وکنایه ازاعمال ناشایست کردن باشد در لباس تقوی و تصوف - و بطریق خطاب هم‌آمده [۸] یعنی‌اینها توبی ونو میکنی ؛ و باین معنی بلفظ مرقع دار امانی هم بنظرآمده است .

مرقون [۹] - بروزن مجنون، نام یکی از اصحاب مجوس است و او اصل را سه میداند: نور،وظلمت، ومعدل‌جامع که سبب‌امتزاج‌واختلال است .

مرگ - بضم اول وسکون ثانی و کاف فارسی ، آب بینی را گویند که سطبر وغلیظ‌شده باشد [۱۰]- و بفتح اول معروف است که مردن باشد [۱۱].

---

۱ - بدو معنی اول (عر) بضم اول و کسر سوم « دزی ج ۱ص ۵٤٧ ».

۲ - در تداول مغرب داتوره= dature (فر) راگویند « دزی ج۱ ص ۵٤٧ ».

۳ - مرقد،افیون= opium (فر) «دزی ج۱ ص۵٤٧» . «افیون، دواء مشهورالعین ، معلوم بهذاالاسم ، وقدتسمیه بعض عامة البلاد المرقد ، وهولبن الخشخاش الاسود بعد جفافه وبشبه بالربوب » « عقار ۳۵ ». لوفر گوید : المرقد (بفتح میم و قاف) بجای المرقد (بضم میم و کسر قاف بمعنی خواب‌آور . منوم)= opium « عقار ۳۵ف ». ۴ - (عر) «خوابگاه و گور» « منتهی‌الارب » . ۵ = مارقشیشا (ه‍.م.) و رك : دزی ج ۲ص ۵۸٤ ، نخب۱۵و۱۸۸ .

۶ - خرقهٔ صوفیان که رقعه رقعه برهم دوخته باشند و اسم مفعول جعلی است «گنجینهٔ گنجوی‌ص۱٤۳» . ۷ - از ابلیس (شیطان)+ی (نسبت) .

۸ - درین صورت « ی » آخرضمیر دوم شخص مفرد (مخاطب) است .

۹ - مصحف و مخفف مرقیون Marcion فیلسوف گنوسی ، متولد در Sinope در اوایل قرن دوم میلادی . وی فرزند کشیش‌سینوپ بود و تحت نظرروحانیان مسیحی تربیت‌شد، ولی بعد اورا طرد وتبعید کردند . واوبه « رم » پناه برد وسپس مجدداً بکلیسا بازگشت وباردیگر نفی‌بلد شد. وی هم خود را مصروف تعلیم عقاید گنوستیك کرد ، و افکار او را چندتن ازشاگردان معتقد ومصمم اودر امپراتوری روم تا ایران ، انتشار دادند . مرقونیه بسه اصل قائل بودند: خدای نیك ،آفریدگار (روحی که هرچند عادل وقادر بود ، درمرتبه‌ای اسفل از خدا قرار دارد)،وماده (که در اصل بد است) . جهان مخلوطی است از نیك وبد . رك : دائرةالمعارف بریتانیا ، لاروس بزرگ ، الفهرست ابن‌الندیم چاپ مصر ص٤٧٤ . ۱۰- رك : جهانگیری .

۱۱- پهلوی marg ، اوستا -mahrka « بارتولمه ۱۱٤٦ » « نیبرگ ص۱٤۵ »،قس: ارمنی mah ، marh (مرگ) ،کردی merk (مرگ) ، بلوچی mark ، استی marg (سم ، زهر) ؛ ازریشهٔ -mar (مردن) « اسشق ۹۷۷ ».

مرگامرگ [۱] - بفتح هر دو میم وسکون هردو را وکافها هر دو فارسی باشد ، از الفاظ متلازمه است یعنی بلای عام ومرک عام که بعربی طاعون گویند .

مرکب جم - بکسر بای ابجد و فتح جیم ، کنایه از باد است که از جملهٔ عناصر باشد [۲] .

مرکزراین [۳] - باکاف وزای نقطه‌دار و رای بی‌نقطه وتحتانی بروزن اندر دامن ، بلغت زند و پازند مقداری از گناه باشد که از فعل آن برفاعل کشتن لازم آید .

مرکزخورشید - کنایه از آسمان چهارم است - وکنایه از دنیا هم هست.

مرکزمثلث - وآن چهاراست: مرکز مثلثهٔ آتشی [۴] و مرکزمثلثهٔ هوائی [۵] و مرکز مثلثهٔ آبی و مرکز مثلثهٔ خاکی [۶] .

مرگ موش [۷] - چیزی است مانند زاج زرد و بعربی رهج‌الفار وسم‌الفار وتراب‌الهالك خوانند .

مرگو [۸] - بضم اول وکاف‌فارسی‌وسکون ثانی و واو ، کنجشک راگویند که عربان عصفور خوانند .

مرم - بفتح اول و ثانی و سکون میم ، مخفف مرهم‌است [۹] وآن چیزی باشدکه برزخم بندند .*

مرنج - بفتح اول و سکون نون وجیم، نام قلعه‌ایست در هندوستان [۱۰] .

مرنگ [۱۱] - باکاف فارسی، بروزن ومعنی مرنج است که نام قلعه‌ای باشد از هندوستان.

مرنگو - باکاف فارسی بروزن سمن‌بو، خارپشت بزرگ تیرانداز راگویند ؛ وباین معنی با زای نقطه‌دار هم‌آمده است .

مرو - بفتح اول و سکون ثانی و واو، گیاهی باشد خوشبوی که آنرا مروخوش گویند

---

۱ - از : مرگ+ا (واسطه)+ مرگ (قس : سراسر ، دمادم) . ۲ - زیرا جم(که اورا سلیمان می‌پنداشتند) برباد سوارمیشد (طبق‌اساطیر). ۳ - ظ. مصحف مرگ ارزان = مرگزان = مرگ ارجان، پهلوی margarzhân (رك: بهار.تعلیم وتربیت۸:۳ و۴) لغة بمعنی مستحق مرگ و مجازاً بمعنی گناه بزرگ . رك : دهارله ۲۸۲ ؛ و رك : مجمل التواریخ والقصص‌ص یز ، ۲۴۳ س۲ و ح. ۴ - رك : مثلثهٔ آتشی . ۵ - رك : مثلثهٔ بادی .

۶ - رك:مثلثهٔ‌خاکی. ۷ - کردی ع merghamús.(arsenic) merghemûsh (acide arsénieux ، arsenic blanc) « ژابا ص ۳۹۵ » مرکب از : مرگ + موش (لغة بمعنی موجب مرگ‌موش) = سم‌الفار « لك ۲ ص ۲۹۳ » . ۸ - رك : مرتکو .

۹ - مرهم عربی است . رك : منتهی الارب ، اقرب الموارد .

۱۰ - همان قلعه‌ایست که مسعود سعد سلمان را آنجا محبوس کردند . رك : مقدمهٔ دیوان مسعود بقلم یاسمی ص ما - مد . ۱۱ - رك : مرنج .

* **مرمر** - بفتح دو میم ، از یونانی Mármaros ، عربی و ترکی « مرمر» « ژاباص ۳۹۵ » ، لاتینی marmor (فرانسوی marbre ، انگلیسی marble ، آلمانی Marmor)، سنگی‌است آهکی بسیار سخت ، غالباً برنگ سپید براق ، قابل صیقلی شدن و در ساختمان بناها و نیز در حجاری بکار رود .

و عربان ریحان‌الشیوخ وحبق‌الشیوخ خوانند ۱ - وسنگ آتش زنه را نیز گفته‌اند ۲ - ونام‌شهری هم هست در خراسان مشهور بمرو شاهجان ۳ .

مروا - بضم اول بروزن خرما ، فال‌نیك و دعای خیر باشد ۴ .*

مروارید بستن - کنایه از خدمت

۱ - پهلوی marû « اونوالا ۵۱۷ » ؛ مرویه ، هوحبق‌الشیوخ ، وهوالمرو ، وهوالشنار، وهوالشربت ، وهوالزغبر (الزعتر ؟) واسمه بعجمیة‌الاندلس منتراشة .» « عقار ۲۳۵ » لوفر گوید: marw نام سریانی- فارسی(فولرس II ، ۱۱۶۸) Origan d'Egypte یا Origan maru (Origanum maru L.) است که نیز در فارسی مرماحوز یا مرماخور نامیده میشود « عقار ۲۳۵ ف » .   ۲ - دزی (ج ۲ ص ۵۸۵ : ۲) حجرالمرو را بمعنی pierre ponce (سنگ پا) آورده است .   ۳ - وندیداد I:۶ Mouru ، در پهلوی Murv ، بشکل لهجه‌ئی « مرغ » (رك : مرغز) نیز آمده . رك : مارکوارت . شهرستانهای ایرانشهر ص۴۵-۴۶. دو شهر در خراسان قدیم « مرو » نامیده شده‌اند : مروالروذ ، شهریست نزدیك مرو الشاهجان و بین آندو پنج روزه مسافت است، ومروالروذ بر کنار نهریست عظیم ، وبدین جهت باین نام خوانده شده و این مرو نسبت بمرو دیگر کوچکتر است و نسبت بدان مرو روذی و مروذی است . مروالشاهجان ، مرو بزرگست ومشهورترین شهرهای خراسانست ونسبت بدان مروزی است برخلاف قیاس و « ثوب مروی » طبق قیاس گویند . بین مرو و نیشابور هفتاد فرسنگ است و از آنجا تا سرخس سی فرسنگ و تا بلخ صد وبیست و دو فرسنگ است « معجم‌البلدان ».
۴ - ضد : مرغوا (ه.م.) [شاهد در مرغوا آمده] .

* **مروارید** - بضم اول پهلوی morvârît «تاوادیا ۱۶۳» ، ازیونانی margharítês « ژابا ص ۳۹۳ » بعربی لؤلؤ « تحفهٔ حکیم مؤمن » ، در ؛ جسمی‌است سخت ، درخشان، صدفی ، و مدور در درون بعضی حیوانات صدفی مخصوصاً صدفهای مرواریدی تکوین میشود وآن در اول نشوء سیلان دارد ، سپس منجمد و سخت گردد . برنگ سپید دری درآید. ترکیبات‌آن عبارتست ازآب، موادآلی وکاربنات دکالسیوم . وآنرا غوأصان‌ازاعماق دریاها (ازبحراحمر تا استرالیامخصوصاً حوالی سراندیب و خلیج فارس) صید کنند. درافسانه‌های‌قدما آمده که صدف‌بهنگام نیسان ببالای آب آید و دهان بگشاید وقطرهٔ باران را ببلعد وهمان قطره بمروارید بدل شود . رك : الجماهر، تتمهٔ کتاب ص۱-۷، ورك : بوستان سعدی چاپ‌قریب ص ۱۱۰ س ۶ .

صید مروارید وغواصان

مرواریدهای درخشان داخل صدف

و منصب نو یافتن و ترقی در احوال بهم رسیدن باشد ـ وکنایه از خجل شدن و خجالت کشیدن هم هست .

مروای نیک - بمعنی فال نیک باشد ۱ ـ و نام لحن بیست و دویم است از سی لحن باربد ۲ .

مروخوش - بمعنی اول مرو است وآن گیاهی باشد خوشبوی .

مرود ۳ - بضم اول بر وزن سرود ، مخفف امرود است وآن میوه‌ای باشد معروف که عربان کمثری گویند .

مرورشك ۴ -بکسررای بی‌نقطه‌وسکون شین نقطه‌دار وکاف ، تخم مرو راگویند و بعربی بزر المرو خوانند .

مروروذ ۵ - رودخانهٔ مرغاب است ـ وشهر مرو در کنار آن واقع شده ، و نام جایی هم هست .

مروریه - بر وزن ارمنیه ، نوعی از کاسنی صحرائی باشد ، و بعضی گویند نوعی از کاهوی تلخ است ۶ .

مروس اقطی ۷ - بفتح اول و کسر سین بی نقطه و همزه و سکون قاف و طا و یای حطی ، لغتی است یونانی بمعنی مرزنگوش وآن دوائی است که عربان آذان‌الفار خوانند .

مروسیدن - با واو مجهول و سین‌بی نقطه بر وزن خموشیدن ، بمعنی عادت کردن بچیزی باشد۸ ـ ورنج بردن بکاری دروقت مفلسی و بی‌چیزی ۸ .

مروش - بروزن خموش ، منع‌ازروشن کردن است یعنی روشن مکن ۹ .

مروشهجان ۱۰ - بمعنی مروشاهجان است که شهر مرو باشد و آن شهریست از خراسان .

مروه - بضم اول وفتح‌ثالث مشدد وظهور ها ، بمعنی‌مروح است که سخت خوشبوی ومعطر کننده باشد واین دراصل‌مروح۱۱ بوده، فارسیان بجهت استقامت قافیه حای حطی‌را بهای هوزبدل کرده اند، همچنانکه در قفص صاد بسین بی‌نقطه بدل شده است .

مری - بکسر اول و تحتانی مجهول بر وزن هری ، بمعنی کوشیدن وبرابری کردن باشد باکسی در قدر و مرتبه و بزرگی ۱۲ـ و بمعنی خصومت کردن و یکدله بودن در بد کرداری هم گفته‌اند ۱۲ـ وبمعنی‌مژدگانی‌نیز آمده است۱۳ـ

---

۱ ـ رك: مزوا. ۲ ـ درخسرو وشیرین نظامی‌نام لحن‌چهاردهم‌است . رك:آوازهای قدیمی ایران‌بقلم جمال‌زاده مجلهٔ موسیقی ۲: ۲ص۳ـ۴. ۳ ـ رك: امرود .
۴ ـ از : مرو(ه.م) + رشك (ه.م.) ۵ ـ پهلوی Marvrôt[ik «اونوالا۵۱۹ bis» ، معرب‌آن مروالروذ . رك: ح۳ صفحهٔ قبل . ۶ ـ «مروریه ، نزد بعضی‌خند ریلی (ه.م.)ونزد بعضی‌کاهوی تلخ‌شیرداراست .» «تحفهٔ حکیم مؤمن» دزی (ج۲ ص۵۷۷)گوید: مروریه قسمی ازکاسنی بری، یا کاهوی دشتی‌است ؛ هندبا ؛ خس‌بری. ۷ ـ جزء اول مصحف‌یونانی amárakos، لاتینی amâracus (مرزنگوش) است « مرجنت ۳۳ » جزء دوم اقطی ، در یونانی aktê بمعانی ذیل است : دماغه ، ساحل ،کنار رود ـ غله ـ آرد « لیدل واسکات ».
۸ ـ رك : جهانگیری ، رشیدی . ۹ ـ رك : روش .
۱۰ = مروشاهجان . رك : ح۳ صفحهٔ قبل . ۱۱ـ (عر) اسم فاعل از ترویح .
۱۲ـ ممال « مراء » (بکسر اول) بمعنی‌پیکار کردن و جدال نمودن (رك :منتهی‌الارب) و رك : رشیدی :

خط فریشتگان را همی نخواهی خواند چنین به بی ادبی کردن و لجاج ومری.
ناصر خسرو بلخی « فرهنگ نظام ».

۱۳ـ ظ . مصحف «مژی» .

و در عربی با تشدید ثانی ، زکی را گویند که گذرگاه آب و نان است ۱ ـ و بضم اول، آنکه نوبت خود را در شراب خوردن بدیگری ایثار کند ـ و در عربی با تشدید ثانی ، آبکامه را گویند و آن خورشی است مشهور خصوصاً در صفاهان ۲ .

مریافلن ۳ - بضم اول وسکون ثانی و تحتانی بالف کشیده و کسر فا ولام مضموم بنون زده ، لغتی است یونانی و معنی آن بعربی ذوالف ورقه باشد ، وآن بیخ گیاهیست که از شام وبیت المقدس آورند وآنرا حزنبل نیز گویند. گزند گی مار وعقرب را نافع است .

مریخ - بکسر اول ، نام کوکبی است ازجملهٔ سبعهٔ سیاره ودرآسمان پنجم میباشد۴ ـ و کنایه از انگشت و زغال افروخته است ۵ ـ وباصطلاح اهل صنعت که کیمیا گران باشند آهن وفولاد .

مریخ آفتاب علم - کنایه از آتش شعله‌ناك است .

مریخ ذنب فعل - کنایه از حلقهٔ زنجیر است که بر پای ستوران گذارند وآن را مریخ ذلب‌فعل زحل سیما هم میگویند.

مریخ زحل‌خوار - کنایه ازآتش انگشت وزغال‌است‌یعنی‌زغالی که اخگرشده باشد نه چوب وهیزم .

مریخ سلب - بفتح سین بی‌نقطه ولام و سکون بای ابجد ، کنایه از لباس سرخ است‌ـ وسرخ پوش را نیز گویند .

مریخ و کیوان دیدن - کنایه از انگشت و زغال نیم سوخته در منقل دیدن باشد.

مری زبانك - بضم اول‌وثانی بتحتانی رسیده وفتح زای نقطه‌دار وبای ابجد بالف کشیده و نون مفتوح بکاف زده ، نام دوائی است که تخم آن رابار تنگ خوانند و خوب کلان همان است ۶ .

مریشم - بفتح اول و ثانی به تحتانی مجهول کشیده و شین نقطه‌دار مضموم بمیم زده ، خسته بندرا گویند وآن چیزی‌باشد که برجراحت بندند ۷ .

مریم عور - با عین بی نقطه و واو و رای قرشت ، کنایه از شاخ درخت انگور است در ایام خزان و برگ ریزان .

بیان دوازدهم

درمیم با زای نقطه‌دار مشتمل بربیست وشش لغت و کنایت

مز - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی مکیدن باشد ۸ ـ و امر بمکیدن هم‌هست یعنی بمك ۸ ـ و بضم اول و سکون ثانی مشدد ، در عربی بمعنی ترش وشیرین باشد که آنرا میخوش

۱ ـ (عر) « مریء‌کامیر ، گلوی سرخ مردم و گوسپند وجز آن و آن سرمعده و شکنبه است چسبیده بحلقوم. » « منتهی‌الارب » درفارسی بدون همزهٔ‌آخر تلفظ شود .

۲ ـ رك : منتهی‌الارب ، اقرب‌الموارد ، محیط‌المحیط .

۳ ـ از یونانی Murióphullon = mille _ feuille (فر) « دزی ج۲ ص۵۸۶ ».

۴ ـ عربی است و بفارسی بهرام گویند . ۵ ـ رك : مریخ زحل‌خوار .

۶ ـ آنرا خوب کلان و بهندی خوب کلا خوانند « رشیدی » .

۷ ـ رك : جهانگیری ، رشیدی . ۸ ـ رك : مزیدن .

میگویند ۱

مزاج ۲ گوهران - کنایه ازعناصر اربعه است که خاك وآب و هوا وآتش باشد ۳ ؛ و با زای فارسی هم بنظر آمده است .

مزاج گوی - کنایه ازخوشامد گوی باشد ۴ .

مزاد - بفتح اول بر وزن سواد ، نوعی از بازی باشد و آن چنان است که دو کس در برابریکدیگرخم شده بایستند وسربرسر هم نهند و سر ریسمانی بردست گیرند و یکس دیگرآن ریسمان را شخصی بر دست گیرد و بردور و پیش ایشان میگردد و نمیگذارد که کسی برایشان‌سوار شود وبرپشت‌ایشان نشیند، وشخصیرا که محافظت ایشان میکند خربنده گویند . چون آن شخص پای خود را برهریك از حریفان بزند اورا بیاورد وبجای آن دو کس بازدارد، و همچنین محافظت آن یك کس میکند تا دیگری پا خورد و آمده سربرسر شخص اول نهد و اگر احیاناً شخصی از حریفها برآنها سوار شود فرود نمیآید تا دیگری بدام نیفتد بعد از آن همه خلاص شوند و حالت اول‌دست دهد، واین بازی‌را عربان تدمیح با دال بی نقطه بر وزن تفتیح خوانند - و هم در عربی بمعنی زیاده کردن قیمت چیزی باشد مثل‌آنکه قیمت آن چیز بده دینار رسیده باشد دیگری بدوازده دینار برساند و همچنین ۵ .

مزد ۶ - بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد ، اجرت کار کردن باشد اعم از کار دنیا وآخرت .

مزدبر ۷ - بضم اول وسکون ثانی‌ودال بی نقطه و فتح بای ابجد و سکون رای قرشت، بمعنی مزدور باشد وآنرا **مزدبره** و **مزده‌بر** نیز گویند .

مزد دندان - بضم اول، بمعنی دندان مزد است وآن زری باشد که چون فقرا و مردم نامراد را بمهمانی‌آورند مبلغی بقدر آنچه خرج طعام و شراب ایشان شده باشد بعد از خوردن طعام بایشان‌قسمت کنند، واین رسم‌درقدیم‌متعارف بوده .

---

۱ - رك : اقرب الموارد ، منتهی الارب . ۲ - (عر) بکسر اول ممزوج شدن وآمیختن - کیفیتی در بدن که از آمیزش عناصر و اجزای اصلیه پیدا میشود « فرهنگ نظام ».

۳ - ظ . بمعنی اختلاط و امتزاج عناصراست . نظامی گنجوی ممال‌مزاج راآورده :

توبی گوهر آرای چار آخشیج مسلسل کن گوهران در مزیج .

« گنجینه ص ۱۴۳ ».

۴ - قس ؛ حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر دانی که دارد با تو میلی .

سعدی شیرازی « فرهنگ نظام ».

اگر توقع آسایش از جهان داری مدار دست ز دست مزاج گوییها .

صائب تبریزی « فرهنگ نظام » .

۵ - مزاد با زاءِ معجمه و بفتح میم که مصدر زاد یزید است مانند زیاد و زیادة وبهمان معنی است (لسان‌العرب) :

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست بجان بشکر خنده لبت گفت مزادی طلبیم .

« حافظ شیرازی‌ص۲۵۴ » .

۶ - پهلوی mizd (مزد ، اجرت) ، اوستا -mîzhda « بارتولمه ۱۱۸۷ » « نیبرگ ص۱۵۲» = مزد ، پازند mozd ، هندی باستان mîdhá (جنگ ، مسابقه) ، گتی mizdô (اجرت)، استی mizd (تأدیه ، مکافات ، اجرت) « اسشق ۹۷۸ » ، کردی muzd (اجرت) « ژابا ص ۳۹۶ ». ۷ - پهلوی mazdûbar (مزدور) « یونکر ص ۱۱۷ » رك: مزدور.

مزدقان - با قاف بر وزن پهلوان ، نام شهریست در قهستان ؛ و با زای فارسی هم هست واصح آن است ۱ .*

مزدور ۲ - بر وزن پرزور ، بمعنی شاگرد باشد - ومزدبر را نیز گویند یعنی شخصی که کار بکند واجرت بگیرد ۳ .

مزدور دیو - ومزدور دیوان - شخصی را گویند که کارهای لایعنی کند که در آن نه فایدهٔ دنیا و نه نفع آخرت بجهت او باشد و اینچنین شخصیرا هیزم کش دوزخ نیز گویند - وعاملان و متصدیان دیوانیرا هم گفته‌اند .

مزده بر ۴ - با بای ابجد بروزن مهره کر ، بمعنی مزدور باشد وعربان اجیر گویند.*

مزر ۵ - بفتح اول وسکون ثانی ورای قرشت ، بوزه را گویند و آن چیزیست مست کننده که از گندم و گاورس وجو سازند و بعربی نبیذ خوانند .

مزرعهٔ خاك - کنایه اززمین است - وکالبد و جسد انسان و حیوانات دیگر را هم گفته‌اند - وقبر و گوررا نیز گویند که محل دفن کردن انسان باشد .

مزرعهٔ دانه سوز - کنایه از دنیا وعالم است .

مزره - بروزن اکره ، بمعنی چراغدان باشد؛ وباین معنی بتقدیم رای بی‌نقطه هم گفته‌اند که بروزن هرزه باشد ۶ .

مزگ - بفتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی، درخت بادام تلخ است و معرب آن مزج باشد ۷ .

مزکت ۸ - بفتح اول و کسر کاف فارسی،

---

۱ - « مزدقان (بفتح اول و سوم) شهر کیست ازنواحی ری و معروفست و آن بین ری و ساوه است - و مزدقان شهری است کوچك از شهرهای قهستان . » « معجم البلدان » - و نام رودخانه ایست که از ساوه گذرد . « نزهة‌القلوب . مقالهٔ ثالثه طبع بریل ۱۳۳۱ ص ۶۲ » . رك : مژدقان . ۲ - از: مزد+ور (پسوند اتصاف ودارندگی) = بر (بردن) [قس: کنجور، رنجور] = مزدبر (ه.م.)، پهلوی mazdûbar « یونکرص۱۱۷ »، کردیع myzd_ver « ژابا ص ۳۹۷ » ، mizûrî (مستخدم) « ژابا ص ۳۹۷ » . رك : دارمستتر . تتبعات ج ۱ ص ۲۹۲ .

۳ - رك : مزدبر . ۴ - رك : مزدبر، مزدور **۵ - در « مرز » هم این معنی راآورده‌است** ۶ - « همان مرزه یعنی چراغدان که در رای مهمله گذشت » « رشیدی » و رك : جهانگیری . ۷ - « مزج بالکسر ، بادام تلخ وانگبین وقد یفتح .» « منتهی‌الارب » .

۸ - این لغت آرامی است ، قس : عربی مسجد ، اسپانیولی mezquita «ژابا ص۳۹۷» - مزکت آدینه = مسجد جامع :

با چنین ماه چنین جشن بود همچو در مزکت آدینه سرای.

« فرخی سیستانی ص ۳۹۰ » .

وآن بنیاد مسجد عربی است .

* **مزدك** - رك : مزدك .

* **مزدیسنا ، مزدیسنی** - بفتح اول و سوم و چهارم ، اوستا mazdayasna ، پهلوی mazdêsnîh . و آن صفت و مرکبست از : مزده بمعنی دانا و در عرف آیین زرتشتی بخدا اطلاق میشود + یسنه = یسنا بمعنی ستایش، وکلمهٔ مرکب مزبور بمعنی پرستندهٔ مزداست، خدایی که زرتشت بجهانیان معرفی کرده . زرتشتیان نیز این کلمه را بدوصورت فوق تلفظ کنند. مزدیسنا در برابر « دیویسنا »ست که بمعنی پرستندهٔ دیو و پیرو کیش باطل است . « پورداود . یشتها ج ۱ ص ۲۸ » « مزدیسنا ص ۲-۳ » . رك : مازدیستان (مصحف مازدیسنان) .

و سکون ثانی و فوقانی ، مسجد را گویند که بفارسی خانهٔ خدا و بعربی بیت‌الله خوانند ۱ .

مزکو - بضم اول و فتح ثانی و کاف مشدد و غیر مشدد بواو کشیده ، نوعی از طعام است .

مزکه - بکسر اول و فتح کاف فارسی، هوای تیره راگویند ۲ .

مزمل - بضم اول وفتح ثانی و کسرمیم مشدد وسکون لام ، لوله‌ای باشد ازمس یا برنج که چون برجانب راست بپیچند آب از آن لوله روان شود واگربطرف، چپ گردانند بایستد واین لوله را بیشتر درحمامها وآب انبارهای‌سرپوشیده نصب کنند ۳ - و با تشدید ثانی وثالث، درعربی بمعنی درجامه پیچیده باشد ۴ .

مزنا[۵] - بکسر اول وسکون ثانی‌ونون بالف کشیده ، بلغت زند بمعنی‌ترازوباشد وبعربی میزان گویند .

مزنده - بروزن رونده، کوزهٔ آبخوررا گویند - و بمعنی مکیدنی هم‌آمده است ۶ - ومکنده را نیز گویند که فاعل باشد چه مزیدن بمعنی مکیدن است .

مزنگو - با کاف فارسی بر وزن ارسطو ، خارپشت را گویند و آن جانوریست مشهور ۷ ✻

مزید - بروزن و معنی مکید باشد که ماضی مکیدن است ۸ - ودر عربی بمعنی اضافه و زیاده کرده شده باشد ۹ .

مزیدن[۱۰] - بر وزن و معنی مکیدن باشد .

---

۱ - تو مشرف نری زهر مردم همچو بیت الحرم زهر مزکت .
سوزنی سمرقندی « رشیدی ».

۲ - رك : رشیدی. ۳ - در قاموسهای عربی‌باین معنی نیامده؛ ولی‌دربین‌النهرین هنوز « مزمله » بهمین معنی استعمال شود :

پیروزه همچو سیم کشیده فرو رود از گوشهٔ مزمل زرین بآبدان .
ازرقی‌هروی « جهانگیری » ورك : رشیدی.

۴ - رك : اقرب الموارد ، قطرالمحیط ، منتهی‌الارب .

۵ - هز . mazinâ ، maznâ ، پهلوی tarâzûk (ترازو) « یونکر ص ۱۱۷ » قس : میزان (عر) . ۶ - باین معنی نیست و صحیح بمعنی آخراست که اسم فاعل باشد.

۷ - رك : مرنکو. ۸ - رك : مزیدن. ۹ - رك : اقرب الموارد ، منتهی‌الارب. ۱۰- پهلوی micîtan ، کردی mîtin ، mîzhim (مکیدن) ،بلوچی micag ، mishagh (مکیدن) . از ریشهٔ -meq/c (مکیدن) « اشق ۹۷۹ » هوبشمان (۹۷۹)گوید : ریشهٔ این کلمه ، چنانکه از اشکال لهجه‌یی برمیآید mic ، mik (mêc، قس :کردی bemêzha ، پهلوی mêcak یا ?micak ، پازند mîzk ، mîzha) است . همچنین mazîdan بجای mizîdan بکار رفته است .

✻ **مزه** - بفتح اول و دوم (درلهجهٔ مرکزی بکسر دوم) ،پهلوی mêcak ، micak « تاوادیا ۱۶۳ » ، کردی ع mezé (ذوق ، طعم) « ژابا ص ۳۹۷ »، قس : عربی « مزة [بفتح اول] یکبار مکیدن » « منتهی‌الارب » رك : مزیدن ؛ کیفیتی که از چشیدن و جویدن ونوشیدن ادراك شود مثل شیرینی، شوری ، تلخی و جزآنها - بمعنی مزیدن هم آمده - آنچه با مشروب خورند (از قبیل آجیل ، سبزی و غیره).

مزیده - بر وزن ندیده ، بازیی باشد که آنرا مزاد وخرینده گویند و آن بتفصیل در لغت مزاد گفته‌شده است[۱] - و بازی خیز بگیررا نیز گویند، وآنهم در لغت خیز بگیر مذکور گردیده است ، و باین معنی با زای فارسی هم آمده است [۲] .

بیان سیزدهم

در میم با زای فارسی مشتمل بر یازده لغت

مژ - بفتح اول و سکون ثانی ، مهمل کژ و اتباع و مرادف اوست همچو کژ و مژ یعنی کج ومج که نقیض راست باشد - وبضم اول، مژگان را گویند [۳] - و بمعنی میغ هم آمده است [۴] و آن بخاری باشد تیره وملاصق زمین، وهر چیزی که هوا را تاریك سازد .

مژدقان [۵] - با قاف بر وزن پهلوان ، نام شهریست در قهستان .

مژدك [۶] - بفتح اول بروزن مردك ، نام شخصی بوده نیشابوری که درزمان پدر انوشیروان

---

۱ - رك : مزاد ، مژیده . ۲ - و نیز اسم مفعول از «مزیدن» . ۳ - مژگان جمع مژه (ه.م.) است نه جمع مژ . ۴ = میغ(ه.م.) ۵ - رك : مزدقان .

۶ - مزدك ، پهلوی Mazdak . دو قرن پیش ازمزدك ، مردی بنام «زردشت بونده (بوندس)» پسرخرگان ازمردم پسا(فسا) که مانوی بود،آیینی بنام « درست دین » Drîst_dên پی‌افکند و مزدك که مرد عمل بود این‌آیین را رواج داد . راجع بشخص مزدك اطلاعات مابسیار مختصر است . وی پسر « بامداذ » است . طبری که قطعاً مأخذ صحیحی در دست داشته او را از مردم « مدریه » میداند و میتوان این نام را همان شهر ماذرایا Mâdhrâyâ دانست که‌درساحل چپ دجله ، در محلی که اکنون کوت‌العماره قرار دارد ، یعنی درست درشهرستان عراق واقع‌بوده است . درست‌دین یعنی آیین بوندس زردشت و مزدك بمنزلهٔ اصلاحی دردین مانی بود ، ومانند آیین اصلی از بحث در رابطهٔ بین دو اصل قدیم یعنی نور و ظلمت آغاز میکرد . فرق‌آن باآیین مانوی این بود که معتقد بود تاریکی مانند روشنایی ازروی اراده وقصد عمل نمیکندبلکه رفتارش کور کورانه واز روی اتفاق است ، بنابرین اختلاط نور و ظلمت که نتیجهٔ‌آن این عالم مادی‌است- چنانکه مانی پنداشته است - ازروی نقشه واراده نبوده ، بلکه من غیر اختیار صورت گرفته‌است. پس تفوق نور برظلمت درکیش مزدك بیشتر است تا درآیین مانی. یزدان (نور) براهریمن(ظلمت) چیره وغالب خواهد شد، اما پیروزی یزدان کامل نیست ، زیرا جهان مادی که از اختلاط دواصل اساسی تشکیل شده است برجای مانده، ومقصد نهائی از تحول و تطور عالم این است که ذرات‌نور را از ترکیب با تاریکی برهاند . درین نکته آیین مانی و مزدك مشترك کنند . مزدك خدا را فرض میکرد که در عالم برین برتختی‌نشسته، مانند پادشاه ایران درین دنیا . در برابر یزدان چهار نیرو است که بمنزلهٔ چهار شخص عالیقدر ایرانند، وآن چهار عبارتند از : دریافتن ، هوش ، حافظه و شادمانی . تحت امر این چهار نیرو ، هفت وزیر و دوازده وجود روحانی است که «شهرستانی» نام آنها را یادکرده است . هماتطور که هفت سیارهٔ آسمان در دایرهٔ علائم دوازده‌گانهٔ منطقةالبروج

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ ۲۰۰٤

دعوی پیغمبری کرد و مذهب او آن است که نور و ظلمت هر دو قدیم‌اند وفعل نور بقصد واختیار است وفعل ظلمت به بخت واتفاق ، و کیش آتش پرستیرا بر قرار گذاشت، ونکاح از زن بر طرف ساخت و گفت: زن عمرو برزید وزن زید برعمرو حلال است، وتصرف از مال دور کرد و گفت که باید خلق باهم مساوات منظور دارند خواه درمال باشد وخواه درزن، وهر کس که زنان متعدد داشت اگر عزبی آمدی و خواستی نمیتوانست باو بگوید که نمیدهم، زن اورا گرفتی و بردی وتاخواستی نگاه داشتی ، و اگر شخصی مالی بیشتر داشت بمفلس نمیتوانست بگوید که ندارم یانمیدهم، مال از او گرفتی. جوانان وسفیهان را مذهب اوخوش آمده متابع او شدند، و چون قبادرا بزنان رغبت

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۲۰۰۳

میگردند ، وزرای هفتگانه نیز در میان دائرهٔ دوازده وجود روحانی گردش میکنند . چهار نیرو در وجود انسان مخمرند، وهفت ودوازده کار جهان‌را زیر سلطهٔ خود دارند . نور از ظلمت عاقبت رهایی خواهد یافت و انسان باید بوسیلهٔ اعمال خود یا امساك بدین رهایی یاری کند . در کیش مزدك مانند مانی از هر چه علاقهٔ روان را بماده زیاد کند خود داری باید کرد ، باین جهت است که خوردن گوشت حیوانات نزد مزدکیان حرام بوده. درجامعهٔ مانویان، مؤمنان درجهٔ اول (برگزیدگان) مجبور بودند که سراسر زندگانی را بدون زن ومجرد باشند و فقط اجازه داشتند خوراك یك‌روز ولباس یك سال را مالك باشند ، ولی‌اولیای کیش مزدك متوجه شدند که مردمان عادی‌نمیتوانند ازلذتهای دنیوی - یعنی‌دارا بودن خواستهٔ دنیوی یا بهره‌ور شدن اززنان- صرفنظر نمایند مگر وقتی که قادر باشند میل خود را عملی کنند . ازین سنخ افکار نظریهٔ اجتماعی آیین مزدك پدیدآمد : خدا وسایل زندگی را بروی زمین‌آفریده تا همه برابریکدیگرازآن برخوردار شوند . چون هر کس میخواهد بیش ازبرادرش بهره‌ور گردد درائر خشونت وبدرفتاری عدم مساوات پیش‌آمده است . هیچکس را درین دنیا برخواسته وزن بیش از دیگری حقی نیست .

معلوم نیست که مزدك چگونه با پادشاه مربوط شد ، ولی بهرحال قباد شاهنشاه ساسانی در دورهٔ اول سلطنت خود (۴۸۸-۴۹۸ م .) طرفدارآیین مزدك شد و طبق آن رفتار کرد ولی‌بر اثرشورش نجبا ، قباد مجبور بفرار گردید وبکشور هبتالان (هیاطله) پناه برد و در ۴۹۸ یا۴۹۹ بیاری لشکریان خاقان بدون مزاحمت تاج و تخت خود را بدست آورد، ولی این بار مراودهٔ او با مزدکیان از روی احتیاط بود . بهنگام طرح مسألهٔ جانشینی قباد ـ که خسرو انوشیروان وکاوس نامزد ولایتعهدی بودند ـ مجلس مباحثهٔ مذهبی تشکیل دادند، و قابل ترین مباحثان را از میان موبدان انتخاب کردند و اسقف عیسویان نیز در مخالفت مزدکیان با زردشتیان همداستان بود . طبعاً مزدکیان مغلوب شدند وسربازان که محل مزدکیان را احاطه‌کرده بودند شمشیر کش‌هجوم بردند و آنانرا از دم تیغ گذرانیدند، وظاهراً تمام رؤساء و خود مزدك درین واقعه بقتل‌رسیدند، وبعدها حمایت قانون‌را ازمزدکیان سلب کردند. رك: Christensen, Le Roi Kawâdh1 et le Communisme Mazdakite . Kobenhavn 1925 . و ترجمهٔ آن بنام « تاریخ سلطنت قباد و ظهور مزدك » ترجمهٔ نصرالله فلسفی و احمد بیرشك. تهران ۱۳۰۹ ؛ کریستنسن . ساسان . ص ۳۳۵ ببعد ، و ۳۶۴ ببعد ؛ وترجمهٔ آن توسط یاسمی ص ۲۳۷ ببعد ، ۲۶۱ ببعد .

تمامی بود اورا نیز این مذهب خوش‌آمده متابع او شد و بدوگروید و این مذهب را رواج داد ، وچون انوشیروان شاه شد اورا باهشتاد هزار کس که تابع او بودند بقتل آورد ؛ و در مؤیدالفضلا بضم اول وسکون زای هوز هم آمده‌است .

مژدگانی ۱ - با کاف فارسی بروزن نکته دانی ، بمعنی نوید و بشارت و مژده باشد که خبرخوش است - و چیزی را نیز گویند که بآورندهٔ مژده دهند ۲ .

مژده ۳ - بضم اول و فتح ثالث، بشارت و خبرخوش و نوید باشد۴ - وشادی وخوشحالی را نیز گویند ؛ و بکسر اول هم آمده است.

مژگان - بکسر اول وفتح ثانی وکاف فارسی‌بالف کشیده وبنون زده ، جمع مژه‌است ۵ که‌موی پلك چشم باشد یعنی مژه‌ها، ومفرد هم استعمال میکنند و بضم اول آمده است.

مژمژ - بکسر هردو میم وسکون هردو زای فارسی،مکسی باشد که چون بر گوشت نشیند گوشت را بد بوی و گنده سازد و کرم در آن افتد ۶ - و خرمکس را نیز مژمژ میگویند که مکس بزرگ باشد .

مژنگ - بروزن پلنگ، بمعنی‌ناخوشی و زشتی باشد ۷ - وحیز ومخنث را نیز گویند.

مژو - بکسر اول و ثانی بواو کشیده ، علفی راگویند که حمامیان سوزند وعربان شرس خوانند - و مرجمك را نیز گفته اند که عدس باشد ۸ .

---

۱ - دارمستتر (تتبعات ج ۱ص ۲۷۲ ح ۱) مژدگانی را مانند زندگانی (مرکب از: مژدگان جمع مژده + ی اسم معنی (حاصل مصدر) دانسته است . قس : کردی mizghin (خبر خوش ، انعام که بآورندهٔ خبر خوش دهند) « ژابا ص ۳۹۷ » .

۲ - مژدگانی بده ای خلوتی‌نافه‌گشای! که زصحرای ختن آهوی مشکین‌آمد.
« حافظ شیرازی ص ۱۱۹ ».

۳ - هرن « اشتق ۹۷۸ » مژده و مژد (بضم میم) را همریشهٔ مزد (بضم میم) داند. رك : مزد ؛ اورامانی mozhdä « ك . اورامان ۱۲٤ ». ۴ - « فی‌الجمله بانواع عقوبت گرفتار آمدم تا این هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد (ملك) » «گلستان ص ۳۸ » . ۵ - رك : مژه . کردی mijgan (جمع mijank [مژه]) « ژابا ص ۳۹۷ » :

تا ندیدم تیر مژگانش ، ندانستم که هست تیغ عشق و تیرهجرش در دل وجان کارگر.
« معزی نیشابوری ص ۳۲۲ » .

۶ - بترکی کونکاون گویند « جهانگیری » . ۷ - در جهانگیری و رشیدی این بیت فرخی را شاهدآورده‌اند :
همه آراستهٔ جنگ و فزایندهٔ کین روزگاری(روزی خود)بخوشی‌خورده وناخورده مژنگ.
ولی در دیوان چاپ عبدالرسولی (ص ۲۰۷) « ناخورده شرنگ »آمده است .

۸ = مرجو = مرجمك = مرجومك . در مقدمة الادب زمخشری (ص ١٤) « عدس ، نرسنگ، مژو ».

مژه ۱ - بکسر اول و فتح ثانی،معروف است که موی پلك چشم باشد وآنرا مژکان هم میگویند بضم اول .

مژیده ۲ - بر وزن ندیده ، نوعی از بازی است که آنرا خیزبگیر خوانند ، و بعضی گویند بازی مزاد است که در بیان میم با زای نقطه‌دار مذکور شد .

بیان چهاردهم

در میم با سین بی نقطه مشتمل بر بیست و شش لغت و کنایت

مس - بفتح اول‌وسکون ثانی، پای‌بندی راکویند که کسی را ازآن خلاص ونجات مشکل ودشوار باشد ، و بعضی گویند بندی باشد که بر پای مجرمان و گناهکاران نهند۳ - و بمعنی‌مهتر و بزرک هم هست ۴ - و درعربی دست مالیدن ودست سودن باشد برچیزی۵ - وبمعنی‌دیوانگی هم بنظرآمده است ۵ - وبضم اول ، مانعی باشد که کسی بسبب آن مانع بجایی نتواند رفتن ، و این بمعنی اول نزدیك است ۶ - و بکسراول، معروف است و آن جوهری باشد از فلزات که

۱ - mizhe، muzhe ، کردی mizhânk ، mizhî ، mujúal (مژکان) ، بلوچی micâc ، mishâsh (مژکان) ، بلوچی ع mizhaghân . قس : هندی باستان nimísh (چشمك چشم) ، سانسکریت - nimisha رك: اسشق- هوبشمان ۹۸۰؛ بروجردی merjeng « شهیدی » ، بعض معاصران آنرا از : م [مضموم] (مخفف « مو »)+ژه (= یژه = چه =یچه) [پسوندتصغیر] دانسته‌اند ولی بر اساسی نیست . ورك:مژکان. در فارسی مژه بتخفیف و تشدید « ژ » هر دو آمده ، فرخی در دوبیت متوالی کوید :

بوقت صلح دل من خلد بتیر مژه — بوقت جنگ دل دشمنان بتیر خدنگ
بتیر مژه از آهن فروچکاند خون — چنانکه میر بپولاد سنگ ازدل سنگ

« فرخی سیستانی ص ۲۱٤ » .

۲ - رك: مزاد ، مزیده. ۳ - جهانگیری ورشیدی وسروری وفرهنگ ابراهیمی این بیت فردوسی طوسی را شاهد آورده‌اند :

هنر نزد ایرانیانست و بس — بدارند (درآرند) شیر ژیان را بمس .

مؤلف فرهنگ نظام گوید : «گویا مأخذ تمام همان شعر فردوسی است که بر فرض‌آنکه لفظمس درآن آمده باشدبمعنی دست مالیدن هم درست‌است » ولی مصراع دوم درنسخ بدو سورت ذیل‌نیز آمده : ندارند شیرژیان را بکس (یعنی اهمیت نمیدهند) - ندارند شیر ژیان را به مس (ومس بمعنی بزرك است . رك : ح ٤) . رشیدی « بامس » را ازین کلمه مرکب داند ، وصحیح آن « پامس » (ه.م.) است. ۴ - پهلوی mas (بزرك ، مه) = مه(ه.م.)، خوانساری mossar (مهتر) . رك : ح ۳ . ۵ - رك : منتهی‌الارب ، اقرب‌الموارد .

۶ - در مؤیدالفضلاء آمده : « مس بالضم پای‌بند یعنی رنجی (ظ . زنجیری) که کسی ازآن نتواند رفت وقیل بالفتح . » رك : ح۳ ورك : مس‌بند .

دیگ و طبق و غیره از آن سازند ۱ ، و ارباب صنعت که کیمیاگران باشند آن را طلا کنند.

مسافران والا - بکسر نون ، اشاره باولیاءالله و سالکان وطالبان دین حق است ۲ .

مس بند - بفتح اول بروزن پس بند ، شخصی راگویندکه پای بندکسی یا چیزی شده باشدکه بواسطهٔ آنکس یاآن چیز بجایی نتواند رفت ؛ و بضم اول هم باین معنی آمده است۳ .

مست - بضم اول وسکون ثانی وفوقانی، گله و شکوه و شکایت باشد ۴ - و بیخ گیاهی هم هست خوشبوی که بعربی سعد گویند و تخم آنرا تودری خوانند ۵ - و بمعنی غم واندوه نیز آمده است وازین است که غمگین واندوهناك را مستمند میگویند ۴ . ۶

مستار - بر وزن دستار ، نام گیاهی است دوائی و بوی خوشی دارد و در غایت تلخی هم هست وآنرا مرو نیز گویند؛ وباشین نقطه‌دار هم هست و درست است چه درفارسی سین و شین بهم تبدیل می‌یابد چنانکه در فواید گفته شد۷ .

مستبند - بر وزن مستمند ، شخصی را گویندکه گرفتار محنت و رنج و غم باشد ۸ - و بمعنی مس‌بند هم بنظر آمده است وآن کسی باشدکه پای بند چیزی شده باشد ونتواند بجایی رفت ۹ .

مسترو - با رای قرشت بروزن لبلبو ، بمعنی خامالا است که نوعی‌از ماذریون باشد وبر برص وبهق طلا کنندنافع باشد، وبا عسل‌بریشهای خشك مالند سودمند بود .

مستمند ۱۰- بضم اول‌وفتح میم، بمعنی صاحب غم و رنج و محنت واندوه باشد چه مست، بمعنی غم و اندوه و مند بمعنی صاحب وخداوند باشد و او را غمگین و اندوهناك هم میگویند - و محتاج ونیازمند - وگله‌مند وشکوه‌ناك را نیز گفته اند .

---

۱ - کردی marja (مس) « ژابا ص ۳۹۳ » ، mys (مس) ، مازندرانی mis ، mers ،گیلکی mirs « ژابا ص ۳۹۸ » فلزی برنگ سرخ اسمر (آنگاه که خالص باشد) = نحاس (عر) = cuivre (فر) (cuprum لاتینی) . ۲ - رك : رشیدی .

۳ - شاهدی در فرهنگها نیاورده اند ، ظ . این کلمه را از « مس » (ه.م.) مرکب ساخته اند. ۴ - پهلوی must (گله ، شکایت ، ناله وزاری) ، ایرانی باستانی‌_musti☆ از ‌_mud_ti☆ از modhak « نیبرگ ص ۱۵۳ » از همین‌کلمه است : مستی ، مستمند :

ای از ستیهش تو همه مردمان بمست دعویت صعب و منکر و معنیت خام و سست.

لبیبی « لغت فرس ص ٤٦ » .

۵ - جهانگیری و رشیدی باین معنی آورده‌اند ، ولی درقرابادینها «مست» و«مشت» -نه مستقلا ونه‌درذیل سعد ومروة - یاد نشده است. رك: فرهنگ‌نظام؛ ورك: مستار، مسته،مشت،وقس: مستار. ۶ - مست بفتح اول، قس: اوستایی ‌_madha (مسکر)، پهلوی mast ، هندی باستان ‌_ mattá (مست) ، قس : ‌_ mad ، mádati (شاد بودن ، مست شدن) « اسثق ۹۸۱ » . کردی mest (مست) « ژابا ص ۳۹۸ » ؛کسی که از نوشیدن مسکر از حال طبیعی بیرون رود - کسی که بعلت داشتن مال و جاه وغیر آنها بسیار مغرور باشد.

۷ - اگر خواهی ز تب زنهار ، زنهار کفی از داروی مستار دست آر .

محمود تائیسری « جهانگیری » « رشیدی» .

در تحفهٔ حکیم مؤمن « مستار ، بهندی افسنتین است » رك : مست .

۸ - باین معنی ظ . مصحف « مستمند » . ۹ - رك : مس بند .

۱۰- از : مست (بضم اول) (ه.م.) + مند (پسوند اتصاف).

مستو ـ بفتح اول و ثالث بواو رسیده ، مرادف ومهمل فستو(۱) است که جانورخزنده ۱ ـ ومردم مقر و معترف باشد ۲ .

مسته ـ بضم اول و سکون ثانی و فتح فوقانی ، بمعنی جور و ستم ۳ ـ و غم و اندوه باشد ۴ ـ ونام دارویی است که آنرا بعربی سعد گویند ۵ ـ و طعمهٔ جانوران شکاری را مثل باز و شاهین و چرغ و شکره نیز گفته‌اند ، و بعضی گویند باین معنی‌عربیست ۶ ـ وبفتح اول و کسر ثانی‌وضم فوقانی وظهورها ، منع ازستیزه کردن ولجاجت نمودن باشد یعنی ستیزه مکن و لجوج مباش ۷ .

مستیمند ـ بضم اول و سکون ثانی و فوقانی بتحتانی کشیده ومیم مفتوح بنون ودال ابجد زده ، نام موضعی است در هندوستان که نمک سفید از آنجا آورند .

مسحقونیا ۸ ـ بفتح‌اول‌وسکون ثانی وفتح حای بی‌نقطه و قاف بواو رسیده و کسرنون وتحتانی بالف کشیده، بلغت یونانی کف‌آبگینه را گویندوآن‌آبی‌باشد که مانند کف برروی‌آبگینه پیدا گردد وآنرا بعربی زبدالقواریر و ماءالزجاج خوانند . سفیدی چشم را زایل کند .

مسدس عالم ـ کنایه از شش جهت است که بالا و پایین وپس و پیش و چپ و راست عالم باشد ، و بعربی جهات سته خوانند.

مسر ـ بفتح اول و ثانی و سکون رای

---

(۱) سراج اللغات بنقل از برهان : خستو .

---

۱ ـ باین معنی مصحف « پسو » pasu (اوستایی) است بمعنی جانور خانگی واهلی. رك : مزدیسنا ص ۴۰۷ . ۲ ـ باین معنی مصحف « خستو » (ه.م.) مؤلف سراج‌اللغه پس از نقل قول برهان نویسد : « نوشتن این قسم مهملات بسیار بی‌حساب است .» (فرهنگ نظام ج ۵ ص م). ۳ ـ شاهد ندارد .

۴ = مست (بضم اول) « جهانگیری » . ۵ ـ رك : مست ، مشت .

۶ ـ « مسته ، چاشنی‌دادن باشد چنانکه بازرا وشکاریها راگوشت دهند وبدان بنوازند. رودکی (سمرقندی) گوید :

منم خو کرده بر بوسش ‌‌ چنانچون باز بر مسته
چنان بانك آرم ازبوسش ‌‌ چنانچون بشکنی پسته .»

« لغت فرس ص ۴۷۱ » .

جهانگیری وبرهان جامع هم باین معنی عربی گفته اند ولی بهیچوجه در قاموسهای عربی نیامده، رك: نفیسی. بیهقی ج ۳ ص ۱۱۳۵ . ۷ ـ نهی از « ستهیدن » = ستیهیدن .

۸ ـ این کلمه را یونانی دانسته اند ولی تاکنون اصل آن در یونانی پیدا نشده (رك : فولرس II ، ۸۵۲ الف). بعض اطبای اروپایی قرون وسطی آنرا بشکل massacunia استعمال کرده اند . رك : دزی ج ۲ ص ۵۹۰ . کلمهٔ mashaqûniyâ سریانی (meshahqonyâ. [Brock . ۴۰۷ الف) است و Ruska در Al _ Râzî's Geheimnis der Geheimnisse (Berlin 1937),p.52 آنرا meshah qunâ'a = Onguent bleu (فر) دانسته ، ولی‌مایرهوف قول استاد خویش Enno Littman را تأیید میکند: ـmeshah qonyâ = onguent de cendre (از یونانی konía) = Scories de verre (فر) « عقار ۲۲۶ ف » .

قرشت، یخ را گویند و آن آبی باشد که درزمستان سخت منجمد شود و مانند بلور نماید ۱ .

مسرود ۲ - بر وزن مقصود ، دعا وافسون را گویند .

مسرع ۳ چرخ (۱) - بفتح اول و کسر ثانی ، کنایه از ماه است که بعربی قمر گویند.

مسطنجی ۴ - با طای حطی و نون و جیم و تحتانی ، بلغت رومی مصطکی را گویند وآن صمغی است که بفارسی کندررومی وبسریانی کیا خوانند .

مسقاطون ۵ - بکسر اول و سکون ثانی و قاف بالف کشیده وطای حطی بواو رسیده و بنون‌زده، بلغت رومی عود هندی را گویند.

مسکل ۶ - بکسراول وفتح کاف وسکون ثانی و لام ، سازیرا گویند که بعضی مردم ازدهن بهوای دهن بطریق موسیقار نوازند .

مسماجنگ ۷ - بفتح اول وجیم بروزن رنگارنگ ،چرمینه را گویند وآن چیزی باشد مانند آلت مردی از چرم و امثال آن سازند و خواتین نیز شهوت بکار برند ؛ و بکسر اول‌نیز درست است ؛ و با جیم فارسی نیز آمده است.

مسمقار ۸ - با میم وقاف بروزن هرزه کار ، بلغت اهل اندلس دوائیست که آنرا زراوند طویل گویندوآنرا **مسمقران و مسمقوره** نیز خوانند .

مسن ۹ - بکسر اول وفتح ثانی وسکون نون ، سنگی باشد سبز رنگ که کارد بدان تیز کنند ، و سودهٔ آن سفیدی چشم را سود دارد .

مسند آسودگان - بمعنی قبراست وآن جایی باشد که‌آدمی را درآنجا دفن کنند - وکنایه از دنیا هم هست .

مسند جم - بمعنی مرکب جم است که کنایه از باد باشد ۱۰.

مسهای زراندود - کنایه‌ازدوستی و آشنایی بنفاق باشد ۱۱ - و دروغ‌های راست مانند را نیز گویند ۱۱.

---

(۱) چش : مسره چرخ .

---

۱ - رشیدی نویسد : « مسر (بفتحتین) یخ ، و گویند « مسرید » یعنی یخ بست و « اینجای مسر است » یعنی سردست ، و در فرهنگ (جهانگیری) و شرفنامه بجای میم ، ها آورده . » و قول اخیر صحیح است . رك : هسر . ۲ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۶ » . ۳ - (عر) اسم فاعل از اسراع ، شتابنده . ۴ - رك : مصطکی .
۵ - مصحف « مسفنطن » (بضم اول و فتح سوم و کسر پنجم) = asa foetida = انجدان . رك: «دزی ج۲ ص۵۹۱» ورك: انجدان. ۶- جهانگیری بهمین‌معنی‌آورده ، ظ از لاتین متوسط **muscalis** مزغان ، از لاتینی musica ، یونانی mousikê (موسیقی) . رك : دائرة المعارف اسلام : موسیقی . ۷ - ظ . مصحف « میاچنگ » (م.م.)
۸ - مسمقوره، لغت‌مغربی‌است = aristolochia longa. ابن البیطارآنرا اسپانولی (عجمیة الاندلس) میداند . رك : دزی ج ۲ص ۵۹۳ . « زراوند ... واسم الزراوند بالیونانی‌ارسطولوخیا و بعجمیة الاندلس قلبجوله وبالبربریة مسمقوره ، وهوشجرة ابن رستم ، و هوالزائرة ، واسم الطویل منه ایضاً شجرة الخطاطیف . » « عقار ۱۳۳ » . مسمقوره بربری نیست ، بلکه اسپانیایی است (masmacora) = Aristoloche (فر) (Aristolochia rotunda et longa) « عقار ۱۳۳ ف » . ۹ - (عر) « مسن ، بکسر میم فسان و آنچه بدان کارد و مانندآن را تیز کنند.» « منتهی‌الارب ». ۱۰- چه جم را سلیمان پنداشته‌اند وطبق داستانها بادمسخر سلیمان بود وسلیمان بر مرکب باد می‌نشست و برهوا میرفت . ۱۱- رك : رشیدی .

مسینیون (۱) - بفتح اول وثانی بتحتانی رسیده و کسر نون وبای حطی بواو کشیده وبنون زده ، بلغت یونانی شنجرف راگویند که مصوران ونقاشان بکار برند .

بیان پانزدهم

در میم با شین نقطه دار مشتمل برهفتاد و دو لغت و کنایت

مشاش - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بشین نقطه دار زده ، انگبینه (۲) را گویند وآن عسلی‌باشد قوام داده که برطبق ریزند وبهن کنند تا سرد شود وسخت گردد و دروقت‌خوردن دندان گیر باشد ۱ - و منع از شاشیدن و بول کردن هم هست ۲ - و بضم اول، درعربی زمین نرم ونفس وطبیعت و استخوانهای نرمی که توان خوردن ۳ .

مشبك قلعه - کنایه ازمجمره و عود سوز است - وکنایه ازآسمان هم هست .

مشت - بفتح اول وسکون ثانی وفوقانی، بمعنی انبوه و بسیار وپر و لبریز وسطبر وکنده وغلیظ باشد۴ - ونام قریه‌ایست ازبلوکات غزنین نزدیك بموضع سکانه که‌آنهم ازقرای‌غزنین است - و بضم اول ، معروف است که گره کردن پنجهٔ دست باشد وجمع نمودن انگشتان چنانچه پنجهٔ دست ظرفیت بهم رساند ۵ - و مردم کم و قلیل وگروه اندك را نیز گویند ۶ - و بمعنی مالید هم آمده است که ماضی مالیدن باشد چه مشتن بمعنی مالیدن است ۷ - و بیخ گیاهی هم هست خوشبوی که‌تخم‌آنرا تودری‌خوانند۸ وبعربی‌سعد گویند ۹ .

---

(۱) چك ، چش : مسینون . (۲) چش : آبگینه .

---

۱ - « مشخته ، حلوایی بود صافی و درشت ، بتازی آنرا مشاش خوانند . چین درچین بود .» « لغت فرس ص ۴۵۸ » ، ولی در قاموسهای عربی دیده نشد . رك : مشخنه ، انگبینه .

۲ - رك:شاشیدن . ۳ - رك : منتهی‌الارب ، اقرب‌الموارد .

۴ - کردی mish (فراوان) « ژابا ص ۳۹۹ » ، در اراك (سلطان‌آباد) masht و mashtä (پر ولبریز) « مکی‌نژاد » :

ازرقی دیو چهر بژ مژه رنگ ‌ ‌ ‌ ‌ از بدی مشت و از هجیری ونگ.

شیخ سودان « جهانگیری » « رشیدی ».

۵ - پهلوی must (مشت ، قوت) « نیبرگ ص۱۵۳» ، اوستا mushti (mushti masah) [باندازهٔ یك قبضه] « بارتولمه ۱۱۸۹ » ، هندی باستان- mushtí ، مازندرانی mîs ، افغانی musht ، mût ، بلوچی ع musht ، وخی möst ، سریکلی mut «اشتق ۹۸۲ » ، ارمنی ع mshtik (دسته ، بسته) ، قس : پهلوی mushtîk* « هوبشمان ۹۸۲»، کردی myst (مشت) « ژابا ص ۳۹۸ » ، کردی ع mûsht (مشت) « ژابا ص ۳۹۹ ».

۶ - گویند : یك مشت مردم بیچاره و مفلس . ۷ - رك : مشتن .

۸ - رك: مست ، مسته . ۹ - مشت بکسراول ، جوی آب :

باز جهان گشت چو خرم بهشت ‌ ‌ ‌ ‌ خوید دمید از دو بناگوش مشت .

« منوچهری دامغانی ص ۱۳۹ » ورك : جهانگیری ، رشیدی .

مشت آتشی - بکسر ثالث ،کنایه از ظالمان و ظلم کنندگان است - و آتش پرستان را هم میگویند .

مشتاسنگ - بروزن‌مرداسنگ،سنگ فلاخن راگویند وفلاخن چیزی ازپشم باشد بافته شده که شبانان بدان سنگ اندازند - و سنگ بزرگی را نیز گویند که در میان آن جای دست ساخته باشند وآنرا بمشت گرفته بردارند ۱ .

مشت افشار ۲ - بضم اول ، طلای دست افشار باشد وآن درخزینهٔ خسروپرویز بود. گویند مانند موم نرم شدی و هر صورتی که از آن خواستندی ساختندی ۳ - و شرابی را نیز گویند که از انگور پیش‌رس رسانیده باشند ۴ و آنرا باصطلاح شراب خواران شراب جهودی گویند و بلغت اهل شام مسطار خوانند، وبحذف همزه هم‌آمده است.

مشت خاك ۵ - کنایه از کرهٔ ارض است - وکنایه ازدنیا هم هست - وآدمی را نیز گویند .

مشت رند ۶ - با رای بی‌نقطه بروزن خشك بند ، رندهٔ درود گران را گویند و آن افزاری باشد که بدان چوب و تخته تراشند ۷ .

مشت رنده ۸ - باضافهٔ ها درآخر، بمعنی‌مشت‌رند است که رندهٔ درود گران باشد۹ .

---

۱ - تیغ بهتر ز طعنهٔ دشمن مشت بهتر زسنگ مشتاسنگ.
علی شطرنجی « رشیدی » .

۲ - از : مشت (بضم اول) + افشار (افشارده) [اسم مفعول‌مرخم] = مشتفشار(ه.م.)

۳ - بیرونی درالجماهر(ص ۲۳۴)آورده : « واغلب‌الظن فی‌الذهب المستفشار (المشتفشار) انه‌للینه وانه‌کان فی‌ایام الفرس محظوراً علی‌العامة من‌جهة السیاسة وکان للملوك خاصة» وپس ازچند سطر (ص ۲۳۵) نویسد : « و قال حمزة ان سبیکة‌کانت من کرة من ذهب محلول تقلبها الملوك ولعاً‌بها کما نقلب الآن اکراللخالخ ، وکان اذا قبض علیها انسال الذهب من بین اصابعه کانه عصرة فانعصر والمشتفشار هوالشراب المعصور [بالید لا] بالارجل [والشراب المعصور بالارجل] للعوام.» در مجمل التواریخ والقصص (ص ۸۱)آمده : « و [خسرو پرویز را بود] زر مشت افشار که بر آن مهر نهادی وبرسان موم بود . »کریستنسن در تاریخ ایران در زمان ساسانیان (ترجمهٔ فارسی ص ۳۲۸) بنقل از غرر اخبار ملوك الفرس آورده : « از عجایب و نفایس دستگاه پرویز ... قطعهٔ زری بوزن ۲۰۰ مثقال (مشت افشار) بود که چون موم نرم بود ، ومیتوانستند آنرا باشکال مختلف درآورند . »

زرمشت افشار بودی بوسهٔ اورا بها سبلت آورد و سرا پر زر مشت افشار شد.
سوزنی سمرقندی « جهانگیری » .

و « دست افشار » را هم بهمین معنی آورده‌اند . رك : انندراج . و رك : بعض فواید لغوی کتاب الجماهر بیرونی بقلم نگارنده ، در Al - Bîrûnî Commemoration Volume. Iran Society. Calcutta , 1951 , p . 246 - 48 .

۴ - رك : ح ۳ (قول بیرونی) .

۵ - رك : مشتی خاك ، و قس : مشتی غبار. ۶ = مشت رنده ، ورك : مشتواره.

۷ - گرد کارا مشت رندی ده جهانرا خوش تراش. انوری ابیوردی «جهانگیری»«رشیدی».

۸ = مشت رند ، و رك : مشتواره .

۹ - یك ذره ترا نکرده هموار نجار زمان ز مشت رنده .
ابوالعباس زوزنی بنقل فرهنگ نظام (ابوالعباس سوزنی بنقل رشیدی) .

مشت رو - بضم اول ورای قرشت بواو کشیده ، نوعی از مازریون (۱) باشد ۱ و آن دوائی‌است که بربهق وبرص طلا کنند نافع باشد، وآنرا مشت رو بسبب آن گویند که چون مشتی از آن بر روی کسی زنند روی آن کس سیاه گردد .

مشتفشار ۲ - بمعنی مشت افشار باشد که طلای دست افشار است - و شراب جهودی یعنی شراب پیش رس را نیز گویند .

مشتن ۳ - بضم اول بروزن کشتن، بمعنی مالیدن باشد اعم از آنکه دست درچیزی بمالند یا چیزی را در چیز دیگر .

مشتنگ - بضم اول وفتح ثالث وسکون ثانی ونون وکاف‌فارسی، دزد وراهزن را گویند ۴ ومعنی‌آن‌دست تنگ است۵ که مفلس وپریشان باشد .

مشتو - بضم اول بروزن پر کو، نام کلی است سرخ رنگ ۶ .

مشتواره ۷ - بضم‌اول بروزن پشتواره، رندهٔ درودگران را گویند که بدان چوب و تخته تراشند ۸ - ویك مشت ازهرچیز رانیز گفته‌اند؛ و بعضی گویند یك دسته ازشالی و گندم وجو درو کرده است که با چیزی بسته و در دست گرفته باشند همچو پشتواره که بندند ودر پشت گیرند.

مشته ۹ - بضم اول وسکون ثانی وفتح فوقانی ، دستهٔ هر چیز را گویند عموماً همچو دستهٔ کارد و خنجر و تیشه وامثال‌آن - وافزاری که ندافان و حلاجان بر زه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود خصوصاً وآنرا بعربی مدق گویند - و نیز آلتی باشد از برنج و فولاد که استادان کفش دوزچرم را بدان گویند ۱۰- و بفتح اول، چیزی فروختن بمکر و حیله و فریب را گویند مثل‌آنکه شخصی را روکش کنند و صاحب مال گردانند و اسباب خود را بنام او بفروشند .

مشتی - بضم اول بر وزن کشتی ، نوعی از جامهٔ لطیف و حریر نازك باشد ۱۱-

---

(۱) چش : ماذریون .

---

۱ - Daphne mezereum L. ، نابتی ص ۲۱۴ » .

۲ - رك : مشت افشار . ۳ - از پارسی باستان mrshtanaiy* متعلق باوستایی marez « هوبشمان ۹۸۳ » ، ورك : اسشق ۹۸۳ ؛ دزفولی mâshtan (مالیدن) « امام » ، مشتن ، چیزی را با مشت مالیدن وچیزی را برچیزی مالیدن مثل گل مشتن بردیوار (تکلم فارس) « فرهنگ نظام » - مشتن بالکسر ، سرشتن و خمیر کردن و برین قیاس مشت و مشتیم . احمد اطعمه گوید :

مکر مالم بپای دنبه دستی غرض در مشتن چنگالم این است.

و بسحاق (اطعمه) گوید : در روغن او ما دو سه چنگال بمشتیم . « رشیدی » و ظ . اصل یك کلمه است که بمعانی فوق‌آمده . ۴- رك : مشنگ . ۵- یعنی از : مشت + تنگ (بحذف یك تاء ، قس : راستر = راست تر) و رك : مشنگ . ۶ - رك : جهانگیری ، رشیدی .

۷ - از : مشت + واره (پسوند اتصاف و لیاقت و مقدار) رك : دارمستتر ج۱ص۲۹۳ .

۸ - قس : مشت رند ، مشت رنده . ۹ - قس : پهلوی mustak (مشت) « اونوالا۴۹۷ » . از : مشت + ه (پسوند نسبت و تشبیه) برای شاهد ، رك : رشیدی .

۱۰- در اراك (سلطان‌آباد) moshtä (آلتی که کفاشان و سراجان با آن چرم را کوبند) « مکی نژاد » .

۱۱- زمین برسان خون آلوده دیبا هوا برسان مشك اندوده مشتی .

دقیقی طوسی« سخن وسخنوران . فروزانفر ج۱ص۱۵»

و کنایه از معدودی چند و گروهی اندك هم هست ۱ .

مشتی آتشی - بمعنی مشت آتشی باشد که کنایه از ظالمان و ظلم کنندگان - و آتش پرستان- ودیوان است .

مشتی خاك ۲ - کنایه از دنیا است- و کنایه از گروهی اندك از مردمان و آدمیان هم هست .

مشتی زیاد - بکسر زای نقطه دار ، کنایه از گروه مخالف و مردود و حقیر و اندك باشد .

مشتی شرار - بفتح شین نقطه دار ، کنایه از ستاره های آسمان است ۳ - و هفت کوکب را نیز گویند که قمراست وعطارد وزهره وشمس و مریخ و مشتری و زحل .

مشتی غبار ۴ - بضم غین نقطه دار ، کنایه از گروه مردمان باشد - و کرهٔ زمین را هم گفته اند .

مشخ ۵ - با خای نقطه دار ، بر وزن ومعنی مشق است اعم ازچیزی نوشتن بسیاروکارهای دیگر .

مشخش ۶ - بفتح اول وثانی وسکون خا و شین نقطه‌دار ، منع از لخشیدن باشد یعنی ملخش چه شخشیدن بمعنی لغزیدن و لخشیدن آمده است .

مشخنه ۷ - بضم اول وفتح ثانی وسکون خای نقطه‌دارونون مفتوح، درفرهنگ جهانگیری نوعی ازحلوا نوشته‌اند ؛ ودرجای دیگر بفتح اول و بجای نون تای قرشت بروزن شلخته‌آمده است بمعنی حلوائی که آن را تو برتو گویند .

مشرق گشاده زال زر - یعنی صبح دمیده وآفتاب برآمده ، و بجای زال زر ، بال زر هم بنظرآمده است .

مشرونتن ۸ - با نون و تای قرشت بروزن پهلوشکن ، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی چیدن باشد و مشرونمی یعنی می‌چینم ومشزونید یعنی بچینید .

مشعبدان حقه سبز - کنایه ازه٠ه وآفتاب عالمتاب (۲) است ؛ وبعضی کواکب‌سبعه را گفته‌اند ۹ .

مشعلهٔ خاوری ۹ - کنایه ازخورشید جهان‌آراست .

مشعلهٔ روز ۹ - بمعنی‌مشعلهٔ‌خاوربست که‌آفتاب عالمتاب باشد .

مشعلهٔ صبح ۹ - بمعنی مشعلهٔ روز است که کنایه از خورشید باشد .

مشعلهٔ گیتی فروز ۹ - بمعنی‌مشعلهٔ صبح است که کنایه از آفتاب عالمتاب باشد - و اشاره بحضرت رسول صلوات الله علیه وآله نیز هست .

---

(۱) چك : ژند و پاژند .　(۲) خم۱: - عالمتاب .

---

۱ - از : مشت (ه.م.) + ی (نکره) .　۲ - رك : مشت خاك ، و قس : مشتی غبار.　۳ - رك: رشیدی .　۴ - قس : مشتی خاك .　۵ - تلفظ عامیانه «مشق» (عر) .　۶ - نهی از « شخشیدن » (ه.م.) و رك : شخش .

۷ - ظ . مصحف « مشخته ، حلوایی بود صافی و درشت ، بتازی (!) آنرا مشاش‌خوانند، چین درچین بود . کسائی (مروزی) گوید :

آری کودك مؤاجر آید کورا　زود بیاموزیش بمغز و مشخته .»

« لغت فرس ص ۴۵۸ » .

و در رشیدی نیز « مشخته » آمده . رك : مشاش ، انگبینه .

۸ - هز . mashrônîtan ، mash(a)rôn(a)tan ، پهلوی citan (چیدن) « یونکر ص ۱۱۵ » .　۹ - رك : رشیدی.

مشقولیه ۱ - با قاف و لام بر وزن کردونیه ، نام مادرزن وامق باشد و وامق عاشق عذرا بود ، و قصهٔ وامق و عذرا مشهور است.

مشگ - بکسر اول وسکون ثانی وکاف فارسی ، معروف است . گویند ناف آهوی خطائی‌است و عربان مسك خوانند۲ باسین بی‌نقطه‌وبفتح اول، پوست گوسفندی باشد که‌درست کنده باشند خواه دباغت شده باشد و خواه نشده باشد و درآن ماست وآب کنند ۳ .

سقاء ومشك‌او

مشك بید ۴ - بضم اول ، بمعنی بید مشك است - وبمعنی‌عود هم بنظرآمده است۵ .

مشك دانه - بضم اول دانه ای باشد خوشبوی که‌آنرا سوراخ کنند و برشته کشند - و نام لحن بیست ودویم است ازسی‌لحن باربد۶ ؛ وبکسر اول هم‌آمده است .

مشکدر ۷ - بفتح اول و دال ابجد و سکون ثانی و ثالث و رای قرشت ، جانوریست که مشك و خیك آب را پاره و سوراخ کند.

مشکدم - بضم اول و فتح دال ابجد وسکون میم در آخر ، جانوری باشد سیاه رنگ در غایت خوش آوازی .

مشکر ۸ - بفتح اول و کسرثانی، منع از شکار کردن است یعنی شکار مکن چه شکر

---

۱ - مصحف « معشقولیه ، زن پدر وامق بود . عنصری (بلخی) گوید :

زن بد کنش معشقولیه نام — نبودش جز از بد دگر هیچ‌کام .»

« لغت فرس ص ۵۰۱ »

۲ - سانسکریت muska مصغر mûs (موش)، یونانی moskos ،لاتینی muscus، فرانسوی و انگلیسی musc ، عربی مسك (بکسر اول) . غیاث گوید : اهل فارس بکسر میم واهل ماوراءالنهر بضم میم خوانند . در نسخهٔ ترجمان‌البلاغه مکتوب بسال ۵۰۷ قمری مشك بضم اول ضبط شده (رك : ترجمان البلاغه چاپ احمد آتش ، بخش عکسی ص ۲۴۷ب و۲۵۱ الف) و با کاف تازی اصح است ؛ وآن ماده‌ایست مأخوذ از کیسه‌ای مشکین باندازهٔ تخم مرغی ، مستقر در زیر پوست شکم آهوی ختایی (غزال المسك =musk deer) نر، وقتیکه تازه باشد برنگ شکلات ولزج است، اما خشك‌آن بصورت گرد دارای طعم کمی تلخ وبوی تند است . آنرا بعنوان اساس‌بسیاری‌ازعطریات بکارمیبرند . رك : Webster's New Intern.Dict ورك: تحفهٔ‌حکیم مؤمن: مسك . ۳ - در پهلوی mashk ، وآن اصلا بمعنی چرم (مخصوصاً چرمی که در آن‌آب ریزند) وسپس‌بصورت « مشك ابرزین » درپهلوی (رسالهٔ خسرو کواتان بند ۱۰۳طبق چاپ جاماسب اسانا) درآمده بمعنی خیمهٔ سلطنتی، وهمین معنی‌است که درفارسی «مشکو» و «مشکوی» شده (ازافادات شفاهی استاد هنینگ) در سغدی mshk'. (مشك ابرزین mashk_aparzên) رك : B . Geiger. Archiv Orientální, X, pp. 11 sqq . Henning , Sogdica,p . 46 ۴- رك : بید مشك. ۵ -آنچه دربرهان بمعنی عود نوشته ، اصلی ندارد (سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج۵ ص م) . ۶ - درصورتی که نظامی گنجوی درخسرو وشیرین برای الحان باربدی‌آورده ، لحن‌دهم است :

چو بر گفتی نوای مشکدانه — ختن گشتی ز بوی مشك ، خانه .

نظامی گنجوی « فرهنگ نظام » . ورك : جمال‌زاده .آوازهای قدیمی ایران . مجلهٔ موسیقی ۲: ۲ ص۳ و۴ . ۷ - از : مشك(بفتح اول)+ در (درنده) . ۸ - نهی از «شکردن» (ه.م.) و « شکریدن » (ه.م.)

بمعنی شکار آمده است .

مشك زمین - گیاهی باشد بغایت خوشبوی وآنرا بعربی سعد گویند ومشکك زمینی هم میگویند ۱ .

مشك فروشان - معروف است ۲ - کنایه از مردمان خلیق و مهربان و خوشخوی باشد .

مشك فشان از فقاع(۱) - کنایه از شخصی است که در وقت حرف زدن بوی‌خوش از دهانش برآید .

مشکك - بضم اول، تصغیرمشك‌است ۳ - و نام گیاهی هم هست خوشبوی که بعربی سعد خوانند .

مشگل ۴ - بفتح اول وسکون ثانی‌وضم کاف فارسی ولام ساکن ، دزد وراهزن راگویند؛ و باین معنی بجای حرف ثانی نون هم‌آمده‌است، الله‌اعلم .

مشکمالی - بامیم بالف کشیده بروزن خشك‌سالی ، نام لحن بیست وچهارم است از سی لحن باربد ۵ .

مشکن ۶ - بفتح اول وکاف ، نهی‌ومنع از شکستن است - و بمعنی تندی مکن وآشفته مشوهم‌آمده است که منع ازتندی کردن وآشفته شدن باشد .

مشك نافه - بسکون‌کاف (۲) ، گیاهی است که دانه و تخم آن بمانند مشك خوشبوی میباشد - وبکسر کاف، مشك خالص و بی غش‌را گویند .

مشکنك - بضم اول‌وسکون ثانی‌وکسر ثالث وفتح نون وکاف ساکن، پرنده‌ایست کوچك شبیه بکبك واو پیوسته در کنارهای‌آب نشیند ۷ - وکوی عمیق را نیز گویند که در زمین افتد .

مشکو ، مشکوی ۸ - بضم اول وسکون ثانی و ثالث بواو مجهول کشیده در لغت اول و بتحتانی زده در لغت دویم ، بمعنی بتخانه باشد - وکنایه از حرم‌سرای پادشاهان و سلاطین هم هست ۹ - وخلوتخانهٔ شیرین وخسرو را نیز گویند ۱۰ - و بمعنی کوشك و بالا خانه باشد مطلقاً خواه‌کوچك و خواه بزرگ ؛ و بعضی بالا خانهٔ کوچك را مشکو خوانند - و باغچه را هم گفته‌اند ؛ وبفتح اول نیز درست است - وتصغیر مشك و خیك هم هست که مشکیجه باشد ۱۱.

---

(۱) خم۱: قفا . (۲) چش :+ فارسی .

---

۱ - رك:مشکك . ۲ - جمع مشك فروش، یعنی فروشندهٔ مشك (ه.م.) ۳ - از : مشك+ ك(پسوند تصغیر) . ۴ - ظ . مصحف « منگل » (ه.م.)، و رك : شنگل. وقس : مشنگ، مشنگك. ۵ - درصورت الحان باربدی که نظامی گنجوی در خسرو شیرین‌آورده ،نام لحن سیزدهم است :

چو درمشکوبگفتی (چوبرمشکوبه کردی) مشك مالی همه مشکوشدی پرمشك حالی.

نظامی گنجوی « فرهنگ نظام». رك : جمال زاده . آوازهای قدیمی ایران . مجلهٔ موسیقی ۲ : ۲ ص۳-۴. ۶ - نهی از « شکستن » . ۷ - رك : رشیدی. ۸ = مشکویه «رشیدی» . برای وجه اشتقاق‌آن ، رك : مشك (بفتح اول) [ص۲۰۱۴ ح۳] .

۹ - ملکرا هست مشکویی چوفرخار درآن مشکو کنیزانند بسیار . نظامی گنجوی .

وگرنه از مداین راه می پرس ره مشکوی شاهنشاه می پرس

نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۴۵ » .

۱۰- رفت شیرین زشبستان وفا (به شبیخون فنا) نقش مشکو وشبستان چکنم ؟

« خاقانی شروانی ص ۲۵۸ » ورك : جهانگیری .

۱۱- از : مشك (بفتح اول)+و (پسوند تصغیر) قس: مشکیجه، مشکول، مشکوله.

مشکوفه - بفتح اول و آخر که فا باشد، نوعی از حلوای مغز بادام و شکر است و آنرا **مشکوفی** هم میگویند که بعد از فا یای حطی باشد [1].

مشکول - بر وزن کشکول، بمعنی مشك وخیك کوچك باشد و آنرا خیکچه ومشکیچه نیز خوانند [2] - و مهمل کشکول هم هست - و در عربی یکدست و یك پای سفید را گویند از دواب [3].

مشکوله [4] - بروزن مدخوله، بمعنی اول مشکول است که مشك و خیك کوچك باشد.

مشکوه [5] - بر وزن مستوه، منع از ترسیدن وواهمه کردن باشد یعنی مترس واندیشه مکن، چه شکوه بکسر اول بمعنی ترس و بیم آمده است.*

مشکویه [6] - بفتح اول وتحتانی آخر، بمعنی مشکوی است که بتخانه وحرمسرای سلاطین باشد - و نام نوایی است از موسیقی [7].

مشکویی [8] - بروزن بدخویی، بمعنی آخر مشکویه است که نام نوایی ولحنی ازموسیقی باشد.*

مشکیزه [9] - با زای نقطه دار بر وزن تخفیفه، بمعنی مشکیچه است که خیك و مشك کوچك باشد.

مشکین [10] - بضم اول، هر چیز مشك آلود را گویند - و بمعنی سیاه هم گفته اند.

مشکین چاه، مشکین چه(1) - لغت اول با جیم فارسی بالف کشیده و ظهور ها و لغت دویم بفتح جیم وظهورها، کنایه از خال خوبان است [11] و در جای دیگر خال را مشکین جو گفته‌اند بفتح جیم وسکون واو.

مشکین‌ختام - بضم اول و کسر خای نقطه‌دار، کنایه از شرابی است که در آخر بوی مشك کند، و این کلمه را در تعریف و بعضی در صفت شراب گفته‌اند.

مشکین سنان - بضم اول و کسر سین بی‌نقطه، کنایه از مژگان معشوق است [12].

مشکینك - بضم اول وفتح نون وسکون کاف در آخر، نوعی از حلوا باشد وآنرا ازعسل وگاهی از شکرهم پزند [13].

مشکین کلاه، مشکین کله -

---

(1) چش: مشکن چه.

---

۱ - اندوه مخور بسحاق ازچربی‌مشکوفی شاید که چو وابینی خیرتو درآن باشد.
بسحاق اطعمه «فرهنگ نظام».

۲ = مشکوله (ه.م.) رك: مشکو. ۳ - مشکول از اسبان بمعنی دارای شکال (آنست که پای سپید و یکی برنگ دیگر بود و یا بعکس) است. رك: اقرب‌الموارد.

۴ = مشکول، و رك: مشکو. ۵ - نهی از «شکوهیدن».

۶ = مشکو = مشکوی. ۷ - رك: ح ۵ صفحهٔ قبل (بیت نظامی) و رك: مشکویی. ۸ = مشکویه (معنی دوم). ۹ - از: مشك (بفتح اول) + یزه (پسوند تصغیر) = مشکیجه(ه.م.)، قس: مشکو، مشکول، مشکوله. ۱۰- از: مشك (بضم و بکسر اول) + ین (پسوند نسبت). ۱۱- و بعد این ظاهراست «سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص م» ولی این معنی برای خال ذقن مناسب است.

۱۲- رك: رشیدی. ۱۳- رك: جهانگیری، رشیدی.

* **مشکوی** - رك: مشکو، مشکویه.

* **مشکیجه** - بفتح اول، از: مشك (ه.م.) + یجه (پسوند تصغیر) = مشکیزه (ه.م.) = مشکیچه «رشیدی» = مشکچه «رشیدی»؛ مشك (بفتح میم) کوچك.

لغت اول بضم اول وکاف ولام الف وظهورها ولغت دویم بحذف الف از کلاه ، بمعنی کلاه سیاه است ـ ومعشوق کلاه سیاه را نیز گویند ـ و کنایه از گیسوی خوبان هم هست ـ وکاکل و زلف رانیز گفته‌اند .

مشکین مهره ـ بضم میم و سکون ها و فتح را ، کنایه از کرهٔ زمین است.

مشکین وفادار ـ بکسر نون ، گل نسرین را گویند و آن گلی باشد سفید و کوچك و صد برگ وخوشبوی، ووفادار از آن جهتش گویند که از اول بهار تاآخر تابستان ودر بعضی از مواضع تا آخر پاییز در درخت بماند ، و مشکین باعتبار بوی است نه رنگ .

مشمشا ۱ ـ بفتح اول و میم و سکون ثانی و شین نقطه دار بالف کشیده ، بلغت زند و پازند (۱) نوعی از زردآلو و قیسی باشد.

مشنج ـ بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و جیم ، نوعی از غله باشد که آنرا بهندی کلاو با کاف ولام الف وواو و کراو با کاف ورای قرشت والف وواو گویند ۲ ـ وبکسراول،مگسی باشد سبز رنگ که چون بر گوشت نشیند گوشت راگنده کند و کرم درآن افتد .

مشنگ ـ بضم اول بروزن تفنگ،بمعنی اول مشنج باشد که نوعی ازغله است ۳ ـ و بفتح اول بروزن خدنگ هم باین معنی‌وهم بمعنی دزد وراهزن باشد ۴ .

مشنگك ۵ ـ بضم‌اول وفتح‌ثانی‌وسکون نون وکاف فارسی مفتوح بکاف تازی زده ، بمعنی مشنگ است که غلهٔ غیر معلوم باشد ـ و دزد وراهزن بود بفتح اول ۶ .*

مشو ـ بضم اول و ثانی بواو کشیده ، غله ایست مانند عدس و قوت و منفعت آن نیز همچو قوت و منفعت عدس باشد وآنرا بنقه نیز خوانند (۲).

مشیا ۷ ـ بفتح اول بروزن اشیا ، بلغت

---

(۱) چك : ژند و پاژند. (۲) چش : گویند .

---

۱ ـ هز . mashmashyâ ، âlûcîk (آلوچه) « یونکر ۱۱۵ ». درعربی مشمش (بکسر دو میم) از ریشهٔ سریانی k.m.sh. (خشك کردن) = abricot (فر) است « عقار ۲۳۳ ف ». ورك : دزی ج ۲ ص ۵۹۵ . ۲ = مشنگ (ه‍.م.)

۳ = مشنج (ه‍.م.)

۴ ـ از می غفلت چو شود شاه منگ مال رعیت ببرد هر مشنگ .

سراج‌الدین راجی « رشیدی » .

و صحاح الفرس « دزد » را « درد » خوانده بمعنی « درد و محن » گرفته است (رك : فرهنگ نظام)، درگیلکی mashang بمعنی خل وابله استعمال شود وقس: شنگ .

۵ ـ از:مشنگ+ك (تصغیر). ۶ ـ دررشیدی «مشنگل» [ظ . مصحف «شنگل» (ه‍.م.)] آمده ، و ممکن‌است باین معنی‌هم مشنگك مصغر«مشنگ» (ه‍.م.) باشد. ورك : مشگل.

۷ ـ هز . mashyâ ، mashkyâ ، پهلوی rôghn (روغن) «یونکر ص۱۱۵»ـ و نیز مشیا ، اوستا Mashyâ (درگاتها masha و mareta) بمعنی‌فناپذیر، درگذشتنی ، مردم و انسان آمده (رك : مرد ، مردم) . در بندهشن پهلوی « مشیا » بمنزلهٔ «آدم» و مشیوئی Mashyôi بمنزلهٔ «حوا» درنزد اقوام سامی‌است « یشتها ۱:ص۶۹ـ۷۰ » و مشیوئی را «مشیانه» هم گویند . رك : یشتها ۲ ص ۴۳ ـ۴۴ .

✡ **مشنه** ـ رك : میشته (۱)

زند و پازند (۱) روغن گوسفند را گویند .*

مشیب [۱] - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بیای ابجد زده ، منع از درهم شدن وآشفته گردیدن ولرزیدن باشدیعنی آشفته مگرد و درهم مشو وملرز ، چه شیبانیدن بمعنی برهم زده شدن وآشفته گردیدن باشد .

مشیمهٔ دنیا - کنایه از آسمان است - و کنایه از آفتاب هم هست و آنرا **مشیمهٔ عالم** نیز گویند .

بیان شانزدهم

در میم با صاد بی نقطه مشتمل بر پنج لغت و کنایت

مصر - بکسر اول وسکون ثانی و رای قرشت ، بلغت عربی بمعنی شهر است عموماً ۲ - و شهری که معروف و مشهور است خصوصاً ۳ - و بمعنی شمشیر هم آمده است ۴ .

مصر زلیخا پناه - کنایه از قالب و جسد آدمی باشد که پناه وملجای روح است.

مصروع خاوری - کنایه از آفتاب عالمتاب است در محل بر آمدن و فرو رفتن .

مصری - منسوب بمصر را گویند - و کنایه از قلم است که بدان چیزی نویسند - و شمشیر را نیز گویند - و تریاك - ونبات راهم میگویند ۵ .

مصری مار - کنایه از نیزه وسنان مصری است .*

(۱) چك : زند و پازند .

۱ - نهی از « شیبیدن » رك : شیبانیدن .   ۲ - رك : اقرب‌الموارد، محیط‌المحیط.

۳ - درپارسی باستان Mudrâya (مصر) « فرهنگ تولمان ج ۲ ص۴۱ » عربی مصر = Egypte (فر) مملکتی در شمال شرقی افریقا ، بین بحراحمر ولیبی ، وشامل درهٔ نیل است ازسودان تا بحرالروم. مساحت آن ۱٬۰۵۰٬۰۰۰ کیلومتر مربع ودارای ۱۵٬۰۰۰٬۰۰۰ جمعیت است پایتخت آن قاهره و شهرهای عمدهٔ آن اسکندریه، پرت سعید ، سوئز میباشد . مصریان در نهضت وقیام ملی بسال ۱۹۲۱-۲۲ ضد انگلیسیان ، استقلال خود را بدست آوردند .

۴ - باین معنی در قاموسهای عربی دیده نشد ، ظ . «مصری» (ه.م.) است یعنی شمشیر منسوب بمصر .   ۵ - بمناسبت خوبی آنها در مصر .

☆ **مشیانه** - رك : ح ۷ صفحهٔ قبل .

☆ **مشیولی** - رك : ح ۷ صفحهٔ قبل .

☆ **مصطلکی** - (بفتح اول) از عربی مصطکی (بفتح یا ضم میم و الف مقصوره) = مصطکاء (بفتح میم والف ممدوده) « قاموس » = مصطکا (با الف مقصوره) « دزی ج ۲ ص۵۹۷ : ۲ » مأخوذ از یونانی mastixê (mastic [فر]) « ژابا ص ۴۰۰ » ، صمغ زرد رنگی که‌از درخت مصطکی (lentisque [فر]) جاری وسپس منجمد ومنعقد گردد .

بیان هفدهم

در میم با عین بی نقطه مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

معاشران - با شین نقطه‌دار و رای بی نقطه ، بر وزن و معنی مصاحبان باشد چه لفظ معاشرعربی است والف ونون درآخرجمع فارسی است ۱ .

معجر زرنیخ - کنایه از برگهای خزان دیده باشد - وگلهای زرد را هم میگویند - و شعاع صبح صادق را نیز گفته‌اند .

معجر(۱)غالیه گون - کنایه‌ازشب است که عربان لیل خوانند .

معجزهٔ مسیح - با زای نقطه دار ، کنایه از مائده باشد که از آسمان بجهت عیسی و مریم نازل شد - و مرده زنده کردن عیسی را نیز گویند .

معد - بفتح اول بروزن سعد،خصیةالثعلب راگویند ۲ .

معده انبار(۲) - بفتح اول وهمزه ، کنایه از مردم بسیار خوار و (۳) شکم پرست باشد .

معده(٤)تنگ کردن - بفتح تای قرشت ، کنایه از بسیار چیزی خوردن و شکم پر کردن باشد .

معشوق تنگدل - کنایه ازدنیا وعالم است ؛ وباین معنی‌بجای لفظ تنگدل سنگدل(٥) هم بنظرآمده است وسنگدل (٥) را بمعنی‌سخت دل گفته‌اند .

معقار - با قاف بر وزن دلدار ، صمغ درخت‌آلو راگویند . ٭

معلق‌زن۳ - کنایه ازبازیگر و رقاص و مردم لوند باشد - وچیز ومخنث را نیز گویند - وشخصیرا هم میگویند که نماز را بسرعت تمام گذارد .

معلومی ۴ - حرف آخر دراین کلمه فارسی است ؛ بمعنی‌آگاهی و دریافت‌باشد ۵ .

معمورهٔ عمرولیث ۶ - کنایه از

---

(۱) چش : معجز . (۲) چش : معد انبار . معد (عر) (بفتح اول و دوم و تشدید سوم) بمعنی شکم است « شرح قاموس ». (۳) خم۱: + برخور .
(٤) چش : معد . رك : ح (۲) . (٥) خم ۱: سگدل .

---

۱ - معاشران ! گره اززلف یار باز کنید شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید.
« حافظ شیرازی ص ۱٦٥ ».

۲ - « معد ، خصی‌الثعلب است .» « تحفهٔ حکیم مؤمن » .

۳ - از : معلق (عر . اسم مفعول از تعلیق) + زن (زننده) در فارسی « معلق زدن حرکت کردن داربازان و بازیگران بموضعی که واژگون گشته بسرعت باز راست شوند» «انندراج»:
همان پای کوبان کشمیرزاد معلق زن از رقص چون گردباد .
نظامی گنجوی « انندراج »

۴ - از : معلوم (اسم مفعول از علم) (عر)+ی (حاصل مصدر ، اسم معنی).

۵ - لغة بمعنی آشکار بودنست .

٦ - معموره (عر) اسم مفعول از عمر (بفتح اول) بنا شده ، آباد شده .

٭ معلق زدن - رك : ح ۳ .

شهر شیراز است ، چه‌گویند شیراز را عمرولیث بناکرده است ۱ .

معن زایده - شخصی بوده از عرب در نهایت همت و کرم و سخاوت ۲ .

بیان هیجدهم

در میم با غین نقطه دار مشتمل بر بیست و نه لغت و کنایت

مغ - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی ژرف است که بعربی عمق خوانند ۳ - و بمعنی رودخانه هم‌آمده است - وبضم اول ، آتش‌پرست راگویند ۴ - و بکسر اول مخفف میغ است ۵ وآن بخاری باشد تیره وملاصق زمین .

مغاث ۶ - با ثای مثلثه بروزن پلاس ؛ بیخ درخت انارصحرائی‌است که بعربی رمان‌البری خوانند ، ونوعی‌ازآن بغدادی و نوعی‌هندی است و آن سفید بزردی مایل میباشد . کوفتگی وشکستگی اعضا را نافع است .

---

۱ - براساسی نیست (رك : شیراز) اما عمروبن‌لیث پارس را تسخیر کرد . رك : تاریخ سیستان ص ۲۴۴-۲۴۷ و رك : فهرست کتاب مزبور : شیراز. ۲ - ابوالولید معن بن زائدة ابن‌عبدالله شیبانی یکی ازمشهورترین بخشندگان ودلیران وفصیحان عرب ، وی عهد اموی وعباسی را درك کرد ودر ۱۵۱ ه. درگذشت « اعلام زرکلی ج۳ ص ۱۰۵۹ ».

۳ - اوستا - magha (سوراخ) ، پهلوی magh . از همین ریشه است « مغاك » (ه‍.م.) « اشتق ۹۸۵ ». ۴ - در اوستا یکبار کلمهٔ moghu (در ضمن کلمهٔ مرکب moghu tbish در یسنا ۶۵ :۷) ذکر شده است (رك : اشتق ۹۸۴ ؛ پور داود . یسنا ۱ص ۷۶) . Messina نیز برهمین عقیده‌است ، اما استاد بنونیست ارتباط این‌کلمهٔ مرکب‌را با «مغ» ردکرده ریشهٔ مغ را magu میداند که با maga همریشه است «مغان در ایران باستان ص۱۲- ۱۳ » . اما کلمات دیگری که از ریشهٔ همین کلمه است مکرر در خودگانها آمده است ، از آن جمله است maga (یسنا ۲۹ :۱۱ ؛ یسنا ۴۶ : ۱۴ ؛ یسنا ۵۱ :۱۱) . مفسران اروپایی اوستا این‌کلمه را بمعانی مختلف گرفته‌اند . اگر این کلمه را با لغت سانسکریت magha که بمعنی ثروت و پاداش و دهش است مربوط دانسته ، بمعنی دهش و بخشش بگیریم مقرون تر بصوابست « پورداود. ایضاً » ، در کتیبهٔ داریوش‌بزرگ در بهستان (بیستون) مکررmogu (مغ) آمده‌است . گماتا که باسم بردیا برادر کبوجیه و پسر کوروش سلطنت هخامنشیان را غصب کرده خود را پادشاه خواند ، یك مغ بوده است . درتورات و انجیل نیز چندین بار باین اسم برمیخوریم : در کتاب ارمیا باب۳۹ بند ۳ راجع بلشکر کشی بخت نصر (نبوکدنزر ۶۰۵ - ۵۶۲ ق.م.) باورشلیم در جزو سران وخواجه‌سرایان و سرداران ، بزرگ مغان (rab mag) نیزهمراه پادشاه‌بابل بود. در مآخذ چینی این کلمه بصورت Mo-hu آمده . نویسندگان یونان آنرا بصورت Mágoi ، Mághos (کلمهٔ mage در زبانهای‌اروپایی ازهمین‌ریشه است) و درعربی بصورت «مجوس»آمده است . رك : پورداود . یسنا۱ ص۷۵ ببعد . درپهلوی magupat ، magu (موبد) ، ارمنی ع mog ، mogpet ، movpetan ، movpet آمده . رك : اشتق ۹۸۴ .

۵ - رك : میغ . ۶ - « مغاث » بضم اول است و مصحف آن « مغاث» است = racine de glossostemon (Glossostemon Bruguier) (فر) « عقار ۲۱۹ ف ».

مغاك ۱ - بفتح اول بر وزن هلاک ، بمعنی گودال است خواه درزمین وخواه غیرزمین باشد .

مغاك ظلمت - کنایه از زمین است - وکنایه از جسد وقالب آدمی همهست و آنرا **مغاك ظلمت خاك** (۱) میگویند.

مغاك غار - بکسر ثالث وغین نقطه‌دار بالف کشیده وبرای قرشت(۲) زده ، کنایه از گور وقبر باشد .

مغان - بضم اول جمع مغ است یعنی آتش‌پرستان۲ - و نام ولایتی‌هم‌هست از آذربایجان وموغان نام شهر آن ولایت است ۳ .

مغانه ۴ - بضم اول بر وزن دوگانه ، طرز و روش وقاعده و قانون وآداب آتش‌پرستانرا گویند .

مغد - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ، علف شیرانرا گویند و بعربی لفاح البری(۳)خوانند وزعرورهمان‌است؛ وبعضی گویند مغد بادنجان است ۵ ؛ وبعضی دیگر گویند نوعی کماه‌کوچك باشد ۶ .

مغرود - با رای قرشت بروزن محمود، بلغت بربری نوعی از کماه‌کوچك باشد .*

مغز بردن - بضم بای ابجد ، کنایه از بسیار گفتن ودرد سر دادن باشد .

مغز تر کردن - بفتح تای قرشت ، کنایه از حرف زدن و سخن کردن باشد .

مغز در سر کردن - کنایه از خاموش شدن و سکوت ورزیدن باشد.

---

(۱) خم۱: +هم :　　(۲) خم۱: برای بی‌نقطه .　　(۳) خم۱: تفاح‌البری .

---

۱ - از : مغ (بفتح اول) (ه.م.) + آک (پسوند) . رك : اسشق ۹۸۵ . در اوراق مانوی (پارتی) mg’dg (سوراخ، غار) = maghâdg ، در فارسی maghâk (تبدیل k- فارسی به dg - ، رك : namak از اوستا -nəmadhka (هر چند که معنی فرق میکند) (Henning, A list of Middle Persian..., BSOS , IX , 1, p .85)

۲ - رك : مغ. ۳ - مغان از توابع اردبیل در کنار رود ارس واقع ومسکن‌طوایف شاهسون است. نادرشاه افشار درین‌محل بسلطنت انتخاب‌شد « کیهان . جغرافیای‌طبیعی ص۱۶۷ » . رك: موغان . ۴ - از : مغ(ه. م.) + آنه (پسوند نسبت). می‌مغانه ، بادهٔ پروردهٔ مغان :

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی　　جام می مغانه هم با مغان توان زد .

« حافظ شیرازی ص ۱۰۵ ».

رك : مزدیسنا ص ۲۶٦ ببعد . ۵ - (عر) «المغد ، الباذنجان » « اقرب‌الموارد» «مغد، بادنجانست، وثمرلفاح بری‌را نیز نامند » «تحفهٔ حکیم‌مؤمن » . ٦ - رك : مغرود..

* مغز - بفتح اول ، اوستا -mazga (دماغ) « بارتولمه ۱۵۹ » ، پهلوی mazg « نیبرگ ص ۱٤۸ »، هندی‌باستان -majján (مغز)، استی (ع؟) maghz ، بلوچی mazhg، سریکلی muzhg (استخوان مغز) ، moghz ، شغنی maghz (مغز) که همه عاریتی هستند « اسشق ۹۸٦ » ، افغانی mâghza (مغز) (مفردوجمع) « هوبشمان ۹۸٦ » ؛ کردی ع megz « ژابا ص ٤۰۲ » ؛ در اوراق مانوی (پارتی) mgs (مغز) . رك : پارسی میانه spgj، ازاوستا -spazga (Henning, A list of Middle Persian...,BSOS,IX,1,p.85) مادهٔ عصبی نرمی که در جمجمه قرار دارد و مرکز احساسات و مبدأ حرکات ارادی میباشد :

روزکی چند باش ، تا بخورد　　خاك مغز سر خیال اندیش.

«گلستان ص ۵۱ ».

- مادهٔ نرمی که در درون چیزی سخت باشد مانند مغز گردو ، مغز بادام

مغزین ۱ - بر وزن قزوین ، نام نوعی از حلوا باشد .

مغزینه ۲ - بر وزن کنجینه ، بمعنی دماغ باشد ۳ .

مغکده ۴ - باکاف و دال ابجد بروزن مغبچه ، میخانه و شراب خانه راکویند- وخانهٔ آتش پرستان را نیز کفته‌اند .

مغل ۵ - بفتح اول بروزن عقل ،بمعنی خواب و استراحت باشد .

مغلاج ۶ - بفتح اول بروزن کجواج ، کوی راکویند که بجهت کردکان بازی کنند ، و وجه تسمیهٔ این کودال بازیست چه مغ بمعنی کودال ولاج (۱) بمعنی بازی باشد ، وبکسراول هم کفته‌اند

مغلاغ ۷ - با غین نقطه‌دار ، بر وزن و معنی مغلاج است که کودال جوز بازی باشد.

مغلگاه - بفتح اول بر وزن تختگاه ، جای استراحت و خوابگاه آدمی وحیوانات دیکر باشد چه مغل بمعنی استراحت، وگاه بمعنی جای ومقام هم آمده است ۸ .

مغلی قندز ۹ - بضم اول وثانی وقاف و دال ابجد و سکون نون و زای هوز ، اشاره بمغل بچهای بی مهر وبی باك و خونریزوخونخوار باشد .

مغمومه ۱۰ - با میم بروزن منظومه ، بلغت اهل بربر قلیهٔ بادنجان راکویند .

مغناطیس ۱۱ - بلغت یونانی ، سنک آهن‌ربا باشد .کویند هر که قدری مغناطیس در کردن‌آویزد ذهن اوزیاده شود وهیچ چیزفراموش نکند، ودرد پشت را نیز نافع‌است وهمچنین درد پای ونقرسرا ، چون بر دست کیرند . و کویند معدن آن در قعر دریا است . اکرآنرا باآب سیربا‌آب دهن‌روزه‌دار بینداینددخاصیتش زایل کردد ، وبحذف الف هم بنظرآمده است که مغنطیس‌باشد ؛ وبجای حرف دوم قاف هم درست است .

مغناطیس

مغند ۱۲ - بضم اول وثانی وسکون نون ودال ابجد ، بمعنی کلوله باشد مطلقاً - وکرهی را نیز کویند که درمیان کوشت میباشد وآنراغدد میکویند - وهرچیز ممزوج و درهم آمیخته را نیز کفته‌اند .

(۱) چك ، چش : لاچ .

۱ - از : مغز + ین (پسوند نسبت).　۲ - از : مغز + ینه (پسوند نسبت) .
۳ - باین‌معنی در دساتیر آمده « فرهنگ دساتیر ص۲۶۶ » .　۴ - از : مغ + کده (پسوند مکان) .　۵ - رك : مغلگاه .　۶ - رك : مغلاغ .　۷ - رك : مغلاج .　۸ - « مغلگاه ، جای خفت و جست (خسب . دهخدا) بود ازآن دو وچهار پای. حمزهٔ عروضی کوید :

قرارگاه و مغلگاهشان همی ز بهشت　بکوهسار کنی و بژرف غار کنی .»

« لغت فرس ص ۵۱۱ »

۹ - از: مغلی (= مغولی) + قندز (ه.م.)　۱۰- (عر) مؤنث مغموم (اسم مفعول از« غم ») بمعنی محزون . رك : اقرب‌الموارد .　۱۱- از یونانی maghnêtes یا maghnêtis = calamite , aimant (فر)«دزی ج۲ ص۶۰۴» «نخب‌الذخائرص۹۸-۱۰۰».
۱۲ = مغنده (ه.م.)

مغنده [۱] - بضم اول و ثانی و سکون نون وفتح‌دال ابجد، کرهی و کنده‌ای(۱)را گویند که بر اندام مردم از گوشت مانند کردکان بر میآید ؛ و بعضی کره و کنده‌های (۲) کوچك را گفته‌اند که درمیان کوشت و گاهی در زیرپوست اسپل ماهی‌میباشد و بعربی‌غده میگویند ؛ وبعضی هرکره وکنده (۱) را گویند که در بدن آدمی بهمرسد خواه کوچك و خواه بزرك خواه درد کند و خواه درد نکند ؛ بلکه بعضی گفته اند کره وکنده (۱) و دنبلی باشد که بسیار درد کند .

مغنیسا [۲] - باسین بی‌نقطه بالف کشیده بروزن مه سیما ،گلی باشد سیاه رنگ وآنرا از کوه کاشان آورند و آن بمرقشیشا مانند بود - و بعضی گویند سنگی است الوان و بسیار سست ونرم که شیشه گران بکاربرندوآنرا سنگ‌سلیمانی گویند و بگچ رنك شهرت دارد .

مغیاز [۳] - بکسر اول ویای حطی‌وزای هوزبروزن مقراض ، بمعنی شاگردانه است وآن دوسه پولی‌است که بطریق انعام بعد ازاجرت‌استاد بشاگرد دهند ؛ و بفتح اول هم‌آمده است .

مغیلان - با لام بر وزن سلیمان ، نام درختی است خار دار و بعربی آنرا ام‌غیلان (۳) خوانند [۴] .

مغیلان باستان - کنایه از دنیا و روزگار است .

مغیلان گاه - باگاف فارسی بر وزن سلیمان جاه ، بمعنی مغیلان باستانست که کنایه از دنیا باشد .

بیان نوزدهم

در میم با فا مشتمل بر چهار لغت و کنایت

مفرج گران (٤) فلك - کنایه از فرشتگان وملائکه باشد - و ستاره‌ها و کواکب را نیز گویند .

مفرس [۵] - با را وسین‌بی‌نقطه وحرکت

(۱) چش: کندهٔ . (۲) چش : کنده‌ای. (۳) چش : مغیلان (!)
(٤) چش : مفرح کران .

۱ - « مغنده ، دمل بود که برتن مردم برآید . عسجدی (مروزی) گوید :

بردار درشتی ز دل خصم بنرمی — بردوستی اندر نبد ای دوست مغنده »

« لغت فرس ص ۴۳۳ » .

مصراع دوم در چاپ اروپا « نزدوستی اندرآید ای دوست مغنده » وآقای دهخدا آنرا چنین تصحیح کرده‌اند : کز پیه (دنبه) بنضج آید ای دوست مغنده؛ درهرحال این‌کلمه وشاهد محل تأمل‌است. رك : مغند ، غند ، غنده .

۲ = مغناسیا (عر) = magnésie (فر) « دزی ج ۲ ص۶۰۴ » مأخوذ از یونانی maghnês « ایدل واسکات » ، اکسید دمنیزیوم ، برنگ خاك سفید، بی‌طعم ، غیر قابل حل درآب ،که آنرا بمنزلهٔ ضد اسید و مسهل بکار برند . ۳ - مصحف « فغیاز » (ه.م.) = بغیاز (ه.م.) و رك : سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص‌ما . ۴ - رك : تاج‌العروس ج ۲ص ۱۹۰ «طلح» . ۵ - مصحف «مقرنس» (عر). رك : سراج‌اللغات بنقل فرهنگ‌نظام ج ۵ ص‌ما . ورك : مقرنس .

غیر معلوم ، نوعی از زیب و زینت باشد که از سقف عمارت‌ها آویزان کنند .

مفلاك [۱] - بر وزن افلاك ، مردم تهی دست و پریشان و درویش و مفلس و فلاکتی را گویند .✽

مفلحان - با حای حطی بروزن‌مفلسان، نام رودخانه‌ایست درسرحد ولایت غزان - وبمعنی رستگاران‌هم‌هست، چه مفلح درعربی‌بمعنی‌رستگار باشد ، و الف و نون جمع فارسی است.

بیان بیستم

در میم با قاف مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

مقامات رضوان - کنایه از هشت بهشت است .

مقام‌مصلا [۲] - جایی را گویند که ابراهیم علیه‌السلام درآنجا نماز گزارده بود .

مقدونس [۳] - بفتح اول وسکون‌دویم و دال ابجد بواو کشیده و نون مکسور بسین بی نقطهٔ زده ، بلغت رومی و بعضی گویند بیونانی تخم کرفس کوهی‌است وآن سیاه وطولانی میباشد وآنرا سالیون هم گویند .

مقدونیه [۴] - بر وزن کردونیه ، نام شهریست که دارالملك فیلقوس [۵] پدر اسکندر بوده .

مقر [۶] - بر وزن صبر ، علفی است که صبر ازآن بهم میرسد و صبر دوائیست معروف.

---

۱ - « مفلاك ، تهی دست و درویش باشد . ابوشکور (بلخی) گوید :
از فلك نحسها بسی بینند آن که باشد غنی ، شود مفلاك .»
« لغت فرس ص ۲۷٦ » .
این کلمه برساختهٔ ایرانیانست که ظ . از ترکیب « فلکزده » فلاکت و از آن مفلاك ساخته اند وامروزه باین معنی مفلوك گویند . رك: رشیدی .
۲ - مصلی ، اسم مکان از تصلیة ، جای نماز « اقرب الموارد » .
۳ - لغت بیزانسی makedhonision ، یونانی جدید makedhonísi (از makedhôn) = persil (فر) «دزی ج۲ ص٦۰٥» وآن از انواع کرفس‌است . رك : عقار۱۹٦ عربی و فرانسوی . ۴ - یونانی Makedhonía ، لاتینی Macedonia « فرهنگ لیدل و اسکات» «مرچنت» ، ناحیه‌ای‌بود در شمال یونان ، که در زمان فیلیپس واسکندر مقدونی کسب قدرت بسیار کرد ویونان را تحت تسلط درآورد ، ولی در۱٤٦ ق.م. جزوایالات روم گردید. اکنون بدین نام، ناحیهٔ واقع بین پیندوس، الیمپوس، تسالی، وردپه را بدین نام نامند که در تحت تصرف یونان ، یوگوسلاوی و بلغاری است . ٥ - مصحف « فیلقوس » . رك : فیلقوس .
٦ - « صبر(بفتح اول و کسر دوم) ، هوعصارة النبات الذی یعرفه العامة عندنا بالصبارة، و اسم ذلك النبات بالعربیة المقر ، و بالیونانی الوی .» « عقار ۳۱۸ » ، یونانی aloès = aloê (فر) نام مقر (بضم اول وسکون دوم) یا مقر (بفتح اول وسکون دوم) امروز معمول‌نیست « عقار ۳۱۸ ف » .
✽ مفت - بضم اول ، هندی باستان ـ môc (آزاد کردن ، خلاص کردن ، دور انداختن) (نیز ـ muktá دورانداخته) (رك : دارمستتر . تتبعات ج ۱ ص ۸۸ ح۲). رك : اشتق۹۸۷ ؛ چیزی که بدون بها وبی‌زحمت ورایگان بدست‌آید .

گویند عربی است و بمعنی تلخ باشد .

مقراضه ۱ - بکسر اول و فتح ضاد نقطه‌دار ، نوعی از پیکان تیرباشد وآنرا دوشاخه سازند ۲ (۱) - و نوعی ازحلوا هم‌هست ۳ .*

مقرنس ۴ - بضم اول وفتح ثانی ونون و سکون ثالث و سین بی نقطه ، در مؤید الفضلا بنای بلند مدور باشد که با نردبان برآن روند ، و نقل از زفان گویا - که کتابی است - بمعنی بنای مدور آهوپی و نردبان پایه و پست و بلند باشد - ونوعی از کلاه هم‌هست - و بمعنی رنگ برنگ هم‌آمده است ؛ ودر کنزاللغهٔ عربی‌عمارتی راگویند که آنرا نقاشی کرده باشند.

مقصود کن فکان - اشاره بحضرت رسول صلوات‌الله علیه وآله باشد .

مقل - بضم اول و سکون ثانی و لام ، بمعنی گرز باشد که بعربی عمود خوانند - و نام درختی‌است ؛ وبعضی گویند صمغی است ۵ وآنرا مقل ازرق و مقل مکی ومقل‌الیهود و مقل عربی ومقل سقلبی خوانند و گویند از عطریات است چه بخور آن خوشبوی میباشد - ونوعی از عطر باشد که آنرا از عود و عنبر وصندل و غیر آن سازند. بواسیررا نافع است - وهفت تخمهٔ‌بزوری را نیز گویند که بجهت عاشقان پزند بجهت دفع (۲) عشق ایشان ۶ .

مقلونیا - بر وزن افلونیا ، بسریانی خیار دراز راگویند ۷ .

مقلیاثا ۸ (۳)- بفتح اول و سکون ثانی و کسرلام و تحتانی‌وثای مثلثه هردو بالف کشیده، بلغت سریانی تخم سپندان است که تخم تره‌تیزک باشد و بعربی حب‌الرشاد خوانند .

مقیل - بضم اول و ثانی بتحتانی رسیده و بلام زده ، هفت دانه باشد که در ایام عاشورا پزند و خورند و آن گندم و جو ونخود و عدس

---

(۱) خم۱: وآن دوشاخه میباشد . (۲) خم۱: رفع . (۳) چش: مقل یاثا .

---

۱ - مأخوذ از « مقراض » (عر) .

۲ - از میان دوشاخه‌های خدنگ جست مقراضه‌ای فراخ آهنگ .
نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۴۷ » .

۳ = مقراضی (ه.م.)

۴ - (عر) اسم مفعول جعلی‌است ازقرناس بمعنی‌دماغهٔ کوه ، یعنی بنایی که طاق واطراف آن پایه پایه و بشکل پلکان ونردبان باشد، وآنرا بفارسی‌آهوپای گویند؛ ورك :گنجینه ص۱۴۷؛ فرهنگ نظام :

یکی منظری بود با آب و رنگ مقرنس برآورده از خاره سنگ.
نظامی گنجوی « گنجینه ص۱۴۷ ».

۵ - (عر) = وقل (ابوحنیفهٔ دینوری . مخصص XI ، ۱۳۶) = Faux bdellium « عقار ۲۳۰ ف » و رك : دزی ج ۲ ص ۶۰۵ .   ۶ - رك : مقیل .

۷ - « مقلونیا ، هلیونست که خربزهٔ گرمك باشد .» « تحفهٔ حکیم مؤمن » .

۸ - « حرف (بضم اول) ، هو التفا و حب‌الرشاد ، و تسمیه المقلیاثا. » « عقار ۱۶۳ » maqalîthâ (معرب آن muqlayâtha) نام سریانی حبوب برشته است ازqelî = برشته. مقلیاثا = Cresson alénois (فر) « عقار ۱۳۶ ف » ورك : دزی ج ۲ ص۶۰۵ : ۲.

* **مقراضی** - بکسر اول = مقراضه ، نام حلوائی است :

قطع امید کر ز مقراضی کند ، آیین اوست مرتاضی. ملامنیر « بهارعجم ».

و باقلا و ماش و لوبیا است ۱ – و در عربی خواب چاشت و شراب خوردن وقت چاشت را گویند.

مقیلبا ۲ – با بای بالف کشیده، آشی را گویند که از گوشت کوفته ورودهٔ گوسفند ریزه کرده ودنبه و پیاز و گندم و برنج ونخود وعدس ولوبیا و باقلا و شلغم و چغندر و گندنا و زردک پزند؛ وبعضی گویند مقیلبا آشی است ودرعاشورا پزند که آش عاشورا باشد.

مقیم منزل هفتم – کنایه از زحل است، وآن در فلک هفتم میباشد.

بیان بیست و یکم

در میم با کاف تازی مشتمل بر هیجده لغت و کنایت

مك – بفتح اول وسکون ثانی. بمعنی مکیدن باشد ۳ – وامر بمکیدن هم هست یعنی بمك – ومکنده را نیز گویند که فاعل ۴ مکیدن باشد – وبضم‌اول، بمعنی‌زوبین است وآن نیزه‌ای باشد کوچك که عربان مطرد خوانند ۵؛ و باین معنی بفتح اول هم‌آمده است.

مکاب ۶ – بر وزن مخواب، منع از کافتن وکاویدن باشد یعنی جستجو وکاوکاو مکن؛ و با واو نیز درست است چه در فارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل می‌یابند.

مکاس – بضم اول بروزن قطاس، نهایت تأکید ومبالغه کردن را گویند درکاری ومعامله‌ای و طلبی که پیش کسی باشد و آنرا بعربی استقصا خوانند ۷ – وزری وچیزیرا نیز گفته‌اند که برسم

---

۱ – مؤلف سراج‌اللغات گوید: «مقیل بروزن‌طفیل، هفت دانه که درعاشورا پزند وبرای دفع عشق نیز چنانکه گفته‌اند، و مقل‌نیز بدین‌معنی گذشت، وآنچه دربرهان بقاف بتحتانی رسیده نوشته خطاست چراکه قافیه با «طفیل» کرده‌اند.» (فرهنگ نظام: مقیل):

شکم ز لقمهٔ آلوده پرمکن چو مقیل　　که گردهٔ مه و مهرت شود بسفره طفیل

احمد اطعمه «رشیدی».

۲ – از: مقیل(ه.م.) + با (= ابا): و ظ. مصغر «مقل» (ه.م.) است. ورك: مقیلبا.

اگر چه دنبه بدیگ مقیلبا شد خوار　　مبار نیز چنین محترم نخواهد ماند.

بسحاق اطعمه «رشیدی: مبار».

۳ – رك: مکیدن، و رك: لغت فرس ص۲۷۷.　　۴ – اسم فاعل مرخم: شیرمك، پستان مك «فرهنگ نظام».

۵ – بادا خلیده دیدهٔ شوخت بزخم خار　　وانگاه سفته سینهٔ شومت بنوك مك.

پوربهای جامی «جهانگیری».

۶ – نهی ازکابیدن = کاویدن.　　۷ = مکیس (ممال) مأخوذ ازعربی. رك: قاموس: مکس. چانه زدن خریدار و فروشنده – چانه زدن در هرچیز:

شراب بستدن و بی مکاس نوشیدن　　نه عذر ورفع (دفع) وفریب وبهانه آوردن.

نزاری قهستانی «فرهنگ نظام».

دستوری و باج و راهداری از آینده و رونده بگیرند ۱ - وفاعل این عمل را نیز گفته‌اند که باج گیرنده وعشار و راهدار باشد ۲ .

مکاکفت - بفتح اول وثانی بالف کشیده وکاف مفتوح بفا وفوقانی‌زده ، بمعنی رنج وآفت وآزار باشد .

مکدیطس ۳ - با دال ابجد و یا و طای حطی وسین بی‌نقطه ، نام پدر وامق است که عاشق عذرا باشد ، وقصهٔ وامق وعذرا مشهور است .

مکران ۴ - بضم اول‌وسکون ثانی‌ورای بی‌نقطه بالف کشیده و بنون زده ، نام شهری‌است مشهور درایران ، ونام ولایت آن شهرهم هست. گویند رودخانه‌ای دارد وپلی برآن از یك لخت سنگ ساخته‌اند. هر که ازآن پل میگذرد البته اورا قی‌میآید وغثیان میکند چه بسیارمردم شرط کرده‌اند و دهن و بینی خود را بسته از آن پل گذشته‌اند ودرساعت قی کرده‌اند واین بالخاصیه است ؛ و بفتح اول هم گفته‌اند.

مکرنه - بفتح اول و ثالث بر وزن ارجنه ، گیاهی است که آنرا بعربی لحیةالتیس خوانند .

مکرونتن ۵ - با تای قرشت بر وزن پهلوشکن ، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی پذیرفتن و قبول کردن باشد .

مکس ۶ - بفتح اول‌و کسرثانی‌وسکون سین بی نقطه ، بمعنی باج و دستوری وراهداری و امثال‌آن باشد - وآنرا مکیس هم گویند .

مکست - بکسر اول بر وزن و معنی شکست باشد ، و اتباع ومرادف ومهمل شکست هم هست .

مکل - بفتح اول و کسر ثانی و سکون لام ، زلو راگویند وآن کرمی باشد سیاه رنگ

---

(۱) چك : ژند و پاژند .

---

۱ - شاه محمودآن خدیوکامگار / میخرید از بهر خود بنده هزار
پس ایاز پاکدل را آن زمان / در مکاس جمله بستد رایگان .
عطار نیشابوری « فرهنگ نظام».

۲ - بااین معنی مکاس (بفتح اول و دوم مشدد) (عر) است « دزی ج۲ ص ۶۰۷ ».

۳ - در لغت فرس ص ۲۰۳ « ملذیطس ، نام پدر وامق است ، عنصری (بلخی) گوید:
که ملذیطس آن جایگه داشتی / بشاهی بر ، او دستگه داشتی .»

۴ - مکران از شمال محدود است به سراوان وبمپور واز جنوب به بحرعمان وازمشرق بکلات و ازمغرب به بشاگرد . قسمت مهم آن که درساحل بحرعمان واقع شده دشت‌شن زاریست دارای چندین رود خشك ، یعنی‌آب رودها بواسطهٔ شنی بودن زمین اززیرشنها بطرف دریا میرود. آبهایی که از دامنهٔ کوهسار بم‌پشت جاری میشود بسمت جنوب رفته تشکیل رودهای متعدد مانند دشتیاری ، وحیل ،که ، رابیج ، سادویج وغیره میدهد که در فصل گرما خشك و در مواقع باران طغیان میکند و مهمتر ازهمه رابیج است. قرای مهم مکران عبارتست از:که (بکسر) ، بنت ، قصرقند ، باهوکلات . «کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۲۶۱-۲۶۲ » .

۵ - هز . makdarônetan ونیز m(a)kbarôn(i)tan ، پهلوی pategriftan (پذیرفتن) « یونکر ص ۱۱۷ » .

۶ - عربی است . رك : قاموس ، و رك : مکاس ، مکیس

و درازکه خون فاسد از بدن انسان میمکد ۱ .

مکو ۲ - بفتح اول و ثانی بواو مجهول کشیده ، افزاربست جولاهگانراکه ماشوره رادر میان‌آن نصب وجامه بافند .

مکوك ۳ - بفتح اول وسکون کاف در آخر ، بمعنی مکو است که دست افزار جولاهگان باشد وبدان جامه بافند .

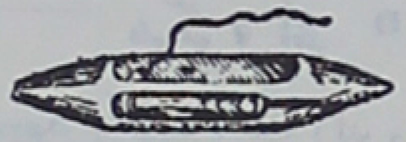

مکوک

مکیاز ۴ - بکسر اول و سکون ثانی وتحتانی بالف کشیده و بزای نقطه دار زده ، پسر امرد راگویند - وحیز ومخنث وپشت پابیرا نیز گفته‌اند .

مکیب ۵ - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بیای ابجد زده ، منع ازکیبیدن است که بمعنی تحاشی نمودن و بیکسو رفتن وازجای گشتن باشد ، یعنی از جای مشو و بیکسو مرو؛ در جای دیگر نوشته‌اندکه از راستی‌بطرف کجی مرو و بمعنی مکیبان هم گفته‌اند یعنی مردم را از راستی بکجی راهنمایی مکن.

مکیث ۶ کردن - بمعنی‌مکث کردن و درنگ نمودن و تأخیر کردن باشد .

مکیدن ۷ - بروزن ومعنی‌مزیدن‌است وآنرا چوشیدن (۱) هم میگویند با جیم فارسی.

مکیس ۸ - بضم اول و ثانی بتحتانی کشیده و بسین بی‌نقطهٔ زده ، بمعنی مکاس است

(۱) چش : جوشیدن .

۱ - « مکل ، کرمیست سیاه درآب ، وآنرا بتازی علق خوانند . لبیبی گفت :...
کفتاکه پنجپایك و غوك ومکل بکوب   درخایه هل توچنگك خشنسار بامداد.»
« لغت فرس ۳۲۸-۹ ».

۲ = مکوک (ه‍.م.)، دراراك (سلطان‌آباد) mâku (آلتی در چرخهای خیاطی که قرقرهٔ فلزی را درآن جا دهند و زیر سوزن چرخ درمحل مخصوص جا دهند) « مکی‌نژاد ».

۳ - (عر) « مکوک » بفتح اول و ضم دوم مشدد ، آلتی است جولاهگان‌را. جمع : مکاکیك ومکاکك . رك : المنجد ؛ دزی ج ۲ ص ۶۰۶ ؛ ورك : مکو .
مانند مکوک کج اندر کف جولاهه   صد تار بریدی تا در تار دگر رفتی .
مولوی بلخی رومی « فرهنگ نظام ».

۴ - « مکیاز ، مخنث بود و بی‌ریش . کسائی (مروزی) گوید :
عمر خلقان (عمروخلقان ؟ دهخدا) گر بشد ، شاید که منصور عمر
لوطیان را تازند هم تاز و هم مکیاز بس.»
« لغت فرس ۱۸۶ ».

۵ - نهی ازکیبیدن (ه‍.م.) . درلغت فرس ص ۲۲ آمده : « مکیب یعنی ازراستی بجایی دیگرمکش‌بکژی» وشعر شهید بلخی را شاهدآورده (رك : کیبیدن) ودرص۲۸همان کتاب «کیب ، از راستی بکژی شدن یا فریفتن بعشق بود .» ازینجا برمیآید که کیبیدن بمعنی لازم ومتعدی هر دو استعمال میشود .   ۶ - تلفظ عامیانهٔ « مکث » عربی بمعنی درنگ کردن .

۷ - از : مک (ه‍.م.) + یدن (پسوند مصدری) ظ . از *migîdan ، کاشانی- mek و -mij « هوبشمان ۹۷۹ » ، در اراک (سلطان آباد) mek « مکی نژاد ».

۸ - همال « مکاس » (ه‍.م.) :
در آن آرزوگاه فرخاردیس   نکرد آرزو با معامل مکیس .
نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۴۷ ».

که نهایت‌مبالغه کردن درکاری ومعامله‌ای وطلبی باشد که پیش کسی است .

بیان بیست ودویم

در میم با کاف فارسی مشتمل بر پنج لغت و کنایت

مگ - بفتح‌اول‌وسکون‌ثانی،جماعتی‌اند که ایشان در سواحل بعضی از بحور میباشند - و بلغت زند و پازند (۱) درخت و نخل خرما را گویند ۱

مگر ۲ - بفتح اول وثانی وسکون رای قرشت، ترجمهٔ الا است وازبرای استثنا میآید ۳ - و در مقام شك وگمان استعمال میکنند ۴ نه درمقام یقین وتحقیق-وگاهی‌درمقام‌یقین-وتمنی ۴ هم میآید .*

مگس پرانیدن - کنایه از کسادی بازار باشد .

مگس گیر ۵ - بر وزن نفس گیر ، عنکبوت را گویند .

مگل - بفتح اول و ثانی وسکون لام ، بمعنی وزق و غوك باشد - و بکسر ثانی ، زلورا گویند وآن کرمی است سیاه رنگ. خون فاسد را از بدن واعضای مردم بمکد .

(۱) چك : ژند و پاژند .

۱ - هز. tag، پهلوی armâw(x) (خرما) «یونکرص۱۱۸» قس. تاك. وتگ درمتن به «مگ» تصحیف شده است. ۲ - پهلوی mâ hakar (شاید) «نیبرگ ص ۹۱» ، از : م (علامت نفی ، نهی) + اگر (ﻫ.م.) ، پازند ma agar «اشق ۹۸۸» ، کردی ع megher (اگرنه ، اتفاقاً) «ژابا ص ٤٠٤». ۳ - گویند : همه‌آمدند مگرجمشید.

۴ - و باشد ، بود ، شاید :

مگر صاحبدلی روزی برحمت — کند درکار (حق) درویشان دعائی .

«گلستان ص ۱۵» .

۵ - از : مگس + گیر (گیرنده) .

* مگس - بفتح اول ودوم ، قس اوستایی-maxshi (مگس ، پشه) ، پهلوی magas، makas ، maxsh (فقط در شرح کلمات اوستایی) ، بلوچی makash ، magisk ، mahisk (مگس ، پشه) ، وخی maks ، منجی mogha «اشق ۹۸۹» ، سانسکریت -maksh ، -makshâ (با â !) و makshikâ ، افغانی mac (مگس) از*mashk «هوبشمان ۹۸۹» . دراوراق مانوی (پارتی) mgs (مگس) «هنینگ، فهرست کلمات پارسی میانه ، BSOS ، IX ، I ، ص ۸۵) ، کردی mysh ، mezh ، mêsh ، زازا meiyés «ژاباص ۳۹۹» ، گیلکی magaz : حشره‌ای از راستهٔ دوبالان، دارای خرطومی که رأس آن برجسته و اسفنجی است . دو چشم مرکب بزرگ ودوشاخك کوچك کوتاه ویك جفت بال‌دارد. پاهای مگس بچنگالها و بادکش‌هایی ختم میشود . مگس با خرطومش هرچیز مایع را میمکد و ازآن تغذیه میکند و برروی زباله و کثافات تخم میکند .

مگس

بیان بیست و سیم

در میم با لام مشتمل بر سی وهفت لغت و کنایت

مل - بضم اول و سکون ثانی ، بمعنی امرود باشد، وآن میوهایست معروف که بعربی کمثری خوانند ۱ - و نوعی از امرود بزرگ بیمزه هم هست که آنرا حرمل گویند۱ - وبمعنی شراب انگوری هم هست۲ - وبلغت اندلس دوائی است که آنرا پرسیاوشان گویند - و بکسر اول، بمعنی موی باشد مطلقاً اعم از موی سر و موی ریش واعضای دیگر از انسان و حیوان۳ - و بفتح اول و تشدید ثانی ، در عربی بمعنی سیرشده واز گرسنگی برآمده باشد - وآزار واندوه و ملال یافته را نیز گویند - و بمعنی خمیر درزیرآتش کردن - و جامه دوختن هم آمده است ۴ .*

ملاخ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بخای نقطه‌دار زده ، نام جزیره‌ایست از جزایر زیرباد واکنون بملاخه اشتهار دارد - ونام دوائی هم هست مانند اشنان ۵ .

ملازه ۶ - بضم اول وفتح زای نقطه‌دار، گوشت پاره ای باشد شبیه بزبان کوچکی که از انتهای کام آویخته است ؛ و بفتح اول هم درست است ؛ و با زای فارسی نیز آمده است.*

---

۱ - رك : جهانگیری . ۲ - هندی باستان - mrd [vîkâ (شراب‌انگوری) اسشق ۹۹۰ بنقل از . Hubschmann, ZDMG . 35, 133 note 2؛ سغدی mudh از madhu ، قس: فارسی «می» . تبدیل « ل » و« ذ » ، دربن دو زبان سابقه دارد . رك : پل [بکسر] (پاشنه) = pdh سغدی (.Henning,Sogdian loan_words. ., p . 98) «مل ، نبیذ بود . عنصری (بلخی) گوید :

بزرینه جام اندرون لعل مل فروزنده چون لاله بر زرد گل .»

« لغت فرس ۳۲۲-۳ » .

۳ - ریش نجش چنان دراز است کوبی که مل دم گراز است .

شجاع بهرامی « جهانگیری ».

۴ - رك : اقرب‌الموارد ، منتهی‌الارب. ۵ - ملاخ (بضم اول وتشدید دوم) عربی است .وبگیاهان شورمزهٔ بسیارمختلف ازجمله pourpier de mer (Atriplex halimus) اطلاق میشود « عقار ۲۲۵ ف ». ۶ - ملاز = ملاج « فرهنگ نظام » ، « ملازه ، بتازی لهاة گویند یعنی‌کام ، منجیك (ترمذی) گوید :

خواجه غلامی خرید دیگر تازه سست هل وهرزه گرد ولتره ملازه »

« لغت فرس ۴۷۸ » .

☆ ملا - بضم اول وتشدید دوم ، در ترکی‌عثمانی منلا (بضم اول) ، ظ . مبدل «مولی» عربی است بمعنی سرور ومخدوم . رك : دزی ج ۲ ص۶۰۸. ملا محمدباقر مجلسی در وصیت‌نامهٔ خود (چاپ مشکوة. تهران۱۳۲۳) نام وعنوان پدرخود ملامحمد تقی را «مولی محمد تقی» یاد کرده است ؛ آخوند ، باسواد ، درس خوانده ، فاضل ، روحانی .

☆ ملاقه - بفتح اول و دوم ، رك : ملعقه .

ماَن ۱ - بفتح اول و سکون آخر که نون باشد ، منع از افشانیدن و جنبانیدن باشد، یعنی میفشان و مجنبان چه لان بمعنی جنبان وافشان است .

ملای ۲ - بفتح اول و سکون آخر که تحتانی باشد ، منع از لاییدن است که بمعنی گفتن ونالیدن وآلوده کردن باشد ، یعنی حرف مزن وناله مکن وآلوده مساز یعنی میالای .

ملائك پی - کنایه ازمبارك پی وخوش قدم ومبارك قدم باشد .

مل تنگ - بمعنی تنگ شراب باشد یعنی کسی که حوصله در شراب خوردن نداشته باشد ؛ واو را مل‌تنگ بروزن خرسنگ (۱) هم میگویند .

ملجای نوح - کنایه ازکوه جودی است که کشتی نوح علیه السلام در آنجا فرود آمد ۳ .*

ملچخ (۲) - بکسر اول و سکون ثانی وفتح جیم فارسی وخای نقطه‌دار ساکن ، سنگیرا گویند که در فلاخن گذارند واندازند.

ملچکا ۴ - با جیم فارسی بروزن کربلا، بمعنی قصد و اراده باشد .

ملحم ۵ - باحای بی‌نقطه بروزن مرهم، جامه وبافتهٔ ابریشمیرا گویند .

ملخ آبی - نوعی ازماهی کوچك باشد که آنرا بعربی اربیان گویند ۶ .

ملخ پیاده - ملخ جهنده را گویند وآن غیر ملخ پرداراست؛ و بعضی گویند ملخی است که هنوز پر بر نیاورده است و آنرا بعربی دبی (۳) خوانند .

ملخچ - بفتح اول وثانی وسکون ثالث و جیم فارسی ، گیاهی باشد که چون چهار پایان خورند مست گردند .

ملعقه ۷ - با عین بی‌نقطه وقاف بروزن دغدغه، کفچهٔ آهنیرا گویند ودر خراسان ملاقه خوانند ۸ .

ملعقه

(۱) خم۱: خرسند .   (۲) چش : ملخچ (!)   (۳) خم۱ : ذبا .

۱ - نهی از « لاندن » (ه.م.) و « لانیدن » (ه.م.)   ۲ - نهی از «لاییدن» (ه.م.)

۳ - رك : واستوت علی‌الجودی (سورهٔ ۱۱ [هود] آیهٔ ۴۶ ، یعنی (کشتی) بر(کوه) جودی قرار گرفت (پس از طوفان) .   ۴ - ظ . مصحف « مجلکا » = موچولکا ، ترکی ومغولی بمعنی الزام ، حکم قضائی « جغتایی ص۵۰۰ » ، عهد نامهٔ مجرمان « غیاث ».

۵ - (عر) « ملحم بروزن مکرم ، جنسی است از جامه ها » (شرح قاموس):

خز بجای ملحم و خرگاه   بدل باغ و بوستان آمد .

رودکی سمرقندی « المعجم شمس قیس چاپ مدرس ص ۲۲۶».

۶ - رك: اربیان ، ورك : لغت نامه «اربیان».   ۷ - (عر) ملعقه بکسراول وفتح سوم و چهارم ، آلتی که بدان طعام چشند و تناول کنند.   ۸ - اکنون در غالب نواحی ایران « ملاقه » مستعمل است .

* ملخ - بفتح اول ودوم ، دراوستا madhaxa، ودر گزارش پهلوی madhak ، در زبان ارمنی marax «فاب۱ ص۱۹۹» و رك : اسشق ص۲۲۲. درباب این کلمه توضیح کافی در مقدمهٔ کتاب حاضر ص هفده - هیجده داده شده است: نام حشرات بالداری که بالهای مقدم آنها روی یکدیگر صلیبی وار قرار گرفته و بالهای مؤخر در جهت طولخمیده شده است، وآنها جهش وپروازمیکنند؛ جراد(عر).

ملخ

ملعم - با عین بی نقطه بروزن و معنی مرهم باشد ، وبعضی گویند ملعم کهنه وپینه‌ایست که مرهم را درآن مالند وبرزخم نهند- وروغن مالیدن بر اعضا را نیز گویند ، و در هندوستان مردن خوانند بفتح میم ودال ؛ و با غین نقطه‌دار هم بنظر آمده است ۱ .

ملك - بضم‌اول‌وسکون‌ثانی‌وکاف،دانه‌ای باشد بزرگ ترازماش وآنرا پزند وخورندوبعربی جلبان خوانند۲ - وبکسراول، سفیدیی راگویند که دربن ناخنها پدیدآید ؛ وبعضی گویندنقطهای سفید است که برناخن افتد۳ - و درعربی بمعنی زمین است و جمع‌آن املاك باشد - و راه راست را نیز گویند .

ملکا - بفتح اول بروزن ترسا، نام مردی بوده مجتهد و صاحب مذهب ترسایان وفقیه ملت ایشان واورا ملوکا هم میگویند۴ - و بلغت زند و پازند (۱) بادشاه راگویند ۵ .*

ملك ارشی ۶ - بفتح همزه و رای قرشت بروزن سلك حبشی ،کنایه از ملك ایران زمین است .

ملکان - بروزن مرجان ، نام پدر خضر علیه‌السلام باشد و او از احفاد سام بن نوح است

(۱) چك : زند و پازند .

۱ - همین صورت‌اخیر صحیح بنظرمیآید . ملغم وملغمه عربی‌ظاهراً ازیونانی malagma (خمیر کردن) مأخوذ است. همین‌لغت عربی « الملغمه» وارد لاتینی (کیمیاگران) شده بصورت amalgama درآمده وازآنجا وارد زبان فرانسوی‌شده amalgame(امتزاج فلزات) «نداب۳ ۳ - ٤ » . و رك : دزی ج ۲ص ۵۳۸ . ۲ - « ملك ، کلول باشد (چاپ هرن : ملك دانه‌ایست چون ماش و از عدس مه باشد. گروهی کلوِلش خوانند) . بوالمؤید (بلخی) گوید :

بساکسا که تدیم حریره و بره است و بس کست که سیری نیابد از ملکی.»

« لغت فرس ص۲۵٤ » .

۳ - « ملك ، سپیدی بن ناخن باشد . احمد برمك گفت :

ملك از ناخن همی جدا خواهی کرد دردت کندای دوست ، خطا خواهی کرد.»

«لغت فرس ص۲۹۷» .

۴ - « ملکا » بفتح اول = Malka (آرامی) بمعنی‌پادشاه = ملك (بفتح اول و کسر دوم) عربی است (رك : حاشیهٔ بعد) و علم (اسم خاص) نیست . خاقانی شروانی گوید :

مرا اسقف محقق تر شناسد ز یعقوب و زنسطور و زملکا .

« دیوان خاقانی شروانی ص ۲۳»

شاعر درین بیت اشتباه کرده ، چه او خواسته است پیشوایان سه فرقهٔ مسیحی یعنی یعقوبیه Jacobite ، نسطوریه Nestorian و ملکائیه Melkites را نام ببرد ولی پی نبرده بود که ملکائیه فقط بمعنی (فرقهٔ) شاهی (royal) است ، و ربطی بنام مؤسس فرقه ندارد . رك : Minorsky, Khâqânî and A. Comnenus . BSOS, XI,3,p.573. (عقیدهٔ مرحوم قزوینی نیز پیش از انتشارکتاب مزبور ، همین بود) « النصاری مفترقون فرقاً: فالاولی‌منهم الملکائیه ، و هم الروم ، وانما سموا بذلك لان ملك الروم علی قولهم و لیس بالروم سواهم ... » (آثارالباقیهٔ بیرونی چاپ زاخائو ص ۲۸۸). ۵ - هز. malkâ ، mallnkâ ، پهلوی shâh (شاه) « یونکر ص ۱۱٦ » ورك : حاشیهٔ قبل . ۶ - ظ. اصح « ملك آرشی » است منسوب به‌آرش (ه‍.م.) کمانگیر .

* ملغم و ملغمه - رك : ملعم .

۵ ملکائیه - رك : ح ٤ .

و الیاس از اعمام او است .

ملک آوازه - بفتح اول و ثانی ، بمعنی بلندآوازه باشد که مردمشهور ومعروفست.

ملک شاه - نام پدرسلطان سنجراست که پادشاه خراسان بوده ۱ .

ملک فربه کردن - کنایه از زیاد کردن وقوت دادن باشد .

ملک۲ نیم روز ۳ - کنایه از آدم علیه‌السلام است باعتبار اینکه تا نصف روزدربهشت بوده - وکنایه ازحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه وآله نیز هست باین اعتبار که تا نیم روز بهشتی را به بهشت ودوزخی را بدوزخ میفرستد، و نیز باین اعتبار که بار اول ازسلاطین پادشاه سیستان بود که بآن‌حضرت ایمان‌آورد - وکنایه از رستم زال هم هست و او پادشاه سیستان بود - وحاکم سیستان را نیز گویند چه سیستان را نیم روز هم‌میگویند، بسبب آنکه چون سلیمان علیه السلام بآنجا رسید زمین‌آنراپرآب دید، دیوانرا فرمود خاک بریزید.در نیم روز پرخاکش کردند، و وجوهات دیگرهم‌دارد ۴ .

ملکوتا ۵ - باکاف وتای قرشت‌بروزن محمودا ، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی شهریار باشد و آن پادشاهی است که از همهٔ پادشاهان زمان خود بزرگ‌تراست ۶ .

ملماز ۷ - بامیم بروزن شهناز، رنگی وگونه‌ای باشد که رنگرزان بدان‌جامه زرد کنند، وآنرا ملمیز بروزن مهمیز نیز گویند .

ملمع ۸ کار - معروف است و آن شخصی‌است که تنکهٔ نقره وطلا برروی مس‌وآهن میچسباند - وکنایه از مردم منافق وزراق وغدار ومکار هم هست .

ملمع ۸ کارشیطانی - کنایه از مردمی باشد که باطل را درلباس حق جلوه دهد.

ملنجیدن - بکسراول وثانی وسکون نون و جیم به تحتانی کشیده و دال مفتوح بنون زده ، بمعنی برکشیدن باشد - و بمعنی‌آویختن هم بنظر آمده است .

ملنگ - بر وزن پلنگ ، مردم مجرد سروپا برهنه و بیهوش و مست الهی را گویند - ومنع از لنگیدن هم هست ۹ .

---

(۱) چك : زند و پازند .

---

۱ - جلال‌الدین ابوالفتح ملکشاه (اول) بن الب‌ارسلان سلجوقی (۴۶۵ - ۴۸۵) - وملکشاه ثانی بن بر کیارق (۴۹۸-۴۹۸). ۲ - بفتح اول و کسر دوم (پادشاه) (عر).
۳ - رك : نیمروز . ۴ - بر اساسی نیست . ۵ - هز . m(a)lkôtâ، mallnkôtâ ، małkûtâ، پهلوی sharədhâr (شهریار) «یونکر ص۱۱۶» . ورك : شهریار.
۶ - این معنی برای « شاهان شاه » است که هزوارش آن « ملکان ملکا » است .
۷ - ملمیز « ملماز ،گونهٔ رنگرزان بود که جامه بدان رنگ کنند. رودکی (سمرقندی)گوید :

دلبرا زدکی مجال حاسد غماز تو رنگ من باتو نبندد بیش ازین ملمازتو»
« لغت فرس ص ۱۸۸ » .

۸ - (عر) اسم مفعول از تلمیع ، برنگهای مختلف درآوردن .
۹ - نهی از « لنگیدن » ، بهردو معنی :

مثال کانبی از سنگلاخ وادی فقر ملنگ‌واربیابان (بیابان . دهخدا) بر‌این‌طریق وملنگ.
کانبی « رشیدی » .

ملوخیا [1] - بضم اول وثانی‌بواورسیده وکسر خای نقطه‌دار وتحتانی بالف کشیده ،بلغت گیلان نوعی از گل خبازی باشد وآنرا بشیرازی خطمی کوچك میگویند که‌بملوکیه مشهوراست.

ملوکا [2] - بفتح اول‌وکاف بالف کشیده بروزن صبورا ، بمعنی‌ملکا است که مجتهد وفقیه و صاحب مذهب ترسایان باشد .

ملونیا [3] - بضم اول و کسر نون و تحتانی بالف کشیده ، بلغت سریانی خیار دراز راگویند .

ملهم [4] - با های هوز ، بروزن ومعنی مرهم است .

ملیبار [5] - با بای ابجد بروزن پدیدار، نام ولایتی است بر کنار دریای عمان و مردم آن ولایت همه دیوث‌اند چه زنان ایشان هر یك ده شوهر زیاده کنند و فرزندی که بهم میرسد بعد ازیکسال‌همه یکجا جمع میشوند وهریك چیزی بر دست میگیرند و آن طفل را میطلبند بجانب هر کدام که مرتبهٔ اول متوجه شد ازآن شخص است و او تربیت میکند [6] .

ملیطرنا [7] - بفتح اول و نون بالف کشیده ، بیونانی بمعنی مالیطرنا است که زاج سیاه وزاج کفشگران باشد .

ملیوس - با یای حطی بروزن افسوس، نام جزیره‌ایست از جزایر یونان که طین مختوم از آن جزیره آورند ، اللّٰه‌اعلم .

بیان بیست و چهارم

در میم با میم مشتمل بر شش لغت

مماس - بضم اول و ثانی بالف کشیده . وبسین بی‌نقطهٔ زده ، بمعنی‌گودال ومغاك باشد [8] - و پستیرا نیز گوید که درمقابل بلندی است [8] - وبفتح اول درعربی بمعنی‌مالیده شدن وساییدن دو چیز باشد با هم [9] .

ممل - بضم اول و ثانی و سکون لام ،

---

۱ - « ملوخیا و یقال ملوکیا ویقال ملوخ ، وهی‌الخبازی البستانی ، وهی‌البقلة ، والنوع البری منه هوالخطمی. » « عقار۲۲۹ » نامهای mulûxiyâ ، mulûkiyâ و غیره اشکال سریانی نامهای یونانی molóxê ، molóxion و غیره است بمعنی خبازی mauve (فر) . دراینجا ملوخیه corète یا mauve des Juifs (Corchorus olitorius L .) منظور است « عقار ۲۲۹ ف ». ۲ - رك : ملکا . ۳ - از یونانی melonia (خربزه) : « بطیخ ... المستطیل منه هوالذی اسمه بالیونانی ملونیا » « عقار ٥٤ » قس: melon (خربزه) (فر) . ۴ - تلفظ عامیانه بجای «مرهم» عربی . ۵ = Malabar «اشتینگاس» بخشی از هندوستان ، واقع در ساحل غربی دکن. ۶ - افسانه است (!)

۷ = مالیطرنا (هـ.م.)

۸ - « مماس بالضم پستی و مغاك » « رشیدی ». ۹ - (عر) مماس (بضم اول اسم مفعول از مماسة (بضم اول و تشدید سین)

عیبی وعلتی راگویند که مخصوص چشم است .

مملان ۱ - بکسر اول و سکون ثانی و لام بالف کشیده و بنون زده، نام پدران هستودان است واوپادشاه تمام‌آذربایجان بوده واورا امیر(۱) مملان میگفته‌اند .

مملخت ۲ - بفتح اول بروزن بدبخت، کفش و پای افزار باشد ؛ و باین معنی هملخت نیز آمده است که بجای میم اول ها باشد.

ممن ۳ - بفتح اول و کسر ثانی وسکون نون ، بزبان ژند و پازند (۲) بمعنی چه باشد چنانکه هر گاه گویند ممن‌میگویی‌اراده‌آن باشد که چه میگویی .

ممول ۴ - بفتح اول وثانی بواو رسیده و بلام زده ، منع ازدرنگ نمودن وتأخیر کردن باشد یعنی درنگ وتأخیرمکن ، چه مول بمعنی تأخیر و درنگ است .

بیان بیست و پنجم

در میم با نون مشتمل بر هفتاد و هفت لغت و کنایت

من - بفتح اول و سکون ثانی، معروف است وآن وزنی باشد مغین‌درهرجایی[۵] ، وآنچه دربن زمان متعارف است چهل استار است[۶] وهر استاری پانزده مثقال ۷ که مجموع من ششصد مثقال باشد بوزن تبریز و هر مثقالی شش دانگ ودانگی هشت حبه وحبه‌ای‌بوزن‌یکجو[۸] ؛ وباین

(۱) چك ، چش : امیره (ا)   (۲) چك : ژند و پازند .

۱ - ابومنصور شرف‌الدین مملان بن وهسودان (امیرسیف‌الدوله وشرف‌الملة ابومنصور) ابن‌محمد روادی، از امرای سلسلهٔ معروف به « وهسودانیان » یا « روادیان » که بر ناحیهٔ شامل طارم و سمیران و تبریز و مراغه و گنجه حکومت داشته‌اند ، و مملان از ۴۵۰ تا ۵۱۱ پادشاهی واز سلجوقیان پیروی‌می کرد . « نفیسی . رود کی ج ۲ ص۷۸۳-٤ ».

۲ - مصحف «هملخت» (ه.م.)   ۳ - هز. maman، m(i)man ، mamen، پهلوی cê (چه ، کدام ؟) « یونکر ص ۱۱۷ » .   ۴ - نهی از «مولیدن» (ه.م.).

۵ - قس : سانسکریت mâna (مقیاس ، وزن ، وزنی معین) یا از هندی باستان manà (وزنی معین [طلا]) ، یونانی mna ، لاتینی mina ، قس : اکدی mana معرب « من » « اسشق ۹۹۱ bis » . درزبان شومری (قوم غیرسامی وغیرآریایی) لغت mana بجای مانده ، واز آنان باکدیان رسیده ، manû گفتند، ودرعبری mâneh شده است. «من» اساساً وزنی بوده وسپس نام پولی گردید و بمرور زمان نزد اقوام مختلف ، ارزشهای مختلف پیداکرد . رك : هرمزد نامه ص۲۶۳-٤ .   ۶ - رك : استار.   ۷ - اکنون هرسیر را ۱۶مثقال گیرند .   ۸ - اکنون نیز « من تبریز » = ٤۰ سیر = ٦٤۰ مثقال = ۳ کیلو گرم ؛ «من شاه » = ۲ من‌تبریز = ٦ کیلو گرم ؛ « من ری » = ۲ من شاه = ۱۲ کیلو گرم ؛ «من شرعی» = ۱۸۰ مثقال . رك : فرهنگ نظام ورك : حاشیهٔ بعد :

معنی عربان حرف ثانی را مشدد کنند[۱] - و بمعنی خود هم هست که بعربی انا گویند[۲] - و دل را نیز گفته اند و بعربی قلب خوانند[۳] - و سوراخ وسط شاهین ترازو را هم گفته اند که زبانهٔ ترازو را از آن بگذرانند[۴] - و هرچیزی که بر درخت (۱) بنشیند مانند گزانگبین و ترنگبین و بیدانگبین و شیرخشت و مانندآن[۵] - و تودهٔ هر چیز را نیز گویند.

منا[۶] - بفتح اول و ثانی باالف کشیده، بلغت زند و پازند (۲) بمعنی گشاد و فراخ باشد

(۱) چش: بردر. (۲) چك: ژند و پاژند.

۱ - من (بفتح اول وتشدید دوم) درعربی، کیل یا میزانی است یا دورطل است، وآن در لغت تمیم مانند «منا» است از ناقص در لغت غیرایشان، و گویند من شرعاً وعرفا در هرات چهل استار است و هر استار شرعی چهار مثقال و نیم و هر مثقال عرفی هفت مثقال است پس من شرعی صدوهشت مثقال است ومن عرفی دویست وهشتاد مثقال. جمع آن «امنان» «اقرب الموارد». رك: حاشیهٔ قبل. ۲ - ضمیر (منفصل) اول شخص مفرد (متکلم وحده)، پارسی باستان manâ (مال من) [درحالت مفرد اضافی]، اوستا mana، اسلاوی کلیسایی mene «اسشق ۹۹۱»، پهلوی man «نیبرگ ص ۱۴۴»، کردی min (من) «ژابا ص ۴۰۶».

۳ - یارهمچون روح حیوانی ومثل مردمك که میان من درآید گاه اندرچشم من.
قریع الدهر «جهانگیری» «رشیدی»

مؤلف فرهنگ نظام گوید: «درشعر قریع هم لفظ من اول مثل دوم ضمیر واحد متکلم است.» ولف در فهرست شاهنامه «من» را بمعنی «دل، نفس» آورده وشواهدی را یادآوری میکند، ازجمله:

سرش سبزباد و تنش ارجمند منش برگذشته ز چرخ بلند.
«شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص ۹۷».

که چون کاهلی پیشه گیرد جوان بماند منش پست و تیره روان.
«ایضاً ج ۵ ص ۱۱۷۵».

در شواهدی که ولف آورده همه جا «منش» است و بدیهی است که اوآنرا مرکب از: من(بمعنی مذکور)+ ش (ضمیر) دانسته ولی میتوان «منش» (بصیغهٔ اسم مصدر) خواند، مخصوصاً درین شعر فردوسی، که آخرین شاهد ولف است:

منش دیگر وگفت وپاسخ دگر تو گفتی بگردون برآورد سر(بهرام).
«شاهنامهٔ بخ ج ۸ ص ۲۶۴۹».

۴ - جز این با منت هیچ واخواست نیست که در یك ترازو دو من راست نیست.
نظامی گنجوی «جهانگیری» «رشیدی».

۵ - (عر) «من بالفتح ترنگبین وآن تری وپشك است که بردرخت وسنگ منعقد گردد - و هر شبنم که از آسمان افتد شیرین همچو انگبین و بسته گردد وهمچوصمغ خشك شود.» «منتهی الارب». «ترنجبین، هوالذی یسمی المن ویسمی رزق» «عقار ۳۸۶». درتورات mann و در زبانهای سامی عموماً این کلمه آمده، ولی محتمل است که «من» تورات همان «من» نباشد که درقرون وسطی وعصرحاضر بدین نام خوانده میشود بلکه لیخن ما کول (Lecanora یا Sphaerothallia esculenta) باشد. رك: عقار ۳۸۶ ف. ۶ - هز. manâ، پهلوی shâhîkân (شایگان، گنج شاهی) «یونکر ص ۱۱۴». چون «شایگان» (ه.م.) را بمعنی گشاد و فراخ دانسته‌اند، این کلمه را نیز بهمان نوشته‌اند.

و آنرا شایگان هم میگویند .

مناخ ۱ - بفتح اول ، بر وزن و معنی فراخ است که گشاده باشد - و بمعنی تنگ هم آمده است ؛ واین لغت از اضداد است .

منادی اسلام - کنایه‌ازمقری‌ومؤذن باشد .

منازل شناسان - کنایه از عارفان و مجردان باشد و ایشان را منزل شناسان هم میگویند .

مناور - بفتح اول وواوبروزن سراسر، شهری است نزدیك بشهرختن بضم خای نقطه‌دار؛ وبعضی چنین گفته‌اند بکسرجیم فارسی، الله‌اعلم ۲ - و نام بتخانه ای هم هست .

منبر آلودگان - کنایه از قالب وجسد فاسقان و نامقیدان باشد .

منبر نه پایه - کنایه ازعرش است که فلك نهم باشد .

منبك ۳ - بکسر اول بروزن رندك، گیاهیرا گویند که ازآن جاروب سازند .

منبل - بفتح اول بر وزن تنبل بمعنی کاهل و بیکار باشد ۴ - و بمعنی بی اعتقاد و بد اعتقاد هم هست چنانکه گویند که « فلانی را منبلم » یعنی بی‌اعتقاداویم واعتقادی باوندارم۵ - و بضم اول ، بمعنی منکراست که انکار کننده‌واز راه و روش دور باشد ۶ .

منبل‌دارو ۷ - بفتح اول و ثالث ، رستنیی‌باشد که آنرا بجهت نیك شدن جراحتها و زخمهای تازه استعمال کنند وبلغت اهل مغرب

---

۱ - در عربی «مناخ» (بضم‌اول) محل زانوزدن شتر و مکان اقامت است ، بمعنی مذکور در متن ظ . قراءتی است از هز . « منا » (هـ.م.) (؟) ۲ - « شهریست نزدیك چین که غلامان خوبروی ازآنجا آرند ، خسروی گوید :

ای حورفش بتی که چوبینند روی تو (مرترا . نسخهٔ سپهسالار)

گویند خوبرویان ماه مناوری. »

« لغت فرس ص ۱۳۷ ».

رشیدی‌بیت را بخطا به پوربها (جامی) نسبت میدهد. ۳ - باین صورت در کتب طب‌یافته نشد . ظ. مصحف « منبل » است. دررشیدی‌آمده : « منبل دارو ، بالفتح نام گیاهی است که‌بجهت به شدن جراحتها وزخمهای تازه بکاربرند . مولوی گوید: داروی منبل بنه برپشت ریش.» وممکن است که جملهٔ «ازآن جاروب سازند» در متن تصحیف « ازان داروی سازند » باشد. رك: منبل‌دارو.

۴ - رشیدی هم باین معنی آورده باشاهد ذیل :

خدایا دست مست خود بگیرارنی درین مقصد زمستی‌آن کند باخودکه درستی کند منبل.

مولوی بلخی رومی .

مؤلف سراج اللغات گوید : « چنان بخاطر میرسد که بمعنی کاهل همان تنبل است بتای فوقانی بجای میم ، چنانکه بگذشت و منبل بمیم تصحیف بود . » (بنقل فرهنگ نظام) ، وممکن‌است مهمل « تنبل » باشد . ۵ - رشیدی باین معنی‌آورده . « از بیان رشیدی مفهوم میشوددر زمان او لفظ منبل بمعنی منکر در تکلم مسلمانان هند که آنوقت در فارسی حرف میزدند بوده» « فرهنگ نظام ».

۶ - شرع ورزی نیاید ازمنبل حقگزاری نیاید از کاهل .

سنائی غزنوی « رشیدی » ورك : منبلی .

۷ - رك : ح ۳ .

نیمه خوانند .

منبلی ۱ – بابای ابجد بروزن صندلی، بمعنی کاهلی و بیکاری – و بی اعتقادی و انکار باشد ۲ .

منتجوسه ۳ – بضم اول وسکون ثانی وفتح فوقانی و جیم بواو کشیده و سین بی نقطهٔ مفتوح ، بلغت رومی ناردین ۴ باشد وآنرا سنبل رومی گویند و آن بیخی است خوشبوی بسفیدی مایل .

منتو – با تای قرشت بر وزن بدرو ، کیپای کوچك‌را گویند وآن پلارهای پوست‌شکنبهٔ گوسفند باشد که دوزند و با برنج و مصالح پر سازند وپزند .

منج – بفتح اول و سکون ثانی و جیم، نام دارویی است که آنرا ریوند گویند – و بضم اول، هرزنبور راگویند عموماً، و زنبور عسل را خصوصاً ۵ – و مگس سبز – و خرمگس را نیز گفته‌اند ۶ – و بمعنی لاشه خر ضعیف و ناتوان هم‌آمده است ۷ – ونام دهی‌است ازبوانات۸ (۱) – و بزبان هندی بمعنی کنف باشد و آن گیاهی است که ازآن ریسمان سازند۹ – ومعرب منگ

---

(۱) خم۱ : یونان .

---

۱ – از : منبل (ه.م.)+ی (حاصل مصدر ، اسم معنی).

۲ – بدرکی ومنبلی وحرص وآز   چون کنی پنهان بشید ، ای مکرساز!

« مولوی بلخی رومی . مثنوی چاپ نیکلسن . دفتر سوم ص ۴۳۹».

۳ – در فرهنگ فولرس « منتجوشه »آمده بمعنی ناردین (nard celtique) وآنرا یونانی دانسته . این کلمه بهمین صورت در مستعینی‌آمده (سنبل رومی)، اما این کلمه خطاست وچنین کلمه‌ای دریونانی‌وجود ندارد. تلفظ صحیح کلمه‌درنسخهٔB(لیدن) ازابن‌البیطار (II، ٥٣٤ a) آمده : میبخوشه (بفتح میم‌وسکون یاء و فتح باء و ضم خاء و فتح شین ثبت شده) و این کلمه فارسی‌است بمعنی : می(شراب) با سنبل‌الطیب (ناردین) ، زیرا «خوشه» در فارسی مرادف «سنبل» عربی‌است وبنابرین این‌کلمه همان o dhià várdhon oīnos دیسقوریدس V، ۶۷، ۶۹است « دزی ج ۲ص۶۲۶–۶۲۷ و ص ۶۱۷ ». در« عقار ۲۶۵ » و تحفهٔ حکیم مؤمن نیز « منتجوشه » آمده است . ۴ = nard (فر) « دزی ج ۲ ص ۶۲۷ ستون ۱).

۵ =منگ (ه.م.)، درخراسان نیز monj (زنبور) « گنابادی ». « منج ، نحل‌انگبین باشد ، منجیك (ترمذی) گفت :

هرچند حقیرم سخنم عالی شیرین   آری عسل شیرین ناید مگرازمنج .»

« لغت فرس ص ۵۸ ».

۶ – « خرمگس را « خرمنج » گویند .» « رشیدی » .   ۷ – « در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی لاشه خر وزبون گفته و شعر سوزنی شاهدآورده ، ع : با بور تو رخش پور دستان خرمنج ، ودرین سهو کرده ، چه خرمنج یك کلمه است بمعنی خرمگس چنانکه گذشت ، نه‌آنکه منج صفت خر واقع شده ، و عجبترآنکه خود درلغت « خرمنج » همین بیت سوزنی‌شاهد آورده « رشیدی ».   ۸ – Monj ، دهی‌ازدهستان بوانات بخش بوانات وسرچهان،شهرستان آباده سکنه ۴۸۴ . رك : فرهنگ جغرافیائی ارتش ج ۷ ص ۲۲۶ .

۹ – در رسالهٔ پهلوی خسرو کواتان وریتك‌وی بند ۹۱ از « بوی منج » پهلوی munj سخن رفته، اونوالا درذیل همان صفحه‌آنرا به « درخت بادام تلخ » یا « کنف » ترجمه کرده‌است.

هم هست که درخت بزرالبنج باشد۱ ـ وبضم اول، درخت بادام تلخ است ۲ ـ و بکسراول ، بمعنی تخم باشد مطلقاً خواه تخم گل وخواه تخم خربزه وغیرآن .

منجخ (۱) ـ بکسر اول وسکون ثانی و جیم مفتوح بخای نقطه دار زده ، سنگی باشد که بر فلاخن گذارند و اندازند ؛ و باین معنی بجای نون لام هم بنظر(۲) آمده است ۳ .

منج زراوشان ـ بضم اول وکسرزای نقطه‌دار و واو و رای بی‌نقطه و شین نقطه‌دار هر دو بالف کشیده ونون درآخر ، تخم گلی است که آنرا خیری میگویند ۴ .

منجك ـ بفتح اول بروزن اندك، بمعنی برجستن باشد ۵ ـ و یکی از جملهٔ شعبده هایی است که شعبده بازان کنند و آن چنان است که پاره های آهن وسنگ ریزه را درکاسهٔ آب ریزند و یك یك را ازکاسه بیرون جهانند و همچنین قلم را از دوات ۶ ـ و بمعنی گهواره هم هست که بعربی مهد گویند ـ و بضم اول ، مصغر منج است که زنبور عسل باشد۷ ـ و بمعنی قرنفل هم آمده است .

منجل ـ بکسر اول وفتح ثالث وسکون ثانی و لام ، بمعنی کشکنجیر است و آن چیزی باشد که بکشیدن آن آرزوی کمان کشیدن حاصل شود .

منجلاب ـ بفتح اول و ثالث ، گویرا گویند که درپس حمامها ومطبخها کنند تاآبهای چرکن ومستعمل بدانجا رود ـ وآب بدبوو گنده را نیز گویند ۸ .*

منجنیك ـ با کاف ، بر وزن و معنی منجنیق است و منجنیق معرب منجنیك باشد ۹ وآن فلاخن مانندی است بزرگ که برسرچوبی

(۱) چش : منجخ (!)   (۲) خم۱: ـ بنظر .

۱ ـ درقاموس « منج » معرب منگ بمعنی دانهٔ مسکر آمده ، و درکتب طب باین معنی « بنج » است معرب « بنگ » و رك : ح۹ صفحهٔ قبل. ۲ ـ رك : ح۹ صفحهٔ قبل .

۳ ـ در جهانگیری و رشیدی « ملچخ » باین معنی آمده . رك : ملچخ.

۴ ـ «منج زراوشان ، اسم فارسی است ، وآن تخمی است شبیه بنانخواه وسرخ وبالیده‌تر ازآن ونزد بعضی تخم خیری بری است. مسکر ومفرح واکثار اومغیر عقل است .» « تحفهٔ حکیم مؤمن ». ۵ ـ رك : جهانگیری ورشیدی . ظ . ازمعنی دوم استخراج کرده‌اند. رك :ح۶ .

۶ ـ « منجك ، آن بود که مشعبذان [بدو] قلم و چیز ها بر جهانند . منجیك (ترمذی) گوید :

بمنجك جهاندی مرا از درت   بهانه نهادی تو بر مادرت .»

« لغت فرس ص ۲۷۲ » ورك : رشیدی .

۷ ـ از : منج (ه.م.) + ك (پسوند تصغیر).

۸ ـ اگر برکه‌ای پر کنند ازگلاب   سگی در وی افتد ،کند منجلاب .

سعدی شیرازی « رشیدی » .

۹ ـ درقاموس آمده : منجنیك بمعنی « من چه نیك » یعنی من چه نیکم برای کارها(!) (فقه‌اللغهٔ عامیانه). اصل کلمه مصحف میخنیق از mêxanikós « لیدل واسکات » = یونانی maghghanikón ، سریانی 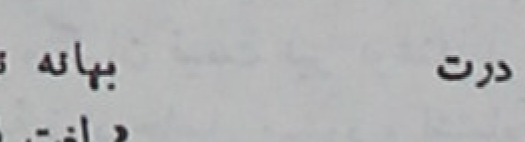 ، عربی منجنیق ، منجنیك، عامیانه منجلق « ژابا ص ۴۰۶ » ، قس : انگ mangonel (منجنیق).

☼ منجنیق ـ رك : منجنیك .

تعبیه کنند وسنگ وخاك وآتش درآن کرده بطرف دشمن(۱) اندازند .

منجوق ۱ - بروزن صندوق، ماهچهٔ علم را گویند- وبمعنی چترهم آمده است وآن چیزی باشد که بجهت محافظت آفتاب بربالای سرنگاه دارند - و علم را نیز گفته‌اند ۲ .

منجنیق (منجنیک)

مند - بروزن قند ، بمعنی صاحب وخداوند باشد وبیشتر در آخر کلمات آید همچو دولت مند یعنی صاحب دولت و ارجمند یعنی صاحب و خداوند قدر و قیمت وحاجتمند، و دردمند هم ازین قبیل است بمعنی صاحب درد و غمناك ۳ - و نام نوعی از عنبر هم هست و آن سیاه و سنگین و گران میباشد ۴ .

منداور ۵ - بفتح اول و واو بر وزن کنجاور ، نام ولایتی است غیر معلوم.

مندبور ۶ - بابای ابجدبروزن‌لندهور، بمعنی سیاه بخت ومفلوك و بیدولت وصاحب ادبار و غمگین باشد .

مندعوره ۷ - بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و عین بی‌نقطه بواو کشیده و رای بی نقطهٔ مفتوح ، بلغت رومی بیخ لفاح بری است ولفاح میوهٔ مردم گیاه است. اگردرشراب بخورد کسی دهند بیهوش گردد .

مندك - بفتح اول بروزن اندك، بمعنی کسادی وناروایی اسباب وکالا باشد ۸ .

مندل - بروزن صندل ، عود خام است؛

---

(۱) خم۱ : خصم .

۱ - کاظم قدری در فرهنگ مفصل ترکی خود این کلمه را « فارسی » دانسته ، درعربی نیز بهمین صورت « منجوق » و بمعنی قسمی علم وارد شده « دزی ج ۲ص ۲:۶۱۷».

۲ - چوزلف بتان جعد منجوق باد   گهی بر نوشت وگهی بر گشاد .
اسدی طوسی « رشیدی » .

۳ - در پهلوی mand - و نیز omand - ، اوستایی mant - ، پسوند دارایی و صاحب واتصاف : هنرمند ، سودمند ، ارجمند ، آزمند ، دانشمند . ورك: ص لد ازدیباچهٔ مؤلف.

۴ - جهانگیری باین معنی‌آورده ، ولی درکتب طب یافته نشد، و سراج اللغات گوید : « و بعضی بمعنی نوعی ازعنبر سیاه وگران قیمت نیز نوشته‌اند ، و ظاهراً به « مید» بیای مجهول که نوعی ازعطریات است و ازگربهٔ زباد حاصل میشود ، اشتباه کرده‌اند و حال آنکه بدین معنی هم هندی است نه فارسی » « فرهنگ نظام » .   ۵ - ظ. با «مناور» (ه.م.) تصحیف شده .

۶ = منده‌بور « رشیدی » قس : مندور ، ورك : جهانگیری . کردیع mendebir ، mendebur (ورشکسته ، بی‌چیز) « ژابا ص ۴۰۶ » ، معرب از فارسی « مندبور» (بفتح‌اول) بمعنی گدا « دزی ج ۲ ص ۶۱۸».   ۷ - مصحف « مندغورة » = منداغورس « تحفهٔ حکیم مؤمن » ، ازیونانی Mandraghóras = mandragore (فر) « دزی ج۲ ص۶۱۸». رك: مردم گیاه ، استرنگ .   ۸ - جهانگیری و رشیدی این بیت مولوی را شاهد آورده‌اند :
رستم و حمزه و مخنث یك بدی   علم و حکمت باطل ومندك شدی.
« مثنوی چاپ نیکلسن دفتر ششم ص ۳۷۳ » ، « چاپ علاء الدوله ص ۵۹۴ » ومندك (بضم اول وتشدیدآخر (عر) اسم فاعل ازاندکاك است بمعنی برابر وهموار گردیدن (مکان) وویران شدن (از افادات علامه دهخدا) و رك : فرهنگ نظام .

و بعضی گویند مندل شهریست در زمین هند که در آنجا عود بسیار است و عود مندلی بسبب آن گویند؛ و بعضی دیگر میگویند که عود نه درزمین مندل میروید بلکه در جزیره ای میروید ورای خط استوا و آب آنرا بمندل می آورد[۱] - ودایره ای را نیز گفته‌اند که عزایم‌خوانان بردور خود کشند و درمیان آن نشینند و دعا و عزایم خوانند [۲] - وبزبان هندی نوعی از دهل باشد.

منْدله [۳] - بفتح اول و ثالث و لام، بمعنی مندل است که عود خام - و دایرهٔ عزایم خوانان باشد - وبکسرثالث، نوعی ازقماش باشد که ازآن خیمه وسایبان سازند [۴]. ✻

منْدو - بفتح اول و سکون ثانی وثالث بواو کشیده، نام شهری است در هندوستان. ✻

منْدوور [۵] - با واو، بروزن و معنی مندبور است که مفلوك وصاحب ادبار وسیاه بخت وبی دولت باشد - و بمعنی گرفته و خسیس وبی بهره از نعمت خدا هم هست - وبمعنی غمناك نیز آمده است؛ وبا یك واو هم نویسند همچوطاوس و داود وامثال آن، اما می‌باید درست نباشد چه درینجا واو اول بجای بای ابجد واقع شده است بنابر قاعدهٔ کلی که بای ابجد و واو بهم تبدیل می‌یابند.

منْده - بفتح اول بروزن خنده، بمعنی مندك است که کسادی و ناروایی بازار و اسباب ومتاع باشد [۶] - و کوزه وسبوی بی‌دسته و گردن شکسته را هم میگویند [۷] - و حسین وفائی بمعنی نان هم آورده است که بعربی خبز گویند[۸].

منْدیش - مخفف مینْدیش است یعنی اندیشه مکن وغم مخور[۹] - ونام قلعه‌ای هم‌هست در خراسان [۱۰].

۱ - « مندل بفتح (اول وسوم)، شهریست بهند که از آن عود نیکو خیزد که آنرا « مندلی » گویند. » « معجم‌البلدان » ورك : دزی ج ۲ ص ۶۱۸ : مندلی.

۲ = منْدله (ه.م.) « مندل، خط عزیمت بود که معزمان کشند. رودکی (سمرقندی) گوید : ندید تنبل اوی وبدید مندل اوی دگرنماید و دیگر بود بسان سراب.» « لغت فرس ص ۳۲۲ ».

در تکلم خراسان مندل (بکسر میم) بمعنی پرگار است « فرهنگ نظام ».

۳ = مندل (ه.م.) ۴ - رك : سروری، جهانگیری، رشیدی.

۵ = مندور (ه.م.) = مندبور (ه.م.) ۶ - رك : مندك (!)

۷ - « منده، سبو وکوزهٔ دسته شکسته بود ... فرالاوی گوید :

روا نبودکه با این فضل و دانش بود شربم همی دائم ز منده. »

« لغت فرس ص ۴۷۵ ».

۸ - باین معنی مصحف « میده » رشیدی این بیت را به (شمس) فخری نسبت کرده است.

۹ - مخفف مینْدیش(نهی از اندیشیدن). (ه.م.) است.

۱۰- نام ولایتی بوده در غور، دارای قلعه‌ای. از قصه‌ای که منهاج سراج دروجه تسمیهٔ این محل نقل میکند (طبقات ناصری ص ۳۲-۳۳) احتمال میرود که بفتح میم باشد. میگوید: دوفراری از نهاوند بغور آمدند و درین ناحیه مقام کردند و گفتند : « زومنْدیش، آن موضع را منْدیش نام شد. » « تاریخ بیهقی‌چاپ دکترفیاض ص ۷۰ ح۲ » (البته وجه تسمیهٔ مزبور اساسی نیست) و رك : فهرست اعلام تاریخ بیهقی چاپ مذکور.

✻ **منْدلی** - بفتح اول وسوم، منسوب به « مندل » (ه.م.) ؛ عود منسوب به مندل.

✻ **منْدور** - رك : مندوور، مندبور :

خداوندم نکال عالمین کرد سیاه و سرنگونم کرد ومندور.

« منوچهری دامغانی ص ۳۸ ».

منزل بی منزل - آنست که بعربی لاخلا ولاملا میگویند.

منزل جان - بمعنی مقصد جان باشد - و کنایه از بدن انسان و عالم بالا هم هست.

منزل‌حزن - بضم‌حای بی‌نقطه، کنایه از دنیا است.

منزل‌خاکی - بمعنی منزل حزن است که کنایه از دنیا و روزگار باشد.

منزل شناسان پی گم کرده - یعنی شناسندگان منزلی که اثر قدم آنجا دیده نمیشود، وآن کنایه از عارفان و مجردان فانی باشد.

منزل نبهره فریب - بفتح نون و بای ابجد، کنایه از دنیا و روزگار است.

منسم - بفتح اول و کسر سین بی نقطه وسکون ثانی و میم، رستنیی است که ثمر آنرا حب‌المنسم ۱ خوانند و در عطریات بکار برند؛ و بضم اول وشین نقطه دار هم بنظرآمده است.

منسنو - بفتح اول وسکون ثانی و ضم سین بی نقطه و نون بواو کشیده، نواخته و بر گزیدگان حق راگویند.

منسوبه ۲ - بروزن و معنی منصوبه است که درست و خوب نشستن نقش وکاروممهمات باشد - و بازی شطرنج و بازی هفتم نرد را نیز گویند.

منش ۳ - بفتح اول وکسرثانی‌وسکون شین نقطه دار، بمعنی خوی و طبیعت باشد چه منشی بمعنی طبیعی است - وطبع بلند و طینت بزرگ را نیز گویند ۴ - و بمعنی همت و سخا وکرم هم‌بنظرآمده است - وبلغت زندوپازند(۱) بمعنی دل باشد که عربان قلب خوانند۵.

منش‌گردا - بفتح کاف فارسی ودال بالف کشیده، برهمزدگی طبیعت و غثیان را گویند که قی وشکوفه باشد.

منش گشته - خوی و طبیعت کشته ومریض و معلول را گویند.

منشن ۶ - بفتح اول و کسر ثانی وثالث وسکون نون، بمعنی‌منش است که خوی وطبیعت وهمت وکرم باشد.

منشور ۷ نویسان باغ - کنایه از پرندگان باغ است که بلبل و قمری و امثال آن باشد ۸.

(۱) چك : ژند و پاژند.

۱ - «حب‌المنسم، لغت عربی واسم دانه‌ایست خوشبو شبیه بحب‌البطم و ازآن کوچکتر بقدر فلفلی و از حجاز ویمن خیزد ...» این کلمه بصور «حب المیسم»، «حب‌البشم» و «حب المسم» هم‌آمده. رك: دزی ج۱ص۲۴۱. ۲ - مصحف «منصوبه» (ه‍.م.)

۳ - پهلوی mên(i)shn اسم‌مصدر [از ریشهٔ man (اندیشیدن)، پهلوی mênîtan اندیشیدن] بمعنی‌اندیشه، هندی باستان mánas-، سانسکریت durmanas «اشق- هوبشمان ۹۹۲»:

معجز پیغمبر مکی توبی — بکنش و بمنش و بگوشت.

محمد مخلد سکزی «تاریخ سیستان مصحح بهارص۲۱۲».

۴ - ولیکن هرآن کس گزیند منش — بباید شنیدش بسی سرزنش.

فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۱ ص۱۶۹».

۵ - رك: منشن وح۳. ۶ = پهلوی mên(i)shn. رك: منش.

۷ - (ع) بفتح اول، نامه وفرمان. ۸ - رك: رشیدی.

منشی - بفتح اول وکسر ثانی و ثالث و سکون تحتانی، بمعنی طبیعی باشد ۱ - وبضم اول و سکون ثانی ، در عربی انشا کننده را گویند ۲ .

منشیا ۳ - بر وزن اشقیا ، بلغت زند وپازند (۱) خدمتکار آتشکده راگویند .

منشی فلک - کنایه‌ازعطارد است واورا دبیر فلك هم میگویند .✻

منظرچشم - کنایه از مردم دیده است ۴ .

منظرنیم‌خایه - کنایه از آسمان است - وگنبد را نیز گویند ۵ .

منغر - بفتح اول و سکون ثانی و ضم غین نقطه دار و رای بی‌نقطهٔ ساکن ، نوعی از پول ریزهٔ خرد وکوچك باشد ۶ - و بضم اول ، قدح و طاس بزرگی راگویند که در آن شراب خورند ۷ .

منغرك - بفتح اول بروزن مرجمك ، بمعنی منغر است که پول ریزهٔ خرد و کوچك - وبضم اول ، قدح بزرگ شراب خوری باشد.

منقارقار - کنایه‌اززبانهٔ قلم‌نویسندگی است چه ترکان سیاه چشم را قار میگویند ؛ و فارسیان نیز هرچیز سیاه را بقار و قیر نسبت میدهند .

منقارگل - بکسرکاف فارسی ، کنایه از زبان است که بعربی لسان گویند .

---

(۱) چك : زند وپازند .

---

۱ - از: منش (هـ.م.)+ی (نسبت) . دردساتیر باین‌معنی آمده « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۶ ».   ۲ - (عر) اسم فاعل از « انشاء » ، خلق کننده - نویسنده .

۳ - هز. mansh(y)â ، maghshyâ ، magôshîâ ، پهلوی êhrəpat (هیربد) [رك : هیربد م.م.] روحانی زرتشتی « یونکر ص۱۱۳ » صحیح قراءت اخیر است ، رك : مغ .

۴ - رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست کرم نما و فرودآ که خانه خانهٔ تست .
« حافظ شیرازی ص ۲۵ » .

۵ - « یعنی فلك - وهرخانه‌ای که مانند طاق سازند ، زیرا که شبیه است به نیم بیضهٔ مرغ . خاقانی (شروانی) گوید :

کر عظمت نهد چو جم منظر نیم خایه را   خایهٔ مورچه شود نه فلك از محقری.»

« دیوان خاقانی شروانی ص ۴۳۰ » .

۶ = منغرك . رك : جهانگیری ، رشیدی .

۷ - بزم شوق تو چو در دل گسترد فرش نشاط
چشم من هم ساقی خوناب و هم منغر شود .
عمید لوبکی « رشیدی » .

✻ منصوبه - (عر) بفتح اول وپنجم، مؤنث منصوب ، اسم مفعول ازنصب ، برپای کرده- بازی هفتم از نرد - بساط شطرنج :

پر فکری شاه شاه را کام دهد   رخ طرح بشطرنجی ایام دهد
منصوبه‌درین‌عرصه که‌چیده‌است‌چنین   کز دل برد آرام و دل آرام دهد .
ملاطغرا « فرهنگ نظام ».

چنان پنداشت آن منصوبه را شاه   که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه.
نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۴۹».

منقله ۱ - بروزن سنبله، بمعنی انگشت‌دان و زغال دان باشد .

منگ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی ، چند معنی دارد : ۱- روش و قاعده وقانون راگویند۲ . ۲- بمعنی قمار و قمار باز وقماربازی وقمارخانه باشد۳ . ۳- لاف وگزاف و لاف زدن و گزاف گویی کردن باشد (۱) . ٤ - اشکیل و دغا و (۲) بازی دادن. ۵ - دزد وراهزن۴ . ٦- ریوندرا گویند۵ . ۷- خمیازه و دهان دره ٦ . ۸ - شکستن اندام یعنی نوعی خود را درهم پیچند که صدا از پشت وپهلو وشانه وگردن‌واعضای دیگربرآید. ۹- درخت بزرالبنج است چه بزرالبنج را تخم‌منگ خوانند۷ . ۱۰- گیاه و رویدنی و رستنی را گویند. - و بضم

(۱) خم ۱: - باشد. (۲) چش : - و.

۱ - امروزه « منقل » بفتح اول و سوم گویند . در عربی این کلمه منقل « راه در کوه و موزه ونعل کهنه » « منتهی‌الارب » و « منقله کمرحله ، منزل و فرودآمدن گاه» «منتهی‌الارب» آمده‌وبمعنی‌آتشدان خاص‌فارسی‌است. ۲ - جهانگیری این‌بیت بندار رازی را شاهدآورده:

بت چینی به ینگ و منگ وآسا کله‌گیلی وگردن دیلم آسا .

رشیدی گوید : « بمعنی طرز و روش « ینگ » است که بیاید نه منگ » ولی‌جهانگیری «ینگ» را بهمین معنی با شواهدی‌آورده. دریك نسخهٔ خطی (متعلق بکتابخانهٔ دهخدا) مصراع اول‌چنین آمده : بت چینی بلنگ و منگ آسا . ظ . « ینگ ومنگ » یا « لنگ و منگ » یا نظیرآن کلمه‌ای چینی و بمعنی موضع و ناحیتی است از چین ، و« گیل » و « دیلم » درمصراع دوم مؤید این حدس است . ۳ - رك : منگیا . « منگ ، قمار بود . قریع‌الدهر گوید :

نشکیبند ز لوس و نشکیبند ز فحش نشکیبند ز لاف و نشکیبند زمنگ. »

« لغت فرس۲٦۳ ».

ازین شعردانسته نمیشود که از کلمهٔ منگ قمار اراده شده باشد ، اما درفرهنگهای‌دیگر گواههایی که از گویندگان آورده شده صراحة بمعنی قمار دلالت میکند « هرمزدنامه ص ۹٦ ح ۳».

۴ - « لیکن بمعنی دزد « شنگ » است چنانکه گذشت » « رشیدی » ، احتمال دیگر تصحیف خوانی « مشنگ » است به « منگ » با ضم اول « فرهنگ نظام ».

۵ = منج (ه‍ م.) ٦ - رك : جهانگیری . ۷ = منج (ه‍ م.) :

خرمنگ خورد گویی دیوانه شد بشعر خرزهره خورده بودی باری بجای منگ.

سوزنی سمرقندی « فرهنگ نظام » .

در فرگرد ۱۵ وندیداد پارهٔ ۱٤ ،کلمهٔ بنگهه bangha (اوستایی) [رك : بنگ] درگزارش پهلوی به‌کلمهٔ « منگ »گردانیده شده است . در ارداویرافنامه فصل دوم در پاره های ۳-۷ مانند گزارش (تفسیر) پهلوی اوستا « منگ وشتاسپان » یاد شده. درائر این منگ است که ارداویراف ازخود بیرون رفته یااینکه،مرد، وروانش مانند روان درگذشتگان هنگام هفت روزبگردش بهشت ودوزخ پرداخت . دربندهشن‌نیز« منگ » یاد شده، واز همین داروست که نخستین جانور سودمند نابود گردید پیش ازاینکه گرفتارخشم اهریمن گردد (ارداویرافنامه . ترجمهٔ بارتلمی ص ۸و۱۴۷؛ چاپ دستورجاماسب اسا . ص VII ورك : فصل سوم بندهشن) منگ تخم گیاه بنگ یا دانهٔ کنب (= کنف) است که درعربی بزرالبنج گویند و در فرهنگهای فارسی منگ بهمین معنی گرفته

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ ۲۰۴۵

اول غله‌ای باشد کوچکتر از ماش و سیاه رنگ بود ۱ و بعضی گویند نوعی از حبوب است و آن سرخ رنگ میباشد ومشابهتی بنان خواه دارد اما بزرگتر از نان خواه است وخوردن آن عقل را مختل گرداند وآدمی را مست کند و گاهی در معاجین بکار برند - و مگس عسل را نیز گویند ومعرب آن منج است ۲ - وبکسر اول ، گنگ را گویند و آن لوله‌ای باشد بزرگ که کوزه گران بجهت ممر آب از گل سازند وپزند ۳ .

منگک - بفتح اول وکاف فارسی بروزن اندك ، بمعنی قمار باشد که بعربی میسر خوانند ۴ - ولاف وگزاف را نیز گویند .

منگل ۵ - بفتح اول وضم ثالث وسکون ثانی ولام ، دزد و راهزن را گویند .

منگلوس ۶ - بفتح اول و ثالث که

۱ - بخوشه در ازبهر بیرون شدن　　　چنان جمله شد ماش و منگ ونخود.
« ناصرخسرو بلخی ص۱۱۳». (معنی بذرالبنج که درحاشیهٔ صفحهٔ مزبورشده صحیح نمی‌نماید .)
۲ = منج (ه.م.) ورك : هرمزد نامه ص ۳۳ ، ۸۱ . **۳ - قزوینی mong (دبیر سیاقی) . قس، گنگ ، ورك ، فرهنگ نظام** . ۴ - از : منگ + ک (پسوند). رك : منگ . ۵ - در صحاح‌الفرس بهمین‌معنی آمده- رشیدی احتمال میدهد مصحف « شنگل» (ه.م.) باشد . مؤلف فرهنگ نظام این احتمال را بعید میداند . رك : منگ (معنی ۵).
۶ - رشیدی گوید : « منگلوس ومنگله شهریست درهند که دران فیل عظیم جثه ودلاور میباشد . هاتفی گوید :　　فیلان سفید منگلوسی　　خم گشته زبار آن عروسی.
و مسعود (سعد سلمان) گوید :
سینه‌هاشان بر دریده ، مغزهاشان کوفته　　چنگ شیر شرزه و خرطوم فیل منگله.
و ظاهراً همین « ملکوسه » است که در قدیم « منگلوسه » میگفتند، چنانکه فرخی گوید :
محمود کو که او ره هندوستان گرفت　　در پای پیل کوفت همه منگلوس را؟
چه محمود از ملکوسه (در اکثر نسخ : منگلوسه) آنطرف هند نرفته .»

بقیه ازحاشیهٔ صفحهٔ ۲۰۴۴
شده و گویندگان ما آنرا بمعنی دارویی که خورنده را گیج کند و هوشش بزداید و ازخود بیرون گرداند، گرفته‌اند .
بپاسخ گفت ویس ماه پیکر　　که ازحنظل نشاید کرد شکر.
حریر مهربانی ناید ازسنگ　　نبیذ ارغوانی ناید از منگ.
(ویس ورامین چاپ کلکته ص ۳۴۰).
آیا منگ همان « بنگ » است که حرف باء به میم تبدیل یافته یا اینکه داروی دیگری است ؟ مفسر پهلوی منگ را درپهلوی بجای «بنگهه» اوستایی‌آورده است چیزی که هست تبدیل باء به میم در زبانهای آریایی بسیار نادر است.رك: Indo - Iranian phonology, by Gray. New York 1902 (315) . « هرمزدنامه ص ۹۵ - ۹۶ » هنینگ گوید : بسیار بعید است که‌کلمهٔ اوستایی ban(g)ha با پهلوی mang وپارسی بنگ مربوط باشد. در وندیداد، درعبارتی اهورمزدا بصفت axvafna aban(g)ha یاد شده و ترجمهٔ آن - چنانکه‌عادة برآن رفته‌اند - « بدون خواب ، بدون بنگ - یا کنب یا بزرالبنج - کمی ناشایست است. من معنی ذیل‌را ترجیح میدهم: خواب براوغلبه نمیکند ، ونیستی‌نمی پذیرد .» وban(g)ha را مربوط بکلمهٔ سانسکریت dhvamsa (نیست‌شدن، تلف‌شدن) بدانیم. این‌شرح باقوانین‌علم اصوات بهترتناسب‌دارد ومعنی‌آن بادیگر فقرات اوستامتناسب است. (Henning, Zoroaster. London 1951,p .33-34)

کاف فارسی باشد بروزن سندروس(۱) ، نام شهری است که در آنجا فیل قوی هیکل و عظیم الجثه جنگی ودلاور میشود وفیل سفید نیز درآنجا بهم میرسد .

منگله (۲) ـ بفتح اول و ثالث و لام وسکون ثانی، بمعنی منگلوس است وآن شهری باشد که فیل خوب ازآنجا آورند ۱ ـ وبضم ثالث بروزن زنگله ، نام سبزی وترهایست صحرائی۲ ـ وعلاقهٔ ابریشمی وغیرهرانیز گویند ۳.

منگله

منگور (۳) ـ بروزن انگور، نام کوهی است در بلاد کیماك که دشت قبچاق باشد ودرآن چشمهایست که اندك آبی دارد اما هرچند بردارند کم نشود (۴) .

منگو ۴ ـ بکسر ثانی و با کاف تازی ، منع از نکوهیدن است یعنی بد مگوی و عیب مکن .*

منگیا ۵ ـ بکسر کاف فارسی بر وزن اغنیا، بمعنی قمارباشد ـ وقمارخانه را نیز گویند؛ وبسکون کاف هم درست است .

منگیاگر ۶ ـ باکاف اول مکسوروکاف دویم مفتوح هردوفارسی بروزن زن برادر، بمعنی قمار باز باشد .

منگید ۷ ـ بر وزن لنگید ، ماضی منگیدن باشد یعنی از بینی سخن گفت و درزیر لب حرف زد .

منگیدن (۵) ـ بفتح اول بر وزن رنجیدن ، بمعنی لندیدن است که آهسته در زیرلب سخن گفتن باشد از روی قهروغضب ۸ ـ و از بینی حرف زدن را نیز گفتهاند ؛ و باین معنی بضم اول هم آمده است .

مننگ ـ بروزن پلنگ ، گیاهی باشد که ازآن جاروب (۶) سازند ؛ وبجای نون دویم یای حطی هم بنظر آمده است ۹ .

منو ـ بفتح اول و ثانی و سکون واو ، منع ازحرکت کردن وجنبیدن باشد یعنیمجنب وحرکت مکن۱۰ ـ ومنع ازناله وزاری کردن هم هست یعنی ناله و زاری مکن ۱۰ ـ و بکسر اول وضم ثانی ، مخفف مینوست که بهشت باشد ۱۱ ـ

---

(۱) چش : بندروس . (۲) چش : منکله . (۳) چش : منکور .
(۴) چش : نمیشود . (۵) چش : منکیدن . (۶) چش : جاروبه .

---

۱ ـ رك : منگلوس . ۲ ـ « منگله (بضم کاف) ترهایست صحرائی وبعضی بفتح نیز گفتهاند .» « رشیدی ». ۳ ـ امروزه « منگوله »گویند .
۴ ـ نهی از « نکوهیدن » . ۵ ـ منگیا قمار است ، رك : منگ و منگیاکر ، قمار باز :

دنیا قمار خانهٔ دیو است واندرو — ما منگیاگران واجل نقش بین منگ.

سوزنی سمرقندی « فرهنگ نظام » .

۶ ـ از : منگیا (ه.م.)+ گر (پسوند شغل و مبالغه). ۷ ـ رك : منگیدن .

۸ ـ این بمنگیدند در زیر زبان — آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود برما جهد — خود سخن در گوشآن سلطان برد.

«مولوی . مثنوی چاپ نیکلسن . دفترسوم ص۲۵۹».
و نیکلسن میم « منگیدند » را مضموم ضبط کرده است .

۹ ـ رشیدی پس از ذکر این کلمه نوشته : « و بعضی « مینگ »گویند بکسر میم و سکون یا و بفتح نون » . ۱۰ـ نهی از « نویدن » (ه.م.) ۱۱ = مینو (ه.م.)

* منگوله ـ بفتح اول ، رك : منگله .

و بمعنی علوی هم‌آمده است که در برابر سفلی است ۱ ؛ وباین معنی بفتح اول هم گفته‌اند.

منوچهر ۲ - بکسر جیم فارسی ، یعنی بهشت روی ، چه منو مخفف مینواست که بهشت باشد وچهره بمعنی روی ، و بمعنی علوی ذات هم‌هست چه منو بمعنی علوی وچهر بمعنی ذات باشد - و نام پسرایرج است وبعضی گفته‌اند نبیرهٔ ایرج است ازجانب دختر ، اللّٰه‌اعلم. گویند چون سلم وتور ایرج را کشتند تیغ بر اولاد او نهادند واکثرمخدرات اورا هلاک‌ساختند، یکی‌از مستورات حرم‌ایرج که‌بمنوچهرحامله بود گریخته پناه بکوه مانوش ۳ برد و چون منوچهر در آن کوه متولد شده بود اورا مانوش چهرنام کردند ۴ وبمرور ایام وتغییر السنه منوچهر شد ، و بعضی گویند که مادر اورا نام نکرد تا بزرگ شد واو بغایت خوش‌صورت بوداورا منوچهرخواندند یعنی بهشت صورت چه‌هرچیزخوب رابابهشت‌نسبت کنند وبتغییر السنه منوچهرشد - ونیزنام مبارزی بوده ایرانی پسرآرش .

منوشان - بروزن خموشان، نام حاکم فارس‌است که ازجانب کیخسروحکومت و پادشاهی فارس میکرده ۵ - ومنع ازنوشانیدن هم‌هست ۶ .

منه - بفتح اول و ثانی وظهور ها ، فلک اسفل‌را گویند که چانه ومرتبهٔ پایین دهان باشد- و بکسراول و ضم آخر ، در عربی بمعنی از او باشد .

منهیان ۷ ربع‌مسکون - کنایه از هفت کوکب است که زحل و مشتری و مریخ وآفتاب و زهره وعطارد و ماه باشد .

منهیان سبع طباق ۸ - بمعنی منهیان ربع مسکون است که سبعهٔ سیاره باشد.

منیژه ۹ - با تحتانی مجهول و زای فارسی ، بروزن ومعنی منیجه است که نام دختر افراسیاب باشد و بیژن پسر گیو باو عاشق بود.

منیوش ۱۰ - منع از شنیدن و گوش کردن باشد یعنی‌مشنو و گوش مکن‌چه‌نیوشیدن شنیدن و گوش کردنرا گویند .

---

۱ = مینو (ه.م.) ۲ - دراوستا Manûsh Cithra [رک : یوستی . نام نامه ص ۱۹۱-۳] جزو دوم چیثره همریشه « چهر » فارسی است که در اصل بمعنی نژاد بوده ، این کلمهٔ مرکب بمعنی « ازنژاد وپشت منوش » است . منوش محققاً یکی از ناموران قدیم بوده که امروزه دراوستا اسمی ازو نیست، ولی درکتب دیگر نام چند نامور بصورت « مانوش » یاد شده از جمله در فصل۳۱ بندهشن‌بند ۲۸مانوش درسلسلهٔ نسب لهراسب جزواجداد آن پادشاه کیانی‌شمرده شده است . نیزدرفرهنگها مانوش یا مانوشان نام کوهی‌است که منوچهر دربالای آن تولد یافته ، لابد این کوه بناموری که مانوش نام داشته منسوب است (رک: مانوش). اسم خاندان منوچهر در اوستا Airyâva آمده بمعنی یاری کنندهٔ ایرانیان. اسم منوچهر وخاندان وی (ایرج = ائیریاوه) فقط یکبار در اوستا بند ۱۳۱ فروردین یشت یاد شده است . رک : یشتها ۲ ص ۵۰ - ۵۲ .

۳ - رک : مانوش . ۴ - فقه‌اللغهٔ عامیانه . ۵ - Manûshân : ۱)نام پادشاه کرمان ، تابع کیخسرو. ۲) مستحفظ فراموشخانه درزمان هرمز Ormizd چهارم(تئوفانس ۴۰۳) « یوستی . نام نامه ص۱۹۱ ». ۶ - نهی از « نوشانیدن ».

۷ - جمع « منهی » بضم اول اسم فاعل از انهاء (عر) بمعنی خبر دهنده .

۸ - هفت طبقه ، مأخوذ ازآیهٔ ۳ سورهٔ ۶۷ (الملک) وآیهٔ ۱۴ سورهٔ ۷۱ (نوح).

۹ - Manêzhah (Menîzheh) مؤنث نام Manêc «یوستی. نام‌نامه. ص۱۹۰».

۱۰- نهی از « نیوشیدن» .

بیان بیست و ششم

درمیم با واو مشتمل برهفتاد و دو لغت و کنایت

مو - بفتح اول و سکون ثانی ، آواز وصدای گربه باشد وعربان گربه را سنورخوانند ۱ - و بلغت یونانی ۲ نام بیخ دوائی است که هم بیونانی میون خوانند وآن برنگ ووزن غاریقون باشد لیکن اندکی بزردی مایل است. بول وحیض براند. گویند گزروزردك صحرائی است۳ - وبضم اول، معروف است و بعربی شعر میگویند۴ .

موالید ۵ سه گانه - بر بسته و بر رسته وجنبنده راگویند یعنی جماد ونبات وحیوان وآنرا موالید ثلاثه هم میگویند.

موبد ۶ - بضم اول و کسر بای ابجد وسکون ثانی و دال بی نقطه ، حکیم و دانشمند وعالم ودانا وحاکم وصاحب دیرآتش پرستان باشد؛ و بفتح اول وبای ابجد هم گفته‌اند ؛ و بضم اول وفتح بای ابجد هم آمده است - ونام شوهرویسه است که رامین برادر او عاشق او بود ۷ .

موجان ۸ - با جیم بروزن خوبان ، چشم خوب پر کرشمهٔ خواب آلود راگویند.

مو

۱ = مومو = میومیو (اسم صوت).

۲ ـ مو mû کلمهٔ عربی است که از یونانی mêon بحروف عربی نقل شده و آن aneth sauvage (Meum athamanticum) است . «عقار ۲۳۱ ف» « مو، هوالمران و بعجمیة الاندلس مرانه . » «عقار ۲۳۱».

۳ ـ موبفتح اول،قزوینی mayv (مو) ، mayvâna (شاخه‌های مو) ، کرمانشاهی maw ـ dâr (درخت مو) ؛ خوانساری mê ، دزفولی mêb « سالنامهٔ کلپایگان ٤٦ » = Vitis vinifera L. « ثابتی ۲۱۵» درخت انگور است .

۴ = موی (ه.م.) ۵ـ جمع مولود (عر)، زاییده. ٦ـ پهلوی magupat، ارمنی movpet ، mogpet « اسشق ۹۸٤ » ، از : magu ـ pati ٭ جزء اول همان مغ (ه.م.) است وجزء دوم پسوند « بد » (در: سپهبد ، هیربد) = اوستایی paiti است « دارمستتر . تتبعات ج۱ص۲۸۹» . در اوراق مانوی (پارتی) mgbya (هنینگ . فهرست کلمات پارسی میانه . BSOS ، IX ، 1 ، ص ۸۵). ؛ این عنوان بروحانیان زرتشتی اطلاق شود .

۷ ـ چنان آمد که روزی شاه شاهان   که خواندندش همی موبد منیکان
بدید آن سیمتن سرو روان را   بت خندان و ماه بانوان را . . .
« ویس ورامین ص ۳۳ » .

۸ ـ «موجان، نرگس شکفته وچشم نیکوان راخوانند.» «لغت فرس چاپ هرن ص۹۸» «موژان، چشم نیکوراگویند که اندك اندك متحرك شود بنظر وحالی دارد ازلطافت. فرخی (سیستانی) گوید :
خوی گرفته لالهٔ سیرابش از تف نبید
خیره گشته نرگس موژانس (موجانش) از خواب خمار .»
« لغت فرس چاپ اقبال ص ۳۵٦ ».

مود ۱ - بضم اول بروزن دود ، بمعنی عقاب باشد و آن پرنده‌ایست بزرگ و سیاه که پراورا برتیر چسبانند .

مور - با اول بثانی رسیده و برای بی نقطهٔ زده، معروف است که ازجملهٔ حشرات‌الارض باشد ۲ ؛ ومورچه مصغر آنست - وزنگاربرا نیز گویند که در جسم آهن کار کند و بصیقل کردن برطرف نشود ۳ - وکنایه از حقیر و ضعیف هم هست .

موراموں - بامیم بروزن کوناکون، کزر و زردك صحرائی راکویند .

مورچال ۴ - با جیم فارسی بر وزن کوشمال ، کودالی را کویند که بجهت کرفتن قلعه در اطراف آن کنند .

مورجان ۵ - با جیم ابجد بر وزن دودمان، کوهی‌است دراراضی‌فارس ودرآن غاریست که ازآن بقدرآنچه مردم درآنجا وارد شوندآب برمیآید یعنی اکر یك کس باشد بقدر یك کس و اگر صد کس باشند فراخور صد کس آب بهم میرسد .

مورچانه - با جیم فارسی ، بر وزن ومعنی‌موربانه‌است، وآن زنگاری باشد که درآهن وفولاد بهم میرسد .

مورچه ۶ - مصغرموراست همچنانکه باغچه مصغرباغ - و موربانه را نیز کویند و آن زنگاری باشد (۱) که درتیغ وآیینه وفولاد وامثال آن‌افتد - وکنایه ازکسی‌است که بغایت ضعیف ونحیف و حقیر باشد .

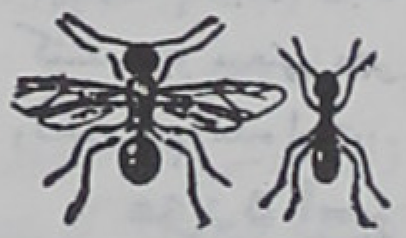
مورچه

مورچه پی زدن - کنایه از چیدن ریش باشد از بیخ .

مورچهٔ عنبرین - کنایه از خط خوبان و نوخطانست .

مورد ۷ - بضم اول‌وسکون‌ثانی‌مجهول

(۱) خم۱: - باشد .

۱ - رك : فرهنگ دساتیر ص ۲۶۶ . ۲ - اوستا maoiri- (مور) ، پهلوی môr ، کلمات ع (؟) افغانی ، بلوچی môr ، môrîk (مور) ، یودغا murghah ، قس : ارمنی mrjimm ، mrjium ، استی muljug ، mäljig (مور) «اشتق ۹۹۳» رك: مورچه. ۳ - رك : مورچانه ، مورچه . ۴ = مورچل = موربچال «انجمن‌آرا» در جهانگشای نادری مورچل مکرر آمده «فرهنگ نظام» . ۵ - دهی ازدهستان کوهمره سرخی ، بخش مرکزی شهرستان شیراز ، ۹۹ کیلومتری جنوب باختر شیراز ، سکنه ۳۰۰ تن «فرهنگ جغرافیائی ارتش ج۷ ص ۲۲۷» . ۶ - از: مور (ه.م.) + چه (پسوند تصغیر) رك: اشتق ۹۹۳. پهلوی môrcak «ناوادیا۱۶۳»، کلپایکانی mârcûna «قاسمی».خوانساری ایضاً «سالنامهٔ کلپایکان» ؛ نوعی از حشرات نازك بال که بطور اجتماع در زیرزمین‌زندگی کنند. کارگران آنها عموماً بی‌بال ولی‌نرها و ماده ها که تعدادشان کم است بال دارند .کارگران در زیر زمین‌دالانهایی حفر و برروی آنها تپه‌ای ازخاشاك بنا میکنند . جمع مورچه ، مورچگان آید :

مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست «گلستان ۱۱۹».

۷ - پهلوی mûrt «اونوالا ۵۰۰» ؛ مورد = myrtus ازتیرهٔ موردیها myrtacées است وگل سفید آن ۵ کلبرگ و ۵کاسبرگ و تخمدانش سه پرچهٔ بهم چسبیده دارد . برگهای آنها سبز دائمی و معطر است ، و میوه‌های آنرا «آس دانه» کویند «گل گلاب ۲۳۲» . رك : آس ، آسمار.

وثالث و دال ابجد ، نام درختی است که آنرا آس میگویند . برگش در غایت سبزی و طراوت باشد و در دوا ها بکار برند ؛ و بسبب نهایت سبزی آنرا بزلف و گیسوی خوبان نسبت کنند ـ و بمعنی مهر ونگین هم آمده است .

مورد

مورد اسپرم [1] - نام نوعی ازریحان است که برگ آن ببرگ مورد ماند ؛ و بعضی گویند مورد صحرائی است ؛ وبعضی دیگر گویند مورد رومی است. بوکردن وخوردن آن رطوبت دماغی را نافع باشد .

موردانه - بر وزن کور خانه ، تخم نوعی از مازربون است و آنرا کرم دانه هم میگویند .

مورش - بر وزن شورش ، مهر های کوچك و ریزه باشد که زنان در رشته کشند و بر سر های دست وگردن بندند و عربان خرز گویند [2] .

موری - بروزن غوری، بمعنی راهگذر آب باشد در زیرزمین [3] ـ ولوله‌ای را نیز گویند که کوزه گران از سفال سازند بجهت راهگذر آب وغیره [3] ـ و بمعنی ناودان هم بنظر آمده است ـ ونوعی از بافتهٔ ریسمانی باشد ـ وبمعنی مورش هم هست که مهرهای ریزه باشد که زنان بردست و گردن بندند ـ و نام ولایتی هم هست از ترکستان [4] .

موریانه [5] - بکسر ثالث بر وزن روزبانه ، زنگاری باشد که آهن وفولاد را ضایع کند [6] .

---

(۱) چك : ژند وپاژند .   (۲) چك ، چش : چزمه .

---

۱ = مورد اسفرم (معرب) ، از : مورد (ه‍.م.) + اسپرم (ه‍.م.) = اسپرغم (ه‍.م.) = myrte sauvage (فر) « دزی ج ۲ ص ۶۲۳ : ۲ » .   ۲ ـ رك : رشیدی .

۳ ـ « موری ، کنگ کاریزها بود که آب بچشمه‌ها و غیره برند» «لغت فرس ص۵۲۱»:

زنگیی روی چون در دوزخ   بینیی همچو موری مطبخ .

جامی « فرهنگ نظام » .

مؤلف فرهنگ نظام آرد : عین لفظ درهندی بهمین معنی فارسی هست و درتکلم خراسان «ماری» باین معنی هست . «فرهنگ نظام» قس : (مشهدی) mûlû (تنبوشه‌های سفالین [کربه رو]) ، درترکی(جغتایی) نیز« موری » بمعنی پنجره و قنات آمده « جغتایی ۵۰۱ » .

۴ ـ در فرهنگ جغتایی پاوه د کورتی ص۵۰۱ « موری » را ایالتی درترکستان، به‌کاشغر دانسته ، ولی درمنابع معتبریافته نشد . ظ. مصحف « موی » « حدودالعالم ص ۶۲ » «مینورسکی. ترجمهٔ حدود ص ۳۴۲ » .   ۵ ـ قس : مور ، مورچه ، مورچانه .

۶ ـ نیز حشره ایست نزدیك براستهٔ برگ بالان که بطور اجتماع در لانه‌های زیر زمینی ودور از نور بسرمیبرند . دراشیاء چوبی نفوذ کرده درون آنهارا خالی‌میکنند ولی همیشه یك ورقه چوب برای جلوگیری از نفوذ نور باقی میگذارند . در هر اجتماع موریانه ، یك شاه ، یك ملکه، وعدهٔ بسیار کارگر وسرباز وجود دارد .

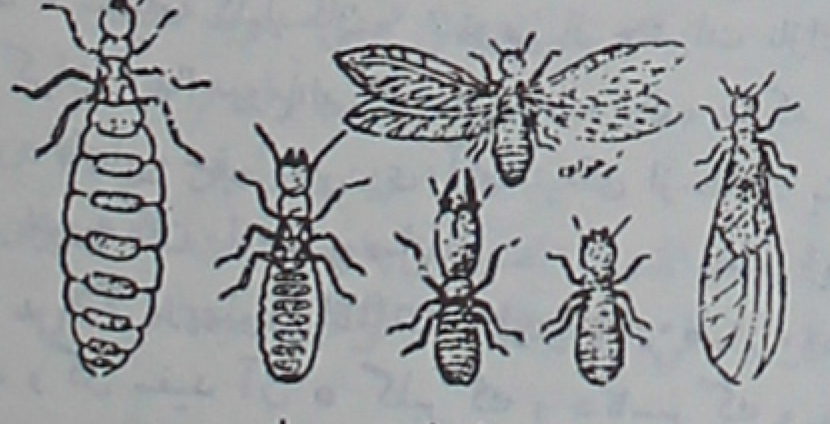

انواع موریانه

موز - بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه‌دار ، میوه‌ایست . درمصر ویمن وهندوستان بسیار میباشد وبرگ درخت آن سه چهار گزطول‌وزیاده بر نیم گزعرض دارد ویکسال بیشتر باردهد وهرسال ازبیخ میبرند و باز بلند میشود ومیوه میدهد و آنرا بزبان هندی کیله بروزن حیله

بالا: درخت‌موز. پایین‌میوهٔ موز

خوانند ؛ و بضم اول هم آمده است و او باندام ماه پنج شبه است ۱ ؛ وموز مکی ۲ به بزرگی بادنجان میشود؛ ودربعضی‌ازنسخها بمعنی‌ترکش ۳ که تیردان و نرگس که گل معروف باشد بنظر آمده است ؛ و میتواند بود که هردو غلط باشد و « برگش » باشد یعنی برگ درخت موز را نیز موز میگویند وتصحیف خوانی کرده باشند ، الله اعلم .

موژ - با زای فارسی بروزن سوز ، غم واندوه و مصیبت‌راگویند ۴ ـ و با ثانی مجهول، بمعنی تالاب وآبگیر وآب انبار باشد ۵ .

موژان۶ - با زای فارسی‌وثانی‌مجهول بروزن طوفان ، چشم پر کرشمهٔ شهلا را گویند ـ و چشم خواب‌آلود را هم گفته‌اند ـ و نرگس نیم شکفته را نیزمیگویند ـ وبمعنی‌شخص‌خواب آلود هم‌آمده است ؛ و باین‌معانی با زای هوزهم درست است .

موزدونتن ۷ - با زای هوز و دال ابجد و نون و تای قرشت بروزن غرضگو فکن، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی فروختن باشد که در مقابل خریدن است .

موزه ۸- بضم اول‌بروزن‌بوزه، معروف

---

(۱) چك : ژند و پاژند .

---

۱ ـ موز banane (فر) میوهٔ درخت موز bananier (فر) (musa sinensis) است . رك : ستوده ص ۷۸-۷۹ ؛ وآن از گیاهان يك لپه است. ۲ ـ « موز ... میوه‌ای بود درمصر معروف، وموز مکی چون باتنگانی بود . طیان (مرغزی)گوید :

موز مکی اگرچه دارد نام نکنندش چوشکر اندر جام. » « لغت فرس ص ۱۸۸ ».

۳ ـ « موز ترکش بود » « لغت فرس ص ۱۸۸ ». ظ. ترکش مصحف « نرگس » است که بعد درمتن برهان ذکرشده و« برگش » هم که مؤلف گمان برده آنهم ظ. مصحف همین‌کلمه است ، وگویا اصل « نرگس موژان » بوده . رك : موژان ، موجان .

۴ ـ قس : موی ، مویه ، ورك : موژه . ۵ ـ رك : موژه :

چو زلف خوبان در جوبهاش مرزنگوش چو خطخوبان بر موژهاش سیسنبر.

فرخی سیستانی « جهانگیری ».

ولی دردیوان فرخی چاپ عبدالرسولی (ص ۱۳۲) بجای موژهاش « مرزهاش »آمده .

۶ ـ رك : موجان. ۷ ـ هز. m(a)zdôn(i)tan، پهلوی frôxtan (فروختن) « یونکر ص ۱۱۷ » . ۸ـ اوستا ـ maoc با paiti (پوشیدن [کفش]) ، قس : ـ framuxti (بیرون آوردن [کفش]) ، پهلوی môcak ، ارمنی ع mucak ، قس patmôxtan، môk (پوشیدن)، هندی باستان ـ môc با â ، prati (پوشیدن [هرقطعه جامه])، با upa (پوشیدن کفش)، کلمات ع : افغانی môza ، بلوچی môzag ، môzhagh (جوراب ، چکمه ، پاپوش) « اشتق۹۹۴» ، معرب آن موزج « ابن درید » «نفس» .

است و آنرا بترکی چکمه(۱) میگویند. و نام حلوائی هم هست؛ وبعضی باین معنی بفتح اول گفته‌اند.

موزه

موژه - با زای‌فارسی و ثانی معروف بر وزن روزه، غم واندوه ومصیبت باشد ۱ - و با ثانی مجهول، استخر و آبگیر و تالاب را گویند ۱.

موزه درگل ماندن - کنایه از درمانده شدن وپای بندگشتن و دشواری کشیدن باشد.

موزه نهادن - کنایه از ترک سفر کردن است که اقامت نمودن باشد.

موسخ - با سین‌بی‌نقطه‌بروزن‌دوزخ(۲)، بمعنی‌زنارباشد وآن رشته ایست که کفار بر گردن اندازند وبرمیان هم بندند.

موسه - بضم اول بروزن بوسه، بمعنی زنبور باشد وآن پرنده‌ایست گزنده؛ و بفتح اول هم‌آمده است ۲.

موسیچه - با اول بثانی رسیده و سین بی‌نقطه بتحتانی کشیده وفتح جیم فارسی، پرنده ایست شبیه بفاخته ۳، واوبیشتردرمیان طبق وکاسه وکنار طاقچهٔ خانه‌ها تخم (۳) میکند وبچه می آورد؛ وبعضی‌صعوه را موسیچه میگویند؛ وبعضی ابابیل را.

موسیقار ۴ - با قاف بروزن بوتیمار، سازی است معروف که آنرا از نیهای بزرگ وکوچك باندام مثلث بهم وصل کرده‌اند؛ وبعضی گویند سازی است که درویشان دارند؛ و بعضی دیگر گویند سازیست که شبانان‌مینوازند؛وجمعی گویند نام پرنده ایست که در منقار او سوراخ بسیاری هست وازآن سوراخها آوازهای گوناگون برمیاید وموسیقی ازآن مأخوذ است ۵ .*

موش - با ثانی‌معروف، جانوریست که

---

(۱) چك، چش: چزمه. (۲) چش: دوزن. (۳) چش: خانه بیضه.

---

۱ - رك: موژ. ۲ - رك: جهانگیری، رشیدی.

۳ - «موسیچه، مرغکی سپید گون بود مانند قمری. خسروی گوید:

موسیچه و قمری چو مقربانند — از سرو بنان هریکی نبی خوان.»

«لغت فرس ص ۴۶۸».

۴ - عربی ازیونانی mousikê (موسیقی) [رك: موسیقی] دزی (ج ۲ ص۶۲۴) «موسیقار» را بمعنی موسیقی‌دان (musicien [فر]) آورده است.

۵ - این قول افسانه است:

تا چکاوك بست موسیقار برمنقار خویش — ارغنون زن گشت بلبل بردرخت ارغوان.

خوش بود آواز موسیقار وصوت‌ارغنون — ساخته با یکدگر درمجلس شاه جهان.

«معزی نیشابوری ص ۵۷۸».

از اینجا واستعمالات دیگر پیداست که «موسیقار» را بمعنی ساز معینی بکار میبرده‌اند.

* **موسیقی** - بضم‌اول، ازیونانی mousikê (موسیقی)، لاتینی mûsica (فر: musique، انگ music، آلم Musik) مأخوذ از musa (بمعنی muse (فر) هریك از نه ربةالنوع اساطیری‌یونان که‌حامیان هنرهای‌زیبا بودند)؛ فن‌ترکیب اصوات بنحوی که بگوش خوشایند بود، معرفت احوال‌الحان وآنچه التیام‌الحان بدان بود وبدان‌کامل شود «نفایس‌الفنون ج۲ص۷۷».

بعربی فاره میگویند ۱ - وبا ثانی مجهول، گربه ونوحه باشد ۲ .

موش خوار ۳ - با خای نقطه‌دار و واو معدوله بروزن هوشیار، زغن را گویند که غلیواج باشد .

موش

موش دربندی ۴ - بمعنی پوش دربندی است وآن گیاهی باشد که میگویند واز آن شافها میسازند و از جانب ارمنیه میآورند . نقرس و ورمهای گرم را نافع است .

موشکا - با کاف بر وزن روستا ، نام یکی از علمای یهود است .

موشك پران - بکسر کاف وفتح بای فارسی و تشدید رای قرشت ، جانوری است سفید وشبیه بموش وازسر تادمش خط سیاه کشیده ودمش موی بسیاردارد ودربالای درخت میباشد وازدرخت بدرخت میجهد هرچند فاصله بسیار باشد و ازین جهت است که موشك پران گویندش ۵ .

موشگر ۶ (۱) - با ثانی مجهول وکاف فارسی وسکون رای قرشت ، نوحه‌گرباشد وآن زنی است که هرگاه شخصی بمیرد اودرمیان زنان نشسته صفات آن مرده را یك یك بشمارد و نوحه کند تا زنان دیگر آنرا شنیده بگریه و مویه درآیند .

موش کور - بکسر ثالث و کاف بواو کشیده و برای بی‌نقطهٔ زده ، شپره را گویند که مرغ عیسی است ؛ وبعضی گویند جانوری است که درزیر زمین خانه کند

موش کور

و بیخ نبات‌خورد. چون خواهند که اورا بگیرند پیاز و گندنا بر در سوراخش نهند بیرون آید. و بشیرازی انگشت برک (۲) خوانند . گوشتش زهر قاتل است ۷ .

موش گیر ۸ - باکاف فارسی بتحتانی

(۱) چش : موشکر (!)   (۲) چش : انگشت برک .

۱ - هندی باستان mûsh- ، سانسکریت mûshaka - ، mûshikâ - (موش ، موش صحرائی) ، ارمنی mukn (موش) ، افغانی maghak ، magha (موش صحرائی) ، magha - kûrai (موش ، موش صحرائی‌جوان) ، استی miste ، mist ، بلوچی mushk، mûshk « اشتق ۹۹۵ » ، کردی myshk (موش) ، mesck ، mishk ، زازا mush « زازا ص۴۰۰ » ، گیلکی و نطنزی mûsh ، فریزندی müsh « ك . ۱ ص ۲۸۷ » ، دزفولی moshk « امام » ؛ جانوری پستاندار از چارپایان جونده ، دارای دمی طویل .

۲ - ظ. از ترکیب «موشگر» استخراج کرده‌اند . ۳ - از: موش + خوار(خوارنده). قس : موش گیر . ۴ - منسوب به دربند (باب‌الابواب) « معجم‌البلدان ».

۵ = موش خرما ، درجاهایی که درخت‌خرما هست بیشتر برآن میماند . در هندوستان بسیار است و به‌آن « کلهری » میگویند. « فرهنگ نظام ». ۶ - ظ . مصحف « مویگر» = مویه گر(ه.م.) ۷ - کردی musc_kór ، míshk-i xu'ír ، mûsh_a kwera ؛ زازا múshu kôr « زازا ص ۴۰۸ » ؛ جانوری است ازحشره خواران ، بطول ۱۵ سانتیمتر ، با پوزهٔ مخروطی و دست وپای بسیار کوتاه . چشمهای کوچك موش کور زیر موهای ناحیهٔ سر پنهان است . دستهای او پهن است و به پنج چنگال قوی ختم میشود .

۸ - از : موش + گیر (گیرنده) ، قس : موش‌خوار .

کشیده و برای بی نقطهٔ زده ، غلیواج راگویند که زغن است .

موغ ۱ - بروزن دوغ ، مغ راگویند که آتش پرست باشد .

موغان - بر وزن سوهان ، جمع موغ است که آتش پرستان باشند - ونام شهریست در آذربایجان . گویند دشتی وصحرائی‌دارد درنهایت صفا و نزهت و خرمی ۲ ؛ و باین معنی بجای غین نقطه‌دار قاف هم بنظرآمده است.

موفیون ۳ - با اول بثانی‌رسیده وفتح فا و تحتانی بواو کشیده وبنون زده ، نوعی‌اززهر باشد وزورآن مانند زور بیش‌است ، وعلاج آنرا مانند علاج بیش باید کرد .

موک ۴ - بضم اول‌بروزن غوک ، مطلق نیش‌راگویند خواه نیش عقرب باشد وخواه نیش چیزهای دیگر .

موکب ۵ - بفتح اول بروزن مرکب، بمعنی لشکر وسپاه باشد .

موکبیان ۶ **سحر** - بکسرنون، کنایه از فرشته‌ای چند است که در شب معراج همراه پیغمبر صلوات‌الله علیه وآله بودند .

موکده ۷ - بر وزن موصده ، بمعنی مطلق است که در مقابل مضاف باشد .

مول - بضم اول وثانی مجهول بر وزن غول ، معشوق زن راگویند ۸ - و بمعنی بودن و درنگ و تأخیر کردن در کارها و باز ایستادن باشد ۹ - وامر باین معانی هم هست یعنی بباش وبجایی(۱) مرو و مول (۲) مول یعنی‌باش باش۱۰ - وبمعنی‌بازگشت هم‌آمده است که کنایه ازتوبه باشد - وناز و غمزه را نیز گویند ۸ - و بمعنی حرام زاده هم هست ۱۱- و بزبان هندی قیمت وبهای هرچیز باشد - وبزبان عربی عنکبوت را خوانند (۳) - وبفتح اول هم درعربی مال‌واسباب وسامان راگویند ۱۲- ودرهندی بیخ نباتات ومایه وسرمایه را .

مولامول ۱۳- مانند لغت پیشتر با زیادتی‌الف ومول دیگر، بمعنی تأخیر ازپی‌تأخیر ودرنگ از پی درنگ باشد .

مولش ۱۴ - بروزن کوشش ، درنگ

---

(۱) چش : بجای . (۲) چش : صول (!) (۳) چش :گویند .

---

۱ = مغ (ه‍.م.) ۲ - رک : مغان .

۳ - « موفیون نوعی از سموم قریب به بیش است » « تحفهٔ حکیم مؤمن ».

۴ - « موک ، بواو معروف ، در برهان نیش عقرب و امثال آن لیکن در کتب معتبره بمعنی « میش » است بمیم که جانوری‌است معروف ، دربن صورت تحریف درمعنی کرده. » سراج اللغات بنقل « فرهنگ نظام ج ۵ص ما ». « موک ، میش بود . » « لغت فرس‌ص۳۰۳ » وشاهدی از عسجدی‌آورده که درست نمی‌نماید . ۵ - عربی است بروزن مجلس (بکسرسوم) بمعنی گروه سواره . رک : شرح قاموس . ۶ - جمع موکبی ، منسوب به « موکب » (ه‍.م.)

۷ - اشتینگاس گوید : موکده مصحف‌کلمهٔ عربی « مؤکده » است .

۸ - رک : مولی . ۹ - « مول ، درنگ‌باشد . گویند ممول یعنی درنگ مکن.» « لغت فرس ص ۳۱۵ » رک : مولیدن . ۱۰- رک : مولیدن .

۱۱- طبری mûl (زنسل زنا [حرامزاده]) « واژه‌نامه ۷۳۷ » ، گیلکی نیز mûl (حرامزاده). ۱۲- رک : محیط‌المحیط ، اقرب‌الموارد .

۱۳- از : مول +ا (واسطه) + مول (قس : سراسر ، دمادم ، کشاکش)

۱۴- از : مول (ه‍.م.) +ش (پسوند اسم مصدر) :

بکار دهر مولش گرچه بد نیست ولی تأخیر کردن از خرد نیست .

ابوشکور بلخی « رودکی . نفیسی ج ۳ ص ۱۲۵۳».

وتأخیروتأنی کردن درکارها باشد .

مولنجه - بفتح ثالث و جیم بر وزن سوزنده ، شپشه راگویند وآن کرمی است که در انبار غله افتد وتمامرا ضایع کند .

مولو - بضم اول‌ولام وسکون ثانی‌وواو، شاخ‌آهویی‌باشد که قلندران وجوکیان هندوستان نوازند ؛ وبعضی گویند نیی باشد که کشیشان در کلیسا نوازند ۱ ؛ وبعضی دیگر گویند مولوزنگی و حلقهٔ چندی است از آهن که زاهدان ترسا در درون دیر نوازند و حلقه‌های آهن را جنبانند - و ناقوس را نیز گفته‌اند .

مولی - با اول بثانی رسیده و ثالث بتحتانی کشیده ، بلغت یونانی دوائی باشد سفید که آنرا حرمل عربی گویند وبفارسی صندل دانه خوانند . بول وحیض را براند - وبهندی ترب‌را گویند و با طعام خورند ۲ - وزن معشوقه‌دار را نیز گفته‌اند ۳ - ودرنگ وتأخیر۳ - ونازوغمزه کننده را هم میگویند ۳ .

مولیدن ۴ - بروزن شوریدن ، بمعنی خزیدن ولغزیدن - وبازگردیدن وبازگردانیدن - و دیر ماندن و درنگ کردن و تأخیر نمودن باشد۵.*

مومول(۱) - بضم هردو میم و سکون هردو واو ولام درآخر، نام علتی است که درچشم پیدا میشود ۶ .*

موميائی ۷ - با میم بروزن روستائی،

(۱) چش : مومو (!)

۱ - روم ناقوس بوسم زین تحکم
مرا بینند اندر کنج غاری
شوم زنار بندم زین تعدا ...
شده مولو زن وپوشیده چوخا.
« خاقانی شروانی ص ۲۲ ».

۲ - « مولی ، بهندی فجل است » « تحفهٔ حکیم مؤمن ».

۳ - از : مول (ه.م.)+ی (نسبت) .

۴ - از : مول (ه.م.)+ یدن (پسوند مصدری) :

۵ - بمولیم (نمولیم . فرهنگ نظام) تا نزد خیروشویم
بدرگاه او لشکری نو شویم .
فردوسی طوسی « لغت فرس ص ۳۱۵ ».

۶ - تیرتو مفتاح شد درکار فتح قلعه‌ها
تیرتو مومول شد در دیده‌های دیده بان .
عسجدی مروزی « لغت فرس ص۳۳۲ ».

۷ - مومیائی ، شکل فارسی‌کلمهٔ یونانی **moúmia** است (فولرس II ، ۱۲۳۱ ؛ دزی II ، ۶۳۵) = **momie** (فر) و نام مومیا مشتق از «موم» (ه.م.) فارسی است « عقار ۲۳۴ف ». در عربی « مومیا » بمعنی داروی حنوط و نیز اجساد حنوط شده بکار رود (رک : اقرب‌الموارد، محیط المحیط) و « مومیائی هوالمومیة القبوریة » « عقار ۲۳۴ » مصریان قدیم در تحنیط اجساد مردگان مهارت تام داشتند و طریقهٔ حنوط کردن این بود که نخست نعش میت را شکافته امعاء

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ ۲۰۵۶

☆ **موم** - بضم اول ، کردی **mûm** (شمع) « ژابا ص ۴۰۹ » ، طبری **mûm** (موم) « واژه نامه ۷۴۹ » گیلکی **mûm** (موم) در عربی نیز موم : « موم ، هوالشمع‌الاصفر » « عقار ۲۴۴ » . موم نام فارسی **cire** (موم) و **cierge** (شمع مومی) [فر] است « عقار ۲۴۴ ف » ؛ مادهٔ نرمی که با عسل مخلوط است و بوسیلهٔ تصفیه‌آنرا از عسل جدا کنند .

☆ **مومیا** - رک : مومیائی .

نامی است یونانی‌مرجسمی را که مانند زفت وقار سیاه باشد؛ وبعضی گویند اصل‌آن موم‌آبین است بکسر میم وآبین نام دهی است نزدیك غاری که مومیائی‌حاصل میشود؛ وبعضی‌دیگر گویند معنی ترکیبی‌آن موم‌آبین است بسکون میم یعنی موم روش وموم طرز یعنی‌همچوموم؛ وبعضی‌میگویند موم‌آبین است که بجای یای اول بای ابجد باشد بدو معنی: یکی آنکه آن ده که نزدیك بغار مومیائی‌است آبین نام دارد و دویم درآن غارآب هم هست وآنجاکه مومیائی حاصل میشودرطوبتی دارد مجملا وآن دوقسم میباشد: معدنی وعملی. معدنی در زمان فریدون بهم رسید وآن چنان‌بود که روزی فریدون بشکار رفته بود یکی از مردم اوآهو بره‌ای به‌تیرزد، چون شب نزدیك بود او را نیافت وآهوبره لنگان لنگان بشکاف کوهی درآمد و ازآنجا آب خورد و زخم اودرحال نیك شد ومردم‌آن‌حدود برحال‌آهو بره اطلاع یافتند واو را صید کرده نزد فریدون آوردند و کیفیت زخم دیروز و خوب شدن آنرا بعرض فریدون رسانیدندوجای زخم را باونمودند وفریدون حکما را طلبیده ازآن حال استفسار نمود. ایشان گفتند خروسی بایدآورد وپای او را شکست و بست واز آن‌آب خورانید تا معلوم گردد. چنان کردند پای خروس درست شد. فرمود تاآنرا ضبط کردند. واما عملی در میان‌فرنگ معمول‌است، چنانکه کود کی سرخ موی را محافظت کنند تا سی‌ساله شود وآنگاه ظرفی ازسنگ سازند آنچنان که‌او درآن گنجد و پراز عسل کنند و آنشخص را در آن میان نهاده سرآنرا استوار سازند و گذارند تایکصد وبیست سال‌برآن بگذرد همهٔ اومومیائی شده باشد ۱؛ و بعضی این قسم را بهتر از کانی میدانند.

مونه - بضم اول و فتح نون، خاصیت طبیعی راگویند مانند حرارت آتش وبرودت هوا ورطوبت‌آب و یبوست خاك و امثال اینها.

۱ - این افسانه از حنوط کردن اجساد اموات ایجاد شده است.

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۲۰۵۵

واحشاء ودیگراعضای اندرونی اورا بیرون‌آورده جای‌آنها را با ادویه وعطریات از قبیل مر و کاسیا وزفت می‌انباشتند واینها رطوبت بدن را بخود جذب کرده جسد را ازفساد نگاه میداشتند. سپس بیرون جسد را نمك باروت پاشیده وبا هفتاد روز درمحلول نمك باروت میگذاشتند. آنگاه بیرون آورده درکتانی که با عطریات و ادویهٔ خوشبو پرورش یافته بود بپیچیده درتابوتی ازچوب جمیز یا سنگ می‌نهادند. رك: قاموس کتاب مقدس‌ص۳۳۱-۳۳- «مومیا، لغةیونانی‌وبمعنی‌حافظ‌الاجساد است و بفارسی مومیائی نامند. آب چشمه‌ایست که در بلاد فارس مانندقیرمنجمد میشود ودربعضی‌جبال گیلانات وارستان نیزموجود است وعرق‌الجبال نیزنامند وآنچه درسواحل دریای مغرب یافت میشود بخوبی فارس و بلاد ایران نیست، و بهترین او سیاه براق است‌که بوی بدی نداشته باشد... شرب محلول او در روغنها وضماد ار جهت شکستگی اعضا وبیرون رفتن مفاصل وکوفتگی و پاره شدن عصب وعضل بی‌عدیل...» «تحفهٔ حکیم مؤمن»:

مومیائی

مرا از شکستن چنان درد ناید که از ناکسان خواستن مومیائی.

«انوری ابیوردی. دیوان چاپ تبریز ص ۲۹۵».

موی - معروفست و عربان شعر می گویند ۱ - وامر بمویه کردن هم‌هست یعنی گریه ونوحه بکن ۲ .

موی از کف بر آمدن - کنایه از محال بودن امری‌است یعنی امرمحال .

مویان - بروزن گویان ، بمعنی گریان ونوحه‌کنان باشد ۳ - وجمع موی هم هست بر خلاف قیاس .

موی بستن - کنایه از مستعد شدن مهیاگردیدن باشد .

موی تو نتن ۴ - با تای قرشت‌ونون وفوقانی بروزن پریروفکن، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی شمردن زر وچیز دیگر باشد .

موید ۵ - بر وزن گوید ، یعنی گریه ونوحه کند .*

مویزك ۶ - بر وزن کنیزك ، حبی باشد سیاه و بهترین آن مصری بود وآن بالخاصه شپش را بکشد و آن را مویزی حجری گویند وبعربی زبیب‌الجبل خوانند یعنی مویز کوهی.

مویزه - بروزن عریضه ، نوعی از گیاه باشد که مانند عشقه بر درخت پیچد .

موی گیا ۷ - بکسرکاف فارسی،سنبل هندی باشد وآن بیخ گیاهی است باریك و انبوه ودرهم پیچیده ۸ و بغایت خوشبوی میباشد و در عطریات و دواها بکار برند وبسبب‌آن که شباهتی بموی و زلف دارد **موی گیاه** خوانند؛ وبعضی گویند بیخ وریشهٔ گیاهی است .

موینْدی - با ثانی مجهول بر وزن خرسندی ، بمعنی هنرمندی وصنعت گری باشد.

موی خمیر - کنایه از آسانی وآسودگی وموافقت باشد.

مویه ۹ - بضم اول وثانی مجهول وفتح

(۱) چك : ژند وپاژند .

۱ = مو ، پهلوی môdh (موی) « نیبرگ ص ۱۵۲ » « تاوادیا ۱۶۳ »، نیزپهلوی mô ، بلوچی mîdh ، mîd ، mûd (موی [آدمی] ، موی سبز) « اسشق ۹۹۶»، کردی mû (موی) ، زازا mû (موی ، پر) ، múye « ژاباص ۴۰۷ »، گیلکی mu ، فریزندی و یرنی‌ونطنزی mü « ک .۱ ص ۲۸۸ » ، سمنانی وشهمیرزادی mî، سنگسری muj ، سرخه‌یی ولاسگردی mû « ك. ۲ ص ۱۸۵ ». ۲ - امر از «موییدن» (ه.م.) ۳ - از : موی (موییدن) + ان (صفت‌فاعلی). ۴ - هز ، môytônitan ، پهلوی oshmurtan (شمردن ، حکایت کردن ، بخاطرآوردن) « یونکر ص ۱۱۳». ۵ - فعل مضارع از « موییدن » (ه.م.) ۶ - از : مویز (ه.م.)+ ك (پسوند شباهت) . ۷ = موی‌گیاه . ۸ - حلقه در حلقه ز انبوهی چون موی‌گیاست .کمال. « رشیدی » . ۹ - پهلوی môdhak (ناله وزاری ، شکایت ،گریه) ، ایرانی باستان maudha ka-* ، ارمنی ع moir (گدایی) از maudha-* « نیبرگ ص۱۵۲ ». رك: اسشق - هوبشمان ۹۹۷ . رك : موییدن .

* مویز - بفتح‌اول ،کردی meviz ، meouj ، mevís ، (کبابه) mevís resc. (انگور سیاه) « ژاباص ۴۰۸ » ، طبری mamîj (مویز) ، مازندرانی کنونی maîj « واژه نامه ۷۳۲ » ؛ انگور خشکیده ، کشمش :

خون انگور فراز آوریا خون مویز
که مویز ای عجبی‌هست بانگور قریب.
« منوچهری دامغانی ص ۵ ».

تحتانی ، گریه با نوحه را گویند ـ وناله وزاری را نیز گفته‌اند .

مویهٔ زال ـ با زای نقطه دار بالف کشیده و بلام زده ، نام نوایی و لحنی باشد که مطربان نوازند وخوانند ۱ .

مویه‌گر ۲ ـ بفتح کاف فارسی ، نوحه کننده راگویند .

مویدن ۳ (۱) ـ بروزن رویدن(۲) ، بمعنی گریه ونوحه کردن و گریستن باشد .

موینه ۴ (۳) ـ بفتح نون ، پوستین راگویند مطلقاً خواه سنجاب وخواه سمور وقاقم وامثال آن باشد ـ و **موینه(۳)دوز** پوستین دوز را میگویند .

بیان بیست وهفتم

در میم با ها مشتمل بر هفتاد و هشت لغت و کنایت

مه ـ بفتح اول و ظهورثانی ، مخفف ماه است که قمرباشد ۵ ـ و بخفای ثانی ، بمعنی نه باشد که حرف نفی‌است وبعربی‌لا گویند ؛ وافادهٔ معدوم شدن ونابود گردیدن هم میکند مثل «مه این ماند ومه آن» یعنی نه این ماند و نه‌آن ؛ ودرنفرین ودعا هردواستعمال میشود همچومبیناد۶ ـ وبمعنی قلم وکلک هم بنظرآمده است ـ وتل ریگ را نیز گویند ـ و بکسر اول وظهورثانی ، بمعنی بزرگ باشد ۷ چه بزرگتر را مهتر خوانند ـ و بمعنی میغ وتزم هم‌آمده است وآن

(۱) چش : موئیدن . (۲) چش : روئیدن . (۳) چش : موئینه .

۱ ـ بلفظ پارسی وچینی و خماخسرو بلحن مویهٔ زال و قصیدهٔ لغزی . «منوچهری دامغانی ص ۱۱۲».

۲ ـ از : مویه+گر (پسوند شغل و مبالغه). ۳ ـ از : موی (مویه[هـ.م.]) +یدن (پسوند مصدری) . رك : اسشق ۹۹۷ ؛ دارمستتر . تتبعات ج۲ ص۱۶۹.

۴ ـ از : موی+ینه (پسوند نسبت) . ۵ ـ رك : ماه .

۶ ـ پهلوی mâ (علامت نهی) ؛ mâ kun (مکن) ، ایرانی باستان mâ «بارتولمه ۱۰۹۵» «نیبرگ ص ۱۴۳» ؛ پارسی باستان واوستا و هندی باستان mâ (نه) ، پازند ma ، ارمنی mi (که نیست) ، افغانی ـma ، استی ـma (مه ، علامت نهی) «اسشق۹۹۸»، کردی mé (نه، مه [علامت نهی]) «ژابا ص۴۰۹»، پشتوma «بلیو ص۱۵۹».ورك: مقدمهٔ مؤلف ص به.

۷ ـ پهلوی mêh (بزرگتر) ، پارسی باستان ـmathiyah ☆ ، ایرانی باستان ـmasiyah☆ «نیبرگ ص۱۴۸»، اوستا masyâo (بزرگتر) ، نیزپهلوی mas (بزرگ ، بزرگتر ، بزرگترین) ، masist ، mas(i)st ، قس : mas[maghân (بزرگ و رئیس مغان) ؛ mahist ، پازند meh ، ارمنی mec (بزرگ) ، افغانی mashar (ارشد،آقا) «اسشق۹۹۹». صیغهٔ عالی‌ازmeh، پازند، mahest ،mahêst = پارسی باستان ـmathishta است . در کردی mâstir (بزرگتر) ، کاشانی mussár ، mussertér آمده «هوبشمان ۹۹۹» ؛ خوانساری mossar (بزرگتر) «سالنامهٔ کلپایگان ۴۶» . نایینی massih (بزرگ) ،گبری یزد mas . رك : Frye, Notes on a trip to the Biabanak,... (Indo_Iranica, VI, 1. p.1.)

بخاری باشد تیره وملاصق زمین ۱ .

مها - بفتح اول بروزن بها، سنگی است مانند بلور وبعضی گویند بلور است ۲ - وبکسر اول، بمعنی بزرگ باشد ۳ .

مه آباد ۴ - بابای بالف کشیده وبدال ابجد زده ، نام اولین پیغمبریست که بعجم مبعوث شد و کتابی آورد که آنرا دساتیر خوانند.

مهار ۵ - بفتح اول بروزن بهار، چوبیرا گویند که در بینی شتر کنند و ریسمانی بر آن بندند.*

مهان - بضم اول بر وزن دکان ، بمعنی خوار وزار باشد۶ - وبکسر اول ، بمعنی بزرگان که جمع بزرگ است چه بزرگ را مه گویند۷ .

مهانل ۸ - بفتح اول وضم نون بروزن تغافل ، افیون وتریاك خالص راگویند .

مهانول ۹ - با نون بواو رسیده وبلام زده ، بمعنی مهانل است که تریاك وافیون باشد .

مه پرستان - کنایه ازعاشقان وگرفتاران معشوق باشد .

مهتاب پیمودن - کنایه ازکارهای هرزه و بیهوده کردن باشد .

مهتوك - باتای قرشت بروزن مفلوك، بمعنی مرده است که درمقابل زنده باشد - و در عربی بمعنی پرده دریده بود .

مهچه ۱۰ - بفتح اول و جیم فارسی ، کلوچهٔ خیمه راگویند وآن تختهای باشد سوراخ دارکه برسرچوب خیمه بند کنند - و سرعلم را نیز گفته‌اند وآن چیزی باشد ازطلا ونقره وغیره مدور وصیقل زده که برسرهای علم نصب کنند۱۱.

۱ـ طبری mehâ (ابر)، مازندرانی کنونی meh ، miyâ، miya «واژه نامه۷۳۸» و رك : ص ۲۵٦ همان کتاب . قس : میغ ، مغ ماغ ، مژ .

۲ ـ « مها ، هو حجرالشمس » « عقار ۲۲٤ » . mahâ یا mahî لغتی است فارسی (شاید مستعار ازسانسکریت)که بقول‌فولرس (II ، ۱۲٤٥) بمعنی‌سنگی است سفید بلوری که بگردن زنان حامله می‌آویختند تا بوسیلهٔ قوهٔ سحرآمیزی که درآن بود ، زایمان را تسهیل کند. دزی (ج۱، ۲۵۲) « حجرالمها » را به cristal یا saphir (فر) تعبیرمیکند « عقار ۲۲٤ف» .

۳ ـ سانسکریت mahâ (بزرگ ، عظیم ، قوی) « ویلیامز ۱:۷۹٤ ».

۴ ـ بارها در سالنامه‌های چین از وجود Mahabad درشهرکانتن Canton (شهری درجنوب چین) اسم برده میشود وآن چینی‌شدهٔ کلمهٔ « موبد » ایرانی است. رك : مزدیسنا ص۱۲. ونیز « مهاباذ » قریه‌ای بود مشهور بین قم و اصفهان ، و یاقوت این‌کلمه را بمعنی (عمارةالقمر) آورده « معجم‌البلدان ». اما « مه‌آباد » که در دساتیر« نام اولین پیغمبرونخستین‌آدم است ودساتیر کتاب‌آن حضرتست (!) » « فرهنگ دساتیر ص ۲٦٦ » [ورك : نامهٔ شت مهاباد ، در دساتیر ص ۲ببعد] ازبرساخته‌های فرقهٔ‌آذرکیوان است. رك : ص پنجاه ودو ـ پنجاه ونه مقدمهٔ کتاب حاضر.

۵ ـ رك : ماهار .　　٦ ـ باین معنی‌عربی است ، اسم مفعول از «اهانة».

۷ ـ جمع « مه » (بکسر) (ﻫ.م.)　　۸ = مهانول (ﻫ.م.)

۹ = مهانل (ﻫ.م.)　　۱۰ـ مخفف «ماهچه» (ﻫ.م.)

۱۱ـ هم مهچهٔ لوای ترا آسمان غلاف　　هم لشکر علوترا لامکان گرنگ .

کاتبی « رشیدی »

* **مهاراجه**ـ رك : مهراج .

مهد - بر وزن شهد ، بلغت شام بیخی است که آنرا بفارسی چوبك اشنان خوانند وعربان راحة الاسد گویند - ودرعربی بمعنی گهواره باشد .

مهدم - بضم ثالث بروزن انجم ، پرنده ایست صاحب مخلب ودم او ابلق میباشد و او را برتیزسازند - وکبوتری را نیز گویند که تمام‌پر او سیاه و دم او سفید باشد .

مهد مینا - کنایه از آسمان است .

مهد نفس موسی - کنایه‌ازصندوقی است که موسی ٤ را بعد از ولادت ازخوف و بیم فرعون درآن میان گذاشته دردجله ۱ انداختند .

مهدیه - بروزن مرسیه ، نام شهریست درحدود مغرب زمین ۲ .

مهر ۳ - بکسر اول وسکون‌ثانی ورای قرشت ، نام فرشته ایست موکل بمهر و محبت

۱ - یعنی‌رود . ۲- مهدیه بفتح‌اول و کسرسوم وفتح چهارم مشدد ، دوموضع است : نخست موضعی‌درافریقا ودیگری موضعی که‌آنرا عبدالمؤمن بن علی نزدیك « سلا» بنا نهاد - شهر اول که درافریقا بود منسوبست بمهدی، وبین‌آن وقیروان دومرحله راه بود . رك : معجم‌البلدان .
۳ - در سانسکریت mitra ، اوستا و پارسی باستان mithra « بارتولمه ۱۱۸۳ » ،

مجسمهٔ مهردر کاخ واتیکان (رم)

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ ۲۰۶۱

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۲۰۶۰
پهلوی mitr، mithr «نیبرک ص۱۵۱». میثره یا میتره ازریشهٔ mith سانسکریت آمده بمعنی پیوستن . اغلب خاورشناسان معنی اصلی « مهر» را واسطه ومیانجی ذکر کرده اند . یوستی آنرا واسطه ورابطهٔ میان فروغ محدث وفروغ ازلی میدانند، وبعبارت دیگرمهرواسطه است میان آفریدگار و آفریدگان . درگاتها یکبار میثره استعمال شده بمعنی وظیفه و تکالیف دینی (یسنا ۴۶ ، ۵) . در بخشهای دیگراوستا (وندیداد، یشت ۱۰)بمعنی عهد وپیمان آمده. برخی‌ازخاورشناسان مانند دارمستترمعنی اصلی و قدیم کلمه را دوستی و محبت گرفته‌اند . میثره درسانسکریت بمعنی‌دوستی وپروردگار و روشنایی و فروغ است (در ودا)، ودراوستا فرشتهٔ روشنایی وپاسبان‌راستی و پیمان است . درکتیبه های اردشیر دوم هخامنشی (۴۰۴ـ ۳۵۹ ق.م.) نام میثره در ردیف نام اهورمزدا واناهیتا (ناهید) یاد شده ، و آن دلیل است که در عهد این پادشاه ، ستایش ناهید و مهر در ایران بالاگرفته بود . آیین مهر پرستی ازایران بآسیای صغیرو روم نفوذ کرد، ومعابد بسیاربنام اوبنا کرده بودند. دردین مسیح‌نیزآثار مهرپرستی مشهود است . ایزد «مهر» در اصل‌بجز ایزد « خورشید » بوده ولی بعدهاآندو را یکی دانستند. مورخان یونانی مهر را بنام Mithres یادکرده‌اند .

مهر (میترا) و انتیوخوس اول

استرابون گوید که ایرانیان خورشید را باسم « میترس » می‌ستایند . ازین خبر پیداست که در یک قرن پیش ازمیلاد مسیح آندو با یکدیگرخلط شده بودند . در ادبیات پارسی‌نیز«مهر» بمعنی‌خورشید مکررآمده است . « پورداود . یشتها ج۱ ص ۳۹۲ـ۴۲۰ » و رك : حکمت اشراق بقلم نگارنده ص ۱۸ـ۲۴. نگهبانی‌ماه هفتم هرسال و روزشانزدهم هرماه شمسی بعهدهٔ ایزد «مهر» است . ابوریحان بیرونی در فهرست روزهای ایرانی « مهر» (آثارالباقیه ص۴۳) ودرسغدی«مخش» (ایضاً ص ۴۶) و درخوارزمی « فیغ » [فغ = بغ] (ایضاً ص ۴۸) [اما درص۷۰ نام مهرماه را بخوارزمی « اومری » ضبط کرده است] . درگاه شماری قدیم ارمنی «مهر» نام روزهشتم هرماه بوده (دین قدیم ارمنیان بقلم دکتر آبراهامیان در یاد نامهٔ پور داود ج ۱ ص۱۰۴) فردوسی طوسی گوید :

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ ۲۰۶۲

وتدبیر امور ومصالحی که درماه مهر که ماه هفتم ازسال شمسی و روز مهر که شانزدهم هرماه باشد بدومتعلق‌است، وحساب وشمارخلق‌ازثواب وعقاب بدست اوست - ویکی ازنامهای آفتاب عالمتاب هم‌هست - همچنین نام ماه هفتم باشد از سال که آن بودن آفتاب است در برج میزان - ونام روز شانزدهم از هرماه شمسی ، و بنابر قاعدهٔ کلی که میان مغان یعنی‌آتش‌پرستان متعارف‌است که‌چون نام ماه وروز موافق آید آنروز را عید کنند این روز را ازین ماه بغایت بزرگ و مبارك دانند وجشن‌سازند وعید کنندوبمهرگان‌موسوم‌دارند[۱] . نیك است درین روز نام بر کودك نهادن و کودك را ازشیر باز کردن - وبمعنی رحم وشفقت ومهر و محبت نیزهست - و مردمرا هم میگویند که در مقابل زیستن است [۲] - و نام گیاهی باشد که آنرا بفارسی مردم‌گیا و بعربی یبروج الصنم [۳] خوانند [۴] - وسنگ سرخ را نیز گویند - و نام آتشکده‌ای هم‌هست [۵] - و قبهٔ زرینی که برسر چتروعلم نصب کنند - ونام قصبه‌ایست‌درهندوستان - ونام مردی که برزنی ماه نام عاشق بوده وقصهٔ ایشان مشهور است - وبفتح اول، درعربی بمعنی کابین است و آن نقد و جنسی باشد که در وقت عقد (۱) نکاح مقرر کنند [۶] .

مهرا - بضم اول وفتح ثانی ورای مشدد بالف کشیده ، نیك پخته شده و مضمحل گردیده راگویند [۷] - و بکسر اول و رای بی تشدید ،

---

(۱) چش :+و .

---

۱ - رك : مهرگان . ۲- این معنی را از فقه‌اللغهٔ عامیانهٔ « مهرگان » ساخته‌اند . رك : مهرگان ؛ « میر » [درمرگ ومیر] بدین معنی‌است . ۳ - صحیح «یبروح الصنم» با حای‌حطی‌است . رك: یبروج (!) ۴ - وآنرا « مهرگیاه » (ه.م.) هم گویند .

۵ - معابد متعدد در ایران باستان و ممالك دیگر بنام «مهر» برپا کرده بودند ، دراینجا ظ . مراد « آذر برزین مهر » است که یکی ازسه آتشکدهٔ عمدهٔ دوران ساسانی بود و محل آن ربوند (خراسان) بود . رك : مزدیسنا ص ۲۱۵ ببعد ، ورك :آذر برزین.

۶ - مهر (بضم اول) ، سانسکریت mudrá- (مهر ، خاتم ، حلقهٔ خاتم) ، پهلوی mudrâk ، mutrâk (حلقه ؟) ، muhr ، mudar (مهر) ، ارمنی ع muıhak ، استی mixur ، قس : بلوچی murdânagh ، murdân (انگشت) « اشنق ۱۰۰۱ » ، کردی muhur (مهر) ، moor (مهر) ، mohr (مهر) « ژابا ص ۴۰۹-۴۱۰ » ؛ قطعهٔ سنگ یا فلز یا عقیق که برآن نام کسی یا نقشی وارونه کنده باشند ودرموقع لزوم‌آن را بمرکب یا جوهر مالند و برروی کاغذ فشار دهند ، نام یا نقش برصحیفه منقوش گردد .

۷ - باین معنی مأخوذ از « مهرء » (بضم اول وفتح دوم وسوم مشدد) عربی است، اسم مفعول از تهرئه (نیك پختن گوشت وجزآن) . « منتهی‌الارب » « شرح قاموس » .

بقیه ازحاشیهٔ صفحهٔ ۲۰۶۱

همان اورمزد وهمان روز مهر بشوید بآب خرد جان وچهر .

و مسعود سعد سلمان گوید :

روز مهروماه مهر وجشن فرخ‌مهرگان مهربفزای ای نگارماه چهر مهربان!

مهربانی کن بجشن مهرگان وروز مهر مهربانی به بروزمهر وجشن‌مهرگان.

« دیوان مسعود سعد ص۶۶۳» .

و رك : روز شماری بقلم نگارنده ص ۴۰-۴۲ ؛ ورك : مهرگان .

نام والی کابل است که رستم از دختر او تولد یافت ۱ .

مهراب ۲ - بر وزن محراب ، بمعنی مهراست که نام پادشاه ووالی کابل باشد۳ ، ومعنی ترکیبی آن آفتاب رونق بود زیراکه مهر آفتاب وآب رونق راگویند .

مهراج - بر وزن معراج ، نام یکی از پادشاهان هندوستان است وهندوان او را مهاراج خوانند ۴

مهراس ۵ - بکسراول بروزن مقیاس، بمعنی هاون باشد مطلقاً خواه هاون سنگی باشد وخواه برنجی وخواه ازچوب ساخته باشند - ودر عربی سنگی راگویند که درون آنرا خالی وکاواك نموده باشند وچیزها درآن گذارند - وشترصاحب قوت وپرزور وسخت بارکش را نیز گفته‌اند (۱) - ونام پدر الیاس پیغمبر علیه‌السلام هم هست .

مهراسفند ۶ - بکسر اول و همزه ، نام ملکی وفرشته‌ایست موکل برآب وتدبیرامور ومصالح روز مهراسفند که روز بیست ونهم از هر ماه شمسی باشد بدومتعلق است - ونام روزبیست

(۱) چش : گویند .

۱ - مصحف « مهراب » (ه.م.)   ۲ - دارمستتر Mibrab را در ردیف سهراب و رودابه و سودابه و افراسیاب یاد کند، وجزء اخیر «آب» را بمعنی ماه (عربی) نمیداند بلکه آنرا پسوندی محسوب میدارد «دارمستتر . تتبعات ج۱ص ۲۹۸».   ۳ - رك : فهرست ولف.
۴ - = « مهاراجه » سانسکریت Mahâ - râjá (شاه بزرگ ، سلطان عظیم) «ویلیامز ۷۹۹ : ۳» ، جزء اول مها (ه.م.) بمعنی بزرگ وجزء دوم بمعنی پادشاه ازریشهٔ raj ، ranj ، rinj بمعنی سلطنت کردن ، شاه یا رئیس بودن ، راهنمایی کردن ، حکومت کردن « ویلیامز ۲:۸۷۲ » این کلمه عنوان عمومی راجه های (پادشاهان) هندوستان است ، وچون اسدی طوسی درگرشاسب‌نامه از « مهراج » پادشاهی معین را در هندوستان اراده کرده :

شهی بود در هند مهراج نام   بزرگی بهر جای گسترده کام .

«گرشاسب نامه ص۶۳» و رك : فهرست اعلام آن کتاب .
فرهنگ نوسان او را یکی از پادشاهان هندوستان دانسته‌اند .
۵ - (عر) « مهراس ، بروزن مفتاح یانه و هاونی است که کوبیده میشود باو گندم - و مهراس سنگی است میان خالی و کنده شده که وضو ساخته میشود از او ... - و مهراس سخت خور از شترها وتناور گران از آنهاست ... » « شرح قاموس » .
۶ - در اوستا ma(n)thra spenta ، پهلوی Amahraspent ، spend -، در پارسی ماراسپند ، ماراسفند ، مهراسپند ، مهراسفند ، مهرسفند وماراسپندان نوشته‌اند . جزء اول کلمه منثره بمعنی کلام (همانست که در فارسی منترگوییم‌بمعنی سحر وجادو) وجزء دوم سپنته بمعنی مقدس و جمعاً کلمهٔ مرکب بمعنی کلام مقدس است - ماراسپند نام ایزدیست مقدس در آیین مزدیسنا که نگهبانی روزبیست ونهم هرماه شمسی بدوسپرده شده . نام وی دربند۲۹دو سی روزهٔ کوچك و بزرگ یاد شده . ابوریحان بیرونی درفهرست روزهای ایرانی این روزرا«ماراسفند» و درسغدی « نشیند » (سپند. ظ.) و درخوارزمی « مرسبند » یاد کرده . زرتشتیان این روز را « مانتره سپند » گویند . فردوسی گوید :

بروز زمیناد و مهراسفند   نه بیند ستم خلق و دشمن ببند.

رك : روزشماری بقلم نگارنده ص۶۵-۶۶ ؛ پورداود. خرده اوستا ص۱۹۶، ۲۰۲.

ونهم ازماههای شمسی‌هم هست . نیك است درین روز عقد ونکاح کردن وبا دوستان نشستن وصحبت داشتن .

مهران - بکسر اول بر وزن طهران ، نام رودخانه‌ایست عظیم ۱ - ونام مردیست صاحب فضایل و کمالات ۲ - و نام پادشاهی هم بوده است . *

مهربانی ۳ - بمعنی مهر و محبت نمودن و گرمی کردن باشد -ونوعی‌ازجامهٔ لطیف ونازك بغایت خوش قماش باشد ۴ - ونام لحنی‌هم هست ؛ و باین معنی بجای بای ابجدکاف فارسی ومیم هم آمده است.

مهرجان ۵ - با جیم بروزن مهربان، معرب مهرگان‌است ، ومهرگان نام روزشانزدهم مهر ماه باشدکه ماه هفتم است ازسال شمسی. *

مهرخاوران - اشاره بحکیم انوری شاعر است زیراکه او از خاوران بوده و در اول خاوری تخلص میکرد و خاوران ولایتی است از

---

۱ - « چون این هرسه رود (رود لمغان، سندرود، رود هیوان) بهم‌آیند،آنرا رود مهران خوانند . » « حدود العالم ص ۲۸ » = Indus . رك : مینورسکی . ترجمهٔ حدود . فهرست . - « ودیگر رودیست ، رود مهران خرد خوانند وازکوه هندوان بگشاید میان حد دهم و رای، میان همانان وبلهاری بگذرد و میان نؤنؤن وئؤنین بگذرد وبرحدود قندهار تا بحدود کولی رسد، واندر دریای اعظم افتد .» « حدودالعالم ص ۲۸» =مهران الثانی = Narbanda (؟) رك: مینورسکی. ترجمهٔ حدود . فهرست - ولیز رودیست در تبریز « رشیدی » :

تا به تبریزم، دوچیزم حاصل است نیم نان وآب مهران رود وبس .

خاقانی شروانی « رشیدی » .

۲ - در شاهنامه از چهارتن بنام مهران Mihrân یاد شده : ۱) زاهدی هندی . ۲) رئیس‌خزانهٔ (گنجور) یزدگرد . ۳) موبدان موبد (وسپهسالار ؟) انوشروان. ۴) مردی حکیم « فهرست ولف » :

چنین گفت هرمز که مهران پیر بزرگست و گوینده و یادگیر.

بفرمود تا با سپهبد برفت ازایوان سوی جنگ‌بازید تفت.

« شاهنامهٔ بخ ج ۸ ص ۲۵۹۶ » .

گرچه شیبان در عرب بود از امیران معتبر ورچه مهران در عجم بود از بزرگان منتخب.

« رشیدی » بدون ذکرنام شاعر .

۳ - از : مهربان (ه.م.) + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) .

۴ - رك : جهانگیری. ۵ - معرب « مهرگان » (ه.م.)

* **مهربان** - بکسر اول ، از : مهر (محبت) + بان (پسوند اتصاف و دارندگی) ، گیلکی mêraebân ، فریزندی mähreban ، یرنی mehrebun ، نطنزی mehrebân «ك .۱ص۲۹۳»؛ سمنانی mährăbun ، سنگسری mehrebán ، سرخه‌یی mehreBán، شهمیرزادی mehrebún «ك . ۲ ص۱۹۴» ، تهرانی mehrebún ؛ با محبت ، با شفقت ، با ترحم ، دوست ، نیکی کننده .

* **مهرجم** - بضم اول وکسرسوم وفتح‌چهارم،مرادانگشتری سلیمان است (چه سلیمان را جمشید پنداشته‌اند . رك : جم) که برآن اسم اعظم نبشته بود :

خدنگت مرغ پرنده‌است واسبت باد پوینده مطیعت گشت مرغ وباد ، گویی مهرجم داری.

« معزی نیشابوری ص ۷۰۲ » .

خراسان .

مهرخم[۱] - بضم اول ورابع ، کنایه از سکوت و خاموشی است ؛ و باین معنی بجای حرف رابع جیم مفتوح هم گفته‌اند ۲ (۱) و بجای جیم فا هم بنظر آمده است و اصح این است ۳ (۲) .

مهرخوان - بکسر اول وواومعدوله، بمعنی خطاب باشد همچنانکه در هندوستان متعارف است مانندآصف خان واسلامخان ولشکر خان وامثال آن ۴ .

مهردهان - بفتح دال ابجد۵ ، بمعنی مهر خم است که کنایه از خاموشی و سکوت باشد ۶ - و روزه را هم گفته‌اند که عربان صوم خوانند ۷ .

مهردهانان ۸ - کنایه ازروزه‌داران است .

مهرهٔدهان روزه‌داران - کنایه از آفتاب است که تا غروب نکند روزه نتوان گشود .

مهر[۹] **شریعت** - اشاره‌بحضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه وآله است .

مهرگان ۱۰ - با کاف فارسی ، بروزن

(۱) خم۱ : بنظر آمده است . (۲) خم۱: - و بجای ... این است .

۱ - مهریست که بر روی خم شراب میزده‌اند . ۲ - رك : مهرجم (حاشیه). ۳ - فم عربی وبمعنی دهانست . قس : مهر دهان. ۴ - مؤلف سراج پس ازنقل عبارت برهان گوید : « عجب عبارتی وطرفه افاده‌ایست که زبان ازشرح آن عاجز است ... » سراج اللغات بنقل « فرهنگ نظام ج ۵ ص ما » این ترکیب از برساخته های فرقهٔ آذر کیوانست . در فرهنگ دساتیر (ص ۲۶۶)آمده : « مهرخوان ، بمعنی خطاب باشد که از سلاطین بامرا واراکین دولت عنایت شود مثل آصفجاه وآصف‌الدوله وغیر ذلك » وآن مرکب است از : مهر (محبت ، لطف)+خوان (خواندن) ، ومراد لقب وعنوانست . ۵ - و بکسر راء .
۶ - رك : مهرخم(۱) ۷ - « مهردهان » (بضم اول وسکون راء) بمعنی روزه‌دار وصائم است . رك : مهردهانان . ۸ - جمع « مهردهان » رك : حاشیهٔ ۷ .
۹ - بضم اول و کسر سوم . ۱۰- پارسی باستان Mitrakâna (یعنی متعلق به مهر) از : مهر(ه.م.)+گان (پسوند نسبت ،که دربارهٔ جشنها نیز بکار میرفته ، قس:آبانگان، بهمنگان ، تیرگان) معرب‌آن « مهرجان» (ه.م.) مهمترین عید ایرانیان جنوب غربی که درواقع مهم‌ترین روز و نقطهٔ اصلی یا مبدأ اساسی سال (ظ . آغاز سال - نظیر سال قدیم عرفی یهود - ازپاییز بود نه ازبهار) همانا روز اعتدال خریفی بوده است، واین‌روزظاهراً عید میترا (خدای نور وآفتاب) بوده و چون این روز درغالب سالها درماه « باغیادیش » واقع میشده ، لذا اسم این ماه ازهمین عید اقتباس شده‌که ماه عید بغ - یعنی میترا- باشد (بغ در پارسی باستان اگرچه اصلا بمعنی‌مطلق خدایان بوده لکن بعدها بتدریج بطریق علم بغلبه به میترا اطلاق شده) چنانکه ماه بابلی معادل آن یعنی تشری ، ماه شمش (خدای آفتاب) بود ، وماه زردشتی معادل آن در ادوار بعد همان مهر ماه بوده است ، و همچنین در ماههای ارمنی ، اسم ماهی که معادل این ماه است « مهکان » است که ظاهراً از اسم عید مهرگان اخذ شده ، چنانکه اسم ماه سغدی معادل آن « فغکان » باسم عید بغ (در سغدی فغ) ظاهراً اثری ازاسم قدیم ماه باغیادیش است . رك : تقی زاده . گاه شماری ص ۳۴۷ ببعد . روزشانزدهم هرماه -که به مهر روز موسوم است - مخصوص

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ ۲۰۶۶

ومعنی‌مهرجان است که معرب آنست وآن بمعنی مهر و محبت پیوستن است ـ و نام روز شانزدهم ازهرماه ـ ونام ماه هفتم ازسال شمسی باشد وآن بودن‌آفتاب‌عالمتاب است دربرج‌میزان که ابتدای فصل خزان است؛ ونزد فارسیان بعدازجشن وعید نوروزکه روز اول آمدن‌آفتاب است به‌برج حمل ازین بزرگترجشنی نمیباشد؛ وهمچنانکه نوروز را عامه وخاصه‌میباشد مهرگان رانیزعامه وخاصه هست، وتاشش روز تعظیم این جشن کنند، ابتدا ازروز شانزدهم وآنرا **مهرگان‌عامه** خوانند وانتها روزبیست ویکم وآنرا **مهرگان‌خاصه** خوانند . وعجمان گویند که خدای تعالی‌زمین را درین روز گسترانید و اجساد را درین روز محل ومقر ارواح گردانید و درین روز ملایکه مدد کاری کاوهٔ آهنگر کردند،وفریدون درین‌روز برتخت پادشاهی نشست ، درین روزضحاك راگرفته بکوه دماوند فرستاد که‌دربند کنند، ومردمان‌بسبب این مقدمه جشنی عظیم کردند و عید نمودند ، و بعد ازآن حکام‌را مهرومحبت برعایا بهم‌رسید، وچون مهرگان بمعنی‌محبت پیوستن است بنابرین بدین نام موسوم گشت ۱ ؛ و بعضی دیگر گویند که فارسیان را پادشاهی بود مهر نام داشت و بغایت ظالم

۱ ـ فقه‌اللغهٔ عامیانه .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۲۰۶۵
بفرشتهٔ فروغ ـ یعنی «مهر» ـ است. درروزمهر (شانزدهم) ازماه مهرایرانیان جشن بسیاربزرگی برپا میداشتند . بقول بندهشن« مشیا » و« مشیانه » (آدم وحوای آریائیان) درچنین روزی تولد یافتند . این جشن بزرگ شش روز طول میکشید ، از روز شانزدهم مهر آغاز میگردید و بروز بیست و یکم ـ که رام روز باشد ـ ختم میشد . روز آغاز را « مهرگان عامه » و روز انجام را « مهرگان خاصه » میگفتند . در ایران قدیم فقط دو فصل داشتند : اول تابستان (hama) ، دوم زمستان (zayana) . نوروز جشن آغاز تابستان است و مهرگان جشن‌آغاز زمستان. جشن مهرگان بسیار سرور انگیز و با نشاط بود . کتزیاس مینویسد که پادشاهان هخامنشی هرگز نمی بایست مست شوند مگر در روز جشن مهرگان که لباس ارغوانی می پوشیدند و درباده پیمایی با میخوارگان شرکت میکردند . مورخ دیگر **Duris** مینویسد که درین جشن پادشاه می‌رقصید . بقول استرابون، خشترپاون (شهربان) ارمنستان درجشن‌مهرگان ۲۰٬۰۰۰ کره اسب برسم ارمغان بدربار شاهنشاه هخامنشی هدیه می‌فرستاد . اردشیر بابکان و خسرو انوشروان درین روز جامهٔ نو بمردم می‌بخشیدند . نوشته اند که درین جشن موبدان موبد خوانچه‌ای که درآن لیمو و شکر و نیلوفر و به و سیب و یك خوشه انگور سفید وهفت دانه مورد گذاشته شده بود زمزمه کنان (واج گویان) نزد شاه میآورد . جشن مهرگان در تمام آسیای صغیر نیز معمول بود و ازآنجا با آیین مهر (مهر پرستی) باروپا رفت (رك : مهر) . خاورشناس دانشمند بلژیکی **Cumont** در کتاب نفیس خود « آیین مترا (مهر) »گوید : بدون شك جشن‌مهرگان که درممالك روم قدیم، روز ظهور خورشید تصور میشده و آن را **Sol Natalis invicti** (یعنی روز ولادت خورشید مغلوب ناشدنی) میگفته‌اند به ۲۵ماه دسامبر کشیده‌شده وبعداز نفوذ دین عیسی‌دراروپا روز ولادت مسیح قرار داده شده است. رك : پورداود . یشتها ۱ص۳۹۶ ببعد؛ یشتها ۲ص۴۴؛ خرده اوستا ص ۲۰۵ ، ۲۰۹ . این جشن درعهد اسلامی‌مدتها برقراربود . ازاشعار منوچهری برمیآید که درزمان سلطان مسعود غزنوی (۴۲۱ـ۴۴۰) این جشن با شکوه وجلال‌تمام برپا میشده . ابوالفضل بیهقی نیز شرح این جشن را در زمان مسعود در تاریخ بیهقی نقل میکند (رك : تاریخ بیهقی بتصحیح دکتر فیاض ص ۲۷۳). درعصرحاضرنیزجشن مهرگان ازطرف دولت ایران بعنوان جشن فرهنگی برپا میشود وزرتشتیان نیز این روز را جشن گیرند .

(برهان قاطع ۲۵۸)

بود و او در نصف ماه بجهنم واصل شد، بدین سبب آنروزرا مهرگان نام کردند[1] و معنی آن مردن پادشاه ظالم باشد چه مهر بمعنی مردن و گان بمعنی پادشاه ظالم هم آمده است [2] ؛ و گویند اردشیر بابکان تاجی که بر آن صورت آفتاب نقش کرده بودند درین روز بر سر نهاد و بعد از و پادشاهان عجم نیز درین روز همچنان تاجی بر سر اولاد خود نهادندی ، وروغن بان که آن درختیست و میوهٔ آنرا حب‌البان گویند بجهت تیمن و تبرک بربدن مالیدندی ، و اول کسی که درین روز نزدیک پادشاهان عجم آمدی موبدان ودانشمندان بودندی وهفت خوان ازمیوه همچو شکر و ترنج و سیب وبهی وانار و عناب وانگور سفید وکنار با خود آوردندی ، چه عقیدهٔ فارسیان آنست که درین روزهر که ازهفت میوهٔ مذکور بخورد وروغن‌بان بربدن بمالد وگلاب بیاشامد و برخود و دوستان خود بپاشد درآن سال از آفات و بلیات محفوظ باشد ، ونیك است دراین ایام نام برفرزند نهادن وکودك از شیرباز کردن .

مهرگان بزرگ - نام مقامی است از موسیقی که آن را بزرگ خوانند .

مهرگان خاصه [3] - نام روز بیست ویکم مهرماه باشدوآن روزجشن مغان است‌یعنی آتش پرستان .

مهرگان خردك [4] - نام مقامی است از موسیقی که‌آن را کوچك خوانند .

مهرگان عامه [3] - روزشانزدهم مهر ماه باشد ، وفارسیان درین روزجشن سازند وعید کنند بنابرآنکه فریدون درین روز ضحاك را در بابل گرفت و بدماوند فرستاد تا دربند کشیدند.

مهرگان کوچك - بمعنی‌مهرگان خردك است [5] که نام مقامی باشد از موسیقی.

مهرگانی - با کاف فارسی ، بر وزن و معنی مهربانی باشد که نام لحن بیست و پنجم است از سی لحن باربد [6] - و نام نوایی هم هست [6]

مهرگیا و مهرگیاه [7] - گیاهی باشد شبیه‌بآدمی که عربان یبروح‌الصنم [8] خوانند؛ وبعضی گویند گیاهی است که با هر کس که باشد محبوب‌القلوب خلق گردد ؛ وبعضی گویند گیاهی است که برگهای آن دربرابر آفتاب می‌ایستند.

مهرمانی [9] - با میم ، بروزن ومعنی مهرگانی‌است که نام لحن بیست و پنجم باشد از سی‌لحن باربد .

مهرماه [10] - نام ماه هفتم است از سال شمسی و بودن‌آفتاب در برج میزان و اول فصل خزان .

---

۱ - فقه اللغهٔ عامیانه ! ۲ - رك: مهر (۱) ۳ - رك : مهرگان .

۴ - رك : مهرگان کوچك .خردك = خرده = خرد (کوچك) :

چون مطربان زنند نوا تخت اردشیر که مهرگان خردك وگاهی سپهبدان .

« منوچهری دامغانی ص ۱۶۹ ».

۵ - رك : مهرگان خردك . ۶ - در « سی و یك » لحن باربدی که نظامی در خسرووشیرین در عنوان «گفتار اندر صفت باربد وبخشش خسرو » آورده ، نام لحن بیست و پنجم « روز فرخ » است ، و« مهرگانی» نام لحن دوازدهم است :

چو نو کردی نوای مهرگانی ببردی هوش خلق از مهربانی .

رك : جمال زاده . آوازهای قدیمی ایران . مجلهٔ موسیقی ۲:۲ ص ۲-۴ .

۷ - رك : مردم گیاه ، استرنگ ، سگ کن، یبروح‌الصنم (درین کتاب ذیل «یبروج») ، ونیز آنرا « لفاح »گویند . ۸ - صحیح « یبروح‌الصنم » است . رك : یبروج (۱)

۹ - تصحیفی است در « مهرگانی » (م.م.) ۱۰- رك : مهر .

مهره ۱ - بضم اول و فتح ثالث ، چند معنی دارد : یکی ازآن چکش وپتك آهنگری ومسکری است ؛ وباقی‌معلوم است که‌مهرهٔ دیوار و مهرهٔ پشت و مهرهٔ (۱) کردن ومهرهٔ (۱) کاغذ و مهرهٔ(۱) گلوبند ودست بند و غیره باشد ۲ - و بترکی علتی است مرشتر را .

مهرهای سیمابی - کنایه‌از کواکب وستاره‌های آسمانی‌است؛ ودر مؤیدالفضلا مهرهای سلیمانی نوشته بودند .

مهرهای فلك - بمعنی مهر های سیمابیست که کنایه از ستارگان باشد .

مهرهٔ جاندارو - بمعنی مار مهره است که پازهرباشد وعربان حجرالتیس‌خوانند۳ .

مهرهٔ خاك - کنایه از کرهٔ زمین است - و کنایه از قالب و جسد آدمی زاد هم هست .

مهره درجام افکندن و مهره درجام انداختن ۴ - گویند که در زمان کیان رسم چنان بود که جامی ازهفت جوش بر پهلوی فیلی‌می‌بسته‌اند وچون پادشاه سوارمیشده، مهره‌ای نیز از هفت جوش در میان آن جام می انداخته‌اند وازآن صدای عظیمی برمیآمده ومردم خبردار شده سوار میشده‌اند .

مهره درششدر بودن - کنایه از محبوس بودن و عاجز شدن باشد .

مهره در طاس افکندن ۵ و مهره درطاس‌انداختن - بمعنی مهره در جام افکندن است - و درین زمان کنایه از گوزیدن باشد .

مهره درگردن جمع شدن - کنایه از شکستن گردن باشد .

مهرهٔ زر - کنایه ازآفتاب عالمتاب است .

مهرهٔ سیم - کنایه ازماه - وهریك ازستارگان باشد .

مهرهٔ سیمابی - کنایه ازماه است که بعربی قمرخوانند .

مهرهٔ گلین - بمعنی مهرهٔ خاك است که کنایه از کرهٔ زمین - و بدن و جسد آدمی باشد .

مهرهٔ لاجورد - کنایه از آسمان است باعتبار کبودی .

مهرهٔ مشکین - با شین نقطه دار ، کنایه ازکرهٔ زمین است - و دنیا و عالم را نیز گویند .

مهره و حقه - کنایه اززمین‌وآسمان است .

مهری - بکسر اول وسکون ثانی‌وثالث بتحتانی کشیده ، نوعی ازچنگ باشد وآن سازی

---

(۱) چش : مهر .

---

۱ = مهر(ه.م.)، قس: پهلوی mutrák، mudrâk (حلقه) ، ارمنی‌ع murhak « اشتق ۱۰۰۱ » ؛کردی mohryk (مهرهٔ پشت) ، muhré (مهره) « ژابا ص ۴۱۰ » ، معرب‌آن « مهرق » « ژابا ص ۴۰۸ ». ۲ - قطعه‌ای از سنگ یا فلز یا استخوان یاچوب وجزآنها ، مثل مهرهٔ نرد ومهرهٔ شطرنج ومهرهٔ پشت وغیره .

۳ - بهترین جایی‌بدست بدترین‌قومی کزاو مهرهٔ جاندارو اندر مغز ثعبان دیده‌اند.
« خاقانی شروانی ص ۱۰۱ ».

۴ - قس: مهره در طاس افکندن . ۵ - رك : بهار عجم .

است که مطربان نوازند [۱] ؛ وبعضی گویند یکی از نامهای ساز چنگ‌است ـ و بزبان هندی زنرا گویند .

مهست [۲] **ـ** بفتح اول و کسر ثانی‌وسکون سین بی نقطه و فوقانی ، بمعنی سنگین و گران باشد .

مهشید [۳] **ـ** با شین نقطه دار بر وزن فهمید ، بمعنی‌مهتاب است چه‌شید روشنی و پرتو راگویند .

مهك [۴] **ـ** بفتح اول‌وسکون ثانی‌وکاف، نام درخت سوس است و بیخ آن را بعربی‌ اصل السوس واصابع‌السوس گویند .

مهلند ـ با لام بر وزن فرزند ، تیغ وشمشیرهندی راگویند .

مهماز [۵] **ـ** بکسر اول و سکون ثانی و میم بالف کشیده و بزای نقطه‌دار زده ، مهمیز راگویند و آن میخی باشد که بر پاشنهٔ کفش و موزه محکم کنند و بر پهلوی اسب فرو برند تا بجست وخیز درآید .*

مهمان سرای ـ کنایه‌ازدنیاوروزگار است ـ و جاییرا نیز گویند که پیوسته بفقرا ومساکین طعام دهند مانند مزارات‌وخانقاه وامثال آن ، وآنرا لنگر هم میگویند.

مه‌مرد [۶] **ـ** بکسر اول و فتح ثالث ،

---

۱ ـ مهری‌یکی پیرتزار، آوا برآورده بزار چون تندراندر مرغزار،جائی‌بهرجا ریخته. «خاقانی شروانی ص ۳۸۸».

۲ ـ مهست از: مه (بزرگ)+ست (پسوند صفت عالی)، درداوستا masishta صفت عالی از mas (= مه ، بزرگ) است بمعنی مهترین « فاب ۱ ص ۵۶ » ، پهلوی masist « اشتق ۹۹۹ » :

نخستین سرنامه گفت از مهست شهنشاه کسرای یزدان پرست .

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۸ ص ۲۳۱۶ ».

۳ ـ از : مه (مخفف ماه)+ شید (ه.م.) قس : خورشید . معنی متن صحیح نیست .

۴ ـ مهك mahk = متك matk (فولرس II ، ۱۲۳۴) = réglisse (فر) «عقار ۲۷۱ ف » . ۵ ـ (عر) « مهماز بروزن مفتاح ، آهنی است درپس موزهٔ سوار و جمع آن مهامز بروزن مفاعل ومهامیز بروزن قنادیل میآید.» « شرح قاموس » و رك : مهمیز .

۶ ـ رك : مه (بزرگ) ، مرد.

* **مهمان** ـ بکسراول = میهمان ، ازریشهٔ اوستایی ـmaet ، mithnâiti (ماندن، توقف کردن) ومهمان فارسی‌درست مطابق است با اوستایی ـmaethman ، پهلوی mêhmân (مهمان) ، قس هندی باستان mithás (با هم ، جمعاً ، مشترك) ، افغانی mêlmâna ، سریکلی ع meimán «اشتق ۲۲۵». هوبشمان گوید : در پازند وپهلوی mahmân (مقیم، موجود) ، افغانی mêlma (مهمان) جمع mêlmâna (مهمانان) رك : هوبشمان ۱۰۰۲ . کردی mihman ، mihvan ، mivan (مهمان ، مدعو)، mâvân ، mâwân «ژابا ص ۴۱۲ » ، اورامانی mejmân «ك . اورامان ۱۲۴ » ورك : یشتها ج۱ ص ۳۹۳ ؛ کسی که بنا بدعوت یا بدون دعوت بخانهٔ دیگری وارد شود وغذا بخورد .

* **مهمانی** ـ بکسر اول = میهمانی ، از : مهمان+ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) ، پهلوی mêhmânîh « اشتق ۱۰۰۲» ، mahmânîh « تاوادیا ۱۶۲: ۲ » ؛ مهمان کردن ، ضیافت .

یعنی مرد بزرگ چه مه بمعنی بزرگ باشد - وکنایه ازمردم ریش سفید محله و بازار واصناف هم هست ۱ .

مهمیز ۲ - بکسر اول وثالث وسکون ثانی و تحتانی وزای نقطه‌دار ، بمعنی مهمازاست وآن میخی باشد که برپاشنهٔ کفش و موزه‌محکم کنند بجهت جست وخیز درآوردن اسب ، وگویند مهماز عربی است و هر الفی را که عربان اماله کنند فارسیان بیا نویسند و خوانند ؛ وبفتح اول‌هم آمده است .

مهمیز

مهنانه - با نون بروزن مروانه، بوزینه راگویند که میمون باشد .

مهندس فلك - کنایه ازستارهٔ زحل است - ومنجم را نیز گویند .

مهواره ۳ - بروزن گهواره ، بمعنی ماهیانه و مقرری ماه در ماه باشد که بنوکران دهند وعربان مشاهره گویند .

مهور ۴ - بر وزن شهپر ، نام گیاهی است و آن در زمین عرب میباشد بوقتی که ماه درنقصان نباشدآنرا بگیرند تامنفعت بخشد وآنرا عربان بساق‌القمر و بصاق‌القمر و بزاق‌القمر بازای نقطه‌دار خوانند ، وزبدالقمر نیز گویند ؛ وبعضی گویند سنگی است که آنرا در شبهای افزونی ماه یابند و آن سفید و شفاف می‌باشد ، سابیده بخورد مصروع دهند نافع بود .

مهوند - بروزن فرزند ، موضعی است در هند که نمك آن بغایت سفید میباشد.

مهی ۵ - بفتح‌اول وثانی‌بتحتانی کشیده، نوعی از بلور است ؛ و بعضی گویند سنگی است سفید و یکرنك و زنان چون در وقت زاییدن از گردن آویزند زاییدن بر ایشان آسان گردد - وبکسر اول، بمعنی بزرگی باشد چه مه بمعنی بزرگ است ۶ .

مهیاوه ۷ - بفتح اول و واو بر وزن سرداوه ، مخفف ماهیاوه باشد وآن نان خورشی است که بیشتر مردم لار از ماهی ریزه و کوچك درآفتاب ترتیب دهند وخورند .

مهیر - بروزن فطیر ، یکی از نامهای ماه است که قمر باشد ۸.

---

۱ - دساتیراین کلمه‌را بمعنی ماسوی‌الله - که هردوجهان باشد - بکاربرده است «فرهنگ دساتیر ص ۲۶۶» .   ۲ - ممال « مهماز » (ه.م.)

۳ - از : مه (ماه ، شهرعربی) + واره (پسوند اتصاف ونسبت ومقدار).

۴ - چنین است دررشیدی وفرهنگ نظام . وآن مصحف « مهو » است : « واما «المهو» فهو حجر ابیض یعرف ببصاق القمر و براقة و یسمی بالرومية « افروسالينوس » ای زبد القمر فان القمر هو « سالینی ». وذکر دیسقوریدس ماقلنا ، وانه حجر یوجد فی‌ارض العرب فی‌زیادة القمر، ابیض شفاف فلئن لم یکن مستنیراً یلمع باللیل کالنار ولم یحظ بغیر البیاض ان النهاربوجوده اولی.» « الجماهر . بیرونی ص ۱۸۲ » .   ۵ = مها . بیرونی در الجماهر (ص۱۸۱) در عنوان « بلور » آرد : و قیل فی « المها » انه اسم مرکب من‌الماء والهواء اصلی‌الحیاة لانه‌یشبه کل واحد منهما فی عدم‌اللون ... » .   ۶ - از : مه (بزرگ) + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی).

۷ - مخفف ماهیاوه = ماهیابه (ه.م.) = مهیوه (مخفف) (ه.م.)

۸ - چوپشت آینه‌است اجسام اینجا   شود چون روی آینه مصفا
نه شمسی‌ماندآنجا نه مهیری   نه ظلی بینی‌آنجا نه‌منیری.
عطار نیشابوری « رشیدی » .

مهین ۱ - بکسر اول بروزن نگین، بمعنی بزرگتر وبزرگ ترین باشد ۲.

مهینه ۳ - بکسر اول بر وزن نگینه، بمعنی مهین است که بزرگتر وبزرگ‌ترینه باشد.

مهیوه ۴ - بفتح اول و ثالث و واو و سکون ثانی، مخفف ماهیاوه است که نان خورش مردم لار باشد که از ماهی کوچك سازند وخورند.

بیان بیست وهشتم

در میم با یای حطی مشتمل بر هشتاد و دو لغت وکنایت

می ۵ - بفتح اول وسکون ثانی، شراب انگوررا گویند - و بمعنی گلاب هم آمده‌است ۶ - وپیاله‌را نیز بطریق کنایه گفته‌اند ۷ همچنانکه میگویند پیاله‌میخورند یعنی‌شراب میخورند ۸.

---

۱ - از : مه (بزرگ) + ین (پسوند نسبت) ، کردی mezin (بزرگ ، مشهور)، mâzin ، mazyn (رئیس) ، سمنانی mesîn ، بلوچی mazan « ژابا ص ۳۹۷ ».

۲ - « ... و خودی خویش را وقف کرده‌اند برنظارهٔ ورج، یعنی شکوهمندی برین و بر یافت خوشی مهین » « دانشنامهٔ علائی. الهی. مصحح نگارنده ص ۱۱۰ ».

۳ - از : مه (بزرگ) + ینه (پسوند نسبت) ، قس : مهین .

۴ - مخفف مهیاوه(ه.م.) = ماهیاوه = ماهیابه (ه.م.)

۵ - تلفظ فارسی متأخرmei ، تلفظ قدیم mai (رك: فهرست شاهنامهٔ ولف)، پهلوی mai ، اوستایی -madhu (عسل) ، هندی باستان -mádhu (شیرین، عسل)، نیز اوستا -madha (مشروب مستی آور) ، هندی باستان - máda ، قس : اسلاوی کلیسایی medu (عسل ، شراب) ،آلمانی عالی‌جدید Meth « اسشق۱۰۰۳ ». دارمستتربتبع سنت معنیmadhu اوستائی‌را (شراب) میداند ولی‌معنی عسل از کلمات استیmud ، mid تأیید میشود «هوبشمان ۱۰۰۳ » ، نیز در پهلوی madh (می) خوانده شده « اونوالا ۲۵۲» ، کردی mei (شراب ، مشروب) ، méi ، mei ، mah (خوشهٔ انگور ، شراب) « ژابا ص ۴۱۰ » قس : مل (بضم) و رك : مزدیسنا ص ۲۶٦ ببعد ؛ و رك : می‌سوسن .

۶ - رك : ح۵ :

همه گوهر و زعفران ریختند / همه مشك با می برآمیختند

همه یال اسپان پرازمشك و می / پراکنده دینار در زیر پی.

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص ۷۲ ».

ولف در فهرست‌شاهنامه « می » را دربعضی موارد شاهنامه - ازجمله درابیات فوق - بمعنی گلاب آورده است .

۷ - یك می بدو گنج شایگان خر / رغم دل رایگان خران خر .

خاقانی شروانی « فرهنگ نظام ».

۸ - می (بکسر اول) درتلفظ کنونی mî ودر تلفظ قدیم mê ، مشتق از« همی» است بحذف « ه » ha . رك : همی « دارمستتر . تتبعات ج ۱ ص ۱۱۲ و ۲۱۵ » ؛ وآن علامت ماضی استمراری (میکرد) و مضارع (میکند) است که پیش از فعل درآید و گاه برسر امرحاضر در آید (میکن) .

میاستو ۱ - با تای قرشت بر وزن خواص کو ، نام معبدی است ترسایانرا ؛ و باطای حطی هم آمده است که **میاسطو** باشد .

میامار ۲ - با میم بروزن میازار، منع ازحساب کردن وشمردن باشد یعنیمشمار وحساب مکن زیرا که امار و اماره حساب و شماره را گویند .

میان ۳ - بکسر اول ، معروف است که درمقابل کنار باشد و بعربی وسط گویند- وبمعنی کمر گاه هم هست ۴ - و غلاف کارد و خنجر وشمشیر ومانندآنرا نیز گفته‌اند - وبمعنیهمیان هم‌آمده است ، وآن کیسه‌ای باشد طولانی که زر در آن ریزند و بر کمر بندند - و بلغت هندی بمعنی بزرگ باشدکه در مقابل کوچک است.

میان سرایی (۱) - نوعی از انگور باشد و در خراسان بسیار است .

میانه ۵ - بکسراول و فتح نون، بمعنی وسط و میان است که در مقابل گوشه و کنار باشد(۲) - و دربرا نیز گویند که در میان عقد مروارید کشند وآنرا بعربی واسطةالعقد خوانند.

(۱) چش : میان سرائی . (۲) چش : است .

۱ - خاقانی در تحفة العراقین ، « در ستایش مادرخویش » گوید (شرح تحفة العراقین مولوی عبد الباری صاحب آسی الدنی . مطبع نولکشور لکهنو ۱۹۳۰ م . ص ۳۴۹ - ۵۰) :

مریم سکنات گاه بهتان — زهرا حرکات وقت احسان...

نسطوری و موبدی نژادش — اسلامی و ایزدی نهادش ...

بر راه میاسطو نشسته — هیروتی را زبان گسسته ...

شارح تحفه بزبان اردو نوشته : « میاسطو ، فرمانروای ترسایان ونصاری، هیرونی جادوگر.» آقای مینورسکی این بیت را چنین ترجمه کرده : « وی (مادر خاقانی) در جادهٔ معبد (miyâstû) نشسته ، وباسکوت (گوش میداد) بجادوگری (hârûtî) » وسپس گوید : دکتر W.Henning حدس میزند که کلمهٔ مشکوک «میاسطو» مصحف « مناستر» manâstir☼ (دیر ، معبد)باشد. رک: Minorsky, Khâqânî and A. Comnenus, BSOS, vol . XI, part 3, p. 566, note 1. (بنابرین هم شارح تحفةالعراقین و هم آقای مینورسکی « هیروتی » را در بیت مزبورممال « هاروتی » منسوب به « هاروت » معروف دانسته‌اند ، اما آقای مجتبی‌مینوی این‌کلمه را مصحف « هیرونی » منسوب به « هارون » میدانند) . مناستر ، از یونانی monasterion (monastère فر ، monastery انگ) بمعنی مطلق دیر ومعبد ترسایان است.

۲ - نهی از☼ «آماردن » رك : آمار ،آماره، اماره .

۳ - پهلوی miyân (وسط) توسعی درکلمهٔ اوستایی maidhya- « بارتولمه۱۱۱۱» « نیبرگ ص ۱۵۲ » ، نیز اوستایی maidhyana- (وسط) ، قس هندی باستان mádhya- (وسط) ، ارمنی mêj (وسط) ، افغانی manj ، miyanj ، استی mêdäg ،mîdäg، بلوچی ع niyâm ، niyîmîg ، niyâmagh ، وخی malung ، شغنی medhéna ، سریکلی madhân (وسط)، وخی malungüng، سریکلی madhânenj (واسطه) «اسشق ۱۰۰۴ » ، کردی mayân kirin (اصلاح کردن ، آشتی دادن) ، زاز myánil (وسط) « ژابا ص۴۱۰ » .

۴ - ز فتراك بگشاد خم کمند — در آورد تا که میانش بیند .

فردوسی‌طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص ۸۶۵».

۵ = میان « اسشق ۱۰۰۴ » ، پهلوی miyânak « تاوادیا ص ۱۶۳ ».

و نام شهری است مابین عراق وآذربایجان.

می پخته ۱ - بفتح اول، بمعنی دوشاب است -ودوشابیرا نیز گویند که چندان بجوشانند که بقوام آید؛ وبعضی گویند شرابی است که آنرا با داروی چند بجوشانند و صاف کنند و معرب آن می بختج (۱) باشد و بعربی عقید العنب خوانند.

می پرست ۲ - کنایه از دایم الخمر یعنی شخصی که پیوسته شراب خورد.

میتین ۳ - با ثانی مجهول وتای قرشت بر وزن پیشین، کلنگ و میل آهنی باشد که سنگ تراشان بدان سنگ تراشند و بشکافند و بکنند.

میخ - بروزن سیخ، معروف است ۴ - وبمعنی سکهٔ زرهم آمده‌است یعنی آهنی که در آن نقشی که بر روی زر و پول است کنده باشند و بدان سکه برزر زنند - و بمعنی شاش‌هم آمده است که بول باشد ۵.

میخ

میختن ۶ - بـا ثانی مجهول بروزن ریختن بمعنی شاشیدن و بول کردن باشد.

میخ درم - بکسرثالث ودال بی‌نقطه، سکه راگویند وآن آهنی باشد که نقش زر وپول برآن کنده باشند.

میخ دیناری - بمعنی میخ درم است که سکه باشد.

میخ قدم - بسکون ثالث و فتح قاف

(۱) خم ۱ : می بختج .

۱ - از : می (شراب)+پخته (اسم مفعول از پختن) معرب‌آن میبختج (بفتح اول و سوم وپنجم) یا میبختج (بفتح اول وضم سوم وفتح پنجم)، «جمهوری هوماءالعنب الذی طبخ حتی ذهب نصفه فی‌الطبخ ... وان طبخ حتی یبقی ربعه سمی میبختج.» «عقار ۸۴» moût cuit = «عقار۸۴ف». ورك : دزی ج۲ص۲:۶۲۶ . ونیزمعرب‌آن میفختج. ۲ - از: می (شراب)+ پرست (پرستنده). ۳ - «میتین، تبری‌یا کلنگی بود که بدان کوه وزمین کنند. آغاجی گوید:

بتندی چنان اوفتد بر برم / که میتین فرهاد بر بیستون.»

«لغت فرس ص ۳۸۲».

۴ - قس: پارسی‌باستان -maixa* = آریایی-maikha*، سانسکریت mayûkha (میخ چوبی) «هوبشمان ۱۰۰۵»، لغات مستعار در لهجه‌ها: کردی mîx، افغانی mêx، mêxcû (میخ، میخ چوبی)، استی mêx، mîx (تیر)، بلوچی mêh، وخی méx، سریکلی max. رك: اشتق ۱۰۰۵، گیلکی mex؛ رك: تتبعات شرقی بافتخار پاوری، ص ۱۲۴: میخ بقلم Gabriel Ferrand؛ میلهٔ فلزی یا چوبی که یك سرآن باریك و تیز وسر دیگر آن پهن است و یا کلاهکی دارد، وآنرا برای اتصال قطعات فلزی وچوبی یا آویختن قابها بدیوار بکار برند.

۵ - رك: میختن. ۶ - از: میخ (= میز)+تن (پسوند مصدری)، تلفظ قدیم mêxtan، اوستا -maez، maezenti (شاشیدن)، پهلوی mêzîtan، mêzê، هندی باستان -mêh، mêhati، m(i)stan، ارمنی mizem (شاشیدن)، mêz (شاش)، کردی mîztin، mîstin (شاشیدن)، mizum، افغانی mîtal، استی mêzum، بلوچی mîzin، mîzhagh، mêzagh «اشتق ۱۰۰۶» رك: میخ.

و دال ابجد و میم ساکن ، کسیرا گویند که پا شکسته بکنجی نشسته باشد وبجایی نرود .

میخك ۱ - با ثانی مجهول ، قرنفل راگویند وآن ازادویهٔ حاره است. گویند تا آنرا نجوشانند اهل جزیره قرنفل نگذارند که بجایی برند .

میخکده ۲ - بفتح کاف ودال ، ضراب خانه و دارالضرب را گویند .

میخوش ۳ - بمعنی ترش و شیرین باشد (۱).

میخی ۴ - با اول وثالث مکسور هردو به تحتانی کشیده، جبه وخرقهٔ درویشان راگویند وآنرا هزار میخی هم میگویند.

میدان - بفتح اول ، ظرف و اوانی شراب راگویند ۵ - و بمعنی مشهور که عرصهٔ اسب دوانی وچوگان بازی باشد عربی‌است ۶ -

(۱) چش : است .

۱ - از : میخ + ك (پسوند شباهت) قس : clou de girofle (فر) ؛ کردی ع girofle (فر) mixek ، ارمنی mexak « ژابا ص ۴۱۱ » ؛ میخك Caryophyllus aromaticus یکی‌از دیگ ابزارهای (ادویه) بسیار معروف است ، و آن غنچهٔ ناشکفتهٔ درختی است بشکل میخ کوچك ، و درخت آن بومی جزایر مالایی Malaisie میباشد . میخك مانند دارچین‌وفلفل وزنجبیل وهل وجز اینها ازهند وجزیره‌های دریای هند و اقیانوس چین‌بایران‌آورده میشود . آنرا در یونانی karuophulon نامند ، همین کلمه‌است که قرنفل شده‌و گل میخك را هم قرنفل نامند . اما میخك (مذکور) را باگل‌میخك نباید اشتباه کرد . در گیاه شناسی گل میخك dianthus (dianthe فر) خوانده میشود . در زبان رایج فرانسوی آنرا oeillet نیز نامند بمناسبت بوی آن که همانند بوی میخك clou de girofle است. giroflée وخودمیخك(دیگ‌ابزار) نام دارد ، وگل‌میخك درآلمانی Nelke ودرروسی gwozdika و درایتالیایی gorofano و درانگلیسی gilliflower خوانده میشود « هرمزد نامه ص۱۵۹ متن وحاشیه » . ورك : گل گلاب ص ۲۳۲ .

میخك و دیاگرام آن

۲ - از : میخ (سکه) + کده (پسوند مکان) .

۳ - کردی mei _ xosh (ترش شیرین) « ژابا ص ۴۱۱ » .

۴ - از : میخ + ی (نسبت) ؛ خط میخی ، خطی است که حروف‌آن بشکل میخ بوده است . خط میخی ایرانی درزمان هخامنشیان معمول بوده وآنرا بر تخته سنگها ، ظروف فلزی ، مهرها وامثال آن میکندند (رك: همین کتاب برابرص۳۵۱) :

۵ - می‌دان mai _ dân (جای شراب) از: می(شراب) + دان (پسوند مکان وظرف) « دارمستتر. تتبعات ج۱ ص۲۹۱ » .

۶ - درعربی « میدان کسکران ، ویکسر ، فهومفعال من‌الودن ، صفحهٔ زمین بی‌عمارت- و عرصهٔ اسب دوانی وچوگان بازی. میادین جمع. » « منتهی‌الارب » ورك : دزی ج۲ص۲:۶۲۷. جوالیقی گوید : « المیدان ، اعجمی‌معرب. » ومحشی آن نوشته : « هکذاقال ابن درید(۳۰۱:۲)

بقیه درصفحهٔ ۲۰۷۵

وبکسر اول ، امر بدانستن باشد یعنی بدان وعربان گویند اعلم [۱] .

میدان اغبر [۲] (۱) - بکسر نون ، کنایه از زمین است .

میدان بسر آمدن - کنایه از عمر بآخر رسیدن باشد - و کنایه از قیامت قایم شدن هم هست .

میدان خاک - کنایه از کرهٔ خاک و زمین است - وقالب وجسد آدمی و حیوانات دیگر را نیز گویند ، وآنرا **میدان خاکی** و **میدان خاک فراخ** هم میگویند .

میدان عاج - با عین بی‌نقطه، کنایه از ورق کاغذ سفید است .

میدان گشاده یافتن - کنایه از وسعت وفراخی عیش وعشرت باشد .

میدن [۳] - بکسر اول بر وزن دیدن ، بمعنی مجدد و نو بودن است که در مقابل کهنه و کهنگی باشد .

میده [۴] - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ، آرد گندم دو باره بیخته را گویند [۵] - ونام حلوائی است که از شیر گوسفند وشکر سفید پزند ؛ و بعضی گویند نام حلوائی است که چند میوه را در شکر بپزند ؛ وبعضی دیگر گویند که آب انگور است که نشاسته وآرد گندم در آن کنند وچندان بجوشانند تا سخت شود وبعد از آن مانند شمع بر رشته‌ای که در آن مغز گردکان و بادام کشیده باشند بریزند وآنرا بترکی باسدق گویند بضم دال ابجد .

میده سالار [۶] - شخصیرا گویند که نان می‌پزد .

میده نه [۷] - بکسر نون و سکون ها، کنایه از سفره‌چی باشد وآنرا درهندوستان چاشنی-

(۱) چش : عنبر .

۱ - رك : دانستن . ۲ - اغبر (عر) بفتح اول وسوم ، خاک رنگ و گرد آلود « غیاث اللغات ». ۳ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۷ ». ۴ - در خراسان « میده کردن » بمعنی نرم کردن استعمال شود . رك : میده سالار ومیده نه.

۵ - هر که غزنین دیده باشد در سپاهان چون بود ؟
هر که تازه میده بیند چون خورد نان جوین؟
« فرخی سیستانی ص ۳۰۲ » .

۶ - از : میده (ه.م.) + سالار (ه.م.) ؛ ظ . خوانسالار ، قس: میده نه :
آفاق را از جرم خور ، هم قرص وهم آتش نگر
هم مطبخ وهم خوان زر، هم میده سالار آمده .
« خاقانی شروانی ص ۴۰۹ » .

۷ - از : میده (ه.م.) + نه (نهنده) .

بقیه ازصفحه ۲۰۷۴

وبحاشیة بخط فارسی جدید مانصه « المیدان ، فارسی، بمعنی الفضاء ، وفی السنة الترک کذلك» یاقوت در معجم البلدان ذیل « میدان » گوید: « اعجمیة لا ادری ما اصلها. » وسپس ازمیدان زیاد (محله‌ای به نیشابور) و میدان (محله‌ای باصفهان) و میدان اسفریس (محله‌ای باصفهان) و شارع المیدان (محله‌ای ببغداد) و میدان (محله‌ای در مشرق بغداد بباب الازج) و میدان (محله ای بخوارزم) ومیدان (شهری بماوراءالنهر) نام میبرد . در پهلوی m(a)idān آمده . درشاهنامه مکرر میدان ذکر شده است . رك : فهرست ولف .

کبر میگویند.*

میر آش ۱ - بکسر رای قرشت، شخصی راگویند که بانگ آش زند یعنی کسی که مردم را بآش خوردن طلبد.

میر دینی - با دال ابجد بروزن پیش بینی، نوعی از خیری بنفش باشد وآن گلی است معروف - وبافتهٔ حریری را نیز گویند که بیشتر زنان آنرا پیراهن کنند وپوشند.*

میروک ۲ - با اول بثانی رسیده وثالث بواو کشیده و بکاف زده، بمعنی مورچه باشد که مصغر مور است و از حشرات الارض باشد.

میره - بر وزن خیره، بمعنی خواجه باشد که کدخدا و رئیس وصاحب خانه است ۳ - و بمعنی عداوت و کینه عربی است ۴.

میرهشت بهشت - کنایه ازرضوان است که دربان هشت بهشت باشد.

میرهفتمین - کنایه‌از کوکب زحل است چه او در فلك هفتم میباشد.

میرین - بکسر اول و فتح رای قرشت، نام داماد قیصر روم است ۵ - و کنایه از امیر خسرو وامیرحسن دهلوی هم هست ۶.

میز - با ثانی‌مجهول وسکون زای نقطه دار، بمعنی مهمان است یعنی‌شخصی که بضیافت کسی‌رود ۷ - واسباب مهمانیرا هم گفته‌اند۷ - و کرسیرا نیز گویند که بربالای آن طعام خورند۸ - و مخفف تمیز هم هست ۸ - و پیشاب و شاش را نیز گویند ۹ و بعربی‌بول خوانند - و امربابن معنی‌هم هست یعنی بشاش وبول کن ۱۰- وبمعنی بول کننده نیزآمده است۱۱.

میزبان ۱۲- بابای ابجد بروزن مهمان، ضیافت کننده باشد یعنی‌شخصی که مردم‌را ضیافت

---

۱ - رك: میر. ۲ = مور (ه‍.م.) ۳ - قس: بختیاری mîr (شوهر، مرد). ۴ - (عر) «میره بکسر اول بردن خوراکی و بار خوراکست» «شرح قاموس».

۵ - بمعنی‌اول Mîrîn ظ. مصحف «میروئید» است که نام یکی‌ازسرکرده‌های نامی‌یونان درجنگ «پلانه» بود. این‌نام درشاهنامه‌آمده «فهرست ولف» و رك: «پیرنیا. داستانهای‌ایران قدیم ص۱۲۰». ۶ - تثنیهٔ «میر» (ه‍.م.) ۷ - ظ. از اوستایی myazda (میزد) رك: میزد، و رك: میزبان. ترکی مأخوذ ازفارسی «میز» و «میزبان» «حسین‌کاظم قدری».

۸ - تمیز نیز مخفف «تمییز» عربی است. ۹ - رك: میختن، کمیز؛ کردی miz (شاش) «ژابا ص۴۱۱» ورك: ژابا ص ۳۹۶، اوستایی -maez (شاشیدن).

۱۰- امر از «میختن» (ه‍.م.) ۱۱- اسم فاعل مرخم بجای «میزنده».

۱۲- از: میز (ه‍.م.)+ بان (پسوند دارندگی و اتصاف) = میزوان.

✡ **میر** - بکسر اول، مخفف «امیر» (عر)؛ در عربی نیز «میر» بمعنی امیر آمده «دزی ج ۲ ص ۶۲۸»؛ امیر، پادشاه:

یکی میر بود اندر آن شهر اوی سرافراز و با لشکر وآبروی.

فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج ۷ ص ۱۹۴۹».

در میر و وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن.

«گلستان ص ۳۹».

✡ **میرزا** - بکسر اول، از: میر (مخفف امیر) (ه‍.م.)+ زا (مخفف زاد = زاده) «اسفا: ۲ ص ۸۳»؛ امیرزاده، این کلمه از زمان تیموریان ظاهراً رواج یافته. درعهد قاجاریه هرگاه پیش از نام‌کسان ذکر میشد بمعنی‌آقا بود: میرزا محمد، میرزا جعفر؛ و اگر پس از نام‌کسان می‌آمد دال برشاهزادگی (امیرزادگی) بود: محمد علی میرزا، احمد میرزا.

و مهمانی کند ۱ - و **میزبانی** ۲ خدمت مهمان کردن ومهمانداری نمودن ومهمانی باشد.

میزد - بفتح اول و ثانی وسکون ثالث و دال ابجد ، بمعنی مجلس شراب و بزم عشرت و مهمانی باشد ۳ ؛ وبکسر اول و فتح زای هوز لیز باین معنی است که بزم شراب باشد - وبکسر اول و ثانی مجهول ، یعنی بشاشد و بول کند چه میز بمعنی شاش و میزیدن بمعنی شاشیدن باشد ۴ .

میزده ۵ - بفتح اول و ثالث ، شرابَ زده راگویند وآن شخصی است که بسبب بسیار خوردن شراب بد حال وبی‌مزه باشد بمرتبه‌ای که هیچ چیز نتواند خوردن و مثل بهیچ چیز نداشته باشد ۶ .

میزر ۷ - بفتح اول بر وزن قیصر ، دستار و مندیلی راگویند که برسر بندند .

میزک - با ثانی مجهول بروزن تیزک ، بول و شاش راگویند - و مصغر بول و شاش هم هست ۸ .

میزه - بر وزن ریزه ، میان زین اسب راگویند که خانهٔ زین باشد .

میزیدن ۹ - با ثانی مجهول بر وزن پیچیدن ، بمعنی بول کردن وشاشیدن باشد ۱۰

میس ۱۱ - بفتح اول وسکون ثانی وسین

---

۱ - او میهمان من بد ومن میزبان او | مهمان نشست و خوان ببر میزبان نهاد
رسمی‌است خوان وکاسه نهادن ز میزبان | آن روزخوان وکاسه همی میهمان‌نهاد.

« معزی نیشابوری ص ۱۸۵ ».

۲ - از : میزبان + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) = میزوانی. رك: تذکرة الاولیاء چاپ اروپا ج ۱ ص ۹۰ س ۱۳ وص ۳۲۸ س ۱۴ ، و رك : فهرست ولف .

۳ - اوستا - myazda (طعام فدیه وقربانی) ، پهلوی myazd ، myâzd ، هندی باستان - miyêdha « اشتق ۱۰۰۷ » و رك : هوبشمان ۱۰۰۷ . در اوستا « میزده » عبارت از نذر و تقدیمی غیر مایع و فدیه ، چیزی خوردنی در مقابل نذر مایع وآشامیدنی (که این را در اوستایی zaothrâ و در پهلوی zohr و در فارسی « زور » (بفتح اول) گویند . « خرده اوستا ص ۲۲۸ ح » و رك : یشتها ۱ ص ۳۳۹ ، یسنا ص ۲۸ ، ۱۲۵ و۱۳۱ :

ای بمیزد اندرون هزار فریدون | ای بنبرد اندرون هزار تهمتن .

« فرخی سیستانی ص ۲۷۱ » .

۴ - رك : میزیدن . ۵ - از : می (شراب) + زده (اسم مفعول از «زدن») .

۶ - می‌زدگانیم ما ، دردل ما غم بود | چارهٔ ما بامداد رطل دمادم بود
راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود | می‌زده‌را هم بمی دارو ومرهم بود
هر که صبوحی کند بادلخرم بود | بادولب‌مشکبوی، بادو رخ‌خورعین.

« منوچهری دامغانی ص ۱۴۵ ».

۷ - (عر) « مئزر » بکسر اول و فتح سوم ، ازار ، پارچهٔ ساتر بدن ، چادر . رك: اقرب الموارد ، محیط‌المحیط ، شرح قاموس . ۸ - از : میز (شاش) + ك (پسوند تصغیر).

۹ - از : میز (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) = میختن (ه.م.)

۱۰- پلنگ اگربکزد مرد را ، زبهرچه موش | بحیله‌ها بر میزد زبام واز دیوار ؟
ابوالهیثم احمد بن حسن « جامع‌الحکمتین ناصرخسرو ص ۲۲ ».

۱۱ = almez ، alizier (آلوی کوهی ، قسمی زالزالك) یا micocoulier (داغداغان ، تی ، توخ) « دزی ج ۲ ص ۶۲۹ :۲ ».

بی نقطه ، بلغت سریانی نام درختی است بزرگ که ثمر و میوهٔ آنرا بیونانی‌لوطوس‌خوانند، و بعضی گویند لوطوس نام‌همان‌درخت است ۱.

میس

میستی ۲ - با ثانی مجهول بروزن نیستی ، بمعنی پیستی باشد وآن‌علتی‌است که بزبان عربی برص گویند ؛ و بعضی گویند پیستی بمعنی‌جذامیست یعنی‌شخصی که علت جذام داشته باشد .

می‌سوسن ۳ - بکسر ثانی ، شربت سوسن را گویند .*

میشا ۴ - با اول بثانی مجهول رسیده و شین نقطه‌دار بالف کشیده ، نام گیاهی است که آنرا بعربی (۱) حی‌العالم گویند و آن نوعی از ریاحین است و همیشه سبز می‌باشد . اگر باپیه کهنه قدری از آن بکوبند و بر خنازیر ضماد کنند تحلیل دهد وآن را **میشایی** نیز گویند که بروزن زیبایی(۲) باشد .

میش بهار ۵ - نام گلی است که‌آنرا گل‌گاو چشم میگویند و در فصل بهار ظاهرشود ومسهل بلغم وسودا باشد وسنگ‌گرده رابریزاند؛ وبعضی‌گویند نوعی‌ازریاحین است وآنرا حی‌العالم خوانند - و بعضی ابرهم‌هست که عربان سحاب گویند .

میشته ۶ - بکسراول وفتح تای قرشت، معلم جهودان را گویند .

می‌شعری‌فش - کنایه از شراب

(۱) چش : - بعربی . (۲) چش : میشائی ... زیبائی .

۱ - رک : لوطوس . ۲ - ظ . مصحف « پیستی » « رشیدی » (رک : پیست) یا مصحف « پیسه » (ه‍.م.) ۳ - معرب‌آن « میسوسن » (بفتح اول وضم سوم و فتح پنجم). رک : دزی ج ۲ ص ۲:۶۲۹ . این کلمه فارسی است: می = شراب، وسوسن = lis ، وآن شربتی است مرکب که تهیهٔ آن مشکل وتوسط ابن‌جزله (منهاج : شراب السوسن) بتفصیل شرح‌داده شده است. رک: عقار ۲۴۷ ف . ۴ - رشیدی گوید : « ظاهراً مخفف همیشا باشد ، چه او را همیشه بهار نیز گویند » ، قس: میش بهار . ۵ - ظ . مخفف « همیشه بهار » ، معرب آن « میشبهار » = Sempervivum، این‌کلمه بصورتهای مختلف درنسخ ابن‌البیطار و پاین‌اسمیث تصحیف شده است « دزی ج ۲ ص ۲:۶۲۹ » ظ . « بیش بهار » که در ص۳۳۸ کتاب حاضرآمده، نیز مصحف همین کلمه است . ۶ - در لغت فرس مصحح آقای اقبال ص ۴۲۱ آمده : « میشنه ، معلم جهودان باشد . عماره (مروزی) گوید :

چونین بتی که صفت کردم   سرمست پیش میشنه بنشسته.»

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ ۲۰۷۹

٭ میش - بکسر اول (تلفظ‌کنونی) و در تلفظ قدیم mêsh ، اوستایی -maesha (گوسفند ، گوسفند نر) ، پهلوی mêsh ، هندی باستان - mêshá، افغانی mêgh (گوسفند زهی) ، افغانی ع mêsh (گاو میش) ، بلوچی mêsh ، وخی mái ، سریکلی máo، mául ، شغنی magh ، mághij « اشتق ۱۰۰۸ » ، نیز افغانی mazh (قوچ) . « هوبشمان ۱۰۰۸ » ، کردی meh ، mih (میش) « ژابا ص ۴۰۹ » ، نیز کردی « میش » « ژابا ص ۴۱۱ » رک :گوسفند . گوسفند مادهٔ پشم‌دار (مقابل بز) - گوسفند پشم دار .

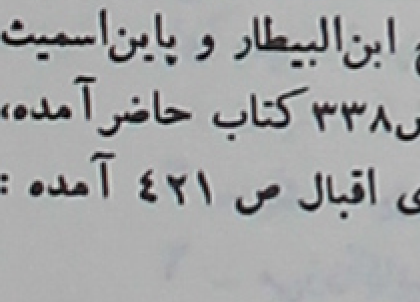
میش

انگوری لعلی باشد .

میش مرغ - بکسراول وسکون ثانی وثالث ، پرنده‌ایست آبی و کبود رنگ که آنرا خرچال گویند ۱ .*

میغ ۲ - با ثانی مجهول بروزن تیغ ، بخاربرا گویند تیره و ملاصق زمین - و بمعنی ابر هم‌آمده است که عربان سحاب خوانند ۳ .

میگ ۴ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی ، ملخ را گویند که بعربی جراد خوانند .

میگزد ۵ - با اول بتحتانی رسیده وکاف فارسی مفتوح بزای نقطه‌دار و دال بی‌نقطهٔ زده ، بمعنی‌میزد باشد(۱) که مجلس وبزم شراب و عیش و عشرتگاه ومهمانی باشد - و مهمانخانهٔ اکابر وسلاطین را نیز گویند ؛ و بفتح اول وکاف فارسی هم گفته‌اند .

میگسار ۶ - یعنی شراب خوار ۷ چه گساردن بمعنی خوردن شراب باشد لاغیر .

میگک ۸ - بفتح اول و کاف فارسی وسکون ثانی وکاف تازی ، بمعنی‌میگ باشد که ملخ است - وتصغیر میگ‌هم هست یعنی ملخک.

(۱) چش : است .

۱ - رك : خرچال . ۲ - اوستا -maegha (ابر) ، پهلوی mêgh ، هندی باستان -mêghá ، ارمنی mêg (مه) ، استی mêghä ، mîgh (مه ، ابر). اینکه «میغ» با ریشهٔ -meigh (ادرار کردن) همریشه باشد ، قطعی بنظر میرسد « اسشق ۱۰۰۹ » .

۳ - « میغ ، ابربود ، فردوسی (طوسی) گفت :

همانا که باران نبارد ز میغ فزون زانکه بارید برسرش تیغ.»

« لغت فرس ۲۴۰ » .

۴ - maig = میگك (ه‍.م.) ، اکنون در سواحل خلیج فارس نوعی از ملخ را «میگو» گویند ، وآن متعلق بزبان پارسی‌اخص - یعنی‌لهجهٔ جنوب غربی- است ودراصل madhaka٭، madhika٭ بوده است . رك : ص هیجده ازمقدمهٔ کتاب حاضر . هوبشمان گوید : میگک فارسی = پارسی باستان -madika٭ (= اوستا madhika٭) قس: paig، کلمهٔ ارمنی marax مستعاراست، ولغت اشکانی- پارسی madhax متعلق است مستقیماً بکلمهٔ اوستایی -madhaxâ «هوبشمان ۱۰۱۰» ، پهلوی maig ؛ بلوچی madag ، madhagh . رك : اسشق ۱۰۱۰.

۵ - مصحف « میزد » (ه‍.م.) رك : سراج اللغات بنقل « فرهنگ نظام ج ۵ ص ما ».

۶ - از : می + گسار (گسارنده) . ۷ - وایز دهندهٔ شراب ، ساقی .

۸ = میگك (ه‍.م.) = میگو :

احمدا پیش سلیمان می برد پای ملخ هر که پیش اطعمه تحسین میگک میکند.

احمد اطعمه « رشیدی » .

٭ میشنه - رك : میشته (!)

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۲۰۷۸

ودرلغت فرس چاپ‌هرن « میشته» آمده ، وبیت مزبور دررشیدی بدون ذکر نام شاعرچنین‌آمده :

دیدم بت ماه روی رعنایك را سرمست به پیش میشته بنشسته.

ظ . این نام مصحف « مشنا » (بکسر اول) است که کتابی است یهودان را ، وآن در عربی‌دخیل است « اقرب الموارد » ، Mishnah = رك : E.Müller , History of Jewish Mysticism, p. 57, note 2. ورك : دائرةالمعارف مذاهب باهتمام هستینگ: Mishna.

میل - بکسر اول بر وزن فیل ، مقدار یك مدبصر باشد ازروی زمین ۱ - وآنچه باآن توتیا و سرمه درچشم کشند ۲ - و قلمی که روی تخته و مانند آنرا بدان نقش کنند ۳ ، و بعضی میل را قلم تختهٔ خاك گفته‌اند ۴ - و نشانیی که درراهها بجهت تشخیص فرسنگ ودرمیدان بجهت چوگان‌بازی نصب سازند ۴ - وبفتح‌اول، درعربی بمعنی خواهش و توجه ورغبت دل باشد ؛ وبعضی گویند بهمهٔ معانی عربی است ۵ .

میلاد - بروزن بیداد ، نام شهری است که کید پادشاه قنوج که یکی‌از رایان هند بوده آنرا دارالملك ساخته بوده است ۶ - و نام یکی ازپهلوانان ایران‌است که چون کیکاوس بمازندران رفت ایران را باو سپرد ، وگرگین پسر اوست ۷ .

میلامیل ۸ - یعنی میل تا میل ومیل در میل و میل اندر میل - و بمعنی پی، در پی وتواتر - وهمه وجمیع - وممزوج ودرهم‌آمیخته هم هست .

---

۱ - لاتینی millia ، milia (millia passuum) هزار گام « مرچنت ۳۴۴ » (رك : ح ٤) انگلو ساکسن mîl ، انگلیسی mile ، میل در روم قدیم برابر ۱۶۲۰ « یارد » انگلیسی یا ۱۴۸۲ مترفرانسوی بود « وبستر » - این کلمه معرب شده ، در عربی « مقدارمنتهای درازی بصر از زمین » یا « مسافت زمین متراخیهٔ بی‌حد » و « سه یك فرسنگ » « منتهی‌الارب» آمده . در نزد قدمای اهل هیئت ۳۰۰۰ ذراع و در نزد متأخران ٤۰۰۰ ذراع است و خلاف‌لفظی است ، زیرا آنان اتفاق دارند برین که مقدار آن ۹۶۰۰۰ اصبع (انگشت) است بحسب اختلاف ایشان در فرسخ ، که آیا فرسخ ۹۰۰۰ ذراع قدماست ویا ۱۲۰۰۰ ذراع متأخران . جمع کلمه : امیال ، امیل ، میول « اقرب‌الموارد بنقل از مصباح » . ۲ - (عر) «میل بالکسر، چوب سرمه کش» « منتهی‌الارب». اصمعی گوید : « قول العامة المیل ماتکحل به العین خطأ ، انما هو الململ » « اقرب الموارد » و ظ . معرب است . ۳ - (عر) « میل قلم تخته خاك » « منتهی‌الارب » . ۴ - لاتینی milliarius از milium بمعنی هزار (milliare فر) وآن بستونهایی اطلاق میشده که برای تعیین مسافتی برابر ۱۰۰۰ گام در جاده‌ها نصب میکردند « مرچنت ۳۴۴ » « لاروس بزرگ » و رك : ح ۱ . در عربی نیز بمعنی نشانهٔ راهها و نیز بمعنی مناری که برای راهنمایی مسافران در مرتفعات زمین بنا کنند ، بکار رفته « اقرب الموارد » و در فارسی هم باین معانی مستعمل است (مثلا «میل‌نادری») ۵ - نیز (عر) آلتی‌است جراح راکه بدان عمق‌زخم ومانند آنرا بیازماید « اقرب‌الموارد » ، آهن جراح و کحال « منتهی‌الارب » باین معنی درفارسی غالباً « میله » گویند .- نیز میل (فرانسوی mil) « لاروس بزرگ »نوعی از دبوس که یکسرآن ضخیم‌تر از سر دیگر است وآنرا در ورزش بکار برند .
۶ - رك : فهرست ولف . ۷ - نام قهرمانی ایرانی پدرگرگین « فهرست ولف» وآن بقول نلدکه ومارکوارت نام پادشاه اشکانی است دراصل «حماسهٔ ملی ایران . نلدکه ص۴۷. مارکوارت گوید این نام محرف « مهرداد » =Mithradât است که نام چندتن ازشاهان‌اشکانی بوده ، از آن جمله است نام یکی از دشمنان گوترزس (گودرز) که در کتاب تاسیتوس بصورت Mehrdates ضبط شده . درفهرستی که یوستی ازپادشاهان اشکانی ترتیب داده بنام‌شش«مهرداد» برمیخوریم که یکی ازآنان معاصر گوترزس ، ومانند او بیستمین پادشاه اشکانی وازمعارضان اوست. رك : دکترصفا. حماسه سرائی ص ٥٤٤ ببعد - و این مهرداد پسر ولن (بضم اول ودوم) و نوادهٔ فرهاد چهارم بود . رك : پیرنیا . ایران باستان ج ۳ ص ۲٤۱۸ ببعد .
۸ - از : میل+ا (واسطه)+ میل (قس : سراسر ، دمادم ، کشاکش).

میلان [۱] - بفتح اول بر وزن سیلان ، نام مردی است صاحب فضل و دانش ، و او هوا را حق می‌داند چنانکه دیگران آتش را .

میلاو [۲] - بکسر اول و سکون آخر که واو باشد ، بمعنی شاگرد است که در مقابل اوستاد باشد [۳] .

میلاوه [۴] - بکسر اول و فتح آخر که واو باشد ، بمعنی شاگردانه است و آن دو سه پولی بود که بعد از اجرت استاد بشاگرد دهند- و بمعنی بشارت ونوید ومژدگانی هم آمده است.

میل کشیدن - بمعنی کور کردن باشد [۵] - و کنایه از دور گردانیدن و از پیش راندن هم هست .

میله [۶] - بروزن حیله ، نام جنگگاه سلطان محمود غزنوی است در ترکستان [۷] .

میلی - بروزن سیلی ،گربه را گویند که عربان سنور خوانند .

میم - بفتح اول وسکون میم ، نام قصبه ایست نامعلوم [۸] - و بکسر اول، نام حرفی باشد ازحروف تهجی وعددش چهل است [۹] - و بمعنی شراب ناب [۱۰] هم بنظرآمده است .

میم کاتب - بکسر ثالث، کنایه‌از نابینا وکور است .

میم مطوق - بمعنی الف کوفیان است که کنایه ازآلت مردی باشد [۱۱].

میمند [۱۲]- بفتح اول بر وزن فرزند ،

---

۱ = میلن ، سه تن ازحکمای قدیم باین نام خوانده شده‌اند : میلن‌الاقراغنطی « عیون الانباء ۱ ص ۲۳ » - میلن‌الثانی « ایضاً ص ۳۳ » - میلن الفیثاغوری « ایضاً ص۴۰ » .

۲ - Mîlâv در بعضی نسخ شاهنامه آمده (رك : عبدالقادر در شمارهٔ ۲۳۹۴) و آن مصحف « میلاد » (ه.م.) است .   ۳ = میلاوه :

اوستای زمانه میلاو است   شیر گردون ز هیبتش گاو است .

ابوالخیر « رشیدی » .

۴ = میلاو (ه.م.)   ۵ - لغة فرو کردن میل‌آهنی در چشم کسی برای کور کردن او. حافظ در قطعه‌ای که پس ازمیل کشیدن پسران امیر مبارز الدین مظفرچشم پدر را گفته،آرد :

آنکه روشن بد جهان بینش بدو   میل در چشم جهان بینش کشید .

« دیوان حافظ ص ۳۶۷ » .

۶ = میل ، قطعهٔ نازك و دراز فلزی یا چوبی .   ۷ - یاقوت در معجم‌البلدان از « میله » شهرکی‌در اقصی افریقیه نام میبرد که تا « بجایة » سه روز راه مسافت دارد .

۸ - «میمة» بفتح‌اول وسوم، ولایتی بود ازنواحی‌اصفهان «معجم‌البلدان »- مرکزجوشقان « میمه » نام داردکه معادن مرمرآن معروفست « کیهان . جغرافیای سیاسی ص۴۰۵ »- « میمك » بفتح‌اول، نام‌کوهی نزدیك رودخانهٔ تلخ آب درسرحد غربی ایران « ایضاً ص ۴۰ ».

۹ - رك: م.(ص۱۹۳۱).   ۱۰- درخراسان «میم» بفتح‌اول، درخت انگور ومو راگویند « فرهنگ نظام ».

۱۱- آنچه ازان مال درین صوفی است   میم مطوق الف کوفی است .

نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۵۱ » .

۱۲- یاقوت در معجم‌البلدان هردو شهر را « میمند » بکسر میم اول وفتح میم دوم ضبط کرده است ، ودرفارسی اصح بفتح هردومیم است مرکب از: می (باده) + مند (پسوند اتصاف) ، قس : اوستایی - madhumant « وندیداد ، فرگرد ۸ بند ۲۲ » .

نام قصبه ایست از مضافات غزنین - وولایتی است از فارس .

میمون - بفتح اول، جانوریست معروف وآن برزخ است میان انسان وحیوان غیرناطق ۱ - وگیاهی را نیز گویند که مانند عشقه بردرخت پیچد و بشیرازی سیاه دارو و بعربی کرمةالاسود خوانند۲ - ودرعربی میمون بمعنی مبارك وخجسته باشد .

میمیز ۳- بکسر هردو میم و سکون هردو یا و زای نقطه‌دار ، بمعنی موبز است که انگور خشك شده باشد .

مینا ۴- بروزن بینا، آبگینه راگویند ۵ - و آبگینهٔ الوان را هم گفته اندکه در مرصع کاربها بکار برند - و بمعنی کیمیا هم آمده است

۱ - کردی ع meimûn . maimûn «ژابا ص ۴۱۲» ، درفولی mêmim «امام»، کمنچه meymî «مجلهٔ پشوتن ۱:۹ص۲۳» ، گیلکی ع meimûn ؛ میمونها خود راسته‌ای را از پستانداران تشکیل دهند. شکل دست و پای آنها شبیه دست انسان است ازاینجهت آنها را«چهاردستان» نیز گویند.دربسیاری صفات جسمانی مخصوصاً از نظر دندان بندی بانسان شباهت‌دارند وعموماً بزندگی روی درختان عادت دارند. میمونها شامل اقسام آدم‌نما (شمپانزه، گوریل، اورانگ- اوتان) ومیمونهای دم‌دار(میمونهای قارهٔقدیم ومیمونهای قارهٔ جدید) است . ۲ - «فاشرشین ، هوالعشبة التی یقال لها الکرمة الـوداء والکرم الاسود ... واسمه المشهور عندالعامة المیمون. » « عقار ۳۱۳ » . رك : فاشرستین . ۳ - تلفظی درمیویز = مویز، قس: طبری mamîj، مازندرانی کنونی maîj « واژه نامه ۷۳۲ » . ۴ - کردی ع mina . ژابا (ص ۴۱۲)اصل این‌لغت فارسی را اوستایی minu داند . در بارتولمه (ستون ۱۱۸٦) آمده minav (minu) بمعنی جواهر کردن ، آرایش کردن . شفتلوویتز (ZDMG .58 . 167) این کلمهٔ اوستایی رامستعار از آشوری میداند . Bezold، برای mi - i - nu معنی آرایش سرقایل شده ، ولی این‌امر محقق نیست . این لغت در عربی هم‌آمده است ؛ مینا (émail فر) ماده ایست لعاب شیشه‌یی ، حاجب ماوراء یا شفاف که آنراروی‌کاشی وفلزات برای نقش ونگار بکاربرند . هرن گوید « اشتق ۱۰۱۱ متن وحاشیه »: فارسی mînô (زمرد)، mînâ (مینا) (کردی ع mînâ) (آبی آسمانی) باوستایی-minu (گوهر) (یشت ۵ ، ۱۲۷) چنانکه گلدنر و دلاگارد پنداشته اند ، متعلق نیست ، بلکه آنرا همریشهٔ « مینو » بمعنی آسمان و بهشت وزمرد دانسته است . ۵ - جهانگیری برای این معنی ، این رباعی (منسوب به) ابوسعید ابی‌الخیر را شاهد آورده :

شمپانزه (از اقسام میمون)

من دوش دعا کردم وباد آمینا — تا به شود آن دو چشم بادامینا

از دیدهٔ بد خواه ترا چشم رسید — در دیدهٔ بد خواه تو بادا مینا.

اما در بیت اخیر معنی مشهور « مینا » هم صحیح است « فرهنگ نظام ».

(برهان قاطع ۳٦۳)

چه کیمیاگر را میناگر هم میگویند ۱ - و نام قلعه‌ایست مابین لار و هرموز ۲.

میناسم - یعنی سیاه سم وسبزسم .

مینك - بروزن زیرك ، گیاهی باشد که ازآن جاروب سازند .

مینو ۳ - بروزن نیکو، بهشت راگویند وبعربی جنت خوانند - وآسمانرا هم گفته اند - و بمعنی مینا هم آمده است که آبگینهٔ سفید والوان باشد۴ - وزمرد وزبرجد را نیز گویند۴ .

مینو باد - با بای ابجد بر وزن نیکو زاد ، نام شهری و مدینه ای بوده در زمان ضحاك ۵ .*

مینوس - بکسر اول و سکون آخر که سین بی نقطه باشد ، نام پادشاهی است که بدرویشی افتاد و بسیار پریشان شد و دیگر بار بپادشاهی رسید .

مینوی خاك - با خای نقطه دار ، کنایه ازگور وقبر ومدفن باشد .

میو - با ثانی‌مجهول بروزن دیو ، بمعنی موی باشد که عربان شعرخوانند ۶ - و در بعضی ازبلاد تاك انگور راگویند یعنی‌درخت انگور۷ .

میواد - بروزن ومعنی می‌باد است که

---

۱ - نیز جهانگیری برای این معنی بدین شعر مولوی استناد جسته :

نادر اکسیری که از وی نیم تاب بر ظلامی زد بگردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یك عمل بست چندین خاصیت رابرزحل.

« مثنوی چاپ نیکلسن دفترچهارم ص ۳۱۳».

لیکن درین شعر نیز همان معنی مشهور درست مینماید « فرهنگ نظام » .

۲ - ظ . مراد « میناب » است . رك : جغرافیای سیاسی. کیهان ص۴۸٤ .

۳ - اوستایی mainyava (روحی، آسمانی) «بارتولمه ۱۱۳۹» ، مشتق از mainyu « بارتولمه ۱۱۳٦ » ورك : نیبرک ص ۱۵۰-۱، نیز اوستایی mênôî (روح ،آسمان) «اسشق ۱۰۱۱ ». درپهلوی mênûk ، جمع mênûkân (که mênûgân ، mênûg در مینوخرد ۱۰،۱۰ نوشته شده)آمده و« منوک » ازریشهٔ پارسی باستان - maniyu* = اوستایی- mainyu (روح) مطابق است . قس : پهلوی zânûk = اوستایی -zânu وغیره . پازند mainyô(روح) نیز از اوستا ناشی است « هوبشمان ۱۰۱۱ » ، دراوراق مانوی (پهلوی) mynwg (آسمانی) ، mynwgyh (روان) آمده , (Henning, A list of Middle Persian..., BSOS IX , 1, p . 85)

۴ - رك : ح ٤و۵ صفحهٔ قبل .

۵ - « مینوآباد ، نام بادیه‌ای بروزگارضحاك از خوشی که بود. اسدی (طوسی) گوید:

ز خوشی بود مینو آباد نام چو بگذشت ازو پهلوان شادکام .

« لغت فرس ص ۱۱۹».

ولی چنین نامی در شاهنامه نیامده . رك : فهرست ولف .

۶ = مو (بضم اول) = موی (ه.م.) :

دو دست تو شل به ، دو گوش تو کر دو چشم تو بی نور و پر میو به .

پور بهای جامی «جهانگیری» «رشیدی».

و رك : فرهنگ نظام . ۷ = میو (بفتح اول) (ه.م.) = میوانه « فرهنگ نظام»؛ کردی miv (تاک) « ژابا ص ۴۱۲ » .

* مینوچهر - رك : منوچهر .

مخفف می‌باید باشد.*

میوهٔ دل - بکسرهای هوز ودال ابجد وسکون لام، کنایه ازفرزند دلبند باشد - وشعر وسخن را نیز گویند.*

میهن ۱ - با های هوز بر وزن دیدن، بمعنی جای وآرام و بنگاه وخان و مان - و زاد وبوم - وزن وفرزند - وقوم وقبیله - وخوشخوی ۲ - و مسکه و کره وشیر گوسفند باشد ۳.

---

۱ - دراوستا maêthana ، maêthanyá ، از ریشهٔ - maet بمعنی جای گزیدن و ماندن. مثننه در سراسر اوستا (یسنا، یشتها، وندیداد) مکرر بکار رفته. در گزارش (تفسیر) پارهٔ ۱ ازفرگرد ۴ وندیداد «مثننه» بکلمهٔ پهلوی mêhan ترجمه شده وبرای توضیح افزوده‌اند «دریشت گاس» - در پشت (درنامهٔ پازند مینوخرد این کلمه بهیئت درویشتی درآمده). در پهلوی چنانك درنامهٔ پهلوی بندهش آمده بمعنی دژ و باره و قلعه وحصار است «نیبر گ ص۴۹». بنابرین در پشت گاس یعنی پشتگاه و یا پشتیبان و پشت‌وار و پشتوان و پناهگاه. در پارهٔ ۷ از دهمین یسنا بجای «مثننه» درپهلوی «مان و خانك» آورده و درنسخه بدلهای اوستا «مهن وخانك» نوشته شده است. «مان» در فارسی بمعنی خانه است. بسیاری از شهر های ایران زمین با این کلمه ترکیب یافته چنانك امروزه «آباد» یا «آباده» در نام بسیاری از قری ومحال دیده میشود. از آنجمله است: خمیهن، کشماهن = کشمیهن، اردخشمیثن = ارنخمیثن، خرمیثن، میهنه. در فرهنگهای پارسی مانند سروری و برهان قاطع و برهان جامع وانجمن‌آرا «میهن» بمعنی خان و مان و جای آرامگاه وبنگاه وزادگاه وزاد بوم است. اما معانی دیگر که افزوده‌اند بنیادی ندارد. «فاب ۱ ص۱- ۱۶»؛ بلوچی mêtag (منزل) اسشق ۱۰۱۲» و رك: Nöldeke, Über îranîsche Ortsnamen auf ‘ Kert ’ und andere Endungen, s. 154. «میهن، خانمان و وطن بود و زاد و خویش، وگروهی گویند اهل بیت بود. عنصری (بلخی) گوید:

بدل گفت اگر جنگجویی کنم | به پیکار او سرخرویی کنم
بگویند مر دوده و میهنم | که بی‌سربیننند خسته تنم.»

«لغت فرس ص ۳۶۰».

۲ - در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی مسکه و بمعنی خوشخوار نیز آورده «رشیدی»، و «خوشخوی» متن مصحف «خوشخوار» است. رك: ح ۳. ۳ - رك: ح ۲.

✿ **میوه** - تلفظ قدیم mêva و تلفظ کنونی (مرکزی) mîve؛ ازریشهٔ maêkva✿، دراوستا maêkaintishâpo آمده که درست به «آبهایی که درنباتات هستند، mêvâi ها» (یشت ۳۸، ۳ [۷]) اطلاق شده «دارمستتر. تتبعات ۱ ص۶۲»؛ کردی meva (ثمر، میوه)، meivé، mîvé، بلوچی nîwag «ژابا ص۴۱۳»، پهلوی mîvak (آنرامذوك‌هم خوانده‌اند) «بندهش ۱۱۶» ژابا (ایضاً) این کلمهٔ پهلوی را «میفنك» ثبت کرده است؛ گیلکی mîvae، یرنی ونطنزی mîvä «ك. ۱ ص ۲۸۶»، سمنانی mîvä، سنگسری وسرخه‌یی ولاسگردی mîvaé، شهمیرزادی mîvä «ك. ۲ ص ۱۸۲»، در طبری «میوه» بمعنی گلابی است «واژه نامه ۷۵۰»؛ بار درخت و بوته مانند به وانار وگلابی وانگور وخربزه.

✿ **میهان** - رك: مهمان.

گفتار بیست و پنجم

از کتاب برهان قاطع در حرف نون با حروف تهجی مبتنی بر بیست و چهار بیان و محتوی بر نهصد و شش لغت و کنایت

بیان اول

در نون با الف مشتمل بر دویست [(۱)] و شانزده لغت و کنایت

* **نا** - بمعنی آب است که بعربی ماء گویند[۱] - وبمعنی نای ونی‌هم آمده[۲] - وحلقوم را نیز گفته‌اند [۳] و بمعنی‌محل ومکان هم هست وقتی که با کلمه ای ترکیب شود همچو تیزنا

---

(۱) خم۱ : دوصد .

❁ ن (نون)ـ حرف بیست و نهم از الفبای فارسی و حرف بیست و پنجم ازالفبای‌عربی (ابتث) ، و درحساب جمل آنرا پنجاه گیرند. برای معانی حرف « ن » ، رك : دیباچهٔ مؤلف ص کو ـ کز. این حرف به « م » (رك : دیباچهٔ مؤلف ص‌یط.) و « ل » تبدیل‌شود . ـ راجع به «نَ» (نه) (علامت نفی) رك : نه .

۱ ـ در جهانگیری این بیت منوچهری دامغانی شاهد آمده :

تا باغ پدید آرد برگ‌ گل نیسانی تا ابر فرو بارد نا ونم آزاری ...

ولی در دیوان منوچهری (چاپ دبیر سیاقی ص ۸۹ و چاپ کازیمیرسکی ص ۱۲۱) بیت چنین آمده :

تا باغ پدید آرد برگ گل مینائی تا ابر فروبارد ناد و نم آزاری.

و درعربی « ناد ، بتحریك نم وخاك نمناك وسرما » « منتهی‌الارب » آمده، ولسخه بدلهای‌دیگر این‌کلمه . نار ، آب ، ناو ، ناه ، ناء ، اشك ، ماء است « دیوان‌منوچهری چاپ‌دبیرسیاقی ص ۸۹ ح ۶ » و برای نا بمعنی آب شعر دیگر هم نیست لیکن در تکلم « بوی نا » بمعنی بوی نم آب هست» «فرهنگ نظام» . وممکن‌است مصحف «ماء» (عر) باشد.

۲ = نای = نی: (شهنا).

۳ = نای(هـ.م.) .

درازنا و پهنا یعنی محل تیزی و درازی و پهنی[۱] [۲]. *

نا انبان[۳] ـ بفتح همزه و بای ابجد بالف کشیده بروزن بادنجان ، نی‌انبان را گویند وآن سازیست مشهور و معروف که نای‌انبان هم خوانندش .

ناندیش[۴] ـ با دال ابجد بر وزن نا درویش ، بمعنی بدیهه باشد یعنی ظاهرو روشن که احتیاج بفکر ندارد چنانکه گویند روزروشن است وشب تاریك .

ناوس[۵] ـ بر وزن ناقوس ، معبد ترسایان باشد ـ وآتشکده را نیز گویند؛ وناووس هم‌آمده است که بجای همزه واو باشد.

ناب[۶] ـ بسکون بای ابجد ، بمعنی‌لب ولباب وخالص وبی‌آمیزش وصاف و پاك و بیغش باشد[۷] ـ وناو راگویند عموماً و ناوی را که از فربهی بر کفل اسب و استر و امثال آن افتد خصوصاً [۸] ـ ودرعربی چهاردندان نیش (۱) سبع

(۱) چش : پیش .

۱ ـ نای ، پسوندیست که برای ساختن اسم معنی(حاصل مصدر) بکاررود وبمعنی پسوند «ی» است . از تیز ، تیزنا (تیزنای) = تیزی ، از دراز ، درازنا (درازنای) = درازی، از فراخ ، فراخنا (فراخنای) = فراخی ، از تنگ ، تنگنا (تنگنای) = تنگی . ۲ ـ نیز « نا » = ـ ، ازادات نفی‌وسلب است ، اوستایی na ؛ هندی باستان ná «اسشق ۱۰۱۴» ورك : دارمستتر. تتبعات ج ۱ص ۲۵۰ ؛ کردی na «ژابا ص ۴۱۳» ؛ وآن برای ترکیب صفات منفی ، در اول اسم و صفت درآید : نا امید ، نابکار ، ناخوب، ناچران ، نابسود . ۳ = نای انبان (ه.م.) = نی‌انبان . ۴ ـ از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۸ ». ۵ ـ (عر) ناووس = ناؤوس، خصوصاً بمعنی دخمه و اطاق‌زیر زمینی است که برای‌دفن میت بکار رود . جمع: نواویس. حمزهٔ اصفهانی (۴۶) گوید : « والفرس لم تعرف القبور ، وانما کانت تغیب الموتی فی‌الدهمات والنواویس . » ـ قبر ، آرامگاه (مسیحیان) . رك : دزی ج۲ ص۷۳۷ . (naós)، سریانی nausâ (قبر) Brockelmann, Lex. Syr. 2. 421 رك: Henning, Two Central Asian Words. Hertford 1946, p. 158, note 2. ۶ ـ اوستا ـ anâp [از : a (بر سر کلمهٔ مسبوق بحرف مصوت an) نفی + âp (آب)] بمعنی بدون‌آب ، پهلوی nâp « اسشق ۱۰۱۵ » ، ارمنیع anapak (ناآمیخته، خالص)« هوبشمان ۱۰۱۵ » ورك : دارمستتر. تتبعات ج ۱ ص۱۱۱ ، ۳۰۹ . ۷ ـ « ناب ، خالص‌باشد بی‌غش . فرخی (سیستانی) گفت :

ناب است هرآن چیز که آلوده نباشد زین روی تراگویم کآزادهٔ نابی .»

« لغت فرس ص ۲۳ » .

۸ ـ رشیدی گوید : «کوی (گودیی) که بر کفل‌اسب می‌افتد از فربهی. » و مقصود وی آنست که در میان دو کفل فربه اسب گودیی بشکل ناو (کشتی) پیدا میشود که بدان ناب (مبدل ناو)گویند ، اما شاهد نیاورده ، شاید درعصر رشیدی که مسلمانان هند در فارسی حرف میزدند چنان اصطلاحی بوده. سراج گوید : « خطی‌را که میان‌شمشیر باشد در طول ، درهندوستان «ناب» گویند و ظاهراً آنهم فارسی است ، لیکن در اشعار استادان دیده نشده . » «فرهنگ نظام».

☆ **نا امید** ـ بضم سوم ، از: نا (سلب) + امید (ه.م.) = نومید (ه.م.) = نمید (ه.م.) پهلوی anaumêt (تلفظ : anômêt). فارسی جدید naumêd (= افغانی ع naumîd) شکل‌جدیدی است از: na و umêd . قس nâumêd (فردوسی 1 ، ۱۳۳، Z ۲۰) « هوبشمان ۱۰۴۳ » و رك : اسشق ۱۰۴۳ ؛ آنکه امید ندارد ،کسی که رجا ندارد ، مأیوس .

و بهایم وچهاردندان بزرگ حیوانات باشد ۱- وشتر پیر ازکار افتاده را نیز گویند ۱ .

نابای ۲ - با بای ابجد بالف کشیده وبیای حطی زده ، بمعنی محال باشد که درمقابل ممکن است .

ناپروا ۳ - با بای فارسی وواو بروزن پابرجا ، بمعنی‌سراسیمه - وبی‌فراغت - وبی‌طاقت و بی‌آرام - وبی‌التفات - و بی‌ترس و بیم - و بی رغبت ومیل - وبی‌دانش باشد .

نابسود ۴ - بکسر بای ابجد و سین بی نقطه بواو کشیده و بدال ابجد زده ، هر چیز که آن نو باشد ودست زده ودست خورده نشده باشد ۵ .

نابسی ۶ - بفتح ثالث و سین بی نقطه بتحتانی کشیده ، بمعنی عدم باشد که در مقابل وجود است .

نابنوا ۷ - بکسر ثالث وفتح نون وواو بالف کشیده، هرچیزرا گویند که ضایع شده باشد و بکاری نیاید ۸ .

نابود ۹ - بضم ثالث وسکون واوو دال ابجد ، بمعنی معدوم باشد - و مفلس و پریشان شده را نیز گویند .

نابودمند ۱۰- بر وزن ناسودمند ، یعنی‌صاحب پریشانی وافلاس که مفلس و پریشان وفقیر و بی‌برگ ونوا باشد .

نابهره ۱۱- بفتح ثالث وسکون‌ها ورای بی‌نقطهٔ مفتوح ، بمعنی بزرگ وعظیم باشد ۱۲- وفرومایه و دون وخسیس را نیز گویند - وبمعنی نبهره نیزهست که زرقلب ناسره باشد۱۳- وبمعنی پوشیده و پنهان هم‌آمده است .

نابیوسان ۱۴- بفتح ثالث و تحتانی بواو رسیده و سین بی نقطه بالف کشیده و بنون

---

۱ - رك : اقرب‌الموارد ، محیط‌المحیط . ۲ - از : نا (نفی)+ بای (بایستن) از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۸ » . ۳ - از : نا (نفی وسلب)+ پروا (ه.م.) : « سراسیمه را ناپروا گویند. » « لغت فرس ص ٤ ». ۴ - از : نا (نفی وسلب)+ بسود (بسوده) = نابسوده . رك : فهرست ولف .

۵ - دگر ایزدی هرچه بایست بود یکی سرخ یاقوت بد نابسود .

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۳ص ۵۲۷ ».

۶ - ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان . ۷ - از : نا (نفی ، سلب)+ ب (حرف اضافه)+ نوا (ه.م.)

۸ -کار مدد و کارکیا نابنوا شد زین نیز بتر باشدشان نابنوایی .

« منوچهری دامغانی ص ۸۳ ».

۹ - از : نا (نفی ، سلب)+ بود (بوده) . ۱۰- از : نابود (ه.م.) + مند (پسوند اتصاف) . رشیدی هم‌آورده است . ظ. این ترکیب درست نیست .

۱۱- از : نا (نفی ، سلب)+ بهره (ه.م.) = نبهره (ه.م.)

۱۲- که واویلا عجب‌کاریم افتاد بسر نا بهره دیواریم افتاد .

عبدالرحمن جامی « جهانگیری » « رشیدی » .

ظ . یعنی بهره و نصیب کسی مشواد ! ۱۳- رك : نبهره .

۱۴- از : نا (نفی ، سلب)+ بیوسان (صفت فاعلی از بیوسیدن) [قس : نابیوس و نابیوسیده . رك : جهانگشای جوینی ج۲ ص‌کا] :« چون بنزدیکان‌شهر برسید (محمدبن عباس)، نابیوسان با نصرحمدان کوینی را بکشت .» (تاریخ سیستان ص ۲۹۹) ورك : ایضاً ص که .

زده، بمعنی چشم داشت وتوقع باشد - و بمعنی ناگاه وغافل هم آمده است.

ناتراشیده [۱] - کنایه از مردم درشت ناهموار و ناقبول و بی‌اصول و بی‌ادب باشد.

ناچار [۲] - با جیم فارسی بالف کشیده وبرای بی‌نقطهٔ زده، تفسیرلابد است یعنی چیزی که واجب ولازم بود وبی‌آن میسر نشود.

ناچخ [۳] - بفتح جیم فارسی و سکون خای نقطه‌دار، تبرزین راگویند وآن نوعی‌ازتبر است که سپاهیان بر پهلوی زین‌اسب بندند؛ وبعضی گویند سنانی‌است که سرآن‌دوشاخ باشد - ونیزهٔ کوچك را نیز گویند.

ناجرمك [۴] - بضم جیم وسکون رای بی‌نقطه وفتح میم وکاف ساکن، بمعنی دربتکده وبتخانه نشستن باشد؛ و بعضی گویند نام زاهدی است ترسا - ونام معبد ترسایان هم هست *.

---

۱ - از: نا (نفی، سلب) + تراشیده (اسم مفعول از «تراشیدن»).

۲ - از: نا (نفی، سلب) + چار (چاره)؛ ناگزیر، قس: پهلوی acâr «مناس ص ۲۶۴» [از: a نفی + چار]، کردی na - car (بر خلاف میل، ناگزیر)، ne - câr (بدون کومك) «ژابا ص ۴۱۸».

۳ - قس: سانسکریت nâshaka (مخرب، نابود کننده، منتقل‌کننده) «ویلیامز ۱:۵۳۸»: «و بودی که شیر ستیزه کارتر بودی، غلامان را فرمودی (مسعودغزنوی) تا درآمدندی و بشمشیر وناچخ پاره‌پاره کردندی.» «تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض ص ۱۲۶».

۴ - خاقانی شروانی در قصیدهٔ مسیحائیهٔ خود گوید (دیوان ص ۲۲ که بغلط «بقراطیانم» ثبت شده):

من و ناجرمکی و دیر مخران   در بغراطیانم جا و ملجا.

مینورسکی‌درشرح این بیت نوسد: (V.Minorsky, Khâqânî and A Comnenus, BSOS. vol. XI, part 3, p.573.) در بارهٔ Nâjurmakî هیچ تعبیری نکرده‌اند. عقیدهٔ نخستین من آن بود که این کلمه را باید باجرمکی Bâ - jarmakî ✡ خواند و آنرا نام یکی ازروحانیان سریانی منسوب به اسقف نشین مشهور باجرمق Bâ - jarmaq (شامل کر کوك و غیره) دانست. St. Shio، مؤسس دیر، یکی از سیزده تن‌آبای سریانی محسوب میشود که در قرن پنجم با شش مسیحی بگرجستان رفته اند، هرچند خود او از مردم انطاکیه بود. برای ترجمهٔ احوال او، رك: Peradze, Die Anfänge d. Mönchtums in Georgiens, in Zeit. B.Kirchengexhichte, 1928, pp. 51-6. درین‌مورد گفتهٔ Z.D.Avalishvil بنظر من ارجح است: وی Nâjurmakî را با Nac'armag_evi - مقر تابستانی پادشاهان بغراطیه درقرن دوازدهم - تطبیق میکند. آن نزدیك Gori (مولد استالین) است و Vakhusht آنرا با Karaleti کنونی منطبق میسازد. ممکن است خاقانی ناجرمکی را مانند اسمی‌منسوب دکسی که منسوب بناجرمك باشد»، مثلا گیورگی Giorgi سوم پادشاه، بکاربرده باشد. اما نیز ممکن است ناجرمکی فقط مخفف Nac'armag - evi باشد، درین صورت شاعرآرزومیکند که از مقر عیش و عشرت سلاطین بغراطی - که در دربار شروان ظاهراً شهرت داشته است - جدا نگردد.

✡ ناجرمکی - منسوب به «ناجرمك» (ه.م.)

ناجزانجام ۱ - بضم جیم و سکون زای نقطه‌دار وفتح همزه ونون ساکن وجیم بالف کشیده وبمیم زده ، بمعنی‌نامتناهی باشد وبعربی الی غیرالنهایه گویند .

ناجو ۲ - با جیم بواو کشیده ، درخت کاجاست وبعربی صنوبر خوانند .

ناجود - بر وزن نابود ، کاسهٔ بزرگ - وظرف شرابخوریرا گویند .

ناخ ۳ - بروزن شاخ ، بمعنی‌ناف است که سوراخ وسط شکم باشد .

ناخاست ۴ - بروزن ناراست ، کسیرا گویند که از جای خود نتواند برخاست یعنی زمین گیر .

ناخدا ۵ - مخفف ناو خدا است یعنی صاحب و خداوند ناو که کنایه از کشتی و جهاز است .*

ناخن آفتاب - کنایه از آتش است ۶ - و کنایه از ناخن مطلوب و شاهد هم هست ۷ .

ناخن پال ۸ - با بای فارسی بالف کشیده و بلام زده ، ورمی باشد بسرخی مایل که بر اطراف ناخن مردم پدید آید ودرد بسیار کند وآنرا بعربی داحس گویند .

ناخن بدندان - بمعنی‌انگشت‌بدندان-

---

۱ - ظ . از برساخته های فرقهٔ‌آذرکیوان ، ولی ترکیبی عجیب است ، چه « ناانجام » بمعنی بی‌پایان تواند باشد و در دساتیر (ص ۲۶۷) بمعنی « ابدالاباد یعنی روزی که انتها پذیر نباشد از طرف مستقبل » آورده ، و « جز » زاید بنظر میرسد. ۲ - ناژو = ناژ = نوژ ؛ پشتو نیز nâjû « بلیو ص۱۶۲ » :

ناجوی این باغ بوجد و خروش بود چو سکان فلک سبزپوش .

نظامی گنجوی « جهانگیری » .

۳ - رك : ناف . ۴ - از : نا (نفی ، سلب) + خاست (از خاستن) بمعنی خیز (خیزنده) . ۵ - از : نا (= ناو [هـ.م.]) + خدا (هـ.م.) « هوبشمان ۱۰۲۴ » :

خدا کشتی آنجا که خواهد برد وگر ناخدا جامه بر تن درد .

سعدی شیرازی « امثال وحکم دهخدا » .

۶ - « ناخن آفتاب یعنی آتش . خاقانی گوید :

چشم سهیل وناخنه ناخن‌آفتاب وئی کآتش وقند او دهد با نی وباد یاوری.

(رك : دیوان خاقانی شروانی ص ۴۲۷) .

اما درین بیت خاقانی بمعنی آتش نیست ، بلکه معنی آنست که در چشم سهیل ناخنه می افتد ، یا آنکه دیدن سهیل ناخنه را دفع کند و درناخن آفتاب - که عبارت از خطوط شعاعی است - نی‌می‌افتد ، یا آنکه نی در ناخن افتادن محالست وقتی که‌آتش وقند نائی- یعنی سرخی وشیرینی لب‌او - با نی نواختن وباد درآن دمیدن مشغول شود.» «رشیدی». رك:ناخنه. ۷- رك : رشیدی .

۸ - از : ناخن+ پال (پالودن بمعنی افزون وزیاده گشتن) (؟) قس : ناخن‌خاره .

* ناخن - بضم سوم = ناخون (هـ.م.) ، هندی باستان nakhá- (ناخن انسان ، ناخن حیوانات) ، پهلوی nâxun (بندهشن) ، افغانی nûk ، بلوچی nâkun ، nâhun ، nâxun « اشتق ۱۰۱۶ » ، کردی ع naxonb [کردی اصیل : نینوك] « ژابا ص ۴۱۴ » ، پشتو ع nâxun « بلیو ص ۱۶۲ » ؛ مادهٔ شاخی که در انتهای انگشتان انسان وجانوران میروید :

چون نداری ناخن درنده نیز با ددان آن به که کم گیری ستیز .

« گلستان ص ۴۳ » .

است که کنایه ازحیرت وافسوس ومتأسف وحیران باشد ۱ .

ناخن برا ۲ - بضم بای ابجد و رای قرشت بالف کشیده، بمعنی مقراض وقیچی باشد.

ناخن بردل زدن ۳ - کنایه از تصرف در مزاج کردن باشد .

ناخن پریان ۴ - بفتح بای فارسی وکسر رای قرشت وتحتانی بالف کشیده و بنون زده ، نوعی ازصدف باشد وآن شبیه است بناخن و بسیار خوشبوی می باشد و عربان اظفار الطیب خوانندش و درعطریات و دواها بکار برند . اگر قدری ازآن در زیر زنی که حیض‌اوبندشده باشد دود کنند روان گردد .

ناخن پیرای ۵ - بکسر بای فارسی، افزاری باشد که استادان سرتراش و حجام ناخن بدان گیرند - وحجام و سرتراش را نیز گویند همچنانکه باغبانرا بستان پیرای خوانند .

ناخن‌خامه - بکسر نون ، کنایه از نوك قلم است .

ناخن‌خاره ۶ - بمعنی‌ناخن پال‌است وآن ورمی‌باشد که دراطراف ناخن‌بهم رسد وناخن را بیندازد و بعربی داحس (۱) گویند .

ناخن خوش ۷ - بکسر نون و فتح خای نقطه‌دار و سکون واو معدوله وشین قرشت، بمعنی‌ناخن پریان است وآن نوعی ازصدف باشد و بعربی اظفارالطیب خوانند .

ناخن دیو ۸ - بکسرنون ودال ابجد وسکون تحتانی و واو ، بمعنی ناخن خوش است که نوعی ازصدف باشد بغایت خوشبوی .

ناخن روز - با رای بی نقطه و واو و زای نقطه‌دار ، کنایه ازآفتاب عالمتاب است.

ناخن‌زدن - کنایه ازجنگ انداختن میان دو کس باشد ۹ .

---

(۱) خم۱ : داحس (داحس در عربی بمعنی دردپاست) .

---

۱ - بدیشان از غنیمت داد چندان
که خلقی ماند زان ناخن بدندان .
نزاری قهستانی « رشیدی » .

۲ - از : ناخن + برا (برنده) [رشیدی گوید : « ناخن برا مقراض باشد و ناخن‌پرای بیای فارسی، مخفف ناخن پیرای ، وآن‌آلتی که بدان‌ناخن پیرایند ، وظاهراً هردو یك لغت است بیای فارسی » ناخن پیرا لغتی جداگانه است] :

بتاب یکسر ناخن قوارهٔ مه را
دو شاخ چون سرناخن برا نمود بتاب .
« خاقانی شروانی ص ۵۲ » .

۳ - دررشیدی « ناخن در دل زدن » بهمین معنی .

۴ = ناخن خوش = ناخن دیو « رشیدی » :

این کرم بین که از دلت خفقان
برده خالق ز ناخن پریان .
حکیم دوائی « فرهنگ نظام » .

۵ - از : ناخن + پیرای (پیرابنده).

۶ - در فرهنگ نظام « ناخن خواره » آمده یعنی‌خورنده وآکل ناخن .

۷ = ناخن پریان = ناخن دیو .

۸ = ناخن پریان = ناخن‌خوش .

۹ - چو مژگان هردو عالم را بهم افکنده از شوخی
همان ناخن زند بر یکدگر چشم فسون سازش .
صائب تبریزی « بهار عجم » .

ناخنه ۱ - بفتح نون ، مرضی است از امراض چشم وآن گوشتی باشد که در گوشهٔ چشم بهم میرسد و بتدریج تمام چشم را میگیرد ۲ . گویند ازنگاه کردن بستارهٔ سهیل آن گوفت بر طرف میشود۳ وآنچه در چشم آدمی بهم میرسد اگر علاج نکنند زیاده گردد و آنچه در چشم اسب و استر بهم رسد اگر در ساعت نبرند هلاك سازد .

ناخنهٔ چشم شب - کنایه از ماه نو است که هلال باشد .

ناخواست - با واو معدوله بر وزن ناراست ، بمعنی بی‌طلب باشد ۴ - و هرچیز که بر پای کوفته شده باشد عموماً و زمین بپا کوفته شده را گویند خصوصاً ۵ .

ناخوست ۶ - بضم خا و سکون واو و سین بی نقطه و تای قرشت ، بمعنی دویم ناخواست باشد یعنی هرچیز که‌آنرا بپای کوفته باشند .

ناخوستن ۷ - مصدر ناخوست باشد یعنی چیزیرا بپای کوفتن .*

ناداشت ۸ - با دال‌بالف کشیده وبشین وتای قرشت زده ، بمعنی بیشرم وبی‌حیا وبی‌آزرم باشد ۹ - وقومی از گدایانرا نیز گویند که بردر دکانها روند و چیزی طلبند اگر چیزی بایشان ندهند گوشت اعضای خود را ببرند ۱۰- وبمعنی

---

۱ = ناخنك .

۲ - ابرش خورشید را ناخنه‌آمد ز رشك   تا تو بشبرنگ حسن تاخته‌ای درجهان.

«خاقانی شروانی ص ۳۳۷ »

۳ - رك : ص ۲۰۸۹ شاهد ح ٦ .

۴ - از: نا (نفی ، سلب) + خواست (خواسته) اسم مفعول‌مرخم . کردی ne - xasti (بلا اراده) ، ایضاً نخوستی « ژابا ص ۴۲٦ » .   ۵ - رك : ناخوست ، ناخوستن (!)

٦ - « ناخوست، بضم خاء وسکون واو وسین مهمله ، درسروری بمعنی پای خوست بپای کوفته است ، واغلب که این تصحیف باشد ، چه « خوستن » بمعنی کوفتن است چنانکه گذشت ، وطرفه‌آنکه صاحب برهان « ناخواست » بروزن ناراست بهمین معنی‌آورده و ناخواستن (ناخوستن) مصدر این معنی‌تراشیده، واین تصحیف نیست، قیامت است . عفی‌الله تعالی‌عنه . سراج‌اللغات بنقل « فرهنگ نظام ج ۵ ص ما ». ناخوست لغة از : نا (نفی ، سلب) + خوست (ه.م.) = کوست (ه.م.) بمعنی ناکوفته است .   ۷ - از : نا (نفی ، سلب) + خوستن (رك : خوست ، خوسته) .   ۸ - از : نا (نفی ، سلب) + داشت (از : داشتن) درینجا بجای « نادار » اسم فاعل مرخم بکار رفته . رك : ناداشتی .

۹ - چنین آمده است از بزرگان پیر   که با هیچ ناداشت کشتی مگیر

نظامی گنجوی « جهانگیری »

۱۰- آن جماعترا « کنگر» نیز گویند « جهانگیری » .

* **ناخوش** - از : نا (نفی ، سلب) + خوش (ه.م.) ، کردی na - xosh (مریض)، naxush ، naquósca « ژابا ص ۴۱۴ »، نیز کردی nexósh ، ne - xosh « ژابا ص ۴۱۸ »، گیلکی naxush ، فریزندی ، یرنی ونطنزی nâxosh « ک . ۱ ص۲۹۲ » ؛ بیمار، مریض ، ناسالم .

* **ناخوشی** - از : ناخوش (ه.م.) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی) ؛ مرض ، بیماری.

مفلس وپریشان وبینوا هم هست ۱ ـ و مردم بی اعتقاد را هم میگویند.

ناداشتی ۲ - بر وزن ناراستی، کنایه از بیشرمی وبی‌حیائی - و بی‌اعتقادی - وپریشانی وافلاس باشد ۳ .*

نادان ده مرده گوی ۴ - کنایه از مردم نادان بسیار گوی و پر گوی و پریشان گوی و بیفایده و هبرزه (۱) ولا یعنی گوی باشد (۲) ۵.

نار - مخفف انار است . وآن میوه ای باشد معروف ۶ - وبعربی آتش را گویند.

نار افشاندن - کنایه از گریه کردن بسوز و خون گریستن و اشك گلگون ریختن باشد.

نارای ۷ - بانالث بالف کشیده وبتحتانی زده ، بمعنی بی‌تدبیر و بیعقل ومنکر و بی‌اعتقاد باشد ۸ .

نارباء ۹ - با بای بالف کشیده ، آش انار راگویند، چه با بمعنی‌آش است.

(۱) خم۳ : وهرزه و بیفایده . (۲) عبارت درست نمی‌نماید، و ظ : پریشان گوی و بیفایده وهرزه‌لا ، و لا یعنی گوی باشد ، ورك : ح ۵ .

۱ ـ دل ناداشت پر زخون باشد ساغر عیش او نگون باشد.

ابوالمؤید بلخی « فرهنگ نظام ».

« بحکم آنك مردم جهان بیشترین درویش بودند و ناداشت ... او را تبع بسیار جمع شد. » « فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۸». ۲ ـ از: ناداشت (ه.م.)+ی (حاصل مصدر، اسم معنی).

۳ ـ درگنجینهٔ گنجوی (ص ۱۵۲) بمعنی فقر وفاقه آمده واین بیت نظامی گنجوی شاهدآورده شده است :

ز دنیا برم رنگ ناداشتی دهم باد را با چراغ‌آشتی.

ولی این استنباط قطعی نیست . آقای دهخدا احتمال میدهند که « ناداشتی » بمعنی جنگ باشد، وبهتر است بمعنی « ناسازگاری » بگیریم و شاید این بیتها هم مؤید آن باشد :

چون بود آن صلح زناداشتی خشم خدا باد برآن‌آشتی. نظامی گنجوی.

بناراستی دامن آلوده ای بناداشتی دوده اندوده ای .

سعدی شیرازی « فرهنگ نظام ».

۴ ـ ... گوینده (اسم فاعل مرخم). ۵ ـ لا = لای (لاینده). رك : لاییدن .

۶ ـ مخفف «انار» (ه.م.) ؛ رك : دارمستتر . تتبعات ج۱ص۱۱۲ .

۷ ـ از : نا (نفی ، سلب)+رای (رأی [عر]). ۸ ـ چنین است درجهانگیری، و رشیدی بمعنی « منکر وزشت » آورده و ظاهراً کلمهٔ « منکر » (بضم اول وکسرسوم) منقول در جهانگیری را « منکر» (بضم اول وفتح سوم) خوانده . سراج‌اللغات بنقل « فرهنگ نظام : نارای ». ۹ ـ از : نار (انار)+با (= ابا) معرب آن «نارباج» « دزی ج۲ ص ۶۳۱ ».

✿ نادان ـ از: نا (نفی ، سلب)+دان (داننده) دانا ، قس : پهلوی a ـ dân « مناس ۲۶۴» ؛ گیلکی nâdân؛ فریزندی ، یرنی ونطنزی nâdân « ک . ۱ص ۲۹۲ » ؛ سنگسری، سرخه‌یی وشهمیرزادی nâdán « ک . ۲ ص ۱۹۲ » ؛ جاهل ، ضد دانا :

اگر نادان بوحشت سخت گوید خردمندش بنرمی دل بجوید «گلستان ص ۱۲۷»

✿ نادانی ـ از : نادان (ه.م.)+ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) ؛ جهل ، ضد دانایی:

چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنادانی شکستی. « گلستان ص ۴۵ »

نارپستان ۱ - بسکون ثالث، دختری یا زنیرا گویند که هنوز پستانهای اوسخت باشد یعنی آویزان وافتاده نباشد.

ناربن ۲ - بضم بای ابجد وسکون‌نون، درخت انار را گویند.*

نارخو - با خای نقطه‌دار بواو مجهول کشیده، بمعنی گل انار باشد و آنرا گلنار هم میگویند - ومردم تند وتیز وآتش مزاج را نیز گفته‌اند ۳.

نارخوك ۴ - بسکون ثالث وکاف در آخر، تریاك وافیون راگویند.

نارد - بفتح رای قرشت و سکون دال ابجد، مخفف نیارد باشد ۵، وبمعنی نتواند هم هست - و کنه را نیز گویند وآن جانوریست که برحیوانات چسبد وخون بمکد ۶ - و نیش پشه وشپش و کنه را هم گفته‌اند ۷ - و بزبان هندی نام یکی ازحکما ومرتاضان هندوستان باشد ۸.

ناردان - معروف است که دانهٔ انار ترش باشد ۹ - و منقل آتش و آتشدان را نیز گویند ۱۰.

ناردان افشاندن - بمعنی نارافشاندن است که کنایه از اشك گلگون ریختن باشد.

نارداٰنهٔ دشتی - حب القلقل است بکسر هردوقاف، چه قلقل و قلاقل وقلقلان انار صحرائیرا گویند.

نارده - بسکون ثالث وفتح دال ابجد، بمعنی پشه باشد و بعربی بق گویند - و کنه را نیز گفته اند وآن جانوری است که بر حیوانات چسبد وخون بمکد ۱۱.

ناردین ۱۲ - بادال ابجد بروزن آستین،

---

۱ - از: نار (انار) + پستان (ه‍.م.)، لغة بمعنی دارای پستان مانند انار [قس: نارور].

۲ - از: نار (انار) + بن (= ون) = نارون.

۳ - باین معنی از: نار (عر) [آتش] + خو (خوی).

۴ = نارکوك = کوکنار. سراج‌اللغات بنقل «فرهنگ نظام».

۵ - رك: آوردن. ۶ = نارده (ه‍.م.) در خراسان امروزهم کنهٔ بزرگی را که بشتر می‌چسبد «نارد» گویند «فرهنگ نظام».

۷ - رك: حاشیهٔ قبل. ۸ = نارذ = سانسکریت Nârada. ابوریحان درتحقیق ماللهند (ص ۵۵) آرد: گفته‌اند که براهم (Brahman) را پسری‌است بنام «نارذ» که کاری جز رؤیت آفرید گار ندارد، وعادت او این است که درتردد خویش، عصائی باخود برد که چون‌آنرا بیندازد مارگردد، و باآن عجائب میساخت و ازآن دور نمیشد، و رك: تحقیق ماللهند ص ۶۳ : ۱۰ ؛ ۱۱۸ : ۱۹ ؛ ۱۸۰ : ۱۷ ؛ ۲۴۹ : ۱٤ ؛ ۳:۳۱۳ (م.م.) این‌نام، اسم‌بسیاری ازهندوان شده است. رك: فرهنگ نظام. ۹ - از: نار (انار) + دان (دانه).

۱۰ - از: نار (عر) [آتش] + دان (پسوند ظرف ومکان).

۱۱ = نارد (ه‍.م.) ۱۲ - «ناردین اسم یونانی مطلق سنبل است» «تحفهٔ حکیم مؤمن» = یونانی Nárdos «لك ۲ ص ۲۹۵» باید دانست که «ناردین شکل تغییر یافتهٔ سریانی - عربی کلمهٔ یونانی nárdinon است = nard (فر) - سنبل «عقار ۲۶۵ عربی و فرانسوی». - ناردین بری = nardus rustica = اسارون «دزی ج ۲ ص۶۳۱».

* **نارجیل** - معرب «نارگیل» (ه‍.م.)

سنبل رومیرا گویند ۱ وآن زرد رنگ میباشد. اگر در سرمه داخل کنند موی مژه را برویاند.

ناردین

نارریاب - بکسر ثالث و ضم رای بی‌نقطه وبای ابجد بالف کشیده و بیای دیگر زده، نوعی از انارترش باشد؛ وباتشدید خامس هم بنظر آمده است.

نارست ۲ - با سین بی‌نقطه، مخفف نیارست باشد یعنی نتوانست.

نارسیده ۳ - بمعنی نارس و خام - و نابالغ - وبی‌بهره - وباکره باشد.

نارشیرین ۴ - معروف است که انار شیرین بود - ونام نوایی است از موسیقی.

نارفارسی - با فا، بمعنی انار پارسی است که نوعی از زهر باشد مرکب از چیزهای تلخ، واندکی ازآن کشنده است ۵.

نارکفیده ۶ - بفتح کاف، یعنی نار ترکیده، چه کفیده بمعنی شکافته و ترکیده باشد.

نارکند ۷ - بروزن خاربند، انارستان راگویند - و دهیرا نیز گفته‌اند که در آن انار بسیارحاصل شود ونارستان ودرخت اناربسیارداشته باشد.

نارکوك ۸ - بر وزن و معنی نارخوك است که تریاك وافیون باشد.

نارکیوا ۹ - با کاف بتحتانی رسیده و واوبالف کشیده، غوزهٔ خشخاش سیاه راگویند - وبحذف الف آخرغوزهٔ خشخاش سفیدرا وبعربی

---

۱ - « ناردین اقلیطی، سنبل رومی است. » « تحفهٔ حکیم مؤمن ».

۲ - مخفف « نیارست » ماضی منفی از « یارستن » و « آرستن ».

۳ - از : نا (نفی، سلب) + رسیده (اسم مفعول از « رسیدن »).

۴ - از : نار (انار) + شیرین (ه.م.) ۵ - « نار فارسی. ابن‌جزله گوید چون مر را بایتوعات مغشوش کنند باین‌اسم مسمی‌است وبغدادی نار را بمعنی انارفارسی که رمانست حمل کرده و وجه تسمیه‌را نپسندیده وممکن است که بمعنی آتش باشد، چه مر مغشوش به یتوعات جملهٔ سموم و در احراق خلط مانند آتش است چنانکه نار فارسی اسم مرض حاریست. » « تحفهٔ حکیم مؤمن ». ۶ - رك : کفیده. ۷ - از : نار (انار) + کند = کده (پسوند مکان).

۸ = نارخوك (ه.م.) = کوکنار (ه.م.) ۹ - « نارکیوا « مارکیوا » است و نزد ابن‌بیطار دوچیزاست و ازتعریف او ظاهر نمیشود که دوچیز باشد، ونزد بعضی خشخاش زبدی است » « تحفهٔ حکیم مؤمن »، دزی گوید (ج ۲ ص ۶۳۱) : « نارکیوا (فارسی : نارکیوا) caput papaveris nigri (فولرس) » و درشرح « ماکیونا » گوید (ج ۲ ص ۲:۵۶۴) : « مارکیونا نام نهالی، که در ابن‌بیطار II، ۴۶۶ c آمده، وآن در نسخ مختلف بصور مارکونا، مارکمونا، مارکبوا یاد شده، ودرنسخه‌ای آمده: مارکیوا اسم فارسی ذکره صاحب‌الفارسیة (الفلاحة افزوده شود). اما من چنین کلمه ای را در فرهنگهای فارسی نیافتم » در محیط اعظم ذیل « مارکبوا » و « نارکیوا » و نیز در تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل « نارکبوا » آمده است.

رمان‌السعال خوانند.*

نارمشك - بضم میم و سکون شین نقطه‌دار وکاف ، نارهندیرا گویند وآن تخمی‌است سرخ رنگ و اندك سبزی در میان دارد و آنرا بعربی رمان مصری خوانند وخاصیت آن نزدیك بسنبل است ۱ - و کورهٔ آهنگری را نیز گویند باعتبار آتش وانگشت .*

نارنگ ۲ - با کاف فارسی ، بر وزن

۱ - « نارمشك ، و هو الناغبشك ، ویسمی ایضاً المظ ، و یسمی ایضاً مشك الرمان ، و هو حشیشة هندیة » « عقار ۲۵۰ » . نار-مشك فارسی است بمعنی مشك انار (قس : مشك‌الرمان (عر) م.م.) = Mesua ferrea « عقار ۲۵۰ ف » ورك : دزی ج ۲ ص ۲:۶۳۱ .

۲ = نارنج (ه.م.) ، قس : نارنگی :

همیشه تا بتجارت زمرو شهجان کس   بسوی آمل وساری نیاورد نارنگ .

ظهیر فاریابی « فرهنگ نظام » .

☆ **نارگیل** - بکسر کاف ، پهلوی anârgil « اونوالا ص ۲۲۷ » ، معرب آن نارجیل « تفس » ونارجیله « دزی ج ۲ ص۶۳۱ » . در نامهٔ پهلوی خسرو کواتان بند ۵۰ آمده: «انار گیل که با شکر خورند ، به (زبان) هندو « انارگیل » خوانند و به (زبان)پارسیك «کوج هندوك (کوزهندی) » خوانند.» رك: خسرو قبادان

درخت نارگیل

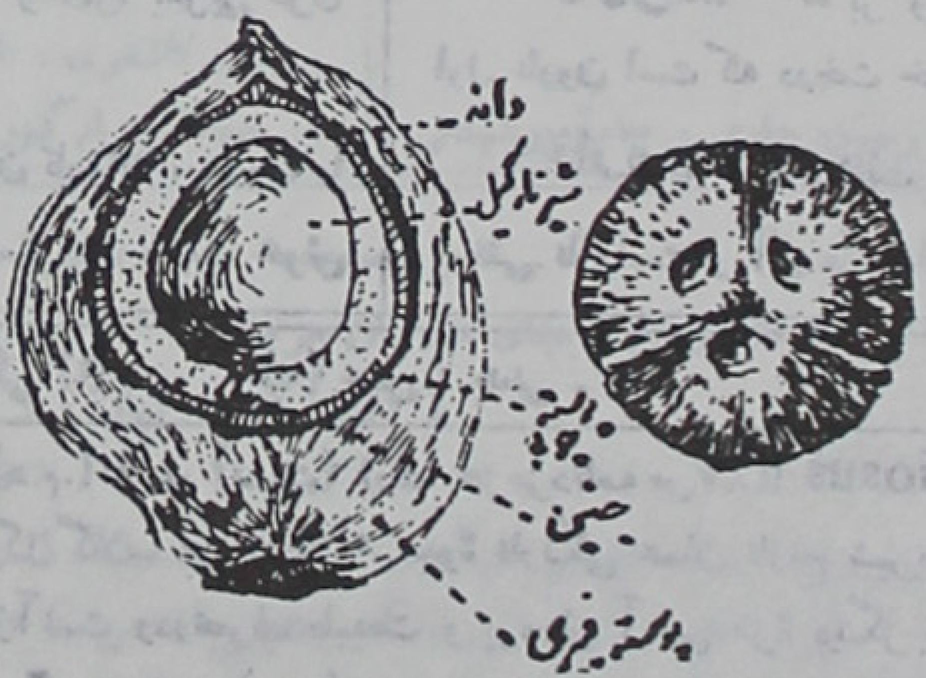

میوهٔ نارگیل و مقطع آن

وریدك وی ترجمهٔ نگارنده (مجلهٔ آموزش وپرورش سال۱۴ص۲۵۶). - درسانسکریت nârikela ، nârikera ونظایرآن Laufe., Sino - Iranica, p.585 ورك : هرمزدنامه ص ۲۰۸-۹؛ نارگیل = Cocos nucifera (coco _ nut انگ) « لوفر. ایضاً » درختی ازانواع نخلها palmiers که گلهای نر ومادهٔ آن برروی یك درخت است و میوهٔ درشت‌آن پوشیده از قسمتی سخت وچوبی وآلبومن‌آن دارای طبقه‌ای سفید رنگ است که ۶۵٪ آن روغنی دارد که درحدود ۲۶ درجه مایع میشود . این درخت بیشتر در جزایر مرجانی اقیانوس هند میروید . « گل گلاب ص ۲۹۱ » .

☆ **نارنج** - بفتح نون (ودرلهجهٔ مرکزی‌بکسر) ، کردی ع narang ، narinj « ژابا ص ۴۱۴ » ، گیلکی náranj؛ نارنج (Citrus aurantium) معرب نارنگ (ه.م.) است[وقس: نارنگی]. واصل این‌لغت هندی‌است ولی‌ازراه زبانهای ایرانی وارد زبانهای اروپایی شده بصورت orange درآمده ؛ و آن از انواع مرکبات است ، بصورت درختی با میوه‌های گرد (که در سطح آن فرورفتگیهایی دیده میشود). زرد رنگ وترش مزه

شاخهٔ نارنج

و معنی نارنج است و آن میوه‌ای باشد معروف، ونارنج معرب نارنگ بود. گویند هر که پیوسته دانهٔ آنرا بخورد گزیدن عقرب وامثال آن او را آزار ندهد.

نارنگی [۱] - با کاف فارسی، بر وزن و معنی نارنجی است که رنگ مشهور و معروف باشد - و میوه ای هم هست از نارنج کوچکتر وشیرین تر - و بمعنی بی‌رنگی(۱) هم هست که عدم رنگ باشد.

نارو - بروزن جارو، پرنده‌ایست خوش آوازمانند بلبل[۲] - وجل ورشته‌ای را نیز گویند که از اعضای مردم برمیآید و آنرا بعربی عرق مدنی (۲) خوانند [۳].

نااروان [۴] - بروزن کاروان، نارون را گویند و آن درختی است معروف بغایت خوش اندام و پربرگ وسایه‌دار - وگلنار فارسی راهم میگویند [۵].

نارور [۶] - بفتح رابع بروزن دادگر، زنی را گویند که پستان او مانند انار شده باشد.

نارون - بفتح رابع بر وزن باد زن، بمعنی‌ناروان است که درخت معروف[۷] - وگلنار پارسی باشد - و نام بیشه‌ای هم‌هست در دارالمرز نزدیک به بیشهٔ تهمیشه‌مشهور به‌بیشهٔ نارون [۸] - ودرخت انار را هم گفته‌اند [۹]؛ و بااین معنی بضم رابع هم آمده است.

نارونْد [۱۰] - بر وزن خاربند، بمعنی اول نارون است که درخت خوش اندام باشد.

ناروه - بضم ثالث و سکون واو وها، بمعنی نارواست و آن پرنده‌ای باشد خوش آواز

---

(۱) چش : بیرنگی (!) (۲) چش : بدلی.

---

۱ - از: نارنگ (ه‍.م.) + ی (نسبت) (رك: هرمزدنامه ص۸۷)؛ Citrus deliciosus از انواع مرکبات است. «گل گلاب ص ۲۱۵». میوهٔ نارنگی همان نارنج شیرین یا پرتقال است ولی کوچکتر و خوشبوتر ازآنست ودرتصرف طبیعت و پرورش آدمی مزهٔ دیگر یافته است. رك: هرمزدنامه ص ۸۷. ۲ = ناروه (ه‍.م.):

کل سرخ و پر تیهو، گل زرد و پر نارو بشعر عشق‌این هردو، کنند این‌هر دوتن دعوی.

«منوچهری دامغانی ص ۱۰۹».

۳ - در پشتو نیز nârû (dracunculus ، Guinea worm) «بلیو ص ۱۶۲».

۴ - رك : نارون.

۵ - ناروان کردار قد است آن بلب چون ناردان

ناردان دارد سرشکم در فراق ناروان.

ازرقی هروی «فرهنگ نظام».

ولف در فهرست شاهنامه «ناروان» را بمعنی granatapfel (انار) آورده است. رك : نارون.

۶ - از : نار (انار مشبه به پستان [قس:نارپستان]) + ور (پسوند دارندگی واتصاف).

۷ = ناروان = Ulmus درختی از تیرهٔ گزنه ها (Urticacées) با چوب محکم و برگهای دندانه دار انبوه و گلهای آن پیش از شکفتن برگهای شکفته، دانه های بالدار آن پراکنده میشود «گل گلاب ص ۲۷۰» و رك : ثابتی ص ۲۱۶.

۸ - رك : فهرست ولف: نارون، بیشه ۲. ۹ - از : نار (انار) + ون (اوستایی van_ و vanâ [درخت] «بارتولمه ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴») و رك : فهرست ولف.

۱۰ - در اراك (سلطان‌آباد) نیز nârvand «مکی‌نژاد». رك : نارون.

مانند جل وبلبل[۱] - و زبانهٔ ترازورا نیز گویند؛ و باین معنی بفتح واو هم بنظر آمده است [۲] .

ناره - بروزن چاره، زبانهٔ ترازو وزبانهٔ قپان باشد[۳] ؛ وباین معنی بازای فارسی‌هم‌آمده است [۴] - و سنگی را نیز گفته‌اند که از قپان میآویزند بجهت وزن‌کردن اجناس - و ریسمان کنده را نیز گویند - و بمعنی ناله و زاری هم آمده است [۵] .

نارهندی - میوه‌ایست در هندوستان شبیه به بهی ایران و آنرا بل گویند و از آن مربا سازند بغایت خوب شود ، وآنرا ناردشتی‌هم میگویند .

ناری - بروزن جاری ، جامهٔ پوشیدنی باشد - وبلغت هندی زنرا گویند که درمقابل‌مرد است .

ناز - بسکون زای نقطه‌دار، بمعنی‌نوخیز ونورسته باشد[۶] - واستغنای معشوق رانیز گویند از عاشق که مبنی باشد برانگیزانیدن شوق [۷] - و درختی که عربان صنوبر خوانند ؛ وباین معنی با زای فارسی هم‌آمده است [۸] .

ناژ [۹] - بسکون زای فارسی ، درخت کاج را گویند که صنوبر است، و بعضی گویند درختی است شبیه بصنوبر و آنهم پیوسته سبز میباشد .

نازپری - با زای تازی و بای فارسی بروزن کاشغری ، نام دختر‌پادشاه خوارزم است که در حبالهٔ بهرام گور بود [۱۰].

---

۱ = نارو (ه.م.) ۲ - ظ . مصحف « ناره » (ه.م.)

۳ - زبس برسختن زرش ، بجای مادحان هزمان

ز ناره بگسلد کپان ، ز شاهین بگسلد پله .

« فرخی سیستانی ص ۳۵۲ » .

۴ - « در برهان بزای فارسی هم‌آورده ، خطا و تصحیف است ، وآن در عامهٔ فرهنگها زبانهٔ قپان است . » سراج اللغات بنقل « فرهنگ نظام ج ۵ ص ما » .

۵ - تلفظی در « ناله » . ۶ - باین معنی ظ. مصحف « تاز » (ه.م.)

۷ - کردی naz (لطف ، عشوه گری) « ژابا ص ۴۱۴ » و رك : نازك « لیبرك ص ۱۵۵»،کاشانیnac، nashtér « اسشق۱۰۱۷ » : استغنا نشان‌دادن معشوق‌بعاشق وامتناع وتفاخر:

خواجه با بندهٔ پری رخسار چون در آمد ببازی و خنده

نه عجب گرچو خواجه حکم کند وین کشد بار ناز چون بنده.

« گلستان ص ۱۳۳ ».

- نعمت و رفاه وآسایش : « فی‌الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند .» « گلستان ص ۲۳-۲۴ ». ۸ = ناز (ه.م.)

۹ = ناژو (ه.م.) = ناز = نوژ (لغت فرس ص ۱۷۴ » = نشك « لغت فرس ص ۲۶۴ » = نوژن (ه.م.) = نوج « جهانگیری » = Juniperus sabina (Jenevier savine فر) که درختی‌است ازنوع صنوبر وسرو« هرمزدنامه ص ۱۶۱ ح ۱ » بعضی‌نازرا همان عرعردانسته‌اند: رك: ایضاً- ازین بیت‌منوچهری شاید استنباط شود که « ناژ » و « عرعر » دو درخت ازیکنوع‌باشند:

توگویی بباغ اندر ، آنروز (بباغ اندرون ، روز) برف صف ناژ بود وصف عرعران.

« منوچهری دامغانی ص ۶۱ » .

۱۰- دخت خوارزم شاه نازپری کش (خوش) خرامی بسان کبك دری...

نظامی گنجوی در عنوان « دیدن بهرام صورت هفت پیکررا در خورنق ». رك : هفت پیکرص ۷۷.

نازک ۱ - بضم ثالث و سکون کاف ، معروف است و آنرا تنك هم میگویند - و کنایه از معشوق ومطلوب وشاهد باشد .

نازك بدن - بفتح باودال ابجدوسکون نون ، نوعی از رستنی باشد شبیه بستان افروز لیکن ساقش سرخ وخوش رنگ میباشد ؛ وبعضی گویند سرخ مرد همان است .

نازنوروز - بکسر ثالث و فتح نون و واو ساکن و رای بی نقطهٔ مضموم بواو و زای نقطه‌دار زده ، نام نوایی است از موسیقی.*

نازو - بروزن مازو، نوعی ازطیورباشد؛ و بعضی گویند قمری است ۲ - و کربه را نیز گفته‌اند که بعربی سنور خوانند .*

ناژو ۳ - با زای فارسی بواو کشیده ، بمعنی ناجو است که درخت صنوبر باشد .

ناژه ۴ - با زای فارسی بر وزن تازه ، زبانهٔ قپان راگویند .

ناژین - بازای فارسی بر وزن آچین ، درخت پشه‌غال راگویند .*

ناسازی ۵ - با سین بی نقطه و زای نقطه‌دار بروزن آزادی ، مخالفت وبی اصولی(۱) کردن وخارج مبحث بودن و بد وضعی باشد.

ناسپال ۶ - با بای فارسی‌بروزن پارسال، پوست انار راگویند که نار پوست باشد .

(۱) چش : بی اصول .

۱ - پهلوی nâzuk « هوبشمان ۱۰۱۷ » ، nâzîk (لطیف، ظریف) از ریشهٔ «ناز». شکل اخیر پهلوی تبدیل و گذشتی است از u به i . شاید بتوان بجای o'cyk شکل nw'cyk =nivâzhîk☆ (آواز ، نوا) را تصور کرد، قس : ارمنی ع nuag (آهنگ، نغمه، موسیقی)، از nivâgh☆ « نیبرگ ص ۱۵۵ » ؛ افغانی nâzuk ، nâzaka ، nênzaka (عروسک) « هوبشمان ۱۰۱۷ » ، بلوچی nâzurk ، nâzuk « اشق ۱۰۱۷ » ، کردی nazik (ظریف) nazék ، nasek « ژابا ص ٤١٤ » .

۲ - نازبدن نازو ونواهای سریچه ناطق کند آن مردهٔ بی نطق وبیان را .
« سنائی غزنوی ص ۲۳۰ » .

۳ = ناجو = ناژ (ه.م.) ۴ - مصحف « ناره » (ه.م.)

۵ - از : ناساز (ه.م.) + ی (اسم معنی ، حاصل مصدر) .

۶ - رك : جهانگیری . این لفظ درهندی هم هست « فرهنگ نظام ».

☆ **نازنین** - از : « ناز » (ه.م.) [رك : اشق ۱۰۱۷] + نین (= ین نسبت) [قس : بوزینه = بوزینه] ؛ دارندهٔ ناز - لطیف وظریف (معشوق) :

گر بر سر چشم ما نشینی نازت بکشم که نازنینی .
«گلستان ص ٤٠».

☆ **نازیدن** - بفتح دال ، از : ناز (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) رك : اشق ۱۰۱۷؛ قس: ارمنی ع naz-i-m (بنواز ، نوازش کن) « هوبشمان ۱۰۱۷» ؛ ناز کردن ، استغنانمودن، تفاخر کردن (برای شاهد رك : ح ۲ همین صفحه) .

☆ **ناساز** - از : نا (نفی ، سلب) + ساز (ساختن) ؛ کردی na-saz ، naz (خشن ، زمخت) « ژابا ص ٤١٤ » ؛ بی‌تناسب ، نامتناسب :

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست.
« حافظ شیرازی ص ٥٠ » .

- بدآهنگ . رك : ناسازی .

ناسرایش [۱] - زبان حال را گویند چنانکه سرایش زبان قال را، و(۱) گفته شد.

ناسك - بکسر ثالث وسکون کاف، نام یکی از صاحب شریعتان کفرهٔ هند است. واعتقاد اتباع او آنست که آدمیان همچو گیاه میرویند وخشك میشوند و از هم میریزند و بحشر و نشر قائل نیستند نه روحانی و نه جسمانی - وجماعتی را نیز گویند از اهل مغرب که در دین راسخ نیستند [۲].

ناسگالیده [۳] (۲) - بکسر ثالث، بمعنی بی‌فکر واندیشه و بی‌تأمل باشد چه سگالش بمعنی فکر واندیشه است.

ناسوری - بر وزن لاهوری، گلو وحلقوم را گویند.

ناشتا [۴] - بکسر شین نقطه‌دار وفوقانی بالف کشیده، ناهار را گویند که از بامداد باز چیزی نخوردن است [۵].

ناشتاب [۶] - بر وزن ماهتاب، بمعنی ناشتا و ناهار است که ازصباح باز چیزی نخوردن باشد.

ناشتاشکستن [۷] - بمعنی ناهار کردن واندك چیزی خوردن باشد.

ناشك [۸] - بکسر ثالث وسکون کاف، قرض‌دار و وام‌دار را گویند.

ناصیه داران پاك - کنایه از ملائکه باشد - و کنایه از صالحان و عابدان وزاهدان هم هست.

ناطوری [۹] - با طای حطی وواو ورای قرشت و تحتانی، کشت بان را گویند که زراعت نگاه دارنده باشد.

ناظردرسرای - نویسنده را گویند که بر درسرای سلاطین وحکام بنشیند تاهر کدام ازنوکران که بچاکری نیایند بنویسد، واورا در هندوستان ناغه نویس میگویند.

ناغوش [۱۰] - بر وزن آغوش، چیزی را باآب فروبردن باشد - وسر به‌آب فرو بردن

---

(۱) چش: - و. (۲) چش: ناسکالیده.

---

۱ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ص ۲۶۸». ۲ - بیرونی در تحقیق ماللهند (ص ۱۵۱) در جدول «طوایف جنوب» هند «ناسک» = Nâsikya را آورده و نیز در ص ۱۵٤ درجدول «(طوایف) جنوب از» سنگهت» = Samhitâ همین نام را ذکر کرده است.

۳ - از: نا (نفی، سلب) + سگالیده [اسم مفعول از «سگالیدن» (ه.م.)].

۴ - از: ن (نفی، سلب) + آشتا؛ هندی باستان aç، açnáti (خوردن)، قس: فارسی «آش» «اشتق ۱۰۱۹» و رك: هوبشمان ۱۰۱۹. ریشهٔ as ☆ از ad خوردن (قس: edo لاتینی، essen آلمانی و to eat انگلیسی) رك: بارتولمه ٤۵۲، اشتق ۷۹، قاب ۱ ص ۲۳۳ ح ٦. کردی ع nashta (روزه، چیزی نخورده) «ژابا ص ٤۱۵»، گیلکی náshta (غذا ناخورده).

۵ - شورابه های بیمزهٔ ناخوش اندر او همچون دهان صاحب علت بناشتا.
«معزی نیشابوری ص ۲۵».

٦ = ناشتا (ه.م.) ۷ - رك: ناشتا. ۸ - رك: نلشك (!).

۹ - از: ناطور (عر) = ناطر بمعنی محافظ زراعت یا موستان).

۱۰ - «ناغوش، سرب‌آب فروبردن بود از مردم، ومرغ را نیز گویند. لبیبی گوید:
گرد گرداب مگرد ارت نیاموخت‌شنا که‌شوی غرقه چو ناگاهی ناغوش‌خوری.»
«لغت فرس ص ۲۲۰».

وغوطه خوردن را نیز گویند .

ناغول - بروزن شاغول ، نردبان وزینه پایهٔ سقف داررا گویند ؛ و بعضی پوشش‌سرنردبان راگفته اند که بربام خانه سازند تا برف و باران بپایین نیاید .

ناغیست [۱] - با غین نقطه‌دار و تحتانی وسین بی‌نقطه وفوقانی ، بمعنی نارمشك است که تخمی باشد سرخ رنگ . معده و جگر سرد را نافع بود .

ناف [۲] - بروزن کاف ، معروف است که سوراخ وسط شکم باشد - و وسط ومیان هرچیز را نیز گویند .

ناف ارض - کنایه از مکهٔ معظمه است [۳] .

ناف برخوشی زدن - آنست که اگر ماماچه در وقت بریدن ناف طفل نوزاییده خوشحال باشد وبخوشحالی ببرد آن طفل پیوسته خوشوقت بوده بخوشحالی بگذراند ، گویند «ناف او را به خوشی زده‌اند » وهمچنین اگردرساعت نیك بریده باشند .

ناف برغم زدن - آن‌است که‌ماماچه اگربوقت بریدن ناف طفل غمگین وبیدماغ باشد آن کودك همیشه غمگین خواهد بود . گویند « ناف او را بغم زده‌اند » و یا درساعت بد بریده باشند [۴] .

ناف خاك [۵] - بمعنی ناف ارض است که کنایه از مکهٔ معظمه باشد .

نافرهخته [۶] - با فای مفتوح ، مردم بی‌ادب و زشت روی باشد چه فرهخته بمعنی‌ادب داشته شده است - وبمعنی‌بی‌ادبی - وزشت رویی هم بنظرآمده است [۷] .

ناف زدن - بروزن لاف زدن ، بمعنی ناف بریدن باشد [۸] .

ناف زمین [۹] - بمعنی ناف خاك است که کنایه از کعبهٔ معظمه باشد .

---

۱ - فارسی است ومعرب‌آن نیز « ناغیست » = نارمشك « دزی ج۲ ص ۶۳۲ ».

۲ - اوستا nâfa- « بارتولمه ۱۰۶۲ » ، سانسکریت nâbhi- ، نزدیك - nabhâ (نان ، خانواده) « نیبرك ص ۱۵۳» ، پهلوی nâf (ناف) ، افغانی nû ، nûm ، استی naffä ، بلوچی nâpag ، nâfag ، nâfagh . رك : اشتق ۱۰۲۰ ، کردی naw (ناف ، درون) ، nâv (کفل) « ژابا ص ۴۱۵ » نیز در اوستا naba- (ناف) ، napât - ، naptar ، پارسی باستان و سانسکریت napât - ، لاتینی nepos ، آلمانی Nabel ، انگلیسی navel . فارسی: ناف ، نافه ، نواده ، نبیر ، نبیره « یشتها ۲ ص ۵۹ ح » ؛ قس : نواده ، نبیر ، نبیره .

توان بحلق فروبردن استخوان درشت (درست) ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف.
« گلستان ص ۴۳ ».

۳ = ناف زمین = ناف خاك = ناف عالم. قدما برآن بودند که‌مکه درمرکز زمین واقع است ، یا آنکه مسلمانان همهٔ نواحی زمین بهنگام نماز روی بدان کنند .

۴ - ناف توبرغم زدند ، غم‌خورخاقانیا ! کانکه جهان‌را شناخت غمکده شد جان او.
« خاقانی شروانی ص ۳۷۳ ».

۵ = ناف ارض = ناف زمین = ناف عالم .

۶ - از: نا (نفی ، سلب) + فرهخته (ه.م.)

۷ - بدو معنی اخیر ، « فرهختگی » صحیح است .

۸ - بوصفش خرد بست نقش ضمیرم بمدحش زد اندیشه ناف زبانم .
طالب آملی « بهار عجم ».

۹ = ناف ارض = ناف خاك = ناف عالم .

ناف شب - کنایه ازنصف شب است ۱ چه ناف بمعنی وسط ومیان هم آمده است.

ناف عالم ۲ - بمعنی ناف زمین است که کنایه از مکهٔ معظمه باشد.

نافوخ ۳ - با فای بواو کشیده وبخای نقطه‌دارزده ، بلغت اهل بغداد بیخ سوسن‌صحرائی است و زنان بجهت فربهی بکار برند.*

نافهٔ آف - بمعنی نافهٔ آهوی مشك است چه‌آف بمعنی آهوی مشك باشد ۴ .

نافهٔ آهو - معروف است۵ - وکنایه از موی خوشبوی باشد که زلف و کاکل معشوق است .

نافه بوی - با بای ابجد بواو کشیده و بتحتانی زده ، کنایه از گنده دهان است یعنی شخصی که دهان اوبوی کند - وسخن چین ونمام را هم میگویند .

ناف هفته - کنایه از روز سه شنبه است که (۱) دروسط هفته واقع است ۶ .

نافهٔ مشك یافتن - کنایه از بلند آوازگی ونیکنامی و شهرت یافتن ونام نیك بهم رسانیدن باشد .

ناقور - با قاف بر وزن شاپور ، بمعنی نام بردار است ۷ یعنی آنچه از آن درجاها باز گویند - و نای بزرك را هم گفته‌اند که کرنای باشد ۸ - و درعربی صوراسرافیل را خوانند ۸ .

(۱) خم۱ : چه .

۱ - ناف شب از مشك فروشان اوست ماه نو از حلقه بگوشان اوست .
نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۵۲».

۲ = ناف ارض = ناف خاك = ناف زمین :
قدم بر سر ناف عالم نهاد بسا نافه کز ناف عالم گشاد .
نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۵۲ » .

۳ - نافوخ ، در بغداد ، ریشهٔ glaïeul (فر) (بیخ دلبوث « تحفهٔ حکیم مؤمن ») را گویند . ابن البیطار (I ، a ٤٢٤) : اصله یسمی النافوخ بالنون ببغداد وتستعمله النساء کثیراً ببغداد للسمن و فی‌غمرالوجه لتحسین اللون و هو عندهم (B + ببوادیها) کثیر یباع منه المن یابساً بثلثة دراهم (ابن‌البیطار II ، d ٥٤٦) . رك : دزی ج ۲ ص ۶۹۵ :۲ .

۴ - رك : آف . ۵ - رك : نافه .

۶ - از دگر روز هفته آن به بود ناف هفته مگر سه شنبه بود .
نظامی گنجوی « هفت پیکر . چاپ ارمغان ص ٢١٤ » .

۷ - ظ . مصحف « نامور » (ه.م.) ۸ - (عر) « ناقور ، شاخ دمیدنی که صور باشد . منه قوله تعالی: واذا نقر فی‌الناقور ، ای فی‌الصور .» « منتهی‌الارب » .

* نافه - بفتح فاء (درلهجهٔ کنونی بکسر)، پهلوی nâfak (ناف) ، بلوچی nâpag ، nâfag ، nâfagh (ناف) « اسشق ۱۰۲۰» ، کردی nâbek (ناف) ، ارمنی napak (کیسهٔ مشك) ، افغانی ع nâfa (کیسهٔ مشك) « هوبشمان ۱۰۲۰ » ، ایضاً کردی nawik (ناف) ، nafk ، nafka ، navek ، návik ، nauk ، لری naook « ژابا ص ٤١٥ » [رك : ناف] : کیسه ای مشکین باندازهٔ تخم مرغی که در زیر پوست شکم آهوی ختا (musk deer = غزال المسك) نر قرار دارد و درآن مشك (ه.م.) وجود دارد (بهمین مناسبت آنرا « نافه » گویند) .

بسی نافهٔ مشك و دیبای نغز کز ایشان فزوده شود هوش ومغز.
نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۵۳ » .

ناقوسی - بر وزن طاوسی ، نام نوایی است ازموسیقی[۱] - و نام لحن بیست وششم است ازسی لحن باربد [۲] .

ناك - بررزن خاك، لفظی‌است که بجهت بیان اتصاف موصوف بصفتی‌درآخر کلمات می‌آورند زیرا که دلالت میکند برداشتن چیزی چون‌بلفظی ملحق شود همچو طربناك و غمناك و مانند آن چنانکه در فوائد مذکور شد [۳] - وبمعنی آلوده وآغشته هم‌آمده است ، و بر هر مغشوشی یعنی هرچیز که درآن غش داخل کرده باشند استعمال کنند عموماً و مشك و عنبر مغشوش را گویند خصوصاً [۴] - و نوعی از امرود هم هست که ازآن شیرین‌تر و شاداب تر ولذیذتر نمیباشد[۵] - وکام و ملازه را نیز گویند[۶] - وفك اعلی و فك اسفل را هم گفته‌اند که‌کام و چانه باشد چه فك اعلا را ناك بالا و فك اسفل را ناك پایین میگویند [۶] - و در هندی بمعنی بینی باشد که عربان انف خوانند [۷] - و نام جانوری هم‌هست‌آبی شبیه به نهنگ .

ناگاج (۱) - با جیم ، بروزن و معنی ناگاه است [۸] و بیکبار هم گویندش؛ ودر فواید

(۱) چش : ناکاج .

۱ - چون صفیری بزند کبك دری در هزمان　　بزند لقلق بر کنگره بر ، ناقوسی .
« منوچهری دامغانی ص ۱۰۵ » .

۲ - در فهرستی که نظامی از الحان باربدی در خسرو وشیرین‌آورده، ششمین لحن است:
چو ناقوسی بر اورنگ آمدی باز　　شدی اورنگ چون ناقوس زآواز.
رك : جمال زاده : آوازهای قدیمی ایران . مجلهٔ موسیقی ۲:۲ ص ۲ و ٤.

۳ - پسوند اتصاف (رك : دیباچهٔ مؤلف ص لو) ، پهلوی نیز nâk - ، این پسوند با الحاق باسماء یا به‌بن مضارع (thèmes verbaux d'aoriste) تشکیل صفت میدهد، ازین قبیل است : خشم - ناك ، ترسـناك ، درد - ناك ، شرم - ناك ، پشم - ناك ، پرهیز - ناك ، آموزناك. این پسوند ازپهلوی‌آمده و بنظر میرسد که مرکب باشد از پسوند اسم معنی « نا » nâ + پسوند صفتی « ك » k - : از « پرهیز » اسم معنی « پرهیزنا » ساخته شده ، سپس از آن « پرهیزناك » را ساخته اند « دارمستتر . تتبعات ج ۱ ص ۲۸۷ » .

۴ - پهلوی anâk (شریر ، بد) ، anâkîh « اشتق ۱۰۲۰ bis » ورك : دارمستتر. تتبعات ج ۱ ص ۱۱۲ .
کز برای نام داند مرد دنیا علم دین　　وز برای دام دارد ناك ده مشك تتار .
« سنائی غزنوی . دیوان ص ۱۷۸».

۵ - رك : جهانگیری - سراج گوید : « و درهندوستان امرود - یعنی ناشپاتی - که در کشمیر شودآنرا « ناك » گویند ، وناشپاتی است، که ازبلخ آرند .» « فرهنگ نظام ».

۶ - بمعنی سقف (سق) دهن وکام است ودر مازندران و خراسان و یزد وقزوین متداول است « فرهنگ نظام » .　۷ - در اردو نیز بهمین معنی است . رك : فیروزاللغات اردو : ناك ؛ فرهنگنامهٔ جدید. رازی: بینی گرفتن .　۸ = ناگاه(ه.م.). هدایت در مقدمهٔ انجمن آرا در اشتباهات جهانگیری ، این ابیات سوزنی(سمرقندی) را نقل کرده :
شاه قرشی تاج تواست ازنسب تو　　تاجی که اصیل‌است نه‌آورده ز تاراج
ازنسل حسین‌بن علی شاه شهیدی　　تر تخمهٔ جمشیدی و ترتخمهٔ مهراج .

بقیه درحاشیهٔ صفحهٔ ۲۱۰۳

گفته شد ۱ که در فارسی جیم و ها بهم تبدیل می یابند و معنی لغوی آن بیوقت باشد چه گاه بمعنی وقت هم آمده است .*

ناکام ۲ - با کاف تازی بر وزن بادام ، بمعنی نامراد و ناخواست باشد - و بمعنی ناچار هم هست و بعربی لاعلاج میگویند .

ناگرفت ۳ - بکسر کاف فارسی و کسر رای بی نقطه و سکون فا و تای قرشت ، بمعنی ناگاه وناگهان و بیك ناگاه باشد .

ناگزر - بضم کاف فارسی و کسر زای نقطه‌دار و سکون رای بی نقطه ، مخفف ناگزیر است ۴ که ناچار ولاعلاج باشد .

ناگزران ۵ - با زیادتی الف و نون ، همان بمعنی ناگزر است که ناچار و لاعلاج باشد.*

ناگوار ۶ - بضم کاف فارسی و واو بالف کشیده وبرای بی‌نقطهٔ زده ، طعام ناپخته در معده راگویند - و تخمه و امتلا را هم گفته اند که گرانی شکم باشد از بدهضمی - و کنایه از مردم بد رزق ونادل چسب هم هست.

ناگوارد ۷ - بضم کاف فارسی‌وسکون دال بی‌نقطه در آخر ، همان بمعنی ناگوار است که طعام ناپخته درمعده - وامتلا وتخمه - ومردم دل ناچسب باشد .

---

۱ - رك : دیباچهٔ مؤلف ص یط .

۲ - از : نا (نفی ، سلب) + کام (ه.م.) :

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن.

« حافظ شیرازی ص ۲۷۰ » .

۳ - از : نا (نفی ، سلب) + گرفت (ه.م.) [از :گرفتن] :

قامتش تیر است دل بشکافم و جایش کنم ناگرفت‌آن تیر گر یك روز درشست افتدم.

امیرخسرو دهلوی « فرهنگ نظام ».

۴ - رك : ناگزیر .

۵ - از : نا (نفی ، سلب) + گزر (گزردن [ه.م]) + ان (پسوند صفت فاعلی) :

شه ناگزرانست چو جان در بدن ملك یارب تو نگهدار مرین ناگزران را .

انوری ابیوردی « دیوان چاپ تبریز ص ٤ » (که در آنجا و نیزفرهنگ نظام بغلط « ناگذران » چاپ شده) .

٦- از : نا (نفی ، سلب) + گوار (ه.م.) = ناگور = ناگوارد = ناگورد .

۷ - از : نا (نفی ، سلب) + گوارد (از « گواردن ») = ناگورد = ناگوار .

☆ **ناگاه** - از: نـ (نفی ، سلب) + آگاه (ه م.) ، اوستا - anâkâsa☆ (نامترقب ، پیش‌بینی ناشده) ، پهلوی anâkâsîhâ (ظن نابرده ،گمان ناکرده) ، قس : فارسی : آگاه « اسشق ۱۰۲۱ » و رك : دارمستتر . تتبعات ج ۱ ص۱۱۱ و ۳۰۹ : بی‌خبر ، غفلة ، بغتة .

☆ **ناگزیر** - بضم کاف = ناگزر (ه.م.) ، از: نا (نفی ، سلب) + گزیر (ه.م) [از گزیردن = گزردن (ه م.)]: ناچار ، لاعلاج ، لابد .

بقیه ازحاشیهٔ صفحهٔ۲۱۰۲

بی‌فکرت مداحی صدر تو همه عمر حاشا که زنم یك مژه‌را برمژه ناگاج.

سپس گوید : « تصحیف خوانی شده « ناگاه » است و « ناگاج » فهمیده » اگر مراد هدایت این است که جهانگیری تصحیف کرده ، خود این ابیات مبطل قول اوست واگر منظور این است که سوزنی نفهمیده ، این مدعی محتاج بدلیل است . بدیهی است که سوزنی سمرقندی (شاعر فحل متوفی بسال ٥٦٩) از هدایت بزبان خویش بیشتر مسلط بوده است .

ناگور ۱ - بضم کاف فارسی و فتح واو وسکون رای بی نقطه ، مخفف ناگوار است که امتلا - وطمام ناپخته درمعده باشد .

ناگورد ۲ - با کاف فارسی و بحذف الف ، مخفف ناگوارد است که طعام ناپخته در معده باشد .

ناگوهر ۳ - بفتح کاف فارسی و ها وسکون واو و رای قرشت ، بمعنیعرض باشد که در مقابل جوهر است .

نال ۴ - بر وزن سال ، نای میان خالی را گویند و عربان مزمار خوانند - و قلم نویسندگی ۵ - و رگها وریشهای باریکی که از میان قلم (۱) برمیآید ۵ - ولی میان پر را هم گفتهاند که ازآن تیرسازند۴ - وبمعنی نیشکر هم بنظرآمده است - ورودخانهٔ کوچک و جوی بزرگ را نیز گویند ۶ - و نام مرغکی است کوچك و بسیار خوشآواز ۷ - و بمعنی ناله هم آمده است ۸ - و امر بنالیدن هم هست یعنی بنال وناله کن۹ - وناله کننده را نیز گویند۱۰.

نالان - بر وزن پالان ، ناله کننده را گویند ۱۱- و نام کوهی است میان شیراز وکازرون (۲) .

---

(۱) چش : - قلم. (۲) چش : کازران .

---

۱ - رك : ناگوار. ۲ = ناگوارد (ه.م.) ۳ - از : نا « نفی ، سلب) + گوهر (ه.م.) ، بر ساختهٔ دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۸ » .

۴ = نی« اشتق ص ۲۲۹ ». هنینگ نوسد : نال (نی ، قلم نیی) « لغت فرس اسدی (چاپ اروپا ص ۷۸ ، شمس فخری ص ۸۵ ؛ فولرس II ، ص ۱۲۸۲ ، نال ٥) = نای nâi ولی nai (نی ، فلوت). رك : .Morgenstierne, II FL., I, pp.232,531 کلمات یودغا nəl ، وخی nâlcik ، فارسی کابلی nal (لوله ، مجری) ازهندی بعاریت گرفته شدهاند (سانسکریت nada . nala ، رك : nâli و غیره) ، طبق قول Bogdanov, Stray Notes, p.97 همچنین ، رك : Morgenstierne, EVP., p. 53 (Henning, Sogdian loan - words .., p. 98 - 99) « نال ، نی باشد و ازآن نیزه بیشتر کنند . فرخی (سیستانی) گوید :

از لب جوی عدوی تو (تو . دهخدا) برآمد ز نخست
زین سبب کاسته و زرد و نوان باشد نال. »

« لغت فرس مصحح اقبال ص۳۱۲ » .

۵ - « نال ، قلم باشد و گویند آن چوب باریك بود که درمیان قلم باشد .» « لغت فرس چاپ هرن ص ۷۸ ». و بمعنی ریشهٔ قلم در زبان اردو نیز بکارمیرود . رك : فیروز اللغات اردو.

۶ - « جوی و رودخانهٔ کوچك را نامند و در هندوستان نیز آنرا بهمین نام خوانند . » « جهانگیری » ورك : ناله :

چگونه حوضی چونانکه هرچهبندیشم نمیتوانم گفتن صفانش اندر خور
ز دست برد حکیمان برو پدید نشان ز نالهای فراوان بدو رسیده اثر .

فرخی سیستانی در وصف مندهیر « جهانگیری » [در دیوان فرخی ص۷۰ : زمالهای ...] ظاهراً این لفظ را فرخی از هندی گرفته است و بعدها دیگران هم بکار بردهاند . ۷ - رك : جهانگیری . ۸ = ناله (ه.م.) ۹ - رك : نالیدن . ۱۰- اسم فاعل مرخم (در ترکیب) . ۱۱- از : نال (نالیدن) + ان (پسوند صفت فاعلی) .

نال‌کس ۱ (۱) - بکسر کاف وسکون سین بی‌نقطه ، بمعنی سردیوار باشد .

ناله - بروزن لاله ، معروف است وآن آواز وصدائی باشد که ازروی درد وزاری ازآدمی برمیآید ۲ - و رودخانهٔ کوچك را هم میگویند، و بهندی نیر رودخانهٔ کوچك را ناله گویند۳ .*

نام ازشکم افتادن - کنایه از معدوم شدن باشد .

نام‌آور ۴ - بفتح واو بروزن بالاتر ، خداوند نام وآوازه را گویند چه در نیکی وچه در بدی.

نام بردار ۵ - بفتح بای‌ابجد وسکون رای قرشت و دال بی‌نقطه بالف کشیده وبرای بی نقطهٔ زده ، بمعنی مشهور ومعروف است ؛ و بضم بای ابجد هم گفته‌اند .

نام برده ۶ - بضم با وفتح دال ابجد، بمعنی نام‌دار است .

نام بریخ زدن - کنایه از فراموش کردن ومحو ساختن باشد ۷ .

نام جوی ۸ - بروزن کامجوی ، نام

(۱) خم ۳ : نالکس .

۱ - رك : نلکس .   ۲ - از: نال (نالیدن)+ه (پسوند اسم مصدر ، اسم معنی) :

در حسرت رخسار تو ای زیبا روی !   از ناله چونال گشتم ، ازمویه چو موی.

(بنقل المعجم شمس‌قیس. چاپ مدرس رضوی . ص ۲۵۳) و رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۱۰۰-۱۰۱ .   ۳ - رك : نلل .   ۴ - از : نام+آور (آورنده) :

گزیده ز نام‌آوران شش هزار   همه کار دیده که کارزار .

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۱ص ۱۱۶» و رك : فهرست ولف.

۵ = nâmburdâr « فهرست ولف » از: نام+ بردار (بضم باء) صیغهٔ‌فاعلی از«بردن» پهلوی nâm _ burtâr «باروچا ۲۳۶» ، burdhâr _. قس: فرمان بردار، پهلوی-framân_ burdhâr « نیبرگ ص ۷۲ » :

کس از تاجداران بدین سان نمرد   که تو مردی ای نام بردار گرد !

فردوسی‌طوسی« شاهنامهٔ بخ ج۱ص ۹۳».

۶ - اسم مفعول از « نام بردن » . نامبرده در افغانستان بمعنی « مذکور » و گفته شده استعمال شود و فرهنگستان هم بهمین معنی انتخاب کرده است.   ۷ - رك : رشیدی .

۸ - از : نام+جوی (جوینده) لغة بمعنی جویای نام وشهرت وجاه و مقام :

پسر بد مراو را یکی خوبروی   هنرمند و همچون پدر نامجوی .

فردوسی‌طوسی « شاهنامهٔ بخ ج۱ص۱٤».

* نالیدن - از: نال(ه.م.)+یدن (پسوند مصدری) ، دراوراق مانوی (پهلوی)n'ryshn (بمعنی‌بغبغو کردن) (Henning,A list of Middle Persian...,BSOS, X,1,p.85)، کردی nâlin (شکایت کردن ، نالیدن) « ژابا ص ٤۱۶» ؛ هرن « نالیدن » را با «نویدن»(ه.م.) و « نوالیدن » مقایسه میکند «اسشق ۱۰۵٤» اما هوبشمان «۱۰۵٤ »گوید : فارسی‌جدید«نالیدن» (ناله کردن ، زاری کردن) را Geiger, Etym. und Lautl. des Afgh.Nr. 136. ترجیح میدهد مأخوذ از سانسکریت nard (غریدن ، جیغ کشیدن) ، افغانی naral (زوزه کشیدن ، فریاد زدن) بدانیم ؛ افغان کردن ، با آواز بیان اندوه خویش کردن ، زاریدن :

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست   که ما دو عاشق زاریم وکارما زاریست .

« حافظ شیرازی ص ٤۶ ».

روز دهم است ازسالهای ملکی- و مردمان بهادر وشجاع را نیز گویند .*

نامزد [۱] - بسکون ثالث و فتح زای هوز ، لشکریرا گویند که بجهت مهمی و کاری بطرفی روانه کنند [۲] - و دختری که بعد ازچند گاه دیگر بخواهند .

نامور [۳] - با واو بروزن دادگر، مخفف نام‌آور است که‌خداوند نام‌وآوازه ومشهورومعروف باشد [۴] .

ناموس [۵] - بر وزن قاموس ، بمعنی بانگ و آوازه [۶] - و صاحب سرا وخانه و منزل باشد - وبمعنی‌عصمت وعفت هم‌هست [۷] - وجنگ وجدال را هم گفته‌اند - و ملائکه [۸] - و احکام

۱ - از : نام+زد (زده) (اسم مفعول مرخم).

۲ - یکی لشکری نامزد کرد شاه کشید آنگهی تور لشکر براه .

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج۱ ص ۷۸» .

۳ - از: نام+ور(پسوند اتصاف ودارندگی) [ازمصدر bar بردن] . رک: هرمزدنامه ۳۶۶-۷ ، و رک : دارمستتر . تتبعات ج۱ ص ۲۹۳ .

۴ - هنر در جهان از من‌آمد پدید چو من نامور تخت شاهی ندید .

فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۱ص۲۶».

۵ - ازتازی، از یونانی nómos بمعنی عادت و شریعت « نفس » « ژابا ص ۴۱۶ » در عربی « ناموس ، صاحب رازآگاه بر نهانی امر - یا صاحب راز خبر - و نام جبرئیل علیه‌السلام- و مرد دانا ماهردرکار - ولطیف‌المدخل - و کازهٔ صیاد ودام‌آن - ومرد سخن چین - ومکرو حیلهٔ نهانی - وخوابگاه شیر، ناموسة مثله. » «منتهی‌الارب » ونیز وحی - وخانهٔ راهب - و دروغزن- و شریعت « اقرب‌الموارد » و نیز درفلسفه بمعنی قانون و حکم‌آید . بمعانی دیگر مذکور درمتن مستعمل در فارسی‌است .

۶ - کیست که پیغام‌من بشهر شروان برد یك سخن از من بدان مرد سخندان برد

گوید: خاقانیا ! این‌همه ناموس چیست؟ نه هر که دو بیت گفت لقب زخاقان برد.

جمال‌الدین اصفهانی « مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۱۷۸» .

۷ - باین معنی امروزه بیشتر متداول است. ۸ - درعربی « ناموس » و « ناموس الاکبر» فقط جبرئیل راگویند. رك : اقرب‌الموارد .

☆ نام - پهلوی nâm ، ایرانی باستان -nâman « بارتولمه ۱۰۶۲ » « نیبرگ ص ۱۵۴ » ، پارسی باستان nâman (نام ، اسم) ، اوستا naman ، هندی باستان -nâman، ارمنی anun ، افغانی nûm ، بلوچی nâm ، استی nom ، non ، رك : اسشق ۱۰۲۲ ؛ کردی naw (اسم ، شهرت) ، nâv ، nâm ، زازا namé « ژابا ص ۴۱۵ »، اورامانی nâm « ك. اورامان ص ۱۲۴ » ، ختنی nâma (نام) « روزگارنو ج ٤ شمارهٔ ۳ ص ۵۲ » ؛ لفظی که بدان کسی یا چیزی را بخوانند ، اسم - شهرت وآوازه :

نام نیکو گر بماند ز آدمی به کزو ماند سرای زرنگار .

سعدی شیرازی « امثال وحکم دهخدا ».

☆ **نامدار** - از : نام+دار (دارنده) ، مشهور ، معروف ، نامی ، نام‌آور :

بپرسیدشان از نژاد کیان وزان نامداران فرخ کوان ...

فردوسی‌طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۱ص ۴۸».

(برهان قاطع ۲۶۶)

الهی را نیز گویند ۱ - و بمعنی کمین گاه صیاد هم آمده است.

ناموس اکبر - کنایه ازجبرئیل ٤ است ۲.

ناموس گاه - کنایه از جنگ گاه باشد چه ناموس بمعنی جنگ هم آمده است.

ناموبه ۳ - بفتح تحتانی بر وزن واکوبه، زنی‌راگویند که بغیراز یك‌شوهر ندیده و بمرد دیگر نرسیده باشد و میان او و شوهرش نهایت الفت ومحبت و اتحاد بود ۴.

نامه ۵ - بروزن خامه، کتابت وفرمان راگویند - وبمعنی کتاب هم هست همچوشاهنامه وفرس نامه و بازنامه وامثال آن - و بمعنی سیلاب هم آمده است ۶ - و خط تعلیق را نیز گویند باعتبار اینکه احکام و فرامین را بآن خط می‌نویسند ۷.

نامهٔ چهارم - اشاره بفرقان است که قرآن باشد چه بعد از زبور وتوراة وانجیل نازل شده است.

نامی - بروزن جامی، بمعنی‌ناموربودن و شهرت کردن ونام برآوردن باشد ۸ - و نامه و فرمانرا هم میگویند ۹ - و در عربی بمعنی بالنده و نمو کننده باشد.*

نان آتش روی ۱۰ - کنایه ازآفتاب عالمتاب است.

---

۱ - «مپندارید که آمدم تا ناموس وتوریت باطل کنم. نه نیامدم که منسوخ کنم ..» (قول عیسی٤) «انجیل فارسی ص٦۰». ۲ - رك: اقرب الموارد. ۳ - رشیدی گوید: «معنی ترکیبی آن منسوب به «نام»، یعنی درآن‌کار نامدار و نامورگشته» ظ. از: نام+ وبه (پسوند) = ôe که معرب آن «ویه» بفتح واو است [قس: شیرویه، سیبویه، مسکویه] رك: نلدکه. تتبعات ایرانی. وین ۱۸۸۸ ص٤ببعد.

۴ - صولت او در ان صف ناورد زن ناموبه بر کند از مرد.
سنائی غزنوی «جهانگیری» «رشیدی».

مؤلف فرهنگ نظام نوسد: «ناموبه مرکب از نا (نه) و موبه (زاری) است (!) و بمعنی زنی که موبه نکرده (!) یعنی شوهردار است و معنی شعر این است که ممدوح درجنگ زن شوهردار را بی شوهر میکند.» قس: نامزد. ۵ - پهلوی nâmak (کتاب) مأخوذ از «نام» «نیبرگ ص ١٥٤»، کردی ع namé (مراسله) «ژابا ص ٤١٦».

٦ - در جهانگیری و بنقل از او در رشیدی آمده. ۷ - رك: جهانگیری، رشیدی. ۸ - از: نام+ی(نسبت)، پهلوی nâmîk بمعنی‌نامور ومشهور «اشتق ۱۰۲۲».

۹ - مصحف یا تلفظ عامیانهٔ «نامه» (ه.م.) ۱۰- و نیز «نان آتشین» بهمین معنی «رشیدی».

* نامیدن - از: نام+یدن (پسوندمصدری)؛ پهلوی nâmînîtan «اشتق۱۰۲۲»؛ نام‌گذاشتن - کسی را بنام خواندن - احضار کردن.

* نان - پهلوی nân، ارمنی nkan (نان‌پخته درخاکستر)، مأخوذ ازپهلوی nikân = پارسی nigân*، بلوچی nagan و نظایر آن، از ایرانی (باستان) nagan*-، منجی naghan. رك: اشتق - هوبشمان۱۰۲۳. نیبرگ نیز گوید: نان (فارسی) مأخوذاز naghn است و ارجاع به هرن و هوبشمان کرده «نیبرگ ص ١٥٤»؛ کردی nan، nân، زازا nân، nâ، دوجبکی‌non «ژابا ص ٤١٦»، گیلکی nân، فریزندی، یرنی‌ونطنزی nun «ک. ۱ ص ۲۹۰»، سمنانی‌nunä، سنگسری وسرخه‌یی‌nun، لاسگردی non، شهمیرزادی nün «ک. ۲ ص ۱۹۰»؛ قطعه‌ای از آرد خمیر کرده وبرآتش پخته که‌آنرا خورند.

نان تلخ - کنایه‌ازنان سرد شده وشب مانده و کهنه باشد .

نان جوی [۱] - بروزن‌کام جوی،بمعنی گدا و گدایی کننده‌باشد [۲] (۱)- و طالب دنیا را هم گویند [۲] .

نان حادثهٔ خام بودن - کنایه از حادثهٔ مغلوب است - و نامرد بودن را نیز گویند .

نان حلال - قوتی راگویند که‌بکاسبی و زراعت کردن بهم رسانند - و کنایه از طاعت وعبادت و زهد و تقوی هم هست .

نان خرچنگ - کنایه از ماه است باعتبار اینکه برج سرطان خانهٔ اوست .

نانخواه [۳] - وآنرا نانخه نیز گویند بحذف واو معدوله و الف و در عربی طالب‌الخبز خوانند و آن تخمی است خوشبوی که بر روی خمیرنان پاشند و بر گزندگی عقرب طلا کنند نافع‌باشد - و گدا و گدایی کننده رانیز گویند[۲] .

نان‌خورش‌خانه [۴] - سرکهٔ انگوری راگویند و بعربی ادم‌البیت وادام‌البیت خوانند.

نان درانبان نهادن - کنایه از مسافرت وسفر کردن باشد [۵] .

نان دهقان - کنایه از نان پادشاه باشد .

نان زرین [۶] -کنایه ازآفتاب‌عالمتاب است .

نان سفید فلك [۷] - کنایه از ماه است .

نان سیمین [۶] - بمعنی‌نان سفید فلك است که‌کنایه از ماه باشد .

نان شیرین بودن -کنایه از نایافت بودن و بهم نرسیدن نان باشد .

(۱) چش : است .

۱ - از : نان+جوی (جوینده). ۲ - رك : رشیدی .

۳ - از : نان+خواه (اسم فاعل واسم مفعول‌مرخم) لغة بمعنی‌آنچه که نان میخواهد (لازم دارد ، ادویهٔ نان) « عقار ۲۵۹ ف » [قس : طالب الخبز]= معرب : نانخة ، نانخاه= نانوخة= نانخواة= ammi (فر) « دزی ج ۲ ص ۶۳۲ » ، یونانی ámmi . میتوان مأخذ این نام را تا آشوری nînu (سریانی nînyâ) و نانخو nânhu (Loew III , 422) بالا برد « عقار ۲۵۹ ف » « نانخواه ، هی‌التی تعرفها عامةالمغرب بالفلیفلة، وهی‌الکمون‌الحبشی ، وکمون الملك ، واسمه الیونانی امی » « عقار ۲۵۹ ». ۴ - بکسر نون و کسر شین.

۵ - قس: نان درانبان یافتن .- این دو بیت را شاهد این معنی‌آورده‌اند :

منهیان ربع مسکون زآبروی عدل تو فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته .

انوری ابیوردی .

با وجود معجز کلکت که آب ملك ازوست امت موسی عصا را نان در انبان یافته .

رضی‌الدین نیشابوری . « فرهنگ نظام » .

وحید دستگردی در گنجینهٔ گنجوی (ص ۱۵۲) نان درانبان نهادن را « کنایه از جواب کردن و راندن مهمان »نوشته واین بیت نظامی را شاهدآورده :

نشستم تا همی خوانم نهادی روم چون نان در انبانم نهادی.

علامه دهخدا در امثال وحکم (ج ٤ ص ۱۷۹۱) این اصطلاح را بمعنی« از خانه بیرون کردن، راندن » ، نوشته‌اند وهمین سه بیت را درزمرهٔ اشعار دیگر شاهدآورده‌اند وهمین قول صحیح است.

۶ - رك: رشیدی . ۷ - در رشیدی «نان سپید فلك» .

نان فیروزخانی - نانی بوده است بوزن بك من .

نان گرم چرخ - کنایه از آفتاب عالمتاب است ۱

نانکش - بسکون ثالث و کسر کاف و شین نقطه‌دار ساکن، ون را گویند و آن دانه‌ایست (۱) مغزدار که خورند و آنرا بن‌هم میگویند بفتح بای ابجد و بعربی حبة الخضرا خوانند .

نان کشکین ۲ - نانی را گویند که از آرد باقلا و آرد جو و آرد گندم پخته باشند.

نان کلاج - بکسر ثالث و ضم کاف فارسی بمعنی کلاج است ۳ و آن حلوائی باشد که عربان قطایف گویند - و نانیرا نیز گفته‌اند بسیار نازك که از نشاسته و تخم مرغ پزند و در شیرهٔ قند و نبات اندازند و خورند .

نان کلاغ - بفتح کاف ، رستنیی باشد که درزمینهای نمناك روید؛ وبعضی گویند اقحوان است و آنرا بعربی خبز الغراب خوانند .

نانکور ۴ - کنایه ازحرام نمك باشد - ومردم خسیس وبخیل وممسك و دون همت را هم نان کور خوانند .

نانمش ۵ (۲) - بکسر ثالث و فتح میم و سکون شین نقطه دار ، چیزی نادیده را گویند - وبمعنی بیراهی کردن هم هست؛ وبفتح ثالث و کسر رابع نیز بنظر آمده است.

نان مشوش - نانیرا گویند بسیار نازك و رفیق که بیشتر در عیدها پزند ودوشاب وسفیدهٔ تخم مرغ را بقوام آورند و بروی آن افشانند وخورند .

نانمشیدن۶ (۳) - بروزن عالم دیدن ، بمعنی ازجهان کامی ندیدن ومرادی حاصل نکردن باشد .

نانو - بروزن بانو، خوانند گی وذ کریرا گویند که زنان در وقت گهواره جنبانیدن طفلان کنند تا بخواب روند۷ - و مخفف نانوا هم هست

---

(۱) چش : دانهٔ باشد .　(۲) چك ، چش : نان مش .　(۳) چش : نان مشیدن .

---

۱ - رك : رشیدی .　۲ - رك : کشکین :

کشکین نانت نکند آرزو　　نان سمین خواهی کرد و کلان.

رودکی سمرقندی « لغت فرس ص ۳٦۵ ».

۳ - « کلاج ، برگهای پهن که از نشاسته سازند و بهم پیچند وبعد ازان با شکر ومغز بادام یا فندق پزند ، و آنرا لا بر لا نیز گویند .» « فرهنگ دیوان بسحق اطعمه چاپ استانبول ص ۱۸۲ » .　۴ - کردی nan - kûr (حق ناشناس) « ژابا ص ۴۱۷ » آقای دهخدا نیز در امثال وحکم (ج ٤ ص ۱۷۹۲) نوشته‌اند :

« نان کور ، آب کور . ناسپاس :　چوسال سفله پدیدآید و زمان نانکور.　ناصرخسرو.

از برای آب چون خصمش شدند　آب کور و نان کور ایشان بدند . »　مولوی .

۵ - رك : جهانگیری ، و مؤلف فرهنگ نظام نویسد : « لفظ ومعنی هردو عجیب است شاهد هم نیاورده (جهانگیری) » .

٦ - از : نانمَن (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) (!)

۷ - آن نه بینی که طفل از بانو　　گیرد آرام چون زند نانو .

حکیم اوزی « فرهنگ نظام ».

اکنون nanû و nanî بمعنی قسمی جای خواب کودکان که از چند قطعه پارچه که دو چوب‌در دوطرف آن کنند و بوسیلهٔ ریسمان از دوجانب بدیوار یا جایی دیگر ثابت کنند ، اطلاق شود .

که نان پز باشد ۱ .*

نانوخیه ۲ - بفتح خای نقطه دار و تحتانی ، بمعنی نانخواه است که زنیان باشد . اگر بر گزندگی عقرب بندند درد راساکن کند گرم وخشك است در دویم وسیم .

نان و نمکدان شکستن - کنایه از حرام خواری (۱) کردن باشد ۳ .

نانیوشان ۴ - بکسر ثالث با یای حطی بر وزن وافروشان ، بمعنی ناگهان و بی خبر و ناشنیده باشد ؛ و بفتح ثالث هم درست است.

ناو ۵ - بروزن گاو، جوی آب راگویند - وهرچیز درازمیان خالی‌را هم گفته‌اند - وبمعنی رخنه و سوراخ هم‌آمده است - وکشتی و جهاز کوچك - وناودان ۶ بام خانه - و آنچه گندم بدان از دول بگلوی‌آسیا ریزد ۷ - وچوب میان خالی کرده که در بعضی مواضع آب ازآن بچرخ آسیا خورد و بگردش آرد - و چوبکی ۸ که در میان پشت آدمی و کفل وسرین اسب فربه ودانهٔ گندم و خستهٔ خرما میباشد - و بمعنی خرام هم بنظرآمده‌است که رفتاری ازروی ناز باشد۹ .

ناوانیدن ۱۰-با نون بروزن‌آرامیدن، بمعنی خم کردن و خم دادن و مانده گردانیدن

(۱) خم۱ : حرام خوری .

۱ - رك : نانوا . ۲ = نانخواه (ه.م.) ۳ - « نان ونمکدان شکستن ، حرام نمکی کردن » « رشیدی » . ۴ - رشیدی گوید : « نانیوشان ، ناشنیده و بی‌خبر » هرچند لغة ترکیبی صحیح است از : نا (نفی ، سلب) + نیوشان (صفت فاعلی از نیوشیدن)، ولی‌شاهدی‌ندارد ، ظ . مصحف «نابیوسان» (ه.م.) ۵ - پارسی باستان _nâviyâ (جهاز)، اوستا _navâza (کشتی ران) ، هندی باستان _nâv (کشتی، قایق ،کرجی) ، ارمنی nav (کشتی) ، navem (سفر دریا کردن) « اسشق ۱۰۲۴ » هوبشمان گوید : اوستا _navâza = ارمنی ع navaz (کشتی ران) = سانسکریت _nâvâjá = لاتینی nâvigus * (در navigare) « هوبشمان ۱۰۲۴ » ، استی nau (کشتی) «ك . است ۱۲۷ » ، کردی nav (زورق) ، naû (قنات ، ناودان ، راه آب) « ژابا ص ۴۱۷». ۶ - رك : ناودان . ۷ = ناوك (ه.م.) :

در تحیر طفل میزد دست و پا آب می بردش بناو آسیا .

عطار نیشابوری « رشیدی ».

۸ - چنین است در رشیدی بنقل ازسروری ؛ درفرهنگ نظام « ومثل جوبك پشت‌آدمی یعنی کودیی که برفقرات پشت است، ومثل گودی میان دو کفل فربه اسب ...» وهمین صحیح‌است (رك : مازن) رك : ناوك . ۹ - رك : ناویدن . ۱۰- در رشیدی آمده است . از : - ناو (ه.م.) + انیدن (پسوند مصدر متعدی) ، متعدی « ناویدن » (ه.م.)

* نانوا - بسکون سوم = نانبا « فولرس II ۱۲۸۹» ، از : نان + وا (پسوند = با قس : کردی nân - pân (نان پزخانه) « ژابا ص ۴۱۶ » ؛ پزنده و فروشندهٔ نان :

سوی نانوا شد سبك با عنان بدان شاخ زربن ازوخواست نان
بدو نانوا گفت کیزرا بها ندانم ، نیارمش کردن رها . . .

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۹ ص ۲۹۰۵ » ورك : فهرست ولف.

باشد .*

ناور ۱ - بر وزن خاور، بمعنی ممکن باشد که در برابر واجب است .

ناوران ۲ - بر وزن خاوران (۱) ، ممکنات را گویند که جمع ناور باشد که بمعنی ممکن است .

ناورد ۳ - بفتح ثالث وسکون را ودال بی‌نقطه ، جنگ وجدال وپیکار را گویند- وبمعنی رفتار هم آمده است ۴ .

ناوردگاه - بمعنی جنگ گاه است چه ناورد بمعنی جنگ و گاه بمعنی جا و مقام باشد .

ناورفرتاش ۵ - بمعنی ممکن‌الوجود است چه ناور بمعنی ممکن و فرتاش وجود را گویند .*

ناوسند - بروزن و معنی ناپسند است، چه درفارسی با و واوبهم تبدیل‌می‌یابند - وبمعنی ضعیف ترکیب و لاغرهم گفته‌اند ؛ وبااین معنی بجای نون یای حطی نیز بنظرآمده است .

ناوک ۶ - بفتح واو وسکون‌کاف، مصغر ناو است - و نوعی از تیر باشد وآن تیری است کوچك ؛ و بعضی گویند آلتی‌است چوبین ومیان خالی که‌تیرناوك را درمیان‌آن گذاشته می‌اندازند؛ و بعضی گویند ناوی باشد ازآهن که تیر کوچکی درآن نهند و بعد ازآن درکمان گذاشته اندازند - و آلتی که از آن گندم و جو درگلوی آسیا ریزد ۷ - و چوبك ۸ میان پشت آدمیرا نیز گویند .

ناوك سحری (۲) - کنایه از دعای بد ونفرین باشد که درآخرهای شب کنند .

ناوك قلبی - کنایه ازآه ته‌دلی باشد - و هجو را نیز گویند که در مقابل مدح است.

ناوناوان ۹ - با نون و واو دیگر بروزن پادشاهان، بمعنی‌خرامان و گرازان وجلوه کنان باشد .

ناووس ۱۰ - بروزن ناقوس ، آتشکده

(۱) چش : خاروان . (۲) خم۳ : سحر ؛ چش : صحری !

۱ - برساختهٔ دساتیر « فرهنگ دساتیر ص۲۶۹ » . ۲ - رك : ناور ، و ح ۱.

۳ - نورد (ه.م.) = نبرد(ه.م.) ؛ معرب‌آن هم « ناورد » « دزی ج۲ ص ۶۳۲ » :

با بنده چه کینه است گردون را با پشه عقاب را چه ناورد است ؟

خاقانی شروانی « فرهنگ نظام » .

۴ - فرمود به‌پیر کای جوانمرد زین بیش مرا نماند ناورد .

نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۵۳» .

۵ - برساختهٔ دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۹» . ۶ - از : ناو (ه.م.)+ ك (تصغیر، نسبت وشباهت) = ناوه (ه.م.) ۷ = ناو (ه.م.) ۸ - رك : ح ۸ صفحهٔ قبل .

۹ - از : ناو (رك : ناوبدن)+ ناو (مکرر)+ ان (پسوند صفت فاعلی وحال).

۱۰- رك : نااوس (!)

○ **ناودان** - از: ناو(ه.م.)+ دان (پسوند ظرف)، کنابادی **now - dûn** « کنابادی»، کردی **noína** ، **noín** (راه‌آب سنگی) « ژابا ص ۴۲۶ » ، **naû** (ناودان ، راه‌آب) « ژابا ص ۴۱۷ » ونیز کردی **naû - dan** (مجرای‌آب) « ژابا ص ۴۱۷ » ؛ جایی که درآن ناو (ممر سفالین‌آب)گذارند « رشیدی » ، مجازاً ممرآب (اطلاق محل بحال) ، ممرخروج‌آب پشت بام که از سفال یا آهن سفید سازند .

○ **ناوس** - رك : نااوس (!)

وعبادت خانهٔ مجوس را گویند ؛ ودراین زمان با یك واو نویسند مانند طاوس وکاوس .

ناوه ۱ - بر وزن ساوه ، چوب کوتاه میان خالی کرده راگویند که گل کاران بدان گل کشند ۲ - و تبشی چوبینی که در آن خمیر کنند ۳ - وآلتی که بدان گندم وجوازدول بآسیا ریزد ۴ - وچوب یاآهن میان خالی که تیرناوك را درآن نهاده اندازند ۵ - وچوبك ۶ میان پشت آدمی و دانهٔ گندم و خستهٔ خرما را نیز گویند - و نام جایی ومقامی هم‌هست - وچادر کهنه را هم گفته‌اند - و بدن مکتسبی‌را نیز گویند که قالب روح باشد ۷ .

ناویدن ۸ - بروزن چاویدن ، بمعنی پینکی باشد که مقدمهٔ خواب است ۹ - وبمعنی نالیدن وناله کردن هم‌هست ۱۰ - وبمعنی‌خرامیدن ورفتاری بنازهم‌آمده است ۸ - وخم شدن ومانده گردیدن را نیز گفته‌اند ۸ .

ناویژه ۱۱ - بفتح زای فارسی بر وزن آویزه ، بمعنی کثیف وناپاك وعیب ناك وآمیخته و مغشوش باشد .

ناه ۱۲ - بروزن ماه ، بوی نم را گویند یعنی بویی که از زیر زمینها و سردابها بر دماغ خورد .

ناهار ۱۳ - بروزن‌ناچار، بمعنی گرسنه(۱) باشد یعنی شخصی که از بامداد بازچیزی نخورده باشد و معنی‌ترکیبی‌آن ناآهاراست یعنی‌ناخورده چه‌آهار بمعنی خورش باشد ۱۴ .

---

(۱) خم ۱ : + ناشتا .

---

۱ - از : ناو (ه.م.) + ه (پسوند تصغیر ، نسبت وشباهت) = ناوك (ه.م.) و رك : ناو . دراراك (سلطان‌آباد) novah (چوب کوتاه میان خالی که گلکاران بدان گل کشند) «مکی‌نژاد» ، تهرانی nâva ، بروجردی nöwa «شهیدی» ؛ معرب: ناوق «قطرالمحیط» .

۲ -در زمان ترك فلك پای نهد اندرگل همچو هندو بکشد ناوه بسر کیوانش.
ابن یمین فریومدی «رشیدی» .

۳ - رك : سروری ، رشیدی . ۴ = ناو = ناوك (ه.م.)

۵ = ناوك (ه.م.) ۶ - رك : ح ۸ صفحهٔ ۲۱۱۰ .

۷ - باین‌معنی ظ . برساختهٔ فرقهٔ‌آذر کیوان. ۸ - از: ناو(ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) ، لغة مانند ناو بچپ وراست متمایل شدن .

۹ - چومست هرطرفی‌می فتی ومی‌ناوی که شب گذشت کنون نوبت دعاست،مخسب.
مولوی بلخی رومی «فرهنگ نظام» .

۱۰ - باین معنی شاهدی نیاورده‌اند. ۱۱ - از : نا (نفی ، سلب) + ویژه (ه.م.) ؛ باین معنی در دساتیر استعمال شده است «فرهنگ دساتیر ص ۲۶۹» .

۱۲ - تهرانی nâ (بوی نم)، بروجردی nâ «شهیدی» ؛ دراراك (سلطان‌آباد) nâ «مکی نژاد» .

۱۳ - از : نـ (نفی ، سلب) + آهار (ه.م.) لفظاً یعنی بی خورش ، بی آش «هرمزد نامه ص ۱۶۸» .

۱۴ - اگر چند سیمرغ ناهار بود تن زال پیش اندرش خوار بود .
فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج ۶ ص ۱۶۶۶» .

از پند حق و خوب سخن سیری وز بهر ژاژ و باطل ، ناهاری.
«ناصر خسرو بلخی ص ۴۳۸» .

-اما «ناهار» = نهار (در تداول) که به غذای وسط روز اطلاق کنند، دراصل «ناهاری» (ه.م.) است .

ناهاری ۱ - بر وزن بازاری ، چیزی اندك راگویند که کسی در صباح بخورد .

ناهد - بر وزن زاهد ، دختر ناریستانرا گویند ۲ - و مخفف ناهید هم هست که ستارهٔ زهره باشد ۳ .

ناهده ۴ - بروزن ساجده ، بمعنی اول ناهد است که دختر ناریستان باشد .

ناهی - بروزن ماهی، مخفف ناهیداست که ستارهٔ زهره باشد ۳ - و درعربی نهی و منع کننده است .

ناهید ۵ - بسکون دال ، ستارهٔ زهره راگویند و مکان اوفلك سیم است و اقلیم پنجم بدوتعلق دارد - وکنایه از دختر رسیده باشد ۶ - و نام مادر اسکندر ذوالقرنین هم هست ۷ .

ناهیده - بفتح دال ، بمعنی ناهیداست که ستارهٔ زهره ۸ - ودختر رسیده باشد ۶ .

نای ۹ - بسکون تحتانی ، نیی باشد که مطربان نوازند و بعربی مزمار خوانند - و گلو وحلقوم رانیز گویند

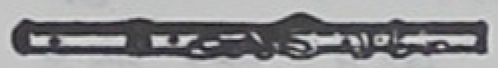

- و بوقی که در روز جنگ نوازند وآنرا **نای رویین** نای خوانند که نفیر برادر کوچك کرنا باشد ؛ و بعضی کرنا راگویند - ونام قلعه‌ای هم‌هست که مسعود سعدسلمان درآن قلعه محبوس بوده ۱۰ - وبمعنی فخر ومباهات هم بنظر آمده است .

نای انبان - نی‌انبان است وآن انبانی باشد که بریك سرآن پنجه وصل کرده‌اند وآن پنجه سوراخی‌چند دارد، آن انبان را پرباد کنند ودر زیر بغل گیرند وخوانند ورقصند ونوازند.

نایب تنگری ۱۱(۱) - یعنی قائم‌مقام خدا ، چه نائب درعربی قائم مقام و تنگری در ترکی خدا راگویند ، وآن کنایه است ازخلیفه و پادشاه .

نای ترکی - بضم تای قرشت، سورنای

---

(۱) چك : نائب تنگری ، چش : نایب تنگری .

---

۱ - از : ناهار (ه.م) +ی (نسبت) وآن لغة بمعنی چیزی است که برای ناشتا شکستن ودفع گرسنگی خورند (رك : هرمزدنامه ص۱۶۸) ومجازاً بمعنی غذایی که در روز خورند (امروزه در تداول نهار = ناهار) :

بامدادانت دهد وعده بشامی خوش   شامگاهانت دهد وعده بناهاری .

« ناصر خسرو بلخی ص ۴۱۷».

۲ - (عر) « ناهد ، زن برآمده پستان . ناهدة مثله - وشیر بیشه . » « منتهی‌الارب ».

۳ - رك : ناهید .   ۴ - رك : ح ۲ .   ۵ - رك : اناهید .

۶ - باین معنی صحیح « ناهده » (عر) است . رك : ح ۲ . ولی در بعض اعلام امکنه (مانند «پل دختر») لفظ « دختر» آمده که محققان آنرا بمعنی‌ناهید (فرشته ، ایزد) گرفته‌اند .

۷ - در شاهنامه هم مادر اسکندر و هم اسم دیگر « کتایون » - زن گشتاسب و مادر اسفندیار - است . رك : فهرست ولف .   ۸ - رك : ناهید .

۹ - رك : نی « اشتق ص ۲۲۹ » ، پهلوی nâdh [nây] « اونوالا ۳۳ » ، معرب : نای (فلوت) « دزی ج ۲ ص ۶۳۲ : ۲ ».   ۱۰ - رك : دیوان مسعود سعد مصحح یاسمی ص کد - کط .

۱۱ - رك : تنگری (ص ۵۲۲ ح).

راگویند وآن سازی است معروف، وبعضی گویند نایی است که در هنگام رزم وجنگ نوازند وآن یا نفیر باشد یاکرنای ۱ .

نایج - بکسرثالث وسکون جیم فارسی، نایی باشد که مطربان نوازند ۲ .

نای رویین - نایی باشد که در روز جنگ نوازند ؛ وبعضی گویند نفیراست ؛ وبعضی گویند کرنا است .

نایژه ۳ - بکسرثالث وفتح زای فارسی، بمعنی گلوگاه باشد - ولولهٔ ابریق ولولهٔ هرچیزی دیگررا نیز گویند۴ - ونی میان خالی وماشوره‌ای که جولاهگان برآن ریسمان پیچند برای بافتن - وهرچوبی ونی (۱) میان خالی را هم گفته اند که برگ بر آن رسته و گرهها داشته باشد - و همچنین چوب خوشهٔ گندم را نیز(۲) و بعربی قصب خوانند - و بمعنی آب چکیدن هم بنظر آمده است چنانکه اگر گویند « نایژه میکند» مرادآن باشد که‌آب میچکد ۵ .

نایلوس ۶ - با لام بروزن پای بوس، موسیقاررا گویندوآن سازی باشد مشهورومعروف؛ و منفصل هم نوشته‌اند که نای لوس باشد بکسر تحتانی واین اصح است ؛ و باشین نقطه‌داربروزن بازپوش هم بنظرآمده است و درست است چه در فارسی سین و شین بهم تبدیل می‌یابند .

نای‌مشک - بسکون ثالث و فتح میم و شین وکاف هردو ساکن ، بمعنی نای‌انبان‌است وآن سازی باشد مشهور و معروف و آنرا **نای مشکك** هم میگویند با دو کاف۷ . *

نایبدن ۸ - بر وزن زایبدن ، بمعنی فخر کردن ومباهات نمودن باشد .

(۱) خم۱: نیبی . (۲) چش :+ گویند .

۱ - فرومانده ز بس غوغای ترکان ز بانگ نای ترکی ، نای ترکان .
نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۵۴ ».

۲ - جهانگیری این بیت‌را بدون ذکر نام شاعر آورده :
هزار ناله زدم بی گل رخت در باغ بدرد دل که شنیدم فغانی از نایج .
مؤلف فرهنگ نظام نویسد : شعر استادانه نیست . احتمال این است که لفظ نایچه (نای کوچك) راکه سابقاً بدون هاء (نایچ) مینوشتنند اشتباه خوانده و در شعر بسته .

۳ - از : نای + ژه (= چه ، پسوند تصغیر) = نایژه = نایچه . رك : اشتق ص ۲۲۹ س آخر .

۴ - تنم ز خون جگر کشته بود مالامال اگر نه نایژهٔ خون ز دیده بگشادی .
کمال اسماعیل اصفهانی « فرهنگ نظام » .

۵ - در لغت فرس « نایزه ، آب چکیدن بود . عنصری (بلخی)گوید :
نه از خواب و از خورد بودش مزه نه بگسست از چشم او نایزه . »
« لغت فرس ص ۵۰۹ » .

۶ - در جهانگیری ورشیدی « نای موس»آمده وسراج احتمال میدهد « موس » مخفف موسیقار باشد « فرهنگ نظام » . ۷ - در رشیدی بهمین صورت‌آمده ، با شاهد ذیل:
باد بندی سرود نای مشکك بین که چون هرزمان آن بادبندی را زسر گیرد همی.
خسرو (دهلوی) .

۸ - باین معنی در جهانگیری و رشیدی نیامده ولی در دساتیر آمده « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۹ » ظ. مصحف « بالیدن » است .

* نای موس - رك:نایلوس .

بیان دویم

در نون با بای ابجد مشتمل بر شانزده لغت

نباج [1] - بر وزن رواج ، بمعنی انباغ است و آن دو زن باشد که در نکاح یک مرد است .

نبارش [2] - بفتح رای بی‌نقطه بروزن جفاکش ، چوبیرا گویند که در زیر چوب سقف که شکسته باشد نهند و بردیواری که مشرف بر افتادن باشد نصب سازند .

نباغ [3] - با غین نقطه‌دار بروزن‌طلاق، بمعنی نباج است وآن دوزن باشد که درنکاح یك مردند .

نبرد - بفتح اول وثانی‌وسکون را ودال بی نقطه ، بمعنی کوشش وجنگ و جدال و رزم وکارزار باشد [4] چه‌نبردگاه جنگ‌گاه راگویند - ومردم شجاع ودلیر ودلاور را هم گفته‌اند [5]

نبرده [6] - بروزن نکرده ، بمعنی‌دویم نبرد است که شجاع ودلیر و دلاور باشد .

نبس [7] - بفتح اول‌وثانی بروزن هوس، دخترزاده راگویند ؛ و باین معنی با تشدید ثانی هم گفته‌اند .

نبسه [8] - بفتح اول وثانی وثالث، بمعنی نبس‌است که دخترزاده باشد ؛ و بعضی گویند پسر ودختر پسر است که نبیره خوانند ؛ وبعضی‌دیگر دختر دختر راگویند نه پسردختررا ؛ وبا تشدید ثانی هم گفته‌اند .*

---

۱ ـ رك: نباغ (ه‌م.) = انباغ (ه‌.م.)

۲ ـ انجمن‌آرا وجه تسمیه‌ای برای‌آن آورده است . بدانجا رجوع شود .

۳ = انباغ (ه م) ورك: نباج .

۴ = نورد (ه‌.م.) وقس: آورد « اشتق ۱۰۲۵»، پهلوی nipart (جنگ ، نزاع) ، ایرانی‌باستان parət + ni (مبارزه کردن) « بارتولمه ۸۶۸ » ، ورك : نیبرگ ص ۱۵۹ ؛ اشتق ۱۰۲۵ ؛ ورك : نبرده . « نبرد ، کارزار باشد . فردوسی (طوسی) گفت :

فرامرز پیش پدر شد چو گرد به پیروزی روزگار نبرد .» « لغت فرس ص۹۸ » .

۵ ـ باین معنی « نبرده » (ه‌.م.)و نبردی (رك : ح ۶) است .

۶ ـ از: نبرد (ه‌.م.) + ه (پسوند نسبت و اتصاف) : « نبرده ، مبارز بود . عسجدی (مروزی) گوید :

شاه ابوالقاسم بن ناصر دین آن نبردی (نبرده . دهخدا) ملك ، نبرده سوار .»

« لغت فرس ص ۴۷۶ » .

۷ = نبسه (ه م.) = نواسه (ه‌.م.) = نواسی = نپسه « سبك شناسی ج ۲ ص ۷۹ » . رك : نواده .

صفت ذات او همین نه بس است که رسول خدای را نبس است .

امیرخسرو دهلوی درمنقبت امام‌حسین‌ع . « فرهنگ نظام » .

۸ = نبس (ه‌.م.) = نواسه navâsa (در خراسان مستعمل است) (فرزند نوه) « فرهنگ نظام » = نواسی = نپسه . رك : نواده .

ای بتن تیره‌گر شریفی وگر دون نبسهٔ گردونی و نبیرهٔ گردون .

امیرخسرو دهلوی « فرهنگ نظام » .

☆ نبشتن ـ رك : نوشتن .

نبشلد - بفتح اول و ثانی وسکون شین نقطه‌دار ولام مفتوح ودال ساکن ،. یعنی نه‌چسبد چه بشلیدن بمعنی چسبیدن باشد ۱ .

نبك ۲ - بفتح اول وسکون ثانی‌وکاف، زهاب راگویند وآن تراویدن آب باشد از کنار چشمه ورودخانه .

نبناد ۳ - بر وزن فرهاد ، بمعنی طلق نفس است وآن آزاد بودن وحذر کردن باشد از موضع تهمت وارتکاب فواحش .

نبهره ۴ - بفتح اول و ثانی و سکون های هوزورای قرشت مفتوح. بمعنی قلب وناسره باشد عموماً ۵ - وسیم قلب راگویندخصوصاً ۶ - وبمعنی‌دون وفرومایه‌هم‌آمده است ۴ -وبمعنی اول نابهره باشد که بزرگ و عظیم است ۷ - و بمعنی پوشیده وپنهان هم گفته‌اند ۸ .

نبی - بضم اول و ثانی بتحتانی کشیده ،

---

۱ - رك : بشلیدن . ۲ - « نبك ، زه آب (ره‌آب . دهخدا) بود .. رودکی (سمرقندی) گوید :

گیردی آب جوی رز پندام چون بود بسته نبك راه ز خس. »

« لغت فرس ص ۳۰۹ - ۱۰ ».

۳ - ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان . ۴ - معرب‌آن « نبهرج » ، و مخفف آن « بهرج » . بیرونی در الجماهر (ص ۱۵۷-۸) گوید: « درحدیث حجاج‌آمده که وی ببعض عمال خویش نوشت : ان ابعث الینا بالجشیر اللؤلؤانی الجراب نبهرج به ، وبهرج نزدکسانی که آنرا از فارسی تعریب کرده‌اند ، ردیء (پست) است ، ولفظ در اصل منقول ازهندی‌است و جید (نیکو) را « بهله » بباء گویندوردیء (پست)را « نبهله »، وهمچنین درفارسی« بهله » بیابی که درتعریب فاء گردد ،گویند ؛ چنانکه بهترین زبانهای آنان - پهلوی - منسوب بجودت است . و درهمهای پست را نبهره گویند ...» شاید از : نـ (نفی ، سلب)+ بهره (= pârag ، pârak پهلوی بمعنی پول ، رشوه ، پول رایج (؟)) = نبهرک = نبهرج (معرب)؛ رك: بعض فواید لغوی کتاب الجماهر بیرونی بقلم نگارنده در Al - Bîrûnî Commemoration volume . Iran Society.Calcutta 1951, p. 238 - 242.

۵ - گر خاطر تو تیره وطبعت نبهره است هم‌آب تست روشن وهم سیم تو سره .

کمال اسماعیل اصفهانی « فرهنگ نظام » .

۶ - وجه قلب :

که دارد در همه آفاق زهره که عرضه دارد این نقد نبهره ؟

عطار نیشابوری « فرهنگ نظام »

۷ - جهانگیری نبهره = نابهره را بدین معنی نوشته و این بیت را شاهدآورده :

از آنجا پس رو (پی رو) جاسوس ره شد نبهره بر سر چندین سپه شد .

نزاری قهستانی .

و مؤلف فرهنگ نظام نویسد : ازظاهرشعرمعنی پنهان مفهوم میشود. درحاشیهٔ تاریخ بیهقی مصحح دکترفیاض همین‌بیت را بهمین‌معنی‌شاهدآورده شده است. ۸ - « (محمود غزنوی) بروزگار جوانی که بهرات میبود و پنهان از پدر شراب میخورد ، پوشیده ازریحان خادم فرودسرای خلوتها میکرد و مطربان میداشت مرد و زن که ایشانرا از راههای نبهره نزدیك وی بردندی .» « تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض ص ۱۲۱ » .

کلام خدا وقرآن ومصحف باشد ۱ - وبفتح اول در عربی ، پیغمبر و رسول را گویند ۲ ؛ وبمعنی اول با بای فارسی هم آمده است ؛ وبکسر اول نیز گفته‌اند .

نبید - بضم اول وتحتانی مجهول ، بروزن و معنی نوید است که مژدگانی و خبر خوش باشد ۳ - و بفتح اول، در عربی شراب خرما را گویند ۴ .

نبیر ۵ - بر وزن صغیر، فرزند زاده را گویند عموماً .

نبیره ۶ - بروزن صغیره، بمعنی فرزند زاده باشد عموماً - وپسرزاده را گویند خصوصاً ؛ و بعضی دخترزاده را هم گفته‌اند ؛ و بعضی دیگر پسر پسر وپسر دختر را میگویند - وبمعنی خفیه و پنهان هم بنظر آمده است ۷ .

نبیسه ۸ - بروزن هریسه ، فرزند زاده را گویند که از جانب پسر باشد .

---

۱ - پهلوی nipêk [niwêk] (نوشته، نامه، ادبیات) « ۲ اونوالا ۷۱ ». هرن نیز nubê = nuvê را باستناد Salemann, Noch einmal die seldschukischen Verse, Mél. asiat. X, 217 از ریشهٔ « نوشتن » میداند « اسشق ۱۰۵۱ » ولی « هوبشمان ۱۰۵۱ » مینویسد : نوی = نبی نمیتواند باین ریشه متعلق باشد. مؤلف فرهنگ نظام این کلمه را « نپی » بکسر نون وبای فارسی ضبط کرده است :

نرم دار آواز برانسان چو انسان زانکه حق　　انکرالاصوات خواند اندر نبی صوت‌الحمیر.

سنائی غزنوی « دیوان ص ۲۴۱ » .

۲ - (عر) « نبیء کامیر ، پیغامبر از جانب خدای تعالی ... » « منتهی‌الارب » .

۳ = نوید (ه‌.م.). رك : جهانگیری　　۴ = نبیذ، پارسی باستان nipîta- ٭ (مشروب) ، قس : پارسی باستان pîtá- و غیره « اسشق ۱۰۲۵ bis » (عر) « نبیذ کامیر ، از دست انداخته ، و بکنی وآب افشرده که از حبوب و جزآن گیرند » « منتهی الارب » ه النبیذ ، الملقی‌و-ما نبذ من عصیر ونحوه سمی به لانه ینبذ ای یترک حتی یشتد ویلقی فی‌الجرة حتی‌یغلی. ج : انبذة ، و فی‌التاج یقال للخمر المعتصر من العنب نبیذ. » « اقرب‌الموارد » و رك : دزی ج ۲ ص ۶۳۵ :

بیار ساقی زرین نبید وسیمین کاس　　بباده حرمت و قدر بهار نو بشناس .

« منوچهری دامغانی ص ۴۴ ».

۵ - رك : نبیره و رك : اسشق ۱۰۴۷ بنقل از شاهنامه I ، ۱۱۹ بیت ۹۹۵ .

۶ - پهلوی napîrak (navîrak) « باروچا ص ۳۲۳ » از ریشهٔ nap (اوستایی napât بمعنی فرزند زاده)که از آن napî (کتیبه‌های ساسانی) و نبیره (فارسی) ساخته شده « دارمستتر. تتبعات ج ۱ ص ۱۱۴ » [رك : نواده (شرح داده شده) ، نوه ، ناف] در خراسان nabîra (فرزند فرزند زاده) « فرهنگ نظام » « گنابادی » ، اراك (سلطان آباد) نیز näbîrä (فرزند نواده) « مکی نژاد »:

ندیم بخت جوان باش تا بکام ومراد　　نبیرهٔ پسر خویش را به بینی پیر.

« معزی نیشابوری ص ۳۸۲ ».

۷ -ظ. مصحف « نبهره» (ه‌.م.)　　۸ = نواسه (ه‌.م.) = نواسی = نپسه « سبك شناسی ج ۲ ص ۷۹ » = نبس (ه‌.م.) = نبسه (ه‌.م.)

بیان سیم

در نون با بای فارسی مشتمل بر سه لغت

نپراش [۱] - بارای قرشت بروزن فرداش، بمعنی ذکا باشد وآن صنعت استخراج نتایج است بآسانی .*

نپور [۲] - بر وزن صبور ، بمعنی نفیر است که برادر کوچك کرنا باشد .

نپی [۳] - بکسراول وثانی بتحتانی مجهول کشیده ، مصحف و کلام خدا را گویند ؛ و بضم اول هم آمده است .

بیان چهارم

در نون با تای قرشت مشتمل بر سه لغت و کنایت

نتاس [۴] - بکسر اول بر وزن قیاس ، بمعنی خوش وخرم وخوشحال و بی‌تشویش وبا(۱) فراغت باشد چنانکه هرگاه گویند « نتاسیدم » بمعنی (۲) این باشد که خوشحال شدم و عمر را بفراغت گذرانیدم .

نتاسیدن [۵] - بکسر اول ، مصدرنتاس باشد بمعنی فراغت کردن وخوشحال بودن وعمر را بفراغت گذرانیدن .

نتیجهٔ سنگ - کنایه از آتش باشد - وآهن ومس و طلا ونقره ولعل و یاقوت و مطلق معدنیات را نیز گویند .

بیان پنجم

در نون با جیم مشتمل بر نه لغت

نج [۶] - بفتح اول وسکون ثانی، اندرون دهان را گویند ؛ و بضم اول هم آمده است .

---

(۱) خم۱: - با .   (۲) خم۱: معنی .

---

۱ - ظ. برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان ؛ و ممکن است تصحیفی در « نبراس » (عر) بمعنی جسور « دزی ج ۲ ص ۶۳۶ » باشد .   ۲ = نفیر (ه م) : رك : جهانگیری (شاهدی از میر افضل رازی آورده).   ۳ - رك : نبی .   ۴ - رك: نتاسیدن . فرهنگ نظام «نتاش» ضبط کرده‌است، بدانجا رجوع شود.   ۵ - ظ . مصدر منفی از «تاسیدن» (ه.م.)

۶ - مصحف « بج » (ه.م.) و رك : بج .

☆ **نپشتن** - رك : نوشتن

نجار ۱ - بفتح اول بروزن شرار، کلگونه و غازه باشد که زنان بر روی مالند.

نجب ۲ - بفتح اول وثانی وسکون بای ابجد، پوست هرچیز را گویند عموماً از نباتات؛ وپوست سلیخه راگویند خصوصاً.

نجك - بروزن کجك، نوعی ازتبرزین باشد۳؛ و با جیم فارسی هم آمده است و ترکان نجق گویند.

نجم - بفتح اول و سکون ثانی و میم، بمعنی بید گیاه است که گرمازج باشد وآن ثمر درخت گز است که عرب ثمرة الطرفاء خوانند۴ - وبعربی ستاره راگویند۵؛ و بمعنی اول نجمه هم بنظر آمده است که بعد از میم ها باشد.

نجند ۶ - بفتح اول و ثانی بر وزن سمند، بمعنی نژند است که اندوهگین وغمناك باشد.

نجوان - بفتح اول و واو بالف کشیده بروزن ارزان، بمعنی زعفران باشد ۷.

نجیر ۸ - بر وزن وزیر، بمعنی اول نجم است که گرمازج باشد. جراحتهای تازه را نافع است.

نجیل ۹ - بروزن اصیل، بمعنی نجیر است که گرمازج باشد و بعربی ثمرة الطرفاء خوانند.*

---

۱ - رك: جهانگیری. وقس: غنجار. در لغت فرس مصحح اقبال ص۱۵۹ «بخار» بدین معنی آمده، با این بیت (بدون ذکر نام شاعر):

باغ را هرسال چون حورا بیاراید بزیب — این برآن سازد بهار و اوبرآن مالد بخار

درعربی نیز «نجار ککتاب... گونه ولون؛ کغراب ... لون و فی المثل کل نجار ابل نجارها یعنی دروی هر گونه اخلاق هست.» «منتهی الارب». ۲ - (عر) «نجب محرکه، پوست درخت هر چه باشد، اسم است آنرا - یا پوست بیخ آن - یا پوست درخت درشت - یا بخصوص پوست سلیخه.» «منتهی الارب». ۳ = نچك، قس: ناچخ؛ ترکی: نجق:

از چشم ابر آن چچك تو چکد سرشك — ترکی مکن بکشتن من برمکش نجك.

سوزنی سمرقندی «فرهنگ نظام».

۴ - عربی است. رك: منتهی الارب، اقرب الموارد. رك: ح ۸. «نجم (بفتح اول و دوم)، هوالثیل، وهوالعکرش. وهوالنجیل.» «عقار ۲۵۲» = chiendent (فر) «عقار ۲۵۱ ف» رك: نجیل. ۵ - رك: منتهی الارب، اقرب الموارد. ۶ = نژند (ه‍.م.) ۷ - رك: جهانگیری. ۸ - کلمهٔ مغربی بجای «نجیل» (عر) = gramen (فر) = chiendent (فر). در مستعینی آمده: نجم، وهوالنجیل الذی تعرفه العامة بالنجیر، و در ابن البیطار I، ۲۳۴ d، I، ۵۵۰ e: و اهل المغرب یسمونه بالنجیر بالراء المهملة «دزی ج ۲ ص ۶۴۲». ۹ = نجیر (ه‍.م.) ورك: نجم. و رك: دزی ج ۲ ص ۶۴۲. امروزه نام «نجیل» درسوریه وفلسطین به Aelurepus littoralis اطلاق میشود. نکیل ونجیل درمصر و افریقای شمالی به Gros chiendent d' Italie (Cynodon Dactylon) که نیز بنام «نجم» و «نجیر» و «ثیل» خوانده میشوند، گفته میشود. «عقار ۲۵۱ ف».

* **نجك** - رك: لغات متفرقهٔ پایان کتاب.

* **نحام** - رك: لغات متفرقهٔ پایان کتاب.

بیان ششم

در نون با خای نقطه‌دار مشتمل بر بیست و هشت لغت و کنایت

نخ - بفتح اول و سکون ثانی ، یك تار رشته راگویند خواه ابریشم باشد وخواه ریسمان ۱ - و بمعنی جرگه و صف لشکر ومردم هم آمده است ۲ - و پلاس وکلیم رومی باشد وآن فرشی است بسیار لطیف و منقش و بعربی طنفسه (۱) خوانند ۳ - و شطرنجی و نهالی کوچك را هم میگویند۴ - و نام دیوی است ازجملهٔ شیاطین ۵ - و بمعنی اندك وکم و قلیل هم آمده است چه هر گاه گویند « نخ نخ » یعنی کم کم واندك اندك - و آهنی باشد که برزیگران بدان زمین شیار کنند ۶ - و بضم اول، قدم برقدم رفتن باشد از دنبال کسی ۷ .

---

(۱) خم۱: طسنسفه (!)

---

۱ - گیلکی nax (رشته ، نخ) . کنابادی nax «کنابادی»:

بی‌وفا هست دوخته بدو نخ
بدگهر هست هیزم دوزخ .

عنصری بلخی « لغت فرس ص ۸۰ ».

« نخ سه گونه است : یکی طنفسه ، دیگر زیلو ، دیگر تار ریسمان » « لغت فرس ص ۷۹ »

۲ - مجازاً باین معنی آمده :

بجوشید لشکر چو مور و ملخ
کشیدند از کوه تاکوه، نخ.

عنصری بلخی « لغت فرس ص ۸۰».

۳ - رك : ح۱ :

آن یکی بر بستر کمخواب و نخ
وان یکی برخاك خواری خورده یخ .

عطار نیشابوری « فرهنگ نظام ».

۴ - رك : ح۱ ؛ بدین معنی درعربی بتشدید خاآورده و ظاهراً معرب کرده‌اند «رشیدی» « انجمن‌آرا » و رك : منتهی‌الارب .

۵ - « نخ » نام دیو باشد و« شب،» تیر گی وغم از نخشبی مدار طمع در جهان کرم. در هجو اهل نخشب « جهانگیری » «رشیدی » « انجمن‌آرا » و رك : فرهنگ نظام .

۶ - آهن سرخیش (تکلم خراسان) « فرهنگ نظام » .

۷ - « عین‌القضاة همدانی فرموده :

چون ذره بخورشید بنور رخ تو
روزان و شبان همی دوم برنخ تو

گر فرد شوم من از رخ فرخ‌تو
آواز دهی عدم دهد پاسخ تو . »

« جهانگیری »

رشیدی گوید : « و دربن تأمل است چه معنی تار ریسمان و ابریشم نیز مناسب است و ضم نون (نخ) بجهت قافیه‌باشد. » هدایت درانجمن‌آرا پس از نقل قول رشیدی گوید : « رشیدی راسخن سبك است و جای سخن نیست » و سراج نیز دراعتراض بر رشیدی نوبسد : « این توجیه در شعر استادان کلام را از پایهٔ بلاغت افکندن است و مجوز شدن ضم نون بجهت قافیه در حق استادان بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ ۲۱۲۱

نخاره ۱ - بروزن نقاره ، بمعنی ناهار است و آن چیزی نخوردن (۱) باشد تا مدتی از روز .

نخچ ۲ - بفتح اول وسکون ثانی وجیم فارسی ، گیاهی باشد مانند جاروب که زمین را بدان(۲) بروبند .

نخجد ۳ - بروزن ابجد ، ریم آهن را گویند - و بمعنی سنگ سخت و آهن هم آمده است : و با جیم فارسی وذال نقطه‌دار نیز گفته‌اند.

نخچل ۴ - بفتح اول وضم جیم فارسی بروزن فرکل ، گرفتن اندام باشد با دوسر ناخن یا دوسر انگشت چنانکه بدرد آید ؛ وبفتح جیم هم آمده‌است .

نخچند ۵ - باجیم فارسی بروزن فرزند ، بمعنی نخجد است که ریم آهن باشد

نخچوان ۶ - با جیم فارسی و واو بر

(۱) چش : خوردن . (۲) چك ، چش : - که زمین را بدان .

۱ = ناهار (ه‍.م.) ۲ - نخچ «رشیدی» = «نخچ گیایی درشت باشد که خاک روبان بدان زمین روبند . طیان (مرغزی) گفت :

دست و کف پای پیران پر کلخج ریش پیران زرد از بس دود نخچ .»

«لغت فرس ص ۷۰ ».

۳ - درلغت فرس « نخچد ، ریم آهن بود ، وآن سنگ که حلاجان بآن برزنند تا درست گردد . منجیك (ترمذی) گفت :

دو مار گزنده به بر دولب دوسال زان قلبهٔ چون طاعون زان نان چونخچد »

« لغت فرس ص ۱۱۷».

آقای دهخدا با نظر بنسخه بدلها این بیت را چنین تصحیح کرده‌اند :

دومار به‌گزنده بر دو لب تو دوسان زان قلبهٔ چو طاعون ، زان نان همچو نخچد.

در لغت فرس چاپ اروپا (ص ۳۵) « نخجذ » و در رشیدی « نخچد » آمده. ورك : نخچند .

۴ - در رشیدی نیز« نخچل »آمده = نخچیل (ه‍.م.) = نخچر ؛ و درلغت فرس «اخجل، نشکنج بود یعنی بدو انگشت گرفتن وبدو ناخن فشردن بود و بتازی قرص خوانند. آغاجی گوید:

نشان نخجل دارم ز دوست بر بازو روا ست باری گر دل ببرد مونس داد .»

« لغت فرس ص ۳۱۴ ».

در صحاح الفرس مصراع دوم چنین است : رواست باری اکردل ببرده است نگار. «فرهنگ نظام».

۵ - صحیح « نخچد » است (رك : نخجد) و نخچند باضافهٔ نون در جهانگیری آمده و در سروری نخجبد یادشده‌است . رك : رشیدی، و همه تصحیف است .

۶ - Nakhicewan = Nakhcuwân (ونخجوان) همنام وهمریشهٔ نساوه Nasâwa (قس : نخشب (ه‍.م.) = نسف) « دائرة‌المعارف اسلام : نخشب بقلم مینورسکی). شهری درشمال رود ارس . نام شهر Naxouána در بطلمیوس V ، ۱۲ ذکرشده. این شهر بزمان عثمان بدست حبیب بن مسلمه فتح شد . و رك : مینورسکی . دائرة المعارف اسلام : نخچوان .

بقیه از حاشیهٔ صفحه ۲۱۲۱

بسیار مستبعداست. » و مؤلف فرهنگ نظام پس از نقل قول اخیر گوید : « از شاعراستادی مانند خان‌آرزو (مؤلف سراج) چنان اعتراض عجیب است ، چه اساتذهٔ قدیم ما در ضرورت شعر تغییر حرکت قافیه را جایز میدانستند».

وزن مرزبان ، نام موضعی وولایتی باشد .

نخچیر [1] - با جیم فارسی بر وزن تصویر ، بمعنی شکار [2] - و شکاری - و شکار کننده - وشکار کردن [2] - وشکارگاه باشد [3] - و بهایم دشتی و هرجانور صحرائی را نیز گویند وقتی که بگیرند عموماً - و بز کوهی را خصوصاً خواه بگیرند و خواه نگیرند [4] .

نخچیرگان - با کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده ، نام لحن آخراست ازجملهٔ سی‌لحن باربد وآنرا نخچیرکانی هم خوانند[5] - و نام نوایی هم هست از موسیقی .

نخچیرگاو [6] - با کاف فارسی (۱) بالف کشیده وبواوزده ، نام نوایی‌است ازموسیقی.

نخچیروال [7] - با واو بالف کشیده و بلام زده ، مرد شکاری وشکارانداز راگویند.

نخچیز [7] - با زای هوزبروزن دهلیز ، پیچیده ودرهم گشته راگویند - وبمعنی پیچیدن هم گفته‌اند که مصدر باشد .

(۱) خم۱: - فارسی .

۱ - پهلوی naxcîr (شکار) ، ارمنی ع naxcir-k, ، در اوراق مانوی تورفان naxcihr « نیبرگ ص ۱۵۴ » ، کردی nicir (شکار) ، nêcîr ، nejîr (شکارچی) « ژابا ص ۴۱۸ ».

۲ - بازآن سوار هست به نخچیر میرود دستم زکار و کار ز تدبیر میرود .
خسرو دهلوی « فرهنگ نظام ».

و رك : ح ۵ . ۳ - باین معنی « نخچیرگاه » است .

۴ - بیند ازبس چشم نخچیروبناگوش تذرو دشتها پرنرگس و کهپایه‌ها پرناردان .
ازرقی هروی « انجمن‌آرا » « فرهنگ نظام ». ۵ - نام لحن بیست وهفتم است :

چو بر نخچیرگان تدبیر کردی بسی چون زهره را نخچیر کردی .

نظامی گنجوی . رك :آوازهای قدیمی ایران بقلم جمال‌زاده . مجلهٔ موسیقی ۲:۲ص۳ و۴ .
۶ - ظ . مصحف « نخچیرگان » (ه.م.) ، چه درالحان باربدی مذکور درخسروشیرین نظامی « نخچیرگاو » نیامده . اما « گنج گاو » آمده . رك : آوازهای قدیمی ایران بقلم جمال زاده . مجلهٔ موسیقی ۲:۲ ص ۱-۵ . ۷ - ظ . از : نخچیر + وال (هندی)[قس: کوتوال] ظاهراً این‌لغت درزمان محمود غزنوی بایران‌آمده « فرهنگ نظام » = « نخچیروال، نخچیرانگیز بود . فرخی (سیستانی) گوید :

ناممکنست‌این‌سخن برخاص افضلیست این در میانهٔ عام
نخچیر والان این ملک را شاگرد باشد فزون زبهرام.»
« لغت فرس ص ۳۲۰ » .

فرهنگ نویسان بعد از اسدی مقصود از لفظ « نخچیرانگیز » را شکاری فهمیدند لیکن ظاهرلفظ کسی است که شکار را بطرف شکاری میراند چنانچه درشکار جرگهٔ پادشاهان وبزرگان می کنند، جمعی شکارها را بطرف ایشان میرانند . « فرهنگ نظام » ، وممکن است مصحف « نخچیروان » باشد = کردی نچیروان nicir - van (شکارچی) ، nêcerwân « ژابا ص ۴۱۸ » ژابا خود « نخچیروان » را فارسی و معادل کلمات کردی مذکور دانسته است .

۳ = « نخجیز، پیچیدن بود. گویند: « درفلان نخجیزید » یعنی‌درد پیچید.سرودی گفت:

آری مرا بدانکت برخیزم وز زلف عنبرینت بیاویزم
داری مرا بدانك فراز آیم زیر دوزلفکانت بنخجیزم.»
« لغت فرس مصحح هرن ص ۴۰»

در لغت فرس مصحح اقبال نیامده . **(برهان قاطع ۳۶۸)**

نخچیل ۱ - بر وزن تحویل ، بمعنی نخچل است که کوفتن اندام باشد با دوسر ناخن دست یا دو انگشت چنانکه بدرد آید.

نخراز ۲ - بضم اول وسکون ثانی ورای بی‌نقطه بالف کشیده و بزای نقطه‌دار زده ، بزیرا گویند که پیشرو گله ورمهٔ گوسفند باشد وعربان کراز خوانند .*

نخری ۳ - بفتح اول و کسر ثانی و رای قرشت و سکون تحتانی ، فرزند اولین را گویند .

نخز ۴ - بفتح اول و ضم ثانی وسکون زای نقطه‌دار، بمعنی نخست باشد که اول و ابتدا است و نخزین ۵ بمعنی نخستین .

نخست - بضم اول وثانی بروزن درست، بمعنی اول و ابتدا باشد ۶ و **نخستین** بمعنی اولین - وبفتح اول وثانی، یعنی ریش و جراحت نکرد چه‌خستن بمعنی‌ریش کردن وجراحت نمودن باشد ۷ .

نخشب ۸ - بفتح اول و شین نقطه دار بروزن عقرب ، نام شهریست از ترکستان که‌آنرا بترکی قرشی ۹ گویند بفتح قاف ، وحکیم بن عطا که بمقنع اشتهار دارد مدت دو ماه از چاهی که درنواحی آنست بسحر وشعبده‌ماهی برمیآورد که تا قرب چهار فرسنگ روشنایی میداد ۱۰.

نخشه - بفتح اول وشین قرشت وسکون ثانی ، بمعنی حجت و برهان باشد ۱۱.

نخکله - بفتح اول وکاف ولام وسکون ثانی ، کردکانیرا گویند که سخت باشد و زود

---

۱ = نخچل (ه.م.) ۲ـ کلپایگانی noxrâz « قاسمی » ، قس : پخری ، لهاز :

سپه دشمن او را رمه‌ای دان که درو نه چرانده شبانست ونه ره جو نخراز.

فرخی سیستانی « رشیدی » « انجمن‌آرا ».

۴ ـ کردی nuxri (بچهٔ اول ، ارشد) « ژابا ص ۴۱۸ » ، اصفهانی naxrî (نخستین).

جهانگیری گوید : «نخر با اول مضموم بثانی‌زده بمعنی نخست باشد ، و نخری نخستین راگویند.» قس : نخراز . ۴ ـ مصحف « نخر » رك : نخری. ۵ ـ مصحف «نخری» (ه.م.)

۶ ـ پازند naxust (پهلوی nazîst ، اوستا nazdishta) « باروچا ص ۳۲۳ ».

۷ ـ رك : خستن. ۸ ـ Naxshab ، شهری ببخارا که جغرافی نویسان اسلامی آنرا « نسف » هم نامیده‌اند (قس: تحول مشابه نخچوان ـ نساوه) [رك : ص۲۱۲۱ ح۶] . این شهردردرهٔ کشکه دریا(= کشك رود که بموازات زرافشان (رود سمرقند) بسوی جنوب جاریست ، و بسوی آمو دریا جریان دارد، ولی پیش از الحاق بدان در شن‌فرو میرود) قرار داشته . نخشب در جادهٔ بخارا به بلخ (بمسافت چهار روزه راه از بخارا و هشت روزه ازبلخ) واقع بوده است . رك : دائرة المعارف اسلام : نخشب بقلم مینورسکی؛ ورك: معجم‌البلدان. ۹ ـ Qarshî (رك : دائرةالمعارف اسلام : نخشب) . ۱۰ـ رك : ماه سیام ، ماه‌کش ، ماه نخشب .

۱۱ـ هدایت گوید : « دربرهان بمعنی حجت وبرهان آورده ، ولی برهان ندارد که‌حجت باشد . در فرهنگها نیافتم .» « انجمن آرا » برساختهٔ دساتیر است « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۹».

* **نخرازی** ـ از : نخراز (ه.م.) + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) پیشروی بز بر سر گله و رمه ، مانند نخراز عمل کردن :

شیر سهم تو بر فکنده بکوه کرگ و قصاب را به نخرازی .

ابوالفرج رونی « رشیدی » « انجمن‌آرا ».

نشکند و مغزش بدشواری برآید ۱ .

نخلبند ۲ - بروزن نقشبند، شخصیرا گویند که صورتهای درختان ومیوه را از موم سازد ۳ - و باغبان را نیز گویند ۲ .

نَخلهٔ محمود ۵ - بفتح اول وثانی، اشاره بدرختان چند است از خرما درمکهٔ معظمه - و نام مقامی وخرماستانی هم هست .*

نخوش - با واو مجهول ، سیاه دارو۶ راگویند که تاک دشتی باشد وبعربی کرمةالبیضا خوانند، ونخوش بجهت آن گویندش که میوهٔ آن در زمستان خشک نشود ۷ و عنب الحیه میوهٔ آنست .

نخهم - بفتح اول و ضم ثانی ، مخفف نخواهم و نمیخواهم باشد ۸ .

نخیر ۹ - بروزن وزیر ، مردم فرومایه وکمینه راگویند - و بمعنی کمین هم آمده‌است چه نخیرگاه بمعنی کمین گاه باشد - وتخمدانرا نیز گویند وآن زمینی باشد که شاخچهٔ درخت را درآن فرو برند وتخم‌وگل درآن باشند تاسبز شود وازآنجا بجای دیگر نقل کنند.

نخیری ۱۰ - بر وزن وزیری ، بمعنی نخری باشد که فرزند اولین است .

نخیز ۱۱ - با تحتانی مجهول وزای نقطه دار بروزن مویز ، بمعنی نخیر است که مردم

---

۱ - « نخکله ، گوزی سخت بود . لبیبی گوید :

ای برفتی علم بگرد جهان   بر نگردم ز تو مگر بمری

گرچه سختی‌چونخکله، مغزت   جمله بیرون کنم بچاره گری.»

« لغت فرس ص ۴۸۱ » .

۲ - از: نخل+ بند (بمعنی‌آنکه نخل می‌بندد) بمعنی‌اول متن یعنی‌سازندهٔ(شبیه)نخل.

۳ - شاخ نارنج و برگ تازه ترنج   نخلبندی نشانده بر هر کنج .

نظامی گنجوی «گنجینه ص۱۵۵».

۵ - « نخلة محمود ، موضعی بحجاز قریب مکه ، درآن خرما و مواست ، وآن مرحلهٔ اولی است کسی را که از مکه بیرون‌آید .» « معجم‌البلدان ».   ۶ - رك : سیاه دارو = Vitis Vinifera L. « تابتی ص ۲۱۶ ».

۷ - رك : خوشیدن .

۸ - در لهجهٔ سمرقندی « خوهم » بجای « خواهم » استعمال میشده :

روی بنخشب خوهم نهاد بدین باب   چهره بزردی چو آفتاب چه کش

خانه خوهم روفت‌چون‌خروسك که گون   سوی یکی ماکیان و چوزککی‌شش.

دیوان سوزنی (نسخهٔ خطی) .

۹ - مصحف « نخیز » (ه.م.) است.   ۱۰- رك : نخری .

۱۱- « نخیز ، کمینگاه بود . عسجدی (مروزی) گوید :

یکی اژدهای دمنده چو بادی   یکی از نخیزش گزنده چو ماری.»

« لغت فرس ص ۱۷۰ » .

مصراع دوم را آقای دهخدا چنین تصحیح کرده‌اند :... درنخیزی خزنده چو ماری؟.

* **نخود** - بضم اول ، پهلوی nox(v)at « یونکر ص ۷۵ » « اونوالا ۳۲ » ، دامغانی nâxûd ، کردی nûk « ژابا ص۴۲۵ »؛ دانه‌ایست از تیرهٔ نخود که بمصرف تغذیه میرسد وآن از ماش وعدس بزرگتر است .

فرومایه۱ و کمینه ـ و کمین۲ ـ و زمین تخمدان باشد ۳ .

نخیزگاه ۴ ـ بمعنی کمینگاه است.

بیان هفتم

در نون با دال ابجد مشتمل بر سه لغت

ند ـ بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی رشد و افزونی ونمو باشد ۵ ـ و درعربی بخوری باشد مرکب از عنبر و مشك و عود و بوی آن مقوی دل است و دافع سموم و بفارسی کشته گویند ۶ ـ و نیزدرعربی بمعنی رفتن و رمیدن باشد وقتی که دال را مشدد کنند ـ و بکسر اول هم در عربی بمعنی همتا ومانند باشد ۷ .

ندا ۸ ـ بکسر اول بروزن فدا ، بمعنی بانگ و فریاد باشد ـ و یك حصه از شش حصهٔ فرسنگ را نیز گویند چه فرسنگی‌سه میل است وهرمیلی‌دو ندا ـ وبفتح‌اول درعربی کسی را خواندن وآواز کردن .

ندب ـ بفتح اول و ثانی بر وزن ادب ، داو کشیدن برهفت باشد دربازی‌نرد، وآن‌را بعربی عذرا خوانند ۹ ، و چون ازهفت بگذرد وبیازده رسد آنرا تمامی ندب و داوفره گویند و بعربی

۱ ـ در جهانگیری ورشیدی این بیت را برای این معنی شاهدآورده‌اند :

جان پرمایه همه چون بفروشی به نخیز چیز پر مایه همان به که بارزان ندهی.

« ناصر خسرو بلخی ص ۴۵۲ ».

رشیدی گوید : « لیکن زمین نهال کاشته میتوان گفت،چنانکه در بعضی نسخ « جای سرمایه همی چون بفروشی به نخیز»واقع است». آقای دهخدا نخیز را درین بیت به « نچیز » تصحیح کرده‌اند (در حاشیهٔ فرهنگ رشیدی). ۲ ـ « نخیز، کمینگاه بود » « لغت فرس‌ص۱۷۰ » واسدی بیتی از عسجدی مروزی شاهد آورده که مصحف بنظر میرسد . رك : ح ۱۱ صفحهٔ قبل . ۳ ـ « زمینی که دران قلم درخت‌نشانده باشند چون سبز شود بجای دیگر برند وبشیراز تخم‌دان و دانه‌دان نیز گویند » « رشیدی» سروری پس ازنقل این معنی از فرهنگ وفائی گوید : « اما دراین قول منفرد است ودرهیچ نسخه این معنی نیامده .» ۴ ـ رك : نخیز .

۵ ـ گر بخت‌را وجاهت واقبال را نداست ازخدمت‌محمد بهروز (پیروز) احمداست.

« ابوالفرج رونی. دیوان ص ۳۰ ».

و رك : جهانگیری ، رشیدی . ۶ ـ « ند ، بفارسی کشته نامند ومخترع او بختیشوعیه‌اند، وآن مقوی دل وحواس ومحرك باه ومصلح هوای وبائی و رافع زکام است بخوراً وشراباً .» « تحفهٔ حکیم مؤمن » . ۷ ـ (عر) « ند ، بالفتح تل بلند و زمین وپشتهٔ خاك بلند ـ و نوعی از بوی خوش و بکسر، یا عنبر است ، قیل‌هولیس بعربی ـ ند بالکسر مثل وهمتا وضد ، اندادجمع، مذکر و مؤنث در وی یکسان است‌ـ ند البعیرنداً بالفتح ونديداً کامیر و ندوداً و نداداً بالکسر، رمید و پراکنده رفت » « منتهی‌الارب » . ۸ ـ (عر) نداء خواندن و آواز دادن ـ آواز « منتهی‌الارب » .

۹ ـ ندب دولت نا باخته برچیده بساط منزل عالم نادیده برون ناخت براه .

اثیراخسیکتی « جهانگیری » .

وامق خوانند۱ ، و چون برهفده رسد آنرا دست خون گویند ، واگر از دست خون بگذرد حکم اول پیدا میکند چه داو بر هژده نمی‌باشد - ودر عربی سه معنی دارد : اول شرط و گرو قمار۲ ، دویم نشان وجای زخم وجراحت ۳ ، سیم تهلکه واضطراب .

بیان هشتم

در نون با رای بی نقطه مشتمل بر سی وشش لغت و کنایت

نر - بفتح اول و سکون ثانی ، معروف است که نقیض ماده باشد ۴ - و زشت و کریه وناهموار را نیز گویند همچو نر گدا یعنی گدای ناهموار و درشت ۵ - ونام پدر سام است و او را نریم و نریمان هم میگویند ۶ - وآلت رجولیت را نیز گفته اند ۷ - و کوهه و موجهٔ آب ۸ - و شاخ میانین درخت که شاخهای دیگر از اطراف آن برمیآید ۹ - و بمعنی خنثی‌هم هست و آن شخصی باشد که آلت مردان و زنان هردو داشته باشد (۱).

نرا ۱۰ - بروزن سرا ، دیوار کوچکی را گویند که در برابر چیزها کشند تا ننماید.

نراك - بفتح اول بروزن هلاك ، بمعنی همیشه و دایم وبر دوام باشد ۱۱.

(۱) خم۱: هردو دارد .

۱ - رك: وامق. ۲ - (عر) «ندب محرکة، تیراندازی وآنچه درمیان کنند چون در چیزی گرد بندند.» « منتهی‌الارب » . ۳ - (عر) « ندبة بالفتح، نشان جراحت که بر پوست باقی‌باشد ، ندب محرکة ، وانداب وندوب جمع . » « منتهی الارب » .

۴ - بتخفیف و تشدید راء ، ایرانی باستان - nar « بارتولمه ۱۰۴۷ » ، پهلوی nar « نیبرگ ص ۱۵۵ » ، اوستا - nar (مرد) ، هندی باستان - nár ، افغانی nar ، استی nale ، nal (نرینهٔ جانوران) ، بلوچی nar (نر) ، سنگلیجی narak « اشق ۱۰۲۶ » ، از همین کلمه است naryân (اسب تخمی) ، قس : مادیان (از ¤narîkân ، ¤mâtîkân) «هوبشمان ۱۰۲۶ » ، کردی ner (نر ، شتر نر) ، nêr « ژابا ص۴۱۸ » رك : نره .

۵ - رك : نره . ۶ - مخفف « نریمان » = « نیرم » است بمعنی نرمنش . رك : نریمان :

تو آن پادشاهی که گر زنده بودی زمین بوسه دادی ترا سام بن نر .

ازرقی هروی « جهانگیری » «رشیدی».

۷ -درخراسان بهمین معنی مستعمل‌است «فرهنگ‌نظام» درفارسی‌بدین معنی«نره» گویند.

۸ - رشیدی باین مصراع عمید لوبکی استشهاد کرده : تیغ صفت شکافته گنبدآب راه نر. و درجهانگیری و سروری « گنبدآب را نره »آمده وهمان صحیح است « حاشیهٔ فرهنگ رشیدی» رك : نره . ۹ - رك : نره . ۱۰- درلغت فرس (ص۱۴) « نرا » باین معنی‌آمده، ولی در صحاح‌الفرس « نرا » است . «طاعتی» رك : نزا (بزای معجمه)

۱۱- کی بود بارخدایا که به‌بینیم خراب خان‌ومان ودر و کوش که سیه‌باد ونراك.

تراری قهستانی. « رشیدی » « جهانگیری».

نرجل - بفتح اول و ثانی و ضم جیم وسکون لام ، نوعی از جامهٔ ابریشمی باشد که در حبشه بافند .

نرخ - بکسر اول و سکون ثانی و خای نقطه‌دار ، بمعنی قیمت و بهای اجناس باشد ۱ ـ و بمعنی رواج و رونق هم آمده است.

نرد ۲ - بر وزن فرد ، بازیی است معروف از مخترعات بوزرجمهر که در برابر شطرنج ساخته و بعضی گویند نرد قدیم است اما دو کعبتین داشته، دوی دیگررا بوزرجمهر اضافه کرده است۳ ـ وتنهٔ‌ساقهٔ درخت را نیز گویند ۴ ـ وترکیبی‌هم هست مرکب ازصندل وگل‌ارمنی و فوفل و اقاقیا وحضض و سفیداب و مرداسنگ که بر ورمهای گرم طلا کنند نافع باشد ۵ .

۱ ـ نولدکه این کلمه را از« خریدن » میداند « اسشق ۱۰۲۷»، کردی nyxyr (بها ، احتکار) ، nyrx « ژابا ص ۴۱۸ » ورك : اسشق ایضاً .

لاجرم از جود و از سخاوت اوست نرخ گرفته‌مدیح وصامتی (صامت) ارزان.

رودکی سمرقندی « تاریخ سیستان ص۳۲۱».

۲ ـ کلمهٔ « نیو اردشیر » که بازیی بوده که گویا اردشیر آنرا اختراع نموده بترخیم درعربی وفارسی « نرد » شده است. « تقی‌زاده . یادگار۴ :۶ص۲۰ح» ـ درپهلوی nêwartəshîr « خسرو کوانان ا ریتك‌وی. چاپ اونوالا ص۱۶ بند ۱۵ » این کلمه را در قراءت سنتیVîn(vînê)Artakhshîrخوانده‌اند . رك: Kârnâmê î Artakhshîr î Pâpakân, by P. Sanjana. Bombay 1896,p.7;Kârnâm_ak - i Artakhshîr Pâpakân, by E. K. Antiâ . Bombay 1900, p. 8; Vijârishn i Chatrang..., by J. C. Tarapore. Bombay 1932 , p. 13 , 25. ـ فردوسی در شاهنامه در عنوان « اندر فرستادن رای هند شطرنج را نزد نوشین روان » (شاهنامهٔ بخ ج ۸ ص ۲۴۶۱ ببعد) که ظاهراً مع‌الواسطه ترجمه و اقتباس است از رسالهٔ پهلوی گزارش شترنگ ، بجای نیو اردشیر ، کلمهٔ «نرد» را بکار برده :

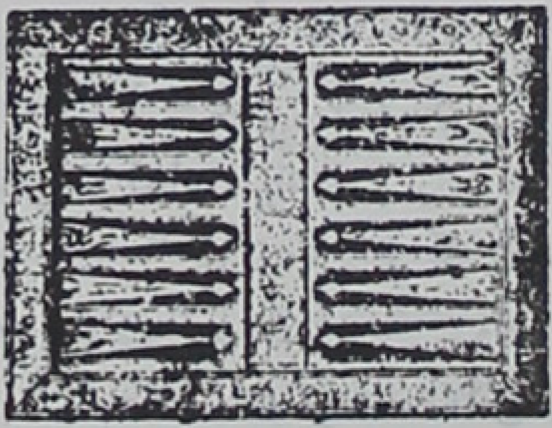

نرد (تخته)

بدین‌سان که گفتم بیاراست نرد برشاه شد سربسر یاد کرد...

نهادیم برجای شطرنج ، نرد کنون تا ببازی که آرد نبرد؟

« ایضاً ص ۲۶۶۶-۷ ».

معرب کلمه نیز « نرد » است و « نردشیر » درعربی بمعنی مهره (طاس) بازی است « دزی ج ۲ ص ۶۵۵ : ۲ ». ۳ ـ در قدیم دربازی نرد «سه مهره» بکار می بردند. مؤلف نفایس‌الفنون در (احوال نرد) گوید: « عدد کعبتین را سه بنابرین نهادند که حرکات اکثر سیارات بسه فلك تمام شود ...» « امیر (طغانشاه) سه مهره درشش گاه داشت واحمد بدیهی سه مهره در یك گاه ، و ضرب امیر را بود . احتیاطها کرد و بینداخت تا سه شش زند ، سه یك برآمد .» (چهار مقالهٔ عروضی مصحح نگارنده طبع دوم ص ۷۰ و رك : ص ۷۱) .

۴ ـ ای خداوندی که فضل وفخر وجاه وعز تو آن چو بیخ است ، این چو نرد است آن چو شاخست این چو بار .

مختاری غزنوی « رشیدی » و رك : لغت فرس‌ص۹۲.

۵ ـ رك : محیطاعظم ، فرهنگ نظام .

نردبان ۱ - ترجمهٔ درجه‌است- وبمعنی زینه باشد اعم از چوب وغیرچوب .

نردك - بفتح اول بروزن زردك ، مصغر نرد است ۲ - و لغز و چیستان و افسانه را نیز گویند ۳ .*

نرزد ۴ - بروزن ارزد ، مخفف نیرزد است یعنی نمی‌ارزد .

نرسك ۵ - بفتح اول و ثانی و سکون سین بی‌نقطه وکاف ، نام غله‌ایست که بعربی عدس گویند .

نرسی ۶ - بفتح اول وسکون ثانی وسین بی‌نقطه بتحتانی کشیده ، بمعنی واصل‌بحق‌باشد ۷ - و نام پسر گودرز است واو ازاشکانیان بوده ۸ ؛ و بضم اول هم بنظر آمده است .

نرگ - بفتح اول و سکون ثانی وکاف فارسی ، جرگه وحلقهٔ زدن مردم را گویندبجهت محافظت شکار تا ازمیان بیرون نرود ۹ - و بفتح اول وثانی وسکون‌کاف‌تازی، مهره‌ای باشد کوچك ومخروطی ودرآن کلها ورگها بسیاربود و برنگ پلنگ باشدچه‌آنرا دربیخ دم پلنگ یابند ونرك

---

۱ = نردبام (شیرازی) = نوردبان (اصفهانی) «فرهنگ نظام»، کردی‌ع nerdûvan (درجه ، نردبان)، êrdavân ،nerduân «ژابا ص۴۱۸ وص ٤٤» ، گیلکی‌ع nardabâm ، تهرانی navarde-bûn ، دراراك (سلطان آباد) närdong «مکی‌نژاد» ظ. از: نرد (نورد) + بان (= بام) [رك : بان ، بام] ؛ دوچوب (یاآهن) عمودی که درمیان آنها بفاصله‌ها چوبهایی افقی‌کارگذاشته باشند و برای بالا رفتن از درخت ودیوار وامثال آن بکار رود .

۲ - از: نرد + ک (پسوند تصغیر). ۳ - باین معانی مصحف «بردك» (ه‍.م.) = پردك (ه‍.م.) . ۴ - رك: ارزیدن . ۵ = نرسنک = نسک «هرمزدنامه ص۱۴۹» .

۶ - در اوستا Nairyô - san(g)ha، پارسی میانه Narsah «بارتولمه ۱۰۵٤» فرشته وایزدیست نظیر جبرئیل حامل وحی ، واو پیك اهورمزداست ، در پهلوی Nairyôsang «نیبرگ ص ۱۵٤» . همین کلمه است که درفارسی تبدیل به نرسی شده «پورداود . یشتها ج ۱ ص ۵۱۸ ، ۵۲۳ ، ۵۲۹ ح ۳ » وجه اشتقاق کلمه مشکوکست «بارتولمه ۱۰۵٤».

۷ - این معنی‌مجعول وظ . برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است .

۸ - دکربود گودرز ازاشکانیان — چو بیژن که بود ازنژاد کیان.
چونرسی وچون اورمزد بزرگ — چوآرش که بدنامداری سترگ.
فردوسی‌طوسی درسلطنت اشکانیان «شاهنامهٔ بخ ج ۷ ص ۱۹۲۲».
نرسی پادشاه ساسانی بوده که در روایات ملی ما بعهد اشکانی منتقل شده «پیرنیا . ایران باستان ج ۳ ص ۲۵٤۲» - نرسی (Narseh) پسر شاهپور اول در زمان وهرام (بهرام سوم) طغیان کرد وغالب شد. موضوع کتیبهٔ بزرگ پهلوی در پایکولی‌شرح این داستانست . رك : کریستنسن. ساسان ص ۲۳۱ -۲۳۳ . وی از ۲۹٤ تا ۳۰۲ یا ۳۰۳ سلطنت کرد. کریستنسن ، ص ۲۳۳ ؛ ورك: P.V. Neugebauer, Hilfstafeln zur technischen Chronologie. Kiel. 1937, p. 36.

۹ - باین معنی در فرهنگ وصاف «نرکه» آمده وگفته : «گویند ترکی است» رك : فرهنگ نظام، ورك : نرکه.

✿ نرده - بفتح اول وسوم (در لهجهٔ امروز بکسر سوم) = نردك(ه‍.م.) [رك:نرد]؛ میلهای چوبی یا فلزی نزدیك یکدیگرنشانده ، و آن همچون دیواری مانع آمد و رفت گردد .

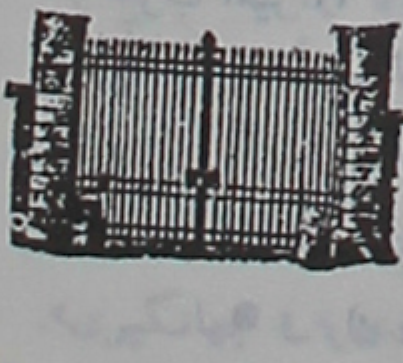

نردهٔ آهنی ←

پلنگ گوید ۱ وبعربی حجرالندر خوانند ۲ هر جراحتی که ناسور شده باشد آنرا با آب بسایند و بمالند (۱) نیک گردد وهرزنی که قدری ازآن بساید و بخورد هرگز آبستن نشود و هرمردکه با خود دارد هیچ زن ازو بارنگیرد ، و امتحان آن چنان است که چون در شیر گوسفند اندازند شیر بریده شود ونزدیك تنوری که نان چسبانیده باشند بیارند تمام نانها در تنور ریزد .

نرگان ۳ (۲) - بفتح اول و تشدید ثانی ، گدایان ناهموار و درشت راگویند .

نرگدا ۴ - گدایان بیشرم و حراف و زبردست راگویند .

نرگس ۵ - بکسر کاف فارسی، گلی است معروف- وکنایه ازچشم معشوق هم هست.

نرگس نیم‌خواب - کنایه ازچشم معشوق و محبوب است .

نرگس وگل - کنایه ازچشم وگوش مطلوب است .

نرگسه ۶ - بفتح رابع ، گلی باشد که ازعاج یا استخوان دیگر بصورت نرگس بتراشند و بر سقف خانها نصب کنند - و نرگس‌دانرا نیز گویند - وکنایه از ستاره‌های آسمانی است ۷ - و پروین را نیز گفته‌اند - و **نرگسهٔ سقف چرخ** کنایه از پروین باشد .

نرگسی - بروزن مجلسی ، جنسی از جامه باشد که بپوشند - و نوعی از طعام که خورند ۸ .

(۱) خم۱: آنرا بسایند وبآب بمالند ؛ چش : آنرا بآب بسایند و بمالند .

(۲) چش : نرکان .

۱ - رك : نروك .   ۲ - رك : تحفهٔ حکیم مؤمن : حجرالنمر.

۳ - جمع : نره (ه.م.) « نرگان ، گدایان شوخ چشم باشند . قریع‌الدهر گفت :

آن که این شعر نرگان گفته است   زیر سیصد هزار تن خفته است »

« لغت فرس ص ۳۵۵ ».

۴ - رك : نر، نره.   ۵ - پهلوی narkis « اونوالا ۵۰۲ » ازیونانی، nárkissos «ژابا ص۴۱۸» معرب آن نرجس. رك « دزی ج۲ص۶۵۵» narcissus = (لاتینی) = narcisse (فر) ؛ نرگس گلی است ازتیرهٔ نرگسیها (Amaryllidées) که در وسط گلش حلقه‌ای زرد دیده میشود ، وآنرا نرگس شهلا گویند، ودربعضی جنسها خود گل نیز زرداست یاگل سفید است ولی در وسط آن گلبرگهای کوچك سفید است ، و آنرا نرگس مسکین گویند « گل گلاب ص ۲۸۶ » :

بر فرق سر نرگس بر ، زرد کلاه   بر فرق سر چکاوه یك مشت گیاه .

« منوچهری دامغانی ص ۱۵۰».

نرگس

۶ - از : نرگس + ه (پسوند نسبت وشباهت) = نرگسك .

۷ - گرد نرگس‌دان گردون بین هزاران نرگسه

هر طرف زین نرگسه صد گلستان آمد پدید.

عمید لوبکی « فرهنگ نظام ».

۸ - نام خورشی است که با تخم مرغ زده و پیاز خرد کرده در روغن سرخ کرده میشود وگاهی اسفناج هم ریخته میشود که آنرا از جهت شباهت اجزای وی بنرگس ، بدین‌نام می‌نامند- و نوعی از پلو :

دهد از نرگسی پلو چون یاد   بود از نظم نرگسی دلشاد .

یحیی کاشی . رك : فرهنگ نظام.

نرگه ۱ - بفتح کاف فارسی ، بمعنی اول نرگ است که جرگه و حلقه زدن و صف کشیدن مردم و حیوانات دیگر باشد ؛ و بعضی گویند این لغت باین معنی ترکی است.*

نرم آهن ۲ - کنایه از زبون و سست باشد ۳ .

نرم بر ۴ - بضم بای ابجد و سکون رای قرشت ، نام افزاری است درودگرانرا وآهن گرانرا - وکنایه از مردم چاپلوس و حیله‌ورهم هست .

نرم بیز ۵ - بکسر بای ابجد و سکون تحتانی و زای هوز ، غربال سوراخ کوچک را گویند .

نرم چشم - کنایه از سخت روی باشد ۶ .

نرم دست - بفتح دال ابجد و سکون سین بی‌نقطه وتای قرشت ، نوعی ازپارچه وجامهٔ تنک و ملایم است که‌آنرا بشیرازی نرمه گویند.

نرمسار ۷ - بر وزن شرمسار ، بمعنی بردبار و صاحب حلم و حلیم باشد .

نرم شانه - با شین نقطه دار و نون ، کنایه‌ازکاهل - وکم قدرت - ومطیع باشد۸ .*

---

۱ - رك: نرک. مرحوم بهار در سبك شناسی (ج ۳ ص۹۹) در زمرهٔ لغات مغولی که وارد فارسی شده نوشته‌اند : « نرگه بمعنی شکار جرگه (درتاریخ سیستان یرگه بیاء) و فارسی آن « شکار رژه » است که دربیهقی‌چاپی « شکارژه » بغلط چاپ شده است .» درترکی‌جغتایی«نارکه» بمعنی حلقه یا دایره‌ایست که بدور چیزی ایجاد کنند « جغتایی ص ۵۰۸ ».

۲ - « نرم‌آهن » لغة یعنی‌آهن نرم ، معرب آن نرماهن ، وآن بنوعی از آهن که نرم است، اطلاق شود « دزی ج۲ ص ۶۵۵ ».

۳ - تو درمن چه نرم‌آهنی دیده‌یی
که پولاد او را پسندیده یی .
نظامی گنجوی«رشیدی» «بهارعجم» ، قس: نرم‌شمشیر.

۴ - از : نرم + بر (برنده).

۵ - از: نرم + بیز (بیزنده) ، رك : بهار عجم.

۶ - در کدازم ز شرم مدعیان
نرم چشمان چه سخت رویانند!
ظهوری « رشیدی » .

۷ - از : نرم + سار (= سر ، پسوند) .

۸ -کسی که هرچه بگویند همان قبول کند و هرچه تکلیف کنند تن در دهد . قس : نرم کردن :

بقیه درحاشیهٔ صفحهٔ ۲۱۳۱

☼ **نرم** - بفتح اول، هندی باستان - namrá(مطیع،منقاد)،اوستا ?namra.vâxsh، پهلوی narm (نرم ، لطیف) ، افغانی وبلوچی و وخی narm «اسشق ۱۰۲۸» ، کردی nerm ، narm ، زازا nemr « ژابا ص ۴۱۸ - ۱۹ » ؛ جسمی که بهنگام لمس و تماس لطیف و ملایم نماید ، ضد سخت : « شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد ... و از بستر نرمش برخاکستر گرم نشاند ... » « گلستان ص ۴۸ ».

☼ **نرم شمشیر** - بفتح اول و چهارم (درلهجهٔ مرکزی بکسرچهارم) ، مجازاً مرد سست، مبارز زبون ، قس : نرم‌آهن :

سختی پنجهٔ سیه شیران
کوفته مغز نرم شمشیران .

نظامی گنجوی « نوروزنامه . تعلیقات ص ۱۳۴ » .

(برهان قاطع ۲۶۹)

نرم گردن - بفتح کاف فارسی ، کنایه از مطیع و فرمان‌بردار باشد ۱ - و باکاف تازی بمعنی مطیع و فرمان برداری کردن باشد.

نرم لگام (۱) - کنایه ازاسب خوش جلو باشد یعنی‌سر کش نباشد - وکنایه ازمطیع وفرمان بردار هم هست .

نرموره - بامیم بروزن مستوره، هرچیز کنده(۲) ولک‌وپک‌وناهموارباشد۲ (۳)-وگردکان و فندق بزرگ را هم میگویند - و ریسمانی را نیز گفته‌اندکه هر دو سر آنرا بر جایی بندند وشخصی در وسط‌آن نشیند و دیگری دستی برو زندتاااومتحرك شود وآید ورود؛ وبعضی گویند(٤) ریسمانی است که در ایام جشن و عید از جایی آویزند و طفلان و زنان بر آن نشینند و درهوا آیند و روند و بعربی ارجوحه خوانند (٥) .

نروك ۳ - بفتح اول وثانی بواو کشیده و بکاف زده ، بیخی باشد سفید همچولعبت‌بربری وپلنك‌آنرا بسیاردوست میدارد و بعربی‌دواءالنمر خوانند . گویند پلنگ را زاییدن دشوار میباشد چون یکبار زایید میداند که اگر آن بیخ را بخورد دیگر آبستن نمیشود آنرا پیدا میکند و میخورد و دیگر آبستن نمیشود و خواص آن بسیار است .

نره ۴ - بفتح اول و ثانی مشدد و غیر مشدد ، بمعنی نراست که در مقابل ماده باشد - و زشت و کریه و ناهموار را نیز گویند همچو

(۱) خم۳ ، چش : لگام . (۲) خم۳ ، چش : کنده .
(۳) چش :+ و با کاف تازی بمعنی مطیع وفرمان برداری کردن باشد .
(٤) خم ۱ : روی جملهٔ « و ریسمانی را ... گویند » خط قرمز کشیده شده است.
(٥) خم ۱: - و بعربی ارجوحه خوانند .

۱ - قس : نرم شانه :

دو شخص ایمن‌اند از توآیی بجوش یکی‌نرم گردن ، دوم (یکی) سفته‌گوش.

نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۵۵ » « فرهنگ نظام ».

نشستند بیدار مغزان روم بمهر ملك نرم گردن چو موم .

نظامی گنجوی « رشیدی » .

۲ - رك : جهانگیری . ۳ - رك : تحفهٔ حکیم مؤمن .

۴ - از : نر (ه.م.) + ه (پسوند اتصاف) = نرگ ، رك : نر، ورك : نیبرگ ص۱۵۵.

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۲۱۳۰

زنجیر زلف چارهٔ دلهای سرکش است اینجا زموم سنگ شود نرم شانه‌تر .

صائب تبریزی « فرهنگ نظام ».

- مجازاً کاهل وضعیف :

از ظهوری است سخت بازویی کوهکن نرم شانه‌ای بوده است.

ظهوری « رشیدی » « فرهنگ نظام ».

- نیز بمخنث و بی‌حیا وحیز :

نرم شانه سخت دیده سست رگ بیوه پرور کم خرد بسیار خور .

پور بهای جامی « رشیدی »

نره دیو ۱ - وآلت تناسل را هم گفته اند ۲ - و بمعنی موجه و کوههٔ آب هم آمده است ۳ - و ساق درخت را هم میگویند ۴ - و دندانهٔ کلید را نیز گویند ۵ - و بمعنی خنثی هم‌هست یعنی شخصی (۱) که آلت مردان و زنان هردو دارد - وگدا وگدایی کننده را نیز گفته‌اند ۶ .

نرهٔ آب - کنایه از موج آب و کوههٔ آب باشد ۷ .

نری ۸ - بروزن خری ، آلت رجولیت را گویند مطلقاً خواه از انسان و خواه از (۲) حیوان دیگر باشد ۹ .

نریم - بروزن کریم ، نام پدرسام است که جد رستم باشد ۱۰ .

نریمان ۱۱ - بروزن کریمان ، بمعنی نریم است که جد رستم زال باشد .

---

(۱) چش : - یعنی شخصی .   (۲) خم ۱ : - از .

---

۱ - بتخفیف وتشدید راء (هردو) : ونره غول ونره خر :

گر بود نره خر اندر وی رود   آن رحم وان روده‌ها ویران شود .

مولوی بلخی رومی « فرهنگ نظام ».

۲ - من گفتم این حدیث ومیان دو ران من   مانند ترب غاتفری سخت شد نره .

سوزنی سمرقندی « فرهنگ نظام ».

۳ - اژدر ماده بین که چون سینهٔ تیغ روی او   تیغ صفت شکافته گنبد آب را نره .

عمیدلوبکی « جهانگیری » « فرهنگ نظام ».

در رشیدی مصراع دوم بابن صورت آمده : تیغ صفت شکافته گنبد آب راه نر ، و محشی رشیدی گوید : « در نسخهٔ جهانگیری وسروری « گنبد آب را نره » و همان صحیح است ».

۴ - رك : جهانگیری .   ۵ - مصحف « نزه » (رك : لغت فرس ص ۴۴۲ ، ۱۸۰ ح) = نژه (ه‍ م.)   ۶ - جمع آن نرگان (ه‍.م.)   ۷ - رك : ح ۳ .

۸ - از : نر (ه‍.م.) + ی (نسبت) = نره .   ۹ - نیز از : نر + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) ؛ نربودن ، فحلی .   ۱۰ - این بیت فردوسی را شاهدآورده‌اند :

بدو گفت من پور سام سوار   ز تخم نریم از جهان یادگار .

« رشیدی ».

ولی این نام در فهرست ولف نیامده و بیت اصیل نیست ، و صحیح این کلمه در فارسی « نریمان » و « نیرم » است .   ۱۱ - در اوستا Naire _ manah مرکب از دو جزو : نئیره بمعنی نر، فحل + منه (= مناو) از ریشهٔ man (اندیشیدن) جمعاً یعنی نرمنش ، مرد سرشت در گزارش پهلوی این کلمه را به (mart manishn) ترجمه کرده‌اند و بتعبیر دیگر دلیرو پهلوان . این کلمه دراوستا صفت گرشاسپ جهان پهلوان است ولی بتدریج بصورت « نریمان » و « نیرم » درآمده ، اسم‌خاص (علم) گردید و درادبیات ما سام (بن) گرشاسپ (بن) نریمان آمده درصورتیکه دراصل نریمان صفت (و لقب) خود گرشاسپ بوده است . رك : پورداود . یشتها ج ۱ ص ۱۹۹ ؛ قاب ۱ ص ۷۳ .

بیان نهم

در نون با زای نقطه‌دار مشتمل برشش لغت

نزار [1] - بکسر اول بروزن شکار، لاغر. وضعیف راگویند [2] - وگوشتی که درآن چربی نباشد [3] .

نزج [4] - بفتح اول وثانی‌وسکون جیم، نام شهری است که بارمنیه مشهور است .

نزد [5] - بفتح اول و سکون ثانی و دال. ابجد ، مخفف نزدیك است [6] .*

نزم [7] - بکسر اول وسکون ثانی ومیم، بخاری که درایام زمستان وغیره پدیدآید وملاصق زمین باشد و هوا را تاریك سازد ؛ وبازای فارسی هم‌آمده است و بعربی ضباب میگویند ؛ و بفتح اول نیز درست است .

---

۱ - پهلوی nizâr (ضعیف ، محتاج) « اونوالا ۶۰ » ، دراراك (سلطان‌آباد) näzär (ضعیف ، ناتوان) « مکی‌نژاد » .

۲ - چون خدمت اوکردی واو درتونگه کرد فربه شوی از نعمت اوگر چه نزاری .
« فرخی سیستانی ص ۳۷۷ ».

۳ - « (ازگوشتها)آنکه نزارتر بود طبیعت خشك بکند .» « الابنیه عن حقایق‌الادویه: لحوم » . ۴ - درمعجم‌البلدان وحدودالعالم ونخبة‌الدهر در مظان کلمه نیافتم .

۵ - رك: نزدیك اوستا -nazda (نزدیك)، هندی باستان -nédîyas، -nédishtha، کردی وافغانی nizdê ، سریکلی nizd « اشتق ۱۰۲۹ » . ۶ - بمعنی قریب ... ، پهلوی ... ، جنب ... - در حدود ... :

چو نزد ده و دو رسانید سال برافراخت یال یلی پور زال .
منسوب به فردوسی طوسی .

۷ = نژم (ه‌.م.) ، طبری nezm (ابر [ابری که نزدیك زمین است)] « واژه نامه ۷۵۷»، در خراسان و یزد نیز nezm بمعنی مه و باران نم‌نم است « فرهنگ نظام » : « نزم ، آن بخار بودکه بتازی ضباب گویند . عنصری (بلخی) گفت :

زمیغ و نزم که بد روز روشن از مه تیر چنان نمود که تاری شب از مه‌آبان .»
« لغت فرس ص ۳۴۳».

۵ نزدیك - پهلوی nazdîk (نزدیك) از : نزد (ه م.) + یك (نسبت) . رك : نیبرگ ص ۱۵۵ ؛ نیز پهلوی nazdist «اشتق۱۰۲۹» «اونوالا ۵۹» ، کردی nizûk (نزدیك، قریب) ، nêzuk ، nizík ، nezîk « ژابا ص ۴۱۹ » ، نیز کردی nik (نزدیك ، پهلوی) مخفف نزدك « ژابا ص ۴۲۸ » ، بلوچی nazîk ، nazîx ، nazî « اشتق ۱۰۲۹ » ؛ گیلکی nazdik ، فریزندی ویرنی nazîk ، نطنزی näzdîk «ك . ۱ ص۲۹۳» ، سمنانی nakzit و nazdîk ، سرخدیی nazdík ، شهمیرزادی nazdîk « ك . ۲ ص ۱۹۳ » ؛ پهلوی ... ، جنب ...، قریب ...، نزد ... : « نزدیك ساحبدیوان رفتم ... وصورت حالش (حال رفیق را) بیان کردم . » « گلستان ص ۳۷ » .

نزه ۱ - بفتح اول و ثانی و ظهور ها ، بمعنی سقف باشد ؛ وبعضی گویند چوبی باشد که سقف خانه را بدان پوشند - وجای درآمدن باد وتراش کردن آب را نیز گفته‌اند .

نزیدن ۲ - بر وزن وزیدن ، بمعنی بیرون کشیدن باشد .

بیان دهم

در نون با زای فارسی مشتمل بر نه لغت

نژ - بفتح اول و سکون ثانی ، بیرون کشندهٔ چیزی راگویند ۳ - و دندانهٔ کلید راهم گفته‌اند ۴ .

نژاد ۵ - بکسراول بروزن نشاط ، اصل و نسب را گویند ۶ - و بمعنی اصیل و نجیب وخداوند اصل ونسب هم آمده است ۷ .

نژاده ۸ - بکسر اول بر وزن قتاده ، بمعنی نژاد است که اصل ونسب و اصیل ونجیب باشد ۹ ؛ و بفتح اول هم آمده است - و بمعنی گوهری که اصیل باشد ، و نژاده تفسیر اصیل است ۱۰ .

نژغار ۱۱ - با غین نقطه‌دار بروزن رفتار، بانگ و فریاد ونعره را گویند .

نژم ۱۲ - بکسر اول وسکون ثانی ومیم، بمعنی میغ است وآن بخاری باشد تاریک وملاصق زمین ؛ وبضم اول هم بنظر آمده است که عربان ضباب خوانند .

نژند ۱۳ - بکسراول وفتح ثانی وسکون

---

۱ - رك : نژه ، تژه (!) ۲ - این کلمه بصور « تریدن » ، « تزیدن » و « نژیدن » درین کتاب آمده است (!) رك : نژ ، نژیدن . ۳ - رك : نژیدن .

۴ - در لغت فرس (ص ٤٤٢) « تزه » با شاهد بدین معنی‌آمده ، ورك: تره ، تژه .

۵ - اوستا ـnizâti٭ ، قس : سانسکریت ـjâti « اشتق ۱۰۳۰ » .

۶ - من ثناگوی توام زیرا نژادم نیست بد خود نکوگوی ترا هرگزنبوده بد نژاد.

« سنائی غزنوی ص ۵۵۳ » .

۷ - بااین معنی« نژاده» (ه‌.م.) فصیح است . ۸ - از : نژاد (ه‌.م.)+ه (پسوند نسبت و اتصاف) رك : اشتق ۱۰۳۰ .

۹ - آزرده این وآن بحذر از من گویی که از نژادهٔ تنینم .

« ناصر خسرو بلخی ص ۲۷۰ » .

و رك : تاریخ سیستان ص ۸۷ متن و ح ۳.

۱۰- کمین دولت و در مرتبت گرفته مکان ملك نژاده و اندر مکان ملك مکین .

« فرخی سیستانی ص ۲۹۵ ».

۱۱- مصحف « ژغار » (ه‌ م.) = زغار (ه‌ م.)

۱۲ = نزم (ه‌ م.) ۱۳- پارسی‌باستان ـni+jan٭ (بزمین انداختن،فرونشاندن)، همچنین در پارسی باستان ـnijantu٭ (خوار کردنی ، فروافکندنی) مفروض است. رك: اشتق ۱۰۳۱ ؛ و رك : نیبرگ ص ۱۵۸ (nighanê - sâr٭).

نون و دال ابجد ، بمعنی اندوهگین و غمناک و فرومانده و افسرده و سرفرود افکنده و پژمرده باشد ۱ - و بمعنی سر گشته و خشمگین وقهر آلود هم هست - و پست و حضیض را نیز گویند که در مقابل بلند واوج باشد ۲ ؛ وبفتح اول هم آمده است .

نژنک ۳ - بفتح اول و نون بر وزن نغزک ، دام و تله راگویند که حیوانات را بدان گیرند.

نژه - بفتح اول و ثانی وظهور ها ، شاخ درختی راگویند که بسیار نازك و لطیف برآمده باشد ۴ - و ورق طلا و نقره را نیز گویند که بهیأت برگ گل بریده باشند و برسر پادشاهان و نوداماداں نثار کنند ۴ - ونام ستاره‌ای هم‌هست از ثوابت ۵ - و چوبی که بدان سقف خانه را پوشند ۴ .

نژیدن ۶ - بروزن‌ومعنی کشیدن باشد.

بیان یازدهم

در نون با سین بی‌نقطه مشتمل بر سی وهشت لغت و کنایت

نس - بضم اول و سکون ثانی ، بمعنی پوز باشد که گرداگرد لب و دهان است ازجانب درون و بیرون ۷ - و بمعنی هوش وشعور وعقل

---

(۱) چك : ژند وپاژند .

---

۱ - هربر گی از او کونهٔ رخسار نژندیست   هرشاخی ازوصورت انگشت نگاریست .

« فرخی سیستانی ص ۲٤ ».

۲ - بخاك اندر افکند خوار ونژند   فرودآمد ودست کردش ببند.

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص ۸۶۵ » .

۳ - در جهانگیری « نژنگ » بفتح اول و سکون دوم آمده .

۴ - مؤلف فرهنگ نظام نویسد : « جهانگیری سه معنی دیگرهم (شاخهٔ نازك درخت- و ورق زرنثار - وتیر سقف) برای « نژه» نوشته که تصحیف خوانی « نزه » است و در شعر شاهد از سیف اسفرنگی برای معنی شاخه وزرورق هم باناءاست . شعر این است :

پنجهٔ سرو از طرب بر دست گیرد جام مل   طرهٔ بید ازنژه بر گلشن‌افشانده(افشاند) نژه .»

و رك : نژه ، نزه .   ۵ - بااین معنی در جهانگیری بدون شاهد آمده .

۶ - این کلمه بصور« نزیدن » ، « تریدن » و« نژیدن » درین کتاب‌آمده ، و رك : نژ .

۷ - در نسخ متعدد لغت فرس « نس » بهمین معنی‌آمده و این بیت رود کی (سمرقندی) شاهدآورده شده :

کیرآلوده بیاری و نهی در کس‌من   بوسه‌ای چند بتزویر دهی بر نس من.

رك : لغت فرس ص ۱۹۶ .

در رود کی مصحح نفیسی ج ۳ ص ۱۰۶۶ :   بوسه‌ای چند بنیرو بزلی بر نس من .

وسوزنی سمرقندی گوید :

خرخر بندهٔ بد لنج ولس را   بز بازی گر استاد کردم .

« فرهنگ نظام ».

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ ۲۱۳۶

هم آمده است ۱ - و با تشدید ثانی ، در عربی بمعنی خشك شدن وشتر راندن باشد.

نسا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ، موضعی را گویند از کوه و غیر آن که در آنجا آفتاب هرگز نتابد یاکمتر برسد ۲ - و بمعنی مرده هم آمده است که نقیض زنده باشد ۳ - وبکسراول، نام شهریست درخراسان ۴ - و بلغت زند و پازند (۱) گوشت واستخوان مرده راگویند از آدمی و سایر حیوانات دیگر ۳ - و در عربی

(۱) چك : پاژند وپاژند.

۱ - جهانگیری این معنی را آورده باستناد این بیت مولوی :

یك سیه دیوی و کابولی زنی گشت بر شهزاده تا که رهزنی
آن نودساله عجوز(عجوزی) گنده کس نی(نه) خرد هشت‌آن‌ملك‌را ونه نس.

رشیدی گوید : « شاید که درین بیت مراد معنی اول باشد که تکرار نشود یعنی دهان و خرداو را نگذاشت که حرف بزند.» و رك.: فرهنگ نظام . این دوبیت درمثنوی چاپ نیکلسن دفتر چهارم ص ٦٤٤ آمده است . ۲ - رك : نش و قس : « نسار » (ه م.)

۳ - در اوستا nasu بمعنی لاشه و مردار و آنچه فاسد و گندیده شده باشد خواه از انسان و خواه ازجانور . غالباً گویند « دروج نسو » وازآن دیو مردار ولاشه اراده میکنند .«نسو» درتفسیر پهلوی به nasâk گردانیده شده و هنوز هم این کلمه در ادبیات زرتشتیان بشکل «نسا» باقی است و« نسا سالار »کسی‌است که مرده را از در دخمه بدرون دخمه میگذارد . رك: پورداود. یشتها ۱ ص ۱۵۳ ح ۱ . ۴ - نسا ، دراوستا و پارسی باستان nisâya ، در یونانی ورومی nisaia ، در پارسی نسا بفتح و کسراول هردوآمده ، وآن دراصل بمعنی‌آباد وآباده بود چنانکه اکنون نام بسیاری از دیه‌ها مختوم به آباد است (جعفرآباد ، حسن آباد ، علی‌آباد) درسابق‌نسا بکار برده میشد . این کلمه از دوجزو مشتق است : ni (پیشوند بمعنی فرو ، پایین)+si (در نهادن، نشستن ،آسودن) پس‌نسا یعنی‌نشستگاه ، فرودگاه ، زیستگاه ،آبادی‌است . بسیاری ازشهرهای ایران بدین اسم نامبردار شدند: ۱) - نسا واقع میان شهرمروبلخ ، پایتخت تیرداد دومین پادشاه اشکانی (۲۴۸-۲۱۴م.) شاهنامه دوبارازین‌شهرنام برده . بقول سایکس‌انگلیسی‌این شهردرده میلی جنوب اسك‌آباد (عشق‌آباد حالیه) واقع بوده است . ۲) - نسا واقع درماد ، که داریوش در کتیبهٔ بهستان ازآن‌نام میبرد. همین‌شهراست که بداشتن‌اسبان نیك‌نژاد مشهوربوده‌است. ۳) - نسا در بم . ٤) - نسا درکرمان . ۵) - نسا در فارس که همان شهر بیضا (عهد اسلامی) است . ٦) نسا در میانه (میانك) ازشهرهای خراسان که مارکوارت آنرا همان شهر « یهودان » که در قرون وسطی‌نامبرداربوده ، میداند وامروزآنرا میمند گویند ، درحوالی سرحدترکستان وافغانستان (از یادداشتهای‌آقای پور داود) و رك : قاب ۱ ص ۲۸۰ ببعد .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۲۱۳۵
هنینگ نوسد : نس nus « پیرامن دهان » (اسدی [چاپ هرن] ص ٤۵ ؛ عبدالقادر ص۲۲۳؛ شمس فخری ص ۵۷ ؛ فولرس II ، ص ۱۳۱۰) شاید مأخوذ از سغدی ns « بینی » باشد. کلمهٔ سغدی بنظر میرسد nos تلفظ میشده، یابا یك حرف مصوت خیشومی nas ، چنانکه از شکل سغدی بودایی nans = nns برمیآید (Manich. Bet und Beichtbuch,p.79) رك: (Henning, Sogdian loan - words ...,BSOS, X,1,p.100) درسبزوارنیز بمعنی « بینی» و بو کشیدن است « فرهنگ نظام » - نیز در اراك (سلطان‌آباد) nos بآلت تناسل دختر بچه ها اطلاق شود « مکی نژاد » ، در تهرانی نیز nos .

بمعنی زن باشد که در مقابل مرد است [۱] .

نسار [۲] - بفتح اول بروزن بهار ، بمعنی اول نسا است و آن موضعی باشد که آفتاب کمتر برآن تابد - وسایبانی را نیز گویند که از چوب وخاشاك سازند - و بمعنی سایه هم آمده است .

نسپار [۳] - با بای فارسی بالف کشیده و برای قرشت زده ، جایی را گویند که انگور درآن افشرند .

نسبوت [۴] - بابای ابجد بروزن فرتوت، بمعنی عقل است وآن قوتی باشد که تمیز میان نیك و بد وخیر وشر باو حاصل میشود .

نسپه - بکسر اول و سکون ثانی و ضم بای فارسی و سکون ها ، هر چینه ورده و مرتبه راگویند از دیوار گلین که برбالای هم گذارند ؛ وبفتح بای ابجد هم گفته‌اند چنانکه گویند « این چند نسپه است؟ » یعنی چند چینه است، وبعربی عرق گویند [۵] .

نستاك [۶] - باتای قرشت بروزن مسواك، پیچاك شکم و شکم پیچ را گویند .

نستر [۷] - بروزن کفتر ، مخفف نسترن است وآن گلی باشد سفید و بغایت خوشبوی.

نستردن [۸] - بفتح اول و دال ابجد بر وزن پروردن ، بمعنی نستر است که گل نسترن باشد .

نسترن [۹] - بروزن کرگدن ، بمعنی نستردن است که گل سفید خوشبوی باشد - وبمعنی گلزارهم بنظر آمده است .

نسترون [۱۰] - با واو ، بروزن و معنی

---

۱ - (عر) « نسوة بالکسر والضم ، نساء ککساء و نسوان و نسون بکسرهما ، زنان وهن جموع المراة من غیرلفظها » « منتهی‌الارب » . ۲ = نسر (ه.م) درلهجهٔ قمی nesâr (طرف سایه) « علی‌اصغر فقیهی » ، دراراك (سلطان‌آباد) nesar (جایی که کمتر آفتاب برسد) « مکی نژاد »، درتهرانی nesâr (جنوب) و رك : نسیرم .

۳ - مصحف « سپار » (ه.م.)

۴ - ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان . ۵ - « رده ای ازدیوار گل، چنانچه گویند « دیوار چند نسپه است ؟ » وآنرا لاد ودای نیزخوانند ، وبعربی عرق گویند بفتحتین.» «رشیدی».

۶ - « پیچاك (پیچش) شکم باشد . » « جهانگیری » و سراج احتمال میدهد (با) « کناك » که بمعنی مذکور است تصحیف خوانی شده . « فرهنگ نظام » رك : کناك .

۷ - رك : نسترن :

عیسی خلال کرده از خارهای گلبن ادریس سبحه کرده از غنچه‌های نستر.

خاقانی شروانی « رشیدی ».

۸ - ظ . مصحف « نسترون » (ه.م.) ۹ = نستر = نسترون = نسرین (ه.م.) ؛ پهلوی nastrôn « اونوالا٤٦ »؛ گلی است (Rosa L.) « ثابتی ص ۲۱۷ » ازانواع گل‌سرخ، و باندام کوچکتر ازگل سرخ ، و در هرشاخه چندین گل با هم شکفد ، برنگهای مختلف سفید وصورتی وسرخ دیده میشود . گویندگان ما غالباً ازنسترن سپید سخن رانده‌اند :

نسترن لؤلوی بیضا دارد اندر مرسله ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار.

فرخی‌سیستانی « چهار مقاله طبع نگارنده چاپ دوم ص۶۰» ورك: دیوان فرخی‌مصحح عبدالرسولی ص ۱۷۷ . ۱۰- بفتح اول وسوم وپنجم = نسترن (ه.م.) « نسترون گلی باشد،نسترن گویند وگروهی نسترین گویند . رودکی (سمرقندی) گوید :

از گیسوی او نسیم مشك آید وز زلفك او نسیم نسترون .»

« لغت فرس ص ۳۶۹».

نستردن است که گل نسرین باشد ، و بر وزن یرملون هم آمده است.

نستك - بکسر اول بر وزن خشتك ، محلوج باریك پیچیده را گویند ۱ .

نستوه ۲ - بروزن اندوه، مردم جنگی و ستیزنده و جنگ آور و ستیهنده - و بد فعل وزشت را گویند - و کسی که از جنگ و بحث ومخاصمت نمودن عاجز نشود وبتنگ نیاید وروی نگرداند - و نام پهلوانیهم بوده ایرانی ۳ .*

نستهن ۴ - با ها بروزن نسترن ، نام برادر پیران ویسه است که در کوه گناباد بر دست بیجن کشته شد .

نستیهن ۵ - با ها بر وزن رقصیدن ، همان نستهن برادر پیران ویسه است که درجنگ دوازده رخ بر دست بیجن کشته شد .

نسر - بفتح اول و ثانی بر وزن سفر ، بمعنی نسار باشد و آن جایی است از کوهستان وغیره که آفتاب کمتر در آن تابد۶ - وسایبانی که برسر کوه ازچوب وعلف سازند ۶ - ومطلق سایه را گویند عموماً وسایهٔ کوه راخصوصاً ۶ - وبمعنی سایهٔ کلاه هم بنظر آمده است ؛ و بمعنی سایبان بکسراول هم گفته‌اند ۶ - و بفتح اول و سکون ثانی بزبان عربی کر کس باشد۷ وآن پرنده‌ایست مردارخوار . گویند اگرازمشرق پرواز کند وبلند شود در یکروزبمغرب رود و باز از مغرب پرواز کند و بلند شود درهمان روز بمشرق آید ۸ ؛ و این بسیار عجیب است ، الله اعلم - و نام دو ستاره ایست در فلك موسوم بنسر طایر و نسر واقع ۷ .

نسرد - بفتح اول و ضم رای قرشت وسکون ثانی و دال ابجد ، شکاری و شکار کننده را گویند ۹؛ وبفتح اول وضم‌ثانی وبضم اول‌وثانی هم گفته‌اند .

نسرم - بر وزن همدم ، نام بتی است بصورت زنی در بتخانهٔ بامیان نزدیك بسرخ بت و خنگ بت؛ واورا ستواهم میگویند با سین بی نقطه و تای قرشت .

---

۱ - بهمین معنی در رشیدی آمده . ۲ - لغة خستگی ناپذیر ، ناافتاده « یوستی. نام نامه ص ۲۲۶ » ضد « ستوه » (ه.م.) و « بستوه » ؛ و اسم معنی (حاصل مصدر)آن نستوهی (ه.م.) است. « نستوه ، ستیهنده باشد درسخن وکارها . رود کی (سمرقندی)گوید :

ابا (ایا . دهخدا) خورشید سالاران گیتی سوار رزم ساز و گرد نستوه . »

« لغت فرس ص ۴۵۰ ».

۳ - رك : فهرست ولف ، ورك : یوستی . نام نامه ص ۲۲۶ .

۴ - رك : نستیهن . ۵ - رك : فهرست ولف. ۶ - مخفف «نسار» (ه.م.) ورك : نسیرم . ۷ - رك : محیط‌المحیط ، اقرب‌الموارد ، ورك : کر کس .

۸ - افسانه است . ۹ - جهانگیری بدون شاهد بهمین معنی آورده .

* نستوهی - از: نستوه (ه.م.) + ی (حاصل مصدر، اسم‌معنی)؛ ستیهندگی،جنگجویی:

سپاهی با شگفتیها ودستانهای گوناگون زنستوهی فزون ازحد ، ز انبوهی فزون از مر .

« معزی نیشابوری ص ۱۹۶ ».

نسرین ۱ - بر وزن قزوین ، نام گلی است معروف و آن سفید و کوچك و صد برك میباشد و آن دونوع است: یکی را گل مشکین میگویند ودیگری را گل نسرین وبعربی ورد الصینی خوانند - ونام جزیره‌ای هم هست درمیان دریا که عنبر از آن جزیره میآورند ۲ .

نسرین

نسرین نوش - با نون بروزن رنگین پوش ، نام دختر پادشاه سقلاب روم است که در حبالهٔ نکاح بهرام گور بود ۳ .

نسطور ۴ - باطای حطی بروزن فغفور، نام صاحب مذهب وفقیه و مجتهد ترسایان است. و در مؤید الفضلا نسطو نوشته شده است بحذف رای قرشت .

نسطوری ۵ - بروزن مستوری، بمعنی ترسایی باشد .

نسك - بفتح اول وسکون ثانی وکاف ، نام غله ایست که بعربی عدس میگویند ۶ -

(۱) چك : ژند وپاژند .

۱ - (معرب) « نسرین (بکسر نون)، «هوالورد البری ، وهوالورد الصینی» «عقار۲۵۳»، لغت نسرین فارسی است (فولرس II ، ۱۳۱۲) که هم بمعنی rose musquée (گل مشکین و Rosa moschata) و هم بمعنی églantier (گل نسرین ، Rosa canina) رك : عقار ۲۵۳ ف ؛ دزی نسرین را بمعنی الوردالابیض (rose blanche) آورده است «دزی ج۲ ص ۶۶۷» و رك : نسترن :

سوسن سرین ز بیرم کحلی کند همی — نسرین دهان ز در منضد کند همی.

« منوچهری دامغانی ص ۹۶ ».

۲ - حریرنامه بد ابریشم چین — چو مشك از تبت و عنبر ز نسرین .

فخر گرگانی « جهانگیری ».

۳ - دخت سقلاب شاه : نسرین نوش — ترك چینی طراز رومی پوش ...

«نظامی گنجوی . هفت پیکر ص ۷۸».

۴ - Nestorius (Nestor) اسقف قسطنطنیه متولد در Germanicie (سوریه) درحدود ۳۸۰ ومتوفی درلیبی درحدود ۴۴۰. وی شاگرد تئودور ازمردم Mopsus(Mopsueste) بود . وی نخست به دیر Saint_Euprèpre نزدیك انطاکیه رفت . Théodose دوم اورا باسقفی قسطنطنیه منصوب کرد (سال ۴۲۸). وی ضد پیروان «آریوس» اقدام کرد ، اما بزودی معتقد شد که در عیسی مسیح دوشخص و دوطبیعت وجود داشت . امپراتور که در ابتداء موافق او بود ، پس از محکومیت عقاید او ، از قبول بدعت وی دست کشید و بدو اجازه داد که در صومعهٔ سن اپرپرانزواگزینند ولی بعدها ویرا بواحه‌ای درصحرای لیبی تبعید کرد (۴۳۵ م .)

۵ = Nestorien (فر) منسوب به « نسطور » ، پیرو فرقهٔ نسطور. رك: دائرة‌المعارف اسلام .

۶ - سانسکریت मसूर نوعی از حبوبات « فولرس II، ۱۳۱۲»، درارك (سلطان‌آباد) neshk (عدس) « مکی‌نژاد » ؛ این کلمه بصور « نرسك » و « ارسنك » هم آمده « هرمزدنامه ص ۱۴۹ ح ۱ » . « نسك » ، عدس بود . منجیك (ترمذی) گفت :

آن کو ز سنگ خارا آهن برون کشد

نسکی ز کف اوتتوان خود (نتواند . دهخدا) برون کشید. »

« لغت فرس ص ۲۶۵ ».

و خارخسك را هم گفته‌اند و آن خاری است سه پهلو وسه‌گوشه ۱ - وبفتح ثانی، درعربی بمعنی شستن و پاك کردن باشد ۲ - و بضم اول قسمی باشد از بیست و یك قسم کتاب زند که زردشت آنرا منقسم کرده است و هرنسکی را یعنی هر قسمی را نامی نهاده - و در عربی بمعنی عبادت وپرستیدن خدای‌تعالی و قربانی کردن باشد ۳ - و بضم اول وثانی، هم در عربی جمع نسیکه است ونسیکه قربانی راگویند ۲ .

نسکا - بفتح اول و سکون ثانی و کاف بالف کشیده ، بمعنی زمین است که بعربی ارض گویند .

نسکبا ۴ - بفتح اول ، آش عدس را گویند چه نسك بمعنی عدس و با بمعنی آش باشد .

نسل ادهم ۵ - کنایه از شرابی است که از انگور سیاه ساخته باشد .

نسناس ۶ - با نون بروزن کرباس ، دیو مردم راگویند و ایشان جنسی ازخلق باشند و بریکپا برمیجهند وبزبان عربی حرف میزنند.

نسو ۷ - بفتح اول وثانی بواو کشیده ، چیزی نرم و ساده وهموار ولخشان و لغزنده وبی درشتی و خشونت راگویند؛ وبکسر اول هم‌آمده است ؛ و باشین نقطه‌دار نیز هست .

---

۱ - نسك در چشم‌آنکه نشناسد   از مس سوخته زبرجد را .

بدر جاجرمی « انجمن‌آرا » « فرهنگ نظام ».

۲ - (عر) «نسك مثلثة وبضمتین،پرستش وهرچه حق‌خدای عزوجل باشد - نسك‌محرکة، جای الفت گرفته - نسك بضمتین و بالضم قربانی ، یا نسك بضمتین، خون . » «منتهی الارب». « نسك‌الثوب اوغیره یعنی شست جامه یا غیراورا بآب و پاك کرد » « شرح قاموس ».

۳ - باین معنی لغة بفتح اول است ، در اوستا naska بمعنی‌کتاب وسفینه‌آمده ، وهر جاکه این لغت بکار رفته ازآن اجزای‌کتاب مقدس اراده گردیده است « خرده اوستا ص ۲۶ » ، اما در یسنا (های ۱۹ بند ۲۲) نسکه بمعنی خود اوستا ودورهٔ کامل آن (۲۱ نسك) استعمال شده (من باب اطلاق جزء بکل) « یسنا ۱ ص ۱۶۶ » ، درپهلوی nask (متن ، کتاب)آمده « تاوادیا ص۱۶۳ ». دینکرت در فصلهای هشتم ونهم نویسد اوستا دارای ۲۱ نسك میباشد ودرآن نام هریك ازین ۲۱ بخش جداگانه آمده وخلاصهٔ مندرجات آنها تشریح شده است (اسامی این نسکها در مزدیسنا بقلم نگارنده برابر ص ۱۲۵ آمده) :

چه مایه زاهد (و) پرهیزکار صومعگی   که نسك خوان شد بر عشقش وایارده گوی .

خسروانی .

از اطاعت با پدر زردشت پیر   خود به نسك آفرینگان گفته است .

لبیبی . رك : مزدیسنا ص ۱۲٤-٦ .

۴ - از : نسك (عدس)+ با (= ابا ،آش).   ۵ - ادهم (عر) ،سیاه،تیره گون.

۶ - (عر) موجودی افسانه‌یی شبیه بانسان . راجع بآن ، رك : یادداشت رك : لغت نامه .

فاضلانهٔ Quatremère در J.A.1838, 1, 212 sqq. « دزی ج ۲ ص ۶۶۸ :۲ » و رك : چهارمقالهٔ نظامی طبع دوم نگارنده ص۱٤ .   ۷ = نسود (ه.م.) در اوراق مانوی (پارتی) nswg (لطیف و نازك) , (Henning, A list of Middle Persian..., BSOS ,IX , 1, p .85)

نسوبار [۱] - بفتح اول وبای ابجدبالف کشیده وبرای قرشت زده، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی ناهار و ناشتا باشد.

نسود [۲] - بر وزن حسود ، بمعنی نسو است که چیزی نرم وساده ولخشان و لغزنده وبی خشونت باشد .

نسودی [۳] - بروزن حسودی، برزیگر وزراعت کننده را گویند ، و این قسم سیم است از چهار قسم طوایف انسان که جمشید قرار داده وشرح و بسطآن در لغت کاتوزی مذکور شد.

نسهانتن [۴] - باها ونون وتای قرشت بروزن صفرا شکن، بزبان زند و پازند (۱) بمعنی پختن باشد که نقیض خام بودن است و نسهانمی یعنی میپزم ونسهانید بمعنی بپزید است که امربر پختن باشد.

نسیان - بکسراول بروزن احسان، بمعنی مخالفت و خلاف کردن باشد - و در عربی‌بمعنی فراموشی ؛ و بمعنی اول بفتح اول هم‌آمده است.

نسیج [۵] - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بجیم فارسی‌زده ، جامهٔ حریر زر بافته باشد ؛ و با جیم ابجد در عربی نیز همین معنی دارد .

نسیدن [۶] - بر وزن رسیدن ، بمعنی نهادن و گذاشتن باشد .

---

(۱) چك : ژند و پاژند .

---

۱ - در فرهنگ پهلویك این کلمه‌آمده:» 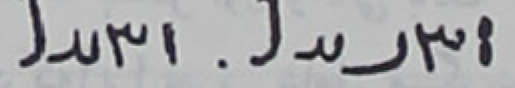 یونکر ص ۶۷ س ۲ » کلمهٔ اول را nasôbâr خوانده‌اند و کلمهٔ دوم که معنی آنست پارسیان «نخوار» naxvâr یا « نخار » خوانند . رك : یونکر ص۳۶ و۷۵ستون اول؛ وهمین کلمه است که درمتن ناهار آمده .   ۲ = نسو (ه.م.) :

زخاك و آتش و آبی برسم ایشان رو   که خاك خشك ودرشت است وآب نرم ونسود.

« ناصر خسرو بلخی . دیوان ص۹۱ » « انجمن‌آرا ».

۳ - این کلمه مصحف «پسودی» یا «بسودی» است وآن از ریشهٔ fshu اوستاییاست که بمعنی پرورانیدن چهارپایانست . پسو pasu بمعنی جانور اهلی وخانگی است. fshuyant اسم فاعل از همین مصدر است بمعنی پرورانندهٔ اغنام واحشام . ریشهٔ فشو در کلمهٔ «شبان» باقی مانده. رك : مزدیسنا ص ۴۰۷-۸ ؛ فردوسی در ذکر طبقات چهار گانهٔ مردم درزمان جمشید گوید :

نسودی (پسودی) سه دیگر گره را شناس   کجا نیست بر کس از ایشان سپاس .

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج۱ ص۲۴ ».

و رك : کاتوزی ، نیساری ، اهنوخوشی .

۴ - هزوارش « پختن » apponətan ، appôn(i)tan است « یونکر ص۱۰۰:۲ » اما pazâmênîtan ،pazâmîtan درپهلوی‌بمعنی‌پختن وپزاییدن‌است. رك:نیبر گ ص۱۸۴.

۵ - مصحف « نسیج » عربی (از نسج بافتن) و آن مختصر « نسیج الذهب والحریر » است بمعنی پارچهٔ ابریشمی زردوزی شده (دزی ج ۲ص ۶۶۶) : « پس مأمون آن روز(عروسی) جامه خانه‌ها عرض کردن خواست ، وازآن هزار قباء اطلس معدنی وملکی وطمیم ونسیج و ممزج ومقراضی واکسون هیچ نپسندید .» « چهار مقالهٔ نظامی طبع دوم نگارنده ص ۳۳-۳۴ ».

۶ - nisîtan[nisîdhan] (هزوارش‌آن shakbahônitan ، shkbhûnətan) بمعنی گذاشتن « یونکر ص ۸۴ ».

نسیرم ۱ - بفتح اول و رای قرشت وسکون میم ، بمعنی نسراست وآن جایی باشد که آفتاب برآن کمتر تابد - و تابدان را هم گفته‌اند وآن روزنه‌ایست ازخانه که یك جانب آنرا پارچه چسبانند و نقاشی کنند ؛ و بعضی گویند نسیرم جایی است که پیوسته آفتاب برآن تابد، اللّٰه‌اعلم.

نسیله ۲ - بفتح اول بروزن وسیله، گله ورمهٔ اسب و استر وخرباشد ؛ وبضم اول هم آمده است .

نسیمن ۳ - بفتح میم بروزن رسیدن ، بلغت زند و پازند (۱) عبادت و نماز کردن را گویند .

بیان دوازدهم

در نون با شین نقطه‌دار مشتمل بر چهل ودو لغت و کنایت

نش ۴ - بفتح اول وسکون ثانی، بمعنی سایه وسایه گاه باشد که جای سایه است؛ وبمعنی سایهٔ کلاه ۵ هم بنظر آمده است .

نشا - بکسر اول و ثانی بالف کشیده ، لفظی است که آنرا بعربی شامل میگویند بکسر میم ۶ - ونشاسته را هم گفته‌اند که از آن پالوده پزند ۷ .

نشاپور ۸ (۲) - بکسر اول، نام شهریست مشهور در خراسان و اصل آن نه شاپوراست یعنی شهر شاپور چه نه بفرس قدیم شهر را گویند - و نام شعبه‌ای هم هست از مقام نوا که به نیشاپورك مشهور است.

نشاخت ۹ - بروزن شناخت ، ماضی نشاختن باشد که بمعنی نشاندن است یعنی نشاند و نشانید - و بمعنی تعیین (۳) هم آمده است که خبر دادن وآشکارا ساختن و خاص گردانیدن باشد .

نشاختن - بروزن ومعنی نشاندن باشد ۱۰ - و بمعنی تعیین کردن هم آمده است ۱۱.

(۱) چك زند وپازند . (۲) خم۱: نشابور . (۳) چش : تمین .

۱ - سروری بنقل از فرهنگ میرزا ابراهیم و مؤید الفضلاء بدین معنی آوردم ، قس : نس ، نسار . ۲ - مصحف « فسیله » (ه.م.) ورك : چهار مقاله طبع دوم نگارنده ص ٦٤ ح (۸) . ۳ - هز . nasîm(an) ، پهلوی namâc (نماز) « یونکرص ۷٦ ».

۴ - قس : نسا . ۵ - ظ . مصحف « سایه گاه ».

٦ - « نشا ، بکسراول ترجمهٔ شامل ومحتوی » « برهان جامع ».

۷ - در عربی نشاسته راگویند . رك : تفس . « نشاستج ، هوالذی یسمیه‌الجمهورالنشا ، و بالیونانیة أملون و أمتولون.» «عقار۲٦۱». کلمهٔ نشا نام عمومی و معمولی نشاسته درمصراست — Amidon (فر) « عقار ۲٦۱ ف » . ۸ - رك : نیشابور .

۹ - رك : نشاختن. ۱۰ = نشاستن (ه.م.) « هوبشمان ۱۰۳۲ » « اسشق ۱۰۳۳»، قس : نشاندن ؛ و رك : نشاخیدن :

ز دوستی بدل و دیده در نشاختمش
بدانکه زین دو پسندیده‌تر نبود وطن.
سوزنی سمرقندی « فرهنگ نظام ».

۱۱- رك : نشاخته .

نشاخته ۱ - بر وزن نشاسته ، بمعنی نشانیده - و تعیین کرده شده باشد ۲ .

نشاخیدن ۳ - بروزن ومعنی نشانیدن - وتعیین کردن باشد .

نشاره - بکسر اول بروزن اشاره،چوب پوسیده راگویند که مانند آرد شده باشد .

نشاستن ۴ - با سین بی‌نقطه ، بروزن ومعنی نشاندن باشد .*

نشاك ۵ - بفتح اول بروزن هلاك، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی شکر باشد که از آن‌حلوا وچیزهای دیگر پزند .

نشان ۶ - بکسر اول بر وزن نهان ، بمعنی‌علامت باشد۷ - وحصه ونصیب رانیز گویند - و امر بنشاندن هم هست یعنی بنشان ۸ - و نشاننده را نیز گفته‌اند که فاعل۹ نشاندن باشد؛ و باین معنی بجز ترکیب در آخر کلمات مستفاد نمیشود همچوشاه نشان وسنگنجبین صفرا نشان وشیرهٔ کاسنی‌حرارت نشان - و بمعنی هدف ونشانهٔ تیر وتفنگ هم‌آمده است .

نشان

نشاندن ۱۰ - معروف است۱۱ - وبمعنی نهادن هم‌هست ۱۲.

(۱) چك : ژند و پاژند .

۱ - اسم مفعول از « نشاختن » (ه.م.)　۲ - بمعنی « نصب کرده و نشانیده ومعین و مقرر گشته » در دساتیر آمده « فرهنگ دساتیر ص۲۶۹ ».　۳ = نشاختن (ه.م.)

۴ = نشاختن (ه.م.) ، قس : نشاندن ؛ و آن متعدی نشستن (ه.م.) است ، در پهلوی n(i)shâstan « اشتق ۱۰۳۲ » . و رك : دارمستتر . تتبعات ج ۱ ص ۲۰۷.

۵ - [Pahlavi script] هزوارش برای shakar (شکر) «یونکرص۹۱:۲».

۶ - پهلوی nish «در کلمهٔ مرکب marv - nîsh (نگهبان مرغان) »، از ¤niyash- از ¤ni - ash- ، دراوراق مانوی تورفان niyashând = nyysh'nd (خواهند دید)، یهودی-فارسی nyshydn ، و درلهجه‌ها -nîsh (نگاه کردن) ؛ ایرانی میانه nishân ، فارسی‌نشان، ارمنی ع nish از ¤nîsh و nshan ، از nîshân (علامت ، نشان) ، قس: اوستایی âxsh- ، aiwi - âxsh - نظارت کردن « بارتولمه ۳۱۰ » « نیبرگ ص ۱۴۲ » ، کردی nishan ، nishi (علامت ، نشانه) « ژابا ص ۴۲۰ » ، معرب نشان « دزی ج۲ ص ۶۷۴ » و نیشان «دزی ایضاً » « تفس ».　۷ - « (وزیر) گفت : ای پادشاه ! نشان خردمند کافی جز آن نیست که بچنین کارها (امثال وزارت) تن در ندهد . » «گلستان ص ۳۳ » .

۸ - رك : نشاندن.　۹ - اسم فاعل مرخم.　۱۰- از: نش+اندن (پسوند مصدر متعدی) ، متعدی نشستن (ه.م.) ، کردی نژینین nizhinin (تیغه کردن ، دیوار کشیدن) « ژابا ص ۴۱۹ ».　۱۱- کسی را بنشستن واداشتن ، چیزی را در جایی مستقر کردن.

۱۲- دفع کردن ، خاموش کردن ، آرام کردن (درد ، الم) : « و دردهای چشم و گوش بنشاند (لبن= شیر) » «کتاب الابنیه : لبن ».

¤ نشاسته - بکسر (و نیز فتح) اول ، معرب آن « نشاستج » و نشا « تفس » (رك : نشا) و نیز نشاسته « دزی ج ۲ ص ۶۶۹ : ۲ » ؛ مغز گندم (یا حبوب دیگر) مغسول کوفته ؛ ماده‌ای سپید که از آرد برنج وگندم و امثال آن گیرند ، وچسبنده است « تفس ».

نشانستن ۱ - با سین بی‌نقطه، بروزن و معنی نشانیدن باشد .

نشبل ۲ - بفتح اول وبای ابجد بروزن مشعل ، بمعنی دست برچیزی زدن و درآویختن باشد - و بمعنی دو چیز را بر هم دوختن و بهم چسبانیدن هم هست .

نشپیل - بکسر اول وسکون ثانی وبای ابجد بتحتانی کشیده و بلام زده ، مطلق قلاب را گویند عموماً و قلاب و شست ماهی گیری را خصوصاً - و بفتح اول هم باین معنی وهم آلتی باشد مانند قلاب که باآن خرما از درخت فرود میآورند ۳ .

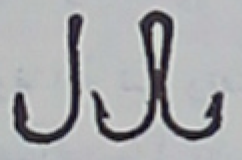

نشپیل

نشت ۴ - بفتح اول وسکون ثانی وفوقانی، بمعنی خراب و ضایع و سست و پژمرده و زبون باشد - وبکسر اول بمعنی خوش ونیک ۵ .

نشتر ۶ - بروزن مهتر ، مخفف نیشتر است که آلت فصد کردن حجام باشد .

نشتن ۷ - بروزن رشتن ، مخفف نشستن باشد .

نشتن چون خاک ۸ - کنایه از نشستن با کمال حلم و آرام و همواری باشد - و کنایه از خوار و زار و سر افکنده نشستن هم هست .

نشتو - بفتح اول بر وزن یکرو ، نام مردی بوده است .

نشتی ۹ - بکسر اول بر وزن زشتی ، بمعنی خوش ونیکی باشد چه نشت بمعنی خوش ونیک است و خوشی و نیکی- بمعنی چونی وچه

---

۱ = « نشاستن » (ه.م.) :

اکنون که بدانستم چندانکه توانستم مهر تو نشانستم ، از مات سلام‌الله .

مولوی بلخی رومی « فرهنگ نظام ».

۲ - ظ . مصحف « نشل » (ه.م.)

۳ - « نشپیل ، شست ماهی شد یعنی دام .

منجیک (ترمذی) گوید :

ای ماهی زرین و بمه بر زده نشپیل دبرست بباغ اندر برزرین قندیل. »

« لغت فرس ص ۳۱۵».

۴ - درخراسان nasht بمعنی زرد است. گویند : « انگور قدری نشت شده » نیز پارچهٔ نیم سوخته را که از نزدیك گرفتن با آتش زرد شده « نشت » گویند « فرهنگ نظام » ، طبری nasht (جل ، کهنه و پوسیده) «واژه‌نامه ۷۵۹» ؛ درگیلکی nasht بمعنی چین‌دار و تاشده (کاغذ ، جامه وغیره) است؛ دراراك (سلطان‌آباد) زمین نرم (مانند زمین باغچه که خوب بیل زده و کلوخهای آن کوبیده شده باشد) یا زمینی که برائر ذوب شدن یخ زمستانها خاك آن از هم باز شده باشد) « مکی نژاد » ؛ همچنین در کناباد «کنابادی » و قزوین « دبیر سیاقی » و گیلان nasht بمعنی نفوذ آب در چیزی است . ۵ - قس : «وشت» = وش ؛ ورك : نشتی .

۶ = نیشتر ، کردی ع nishter « ژابا ص۴۲۰ » ، گیلکی ع nîshtar ، معرب آن نشتر « دزی ج ۲ ص ۶۷۰ »، آلتی فلزی سرتیز که برای فرو کردن در گوشت بکار برند تا خون و ریم بیرون آید :

کسی که خواهد و گوید خلاف ونقص(نقض) ترا بود ضمیر و زبانش چو نشتر وسوزن.

« معزی نیشابوری‌ص ۶۱۱ » .

۷ - گیلکی nishtan (نشستن) ؛ در اراك (سلطان‌آباد) neshtän (نشستن) «مکی نژاد » . رك : نشستن . ۸ - در رشیدی « نشستن چون خاك ، یعنی نشستن بحلم وآرام» آمده . ۹ - از : نشت+ی (حاصل مصدر ، اسم معنی).

حال داری هم هست.

نشخار ۱ - بضم اول و خای نقطه دار بالف کشیده بر وزن هشیار ، آنچه شتر و گاو و گوسفند وامثال آن خورده باشند و باز از معده بدهن آورند وبخایند وفروبرند وآنرا بعربی جره گویند - وبقیهٔ کاه وعلفیرا نیز گویند که ازدواب بازماند وآنرا بعربی نشوار خوانند ؛ وبکسر اول هم آمده است .

نشخوار ۲ - با واو معدوله ، بمعنی نشخار است که نیم خوردهٔ علف ستوران و ازگلو برآورده وخاییدهٔ شتران وامثال آن باشد ۳ .

نشخور ۴ - با واو معدوله بر وزن کشور ، بمعنی نشخوار است که گفته شد وبعضی مکررخابیدن وچانه برهم‌زدن شتران‌وگوسفندان را نیز گفته‌اند فرو بردهٔ خود را .

نشرهٔ ۵ طفلان - آنچه با زعفران وغیره بر روی تختهٔ اطفال نویسند .*

نشک ۶ - بفتح اول (۱) بروزن اشك ، درخت صنوبر وکاج راگویند .

نشکرد گازران ۷ (۲) - بمعنی اسفنج است که ابر مرده باشد و آن چیزی است مانند نمد کرم خورده وآنرا بعربی‌هرشفه ورغوة

(۱) خم۱: - بفتح اول . (۲) چش : کازران .

۱ - اصح « نشخوار » (ه.م.) است . ۲ - از : نش (نوش (؟)) + خوار(خوردن) = نشخور « رشیدی » ، قس : نشخار (ه.م.) نوشخوار ، نوشخور (ه.م.) ، نشخور ، نشوار (معرب) « فولرس II ۱۳۱۷ ، ۱۳۲۰ » .

۳ - شش سال بکام دل وآسانی خوردند باید زدن امروز چو اشتر همه نشخوار.
« فرخی سیستانی ص ۱۵۹ ».

۴ = نشخوار (ه.م.) ۵ - (عر) « نشره بضم اول افسونی است که علاج کرده میشود باو دیوانه و بیمار .» « شرح قاموس » . ۶ - « نشك ، درخت ناژ (ه.م.) باشد .

رودکی (سمرقندی) گوید :

آن که نشك آفرید و سرو سهی وان که بید آفرید و نار و بهی.»
« لغت فرس ص ۲٦٤».

۷ - رك : گازر.

٥ **نشستن** - بکسر اول و فتح دوم (در لهجهٔ مرکزی بکسر دوم) و فتح چهارم ، پارسی باستان - ni+had ، متعدی niyashâdayam ؛ اوستا - nishidhaiti ، ni + had (نشستن) ، متعدی nishâdhayôish ، پهلوی n(i)shastan ، n(i)shînêt ، هندی باستان - ni+sad ، sídati ، بلوچی nindag ، nindagh ، متعدی nishtainagh . رك : اشتق ۱۰۳۳ ؛ زمان حال « نشینم » از ٭nishîdnâmiy ناشی‌است.چنانکه « شکنم »از ٭skadnâmiy ؛ ، افغانی nâstal - (نشستن) «هوبشمان۱۰۳۳»، کردی nishîn (نشستن) « ژابا ص ۴۲۰ » ، نیز کردی dâ_nishîn (نشستن) « ژابا ص۱۷۲ :۲» ، گیلکی nishtan ، دراراك (سلطان‌آباد) نیز nishtän « مکی‌نژاد » ؛ متعدی‌آن نشاستن (ه.م.) ، نشاختن (ه.م.)، نشاندن (ه.م.) ؛ قرار گرفتن ، مستقر شدن جاندار بر روی کفل وسرین خود برجایی - جا گرفتن چیزی درچیزی (همچون تیربرنشانه) - منزل کردن - جلوس برتخت سلطنت وامارت : «ابوالعباس المعتضد بالله ... بامیری نشست وآنروز که پدر مرد معتضد محبوس بود ، چون بنشست اول چیزی آن فرمود ... » « تاریخ سیستان ص ۲٤۹ ».

الحجامین گویند .

نشگرده ۱ (۱) - بکسر اول و کاف فارسی وسکون ثانی ورای قرشت وفتح دال ابجد، افزاری است صحافان و کفش دوزان و سراجان راکه بدان پوست را ببرندوبتراشند وآنرا شفره نیز گویند و بعربی ازمیل (۲) خوانند ؛ و بفتح کاف فارسی هم آمده است .

نشکنج ۲ - بکسر اول و ضم کاف وسکون ثانی ونون وجیم ، گرفتن اعضا باشد با دو سرانگشت یا دو سرناخن دست چنانکه بدرد آید وآنرا بعربی قرص و بترکی چمدك خوانند.

نشکنجیدن ۳ - بکسراول وضم‌کاف، بمعنی نشکنج گرفتن باشد.که گرفتن اعضا است با دو سرانگشت چنانکه بدرد آید.

نشل - بفتح اول وثانی‌وسکون لام،قلاب ماهی را گویند ۴ - و بمعنی دو چیز را بر هم دوختن‌وچسبانیدن‌ودوچیزرا باهم کوفتن- وگرفتن و آویختن۵ - و امربابن معانی‌باشد یعنی دوچیز را با هم بدوزوبچسبان وبکوب وبگیر وبیاویز ۵ - و بمعنی چنگ در زدن وچسبیدن ودرآویختن بچیزی هم هست که عربان نشبث گویند۵ *

نشمن ۶ - بکسر اول و میم و سکون ثانی ونون ، بلغت زند و پازند (۳) خویش وتبار را گویند .

نشو ۷ - بضم اول و ثانی بواو کشیده ، بمعنی‌هموار‌وصاف وساده‌ونرم ولغزنده وبی‌خشونت ودرشتی باشد .

نشوه ۸ - بفتح اول وواو ، بمعنی‌مستی باشدکه درمقابل هشیاری است.

نشوی - بفتح اول وواوبتحتانی کشیده،

(۱) چش : نشکرده . (۲) چش : ارمیل . (۳) چك : زند و پازند .

۱ - « نشکرده ، دست افزار کفش دوز وموزه دوز بود. کسائی(مروزی) گوید :
امروز باسلیق مرا ترسا   بگشود بامداد به نشکرده . »
« لغت فرس ص ۵۰۷».

۲ - امروزه nishkûn و nishgûn گویند . « نشکنج ، بناخن گرفتن بود . عنصری (بلخی) گفت :
آن صنم را ز گاز وز نشکنج .   تن بنفشه شد و دو لب نارنج .»
« لغت فرس ص۵۶» .

۳ - از : نشکنج (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری).   ۴ - ظ . مصحف « نشپیل»
(ه.م.)   ۵ - رك : نشلیدن.   ۶ - مصحف هز. nip(a)shman ، nap(a)shm(a)n،
پهلوی xvêsh (خویش) « یونکرس ۷۷-۸» .   ۷ - رك : نسو .

۸ - نشوة بمعنی مستی عربی است . رك : شرح قاموس ، محیط المحیط .

✿ نشلیدن - بفتح اول و بنجم ، از : نشل (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) ؛ چنگ در زدن و درآویختن بود بچیزی وآنرا بتازی نشبث گویند « جهانگیری »:
گر توخواهیش وگرنه (خواهی واگرنه) بتو اندرنشلد
زر او چون بدر خانهٔ اوبر گذری.
« فرخی سیستانی ص ۴۰۱ ».
جهانگیری نیز همین بیت را شاهد آورده؛ وسروری گوید : در مؤید (الفضلاء) و نسخهٔ میرزا (ابراهیم) بمعنی دو چیز باشدکه بریکدیگر دوزند.»

(برهان قاطع ۲۷۱)

نام شهرنخچوان است ۱ .

نشیب ۲ - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی وبای ابجد ، نقیض فرازاست یعنی پست ۳ - وفروخزیده را نیز گویند ۴ .

نشید ۵ - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول ودال ، بمعنی سرود وخوانندگی وشعر باشد .

نشیدن ۶ - بکسر اول وثانی ، مخفف اشانیدن بمعنی نهادن باشد .

نشیم ۷ - بکسر اول و تحتانی مجهول بروزن کلیم ، بمعنی نشیمن باشد که جا و مقام نشستن است مطلقاً - وآشیانهٔ مرغ را نیز گویند.

نشیمن دیو - کنایه از دنیا و عالم است .

نشیمه - بفتح اول بروزن جریمه، پوست و تاسمهٔ خام پیراسته راگویند ۸ که ازآن بند کارد وامثال آن سازند .

نشین - بروزن نگین ، قطب را گویند و آن نقطه‌ایست از فلك - و پوست درون مقعد را هم گفته‌اند ۹ - و امر بنشستن هم هست یعنی بنشین ۱۰ .*

---

۱ - در قاموس نیز نشوی آورده و گفته که عوام نخچوان گویند . « رشیدی »:

بار دیگر چنانکه میخواهم برسانم بخطهٔ نشوی .

صحاح الفرس « فرهنگ نظام » ورك : نخچوان .

۲ - اوستا - nixshvaepa⚬ ، قس - xshvaepâ (رك : شیب)،پهلوی n(i)shêp، n(i)shêpîtan (فرود شدن) « اسشق ۱۰۳۴»، پهلوی nishêpak (غروب [آفتاب وماه])، پازند nishêwa برای vahêzha (بهیزك) ، کردی ع sär neshîv (برگشته [سر بپایین]) «هوبشمان ۱۰۳۴»، کردی نیز nishiw ، nishûv (نشیب یك تپه) ، shîv (دره)، nishîv (پایین) ، nesheoo (دره) « ژابا ص ۴۲۰ ».

۳ - کس نه بیند فرو شده به نشیب هر که را خواجه بر کشد بفراز .

« فرخی سیستانی ص ۲۰۳ ».

۴ - قس : شیبا (ه‍.م.) ۵ - (عر) « نشید بروزن امیر ، بلندکردن آواز است وشعریست که درجواب با هم خوانده باشند . » « شرح قاموس » .

۶ - اگر استعمال شده باشد بمعنی نشستن (ه‍.م.) است = نشتن (ه‍.م.) و متعدی آن نشاندن = نشانیدن (نهادن) . ۷ - نشیم nishîm فارسی = ?- nishîdman⚬ رك : اسشق ۱۰۳۴ bis ؛ قس : نشیمن ، از « نشستن » (ه‍.م.) ، سانسکریت ع niçîmana (Pârasîpr . ed . Weber , No. 433) « هوبشمان ۱۰۳۴ bis ».

۸ - رك : جهانگیری . درخراسان « مشیم » پوست بز دباغی کرده‌است «فرهنگ نظام».

۹ - تهرانی nishîn (کون ، سوراخ مقعد) ، در اراك (سلطان‌آباد) نشین (سوراخ کون) « مکی نژاد » از« نشستن » و« نشین ». ۱۰- رك : نشستن - ونیز اسم فاعل مرخم درکلمات مرکب : صدر نشین ، بالانشین ،کرایه نشین .

⚬ **نصفی** - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

⚬ **نضاره** - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

⚬ **نطاف** - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

⚬ **نظارگی** - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

بیان سیزدهم

در نون با عین بی‌نقطه مشتمل بر یازده لغت و کنایت

نعل افکندن - کنایه از بشتاب و تعجیل رفتن باشد - و کنایه از درماندن و درمانده شدن هم هست ۱ .*

نعل بها ۲ - بسکون لام مالی وزری را گویند (۱) که بتصدق وفدای ولایت خود بلشکر خصم قوی دهند تا از تاخت وتاراج ایمن باشند.

نعل در آتش - کنایه از اضطراب و بیقراری باشد ۳ چه هر گاه خواهند که شخصی را بخود رام کنند نام او را بر نعل اسبی بکنند وآن نعل را درآتش نهند وافسونی‌چند که‌مناسب آنست بخوانند و آن شخص مضطرب گردد و رام شود .

نعل زده - بفتح زای نقطه دار و دال بی‌نقطه ، بمعنی‌نعل بسته باشد - و کنایه ازاسبی است که جمیع اسباب و ضروریات او را ساخته ومستعدکرده باشند از جهت سفر .

نعل شام - کنایه ازماه است که قمر باشد - و کنایه از دمیدن صبح هم هست.

نعلك - بر وزن نغزك ، نوعی از رکاب است وآنرا **نعلکی** هم گویند ۴ .

---

(۱) چش : زری باشد.

۱ - وقت است که مرکبان انجم هم نعل بیفکنند و هم سم .
خاقانی شروانی. « امثال وحکم دهخدا ص۱۸۱۶».

۲ مالی که پادشاه در وقت مرور از موضعی از صاحب آن محل میگیرد بیهای نعل اسب خودکه ازآنجا عبور کرده است: « مرور او بظاهر مولتان‌بود، ایلچی بقباچه فرستاد وازمرور اعلام داد ونعل بها خواست .» « جهانگشا ج ۲ ص ۱۴۷ » ورك : مقدمهٔ جهانگشا ج۲ص کب .

۳ - ساقی بمن‌آور آن می‌لعل کافکند سخن در آتشم نعل .
نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۵۷ ».

۴ - « نعلك بوزن نغزك ، نوعی ازرکابی (دوری) که نعلبکی نیز گویند ومعنی‌ترکیبی نعلبکی بیای موحده برمؤلف ظاهر نیست » سراج‌اللغات بنقل « فرهنگ نظام » .رك : نعلبکی. نعلك در جهانگیری و رشیدی وسروری معادل رکابی است . رك : رکابی :
همه زان بزرگان خسرو پرست رکاب بلورین و نعلك بدست .
اسدی طوسی « جهانگیری ».

* **نعلبکی** - بفتح اول وچهارم ، ظرف کم عمق ومدور که استکان چای را درآن گذارند. بعضی این کلمه را مأخوذ از روسی دانسته‌اند و بعید مینماید چه « این لفظ در کتاب جواهر نامهٔ محمدبن منصور تألیف قرن نهم هجری‌آمده ، پس با تلفظ نلبکی و اززبان روسی نیست.»«فرهنگ نظام » ، تصور میرود که این کلمه اصلا نعلکی از نعلك (ه.م.) + ی(نسبت) بوده چنانکه درمتن برهان ذیل نعلك‌آمده ، علامهٔ مرحوم قزوینی نیز در یادداشتهای خود نعلبکی را از همین ماده گرفته‌اند، اما علت افرودن « باء » معلوم نشد . رك : ح۴. معرب این کلمه هم « نعلبکی » است در تلفظ عرب معاصر .

نعل واژگون - کنایه ازکاری است که مردم پی بدان نبرند وخبردار نگردند [۱].

نعمت جذر اصم - کنایه از نعمت هشت بهشت است [۲].

نعمتکده [۳] - کنایه ازبهشت است.

نعنا [۴] - نوعی از پودنه باشد و اصل آن نعناع است در عربی ، و پارسیان عین آخر را حذف کرده نعنا میگویند.*

نعیم پاک - با بای فارسی ، کنایه از اعمال شایسته است که طاعت وعبادت باشد.

بیان چهاردهم

در نون با عین نقطه‌دار مشتمل بر بیست و سه لغت

نغاک [۵] - بکسر اول وثانی بالف کشیده وبکاف زده، بمعنی ابله ونادان باشد - وحرامزاده را نیز گویند و بعربی ولدالحرام خوانند.

نغام [۶] - بفتح اول بروزن سلام ، بمعنی زشت و ناخوش باشد - وتیره رنگ و سیه فام را نیز گویند ؛ و بکسر اول هم آمده است.

نغروچ [۷] - بضم اول و سکون ثانی و رای بی‌نقطه بواو کشیده و بجیم فارسی زده ،

---

۱ - نعل بازگون و واژگون و بازگونه وواژگونه و وارون و وارونه و واژون و واژونه (باشگونه) زدن - رسم است که دزد درموقعی که بخواهد کسی نفهمد از کدام (جا) رفته نعل‌وارونه باسب خود میزند تا نشان پاهای اسب بعکس‌راهی که رفته، افتد. جنگیها هم درمقام خدعهٔ جنگی چنان کار می‌کنند « فرهنگ نظام ».

نعلهای بازگونه است ای سلیم — نفرت فرعون را دان از کلیم .

مولوی بلخی رومی . رك : امثال وحکم دهخداص۱۸۱۶.

۲ - زیرا « هشت » جذر اصم است وریشه ندارد . ۳ - از : نعمت (عر) + کده (پسوند مکان). ۴ - رك : نعناع . ۵ - مصحف « ففاك » (ه.م.)

۶ - « نغام ، زشت نما و تیره گون و بی‌رونق باشد . دقیقی (طوسی) گوید :

بخیزد یکی تند گرد از میان — که روی اندرآن گرد گردد نغام.»

« لغت فرس ص ۳۳۷».

۷ - رك : جهانگیری . رشیدی گوید : « و بعضی بفا (نفروج) گفته‌اند » رك: نفروج؛ در اوستا انغره رئوچ Anaghra raoca (انغروچ) (از : ان (نفی) + اغره (پایان ، حد و حصر) + رئوچ (روشن) لغة بمعنی روشنی بی پایان است وآن بارگاه جلال اهور مزدا (عرش اعظم) محسوب میشود- ونیز نام ایزدی است که نگهبانی روز سی‌ام هر ماه شمسی بدوسپرده شده. همین کلمه است که در فارسی « ایران » (ه.م.) شده .

نعناع

* **نعناع** = نعنع (عر) رك : نعنا : « نعنع ، هوالذی یقال له الحبق البستانی، واسمه ایضاًمانته(menta) وهرمه، وهوایذواوسمن (hêdyosmon)» «عقار۲۵۶ عربی‌وفرانسوی». نعنع‌اسم عربی‌برای‌انواع‌مختلف menthe (نعناع)، (M.aquatica , M.sativa Mentha piperita) است. «عقار ۲۵۶ف».

ورك : دزی ج ۲ ص ۶۹۲ .

چوبی باشد که خمیر نان را بدان پهن سازند وبعربی مدمك خوانند .

نغز - بروزن مغز ، بمعنی خوب و نیك ونیکو باشد ۱ - وهرچیز عجیب و بدیع را نیز گفته اند که دیدنش خوش آید ۲ - و چست وچابك را هم میگویند .

نغزك - مصغر نغز است یعنی خوبك و نیکك - و نام میوه ای هم هست مخصوص هندوستان که آنرا آنب (۱) وانبه گویند ۳ .

نغل - بفتح اول و کسر ثانی و سکون لام ، جایی که درصحرا ودامن کوه مانند زیرزمین بجهت خوابیدن گوسفندان کنند ۴ - و درعربی بد اصل و بدنسب راگویند - و بفتح اول وثانی، هم درعربی تباه شدن پوست باشد در وقت دباغت کردن خصوصاً و تباه وضایع شدن هرچیز باشد عموماً - و کینه‌ور شدن وفساد انگیختن میان دو کس - وسخن چینی را هم گفته اند ۵ .

نغم - بفتح اول و سکون ثانی و میم ، بمعنی سوراخ کردن وکاویدن زیر زمین باشد که بعربی نقب خوانند ۶ - و بفتح اول و ثانی ، در عربی آواز وصدای سخن کردنرا گویند ۷ .

نغمهٔ عنقا - نام نوایی‌است ازموسیقی.

نغن - بفتح اول و ثانی وسکون نون ، سوراخ ناف راگویند ۸ - ونانخواه وزنیان رانیز گفته‌اند وآن تخمی است که گاهی برروی خمیر نان پاشند ۹ .

(۱) خم۱: انب ؛ چش : عنب .

۱ - «هرروز بشهری وهرشب بمقامی وهر دم بنغزحکایتی ازنعیم دنیا متمتع.» «گلستان ص ۱۱٤» . ۲ - «نغز ، چیزی بدیع و عجب باشد . خسروی گوید :

ای غالیه زلفین ماه پیکر عیار وسیه چشم ونغز ودلبر (نغز دلبر. دهخدا)»

«لغت فرس ص ۱۷۵».

۳ - نام هندی‌آن «آنب» ومبدل وی «آم» تا کنون درهندوستان مستعمل است «فرهنگ نظام» ؛ معرب‌آن نیز «نغزک» (میوهٔ درخت عنبا) «دزی ج ۲ ص ۶۹۳»:

نغزک خوش نغزکن بوستان نغز ترین میوهٔ هندوستان
میوه بباغ ارنه یکی ، ده‌بود پخته شود، خوردنش آنگه‌بود
میوهٔ نغزک هم از آغاز بر تا حد انجام سزاوار خور .

امیر خسرو دهلوی «جهانگیری».

۴ - درخراسان بهمین معنی مستعمل است. «فرهنگ نظام» قس :آغال ، آغل ، غول، و رك : نغول «نغل ،کنده ای باشد از برای گوسپندان و راه گذریان بکنند تا بشب بدان خانه اندر شوند در دشت و دامن‌کوه . رودکی (سمرقندی) گفت :

گوسپندیم و جهان هست بکردار نغل چون که خواب بود ، سوی‌نغل باید شد.»

«لغت فرس ص ۳۲۷».

۵ - (عر) «نغل‌بالفتح پوست تباه شده در دباغت ، وپسر زنا ، لغة عامیة - نغل ککتف، پسر زنا - نغل الادیم نغلامحر که تباه گردید پوست در دباغت - ونیز نغل تباه‌گردیدن زخم و بد شدن نیت - وکینه‌ور گردیدن ، و یعدی بعلی - وتباهی‌انداختن میان قوم وسخن چینی نمودن.» «منتهی‌الارب» . ۶ - تلفظ عامیانهٔ «نقب» (عر) . ۷ - (عر) «نغم محر که وبسکن ، سخن‌آهسته ، نغمه یکی ، نغم نغماً ، دم برآورد .» «منتهی‌الارب» .

۸ - رك : جهانگیری . ۹ - رك : محیط اعظم، فرهنگ‌نظام، ورك : نغنخلان ، نغنخوالان ، نغنخواد .

نغنخلان ۱ - با خای نقطه دار و لام بروزن سمن بران ، بمعنی آخر نغن است که زنیان و نان خواه باشد . پیچ شکم راسود دارد و اشتها آورد .

نغنخواد ۲ - با واو معدوله بر وزن کم سواد، بمعنی نغنخلان است که زنیان ونانخواه باشد .

نغنخوالان ۳ - با واو معدوله ولام بروزن هرزه کاران ، بمعنی نغنخواد (۱) است که زنیان و نانخواه باشد ؛ و بروزن سمن ساقیان هم گفته‌اند .

نغنخوایین ۴ - با واومعدوله و یای حطی بر وزن حسرت آکین ، بمعنی نغنخوالان است که نانخواه باشد ؛ و بروزن ملك آیین هم آمده است که بفتح اول وثانی باشد .

نغنغ ۵ - بفتح هردو نون و سکون هر دو غین ، پیمانه و قفیزیرا گویند که بدان غله پیمایند ، و هر نغنغی چهار خروار است ؛ وبضم هردو نون هم آمده است .

نغنویدن ۶ - با واوبروزن سر کشیدن، بمعنی ناغنودن است که بمعنی نخوابیدن و غافل نشدن ونیارمیدن باشد چه غنودن بمعنی خوابیدن وآرمیدن وآسودن است .

نغوسه - بفتح اول وسین بی‌نقطه وثانی بواو مجهول کشیده ، این لغت از اضداد است بمعنی تسکین دل شکسته دادن - وبمعنی دل کسی را از واهمه شکستن ۷ ؛ و با شین نقطه دار هم بنظر (۲) آمده است.

---

(۱) خم۱: نغنخوار (!) (۲) خم۱: - بنظر .

---

۱ - رك : نغنخوالان . ۲ - رك : نغنخوالان ، نغنخلان ، نغنخوایین ، نغن :

شعر مرا هرآینه از هزل چاشنی باید بجای پلپل وگشنیز ونغنخواد:

سوزنی سمرقندی « جهانگیری » « رشیدی ».

۳ - ظ . جزو اول نغن (نان [ه.م.]) قس : نانخواه ، و قس : نغنخواد ، نغنخلان ، نغنخولان ، نغنخوایین « فولرس II ۱۳۳۰ » :

رویت مزه یافته ز خالان چون نان لذت ز نغنخوالان.

سلمان ساوجی « جهانگیری » « رشیدی » .

۴ - قس : نغنخوالان، نغنخواد ، نغنخلان ، نغن. ۵ - « نغنغ ، همچون قفیزی باشد . ابوالعباس گفت :

ای میر ترا گندم دشتی است بسنده با نغنغکی چند ترا من‌انبازم.»

« لغت فرس ص۲۳۷ ».

درمتن لغت‌فرس« نغنغکی » (!) آمده و تصحیح ازآقای دهخداست. همین کلمه است که درفرهنگها (از جمله برهان) بصورت تغتغ تصحیف شده (رك : انجمن آرا مقدمه در اشتباهات جهانگیری) [لغت « تغتغ » درهمین کتاب به نغنغ ارجاع شود]. ۶- از : ن (نفی) + غنویدن (ه.م.) = غنودن (ه.م.) ۷ - رك : جهانگیری . رشیدی گفته « وبشین معجمه نیز گفته‌اند - و نیز گوش فرا داشتن که بفهمد که چه می گویند . مهذب خراسانی گوید :

من در این شیوه وز قضای خدا به نغوسه فتاده در دریا . »

بمعنی اخیر = نغوشه (ه.م.)

نغوشا ۱ - بکسر اول وثانی بواومجهول رسیده و شین نقطه‌دار بالف کشیده ، گبر و آتش پرست راگویند - و نام جهودی هم بوده است - وکیش و مذهب گبرانرا نیز گفته‌اند - و بمعنی از دینی بدینی دیگر نقل کردن هم آمده است ۲ و بعربی صابی گویند و صابئین (۱) جمع آنست یعنی ازدینی بدینی دیگر نقل کنندگان و گرایندگان؛ وگویند این جماعت ازهردینی چیزی اخذ کرده‌اند وملائکه بپرستند وزبور میخوانند وروی بکعبه نمازمیگزارند ؛ وبعضی گویند صابیان زنادقه‌اند؛ و بعضی دیگر گویند ستاره پرستند چه ایشان از دین آدم گردیدند و بتعظیم و عبادت نورانیات از کواکب وملائکه مشغول‌شدند ؛ وجمعی‌میگویند این طایفه قومی‌اند از مجوس و یهود وذبح کردهٔ ایشان خورده‌نمیشود یعنی گوشت گوسفند ومرغی راکه ایشان بکشند حرام‌است ونکاح زنان ایشان درست نیست ؛ و جمع دیگر گویند این طایفه ملائکه وآفتاب را پرستش میکنند و روزی پنج نوبت سجدهٔ آفتاب کنند ، وگویند خدای تعالی عالم را آفرید و امر بتعظیم نورانیات فرمود از ملائکه وکواکب چه ملائکه مقربان‌عالم علوی وکواکب مدبران عالم سفلی‌اند و احوال عالم از خیر و شر وصحت ومرض همه باینها تعلق دارد، پس تعظیم ایشان واجب است ؛ و بفتح اول هم آمده است .

نغوشاك ۳ - بفتح اول وسکون آخر که‌کاف باشد ، بمعنی نغوشا است که‌آتش پرست وگبر وجهود باشد - وکسی را نیز گویند که از

(۱) چك : صابیین ، چش : صائبین .

۱ = نغوشاك (ه.م.) این کلمات را فرهنگ نویسان بمعانی مختلف آورده‌اند . « نغوشا مذهب گبرانست ، چنانکه دقیقی (طوسی) گوید :

تا میل(تأویل ن ل.)کرد با ما ازمذهب نغوشا   آن زرد هشت کو بود استاد پیش دارا . »

« لغت فرس اسدی ص ۶ » .

مرحوم صادق هدایت دربارهٔ‌این‌کلمه نوشته: ظاهراً مقصود مجوس - مگوش (لاتن Magus) باشد « مجلهٔ موسیقی۲ : ۸ ص ۳۵ » ، ولی اصل کلمه « نغوشاک » = niyôshagh « کریستنسن . ساسان ص۱۹۳ » است،وآن صفت فاعلی است ازنغوشیتن nighôshîtan (پهلوی) = نغوشیدن (= نیوشیدن[ه.م.] تبدیل y به gh ، قس: niyâyishn = nighâyishn (نیایش) « تاوادیا ص ۱۶۳ ») بمعنی شنونده ومستمع وهمین کلمه است که عرب آنرا به « سماعون » ترجمه کرده است ، وآن پایین‌ترین (پنجمین) طبقه از طبقات مانویان بود . رك : کریستنسن ایضاً ؛ ترجمهٔ کریستنسن (یاسمی) ص ۱۲۵ ؛ رودکی . نفیسی ج ۳ ص ۱۲۸۸ ؛ فرهنگ شاهنامهٔ شفق : نغوشا ؛ ومن‌باب اطلاق جزء بکل بهمهٔ مانویان اطلاق میشده : « اندر وی (سمرقند) جایگاه مانویانست ، و ایشانرا نغوشاک خوانند . » « حدودالعالم مؤلف بسال ۳۷۲ چاپ تهران ص ۶۶ » دقیقی در مفهوم اصلی‌آن اشتباه کرده ، سوزنی سمرقندی ظاهراً مفهوم درست آنرا می‌شناخته :

ای نظامی کلکی بی سر و سامانی   به نغوشاک وجهود ومغ وترسا مانی.

« فرهنگ نظام » .

و رك : مزدیسنا ص۳۲۱. این کلمه ربطی بصابئین ندارد .

۲ - باین معنی رك : « نغوشا کیدن » .

۳ = نغوشا (ه.م.) « نغوشاک مذهب گبرانست . بوشکور (بلخی) گوید :

سخنگوی گشتی ، سلیمانت کرد   نغوشاک بودی ، مسلمانت کرد.»

« لغت فرس ص ۲۵۱ ».

کیش وملتی بکیش و ملت دیگر برود - وبکسر اول نیز گفته‌اند .

نغوشاکیدن [۱] - ازدینی بدین‌دیگر شدن واختیار دین دیگر کردنرا گویند .

نغوشه - بفتح اول و واو مجهول وشین نقطه دار ، بمعنی نغوسه است که دل شکستن و تسکین دل شکسته دادن باشد [۲] - و بمعنی گوش فرادادن بسخن دو کس‌باشد که باهم‌آهسته حرف میزنند [۳] .

نغوك [۴] - بکسر اول وسکون آخر ، بمعنی نغوشاك است که گبر وجهود وآتش پرست باشد .

نغول - با واومجهول بروزن قبول، زیر زمینی راگویندکه در صحرا و دامن کوه بجهت گوسفندان بسازند[۵] - وبضم اول، ژرف وعمق [۶] را گویند[۷] - و بمعنی راه دور ودراز هم آمده است [۸] - و بمعنی تمام و نهایت نیز گفته اند همچنانکه گویند « فلانی‌درفلان هنرنغول است» یعنی بغور ونهایت آن رسیده است و درآن هنر تمام است [۹] - و بکسر اول، نردبان و زینه پایهٔ سقف دار را گویند ؛ و بعضی گویند پوشش سر نردبانست که بر بام خانه سازند تا باران بدرون نیاید [۱۰].

نغوله - با واومجهول ولام بروزن‌تنوره، زلف خوبانرا گویند [۱۱].

---

۱ - از : نغوشاك + یدن (پسوند مصدری).

۲ - رك : نغوسه.   ۳ - رك : نغوسه ، وقس : نیوشه (ه.م.)

۴ - جهانگیری و رشیدی این صورت راآورده‌اند وآن مصحف ومخفف « نغوشاك» است.

۵ = نغل (ه.م.)   ۶ - عمیق صحیح است.   ۷ - « عمیق وژرف راخوانند و بحر نغول وچاه نغول دریا یا چاهی راگویندکه قعرآن بسیار ژرف و دور باشد و هر چه مانند آن بود .» « جهانگیری »:

از عدمها سوی هستی هر زمان   هست یارب کاروان در کاروان
خاصه هردم(شب) جمله‌افکاروعقول   نیست گردد غرق دربحر نغول...

مولوی رومی بلخی (مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۴۹ ؛ چاپ نیکلسن دفتر اول ص ۱۱۵) . و رك : جهانگیری .

۸ - « چنانکه عمیق بمعنی دور ودراز.نیزآمده، کقوله تعالی: من کل فج عمیق ، یعنی راه دور یا دراز ، نغول هم بمعنی دور ودرازآمده ، هم او (مولوی) بنظم آورده :

تا (مر) عمر آمد ز قیصر یك رسول   در مدینه از بیابان نغول . »

« جهانگیری » (مثنوی چاپ نیکلسن دفتر اول ص۸۶).

۹ - رك : جهانگیری .   ۱۰- « با اول مکسور، پوشش نردبان را نامند ، وآن چناست که نردبان را مسقف سازند ، وآن سقف را نغول گویند » « جهانگیری ».

۱۱- نغوله بسته بر لاله ز عنبر   ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر .

نظامی گنجوی « رشیدی » « بهارعجم ».

زهی از عنبر سارا نغوله   کمند است این که داری یا نغوله ؟

نزاری قهستانی « فرهنگ نظام ».

بیان پانزدهم

در نون با فا مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

نفاغ ـ بکسر اول بروزن چراغ ، قدح بزرگ را گویند که بدان شراب خورند [۱] .

نفام [۲] ـ بفتح اول بروزن عوام، بمعنی سیاه فام و تیره رنگ باشد ـ وچیزی زشت‌وزبون را نیز گویند .

نفایه [۳] ـ بفتح اول بروزن طلایه، بمعنی

---

۱ ـ اسدی گوید : « نفاغ ، قحف باشد . کسائی (مروزی) گوید :

دل شاد دار و پند کسائی نگاه‌دار　　یك چشم زد جدا مشو از رطل واز نفاغ.

ابوشکور (بلخی) گوید :

بیگماز بنشست بمیان باغ　　بخورد و بیاران او شد نفاغ .»

« لغت فرس ص ۲۳۴».

در نسخهٔ لغت فرس متعلق بآقای نخجوانی آمده : « نفاغ، مستی وقحف باشد .» در ص۲۲۸ لغت فرس آمده : « نفاع (با عین مهمله) مست باشد .» قحف بکسر قاف بعربی بمعنی استخوان کاسهٔ سر است و مجازاً بظرفی چوبین که شبیه بدان بود اطلاق شود ، ازین بیت برمیآید که مرادکاسهٔ شراب است :

چوبارمن شود خندان بخندد باغ وراغ ازوی　　نفاغ ار زی لبش داری شود پرمی‌نفاغ‌از وی.

قطران تبریزی « فرهنگ نظام ».

و در بیت ابوشکور محتمل است مراد مستی بود من باب مجاز .

۲ ـ جهانگیری گوید: « نفام و نفایه (ن ل : نفامه) ، بااول‌مفتوح، سیاه رنگ وتیره فام راگویند . استاد فرخی گفته :

تا بود چون روی رومی روز تابان وسفید　　تا بود چون روی‌زنگی شب‌دژم گون ونفام...

و دربعضی از فرهنگها « لغام » بغین و « نفام » بفا را بیك معنی نوشته‌اند . همانا که مصنفان را سهوی واقع شده ، چه « نفام » بفا بمعنی سیاه رنگ و تیره فام است و« لغام » بغین بمعنی زشت و ناخوش » رشیدی در شرح « نفام و نفامه » بیت فرخی را یاد کرده گوید : « وسابقاً نغام بمعنی زشت وناخوش گذشت و ظاهراً هردو یك لغت است بمعنی‌تیره ، وتیرگی را زشتی و ناخوشی لازم است نه‌آنکه زشت و ناخوش بمعنی علیحده است.» باحتمال قوی نفام مصحف « نغام » (ه.م.) است که در لغت فرس (ص ۳۳۷) بمعنی « زشت لما وتیره گون وبی‌رونق باشد » جهانگیری کلمهٔ نفام را از : ن (نفی) + فام گرفته ، دربن صورت می‌بایست بمعنی بیرنگ‌باشدنه سیاه رنگ .

۳ ـ در رشیدی و بعض نسخ جهانگیری « نفامه » مرادف « نفام » (ه.م.)آمده و صحیح « نفایه » است :

باد از سمنستان بتك آمد بطلایه　　تا حرب کند با سپه ابر نفایه

ابر از طرف کوه برآمد دوسه‌پایه　　از شرم برخسار فرو هشت وقایه .

بقیه درحاشیهٔ صفحهٔ ۲۱۵۵

نفام است که تیره رنگ و سیاه فام باشد ـ ودر عربی سیم قلب ناسره را گویند .

نفت ۱ ـ بروزن هفت ، روغنی باشد که درولایت شیروان پیدا میشود وآن سیاه وسفیدهر

۱ ـ دراوستا ـnapta (تر، نمناك) ، هندی باستان ـnabh ، nábhatê (شکافتن، ترکیدن) « اشتق ۱۰۳۵ ». هوبشمان گوید : اسم مفعول ازریشهٔ nabh در اوستا ـnabda* آمده ، که نظایر متعدد دارد . اسم مفعول مختوم به ta- ، napta است ، قس : ـ basta = سانسکریت ـbaddha وغیره . دلیلی نیست که آنرا از ریشهٔ naph بدانیم . آیا این کلمه هند و ژرمانی (هندواروپایی) است ؟ ارمنی navt' (قیر ، نفت) ، یونانی náphtha « هوبشمان ۱۰۳۵» ، دراوراق مانوی (پهلوی) nft (قیر ، نفت) (Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p . 85)؛ لاتینی Naphta . از سوی دیگرمؤلف معجمیات عربیة ـ سامیه نویسد (ص۲۰۸ـ۹) : « نفط ، اصل آن اکدی است بصورت فعلی « نباطو» (بفتح اول و دوم وضم چهارم) بمعنی : درخشید ، روشن کرد ، تابید ، طلوع کرد ، آغاز کرد ، و ازآن «نبطو » (بکسراول وضم سوم)آمده بمعنی نور، و « نمبطو » (بفتح اول وسوم وضمچهارم) بمعنی روشنایی ، درخشندگی و « نباطش » (بفتح اول و کسر چهارم) بمعنی با درخشندگی ، آشکارا ، و ازآنست کلمهٔ « نبطو » (بفتح اول و ضم سوم) بمعنی نفط ، وشکی نیست که سبب اطلاق این اسم برآن آنست که یکی از خواص « نفط » نبوط آنست یعنی خروج ازجوف زمین وچون آنرا بسوزانند درخشندگی گیرد ، پس آنرا بمعنی « نابط ، خارج ، لامع ، مشرق »گرفتند . بنابرین سریانی ، لغت اصلی این کلمه نیست بلکه اکدی اصل آنست و ازین بتمام زبانهای دیگر رفته ، وغرابتی هم ندارد؛ زیرا عراق ـ یا بلاد اکد، بابل ،آشور ـ از قدیمترین ازمنه منبع نفط بود ، چنانکه اکنونهم است؛ ونفط فقط درعصر ما کشف نشده بلکه وجود آن همواره درعراق شناخته بوده است ، زیرا بصورت درباچه هایی برسطح زمین نبعان دارد و درشب میدرخشد ونورآن از دور پیداست؛ وفعل « نفط » درعربی بمعنی پراگنده شد وخارج شد، آمده ومبدل آن « نبط » است بمعنی بیرونآمد آب وخارج شد .» :

باسپ و بنفت آتش اندر زدند همه هندیان دست برسر زدند.

فردوسیطوسی « شاهنامهٔ بخ ج۷ص۱۸۴۲ ».

از هلیله قبض شد اطلاق رفت آب آتش را مدد شد همچو نفت.

مولوی بلخیرومی « مثنوی چاپ نیکلسن دفتر اول ص ٥).

بقیه ازحاشیهٔ صفحهٔ ۲۱۵٤

آورد لآلی بجوال و بعبایه از ساحل دریا چو حمالان بکتف بار(سار.دهخدا) .

« منوچهری دامغانی ص ۱٤٤ » و رك : جهانگیری .

اما این کلمه عربی است « نفاة بالفتح، چیز بلایه و ردی و بقیه و رانده و دور کرده، نفوة بالفتح، ونفاء کسحاب ، ونفایة کسحابة ویضم ونفاوة کثمامة مثله .» « منتهیالارب » ـ بمعنیبهره وناسره :

این که زحمت کم کنم لوعی ز تشویر است از آنك

نقدهای بس نفایه است این و ناقد بس بصیر .

انوری ابیوردی « جهانگیری ».

مباد دین هدی را چنو نفایه امام نه نیز صدر زمانرا چنو نبهره ندیم.

سوزنی سمرقندی «جهانگیری».

دوهیباشد. سیاه را سوزند وسفید را دردواها بکار برند و گویند درآن ولایت زمینی است که چون آنرا بکاوند وبکنند نفت بمانند چشمهٔ آب روان شود، و معرب آن نفط است

نفج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم، کاغذی را گویند که برآن چیزی نویسند[۱] - ودر عربی‌بلند برداشتن پستان زن نوچه باشد پیراهن را یعنی بلندیی که در پیراهن بسبب بر آمدکی پستان بهم میرسد[۲] - وشخصیرا نیز گویند که در وقت سخن کردن‌آب وخیو از دهنش برآید.

نفخهٔ روح - کنایه از دمی باشد که جبرئیل در آستین مریم مادر عیسی علیه‌السلام دمیده بود[۳].

نفروج[۴] - بفتح اول بروزن محلوج، چوبیرا گویند که خمیر نان را بدان پهن سازند؛ وبضم اول هم‌آمده است و بعربی مدمك خوانند.

نفری[۵] - بروزن نصفی، مخفف نفرین است که دعای بد باشد

نفرید - بکسر اول و ثالث وسکون‌ثانی و تحتانی و دال ماضی، نفرین کردن باشد یعنی دعای بد کرد[۶]

نفریدن[۷] - بکسراول وثالث، بمعنی نفرین کردن باشد.*

نفس آباد - بفتح اول و ثانی‌وسکون سین بی‌نقطه، شش‌را گویند[۸] وآن گوشتی باشد سفید رنگ متصل بجگر که پیوسته دل‌راباد کند ونفس‌آباد نیز بهمین اعتبار گویندش - وسینه را نیز گفته‌اند که عربان صدر خوانند.

نفس تنگ - کنایه از زمانی است که در یك چشم برهم زدنی بگذرد.

نفس دراز - کنایه ازدراز نفس و پر گوی باشد*

نفیر - بر وزن حصیر، برادر کوچك

---

۱ - گر نیست کلك مصری و نفج هریوه تاز
تا (آن . ن ل) خط نکوترآید درچشم هر بصیر ...
سوزنی سمرقندی « جهانگیری » « رشیدی ».

۲ - رك : منتهی‌الارب ، اقرب‌الموارد . ۳ - رك : رشیدی .

۴ - رك : نغروج . ۵ - مخفف « نفرین » (ه.م.) ۶ - رك : نفریدن .

۷ - قس : پهلوی nafrîtak (نفرین شده) از : n (نفی ، سلب)+ فریدن (= آفریدن) . رك : نیبرگ ص ۱۵٤ ؛ ورك : نفرین .

چو بشنید بهرام گفتار اوی
دلش گشت پیچان زکردار اوی
بیارید خون زنگهٔ شاوران
بنفرید بر بوم هاماوران
فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص ۵۸٤ ».

و رك : فهرست ولف .

۸ - در نفس‌آباد دم نیم سوز
صدرنشین گشته شه نیمروز .
نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۵۷ ».

* نفرین - بفتح اول (ودر تداول بکسرآن) از : n (نفی ، سلب)+ فرین(آفرین) « دارمستتر. تتبعات ج۱ ص ۳۰۹ » و رك : نیبرگ ص ۱۵٤ : nafrîtak (رك : ح ۷)؛ ضد آفرین ، دعای بد « لغت فرس ص ۳۸۲ » :

اکنون که ترا تکلفی گویم
پیداست مرآفرینم ازنفرین.
دقیقی طوسی « لغت فرس ایضاً ».

پیداست برآفرینم ازنفرین. (دهخدا).

* نفط - رك : نفت .

کرنا را گویند ۱ - و بمعنی فریاد هم هست ۲ - وعربان گریز را گویند که از گریختن است ۳.
نفیر نامه - بفتح اول و کسر ثالی وسکون تحتانی ، حکم وفرمائی باشد که سلاطین و حکام بجهت جمع شدن و گرد آمدن سپاه و لشکر می نویسند (۱).

بیان شانزدهم

درنون با قاف مشتمل برسی و سه لغت و کنایت

نقاب خضرا - کنایه از آسمان است ۴.
نقاب نیلی - کنایه از شب است که بعربی لیل گویند ۴.
نقد جان - کنایه از جان است که روح باشد - وزر وسیم سرهٔ رایج را نیز گفته‌اند.
نقد روان - بمعنی نقد جان است که کنایه از جان - و زر وسیم رایج باشد چه روان بهر دو معنی آمده است ۵.
نقد شش روزه ۵ - کنایه ازدنیا و مافیها است ۴.
نقدگیران ۶ - کنایه ازمردمانی باشد که رشوت میگیرند ورشوت میخورند - وطالبان دلیا را نیز گویند ۴.
نقره - بضم اول، معروف است که بعربی فضه گویند ۷ - و کنایه ازهرچیز سفید هم‌هست

(۱) چش : نویسند .

۱ - شکل قدیمتر آن « نپور» ، کردی nafira (شیپور) « ژابا ص ۴۲۲ » ، معرب‌نفیر « دزی ج ۲ ص ۷۰۰ ». مجازاً قسمی از کرنا که بیشترقلندران دارند وبآن « شاخ نفیر» و «بوق نفیر» هم گویند « فرهنگ نظام ».- درموسیقی نام آوازیست ازدستگاه همایون «فرهنگ نظام».
۲ - نه من کردم از دست جورت نفیر | که خلقی ز خلقی بکی کشته گیر :
سعدی « فرهنگ نظام » .
و رك : تذکرةالاولیاء چاپ اروپا ج ۱ ص۲۱۱ س۵. ۳ - (عر) « نفیرکامیر ، گروه مردم ازسه تا ده - وقومی که بکاری‌پیش روند وباکسی گریزند یاازهم گریزند درجنگ.»«منتهی‌الارب».
۴ - رك : رشیدی. ۵ - رك : روان . ۶ - جمع « نقدگیر» (از: نقد (عر)+ گیر[گیرنده]).
۷ - درسغدی n'krtk (سیم) رك : E.Benveniste, Essai de Grammaire Sogdienne. 2ème partie . Paris 1929,p. 225. وآن مرکبست از n' (= نا) + krtk (کرده)؛ و مراد نامسکوك است (از افادات شفاهی استاد بنونیست) . درعربی معانی‌متعدد دارد از جمله « القطعةالمذابة من‌الذهب والفضة ، وفی‌الاساس (من‌الفضة) .» «اقرب‌الموارد » ولی بمعنی‌سیم وسیم درمعدن مستحدث است «دزی ج۲ ص۷۱۰ ». فلزی قیمتی‌سپید رنگ که ازجهت ارزش پس از زر (طلا) قرار دارد :
تنش نقرهٔ پاك و رخ چون بهشت | برو بر نبینی یك اندام زشت
فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۱ص ۱۳۲ » . دربارهٔ ترکیب اضافی « سیم نقره » رك: نهج‌الادب ص ۶۵۷-۵۸ .

- و بکسر اول زبرهٔ رومی باشد و آنرا کروبا وکراویه و نانخواه میگویند.

نقره باهن رسیدن - کنایه از نیکی‌به بدی وفراغت بریاضت وخوشی‌بغم رسیدن باشد.

نقرهٔ خام - کنایه از نرمی و صافی وصفا و پاکیزگی باشد.*

نقره خنك زرتشتی ۱ - کنایه از آفتاب عالمتاب است.

نقش آباد - کنایه از شراب آتشی است ۲.

نقش بحرام - کنایه از کسی است که قدی وقامتی‌وترکیبی دارد لیکن بغایت‌کاهل و هیچ کاره بود و او را عوام کوده بحرام (۱) میگویند ۳.

نقش بر آب زدن - کنایه از محو کردن و برطرف ساختن باشد ۴ - و کنایه از چیزهای بی‌ثبات هم هست ۴.

نقش بر آب کشیدن - کنایه از کارهای عبث و بی‌ماحصل کردن باشد ۵.

نقش پرگار کن ۶ - کنایه‌ازجمیع مخلوقات است.

نقش پرمور ۷ - بفتح بای فارسی، بمعنی شان عسل و خانهٔ زنبور است.

نقش بستن - کنایه از آفریدن - وتصویر کردن ۸ - وتصور و تخیل نمودن باشد- و نقش نه بستن برعکس.*

نقشبند حوادث - مراد خدای‌تعالی است جل جلاله.

نقش بی‌غبار - کنایه‌ازدعای‌مظلومان است ظالم را.

نقش‌حرام - بمعنی نقش بحرام‌است

(۱) چك: کوده بحرام، چش: کوه بحرام.

۱ - دررشیدی «نقره خنگ زرکش» آمده و همان صحیح می‌نماید. رك: نقره خنگ.

۲ - در رشیدی «نقش‌آباد، یعنی بشر» آمده.

۳ - رك: نقش حرام. ۴ - «نقش برآب زدن، کنایه از کار بی‌ثبات کردن، ودر برهان بمعنی محو کردن و برطرف ساختن آورده، و این خطاست.» (سراج اللغات) بنقل «فرهنگ نظام ج ۵ص ما» دررشیدی نیز بمعنی چیزی بی ثبات کردن‌آمده، اما دربن بیت‌حافظ بمعنی نخستین متن انسب است:

بمی پرستی ازآن نقش خود زدم برآب که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن.

«حافظ شیرازی ص۲۷۱».

۵ - رك: رشیدی. ۶ - بکسر راء (دوم)وضم‌کاف، اشاره بآیهٔ «انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له‌کن فیکون» (آیهٔ۸۲ سورهٔ۳۶ «یس»). ۷ - رك: پرمور.

۸ -نیز مصور گشتن، نقش پذیرفتن:

تختهٔ اول که الف نقش بست بر در محجوبهٔ احمد نشست

نظامی گنجوی «گنجینه ص ۱۴۱».

* **نقره خنگ** - بضم اول و فتح سوم و کسر پنجم. اسب سپید برنگ نقره:

آفتاب از شوق پابوست دل خود میخورد تا ز بهر نقره خنگت‌آورد زرین رکاب.

عرفی شیرازی «فرهنگ نظام».

* **نقش بند** - بفتح اول وچهارم، آنکه نقش کند، نقاش.

که کنایه ازمردم صاحب قدوقامت وترکیب وبی غیرت وهیچ‌کارهٔ کوده حرام (۱) باشد ۱ .

نقش خاك گوهری - کنایه از صورت مردم اصیل و نجیب وصالح باشد .

نقش زیاده (۲) - کنایه از اسم بلا مسمی (۳) وآنچه قابل دیدن نباشد ۲ .

نقش قندهار - کنایه ازصورت‌خوب و دلکش باشد .

نقش کل - کنایه از عرش است که فلك اعظم باشد ۳ .

نقش نیك - کنایه از زمان خوب و زمان نیك است که زود بگذرد .

نقطهٔ دایره - کنایه ازحضرت‌رسالت پناه صلوات الله علیه وآله است.

نقطهٔ روشنتر پرگار - کنایه از قطب فلك است - و کنایه از مرکز عالم هم هست - واشاره بسرورکاینات صلوات‌الله علیه‌وآله باشد ۰ .

نقطهٔ زرین - کنایه‌ازآفتاب‌عالمتاب است ۴ .

نقطهٔ گل - بکسر کاف فارسی، کنایه از مرکز زمین است ۵ - وکنایه از کرهٔ زمین هم هست .

نقطهٔ نه دایره ۶ - کنایه از مرکز زمین‌باشد - واشاره بحضرت رسالت پناه محمدی هم هست ۷ .

نقل - بضم اول وثانی وسکون لام، زیر زمین راگویند که در کوه و بیابان‌بجهت‌خوابیدن گوسفندان سازند ۸ - و بمعنی عمق وقعر وژرف هم‌آمده است۹ - وغوردرهرچیزرا نیز گویند ۹.

نقل‌خواجه - دانه ای باشد سیاه رنگ ومدور ازنخودکوچکتر ، پوست آن بسیار سیاه ومغزآن‌بغایت سفید میباشد . گرم وتراست. تن را فربه کند وقوت باه دهد وبعربی‌حب‌السمنه وحب‌الحنکلا با حای بی‌نقطه‌گویند .

نقیبان بار - کنایه از فرشتگان باشد ۱۰.

---

(۱) چك: کوده حرام. (۲) دربهار عجم بنقل ازبرهان« نقش زیاد». (۳) چش: بلامسما.

---

۱ - رك : نقش بحرام . ۲ - نقش زیاد ، باصطلاح نرادان آنست که با هرنقشی یك خال زیاده اعتبارکنند و بازی مذکور را « خال زیاد »گویند و در برهان « نقش زیاد » اسم بلامسمی وآنچه قابل دیدن نباشد چنانچه درین بیت ابوطالب کلیم :

از هستیم ارنیست نشان ، نام بجاهست در نزد شب وروز جهان نقش زیادم.

« بهار عجم » .

۳ - « نقش کل، کنایه از عرش که فلك اعظم است ،کذافی‌البرهان . غالباً تصحیف‌است، وابن لفظ « نفس کل» است بفا وسین مهمله که نفس فلك اعظم است ، و موافق اصطلاح صوفیه مرتبهٔ دوم از تنزل امکانی ، چنانکه مغربی فرماید :

عقل کل ، نفس کل ، طبیعت کل بعد ازآن جوهر هبائی دان . »

(سراج اللغات) بنقل « فرهنگ نظام ج ۵ ص ما ». ۴ - رك : رشیدی .

۵ - یعنی مرکز « رشیدی » . ۶ - بضم نون (دوم) . ۷ - رك : رشیدی .

۸ - مصحف « نغل» (ه.م.) = نغول (ه.م.) . سراج‌اللغات پس از نقل قول برهان (هر دو معنی) نویسد : « این خطا وتصحیف است، صحیح بدین معنی نغل است بغین چنانکه گذشت وظاهراً وجه غلطآن است که اکثراهل ایران غین را قاف خوانند، وصاحب این نسخه آنراشنیده واوشته و حال‌آنکه در غین نیزآورده ... » بنقل « فرهنگ نظام ج ۵ ص ما - مب ».

۹ - مصحف « نغل» مخفف « نغول » (ه.م.) ۱۰- رك : رشیدی .

٭ نقش زیاد - رك : ح ۲.

بیان هفدهم

درنون با کاف تازی مشتمل بر هفده لغت و کنایت

نك - بفتح اول و سکون ثانی ، زاج وزمه را گویند ۱ وآن چیزیست شبیه بنمك۲ - و بضم اول منقار مرغان باشد ۳ .

نكاب - بفتح اول بروزن صواب، بمعنی نك است که زاج باشد وبعضی آب زاج را گفته‌اند وبعضی گویند مخفف نمك‌آب است۴ - و بکسر اول، بهله را گویند ۵ وآن پوستی باشد که باندام پنجهٔ دست دوزند و میرشکاران بر دست کشند بجهت برداشتن باز و شاهین و امثال آن ؛ و باین معنی با بای فارسی‌هم آمده است ۶ - وبضم اول درعربی ورم وآماس بناگوش شتر را گویند۷ .

نكاس ۸ - بفتح اول بر وزن هراس ، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی نگاه باشد که از(۲) دیدن و رؤیت است .

نكاف - بکسر اول بروزن شکاف ، بمعنی دویم نکاب است که بهلهٔ میرشکاران باشد ۹ - وبضم اول ، درعربی ورم وآماس بناگوش شترانرا گویند ۱۰.

نكته ۱۱- با تای قرشت، بروزن ومعنی نقطه است - ونشانیی را نیز گویند که بزدن سر انگشت یا سرچوب درزمین بهم رسد - ودرعربی بمعنی وجه ودلیل باشد، ونکات جمع آن است.

---

(۱) چك : ژند و پاژند . (۲) چش : - از .

---

۱ - ظ . مصحف « زك » (ه.م.) رك : نکاب . ۲ - نیز « نك » مخفف « اینك » (ه.م.) ۳ مخفف « نوك » (ه.م.) :

نك طاوسكان و طاوسان گاه خوردن شده زمین بوسان.

خسرو دهلوی « رشیدی » .

۴ - رشیدی گوید : « نکاب بالفتح، زاك و ظاهراً تصحیف « زکاب » است .» رك : زکاب.

۵ = نکاف (ه.م.) « جهانگیری » = نکاپ « فولرس II ۱۳۴۱ ».

۶ - این نکاب از بهرشاهان بر کف دست منست . شموری « فوارس II ۱۳۴۱ ».

۷ - (عر) « نکب محرکة ، ظلع بالبعیر ، و قیل داء یأخذ الابل فی‌مناکبها تطلع منه وتمشی منحرفة، وقیل‌لایکون‌الافی‌الکتف .» « اقرب‌الموارد » و رك : منتهی‌الارب . بمعنی‌مذکور درمتن « نکاف » (ه.م.) است. ۸ - پهلوی n(i)kâs (نگاه) « اشتق ۱۰۳۷ » رك : نگاه.

۹ = نکاب (ه.م.) = نکاپ . ۱۰- (عر) « نکاف کغراب ، آماس بناگوش‌وآماسی است در بن زنخ شتر یا بیماریی است در حلق شتر .» « منتهی‌الارب ».

۱۱- (عر) « نکته بالضم خجك و هی‌کالنقطة ، نکات ککتاب جمع - و زنگ آیینه » « منتهی‌الارب » « نکته بالضم ، نقطه ، سیاهی درسپید و گویند سپیدی درسیاه ... - اثر حاصل‌از نکت (زدن بزمین بعصا وجزآن چنانکه نشان بماند) زمین . ج : نکت (بضم اول و فتح دوم) ونکات (بکسراول) - ریم گونه‌ای درآیینه وشمشیر ومانندآن - و مسئلهٔ دقیق که بدقت نظر و امعان فکرآشکار شود (از نکت رمحه‌بالارض اذا اثرفیها لتأثرالخواطر باستنباطها ، قیل‌لانها تؤثر فی‌النفس‌قبضاً وقیل بسطاً) - وگویند نکته از کلام ، جملهٔ منقح محذوف‌الفضول.» اقرب‌الموارد».

نکتهٔ بادی - با بای ابجد، سخن ملایم و دلپذیر باشد - وسخنان لاف و گزاف ودروغ را نیز گویند .

نکتهٔ پرگار - بضم بای فارسی، کنایه ازسخن دقیق(۱) ودلپذیر باشد .

نگژده ۱ - بفتح اول و ثانی و سکون زای فارسی ودال بی‌نقطهٔ مفتوح ، کوزه ومشربهٔ سفالین را گویند ؛ وباین معنی باکاف فارسی هم آمده است .

نکل ۲ - بکسر اول و ثانی و سکون لام ، پسر امرد نوخواسته راگویند ؛ و بفتح اول وسکون ثانی‌هم گفته‌اند ؛ وبا کاف فارسی نیز(۲) آمده است .*

نکونتن ۳ - بفتح اول ونون مکسور بر وزن عدوفکن ، بلغت زند و پازند(۳) بمعنی کشتن باشد .

نکوه - بفتح اول و ثانی بواو کشیده و بها زده ، فاعل نکوهش باشد که بمعنی عیب جوبنده و بدگوینده باشد ۴ - وامر باین معنی هم‌هست یعنی عیب‌جویی وبدگویی کن ۵ .

نکوهد ۵ - بفتح اول و رابع که ها باشد وسکون دال درآخر ، بمعنی سرزنش کند وعیب مردم گوید .

نکوهش ۶ - بفتح اول و کسر رابع وسکون شین نقطه‌دار درآخر ، بمعنی سرزنش و عیب گویی ومذمت باشد ؛ وبکسر اول‌هم گفته‌اند - و بمعنی مصدر نیز آمده است که عیب گفتن ومذمت کردن باشد .

نکوهنده ۷ - بروزن فروزنده، عیب جوبنده و سرزنش کننده راگویند .

نکوهید ۸ - بفتح‌اول‌بروزن صبوحید، ماضی نکوهیدن است یعنی سرزنش کرد و عیب گفت و مذمت نمود ؛ وبکسر اول‌هم گفته اند.

نکوهیدن ۹ - بفتح اول بر وزن صبوحیدن ، بمعنی سرزنش کردن و عیب گفتن ومذمت نمودن باشد ؛ و بکسراول هم گفته‌اند.

نکوهیده ۱۰ - بفتح اول بر وزن صبوحیده ، بمعنی ناپسندیده و عیب کرده شده باشد - وقابل سرزنش و ملامت را نیز گویند.

(۱) چش : - دقیق . (۲) چش : هم بنظر . (۳) چلک : ژند وپاژند.

۱ - رك : نگژده .

۲ - مصحف « نگل » (با «ت») رك : لغت فرس ص ۳۲۱ ، ورك : ص ۵۰۷ ح ۳.

۳ - مصحف‌نکسونتن،هز naksonîtan، natan_، naskônatan، naksôntan، پهلوی kushtan (کشتن) « یونکر ص ۷۷». ۴ - اسم فاعل مرخم (از نکوهیدن).

۵ - رك : نکوهیدن . ۶ - از: نکوه (نکوهیدن) + ش (اسم مصدر):

دگر گفت هر کس نکوهش کند شهنشاه را چون پژوهش کند .

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۸ ص ۲۵۲۰».

«وهرخصلت که‌آن مدح توانگرانست ، همان خصلت نکوهش درویشانست .» (کیکاوس‌بن‌اسکندر. قابوسنامه ص ۷۳). ۷ - از: نکوه (نکوهیدن) + نده (اسم فاعل).

۸ - رك : نکوهیدن . ۹ - از : نکوه (رك:نکوهش) + یدن (پسوند مصدری) .

۱۰- از:نکوه (نکوهیدن،نکوهش) + یده (اسم مفعول) .

* نکو - بکسر اول مخفف «نیکو» (ه.م.) : « هرچه در دل فرود آید ، در دیده نکو نماید .» « گلستان ص ۱۳۲» .

بیان هیجدهم

در نون با کاف فارسی مشتمل بر بیست و دو لغت و کنایت

نگ ۱ - بفتح اول وسکون ثانی، کام را گویند که سقف دهانست.

نگار ۲ - بروزن شکار، بمعنی بت باشد که بعربی صنم گویند ۳ - وبمعنی نقش ومرادف نقش هم هست ۴ همچو نقش‌ونگار ونقشی که از حنا بر دست وپای محبوب کنند ۵ - و نگارنده و نقش کننده (۱) را نیز گویند۶ - و امر باین معنی هم‌هست یعنی بنگار ونقش کن۷ - وکنایه از محبوب و معشوق وشخصی است که اورا بسیار دوست دارند ۸.

نگارخانه ۹ - خانه‌ای را گویند که بنقش و نگار آراسته باشد یعنی نقاشی کرده باشند.*

---

(۱) چش: + دهان.

---

۱ - کنابادی nak (دندان) nak mezana (دندان میزنند) «کنابادی»، قس: نك، نوك. ۲ - اسم از نگاشتن (ه.م.)، و قس: نگریدن، نگریستن. ۳ - رك: جهانگیری، رشیدی، فرهنگ نظام. ۴ - کردی nikâr (نقاشی، نوشته) «ژابا ص ۴۲۳»:

از نقش ونگار در و دیوار شکسته آثار پدید است صنادید عجم را.

عرفی شیرازی «امثال و حکم دهخدا».

۵ - رشیدی‌آرد: «نقشی چند که از حنا بردست و پا در روز عید وجشن کشند وبآهك ونوشادر سیاه کنند، واین معنی‌نزدیك بمعنی‌نقش است. نظامی(گنجوی) گوید:

رخ آراسته دستها در نگار بشادی دویدندی ازهر کنار.»

۶ - اسم فاعل مرخم (= نگارنده): صورت نگار، روزنامه نگار - و نیز اسم مفعول مرخم (= نگاریده = نگاشته): زرنگار. ۷ - رك: نگاشتن.

۸ - دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست.

«گلستان ص ۱۳۷».

۹ - از: نگار (ه.م) + خانه- نگارخانهٔ چین (= چینی) = نگارستان (ه.م.):

کرالتفات خداوندیش (گلستان را) بیاراید نگارخانهٔ چینی ونقش ارتنگی است.

«گلستان سعدی ص ۱۲».

۵ **نگارستان** بکسر اول وچهارم، از: نگار (ه.م.) + ستان (پسوند مکان)؛ جای نقش ونگار، محل پرنقش وتصویر، کاخ منقوش و مصور:

این نگارستان وین مجلس آراسته را صورت از چشم دل وچشم سرما نشود.

«منوچهری دامغانی ص ۱۲ (در وصف قصر مسعود غزنوی)»

- «نگارستان»، و «نگارستان چین» را در داستانها موضعی در چین پنداشته‌اند پراز تصاویر طرفه ونقش ونگار بدیع، وهمانست که بنام «نگارخانه» خوانده‌اند. در داستان «دژ هوش ربا» (باهتمام صبحی مهتدی. تهران۱۳۳۰) «نگارستان» شهری پر نقش ونگار درسرحد چین معرفی‌شده‌است. این شهرت از آنجا پیدا شده که چینیان در انواع نقاشی و مخصوصاً مینیاتور از دیر باز مهارتی خاص داشته‌اند.

***نگاشت ۱** - بسکون شین وتای‌قرشت، ماضی نگاشتن است یعنی نوشت و نقش کرد وساخت .

نگاشتن ۲ - بکسراول بروزن‌فراشتن، بمعنی نوشتن - و نقش و نگار و نقاشی کردن باشد ۳ .

نگاشته ۴ - بمعنی نقش کرده شده - ونوشته - وساخته شده باشد .*

نگران ۵ - بکسر اول بروزن پسران، بمعنی منتظر و بیننده و تأمل کننده باشد.

نگرستن ۶ - بکسر اول و فتح ثانی، مخفف نگریستن است که بمعنی نگاه کردن ودیدن باشد .

نگرش ۷ - بکسر اول و سکون آخر که شین نقطه‌دار باشد ، بمعنی‌نگرستن است که بمعنی نگاه کردن و دیدن باشد .

---

۱ - رك : نگاشتن . ۲ = نگاریدن . متعدی « نگریدن » (ه . م .) و « نگریستن » (ه.م.) ، پهلوی n(i)kâr☆ وغیره ، قس : ارمنی nkar (تصویر) ، nkərên ، nkarem « اسشق ۱۰۳۶» . ۳ - آن صورتها که ستارگان را بدو نگارند . « التفهیم‌ص ۳۸۹ ». ۴ - اسم مفعول از «نگاشتن» (ه.م.) ۵ - از : نگر (نگرستن،نگریدن) +ان (پسوند صفت فاعلی):

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد چشم نرگس‌بشقایق نگران خواهد شد.

« حافظ شیرازی ص ۱۱۱ » .

۶ - از : نگر (ریشه) + ستن (پسوند مصدری) = نگریستن :

منگر در (اندر) بتان‌که آخرکار نگرستن کرستن آرد بار .

ضیاء الدین فارسی «فرهنگ نظام» ورك : امثال وحکم دهخدا .

۷ - پهلوی nikirishn «اونوالا۱۶٤»، nikîriskn؛ پازند nigerishn، nigareshn « هوبشمان ۱۰۳۸ » از : نگر(نگرستن ، نگریدن) + ش (پسوند اسم مصدر) : « پس دیدهٔ‌من از واسطهٔ دیدن او ازمن دیده بردوخت ونگرش باصل‌کار و هویت خویش درآموخت .» « تذکرة الاولیاء چاپ لیدن ج۱ ص ۱۷۲ ».

☆ **نگاه** - بکسر اول ، اوستا - nikâsa ☆ (قس :آگاه) ، پهلوی n(i)kâs ، کردی neká ع ، بلوچی ع nikâh؛ رك: اسشق ۱۰۳۷ ؛ ریشهٔ آن kas (دیدن ، نگریستن) است « بارتولمه ٤٥۹ » ؛گیلکی (رشت) nigä ، گیلکی (لنگرود ولاهیجان) nyä ؛ نظر،دیدار- نگاه‌کردن ، دیدن ، نظر کردن . - نگاه داشتن ، حفظ‌کردن ، مخفی‌کردن : «مردم‌آزاری ... سنگی برسرصالحی زد. درویش... سنگ را نگاه همی‌داشت تا وقتی‌که سلطان را برآن لشکری خشم‌آمد ...» « گلستان ص ٤٣» .

بقیه ازحاشیهٔ صفحهٔ قبل

☆ **نگارش** - بکسر اول و چهارم ، از : نگار (ه.م.) + ش (پسوند اسم مصدر) ؛ نقش کردن- تحریر، نوشتن . ادارهٔ نگارش ، ادارهٔ انطباعات .

☆ **نگاریدن** - بکسر اول و فتح دال، از: نگار (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) = نگاشتن (ه.م.) ؛ نوشتن - نقش کردن ، تصویر کردن :

بر اوبر نگارید جمشید را پرستندهٔ ماه و خورشید را.

فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج ۶ ص ۱٤۹۹ ».

نگریدن ۱ — بروزن درویدن ، بمعنی نگرش باشد که دیدن و نگاه کردن است .

نگریستن ۲ — بسکون سین بی نقطه و فتح فوقانی ، بمعنی انگریدن است که نگاه کردن و دیدن باشد .

نگژده ۳ — بفتح اول وثانی وسکون زای فارسی و دال مفتوح ، کوزه ومشربهٔ (۱) سفالین راگویند .

نگزرد ۴ — بفتح اول و سکون ثانی وکسر زای نقطه‌دار و رای بی‌نقطهٔ مفتوح بدال بی‌نقطهٔ زده ، مخفف نگزبرد است یعنی چاره‌ای نباشد وعلاجی نیست .

نگزیرد ۵ — یعنی‌چاره‌ای نباشدوعلاج نبود .

نگل ۶ — بفتح اول وسکون ثانی ولام، آنکه خطش تمام ندمیده باشد یعنی پسری که مزلف شده باشد .

نگندن — بکسر اول بروزن فکندن ، بمعنی آجیده کردن جامه و بخیه‌کردن سوزنی باشد ۷ .

نگنده — بروزن فکنده ، بخیه‌وآجیدهٔ جامه وسوزنی راگویند ۸ — و بمعنی دفینه هم گفته‌اند یعنی آنچه درزمین و غیره پنهان کنند و درنسخهٔ دیگر دفتینه نوشته بودند وآن‌افزاری است جولاهکانرا ۹ .

(۱) چش : مشروبه .

۱ — از : نگر (ریشه) + یدن (پسوند مصدری) = نگرستن = نگریستن . پهلوی nikîrêt ، nikîrîtan (نگرید) = پارسی باستان nikriyatiy ☆ ؛ « هوشمان ۱۰۳۸ » ریشهٔ این کلمه در اوستایی hankârayemi ، فارسی نگاردن ، دیده میشود « اسشق ۱۰۳۸ » از : ni+kar (بخاطرآوردن ، ذکر کردن) «بارتولمه ٤٤٨» « نیبرگ ص ۱۵۹» ، کردی nirin ، nihirin (دیدن ، ملاحظه کردن) «ژابا ص۴۲۷» قس: گیلکی: fa_ndarastan (وانگریستن ، نگریستن) . ۲ = نگرستن . رك : ح ٦ صفحهٔ قبل.

۳ = نگژده « فولرس II ۳٤٤ » بمعنی بکاف تازی آورده‌اند « جهانگیری » «رشیدی» و بعضی بزاء تازی گفته‌اند « رشیدی ». ۴ — رك: گزردن. ۵ — رك : گزیر ، گزردن .

٦ — مصحف « تگل » « لغت فرس ص ۳۲۱ » و رك : ص ۵۰۷ ح۳ همان کتاب .

۷ — رك : نگنده . ۸ — « اللتان ، رشتهٔ نکنده» «السامی فی‌الاسامی ص ٤۳».

۹ — در جهانگیری ورشیدی بمعنی « دفینه » آمده ، سراج گوید : « وبعضی گویند دفه است که افزار جولاهگان باشد . براین تقدیر درمعنی دوم تصحیف است » « فرهنگ نظام » باید دانست که این کلمه بمعنی نوعی از « دفن » آمده . مرحوم بهار درمقدمهٔ مجمل‌التواریخ والقصص (ص یز) نویسد : « نگنده ـ نگندن ـ مؤلف این لغت را بمعنی نوعی‌ازگور کردن یا چال کردن اموات یا احیا آورده است (درینجا قول برهان قاطع نقل شده) ودرین کتاب (مجمل‌التواریخ) دوجا این لغت‌آمده : یکی در صفحهٔ ۷٤ که میگوید : « همه (مزدکیان) را بباغی بزمین اندر بکشت ، پایهابربالا وتابسینه بزمین‌درنگنده» ـ بازجای دیگرگوید: « بیست وسوم این‌ما قرمطی در مکه رفت وبسیاری ازمسلمانان بکشت وچاه زمزم را از کشته پر کرد تا بگندید وسه‌هزار کشته پیرامن کعبه افکنده بود ، چون قرامطه برفتند و(کذا) ایشان را همانجا بنگندند » (ص ۳۷۵) ودر هر دو مورد معنی چاله کردن مستفاد میشود ، چه اگر مراد از مورد ثانی دفن بود بایستی در مورد اول هم آن معنی مستفاد میشد ، و حال آنکه از مورد اول این معنی برنمی‌آید ، و حمزه

بقیه درحاشیهٔ صفحهٔ ۲۱۶۵

نگوسار ۱ ـ با سین بی نقطه بر وزن نکوکار ، مخفف نگونسار است یعنی هرچیز که آنرا سرازیر آویخته باشند ـ وکنایه از شخصی هم هست که از خجلت سر بزیر افکنده باشد.

نگون ۲ ـ بکسر اول بروزن فسون ، بمعنی خم شده و کوز (۱) وسر در زیر افکنده باشد *

نگون‌طشت ۳ ـ بفتح طای خطی وسکون شین وتای قرشت، کنایه از آسمان است.

نگه داره ۴ ـ مخفف نگاه دارنده ونگه دارنده باشد .

نگیسا ۵ ـ بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده وسین بی نقطه بالف کشیده ، نام چنگی خسرو پرویز بوده و اونیزمانند باربد عدیل ونظیر نداشته وسرود خسروانی ازوست .*

(۱) خم۱ : کوژ .

۱ ـ مخفف «نگون‌سار» (هـ.م.) رك : تذکرةالاولیاء چاپ اروپا ج۱ص۱۰۵س۲۲.

۲ ـ پهلوی nikûn ، ارمنی ع nkun ، از : ـ ni ـ kû ـ na* از kav (در fra ـ kâvan ، apa ـ kava ـ ، ـ kava ـ (رك: کلمهٔ اخیر در نیبرگ ص۷۱) «نیبرگ ص ۱۵۹ » و رك : هوبشمان ص ۱۰۲.

چوآمد بنزدیك آن ژرف چاه   یکایك نگون شد سربخت شاه .

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج۱ ص ۳۰ ».

۳ ـ در رشیدی « نگون‌تشت ».

۴ ـ باین معنی « نگهدار» مستعمل است :

تن و جانت یزدان نگهدار باد !   دلت شادمان بخت بیدار باد !

فردوسی طوسی« شاهنامهٔ بخ ج ۱ص۱۳۱».

۵ = نکیسا. کریستنسن‌نوشته «ایران. ساسان. ترجمه. چاپ‌دوم ص۵۰۸ح۱» : «اختراع «خسروانی»رابه‌نکیسا Nighîsâ که یکی‌دیگر ازرامشگران‌عهد خسروپرویزاست، ونظامی گنجوی وخواجه سلمان وبعضی‌نویسندگان دیگر ذکری ازاو کرده‌اند ، نسبت داده‌اند . رك: برهان‌قاطع»:

نوای باربد ، لحن نکیسا   جبین زهره راکرده زمین‌سا. نظامی گنجوی«گنجینه ص۱۵۸».

* **نگون‌سار** ـ از : نگون (هـ م) + سار (= سر) رك : دارمستتر . تتبعات ح ۱ص ۲۹۵ ، پهلوی nighanê ـ sâr « نیبرگ ص ۱۵۷ـ۸ » = نگوسار (هـ.م.) ؛ سرنگون :

یکی نیزه انداخت برپشت اوی   نگونسار شد خنجر از مشت اوی.

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص ۱۱۳» .

* **نگین** ـ بفتح اول ،کوهر وسنگ قیمتی که برانگشتری یا زیور دیگر کارگذارند :

نگین توبی وچوانگشتری است ملك جهان   بها وقیمت انکشتری بود ز نگین .

« معزی نیشابوری ٦٤۰ » .

بقیه ازحاشیهٔ صفحهٔ ۲۱٦٤

(اصفهانی)که این روایت ثانی ازکتاب وی ترجمه شده است دربن مورد کلمهٔ « دفن » آورده و گوید: « فدفنت بعد خروج القرمطی » (ص۱۳٤) ولی پیداست که کشته راآنهم کشتهٔ که چندروز مانده وبسیارهم باشد، نمی‌توان برطبق‌آیین دفن کرد، ومؤلف نیزبنا برهمین نکته دراین‌مورد لغت « دفن » را به « نگندن » ترجمه کرده است وبنظرحقیربایستی این لغت باکاف فارسی باشدچنانکه برهان گفته‌است، ولغت خوبی است« (پایان)«دفن» اعم ازکور کردن طبق‌آیین یاچاله کردن است، بنابرین در متن « دفینه » درست است وظ . « دفه » و «دفتینه» مصحف آنست . اما « نگندن » بنظر میرسد مرکب باشد از : ا (پیشوند فعل)+ kan (کندن) قس : نگرستن و نگریدن (ازجهت‌پیشوندفعل وتبدیل کاف به‌کاف) و قس : فکندن وافکندن (ازجهت ریشه).

بیان نوزدهم

در نون با لام فارسی مشتمل بر پنج لغت

نلج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی ، رطوبت دنبل و زخم را گویند ۱ .*

نلشك ۲ - بکسر اول بروزن سرشك، مردم وام دار وقرض‌دار را گویند ؛ ونلسك باسین بی نقطه نیزهست؛ وبجای لام بای ابجدهم بنظر آمده است .

نلك - بفتح اول و سکون ثانی و کاف، آلوچهٔ کوهی‌را گویند وآنرا بعربی زعرورخوانند؛ و بعضی گویند نام درخت زعروراست ۳ - وبکسر اول هم باین معنی و هم بمعنی‌آلوی خشك شده باشد - و دانهٔ شنبلیت را نیز گویند - و بمعنی فهم و ادراك هم بنظر آمده است ۴ .

نلکس - بکسر اول وسکون ثانی‌وکاف مفتوح بسین بی‌نقطهٔ زده، بمعنی‌نالکس است که سردیوار باشد ، واین لغت با لغت بالکس با بای ابجد ظاهراً تصحیف خوانی شده‌باشد، الله‌اعلم ۵

نلم - بفتح اول وسکون ثانی‌ومیم،بمعنی خوب وزیبا باشد ۶ .

---

۱ - قس : نمج. ۲ - درمؤیدالفضلاء «نلشك، قرض دارو» ، درزفان گویا «نلسك»، در اداةالفضلاء بجای قرض دارو « قرض‌دار» معنی شده ، « نبشك » هم آمده ، درسروری «قرض‌دار ومرض‌دار » معنی‌شده، وهم سروری همهٔ این صور راآورده گوید « چون استشهادی نداشتیم هردو را نوشتیم .»، دررشیدی « ناشنك » و« نشنك » هم آمده و غالب صور مزبور را نقل کرده گوید «چون شاهد هیچکدام یافته نشد همه را ذکر کرده شد.» درفولرس نلسك ، نلشك ، ناشك ،نیشك همه بیك معنی‌آمده « فولرس II ۱۳۴۶». ۳ - درمشهد nelk (میوه‌ای از نوع گوجه) «گنابادی» « زعرور، هوالاجاص‌الشتوی ، وهوالمشتهی ، وقیل انه ثمرة شجرة‌الدب ، واسم‌شجرة الزعرور النلك » « عقار ۱۳۲» لغات عربی nalk ، nilk ، nulk در کتاب Freyt و Issa (IV 336) آمده، و tilk هم بمنزلهٔ لغت فارسی درفولرس (I ، ۴۵۸) [و نیز در برهان م م.] یاد شده . سویدی (ورق ۹۵ b) تأیید میکند که این کلمه با نون است . = زعرور = nèfle ، azérole (فر) « عقار ۱۳۲ ف» . « نلك ،آلوی کوهی بود سرخ و خرد و ترش بوالمؤید (بلخی)گوید :

صفرای مرا سود ندارد نلکا — درد سر من کجا نشاند علکا؟
سوگند خورم بهرچه‌دارم ملکا — کزعشق‌توبگداخته‌ام چون کلکا.»

« لغت‌فرس ص۲۸۶ ».

۴ - بدو معنی‌اخیر در جهانگیری‌آمده بدون شاهد. ۵ - درفرهنگها صورمختلف: نلکس ، نالکس ، بالکس آمده .

۶ -آن خوشتروبهتر که تودر وی نبوی — مجلس نلم وخوش‌آنست که آبی و روی
سوزنی سمرقندی « جهانگیری »

* نلسك - رك : نلشك

بیان بیستم

در نون با میم مشتمل بر سی و پنج لغت و کنایت

نم ۱ - بفتح اول وسکون ثانی، معروف است که رطوبت اندك باشد - و بمعنی طراوت هم آمده است.

نماد - بروزن سواد، بمعنی نمود باشد که ماضی نمودن است یعنی ظاهر شد و نمایان گردید ۲ - وبمعنی فاعل هم آمده است که ظاهر کننده باشد - وبمعنی ظاهر کردونمایان کردانید ۳ هم هست.

نمار ۳ - بر وزن سوار، بمعنی ایما و اشاره باشد؛ ونماران بمعنی اشارات، بواسطهٔ آنکه جمع نمار است.

نماز ۴ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بزای نقطه‌دار زده، بمعنی بندگی و اطاعت وادای طاعت (۱) وسجود وپرستش و خدمتگاری

---

(۱) چش: - وادای طاعت.

---

۱ - فارسی nam از ‎_namna ‏٭ = ‎_nabna ‏٭ مانند kam از پارسی باستان ‎_kamna = ‏٭‎kabna_ آمده، افغانی numd، nûmd «هوبشمان ۱۰۳۹»، پهلوی namb، nam، بلوچی namb (شبنم، مه) «اسشق ۱۰۳۹»، کردی nemi، nem (مرطوب) «ژابا ص ۴۲۳».

ز روی تو بچه معنی‌همی بروید گل؟ زچشم من بچه معنی‌همی ببارد نم؟

«معزی نیشابوری ص ٤٦٢».

۲ = نمود: «نماد، یعنی نمود. عنصری (بلخی) گوید:

زان گشاید فقع که بگشادی زان نماید ترا که بنمادی.»

«لغت فرس ص ۱۱٤».

۳ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ص ۲۷۰». آقای حکمت در «پارسی نغز. تهران ۱۳۳۰ ص ۱۸٤» این کلمه را مصحف «نماد» (ه.م.) پنداشته اند.

۴ - پهلوی namâc، ازایرانی باستان ‎_nam (خم شدن، تعظیم کردن) «بارتولمه ۱۰٤۱»، «نیبرگ ص ۱٥٤» ورك: هوبشمان ۱۰٤۰؛ قس: اوستایی ‎_nemah (دعا)، هندی باستان ‎_námas، پازند namâzh، افغانی nmûnj، بلوچی namâsh، nawâsh. رك: اسشق ۱۰٤۰. کردی nymij، nymi (نماز)، زازا nemâj «ژابا ص ٤۲٤»، اورامانی nämâz «كـ. اورامان ۱۲٥»، گیلکی namâz - مجازاً عبادت مخصوص مسلمانان.

وفرمان برداری باشد ۱ .

نماك - بفتح اول بروزن هلاك ، رواج و رونق وزیبایی راگویند ۲ .*

نماما ۳ - بروزن قواما ، بلغت یونانی سوسنبر باشد وآن نوعی از نعناع است و بعربی نمام الملك خوانند.

نمایش آب - بمعنی سرابست و آن زمینی باشد سفید وشوره زار که درصحرا وبیابان از دور بآب مینماید .

نمتك - بفتح اول و سکون ثانی و ضم فوقانی وکاف ساکن ، میوه‌ای باشد صحرائی که آنرا بعربی زعرور و مثلث‌العجم گویند ۴ باین اعتبار که دانهٔ او سه پهلواست و درخراسان علف شیران ۵ خوانند ؛ وبفتح اول وثانی هم گفته‌اند

---

۱ - در اصطلاح ، عبادت مخصوص و واجب مسلمانان که پنج بار در شبانه روز ادا کنند وآنرا بعربی صلاة گویند (نمازهای مستحب هم معمول است) :

در طریقت کجا روا باشد   دل به بتخانه رفته ، تن به نماز. « سنائی غزنوی ص۲۴۹ » .

نماز بردن ، تعظیم کردن ، سجده کردن :

شهی که بارکه اوست سجده‌گاه ملوك   همی برند بآن سجده‌که ملوك نماز .

سوزنی سمرقندی « رشیدی ».

۲ - رشیدی‌آرد : « نماك بالفتح زیبائی و رونق وظاهراً بمعنی نمکست . اسدی گوید:

چوسالت شد ای خواجه ازشست پاك   می و جام وآرام شد بی نماك.»

ولف در فهرست شاهنامه نوسد : « نماك namâk زیبایی [فولرس II ، ۱۳۴۸ : ۴۴۰۴:۴۱، نسخهٔ M نمك namak]. این بیت درشاهنامهٔ فردوسی طوسی (شاهنامهٔ بخ ج ۸ ص ۲۵۵۲) چنین‌آمده :

چوسالت شد ای پیربرشصت ویك   می و جام و آرام شد بی نمك .

۳ =(عر) نمام (بفتح اول وتشدید دوم « نمك » هم امروز بمعنی ملاحت بکار میرود .

menthe (فر) ، serpolet (فر) «دزی ج۲ ص ۷۲۴». «نمام ، هوالسیسنبر ، وبعجمیة‌الاندلس قلمانته (Calamento)» «عقار ۲۵۵ عربی وفرانسوی ». لغت نمام بمعنی بسیاری از Labiées (تیرهٔ نعناعیان) استعمال میشود از جمله serpolet (فر) · Thymus glaber , Th (serpyllum) و نیز بمعنی menthe aquatique ، menthe poivrée ، Mentha sativa وغیره‌آمده «عقار۲۵۵ ف».   ۴ - « نمتك کهر[کذا] (ظ. کوژ) باشد ، وگویند نمتك زعرور باشد بتازی . قریع [الدهر] گفت :

گروهی‌اند که ندانند باز سیم زسرب   همه دروغزن و خربطند و خیره سرند

نمتك و بسد نزدیکشان یکی باشد   ازآنکه‌هردوبگونه‌شبیه‌یکد گرند(یکدیگرند).

« لغت فرس ص ۲۹۶-۷ » .

در حاشیهٔ لغت فرس نسخهٔ نخجوانی‌آمده : « نمتك زعرور بود بتازی والوج‌نیز گویند، سرخ‌بود ، درکوه روید از درخت .» و در نسخهٔ نفیسی « نمتك زعرور باشد یعنی کوژ . » (رك : کوژ) رك : لغت فرس مصحح اقبال ص ۲۹۶ ح ۸. رشیدی در شرح این کلمه گوید : « در ترجمهٔ صیدنهٔ‌ابی ریحان گفته که تلك بمعنی‌آلوی کوهی است » و ظاهراً یکی را مصحف دیگری میداند، اما«تلك» در شعر ابوالمؤید بلخی ودرلغت فرس ص ۲۸۶آمده (رك : تلك) واستعمال «نمتك » هم‌بنابتصریح لغت فرس و در شعر قریع‌آمده ، اما در معنی آن اختلاف است. از شعر قریع برمیآید چیزیست سرخ رنگ (برنگ بسد) وکم بها. ثابتی (ص۲۱۷) نمتك‌را = آلووحشی Prunus Tourn آورده است .   ۵ - در مشهد alaf shorû گویند «گنابادی».

* **نمام** - رك : نماما .

اما بمعنی آلوبالو و آن میوه‌ایست شبیه بگیلاس[1] - وبضم اول وثانی چیزیست سرخ مانندمرجان[2] ، وباین معنی بجای تای قرشت نون هم بنظر آمده است .*

نمچ [3] - بفتح اول وسکون ثانی وجیم فارسی ، بمعنی نم است که رطوبت اندك باشد.*

نمد در آب داشتن - کنایه از مکر کردن ودر فکر حیله و دغا بودن باشد[4] .

نمدزین - نمدی باشد که برپشت اسب نهند و زین را بربالای آن گذارند و درین زمان تکلتو گویند .

نمس [5] - بضم اول و ثانی و سکون سین بی‌نقطه ، راسو را گویند و آن جانوریست مشهور بموش خرما وعربان ابن عرس خوانند.

نمش [6] - بفتح اول وسکون ثانی‌وشین قرشت ، مکر وحیله و دغابازیرا گویند - وبفتح اول و میم در عربی‌خطها وشکلها و نقطهای سیاه و سفید باشد و آن علتی است که در آدمی پیدا میشود - و بفتح اول و کسر میم هم درعربی گاو کوهی را گویند که برو نقطهای سیاه و سفید باشد .

نمشته [7] - بفتح اول‌وکسرثانی‌وسکون ثالث و فتح فوقانی (۱). بمعنی عقیده و اعتقاد باشد .

(۱) چش :- وکسرثانی... فوقانی .

۱ - رك : ح ٤ صفحهٔ قبل. ۲ - این‌معنی را ازشعر قریع‌الدهر (ح٤صفحهٔ قبل) استخراج کرده اند . ۳ = نم (ه م.) = نمج ، نمچ ، نم باشد . عنصری (بلخی) گفت :

سنگ بی‌نمچ وآب بی‌زایش   همچو نادان بود بآرایش .»

« لغت فرس چاپ هرن ص ۲۰ ».

در لغت فرس مصحح اقبال ص ٦٨ و٧٤ «نمج» آمده . ۴ - رك : رشیدی .

۵ - « نمس ، بضمتین جانوری که‌آنرا ببر گویند .» «رشیدی» در بعضی نسخ (رشیدی) این جمله بعدازلفظ «گویند» آمده : « وشرح آن درلغت راسو گذشت » « حاشیهٔ رشیدی ».

۶ - (عر) « نمش بالفتح ، خطهای کف دست و پیشانی - ونیزنمش سخن‌چینی - وچیدن چیزی ازز‌مین‌همچو بیهوده‌کاران - ودروغ گفتن - وخوردن ملخ وآنچه برروی زمین باشد -نمش محرکة خجکهای سپید وسیاه یانقطه‌های پوست گاو وجز آن مخالف رنگ‌آن - وخطهای‌نگارخانه - وابلق وچپار شدن - نمش ککتف گاونرچپار - و بعیر نمش ، شترکه در سپل آن نشانیی باشد سوای اثره که بر روی زمین ظاهر گردد .» « منتهی‌الارب » . ۷ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۰ » « هرمزدنامه ص ۳۱۸ » وظ. مقلوب یا مصحف «منشت» = منش‌است.

☆ نمچ - رك : نمج .

☆ نمد - بفتح اول و دوم ، پهلوی namat «تاوادیا ص ۱٦۳ » ، استی nimät(نمد، جبهٔ نمدی) (Hubschmann , Etym. und Lautl . der osset . Sprache , p.129;Miller.Stackelberg, Fünf osset. Erzählungen, p.62) درسانسکریت namata- (نمد) مستعار است « هوبشمان ۱۰٤۱ » و رك : اسشق ۱۰٤۱ ، کردی nemed (فرش نمد) ، قس: لری neoo (نمد) « ژابا ص ٤۲۳ »؛ پشم‌های روی هم گذاشته ومالیده که ازآن فرش وکلاه وجامه کنند . ما را هم ازین نمد کلاهی است (مثل).

نمشك ۱ - بر وزن سرشك ، شیربرا گویند که ازپستان گوسفند و گاو بردوغ وماست بدوشند -وبمعنی قیماق شیرخام ومسکه و کره(۱) هم آمده است.

نمشیدن - بروزن فهمیدن ، بمعنی کام یافتن و بمراد رسیدن باشد ✻

نمك انگیزیدن - کنایه از گریه کردن باشد .

نمك برجگرداشتن - کنایه‌ازمحنت برمحنت وعذاب برعذاب کشیدن باشد .

نمکدان ۲ - کنایه از دهان معشوق ومحبوب است .

نمکدان شکستن - کنایه از حق ناشناسی کردن و بیوفائی ورزیدن باشد .

نمك در آتش افکندن - کنایه از شور وغوغا وفریاد کردن باشد .

نمکزی - بفتح اول و ثانی و سکون کاف وزای نقطه‌دار بتحتانی کشیده ، حلوائی‌است که آنرا از آرد و شکر با عسل و دوشاب پزند ومغز گردکان وبادام و پسته وامثال‌آن‌داخل کنند وقند سوده ومشك و گلاب‌برآن پاشند وخورند؛ وبعضی گویند میوه های خشك شده داخل کنند.

نمکسود ۳ - هرچیزرا گویند که بر آن نمك پاشیده باشند عموماً - و گوشت قدید وکباب‌گوشت قدید راگویند خصوصاً.

نمکینه ۴ - بفتح اول و ثانی و کاف بتحتانی کشیده ونون مفتوح ، دوغ و ماستی‌باشد که درآن‌نمك وزیره و گشنیز کوفته ریخته‌باشند وعربان ملحیه خوانند .

نمنك ۵ - بضم اول وثانی(۲) وسکون نون(۳) وکاف، چیزیست سرخ وشبیه بمرجان.

نمودار ۶ - بفتح اول و ثانی بواو رسیده و دال ابجد بالف کشیده و برای قرشت

(۱) چش :- کره . (۲) چش:- وثانی. (۳) خم۱:- نون .

۱ - « نمشك ، بفتحتین مسکه و بعضی گفته‌اند نمشك بکسرتین کفی و قیماغی که بالای شیر خام جمع شود.» - بعضی بمعنی کورماست گفته‌اند :

درجهان بسحاق قوتی چون نمشك وقندنیست بشنو این ازمن که عمری درپی‌آن بوده‌ام.

بسحاق اطعمه « چاپ استانبول ص ۷۶».

۲ - از : نمك+دان (پسوند ظرف) ، آلتی که درآن نمك کنند .

۳ - از : نمك+سود (سوده = سائیده) ، معرب آن هم نمکسود « دزی ج ۲ ص ۷۲۶: ۲ ». ۴ - از : نمك+ینه (نسبت). ۵ - مصحف «نمنك» (ه.م.)

۶ - پهلوی n(i)mûtâr « اسشق ۱۰۴۲ » ، از : نمو (نمودن)+دار (târ= پسوند اسم فاعلی ومفعولی) رك : دارمستتر. تتبعات ج۱ ص ۲۸۳ .

✻ نمك - بفتح اول‌ودوم ، پهلوی namak «ناوادیاس۱۶۳» ، ازاوستا -nəmadhka هرچند معنی فرق کند. (Henning , A list of Middle Persian ..., BSOS, IX, 1, p . 85) - دراوستا و ودا از«نمك» (ملح) اسمی نیست ونمك بدین معنی متأخر است. درنزد هندوان هم اسم‌این جوهر ازنم ورطوبت مشتق است « پورداود . گاتها چاپ ۱ ص۴۵» ؛ مادهٔ‌سختی بطعم شور ، قابل نرم شدن و حل شدن در مایعات ، که آنرا در خوراکها بکار برند ، ملح : «نوشیروان عادل را درشکارگاه صیدی کباب کردند ونمك نبود ، غلامی بروستا رفت تا نمك‌حاصل کند.» « گلستان ص ۴۱ ».

زده ، بمعنی نمایان ومرئی باشد[1] - وشبه وماننده ودلیل و برهان را نیز گویند[2] .*

نموسك[3] - بروزن عروسك، پرنده‌ایست که آنرا تیهو میگویند وکوچکتراست از کبك .

نموشك[4] - بروزن خموشك، بمعنی نموسك است که تیهو باشد و درفارسی سین‌وشین بهم تبدیل‌مییابند ؛ وبضم اول‌هم بنظرآمده است.

نموك[5] - بفتح اول وثانی بواو کشیده وبکاف زده ، نشانهٔ تیر راگویند که هدف باشد.

نمونه[6] - بفتح اول ونون‌آخر،بمعنی ناتمام و ناقص و بکار نیامده[7] - و زشت[8] -

---

۱ - نموداری که ازمه تا بماهی است   طلسمی بر سر گنج الهی است .
نظامی گنجوی «گنجینه ص ۱۵۸».

۲ - و نیزنمونه ، مقدارکم ازچیزی که دال بربسیار باشد .

۳ = نموشك «جهانگیری» «محیط اعظم» . رك : نموشك .

۴ = نموسك (ه.م.)   ۵ - مصحف «نموك» (ه.م.)

۶ - از : نمون (از «نمودن» ، قس : نمونش [اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۳۱-۳۲]) +ه (پسوند نسبت واتصاف)؛ معرب‌آن نیز «نمونه» «دزی ج ۲ص ۲:۷۳۷»، کردی nemûné «ژابا ص ۴۲۴» معنی اصلی‌آن : مثال، نموده ونمودار (ه.م.) ، انموذ ج :

نگاری کز او بت نمونه شود   بیارایی او را ، چگونه شود ؟!

عنصری بلخی «لغت فرس ص ۴۶۱» ولی درین مأخذ برای معنی نابکار شاهدآمده است.

۷ - «نمونه نابکار بود» «لغت فرس ص۴۶۰»   ۸ - در اینکه نمونه بمعنی زشت و ازکار افتاده است شکی‌نیست «اقبال . لغت فرس ص۴۶۰ ح ۵»:

کتاب وکلك همه کاتبان نمونه شود   چوکلك اوبنگارد صحیفه‌های(کتیبه‌های) کتاب.

معزی نیشابوری «رشیدی» «لغت فرس ص ۴۶۰ ح ۵» استاد هنینگ نویسد : نمونه namûne (numûne) بمعنی مثال ونمودار معروف است ، ونیز بمعنی «بیفایده و بیهوده ، زشت ،خوار و زبون» آمده . رك : اسدی (چاپ هرن) ص ۱۰۸ ، شمس فخری ص ۱۳۴ (XX ، ۱۸۸) ؛ عبدالقادر ۲۶۰۷/۸ ؛ فولرس II ، ص ۱۳۵۲ . معنی اخیر بنظر میرسد که باگروه لغات سغدی

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

* نمودن - لغة و در لهجهٔ مرکزی بکسر اول (نیز بضم وفتح اول تلفظ شود) وفتح چهارم ، از : نمو+دن (پسوند مصدری) «دارمستتر . تتبعات ج ۱ص ۱۹۷ ، ۲۸۳»، پهلوی nimûtan ، ایرانی‌باستان -ni+mâ(y) (جزو اول پیشوند بمعنی فرود، پایین ؛ وجزو دوم بمعنی اندازه‌گرفتن و جمعاً بمعنی نمایش دادن) «بارتولمه ۱۱۶۵» «نیبرگ ص ۱۵۹» ، استی nimaïn ، nimâyun (حساب کردن ، شمردن) ، سریکلی ، شغنی namây_em (نمودار شدن ، ظاهرشدن) «اشتق۱۰۴۲» ؛ نشان دادن ، اظهارکردن ، ارائه دادن :

صالح وطالح متاع خویش نمودند   تاکه قبول افتد وکه در نظرآید؟

«حافظ شیرازی ص ۱۵۷» .

-کردن : احسان نماید ونٰنهد منت   منت نهاد هرکه نمود احسان .

«فرخی سیستانی ص ۲۸۴».

«گفتم زندگانی خداوند دراز باد، روباهان را زهره نباشد ازشیر خشم‌آلود که صید گوزنان نمایند که این درسخت بسته است.» «تاریخ بیهقی».

و باز گونه ـ وشبه ومانند باشد ۱ ؛ وبکسر اول هم بنظر آمده است .

نمید ـ بفتح اول بروزن دمید ، ماضی نمیدن است یعنی میل کرد و توجه نمود ـ ونم کشید ـ وامیدوارشد ۲ ـ وبضم اول مخفف ناامید ونومید باشد ۳ .

نمیدن ـ بفتح اول بر وزن دمیدن ، بمعنی میل کردن و توجه نمودن باشد ۴ ـ وبضم اول ، نومید وناامید شدنرا گویند ۵.

نمیده ۶ ـ بفتح اول بر وزن دمیده ، بمعنی میل کرده و توجه نموده ـ و نم کشیده باشد ۷ ـ و بضم اول ، نومیده شده و نا امید گردیده را گویند .

نمیدی ۸ ـ بضم اول، مخفف نومیدی وناامیدی باشد .

نمیرا ۹ ـ بفتح اول بروزن پذیرا، بمعنی شرح باشد که آشکارا کردن و ظاهر نمودن است یعنی لفظ اندك را بمعانی بسیار بیان کنند.

---

۱ ـ رك : ح ٥ صفحهٔ قبل . ۲ ـ رك : نمیدن. ۳ = نومید (ه.م.) = ناامید :

ای جوانمرد نکته‌ای بشنو از عطای خدا نمید مشو . سنائی غزنوی « رشیدی »

اسدالله غالب دهلوی در قاطع برهان بر معانی لغت «نمید» اعتراضاتی دارد که ما در مقدمهٔ کتاب حاضر ص صد وسیزده نقل کرده‌ایم . ۴ ـ رك : رشیدی :

وقت مرگ و درد آنسو می‌نمی چون کدورت رفت پس چون اعجمی.

مولوی بلخی رومی .

در ایرانی‌باستان _nam (خم شدن ، تعظیم کردن) « بارتولمه ۱۰۴۱ » . رك : نماز . ـ و نیز (چنانکه مؤلف در «نمید» و«نمیده» گفته) بمعنی نم کشیدن است (رك : نمیده) قس : کردی « نماندِین » (شستن ، خیس شدن) « ژابا ص۴۲۳ ». ٥ ـ مصدر جملی از : نمید (رك : ح۳) + دن (پسوند مصدری) با حذف یك « د » (محتاج به شاهد است). ۶ ـ اسم مفعول از«نمیدن» (ه.م.). ۷ ـ اسم مفعول از « نمیدن » بمعنی نم کشیدن :

پی دم بر گرفت آن دل رمیده نسیمی برده از خاك نمیده .

نزاری قهستانی « رشیدی » « فرهنگ نظام ».

۸ ـ از : نمید (ه.م.) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی). ۹ ـ از دساتیر«فرهنگ دساتیر ص ۲۷۱ » .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

_nm (رسوا ، خوار ، قابل تحقیر) ، nmy'k (توهین ، بی‌احترامی) وغیره مربوط باشد.رك: BBB,pp. 59,75. و نیز Müller _ Lentz, S T,II. p.589 همچنین ممکن است تصور کرد که « نمونه » تصرف وتصحیف جزئیی است از لغات سغدی namghône,nmgh'wn'y (SCE., 411, cf. 128, 164 ; Chr . nmghwnqy' , S . T., II) (Henning, Sogdian loan_words ..., BSOS . X. 1 , p . 102.)

بیان بیست ویکم

در نون با نون مشتمل بر چهار لغت

ننگ - بفتح اول بروزن سنگ، بمعنی زشت وعیب وعار باشد[1] - وبلغت زند وپازند(۱) ماکیان راگویند که مرغ خانگی است[2] - وبمعنی جنگ وجدال هم آمده است[3].

ننگسار [4] - بروزن سنگسار، بمعنی مسخ است ومسخ در لغت گردیدن ازصورتی است بصورت دیگر که بدتروقبیح تر ازصورت اول باشد، و باصطلاح اهل تناسخ آنست که روح انسانی بعد ازفراغ بدن بصورت یکی ازحیوانات دیگرجلوه گر شود.

ننگ نامه - بروزن و معنی جنگ نامه است چه ننگ بمعنی جنگ وجدال هم آمده است[5] - و نظم ونثریرا نیز گویند که بطریق هجو و بد گویی وعیب جویی نوشته شده باشد.

ننگین [6] - بروزن سنگین، بمعنی عیب دار و معیوب وزشت شده باشد[7].

بیان بیست ودوم

در نون با واو مشتمل بر یکصد و چهل و نه لغت و کنایت

نو - بفتح اول و سکون ثانی، معروف است که نقیض کهنه باشد[8]؛ و باین معنی بضم

---

(۱) چك : ژند و پاژند.

---

۱ - پهلوی nang (حیا وشرم، احساس شرم) «نیبرگ ص۱۵۵»؛ «باروچا ص۳۲۲».

۲ - ظ. مصحف و مخفف «تنگریا» tangôryâ، t(a)ngûryâ، -rîâ، پهلوی murv (مرغ، ماکیان) رك: یونکر ص ۱۱۸. ۳ - باین معنی ظ. مصحف «جنك».

۴ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ص ۲۷۰-۷۱». ۵ - ظ. مصحف «جنك نامه» و رك: ننك. ۶ - از: ننك + ین (نسبت).

۷ - هست پاك وحلال و ننگین روی نه حرام وپلیت و رنگین روی.

سنائی غزنوی «رشیدی».

۸ - nau «فهرست ولف». nau در تلفظ (متداول) تبدیل به now شده (رك: هوبشمان ۱۰۴۵)؛ اوستایی nava- (تازه)، پهلوی navak، nôk، پازند nô، هندی باستان náva-، ارمنی nor، افغانی nau، navai، استی näväg، nvog، بلوچی nôk، nôx، شغنی náu، سریکلی nüj «اسشق ۱۰۴۵»؛ کردی nû، neû (تازه) «ژابا ص۴۲۴»:

که ما را مکش تا یکی نو هنر بیاموزی از ما کت آید ببر.

فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص ۲۲».

اول هم درست است - و دلیر و پهلوانرا نیز گفته‌اند ۱ - وبمعنی ناله کردن وزاری هم‌آمده است ۲ - و امر باین معنی هم هست یعنی ناله و زاری کن ۳ - و حرکت وجنبش ولرزه را نیز گویند۳ - وامربلرزیدن وجنبانیدن هم‌هست ۳ یعنی بلرز وبجنب وبلرزان وبجنبان .

نوا - بروزن هوا ، چند معنی دارد :
۱- هرنغمه وآهنگ و آواز وناله راگویند۴ عموماً خواه از انسان باشد و خواه ازمرغان ۵ .
۲-نام مقامی‌است ازجملهٔ‌دوازده مقام موسیقی۶ .
۳ - جمعیت و سامان و سرانجام و کثرت مال و توانگری و نیکویی حال و رونق‌کار باشد ۷

۱ - رشیدی گوید: « و پهلوان ودلیر که نیو نیز گویند . فردوسی گوید:

اگر چند بیژن جوانست ونو | بهر کار دارد خرد پیش رو

وله : جهاندار کاوس شان پیش رو | زلشکر بس رزم سازان نو . »

(و رك : جهانگیری ایضاً) اما «نو» دربن اشعار بمعنی جوان است ونورسیده (رك : فهرست ولف) ولی‌ممکن است « نو » بکسراول مخفف «نیو» (ه‍.م.) باشد ولی‌نه در اشعار مذکور.

۲ - ریشهٔ « نویدن » (ه‍.م.) ۳ - رك : نویدن .

۴ - پهلوی nivâk [hu - nivâk خوش نوا] « اونوالا ۲۰۵ » .

۵ - قس : ارمنی nuag (آهنگ ، نغمه ، سرود) ، nuagem (من مینوازم) « هوبشمان ۱۰٤۶ » :

فغان ازین غراب بین و وای او | که در نوا فکندمان نوای او.

« منوچهری دامغانی ص۷۲ » .

نوا بازی کنان در پردهٔ تنگ | غزل گیسو کشان در دامن چنگ.

نظامی گنجوی «گنجینه ص ۱۵۹ ».

نوا یکی از اصطلاحات موسیقی‌است و چنان مینماید که بمعنی‌پردهٔ موسیقی ومقام باشد ،چنانکه در الحان قدیم نام « نوای چکاوك » ، « نوای خارکن » ، « نوای خسروانی» آمده (رك : هریك ازکلمات مذکور). «نواگر» و «نوا زن» نیز بمعنی زنندهٔ‌آهنگ موسیقی است. «نفیسی تعلیقات تاریخ بیهقی ج ۲ ص ۸۶۱ » . رك : نواختن . ۶ - « نام مقامی است از جملهٔ دوازده مقام موسیقی ، چنانکه شاعر در مقامات شعبه‌هایی بنظم‌آورده :

نوا آمد مقام و هست مشهور | زوی نوروز خارا هست وماهور...» « جهانگیری ».

« هنوز یکی از آهنگهای موسیقی کنونی بنام « نوا » معروفست ... عبدالقادر بغدادی در « لغت شهنامه » (چاپ پطرزبورگ ۱۸۹۵ ص ۲۱۹) تصریح میکند که نوا نام نغمه‌ای در پردهٔ‌صفاهان‌ است و مانند « حسینی » در پردهٔ صفاهان زده میشود » رك : نفیسی . تعلیقات تاریخ بیهقی ج ۲ ص ۸۶۱. نوا یکی ازهفت دستگاه ایرانی‌است. فواصل درجات «کام»آن مانند شور است ولی «تنیك» (بضم اول) (مبدأ) آن درجهٔ چهارم کام شور میباشد (از افادات استاد ابوالحسن‌صبا).

۷ - « اصلا نوا یعنی وسایل زندگی و آنچه زندگی را درخور است ، چنانکه امروز « بنوا رسیدن » یعنی‌در زندگی گشایش یافتن ، و«بی‌نوا» یعنی کسی که تنگ دستست ودرزندگی اوگشایشی نیست ... اما « جمعیت وسامان وسرانجام وتوانگری » معانی نزدیك و یا معانی‌مجازی همان گشادگی‌وفراخی درزندگی است ، چنانکه این کلمه را با « برگ » که اصلا بمعنی‌استطاعت مادی وتوانایی مادی است مرادف می‌آورند و« برگ ونوا » می گویند؛ ودرفرهنگ اسدی (چاپ آقای اقبال ص ۸) « توانگری وساز کار وشغل مردم» معنی کرده‌اند. » « نفیسی . تعلیقات تاریخ

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

۴- ساز وسرانجام و ساختن‌کارها باشد ۱.
۵- روزی و خوراك را گویند و بعربی قوت خوانند۲ . ۶- سپاه ولشکر راگویند ۳.

۱ - در لغت فرس این بیت را شاهد این معنی آورده‌اند ، ولی در حقیقت همان معنی کشادگی وفراخی درزندگی است . رك : نفیسی . تعلیقات تاریخ بیهقی ج۲ ص۸۶۱ :

بنوا نیست هیچ کار مرا تا دلم نزد زلف او بنواست .

خفاف « لغت فرس ص ۸ ».

۲ - جهانگیری این بیت سنائی را شاهدآورده :

جان بی علم بی نوا باشد مرغ بی‌پر نه برهوا باشد.

« باز همان کشادگی وفراخی زندگی است ومعنی تازه‌ای نیست » . نفیسی . تعلیقات تاریخ بیهقی ج ۲ ص ۸۶۱-۲.

۳ - جهانگیری این بیت فردوسی را شاهد آورده :

چنان چون بباید بسازی نوا مگر بیژن از بندگردد رها .

رشیدی گوید : « لیکن دربن بیت بمعنی‌جمعیت وسامانست » آقای سعید نفیسی نوشته‌اند(تعلیقات تاریخ بیهقی ج ۲ص۸۶۲) : « اما آنچه بمعنی « سپاه ولشکر » آمده و بشعر فردوسی استشهاد کرده (جهانگیری) و همین معنی و همین شاهد را عبدالقادر بغدادی آورده است ، این بیت که هردو شاهد آورده‌اند از جایی است که فردوسی (شاهنامهٔ چاپ بروخیم ج۴ ص۱۱۰۳) در ذکر گرفتاری بیژن درچاه گوید :کیخسرو پس‌ازآنکه از دیگران نومید شد ، نامه‌ای برستم نوشت واورا نزد خود خواند که در بارهٔ رهایی بیژن چاره جویی کند ، ودربن باب این‌اشعارراآورده است:

چو این نامهٔ من بخوانی مپای سبك باش‌وباگیوخیز،ایدرآی
بدان تا بدین کار با ما بهم زنی رای فرخ بهر بیش و کم
زمردان و ازگنج و ازخواسته بیاریم پیش تو آراسته
بفرخ پیی بر شده نام تو ز توران برآمد همه کام تو
چنان چون بباید بسازی نوا مگر بیژن از بندگردد رها.

این مطالب اختصاصی بلشکر گردآوردن ولشکر کشی ندارد که بگوییم مراد از «نوا» در بیت آخر « سپاه و لشکر» است ، بلکه پیداست که کیخسرو ، رستم را برای چاره جویی دعوت کرده است ، وآنگهی فردوسی دربن بیت «نوا» را با « ساختن » صرف کرده و « لشکر ساختن » یا « سپاه ساختن » و یا نظایرآن بهیچوجه در زبان فارسی سابقه ندارد؛ و پیداست که دربن بیت نوا ونوا ساختن بمعنی‌چاره وچاره ساختن‌آمده، واین همان کلمه‌ایست که کشادگی وفراخی‌زندگی

بقیه درحاشیهٔ صفحهٔ بعد

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

بیهقی ج۲ص۸۶۱ » : « چندان آلت وتجمل‌آوردندش (بوسهل زوزنی را) ، اعیان امیر مسعود ، که سخت بنوا شد.» « تاریخ بیهقی چاپ نفیسی ص ۲۵ و۸۶۰ ».

لا خیر دان نهاد جهان ورسوم دهر لا شی شناس برگ سپهر ونوای خاك .

« خاقانی شروانی ص ۲۴۲ » .

این بیت در جهانگیری (چاپ لکهنو ج۲ ص۲۳۹) بخطابه فردوسی‌نسبت داده شده، ودر فرهنگ نظام با انتساب بخاقانی ، شعرمغلوط نقل شده است .

۷ـ گروگان باشد و بعربی رهن خوانند ۱. ۸ـ گرفتار و پابند شده باشد. ۹ـ بمعنی فرزند و فرزند زاده ونبیره باشد۲ . ۱۰ ـ پیشکشی را گویند که نزد سلاطین فرستند تا ازتاخت وغارت

۱ ـ « و (معنی) دیگر ، کسی که او را بگرو بیرکسی بگذارند، گویند : فلانی نوا است یعنی گرواست » رك : شاهد ح۱ صفحهٔقبل(«نوا» ی دوم).« کراراً در زبان فارسی باین‌معنی آمده ، ازآن جمله فردوسی گوید :

بر من فرستی برسم نوا	که باشد زگفتاربر توگوا.

و در جای دیگر گفته است :

اسیران وآنکس که بود از نوا	بیاراست مر هر یکی را جدا.

و در بیت حافظ که مؤلف فرهنگ جهانگیری‌آنرا شاهد برای « پیشکشی که بپادشاهان دهند تا از تاختن وغارت ایمن باشند.» (معنی۱۰ متن)آورده است ، ظاهراً نوا همین معنی را میدهد ، واینکه حافظ گوید :

تا لشکر غمت نکند ملك دل خراب	جان عزیز خود بنوا می‌فرستمت .

(حافظ مصحح قزوینی ص۶۳).

مراد اینست که جان عزیزخود را بگروگان نزد تو میفرستم که لشکر غم توآنرا پیش خود نگاه دارد وملك دل را خراب نکند » «. نفیسی. تعلیقات تاریخ بیهقی ج۲ص۸۶۲ ».

۲ ـ جهانگیری نوا را بمعنی‌نوه‌آورده بدون شاهد و« نوا زاده » را نیزبمعنی نوه‌گرفته باستناد این بیت نظامی دربارهٔ اسکندر :

نوآیین ترین شاه‌آفاق بود	نوا زادهٔ عیص اسحاق بود.

رشیدی گوید : « لیکن درین بیت مشهور «نیا زاده» است و آن نیزبمعنی نوازاده است(!)» مؤلف فرهنگ نظام نویسد : « مشهور درشعر مذکورنیازاده است بجای نوا زاده ، ومعنی مصرع‌این‌است که نیای (جد) اسکندر فرزند عیص‌بن‌اسحق‌بن ابراهیم بود . اگر معنی نوا زاده را نوه بگیریم غلط تاریخی‌میشود که اسکندر سیصد و کسری سال پیش ازمیلاد بوده ومیان او وعیص بیش‌ازهزار سال فاصله است.» ولی خمسهٔ نظامی گنجوی مشحونست ازین‌نوع‌اشتباهات تاریخی، ومراد اوداستان سرایی است نه تاریخ نویسی و رك :گنجینهٔ گنجوی ص ۱۵۹. آقای نفیسی نوشته اند (تعلیقات تاریخ بیهقی ج۲ص۸۶۲) : « اما نوا بمعنی « نبیره وفرزند زاده ونوه » تردیدی نیست که کلمهٔ «نواده» راکه باین معنی است یا نادانی تجزیه کرده و « نوا » را یك کلمه و « ده » را کلمهٔدیگر

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

و وسیلهٔ زندگی معنی میدهد، ودرین‌جا بحال مجازی بمعنی وسیله و اسباب بکار رفته وناچار نوا بمعنی سپاه و لشکر نیست . » ولف نیز درفهرست شاهنامه یك معنی « نوا » را سپاه نوشته ، از جمله باین شعراستشهاد نموده :

چو نزدیك ایوان شنگل رسید(بهرام گور)	در وپرده وبار کاهش بدید،
برآوردهای دید سر در هوا	بدر بر فراوان سلیح ونوا،
سواران و پیلان بدر برپـای	خروشیدن زنگ‌با کره‌نای.

« شاهنامهٔ بخ ج ۷ ص ۲۲۲۳ »

ولی درین بیت و شاهدهای دیگر ولف نمیتوان قطعاً این معنی را مراد گوینده داشت .

ایمن باشند[۱]. ۱۱- نامی است از نامهای مغولان[۲] - ونام سازی است که نوازند - و نام آتش‌پرستی هم هست[۳] (۱).۱۲- توشه‌وآذوقهٔ رامرا گویند[۴]. ۱۳- بزرگترین و بهترین هر چیز باشد[۴] [۵]. ۱۴- شتالنگ و برجستن و فرو جستن شاطران باشد - و درعربی خسته ودانهٔ خرما را گویند[۶] - و بمعنی جدایی وآگاهی هم هست[۷].

نواجسته[۸] - بفتح اول وجیم وسکون سین بی نقطه و فتح فوقانی، باغی را گویند که درختان آنرا نونشانده باشند؛ وباین معنی بجای جیم خای نقطه‌دار هم آمده است.

نواخانه - با خای نقطه‌دار بر وزن سلامانه، بمعنی زندان وبندی خانه(۲) باشد[۹].

(۱) چنین است درنسخ، وحال آنکه سه مفهوم مختلف تحت یك شماره قید شده!

(۲) خم۱: بندخانه.

۱ - رك: ح۱ صفحهٔ قبل. ۲- « اسمی‌است مغولان را، و در بعضی از فرهنگها اسم مغی مرقوم است.» «جهانگیری» « و(بمعنی) بهترین و بزرگترین چیزی. وبدین مناسبت اسمی است از اسماء مغلان» «رشیدی» رك: معنی۱۳متن. آقای نفیسی نوشته‌اند (تعلیقات تاریخ بیهقی ج۲ ص۸۶۳): «تتبعی که درین باب کردم بجایی نرسید» ۳ - همان معنی۳و۴ متن‌است. رك: نفیسی. تعلیقات تاریخ بیهقی ج ۲ ص۸۶۳. ۴ - باز معنی فرعی و مجازی‌دیگری ازکلمهٔ نوا بمعنی کشادگی و فراخی است. «نفیسی. تعلیقات تاریخ بیهقی ج۲ ص ۸۶۳».

۵ - رك: ح۲. ۶- (عر) «نواة بالفتح‌دانهٔ خرما، نوی محرکة جمع» «منتهی‌الارب».

۷ - ظاهراً از بیت منوچهری (ح۵ صفحهٔ ۲۱۷٤) این معنی را استنباط کرده‌اند (!) ودر عربی این معنی نیامده. ۸ - « جهانگیری نیز با جیم وخاء (هردو) ضبط کرده، لسان‌الشعراء با خاء ضبط کرده، مأخذ همه لغت فرس اسدی است: « نواجسته، باغ نو نشانده بود. ابوالعباس گفت:

مرا سز ساعدك سر ملكت (!) تازه شد چو باغ نوا جسته.»

« لغت فرس چاپ هرن ص۴۷».

این بیت در لغت فرس مصحح اقبال ص ٤۹۰ چنین آمده:

مرا سز ساعرك لرملكت [كذا] تازه شده چو باغ نواجسته.

مصراع اول مفهوم نیست، و ظ. نواجسته مرکبست از: نو (تازه) + آجسته (اسم مفعول از آجستن [بمعنی نشاندن درخت، لغت نامهٔ دهخدا بنقل از شعوری]).

۹ - از: نوا (ه.م.) + خانه:

ببوسی، کرت عقل و تدبیر هست ملکزاده را در نواخانه دست.

سعدی شیرازی «فرهنگ‌نظام».

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

گرفته و « نوا » را بمعنی نبیره و نوه آورده، و یا اینکه در جایی‌کاتبی بخطا «نواده» را « نوا » نوشته وجزء آخر کلمه را ازقلم انداخته است، وفرهنگ نویسان «نوا» را کلمهٔ جداگانه وبمعنی نواده و نبیره گرفته‌اند، و یا اینکه با کلمهٔ « نواسه » که در فارسی بهمین معنی نواده است این معامله را کرده‌اند.» اما از نظر اشتقاق لغت امکان استعمال این کلمه میرود، ولی محتاج بتأیید شواهد است. هرن نیز در « اشتق ۱۰٤۷» در شرح کلمهٔ «نواده» نوا ونوازاده رایاد کرده است.

نواختن ۱ - بفتح اول بروزن نباختن، بمعنی سرایبدن و بانگ زدن - وخوش کردن - ونوازش نمودن ۲ - و بمراد رسانیدن باشد.

نواخته ۳ - بفتح اول بروزن نباختهٔ، بمعنی خیر و خیرات - و تکلفات و انعامات باشد.

نواخسته ۴ - بروزن و معنی نواجسته است که باغ نو نشانده باشد.

نواد - بروزن سواد، سوراخی را گویند مانند مخزن نی بجهت پنهان کردن چیزها - وبمعنی زبان هم هست که بعربی نقصان گویند۵ - وبمعنی زبان هم بنظر آمده است که عربان لسان خوانند۶؛ وظاهراً درین دو معنی تصحیف خوانی شده باشد، الله اعلم.

نواده ۷ - بروزن قلاده، بمعنی نبیره باشد که فرزند زاده است عموماً و پسر زاده را گویند خصوصاً - و فرزند عزیز و گرامی را نیز گفته‌اند.

نوار ۸ - بفتح اول بروزن هزار، چیزی باشد پهن که آنرا از ریسمان بافند و بر خیمه دوزند و گاهی بار را بدان بر پشت چاروا محکم بندند؛ وبضم اول هم آمده است.

نوارس ۹ - بضم اول و کسر رای قرشت وسکون سین بی نقطه، خیار دراز را گویند.

---

۱ - از : نواخ (نواز) + تن (پسوند مصدری). نواختن اصلا بمعنی نوازش کردن، دست کشیدن، زدن؟ و نیز بمعنی زدن یکی از آلات موسیقی، وسرایبدن آمده . رك : نوا «هوبشمان ۱۰۴۶» از - ni + vac در هندی (سخن گفتن، تکلم کردن، فحش دادن) «اسشق ۱۰۴۶» و رك : نازك (منقول از نیبرگ).

۲ - بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود

لطف کن لطف، که بیگانه شود حلقه بگوش.

«گلستان ص ۲۶».

۳ - اسم مفعول از «نواختن». ۴ - رك : نواجسته. ۵ - تصرفی است در معنی آینده : «زبان». ۶ - از دساتیر «نواد، بفتح اول بمعنی زبان که بتازی لسان گویند.» «فرهنگ دساتیر ص ۲۷۱» ورك : فاب ۱:۴۷. ۷ - قس : نوه، نبیر، نبیره، نبسه، نواسه - پارسی باستان napât (نوه)، اوستا - napât، هندی باستان - nápât «اسشق ۱۰۴۷». شکل پهلوی nap (که در کتیبهٔ حاجی آباد Z ٤٠ napî نوشته شده، با فارسی جدید nava (نوه) = یهودی newe (نوه) (Miller p.74) از پهلوی napak*، از حالت فاعلی پارسی باستان napâ ناشی است. فارسی navâda = پهلوی napât-ak* از حالت مفعول صریح پارسی باستان napâtam = اوستایی napâtem آمده «هوبشمان ۱۰۴۸».

۸ - «نوار، رشته ای باشد پهن چهارپایان را بدان استوار کنند، عباسی گوید :

تو که سردی کنی ای خواجه بکون پسرت

آن که بالای رسن دارد و پهنای نوار.»

«لغت فرس ص ۱۴۷»

۹ - (عر) «نوارس، اسم نوعی از قتاد است. شاخهای او دراز و باریك و تا بقدر سه ذرع و برگش ریزه و مستدیر و جمیع اجزای او زغب دار شبیه به پشم و گلش زرد و خوشبو وطعمش تند و حار و مانند سوزن و صمغ او مابین سفیدی وسرخی؛ و در روم وحلب کثیرالوجود است.» «تحفهٔ حکیم مؤمن».

(برهان قاطع ۳۷۵)

نوارهان ۱ - بفتح اول و رای قرشت وها بروزن جفاکشان ، چیزی که بشعرا و اهل نغمه وکسی که خبرخوش آورده باشد بدهند - وتحفه وارمغان ومژدگانی را نیز گویند .

نواریدن ۲ - با رای قرشت بروزن تراویدن ، ناجاویده فرو بردن باشد ، وعربان بلع گویند .

نواز - بروزن نماز، نوازش‌ونواختن ۳ - و نوازنده باشد ۴ - و امر بنواختن هم هست یعنی بنواز ۵ - وبمعنی دلجویی‌هم آمده‌است ۵ .

نوازاده ۶ - بروزن گدازاده، پسرزاده و دختر زاده را گویند چه نوا بمعنی فرزند هم آمده است .

نوازان ۷ - بفتح اول و رابع بالف کشیده و بنون زده ، بمعنی نوازش کنان باشد- و بمعنی نوازنده و نوازنده که خواننده باشدهم آمده است - وامر باین معانی نیزآمده است(۱) یعنی بنواز وبخوان ودلجویی کن .

نوازیدن ۸ - بروزن سراییدن، بمعنی نواختن است که بمراد رسانیدن و خوش کردن - وخواندن باشد .

نواسته - بضم اول‌وسکون سین‌بی‌نقطه بروزن گداخته ، دیواری را گویند که ازخشت وآجر برآورده باشند ۹ .

نواسه ۱۰- بفتح اول و سین بی نقطه، بمعنی نبیره باشد که فرزند زاده است عموماً ودخترزاده راگویند خصوصاً .

نواشته - بضم‌اول‌بروزن گماشته، بمعنی خشت وآجر و دیواری باشدکه از خشت وآجر سازند ۱۱- وبمعنی خم و خمیده وکج هم بنظر آمده است .

نواگر ۱۲- بفتح کاف فارسی بر وزن

---

(۱) چك ، چش : نیز هست .

---

۱ - سراج گوید : « قلب « نوراهان » از عالم دربوزه ودرویزه ، و نورهان بحذف‌الف نیز مژدگانی ، و آن انعام شخصی است که نو از راه آمده و خبر خوشی‌آورده باشد - و بمعنی تحفه و ارمغان نیز که نو از راه رسیده چیزی بشخص دهد و بمجاز بمعنی صلهٔ شعر آمده ، پس الف و نون آن برای نسبت است . » « فرهنگ نظام » رك : نوراهان ، نورهان .

۲ - « نواریدن» ظ . منفی است از : ن (نفی) + واریدن = فاریدن (ه.م.) امام‌بیهقی در تاج‌المصادر لغت « سرط » و «لقف» عربی را به « فرو واریدن » ترجمه‌کرده است و از همین ریشه است « اوباردن » (ه.م.)، و«سرط» و«لقف» بمعنی بلع‌است که درمتن یاد شده ، ونکومصدر منفی درین کتاب نظیر دارد . ۳ - ریشهٔ «نوازیدن» (ه.م.) = نواختن (ه.م.) واسم‌ازآن.

۴ - اسم فاعل مرخم در ترکیب : بربط نواز ، چنگ‌نواز .

۵ - رك : نواختن ، نوازیدن . ۶ - رك : ح ۷ صفحهٔ قبل .

۷ - از : نواز (ه.م.) + ان (پسوند فاعلی ، حال) . ۸ - از : نواز(ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) = نواختن (ه.م.) ۹ - مهذب‌الاسماء والسامی فی‌الاسامی درمعنی«سمیط» عربی ، این‌کلمه را آورده‌اند «فرهنگ نظام» . و رك : نواشته . ۱۰ = نبسه = نواشه«لغت فرس ص ۵۰۵ » و قس : نبیره ، نوه، نواده. هوبشمان گوید : فارسی navâs_a ازحالت مفعول صریح پارسی باستان napâth(r)am ٭ (قس : اوستایی naptârem) ناشی شده وقریب بدانست نبسه nabasa (نوه) 489 , 1894 . JRAS « هوبشمان۱۰۴۷ » و رك : نواده. در خراسان «نواسه» بهمین معنی مستعمل است و مهذب الاسماء در معنی « الحافده » همین کلمه را آورده «فرهنگ نظام» در لهجهٔ گنابادی navâsa (فرزند فرزند) «گنابادی» .

۱۱- رك : نواشته . ۱۲- از نوا (ه.م.) + گر (پسوند شغل ومبالغه) .

سراسر ، خواننده وسازنده را گویند .*

نواله بر - بفتح اول ولام وضم بای ابجد وسکون رای قرشت ،کارد را گویند وبعربی سکین خوانند ۱ - وبفتح بای ابجد ، نواله برنده۲ - وامر بنواله بردن باشد .

نوالیدن ۳ - بفتح اول و کسر لام بر وزن دوانیدن ، بمعنی نالیدن و زاری کردن وجنبیدن باشد .

نوان ۴ - بروزن روان ، بمعنی خرامان وجنبان باشد یعنی حرکت کنان ؛ و بعضی ازین حرکت حرکتیرا گفته‌اند که طفلان در وقت چیزی خواندن کنند و مردم را بهنگام ادعیه خواندن یا در محل فکر و خیال و اندوه و غم و الم صادر شود ۵ - و بمعنی لرزان و نالان و زاری کنان وفریاد زنان هم هست ۵ ، واصل معنیش نیز این است چه نوا بمعنی ناله باشد والف ونون دراینجا الف ونون صفتی است - ونالنده و جنبنده ۶ - ونالیدن وجنبیدن را نیز گفته‌اند ۷ - و کوز(۱) وخم شده وخمیده و دوتا گردیده را نیز گویند - و بمعنی کهنه هم آمده است که درمقابل نو باشد - ولاغر وضعیف را نیز گویند ۸ - و بمعنی آگاه وهوشیار - وآگاهی وهشیاری هم هست - و اسبیرا نیز گفته‌اند که رنگش میان زرد وبور باشد۹ .

نوانیدن ۱۰ - بروزن دوانیدن ، مصدر نوان است که بمعنی فریاد وناله کردن - وجنبیدن باشد - و بمعنی آگاه شدن و آگاهانیدن - و بناله در آوردن وجنبانیدن هم آمده‌است(۲).

نوای جان - بمعنی نالهٔ جان و گروگان جان باشد چه نوا بمعنی رهن و گروگان هم آمده است .

نوای چکاوك - بفتح جیم فارسی ، نام نغمه ولحنی‌است ازموسیقی ۱۱.

(۱) خم ا : کوژ. (۲) چاك ، چش : نیزهست .

۱ - از :نواله (ه.م.) + بر (برنده [بضم باء]). ۲ - از : نواله (ه.م.) + بر (برنده [بفتح باء]). ۳ = نالیدن (ه.م.) ، اشتق ۱۰۵۴ . ۴ - صفت‌فاعلی‌از « نویدن » (ه.م.) (قس : دوان از « دویدن »).

۵ - چاه دم گیر وبیابان (و «دهخدا») سموم تیغ آهخته سوی مرد نوان. خسروانی «لغت فرس ص۳۸۰».

۶ - سپاهش همه کرده جامه سیاه نوان کشته شاه وغریوان سپاه .

فردوسی طوسی «فرهنگ نظام» ورك : ح۵.

۷ - لغت فرس (ص۳۸۰) آرد : « نوان ، جنبیدن بود برخود مانند جهودان روزشنبه» و بیت خسروانی (ح ۵) را شاهد این معنی آورده است (!) باین معنی « نویدن » است .

۸ - نوان وسست نیم‌تا مدیح گوی نوام مدیح گوی توهر گز مباد سست ونوان.

معزی نیشابوری « لغت فرس چاپ اروپا ص ۹۴ ».

۹ - سروری آرد : « در تحفه اسبی که رنگ اومیان زرد وبور باشد نیز آمده ».

۱۰- از : نوان (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) - رك : نواییدن . ۱۱- رك : چکاوك .

* **نواله** - بفتح اول و دوم وچهارم (درلهجهٔ مرکزی بکسرچهارم) ، کردی nevalé (توشه ، آزوقه) « ژابا ص۴۲۴ » ؛ درعربی «نوال» بمعنی عطا وبخشش «صراح» ونصیب وصواب است ، و « نواله » هم درعربی مستحدث بمعانی دیگر آمده . رك : دزی ج ۲ ص ۷۳۹ : ۲ ؛ لقمهٔ خوراکی برای گذاشتن در دهان .

از دست تو خوش نایدم نواله زیرا که نوالت پراستخوان است.

« ناصر خسرو بلخی ص ۲۷۱».

نوای خارکن [1] - با خای نقطه‌دار، نام نغمه‌ایست از موسیقی و آنرا نوای خارکند هم میگویند با دال بی‌نقطه درآخر.

نوای خسروانی [2] - نام نوعی از لحن است. گویند باربد جهرمی که در فن بربط نوازی استاد بوده بنای لحون واغانی خود را در مجلس خسرو پرویز بر نثر نهاده بود یعنی نظم نمینواخت، وآن مسجع بود مبتنی برمدح وآفرین خسرو، واین قسم اغانی‌ولحون را خسروانی‌خوانند چه خسرورا پسند خاطرشده باین‌نام موسوم‌ساخت، ونوای خسروان هم گفته‌اند بحذف‌آخر.

نواییدن (۱) - بروزن سراییدن (۲) بمعنی‌ناله وفریاد و بانگ کردن (۳) باشد [3].

نوآیین (٤) - بروزن سلاطین، بمعنی زیبا وآراسته و نو پدیدآمده و نوباوه باشد [4] - وآراستگی و زینت خانه را نیز گویند - وشخصی را نیز گفته‌اند که آیین تازه و رسم نوی احداث کند [5].

نوپان - با بای فارسی بروزن چوپان، سبدیرا گویند که از بید بافته باشند [6] ؛ وبا بای ابجد پادشاه زاده را میگویند [7].

نوباوه [8] - بفتح اول و واو بر وزن همسایه، هرچیز نودر آمده را گویند عموماً - و میوهٔ نورسیده [9] و پیش رس را خصوصاً وعربان باکوره خوانند - و هر چیز را نیز گفته‌اند که دیدنش چشم را خوش آید و پسند طبیعت باشد وآنرا بعربی‌طرفه گویند - و بمعنی‌تحفه هم‌بنظر آمده است.

نوبت [10]- بر وزن شوکت، نقاره را گویند که در اوقات شب وروزنوازند [11] وآن در

---

(۱) چش : نوائیدن. (۲) چش: سرائیدن. (۳) چش : فریاد کردن و بانگ برآوردن. (٤) چش : نوائین.

---

۱ - رك : خارکن، راه خارکن. ۲ - رك : خسروانی.
۳ - درخشیدن تیغهای سران نواییدن گرزهای گران. »
« چهانگیری » « رشیدی » « فرهنگ نظام » « تعلیقات نفیسی برتاریخ بیهقی ج ۲ص ۸۶۰ » ولی در فهرست ولف این کلمه نیامده است. رك : نوا. ۴ - از: نو[صفت مقدم]+آیین(ه.م.) [موصوف مؤخر] :

روارو برآمد که بگشای راه که‌آمد نوآیین کو تاج خواه.

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص ۶۷۷ ».
۵ - از : نو+آیین (کیش ، دین ، راه ورسم) [صفت مرکب].
۶ - رك : رشیدی. ۷ - ظ . مصحف « نوبان » (ه م)
۸ - ظ . از : نو (تازه) (ه.م.)+باوه (قس : سانسکریت bhâvá [ازریشهٔ bhû] بمعنی شدن ،گردیدن ، بودن ، وجود داشتن ، ظهور وپیدایش « ویلیامز ۷۴۵:۱و۲»).
۹ - « نوباوه ، میوهٔ نورسیده بود . فرخی (سیستانی) گوید :

همچو نوباوه بر نهد برچشم نامهٔ او خلیفهٔ بغداد. »

«لغت فرس ص۴۸۲» .
در دیوان فرخی (چاپ عبدالرسولی‌ص ۴۵) : بر نهاد بچشم.
۱۰- (عر) «نوبة بالفتح، بارو پاس، نوب کصردجمع؛ یقال: جاءت نوبتك ونیابتك - ودولت وگروه مردم و پروای‌کار. » « منتهی‌الارب» و رك : دزی ج ۲ ص ۷۳۱ .
۱۱- در اصل هنگام نقاره زدن و مجازاً نقاره :

نه دیر پاید تا شاه سازد از پی‌تو سرای پرده ز خورشید ونوبت ازکیوان.

ازرقی هروی « فرهنگ نظام ».

زمان سکندرسه‌نوبت بود، بعدازآن چهار کردند، ودرزمان سلطان سنجر پنج نوبت شد بسبب آنکه دشمنان سلطان جمعی را بجهت هلاك او نشانده سحرمیکردند وسلطان روز بروز ضعیف و نحیف میشد، دانایان آن‌زمان بفراست دریافتند وفرمودند که غیروقت نوبت باید زدن وآوازه انداختن که سلطان فوت شد ودیگری برتخت نشست، چنان کردند. چون‌ساحران شنیدند دست ازکاروبارخود کشیدند وسلطان بحال خود بازآمد وآنرا مبارك دانسته پنج نوبت می‌نواختند۱ - وخیمهٔ بزرگیرا نیز گویند که آنرا بارگاه خوانند ۲ - و بمعنی پاس ومحافظت هم‌آمده است ۳ - ومجال‌وفرصت را نیز گویند ۴ - و درعربی بمعنی وقت و کرت ومرتبه باشد۳ - وباصطلاح واعتقاد برهمنان هر سیصد وشصت هزار سال یك نوبت است.

نوبتی ۵ - بر وزن نکبتی، نقاره‌چی‌را گویند - وخیمهٔ بزرگی که‌آنرا بارگاه خوانند؛ و بعضی‌خیمه‌ای را گویند که پاسبانان درآن‌بنوبت می بوده باشند ۶ - و اسب جنیبت و اسب کوتل را نیز گفته‌اند ۷ - و بمعنی پاسبان هم آمده است ۸ .

نوبر ۹ - بروزن کوثر ، معروفست که میوهٔ نورس وهرچیز ازنباتات که پیش‌رس ونو بر آمده باشد - و دختربرا نیز گویند که پستانهای او نوبرآمده ونمایان شده باشد .

نوبه ۱۰ - بضم اول وفتح بای ابجد، نام ولایتی است از زنگبار .

نوبهار - بر وزن توبه کار ، معروف است و آن فصلی باشد از فصول اربعه ۱۱ - و نام آتشکدهٔ بلخ‌است وآنرا برمك که‌نخستین‌برامکه

---

۱ - گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند نوبت بدیگری بگذاری و بگذری .
سعدی شیرازی «مواعظ سعدی. مصحح فروغی‌ص۷۴».

۲ - رك : نوبتی . ۳ - رك : ح۱۰صفحهٔ قبل . ۴ - وقت و فرصت کار کسی‌بعد ازآنکه همان‌کار را پیش ازاو یابعد از او دیگری‌انجام دهد :

مگر کز شمار توآید پدید که نوبت بفرزند من چون رسید.
فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۱ص ۴۶».

۵ - از: نوبت (هـ.م.)+ی (نسبت).

۶ - نوبتی بدعه (بدع) را قهر توبردطناب صیرفی شرع را مهر تو زیبد امین .
خاقانی شروانی « رشیدی » « فرهنگ نظام ».

۷ - « چون رودکی بدین بیت رسید ، امیر چنان منفعل‌ گشت که از تخت فرودآمد ، و بی موزه پای دررکاب خنگ نوبتی‌آورد ، و روی ببخارا نهاد ... » « نظامی عروضی.چهارمقاله. چاپ دوم نگارنده ص ۵۳ » = فرس‌النوبة (تعلیقات چهارمقاله باهتمام نگارنده ص ۱۵۶)

۸ - در نظام امروز ایران «نوبتچی» گویند :

شاه ترکستان بردرگه فرخندهٔ تو گاه خودخسبد - چون نوبتیان - گاه پسر.
« فرخی سیستانی ص ۱۴۵ ».

۹ - از: نو (هـ.م.)+بر (بار) (هـ.م.) رك : ژابا ص ۴۱ ؛کردی nû _ bar (نوبر) « ژابا ص ۴۲۴ ».

۱۰ - Nubie . رك : فهرست نخبة‌الدهردمشقی‌ص LXXXI . نوبه شامل‌بلادپهناوری است درجنوب مصر ومردم‌آنجا نصاری باشند واول بلاد ایشان پس از اسوان است، واسم شهرنوبة «دمقلة» است وآن پایتخت شاه است که برساحل نیل واقع است . رك : معجم‌البلدان . نوبه (یا ساحل طلا) ناحیه‌ایست بافریقاکه شامل‌نیمهٔ شمالی‌سودان (متعلق بمصروانگلیس) است وقریب ۳ میلیون سکنه دارد . ۱۱- بمعنی‌آغاز (فصل) بهار است .

بودساخت وسقف ودیوارآنرا بدیبای الوان آراسته کردانید ۱ - و نام ماه دویم است ازسال ملکی - ونام بتخانه ای هم هست ، و بعضی گویند همان خانهٔ بزرگ که دربلخ ساخته بودند ودرآن عبادت آتش میکردند ۱.

نوبهاری - با تحتانی درآخر ، نام نام نوایی است ازموسیقی- ونام لحن بیست‌وهفتم است از سی‌لحن باربد ۲.

نوبیخ ۳ - بابای ابجد بروزن زرنیخ، عشقه راگویند و آن گیاهی است که بر درخت پیچد .

نوتاش ۴ - باتای‌قرشت بروزن‌اوباش، بمعنی سرمد باشد یعنی همیشه و دایم .

نوج ۵ - بروزن عوج ، درخت کاج راگویند که صنوبر باشد ۶ ؛ و با جیم فارسی‌هم آمده است که بروزن لوچ باشد ؛ و بعضی گویند درخت است شبیه بصنوبر .

نوجبه - بفتح اول و ثالث و بای ابجد

---

۱ - دقیقی درگشتاسب نامه گفته :

چوگشتاسب را داد لهراسب تخت
فرودآمد از تخت و بربست رخت
ببلخ گزین شد ، برآن « نوبهار»
که یزدان پرستان آن روزگار،
مرآن خانه را داشتندی چنـان
که مرمکه را تازیان این زمان.

دقیقی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۶ ص ۱۴۹۶ ».

ونظامی گنجوی آنرا بنام « بهار» یاد کرده :

[اسکندر]ببلخ‌آمد و آتش زردهشت
بطوفان شمشیر چون‌آب کشت
بهار دلفروز در بلخ بود
کزو تازه گلرا دهن تلخ بود.

(پورداود . یشتها ج ۲ ص۲۴۶ ح).

نوبهار بلخ را دقیقی ونظامی (در اشعار فوق) وگروهی‌ازمورخان عرب و ایران وفرهنگ‌نویسان (برهان، انجمن‌آرا) آتشکده‌ای ازآن زردشتیان پنداشته‌اند ، وآن خطاست ، نوبهار بدین‌مفهوم رابطه‌ای با « بهار » (نخستین فصل سال) ندارد و اینکه عمربن الازرق کرمانی آنرا ربیع‌الجدید ترجمه کرده ، درست نیست بلکه اصل آن **Nava Vihara** است در سانسکریت . جزو اول همریشه و بمعنی« نو » (تازه) فارسی است وجزو دوم که درفارسی بهار شده بمعنی دیرومعبداست جمعاً یعنی دیر نو ، معبد جدید - از اخبار برخی از مورخان مستفاد میگردد که نوبهار ، معهدی بودایی در بلخ بود ، ازآنجمله است خبر عمربن الازرق مذکور که یاقوت حموی وابن‌الفقیه از او نقل کرده‌اند . خاندان برمکیان تولیت نوبهار را دارا بودند ، و در اراضی وسیع وموقوفات بسیار متعلق‌بدیر، ریاست روحانی‌داشتند، وآنان بودایی بودند و دراواخر قرن اول هجری باسلام گرویدند وبعدها در دربار خلفای عباسی بوزارت رسیدند . رك : برمك. (دربارهٔ رواج دین بودایی درمشرق ایران وبلخ ، رك : مزدیسنا بقلم نگارنده ص۳۲۴-۲۶) گاهی « نوبهار» را بتخفیف «بهار» (ه.م.) آورده‌اند (رك : مزدیسنا ص۳۲۶-۷ و رك : بیت مذکور ازنظامی) . ورك : تعلیقات چهارمقاله بکوشش نگارنده ص ۵۵ . ۲ - در فهرستی که نظامی در خسرو و شیرین از سی و یك لحن باربدی میآورد، این نام نیست . رك: آوازهای قدیمی ایران بقلم جمال زاده . مجلهٔ موسیقی ۲:۲ ص۱-۵ . ۳ - ظ . نوج ، فس : « نویجه‌لی » در شفارود **Hedera L.** - . « ثابتی ص ۱۷۵» ورك: نوح ! ۴ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۱ » « فاب۱:۴۷ » .

۵ = نوژ = ناژ = ناژو = نوژن « جهانگیری » = نوچ (رك : متن) .

۶ - زیب زمانه باد زناج وسریرتو
تا هست زیب بستان از سرو وبید ونوج.

مجد همگر « جهانگیری » «رشیدی».

و سکون ثانی ، سیلاب را گویند ۱ - و بمعنی فرشته هم بنظر آمده است .

نوجوان ۲ - پسر امردی را گویند که هنوز خطش ندمیده باشد .

نوح - بضم اول و سکون ثانی و حای بی‌نقطه ، نام پیغمبری است معروف ۳ - و نام گیاهی هم‌هست که بردرخت پیچد وبعربی عشقه و لبلاب وحبل‌المساکین گویند ۴ .

نوخطی‌عالم - کنایه از سبزهٔ نو دمیدهٔ ایام بهار باشد .

نود - بفتح اول و ثانی‌وسکون دال‌ابجد، عددی است که آنرا بعربی تسعین گویند ۵ - و بمعنی بلرزد ولرزد هم هست چه نو بمعنی‌لرزه هم‌آمده است ۶ - وموضع اسفل را نیز گفته‌اند که عربان دبرخوانند و فارسیان کون ۷ .

نوداران ۸ - بفتح اول وسکون ثانی ودال و رای بی نقطه بالف کشیده و بنون زده ، شاگردانه راگویند وآن دوسه پولی‌باشدکه بعد ازاجرت استاد بشاگرد دهند؛ وبفتح‌آخرهم‌درست است که نودارانه باشد .

نودارانی ۹ - بروزن تفتازانی،زربرا گویندکه بشعرا و شخصی که مژده و خبرخوش آورده باشد بدهند - وشاگردانه را نیز گویند.

نودر - بروزن کوثر ، هرچیزراگویند که حادث باشد یعنی نو بهم رسیده و پیدا شده باشد اماحادث بذات نه‌حدوث بزمان ۱۰-وبمعنی

---

۱ - این کلمه را «توجبه» (ه‌.م.) ضبط کرده‌اند . « توجبه ، سیل باشد، هین نیز گویند. رودکی (سمرقندی) گوید :

خود ترا جوید همه خوبی وزیب همچنانچون توجبه جوید نشیب .»

« لغت فرس مصحح اقبال ص ۴۶۲ ».

در بعض نسخ لغت فرس« نوجبه »آمده « فرهنگ نظام : نوجبه » آقای دهخدا درحاشیهٔ‌لغت‌فرس خود نوشته‌اند : « در منتهی‌الارب بیش از ده جا این کلمه توجبه‌آمده است با تاء نه‌نون،والله‌اعلم» (ورك : توجبه ، درهمین کتاب). رشیدی گوید : «فی‌مقاصداللغة: العد توژبه ، وعد بکسر عین و تشدید دال درقاموس بمعنی‌آبی که از چشمه تراود ، پس معلوم شدکه اصل لغت فارسی «توژبه» بزای فارسی است وجیم تازی مولد است ، بمعنی‌آب چشمه است نه سیلاب .» ، ولی‌درمنتهی‌الارب آمده : « سیل بالفتح ، توجبه ». ۲ - از : نو (ه‌.م.)+جوان (ه‌.م.)

۳ = Noé (راحت) یکی ازانبیای اولوالعزم در نظرمسلمین ، وجد هفتمین پس ازآدم است ، و او مردی عادل وکامل و واعظ عدالت بود ، وطوفان معروف درزمان او بوقوع پیوسته . رك : قاموس کتاب مقدس : نوح ؛ دائرة المعارف اسلام : Nûh . ۴ - رك : نوبیخ (!)

۵ - اوستا - navaiti (نود) ، پهلوی navat ، پارسی باستان - navatí ، افغانی navê «اسشق۱۰۴۹»، کردی nûd ، nehvid ، nâwêt ، زازا navaí ، دوجیکی nawari «ژابا ص ۴۲۵» ،گیلکی navad . ۶ - رك : نویدن . ۷ - « بمعنی دبرو کون نیز گفته‌اند ، لیکن این بطریق تعمیه است که عدد نود درعقد انامل بهمین شکل است ، پس‌مجاز باشد . » (سراج) بنقل « فرهنگ نظام ». ۸ - « نودارانه و نودارانی ونوداران ، زری که بشعرا وآنکه خبرخوشی‌آرد دهند . ودرنسخهٔ سروری بمعنی شاگردانه گفته‌اند ، یعنی‌آنچه‌اجرهٔ شاگرد دهند .» «رشیدی» ورك : فرهنگ نظام . ورك: نودارانی. ۹ - رك : ح ۸ .

۱۰- برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان : « چیزی را گویند که حادث (بود) نه حادث زمان ، بلکه حدوث ذاتی‌ازآن مراد است ، و بمعنی‌بدیع و تازه و پسندیده نیزآمده است . » (شارستان چهار چمن ص۱۰۷).

بدیع وپسندیده نیز آمده‌است - ونام پسرمنوچهر هم هست که بردست افراسیاب گرفتارشد وبابیشتر سران لشکر کشته گردید ۱ .

نودره ۲ - با رای قرشت بر وزن حوصله ، فرزند عزیز و گرامی را گویند.

نود ساد ۳ - بضم اول و سین بی‌نقطه بروزن اوستاد ، کسب کار ازوجه لایق ومیل بکار پسندیده کردن باشد .

نوده - بفتح اول وثانی وثالث ، بمعنی نبیره باشد که‌فرزند زاده است ۴ - وبمعنی‌فرزند عزیزهم گفته‌اند ۴ - و بفتح اول و سکون ثانی، کرهٔ هوارا گویند که‌ازجملهٔ چهارعنصراست۵ .*

نوراسپهبد ۶ - بضم اول وبای ابجد در هشتم ، نفس ناطقه را گویند که روح باشد.

نوراسپهود ۷ - با واو در هشتم ، بمعنی‌نوراسپهبد است که نفس ناطقهٔ انسانی‌باشد.

نوداسفهبد ۷ - با فا درششم ، بمعنی نور اسپهبد است که نفس ناطقه وروح(۱) انسانی باشد .

نوراسفهود ۷ - بروزن و معنی‌نور اسپهود است که نفس ناطقه باشد .

نور آور - با واو بر وزن سوداگر ،

(۱) چش :- و روح.

۱ - اصل «نوذر» (ه.م.) است . ورك : ح ۲ (بیت شمس فخری) .

۲ - « نوده ، فرزندی بود سخت گرامی . دقیقی (طوسی) گوید :

ای سرآزادگان و تاج بزرگان — شمع جهان و چراغ دوده ونوده .»

« لغت فرس ص ۴۷۶».

« نوده یعنی فرزند و بمعنی فرزند عزیز نیز گفته‌اند . دقیقی (طوسی) گوید :

ای سر آزادگان و تاج بزرگان — شمع جهان و چراغ دوده ونوده .

و شمس فخری «نودره» باضافهٔ را آورده و گفته :

نودر منش سکندرثانی که در جهان — چون او نزاد مادر ایام نودره .» رشیلک»

وگفته‌های شمس فخری حجت نتواند بود .

۳ - ظ . بر ساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان . قس : فرنود سار .

۴ - قس : نواده ؛ و رك : نودره .   ۵ - ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان.

۶ = نوراسپهود = نوراسفهبد = نوراسفهود، مرکب از: نور (عربی) بمعنی روشنایی + اسپهبد(ومبدلات آن)[رك:اسپهبد] = نوراسفهبدی(ومبدلات آن)[= نوراسفهبد + ی(پسوند نسبت)] شیخ‌شهاب‌الدین‌سهروردی‌معروف‌بشیخ‌اشراق(۵۴۹-۵۸۷)نخستین کسی‌است که‌اصطلاح«نورالاسفهبد» و« نورالاسفهبدی» (روشنایی سپهبدی) را استعمال کرده است . وی در مقالهٔ چهارم از،حکمة الاشراق گوید : « و اذاکانت الافلاك حیة ولها مدبرات ، فلایکون مدبراتها عللها ، اذ لایستکمل العلة النوریة بالجوهرالغاسق . ولایقهرها الغاسق بالعلاقة ، فان‌النور المدبر مقهورمن‌وجه‌بالعلاقة . فیکون مدبرها نوراً مجرداً قد نسمیه « النور الاسفهبد » ...» (حکمة‌الاشراق مصحح ه. کربین . تهران ۱۳۳۱ ص۱۴۷ و رك : فهرست کتاب مزبورص۳۴۱) نوراسپهبدی = اسپهبد خوره(ه.م.)، و ازین اصطلاح مراد فرهٔ کیانی (Kavâenem Xvarənô اوستایی) است (رك : کیان خره). حاج ملا هادی سبزواری در منظومه (ص۳۱۱) گوید :

نور سفهبد مزاجاً واقی — وغیر باق هو غیر باقی ...

رك : حکمت اشراق بقلم نگارنده ص ۱۶-۱۷ و ۲۵-۳۰.   ۷ - رك : نور اسپهبد .

* لوذر - رك : نودر .

ظرفی باشد از برنج که آن را مانند دبهٔ روغن سازند ۱ .

نوراهان ۲ - بفتح اول بروزن همراهان، چیزیرا گویند که کسی ازجایی برسم تحفه‌وهدایا و پیشکش وارمغان بیاورد۳ - ومژدگانی و خبر خوش را نیز گویند (۱).

نورپسین - بکسر رای قرشت و فتح بای فارسی، اشاره بحضرت رسول صلوات‌الله علیه وآله باشد.

نورد ۴ - بفتح اول وثانی وسکون‌ثالث و دال ابجد، بمعنی پیچ و تاب و پیچی(۲) که درچیزی افتد ۵ - ونام افزاری است‌جولاهگانرا وآن چوبی باشد مدور وطولانی یعنی استوانی که هر قدرکه از پارچه که بافته شود برآن چوب پیچند - و شبه ومانند وهم قد وهم‌پهنا و هم وزن و برابر را نیز گویند ۶ - و بمعنی‌اندوخته وجمع‌آمده باشد ۷ - وجنگ و ناورد وخصومت را نیز گفته‌اند ۸ - و بمعنی پسندیده و درخور ولایق وپسند کرده شده هم‌آمده است۹ - ونورد پیراهن را نیز گویند (۳) یعنی دامن پیراهن که آنرا واشکنند و بدوزند ۱۰- و فاعل نور دیدن باشد ۱۱ که پیچنده است همچو ره نورد - وامر باین معنی‌هم‌هست یعنی بنورد و بپیچ ۱۲- وبضم اول و سکون ثانی مجهول وثالث ورابع ،نام‌اصلی شهر کازرون است ۱۳.

نوردن - بفتح اول بر وزن قلمزن ، مخفف نوردیدن است که بمعنی پیچیدن و طی کردن باشد ۱۴- و نورد را نیز گفته اند و آن چوبی باشد که آنچه از جامه بافته میشود برآن پیچند ۱۵.

---

(۱) چش : هم گفته‌اند . (۲) چش : پیچشی . (۳) چك ، چش : گفته‌اند .

---

۱ ـ رك : جهانگیری . ۲ ـ از : نو (تازه) + راه + ان (نسبت) = نورهان = نورهانی = نورهی « رشیدی ».

۳ ـ صبح آمده زرین سلب ، نوروز نوراهان طلب
زهره شکاف افتاده شب ، از زهره صفرا ریخته.
« خاقانی شروانی ص ۳۸۷ ».

۴ = نرد (رك : نردبان) و رك : نوردیدن .

۵ ـ هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی حرفها بینی آغشته بخون جگرم .
سعدی شیرازی « رشیدی ».

۶ ـ باین معنی هم نورد یعنی برابر وشبیه است:
بسا رعنا زناکو شیرمرد است بسا مردا که با زن هم‌نورداست.»
« رشیدی » « فرهنگ نظام ».

۷ ـ در انبار آکنده خوردی نماند همان در خزینه نوردی نماند .
« رشیدی » .

۸ = ناورد (ه.م.) ۹ ـ « نورد ، درخورنده باشد . کسائی (مروزی) گوید :
نورد بودم تا ورد من مورد بود برای ورد مرا ترك من همی پرورد .
کنون گران‌شدم‌وسردونانوردشدم ازآن‌سبب که‌بچیزی(بخیری. دهخدا)همی‌بپوشم‌ورد.»
« لغت فرس ص ۸۶ ».

۱۰ـ همان معنی اول است. ۱۱ـ اسم فاعل مرخم . رك : نوردیدن .

۱۲ـ رك : نوردیدن . ۱۳ـ با اول مضموم و واو مجهول و رای موقوف، نام شهر کازرون کهنه است . «جهانگیری» ورك : رشیدی . ۱۴ = نوردیدن (ه.م.) ۱۵ = نورد(ه.م.)

نورده ۱ - بفتح اول و ثانی و رابع ، بمعنی پیراهن باشد که عربان قمیص گویند ۲ - و بعضی تنهٔ پیراهن را گفته اند - وقباله و سجل را هم میگویند ۲ - و بمعنی پیچیده و نوردیده هم آمده است.

نوردیدن ۳ - بفتح اول وثانی،مصدر نورداست یعنی‌پیچیدن وطی کردن - وبی‌نام‌ونشان ساختن را نیز گفته اند - و بمعنی ته کردن - وگذاشتن هم‌آمده است .

نوردساده - بکسر ثالث و سین بی نقطه‌بالف کشیده، بمعنی‌نوربی کدورت ونورمجرد باشد یعنی نور محض و نور بحت که نور الهی است ۴ .

نورعذرا - کنایه ازنورعیسی ومریم است علیه‌السلام ۵ .

نورگسترانیدن - کنایه از آشکار کردن ودیدن وظاهرنمودن- وکشودن- والتفات کردن- ونیك گفتن باشد .

نورمبین ۶ - بضم میم ، اشاره بسرور کاینات صلوات الله علیه وآله است .

نورنجه - بفتح اول و ثالث بر وزن سرپنجه ، تالاب و استخر راگویند ۷ .

نورنخستین - بکسر ثالث و فتح نون ، بمعنی نورپسین است که اشاره بحضرت رسول صلوات الله علیه وآله باشد .

نورند ۸ - بضم اول بر وزن موبند ، بمعنی ترجمه باشد یعنی لفظی را از زبانی بزبان دیگر معنی گفته شود .

نوروز ۹ - بمعنی روز نو است، وآن

---

۱ - از : نورد (ه‍.م) + ه (پسوند نسبت و اتصاف) .

۲ - « نورده ، پیراهن وقباله ، زیرا هردو نوردیده میشوند » « رشیدی ».

۳ - از:نورد (ه‍.م.) + یدن (پسوند مصدری) = نوردن (ه‍.م.) = نوشتن « اسشق ۱۰۵۰»، هندی باستان : ni+vart- (بر گشتن ، رفتن ، پشت بر گردانیدن) رك : اسشق ۱۰۵۰ .

۴ - ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان .

۵ - عذرا (دوشیزه) لقب مریم ٤ است .

۶ - (عر) بضم میم و کسر موحده ، آشکارا کننده وآشکارا شده (غیاث).

۷ - چند خوری آب ز نورنجه چند   دست نه و زور بسر پنجه چند .
تالاب فیضی .
زور خزان کرده بسر پنجه‌ات   آب سیه گشته به نورنجه‌ات .
تالاب فیضی « جهانگیری » « رشیدی ».

۸ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۱ » .

۹ - لغة بمعنی‌روز تازه، یوم‌الجدید، و اصطلاحاً جشنی که در آغاز فروردین گرفته میشود . پهلوی 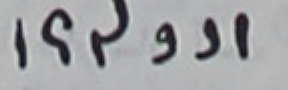 « تاوادیا ص ۳۳۰ » (nôghrôz یا nôk _ rôc) « کریستنسن. ساسان ۱۷۲ ». همین کلمه است که ابونواس شاعر معروف در وصف بهروز مجوسی گفته :

بحق المهرجان ونوکروز   وفرخروز ابسال الکبیس.

« مینوی . یکی از فارسیات ابونواس مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران ۱:۳ ص ۶۷) .

و نیز هموگوید :

والنوکروز الکبار   و جشن گاهنبار .   « مینوی . ایضاً ص ۷٤ ».

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

دو باشد : یکی نوروزعامه ودیگری نوروزخاصه؛ و نوروزعامه روز اول فروردین ماه است که آمدن آفتاب بنقطهٔ اول حمل باشد و رسیدن او بآن نقطه اول بهار است . گویند خدای تعالی درین روزعالم راآفرید وهرهفت کوکب در اوج تدویر بودند واوجات همه در نقطهٔ اول حمل بود،درین روزحکم شد که بسیرودوردرآیند وآدم‌علیه‌السلام را نیزدرین روز خلق کرد ، پس بنابرین این‌روز را نوروز گویند . و بعضی گفته‌اند که جمشید که اواول جم نام داشت وعربان اورا منوشلخ‌میگویند سیر عالم میکرد، چون بآذربایجان رسید فرمود تخت مرصعی را بر جای بلندی روبجانب مشرق گذارند وخود تاج مرصعی برسرنهاده برآن‌تخت بنشست، همینکه‌آفتاب طلوع کرد وپرتوش برآن

معرب آن « نوروز » « دزی ج۲ ص ۷۳۷ » «تفس» و «نیروز» « دزی ج ۲ ص ۷۴۲ » «تفس» ، کردی ع naú _ rúz ، nûrûz « ژابا ص ۴۲۵ » . بزرگترین جشن ملی ایران که درنخستین روز ازنخستین‌ماه سال خورشیدی ـ آنگاه که‌آفتاب ببرج حمل‌انتقال یابد وروز وشب برابر گردد- آغاز میگردد ، در ادبیات پارسی گاه بنام « جشن فروردین » خوانده میشود :

جشن فرخندهٔ فروردین است روز بازار گل و نسرین‌است.

وگاه « جشن بهار » یا « بهارجشن » :

بهار سال غلام بهار جشن ملك که هم بطبع غلامست وهم بطوع غلام .

و بیشتر بنام « نوروز » معروف است :

بر لشکر زمستان نوروز نامدار کرده‌است رای تاختن وقصد کارزار.

« منوچهری دامغانی ص ۲۲۹» .

جشن‌سال نو نزد آریاییان ـ این جشن در اصل یکی‌از دو جشن بزرگ بود : آریائیان در اعصار باستانی دو فصل گرما و سرما داشتند (طبقه بندی سال بچهار فصل بعدها پیدا! شد . رك : گاه شماری . تقی‌زاده ص ۴۴ـ۴۶): فصل‌سرما شامل ده ماه وفصل گرما شامل دوماه بود ، چنانکه‌در وندیداد فرگرد اول بند ۲و۳آمده ، ولی بعدها در دو فصل مزبور تغییری پدید آمد، چه‌تابستان دارای هفت ماه وزمستان پنج ماه گردید ، چنانکه این امر نیز درشرح بندهای مزبور از وندیداد مسطور است (رك :گاه شماری ص۴۴) . درهر یك ازین دوفصل جشنی برپا میداشتند که هردو آغاز سال نو بشمار میرفته : نخست جشنی که بهنگام‌آغاز فصل گرما ـ یعنی وقتی که‌گله ها را ازآغلها ،چمنهای سبز وخرم میکشانیدند و از دیدن چهرهٔ دلارای خورشید شاد وخرم میشدند- ودیگر درآغاز فصل سرما که گله را بآغل کشانیده توشهٔ روزگار سرما را تهیه میدیدند.

نوروزومهرگان ـ ازیك طرف می‌بینیم که در عهد بسیاز کهن ، سال از اول تابستان (انقلاب صیفی) و با ماه تیرآغاز میشده ، ودلیل‌آن لغت « میذیایری » است که اسم گاهنبار پنجم از شش گاهنبار سال است (رك :گاهنبار). این جشن درحوالی انقلاب شتوی برپا میشده و معنی لغوی‌آن (نیمهٔ سال) است. ازبیان بندهشن پهلوی (ترجمهٔ یوستی ص ۳۳ ـ۳۴) چنین برمیآید که «میذیایری» دراصل درحوالی انقلاب شتوی (اول جدی) وبنابرین اول سال‌درحوالی انقلاب صیفی (اول سرطان) ومطابق « میذیری‌شم » بوده است (گاه شماری ص ۵۳ـ۵۵) ازسوی دیگر درمی‌یابیم که درزمانی سال با اول تابستان شروع میشده ولی نه با تیرماه ، بلکه‌بافروردین ماه . بیرونی اول سال ایرانیان را درفروردین و درانقلاب صیفی میداند، واعیاد خوارزمی نیزمؤید این مدعاست (آثارالباقیه چاپ زاخائو ص۲۱۶ و۲۳۶). مسعودی درالتنبیه‌والاشراف (چاپ‌لیدن ۱۸۹۳)گوید : آغاز سال ایرانیان دراول تابستان ومهرگان درآغاز فصل زمستان بوده است. در

تاج وتخت افتاد، شعاعی درغایت روشنی پدید آمد، مردمان ازآن شادمان شدند و گفتند این روز نو است، وچون بزبان پهلوی شعاع را شید میگویند

این لفظ را بر جم افزودند واورا جمشید خواندند، وجشن عظیم کردند ، و ازآن روز این رسم پیدا شد - ونوروز خاصه روزی است که نام آن روز

نوروزنامه منسوب به خیام آمده (مصحح آقای مینوی ص۱۱) : «فروردین آن روز (سی سال گذشته ازپادشاهی گشتاسب که زردشت بیرون آمد) آفتاب باول سرطان قرار کرد وجشن کرد.» در کتاب التاج منسوب بجاحظ آمده (چاپ قاهره ۱۳۳۲ ص ۱۴٦) : «نوروز ومهرگان دوفصل سال هستند : مهرگان دخول زمستان وفصل سرماست ونوروز اذن دخول فصل گرماست.»

هنگام جشن - قرائنی دردست است که میرساند این جشن درعهد قدیم، یعنی بهنگام تدوین بخش کهن اوستا نیز درآغاز برج حمل یعنی اول بهار برپا میشده ، وشاید بنحوی که اکنون بر ما معلوم نیست ، آنرا دراول برج مزبور ثابت نگاه میداشتند (برای اطلاع از گاه‌شماری ایرانیان در عهدهای هخامنشی و اشکانی وساسانی ، رك : نوروز بقلم آقای تقی‌زاده . مجلهٔ یادگار ۷:٤ص ٥۲ -٦٦). چنانکه ازتواریخ برمیآید ، درعهد ساسانیان نوروز- یعنی روزاول سال ایرانی ونخستین روز فروردین ماه دراول فصل بهار نبود بلکه مانند عید فطر وعید اضحی درمیان مسلمانان ، آنهم در فصول میگشت (منتهی نه بدان سرعت که اعیاد عربی میگردند).

در سال یازدهم هجرت که مبدأ تاریخ یزدگردی ومصادف با جلوس یزدگرد پسر شهریار آخرین شاهنشاه ساسانی است ، نوروز در شانزدهم حزیران رومی (ژوئن فرنگی) - یعنی نزدیك باول تابستان - بود ، وازآن تاریخ باین طرف بتدریج هرچهار سال یکروزعقب ترماند ، تادرحدود سال ۳۹۲ هجری ، نوروز باول حمل رسید . درسال٤٦۷ هجری نوروز در ۲۳ برج حوت - یعنی ۱۷روزبپایان زمستان مانده - واقع بود. درین هنگام جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی(٤٦٥ - ٤۸٥) ترتیب تقویم جدید جلالی را بنا نهاد ونوروز را در روز اول بهار - که موقع نجومی تحویل آفتاب ببرج حمل است - قرار داده ثابت نگاهداشت، بدین‌طریق که قرار شد درهرچهار سال یکبار سال را ۳٦٦ روز محسوب دارند ، و پس از تکرار این عمل هفت بار - یعنی پس از هفت مرتبه چهار سال (یا ۲۸ سال) بارهشتم بجای اینکه سال چهارم را ۳٦٦ روزحساب کنند ، باسال پنجم(یعنی درواقع با سال سی وسوم ازآغازعمل) این معامله را بکنند ، وبدین ترتیب روبهم رفته سال‌جلالی نزدیکترین سالهای دنیا بسال شمسی‌حقیقی که ۳٦٥ روز ٥ ساعت و ٤۸ دقیقه و٦٤ ثانیه است ، میباشد (رك : مجلهٔ کاوه . دورهٔ جدید سال ۲ شمارهٔ ٤).

پیشتر در شرح « فروردگان » گفته شد که ایرانیان جشنی داشته‌اند، وآن ده روز طول میکشیده . فروردگان که در پایان سال گرفته میشد ، ظاهراً در واقع روزهای عزا و ماتم بوده نه جشن شادی ، چنانکه بیرونی راجع بهمین روزهای آخر سال در نزد سغدیان گوید : درآخر ماه دوازدهم « خشوم » اهل سغد برای اموات قدیم خود گریه ونوحه سرایی کنند وچهره های خود را بخراشند ، و برای مردگان خوردنیها وآشامیدنیها گذارند (آثارالباقیه ص ۲۳٥) ، وظاهراً بهمین جهت جشن نوروز که پس ازآن میآید ، روزشادی بزرگ بوده است (علاوه برآنکه جشن آغاز سال محسوب میشده) (گاه شماری ص ۷۳-۷۷).

درداستانهای‌ملی- فردوسی که بدون‌شك مواد شاهنامهٔ خودرا مع‌الواسطه ازخداینامك ودیگر کتب ورسایل پهلوی اتخاذ کرده ، اندر پادشاهی جمشید گوید :

خرداد است و آن روز ششم فروردین ماه باشد ، و درآن روز هم جمشید برتخت نشست و خاصان را طلبید ورسمهای نیکو گذاشت، و گفت خدای تعالی شما را خلق کرده است ، باید که بآبهای پاکیزه تن بشوبید وغسل کنید و بسجده و شکر او مشغول باشید ، وهرسال دربن‌روز بهمین‌دستور

بفر کیانی یکی تخت ساخت — چه مایه بدو گوهر اندرنشاخت
که‌چون‌خواستی دیوبرداشتی — ز هامون، بگردون بر افراشتی
چو خورشید تابان میان هوا — نشسته بـرو شاه فـرمانروا
جهان انجمن شد برتخت‌اوی — فرومانده از فرهٔ بخت اوی
بجمشید بر گوهر افشاندند — مرآن روزرا **روزنو** خواندند
سر سال نو هرمز فرودین — برآسوده از رنج‌تن، دل ز کین
بزرگان بشادی بیاراستند — می وجام و رامشگران‌خواستند
چنین روزفرخ ازآن روزگار — بمانده ازان خسروان یادگار .

« شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص ۲۵-۲۶ ».

وجه تسمیه - ازهمین داستان که بیرونی نیزآنرا نقل کرده (آثارالباقیه ص۲۱۶) نیك برمیآید که نوروز را بمعنی « روزنو وتازه » یعنی روزی که سال نو بدان آغاز گردد ،.میدانستند. ابوریحان در التفهیم (مصحح همائی ص۲۵۳) گوید : « از رسمهای پارسیان «نوروز چیست؟ نخستین روز است از فروردین ماه ، وزینجهت **روز نو** نام کردند ، زیراك پیشانی سال نواست . » در بارهٔ پیدایش نوروز افسانه‌های بسیار نقل شده که هرچند اساطیری است ، اما ازتواترآن‌اخبار وجه‌تسمیهٔ نوروز وهمچنین قدمت انتساب آن باعصار آریایی نیك‌آشکار میگردد .

نوروز عامه و نوروزخاصه - جشن نوروز فقط در روز اول فروردین ماه برپانمیشده، بلکه چندین روز دوام می‌یافته . ابوریحان در التفهیم ، پس از ذکر نخستین روز فروردبن نوشته (ص ۲۵۳) : « وآنچه ازپس اوست ازپنج روزهمه جشنهاست وششم فروردین ماه **نوروز** بزرگ است ، زیراکه خسروان بدان پنج روز حقهای حشم وگروهان بگزاردندی وحاجتها رواکردندی. آنگاه بدین روزششم خلوت کردندی خاصگانرا، واعتقاد پارسیان اندر نوروز نخستین است که اول روزیست از فرنامه (زمانه ؟) وبدو فلك آغازید گردیدن .» . شهمردان رازی در روضة‌المنجمین آرد (بنقل نمونهٔ سخن پارسی تألیف‌آقای دکتر مهدی بیانی ص۱۷۱): «نوروز بزرگ - آنچه معروف است‌آن دانند که خسروان چون نوروز بودی برتخت نشستندی و پنج روز رسم بودی که حاجت مردم رواکردندی و عطاهای فراوان دادندی ، و چون این پنج روز بگذشتی بلهو کردن و باده خوردن مشغول شدندی. پس این روز ازین سبب بزرگ کردندی ، وگفته‌اند که‌آن روزیست که جمشید مردم را بشارت دادی به بیمرگی وتندرستی وآموزندگی، وگویند که هم اندرین‌روز بود که گیومرث ... دیو را بکشت ، و بسیارگونه گفته‌اند لکن چون درستی آن ندانم بدین اختصار شد . »

برخی در ضمن شرح رسوم درباری ، مدت این جشن را یك‌ماه نوشته‌اند ، وگروهی پنج روز اول‌را نوروزعامه وبقیه را نوروز خاصه نامیده‌اند. بدیهی است اگرفی‌المثل دردربارشاهنشاهان ساسانی یك ماه جشن برپا میشده، این امرمستلزم‌آن نبود که همهٔ‌مردم‌یك‌ماه تمام را جشن‌بگیرند، بلکه در پنج روز اول همگی جشن برپا میکردند . نوروز خاصه را « نوروز بزرگ » (آثارالباقیه

عمل نمایید ، واین روز را بنابراین نوروز خاصه خوانند . وگویند اکاسره هرسال از نوروز عامه تا نوروزخاصه که شش روز باشد حاجتهای‌مردمان	را برآوردندی‌وزندانیان راآزاد کردندی‌ومجرمان را عفو فرمودندی وبعیش وشادی‌مشغول بودندی، و معرب‌آن نیروز است .

ص ۲۱۷) و « جشن بزرگ » (برهـان قـاطع) و « نوروز ملك » (شرح بیست باب ملامظفر) هم خوانده‌اند .

در پنج روز اول فروردین حقهای حشم ولشکررا میگزاردند ، وحاجت آنان روامیکردند (التفهیم) و چون نوروز بزرگ میرسید ، زندانیان را آزاد ومجرمان را عفو مینمودند وبعشرت می پرداختند (شرح بیست باب) . بنابرقول جاحظ در زمان جمشید (المحاسن والاضداد چاپ مصر ص۲۳٤) و بگفتار بیرونی پس از وی (آثارالباقیه ص ۲۱۸) و بنظر محققان معاصربهنگام شاهنشاهی ساسانیان ، فروردین ماه بشش بخش تقسیم میشده که پنج روز اولی را شاهنشاه باشراف و پنج روز دوم را ببخشش اموال و دریافت هدیه‌های نوروز و پنجهٔ سوم را بخدم خود و چهارم را بخواص خویش و پنجم را بلشکریان و ششم را برعایا اختصاص میداد (ایضاً) . نخستین پادشاهی که دو قسمت نوروز عامه و خاصه را بهم پیوست و همهٔ ایام مابین آنرا جشن گرفت ، هرمز پسر شاهپور بود (ایضاً).

نوروزدرایران پیش ازاسلام - ازآنچه گفته شد ،آشکار گردید که نوروز ازمراسم بسیار کهن ایرانیان‌آریایی است . اگرچه در اوستا از نوروز نامی نیست ، ولی برخی ازکتابهای دینی پهلوی ازنوروز ومراسم ایرانیان باستان یادکرده‌اند . در بندهشن بزرگ ولیز درصد در بندهشن آمده: زرتشت سه‌باربا هوو Hvôv (هوو یا هوگوی Hvogvi نام زن زرتشت ، دخترفرشوشتر واو برادر جاماسپ واو وزیر کی گشتاسپ بود) نزدیك شد ، و هربار نطفه‌ای ازو برزمین افتاد و این سه نطفه تحت مراقبت ایزد اناهیته Anahita (ناهید) در دریاچهٔ کسوه‌Kasava (آنرا با زره = هامون تطبیق کرده‌اند) نهاده شده. درآنجا کوهی است بنام «کوه خدا» که جایگاه گروهی از پارسایان است . هرسال در نوروز ومهرگان این مردم دختران خود را برای آب‌تنی در دریاچهٔ مزبور میفرستند، زیرا زرتشت بدانان گفته‌است که از دختران ایشان اوشیدر Oshedar واوشیدر ماه Oshidar _ mâh و سوشیان Soshyan (موعودان سه‌گانهٔ مزدیسنا) بوجود خواهند آمد.» (Darmesteter, Etudes Iraniennes.vol.II.p.208_9)

بطورکلی ازمراسم نوروز در دربار شاهنشاهان هخامنشی و اشکانی اطلاعات دقیقی دردست نیست ، و بعکس از عصر ساسانی اطلاعات گرانبها موجود است که خلاصهٔ آنها در ذیل نقل میشود:

در بامداد نوروز شاهنشاه جامه‌ای که معمولا از برد یمانی بود ، برتن میکرد و زینت بر خود استوار میفرمود و به تنهایی در دربار حاضرمیشد و شخصی که قدم اورا بفال نیك میگرفتند بر شاه داخل میشد . در نوروزنامه‌آمده (ص۱۸-۱۹) :

« آمدن موبد موبدان و نوروزی آوردن - آیین ملوك عجم از گاه کیخسرو تا بروزگار یزدجرد که آخر ملوك عجم بود ، چنان بوده است که روز نوروز نخست کس از مردمان بیگانه موبد موبدان پیش ملك آمدی با جام زرین پرمی ، و انگشتری ، ودرمی و دیناری خسروانی ، و یك دسته خوید سبز رسته ، وشمشیری ، و تیرو کمان ، ودوات وقلم ، واسپی ، وغلامی‌خوبروی ، و ستایش نمودی و نیایش کردی او را بزبان پارسی بعبارت ایشان ، چون موبد موبدان از آفرین بپرداختی ، پس بزرگان دولت درآمدندی وخدمتها پیش آوردندی .

آفرین موبد موبدان بعبارت ایشان : «شها! بجشن فروردین، بماه فروردین، آزادی گزین، بروان ، ودین کیان ، سروش آورد ترا دانایی وبینایی بکاردانی، ودیر زیو با خوی هژیر، وشادباش برتخت زرین ، وانوشه خور بجام جمشید ورسم نیاکان، در همت بلند ونیکوکاری و ورزش داد ، و راستی نگاهدار . سرت سبزباد وجوانی چو خوید . اسپت کامگار و پیروز ، وتیغت روشن و کاری بدشمن ، وبازت گیرا [و] خجسته بشکار ، وکارت راست چون تیر ، وهم کشوری بگیر نو، برتخت با درم ودینار ، پیشت هنری ودانا گرامی ودرمخوار ، وسرایت آباد وزندگانی بسیار.»

چون این بگفتی چاشنی کردی و جام بملك دادی ، و خوید دردست دیگر نهادی و دینار و درم در پیش تخت اوبنهادی ، وبدین آن خواستی که روز نو وسال نو هرچه بزرگان اول دیدار چشم برآن افکنند ، تا سال دیگر شادمان و خرم باآن چیزها درکامرانی بمانند ، و آن بریشان مبارك گردد ، که خرمی و آبادانی جهان درین چیزهاست که پیش ملك آوردندی .»

و این رسم در عصر خلفای اسلام نیز ادامه یافت . مالیاتهای کشوری در روزگار ساسانیان درنوروز افتتاح میشد (کتاب التاج چاپ مصر ص ١٤٦) ویکی از جهات اصلاح تقویم و کبیسه قرار دادن سالهای پارسی بتوسط المتوکل علی‌الله والمعتمدبالله همین امر بود (آثارالباقیه ص ٣١).

در هریك ازایام نوروزپادشاه بازی سپید پروازمیداد، وازچیزهایی که شاهنشاهان درنوروز بخوردن آن تبرك می‌جستند اندکی شیر تازه و خالص وپنیرنو بود ، ودرهر نوروزی برای پادشاه با کوزه ای آهنین یا سیمین آب برداشته میشد . در گردن این کوزه قلاده‌ای قرارمیدادند ازیاقوتهای سبز که در زنجیری زرین گذشته و برآن مهره‌های زبرجدین کشیده بودند . این آبرا دختران دوشیزه از زیر آسیابها برمیداشتند (المحاسن والاضداد ص ٢٣٤) . جاحظ پس ازین قول نوشته که چون نوروزبشنبه میافتاد ، پادشاه میفرمود که ازرئیس یهودیان چهارهزاردرهم بستانند و کسی سبب این کار را نمیدانست جزاینکه این رسم بین ملوك جاری شده ومانند جزیه گردیده بود.

بیست وپنج روز پیش از نوروز در صحن دارالملك دوازده ستون از خشت خام برپا میشد که برستونی گندم وبرستونی جو وبرستونی برنج وبرستونی باقلی وبرستونی کاجیله و برستونی ارزن وبرستونی ذرت وبرستونی لوبیا وبرستونی نخودوبرستونی کنجد و برستونی ماش میکاشتند ، و اینها را نمی‌چیدندمگر بغنا وترنم ولهو. درششمین روز نوروز این حبوب را میکندند و میمنت را درمجلس می‌پراکندند، وتا روزمهراز ماه فروردین(١٦ فروردین)آنرا جمع نمیکردند (چنانکه اکنون در ایران کاشتن سبزیهای مختلف در عید و چیدن آن در روز سیزدهم سال معمولست). این حبوب را برای تفاؤل میکاشتند وگمان میکردند که هر یك ازآنها که نیکوتر و بارورتر شد ، محصولش در آن سال فراوان خواهد بود ، وشاهنشاه بنظر کردن درجو بویژه تبرك میجست (المحاسن والاضداد ص ٢٣٤) .

شاه درین روزها بار عام میداد، وترتیب آنرا بطرق گوناگون نوشته‌اند : ابوریحان گوید که آیین پادشاهان ساسان در پنج روز اول فروردین (نوروز عامه) چنین بود که شاه بروز اول نوروز ابتدا میکرد و عامه را از جلوس خویش برای ایشان و احسان بدانان می‌آگاهاند. در روز دوم برای کسانی که از عامه رفیع‌تر بودند یعنی دهگانان واهل آتشکده‌ها جلوس میکرد . در روز سوم ازبرای اسواران وموبدان بزرگ و روزچهارم ازبرای افراد خاندان و نزدیکان وخاصان خود . در روز پنجم برای پسر و نزدیکان خویش؛ و بهر یك ازاینان در خور رتبت اکرام وانعام مینمود، وچون روز ششم فرا میرسید از ادای حقوق مردم فارغ میشد، وازاین پس نوروز ازآن خود اوبود

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

نوروز بزرگ [1] - نوروز خاصه است که ششم فروردین ماه باشد - ونام نغمه‌ایست (۱) ازموسیقی [2] .

نوروز خارا - نام شعبه‌ایست ازمقام نوا که آن نام (۲) نغمه‌ایست از موسیقی.

(۱) چك ، چش : صدائیست . (۲) خم۱:+هم .

۱ - پهلوی Nowrôz î vuzurg « کریستنسن . ساسان ص ۴۸۶ » . رك : نوروز (ص۲۱۹۰ ح) .

۲ - نوروز بزرگم بزن ای مطرب ، امروز زیراکه بود نوبت نوروز ، بنوروز . « منوچهری دامغانی ص ۱۴۲».

بقیه ازحاشیهٔ صفحهٔ قبل

ودیگر کس جز ندیمان واهل‌انس وشایستگان خلوت بنزد اونمیتوانست برود (آثارالباقیه‌ص۲۱۹). همچنین درایام نوروز نواهایی خاص‌در خدمت پادشاه نواخته میشد که مختص همان ایام بود.

در بامداد نوروز مردم بیکدیگر آب می‌پاشیدند ، واین رسم در قرنهای نخستین اسلامی نیز رایج بوده است . دیگر هدیه دادن شکر متداول بود. نویسندگان اسلامی برای علت این دو امر افسانه‌هایی چند نقل کرده‌اند که از ذکرآنها صرف نظر میشود (رك : آثارالباقیه ص ۲۱۸ ؛ المحاسن والاضداد ص ۲۳۶ ؛ معجم‌البلدان ج۱ ص ۶۶۹-۷۰) . همچنین درشب نوروز آتش بر می‌افروختند (بلوغ‌الارب ج۱ ص۳۸۶) ، واین رسم تا عهد عباسیان نیز (دربین‌النهرین) ادامه یافت، ونخستین کسی که این رسم‌را نهاد هرمزد شجاع پسرشاپور پسراردشیر بابکان است(آثارالباقیه ص ۲۱۸) .

نوروزدرعصرخلفا - دربارهای نخستین خلفای اسلام بنوروز اعتنایی‌نداشتند، ولی‌بعدها خلفای اموی برای افزودن درآمد خود ، هدایای نوروز را ازنو معمول داشتند . بنی‌امیه هدیه‌ای در عید نوروز بر مردم ایران تحمیل میکردند که در زمان معاویه مقدارآن به ۵ تا ۱۰ میلیون درهم بالغ میشد (تمدن اسلامی . جرجی زیدان ج ۲ ص۲۲)، وامیران ایشان برای جلب منافع خود مردم را باهداء تحف دعوت میکردند (نخستین کسی که در اسلام هدایای نوروز و مهرگان را رواج داد حجاج بن‌یوسف بود). اندکی بعد این رسم نیز ازطرف خلفای مزبور بعنوان گران آمدن اهداء تحف برمردم منسوخ گردید (زمان عمربن عبدالعزیز . بلوغ‌الارب ج۱ ص ۳۸۷)، ولی در تمام این مدت ایرانیان مراسم جشن نوروز را برپا میداشتند .

در نتیجهٔ ظهور ابومسلم خراسانی وروی‌کارآمدن خلافت عباسی و نفوذ برمکیان و دیگر وزرای ایرانی و تشکیل سلسلهٔ طاهریان جشنهای ایران از نو رونق یافتند . گویندگان در بارهٔ آنها قصاید پرداختند ونویسندگان مانند حمزة بن‌حسن اصفهانی مؤلف « اشعار السائرة فی‌النیروز والمهرجان »آنها را مدون ساختند (آثار الباقیه ص۳۱) .

آثار وقرائنی که دردستست میرساند که پس‌از اسلام همواره جشن نوروز برپا میشده است ومراسم‌آن با تصرفات وتغییراتی ازعهدی بعهد دیگر منتقل میگردیده است ، تا عصرحاضر که‌آن بزرگترین جشن ملی ایرانیان محسوب میگردد . (برای تفصیل بیشتر رك : جشن نوروز بقلم نگارنده . مجلهٔ جهان نو سال اول شمارهٔ اول . خرداد ۱۳۲۵ ص۳-۹).

نوروزخاصه ۱ - ششم فروردین ماه است، وشرح وبسطآن درلغت نوروز مذکور شد .

نوروزخردك - نام نغمه‌ایست از موسیقی .

نوروزعامه ۱ - اول فروردین ماه است که شرح و بسطآن درلغت نوروز گفته‌شد .

نوره - بفتح اول وثالث وسکون ثانی ، چوبی راکویند که سقف خانه را بدان پوشند - وبضم اول معروف است وآنرا عربان حلاق‌الشعر کویند با حای بی‌نقطه ۲ .

نورهان ۳ - بفتح اول و های بالف کشیده بروزن همزبان، بمعنی‌نوراهان‌است، وآن چیزی باشد که شخص برسم‌تحفه وارمغان ازجایی بیاورد ۴ - و شعربرا نیز کویند که شاعران (۱) برسم راه‌آورد در خدمت اکابر وسلاطین خوانند- ومژدکانی - و خبرخوش راهم میکویند- وصله وجایزهٔ شعر را هم گفته‌اند ۵ .

نورهانی ۶ - بروزن لنترانی، بمعنی نورهان است که تحفه وارمغان وراه‌آورد - ومژده وخبرخوش - و صلهٔ شعر باشد۷ .

نوریته - بضم اول و فتح تای قرشت بر وزن پوشیده ، یعنی در رسیده و تصور کرده وبخاطرآورده .

نوز - بضم اول و سکون ثانی مجهول و زای نقطه‌دار ، مخفف هنوز باشد ۸ - ودرخت صنوبر وکاج را نیز کویند ۹ .

---

(۱) چش : شعرا .

---

۱ - رك : نوروز .　　۲ - عربی‌است : « نورة ، هو الذی تسمیه العامة الجیر ، و هوالکلس قبل ان یمسه الماء الحجارة المشویة » « عقار۲۶۰» کلمهٔ نوره مشتق از «نار» عربی(آتش) است وآن به Chaux vive (فر) اطلاق میشود « عقار ۲۶۰ ف » ؛ مخلوطی از آهك و زرنیخ که برای ستردن موی بدن بکار رود ، وآنرا «تنویر» و درزبان عامه «واجبی» هم کویند .

۳ = نوراهان (ه.م.). رك : نورهانی ، نورهی .

۴ - پیش‌آمده عرش نورهان خواه　　نقد دو جهانش داده در راه .
خاقانی شروانی « رشیدی ».

۵ - طرازی نوانگیزم اندر جهان　　که خواهد زهر کشوری نورهان .
نظامی کنجوی « شرفنامه چاپ ارمغان ص ۵۵».

۶ - رك : نورهان ، نوراهان ، نورهی « رشیدی ».

۷ - یافته از تو با هزاران لطف　　خلعت و نورهانی دیگران .
مسعود سعد همدانی لاهوری « رشیدی ».

۸ - رك : هنوز :
بدو گفت کای پشت بخت تو کوز　　کسی ازشما زنده مانده است نوز؟
اسدی طوسی «لغت فرس ص ۱۷۱ ».

۹ = نوج = نوژ ، رك: نوژن ، ناژ.- رشیدی کوید : «اگرچه بزاء فارسی افصح است ، وبسیار در شعرآمده، اما بزاء تازی نیز استعمال کنند، چنانکه ازرقی کوید :
جامهٔ باغ سوخت بی‌آتش　　جامهٔ کرم خواه وآتش سوز
زال شد باغ تا نه دیر از برف　　چون سر زال زر شود سر نوز.»
« رشیدی » « فرهنگ نظام ».

(برهان قاطع ۲۷۲)

نوژ ۱ - بضم اول وسکون ثانی مجهول وزای فارسی ، بمعنی دویم نوزاست که کاج وصنوبر باشد ۲ ؛ و بعضی گویند درختی است مانند صنوبر که پیوسته سبز وخرم است .

نوزاد - با زای نقطه‌دار بر وزن اوتاد، نام دهی است درخراسان از اراضی طوس و درآن جا بزرگی آسوده است ۳ .

نوزادگان چمن - بمعنی نورستگان چمن است که نهالها و شاخهای نو دمیده و گلها و شکوفه‌های نوشکفتهٔ چمن باشد .

نوژان - با زای فارسی بروزن سوزان، نام رودخانه‌ایست بانهیب- وشوربسیار وفریاد وصدا و بانك سهمناك را نیز گویند ۴ .*

نوژن ۵ - با زای فارسی بروزن سوزن، درخت صنوبر وکاج راگویند .

نوژنده ۶ (۱) - بفتح اول بر وزن ارزنده ، بمعنی مؤثر واثر کننده باشد .

نوژه ۷ - بضم اول و فتح زای فارسی

(۱) خم۳ : نوزنده .

۱ = نوز = نوج ، رك : نوژن ، ناژ . ورك : ثابتی ص ۲۱۷ .

۲ ـ ز زاغان بر نوژ کوبی که هست کلاه سیه بر سر خواهران .

« منوچهری ص۶۱ » ورك : ایضاً ص ۱۰۹ .

۳ ـ نوزاده دهی‌ازدهستان گلمکان بخش‌طرقبه شهرستان‌مشهد، دارای۱۵۸سکنه ـ دهی‌از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان کاشمر دارای ۳۰۰ سکنه ـ دهی از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند دارای ۳۰۱ سکنه « فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹ ص ۴۲۶».

۴ ـ « نوژان ، رود (یعنی رودخانه) با بانك وسهم بود . منجیك (ترمذی) گفت :

ما برفتیم و شده نوژان و کحلان (؟) پس ما

بشبی گفتی تو کش سلب از انقاس است .»

« لغت فرس ص ۳۸۹ ».

و ظ . بجای « کحلان » « وخان » است که نام ناحیه و رودیست درقسمت علیای درهٔ جیحون» اقبال. لغت فرس ایضاً ح۴ ». ۵ = نوژ = نوز = نوج ؛ و رك : ناژ :

نوژن نسب است ، هردم از قامت او فریاد ز سرو بوستان میریزد .

شمس‌طبسی « فرهنگ نظام ».

۶ = نوزنده ، از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۱ ». ۷ ـ در رشیدی «نوزه» بهمین معنی.

* نوزده = نوازده « اسشق ۱۰۴۸ » « زابا ص ۴۲۵ »؛ بضم اول و فتح دال، پهلوی nôzdah (نوزدهم) « نیبرگ ص ۱۵۵ » ، اوستا ـnavadasa (نوزدهم) ، هندی باستان návadasa (نوزده) ، افغانی nûlas ، nûnas ، استی näudäs ، nudäs»اسشق ۱۰۴۸» ، کردی nûz ـ deh ، nôzdeh ، nuzdak ؛ زازا neu ـ yés « زابا ص ۴۲۵»؛ عدد نه بعلاوهٔ ده ، عدد بین هیجده و بیست .

بروزن روزه ، گریبان جامه را گویند .

نوس - با ثانی مجهول بروزن طوس، قوس و قزح(۱) را گویند ۱ - و تقلید حرف زدن و گفتگوی شخصی کردن را نیز گفته‌اند .

نوسته ۲ - بضم اول و سکون ثانی مجهول وسین بی نقطه وفتح فوقانی، صدای گریه را گویند که در گلو پیچد .

نوسه ۳ - با ثانی مجهول بروزن بوسه، قوس قزح را گویند ؛ وباین معنی با شین نقطه‌دار هم آمده است.

نوسیره ۴ - بفتح اول و رای قرشت بروزن لوزینه ، بمعنی بحث ومباحثه باشد .

نوش - بضم اول بروزن گوش ، مخفف نیوش است که ازشنیدن و گوش کردن باشد ۵ - وبمعنی نوشیدن وآشامیدن ۶ - وگوارا وسازگار هم آمده است ۷ - و امر باین دومعنی هم هست یعنی گوش کن وبشنو ۵ - و بنوش و بیاشام ۸ - و بمعنی فاعل هم هست ۹ که گوش کننده وشنونده ، وآشامنده ونوشند ۸ باشد ۱۰ - وبمعنی گوارا باد ونوش‌جان باد هم گفته‌اند ۱۱ - وتریاك

(۱) چنین است درنسخ ، وصحیح «قوس قزح» .

۱ - « نوس، قوس قزح باشد . خسروانی گفت:

از باد رو[ی] خوید چو آبست موج موج   وز نوس پشت ابر چو چرغست رنگ رنگ.»

« لغت فرس چاپ هرن ص ٤٤» درلغت فرس مصحح اقبال « نوس » نیامده وبجای آن «نوسه» آمده:
« نوسه ، قوس قزح باشد. خسروانی گفت :

از بادکشت بینی چون آب موج موج   وز نوسه ابر بینی چون جزع (چرغ) رنگ رنگ.»

« لغت فرس ص ٤٤١». رشیدی « نوس ونوسه » هر دو را آورده است.

۲ - «نوسته، گریه در گلو- وفریاد؛ وظاهراً تصحیف نیوشه است که عن‌قریب مرقوم شود.» « رشیدی » ؛ «نیوشه » هم باین معنی مصحف «شنوشه » (ه.م.) = سنوسه = اشنوسه (ه.م.) است چنانکه باقرب احتمال درین بیت :

اشك بارید وپس نیوشه گرفت   باز بفزود گفتهای دراز .

(ابومحمد بدیع بلخی . احوال رودکی . نفیسی ج ۳ ص ۱۳۰۰).
نیوشه مصحف « شنوشه » است .   ۳ - رك : نوس .

۴ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۱ » .   ۵ - رك : نیوشیدن .

۶ - ریشهٔ « نوشیدن » و اسم ازآن، کردی nûshi (مشروب)، nûsh (اشتها) « ژابا ص ٤۲۵ » :

خورشها بیاراست خوالیگران   یکی پاك خوان از در مهتران
چوشد نوش‌خورده شتاب آمدش   گران‌شدسرش،رای‌خواب آمدش.

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج۱ص۵۰ ».

۷ - رك : ح۱۱.   ۸ - رك : نوشیدن .   ۹ - اسم فاعل مرخم .

۱۰ - درکلمات مرکب : زهرنوش ، باده‌نوش .   ۱۱ - مخفف « انوشه » ، اوستا anaosha - (بیمرک ، جاوید) « اشتق ص ۲۳۵ ونیزشمارهٔ ۱۲۸» ورك : بهار . تاریخ‌سیستان ص۳۷ ح ۶ . ورك : نوشدارو . درهنگام باده‌نوشی بمیگسار گویند (بعضی‌نوش را درین‌مورد بمعنی «گوارا باد» دانسته‌اند) :

بفرمانش مردم نهاده دو گوش   ز رامش جهان بد پرآواز نوش.

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج۱ ص ۲۶».

و پازهر ۱ - وشهد و عسل را هم میگویند ۲ - و کنایه ازآب حیات۳ - وحیات که‌بمعنی‌زندگی باشد هم هست ۴ .

نوشابه - بضم اول بروزن رودابه ، نام زنیست که پادشاه ملك بردع ۵ (۱) بوده - وآب حیات را نیز گویند ۶ .

نوشاد - بفتح اول بر وزن بغداد ، نام شهریست حسن‌خیز ، و بدین‌سبب منسوب بخوبان شده است ۷ .

(۱) چش : بروع !

۱ - گشاده سخن کس نیارست گفت که نشنید کس نوش با زهر جفت.

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج۱ ص ۱۶۹». رك : نوشدارو .

۲ - همی پروراندت با شهد ونوش جزآواز نرمت نیاید بگوش .

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج۱ص ۳۴ ».

۳ - باین معنی « نوشابه » است . ۴ - ظ . این معنی را از « نوشابه » (ه.م.) ونوشدارو (ه.م.) استنباط کرده‌اند . ۵ - رك : بردع . ۶ - از : نوش (ه.م.)+ آب+ه (پسوند اضاف)؛ لغة بمعنی‌آب گوارا و مجازاً آب حیات :

مباد این درج دولت را نوردی میفتاد اندرین نوشابه گردی .

نظامی « رشیدی » .

فرهنگستان «نوشابه» را بجای مشروب = boisson انتخاب کرده است « واژه‌های نو.فرهنگستان ایران ۱۳۱۹ ص ۸۲ ». ۷ - شعرای فارسی بخصوص قدمای ایشان مکرر ذکری از نوشاد نموده‌اند، وازسیاق کلام ایشان چنین برمی‌آید که‌آن نام موضعی یا شهری بوده‌است که خوبرویان درآن بسیار بوده‌اند . فرخی گوید در مدح سلطان محمود :

هزار بتکده کنده قوی تر از هرمان دوبست شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد .

ایضاً همو گوید در مدح سلطان محمدبن محمود:

خلق را قبله گشته خانهٔ تو همچو زین پیش خانهٔ نوشاد .

ایضاً از اوست :

تا بوقت خزان چو دشت شود باغهای چو بتکدهٔ نوشاد .

ونیز همو گوید :

تو برآسای بشادی وزترکان بدیع کاخ تو چونکه کنشت‌است وبهار نوشاد...

در روشنایی نامه منسوب بناصرخسرو این بیت مسطور است :

تو در فرخار ومطلوبت بنوشاد بدانجا رو! چه داری بانگ وفریاد ؟

مسعود سعد سلمان گوید :

بزرگ شاها! رامش گزین وشاهی کن بخواه جام می از دست‌آن بت نوشاد.

امیر معزی گوید در مدح سلطان ملکشاه :

بهر مقام ترا باد نو بنو شادی زگونه‌گونه بتان مجلس تو چون نوشاد.

ایضاً :

آراسته شد باغ چو بتخانهٔ مشکوی وافروخته شد راغ چو بتخانهٔ نوشاد .

ایضاً همو گوید :

بقیه درحاشیهٔ صفحهٔ بعد

بقیه ازحاشیهٔ صفحهٔ قبل

بتی کو نسبت از نوشاد دارد — دلم هر ساعت از نو شاد دارد
بروی‌خویش کوی وبرزن من — چو لعبت خانهٔ نوشاد دارد .

کمال الدین اسماعیل کوید :

نور دین شاه هنرمند کزو نوك قلم — هرزمان عرض دهد لعبت نوشاد مرا.

امیرخسرو دهلوی کوید بنقل فرهنگ جهانگیری از او :

زاهد بپند دادن و بیچاره مست را — خاطر بسوی لعبت نوشاد میرود ...

از این مثالهای متعدد که نقل کردیم ومخصوصاً از آنها که گفتهٔ قدمای شعراست مثل اشعار فرخی و معزی ومسعود سعد که از « قبلهٔ نوشاد » و « بتکده یا بتخانهٔ نوشاد » که « بهار نوشاد » بهمان معنی‌است، و« بت نوشاد » وغیرها گفتکو میکنند، تقریباً یقین میشود که این شعرا نوشاد را یکی از بتخانه‌ها تصور میکرده و آنجا را هم مانند نوبهار بلخ از مراکز مهم بت پرستان (بودائیان) بشمار می‌آورده‌اند . لابد از روی همین اشعار است که فرهنگ نویسان متأخر حسن خیز بودن نوشاد را استنباط کرده وآنرا باین معنی درفرهنگهای خود ضبط کرده‌اند . مرحوم قزوینی‌نویسد: « راقم سطور در فهارس جمیع کتب مسالك و ممالك عربی طبع لیدن که تحت عنوان « کتابخانهٔ جغرافیین عرب » چاپ شده وشامل نه کتاب است بدقت تفحص کردم واصلا وابداً وبوجه من‌الوجوه چنین نامی بهیچ عنوانی درآن کتب مذکور نیست ، وهمچنین درآثارالبلاد قزوینی و نزهةالقلوب و فهرست اسماء الاماکن تاریخ کزیده ولباب‌الالباب وراحةالصدور و جوامع‌الحکایات وفتوح البلدان بلادری وطبری و فرهنگ اسدی ولغات شاهنامه از عبدالقادر بغدادی و در فهرست‌اللغات‌شاهنامهٔ ولف آلمانی اثری ونشانی از این کلمه نیافتم (اما در لغت فرس اسدی چاپ اقبال ص۳۳ آمده : « زیب ـ خسرونوشاد است درروم نوشروان شاهش کرد...»آقای دهخدا بحق چنین‌تصحیح کرده‌اند: زیب خسرو ، نوشاد است، در روم ، نوشروان شاهش کرد [یعنی زیب خسرو همان نوشاد است که در مملکت روم انوشروان‌آنرا بنا کرد] وشواهد متعدد برای « زیب خسرو » در شاهنامه آمده . رك: فهرست ولف؛ ولی بدیهی‌است این « نوشاد » نوشاد مورد بحث علامه قزوینی‌نیست. م.م.) فقط درکتب ذیل ازاین کلمه اثری بدست میآید ، ولی بتفاوت املاء :

در تاریخ ابن‌الاثیردرحوادث سال ۲۵۷ درتحت عنوان «ذکرقصد یعقوب [بن‌اللیث‌الصفار] فارس و ملکه بلخ و غیرهما کوید : « وسارالی بلخ وطخارستان ، فلما وصل الی بلخ نزل بظاهرها و خرب نوشاد، وهی ابنیة کان بناها داود بن العباس بن مابنجورخارج بلخ، ثم سار یعقوب من بلخ الی‌کابل واستولی علیها الخ » واین کلمه در ابن‌الاثیرطبع مصر باذال مهملة و در طبع لیدن هلالله نوشاذ باذال معجمه که اقرب بقیاس است، چاپ شده است. درانساب‌السمعانی‌ص ۵۷۱a عبارت‌ذیل مسطور است: « النوساری [کذا بالسین‌المهملة] بضم‌النون و فتح‌السین بینهما الواو ثم الالف وفی آخرها الراء [کذا] هذه‌النسبة الی نوشار [کذا بالشین‌المعجمة] وهی قریة ببلخ وقیل قصر ببلخ منها [ظ: بناها] الامیر داودبن العباس النوساری وقیل لما قدم یعقوب بن‌اللیث بلخ، هرب‌داودبن العباس الی‌سمرقند، فلما رجع یعقوب رجع داود الی وطنه،فوجد قصره قدخرب یعنی نوسار؛ فانشد هذه الابیات وشیق [؟ ظ = شق] صدره من‌الغم، فمات بعد سبعة عشر یوماً :

هیهات یا داود لم تر مثلها — سیریك فی وضح‌النهار نجوما
فکانما نوشار قاع صفصف — یدعو صداه بجانبه البوما
لا تفرحن بدعوة خولتها — وزوالها قدقارب الحلقوما . »

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل
ودر زین الاخبارص۱۱ گوید: « و [یعقوب بن‌اللیث] بامیان بگرفت اندر سنهٔ ست وخمسین‌ومأتین ونوشاد بلخ‌را ویران کرد، و بناهائی که داودبن العباس بن هاشم بن ماهجور کرده بود همه را ویران کرد ، وازآنجا بازگشت وبکابل شد.» پس چنانکه ملاحظه میشود از نشانیها که این سه نفریعنی ابن‌الاثیر وسمعانی و گردیزی میدهند که اولا نوشاد (یا نوسار یا نوشار) درحوالی بلخ بوده‌است، ثانیاً اینکه آن از بناهای داود بن‌العباس بن هاشم‌بن مابنجور (یا ماهجور) محسوب میشده، ثالثاً اینکه یعقوب لیث آنرا خراب کرده ؛ هیچ شکی‌باقی نمی‌ماند که این سه‌نفر... هرسه ازیك‌موضع سخن میرانند ... منتهی در املای اسم آن موضع بواسطهٔ سهو نساخ با هم اختلاف دارند، یعنی ابن‌الاثیر و گردیزی‌آنرا نوشاد (و نوشاذ) نوشته‌اند وسمعانی یکی دومرتبه نوسار ویکی دومرتبهٔ دیگر نوشار نوشته ، و انفاق ابن الاثیر باگردیزی ... رحجان را بدون شك در مقابل نوشار با راء بجانب نوشاد با دال میدهد (ازطرف دیگر در قوافی اشعار فارسی که روی‌آنها دال است ، این‌اسم ذکرشده، پس اصح نوشاد باید باشد م.م.) اما اینکه درانساب گاهی‌آنرا با سین مهمله نوشته‌است آن قطعاً تصحیف نساخ است یکی بقرینهٔ ابن‌الاثیر وصاحب زین‌الاخبار برنوشتن‌آن با شین معجمه دیگر بقرینهٔ اینکه درخود انساب سمعانی نیز این‌املاء با سین مهمله مطرد نیست، زیرا چنانکه ملاحظه شدگاه‌آنرا نوسار با مهمله نوشته وگاه نوشار با معجمه . قرینهٔ دیگر که از همه اقوی است ، ضبط یاقوت است‌آنرا با شین معجمه تصریحاً وعین عبارت او دراین باب این‌است : «نوشار شینه معجمة وآخره راء وهی قریة ببلخ وقیل قصر» وچنانکه دیده میشود یاقوت نیز حرف‌آخر آنرا (قطعاً بتتبع سمعانی و بنقل مستقیم از انساب او) راء خوانده بوده است ... اصل تصحیف براء را سمعانی مرتکب شده است نه یاقوت (از جناسی هم که شعرا بین « نوشاد » و « شادی » آورده‌اند هم شین کلمه وهم دال تأیید میشود . رك : اشعار معزی منقول دراول این‌مقال. م.م.)

...آیا این نوشاد مذکور در تاریخ ابن‌الاثیر وانساب سمعانی و معجم‌البلدان وزین‌الاخبار که ابنیه و قصوری بوده است از داودبن‌العباس ... با نوشادی‌که شعرای فارسی زبان آنرا شهری حسن‌خیز ومسکن خوبرویان فرض‌کرده‌اند یکی است یا دو موضع بکلی مختلف است ؟ باحتمال بسیار بسیار قوی نوشاد نام موضعی بوده است بسیار عالی بانقش ونگارهای زیبا که ابتدا شعراآنرا مانند « نگارخانهٔ چین » محض نقش ونگارها یا شاید مجسمه‌ها « لعبت‌ها » که درآن بوده بخوبی و زیبایی وصف میکرده‌اند ، سپس بواسطهٔ ویران شدن‌آن قصور بدست یعقوب ونماندن نام ونشانی ازآن جز خاطراتی ، شعرای متأخر چون ازکیفیت احوال آن بدرستی خبر نداشتند ، چنین خیال کرده بوده‌اند که خوشی وخوبی و زیبایی‌آن موضع (که ازقصر بودن بالطبیعه درمخیلهٔ شعرابشهر انتقال یافته) بمعنی زیبایی اهالی‌آنست، و « لعبتان »آنرا شاید بمعنی حقیقی‌آن درعرف شعرا که بمعنی مجسمه وعروسك و پیکره ونحوذلك است نگرفته‌اند بلکه خیال کرده‌اند که لعبتان بمعنی مجازی است وکنایه ازخوبان آن شهراست، وکم کم این خیال یعنی اینکه نوشاد نام شهری‌است « حسن خیز » و بخوبرویان منسوب است قوت‌گرفته و متدرجاً معنی ومفهوم اصلی‌آن بکلی نسیاً منسیاً گشته است. پس صاحب فرهنگ انجمن آرا لابد بقیاس یغما وچگل وختن و سایر شهرهای ترکستان که شعرا همیشه خوبرویان آنها را بواسطهٔ اینکه ترکستان در آن اعصار دارالکفر بوده است و زنان واولادآنها را غازیان اسلام همیشه باسیری بطرف ایران و سایر بلاد مجاورمی‌آورده بزیبایی وصف میکرده‌اند ، نوشاد را نیز از بلاد ترك محسوب داشته است ... درمکتوبی که‌آقای مجتبی مینوی از لندن براقم سطور نوشته و در ۲۶ نوامبر ۱۹۳۷ در پاریس بدست من رسیده

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔبعد

نوشادر ۱ - بفتح اول وضم خامس که دال باشد وسکون رای قرشت ، دارویی است کانی که بیشترسفید گران کارفرمایند ومعدن آن کوهی است درنواحی سمرقند؛ ونیز کوهیست درنزدیکی دمندان که ازتوابع کرمان است ودرآن کوه غاری است وازآن غار بخاری برمی آید ومنجمد میشود واین قسم بهترین اقسام است ؛ و قسم دیگرازداش خشت پزی و گلخن حمام حاصل میشود و آنرا ارباب صنعت عقاب و نسر طایر و مشاطه گویند وعربان ملح بوتیه خوانند ، سفیدی (۱) چشم را نافع است .

نوش آذر - با ذال نقطه‌دار ، بمعنی آذرنوش است ۲ که نام آتشکدهٔ دویم باشد از جملهٔ هفت آتشکدهٔ فارسیان - و نام پهلوانی هم بوده است ۳ ؛ ودر مؤیدالفضلا بمعنی اول بجای حرف اول تای قرشت آمده است .

نوش باد ۴ - با بای ابجد بر وزن اوستاد، نام پرده‌ایست ازنوای چکاوك وآنهم نغمه ولحنی است ازموسیقی.

نوش باده ۵ - بفتح دال، بمعنی نوش باد است که پرده‌ای ازنوای چکاوك باشد.

نوشت - بفتح اول و ثانی وسکون شین و تای قرشت ، ماضی نوشتن است یعنی فروپیچید ودرنوردید ۶ - وبکسر اول وثانی ، ماضی نوشتن است یعنی کتابت کرد ورقم نمود ۷ - و بضم اول وسکون ثانی مجهول وثالث ورابع، ماضی نوشیدن یعنی نوشید وآشامید ۸ چه در فارسی دال و تا هردو بهم تبدیل می‌یابند .

(۱) خم۱: + در .

۱ - نوشادر بدو وجه نوشته میشود : با واو وبی واو وبضم نون در هردو وجه. وعراقیان آنرا امروزه «شنادر» بروزن عساکر گویند . صاحبان فرهنگهای قدیم این کلمه را ذکرنکرده‌اند، ولی علمای نبات ، وطب، ومعدن آنرا یادکرده‌اند، واسم وی بفرانسوی sel ammoniac است.

۲ - رك : آذرنوش ومزدیسنا ص۸۰، ۲۳۲ و۳۹۴ . « نخب ۲۱ و٤٤ ح ٤ » ورك : نخب ص ۲۱ متن .

۳ - نام برادر اسفندیار - نیزنام پسر اسفندیار . رك : فهرست ولف .

۴ = نوش باده « رشیدی ». (ه.م.)

۵ = نوش باد « رشیدی ».

۶ - رك : نوشتن (بفتح واو)

۷ - رك : نوشتن (بکسر واو) .

- ومصدر مرخم در : نوشت‌افزار .

۸ - رك : نوشتن (معنی سوم).

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

معلوم شد که درکتاب فضایل بلخ (طبع شفر در قطعات منتخبهٔ فارسی ج۱ص ۷۲) ذکر نوشاد آمده ودرآنجا مطلبی تازه دارد، وآن اینکه داود [بن] عباس مدت بیست سال بینای نوشادمشغول بود، وتاریخ نصب اورا نیز بولایت بلخ بدست میدهد که درذی‌القعدهٔ دویست وسی‌وسه بوده‌است... مارکوارت مستشرق معروف آلمانی درکتاب ایرانشهر ص ۲۹۲ و۳۰۱ و بارتولد روسی درکتاب ترکستان ص۷۷-۷۸ بنام نوشاد اشاره کرده وبعضی مآخذ مذکوره را یادآور شده‌اند، ولی هیچیك مطلب تازه‌ای بدست نداده‌اند و بارتولد بتبع سمعانی نوشاد را بغلط نوسار خوانده‌است . (محمد قزوینی . نوشاد کجا بوده است . یادگار ٤:۹- ۱۰ص۳۰-۳۷ [نقل باختصار]) .

نوشتن - بکسر اول و ثانی ، معروف است که چیزی نوشتن و کتابت کردن باشد ۱ ؛ و بضم اول هم بنظر آمده است - وبفتح اول وثانی بمعنیِ درنوردیدن وطی کردن وپیچیدن باشد ۲ - و بر وزن دوختن، بمعنی نوشیدن و آشامیدن باشد ۳

نوشته - بکسراول وثانی، بمعنی کتابت کرده شده و رقم نموده ۴ - وبفتح اول ، بمعنی پیچیده ودرنوردیده باشد ۵ .

نوش خور - بروزن موش خور ، نام روز پنجم است از ماههای ملکی.

نوشدارو - تریاق وپازهررا گویند ۶ - و یکیِ ازنامهای شراب است ۷ ؛ وبعضی گویند نوشدارو کنایه ازشراب است - و نام معجونی هم هست ۸ .

---

۱ - نبشتن = نپشتن ، پهلوی nipishtan (ـ nipês) (تحریر کردن) ، پارسی باستان ـ ni + pais (نوشتن) «بارتولمه ۸۱۷» «نیبرگ ۱۶۰». درپارسی‌باستان nipishtanaiy، هندی باستان ـ pêç، pinçáti فقط بمعنیِ آراستن وزینت دادن است ، اسلاوی کلیسایی pisati، استی finssun ، fissin ، nifista (نوشته ، خط) ، بلوچی ع nibîsag ، وخی و شغنی و سریکلی ع nevisham . رك : اشتق ۱۰۵۱ ؛ کردی nyvisin (تحریر) «ژابا ص ۴۲۶». واژهٔ نبشتن یا نوشتن چندین بار در سنگ‌نبشته‌های هخامنشیان بکار رفته است، مرکب است ازدو جزء : نخست نی ni جزئی (پرفیکس ، پیشاوند) است بمعنی فرود و پایین که درسرلغات نهفتن ونهادن ونشستن و بسیاری ازلغات دیگر فارسی هم دیده میشود. دوم از ریشهٔ pais درپارسی‌باستان و paês دراوستا که بمعنی نگاشتن و نگاریدن و نقش کردن است . ازهمین بنیاد است pistak که در پهلوی بمعنی نقش ونگار بسته وزینت شده‌است؛ ودر فارسی «پیسه» شده بمعنی ابلق و دو رنگ ... « قاب۱ص ۱۱۳». 　۲ = نوردیدن (ه.م.) = نوردن (ه.م.)

۳ - باین معنی « نوشیتن » رك : نوشیدن . 　۴ - اسم مفعول از « نوشتن » (بکسر واو) .

۵ - اسم مفعول از نوشتن (بفتح واو). 　۶ - از : نوش + دارو ؛ پهلوی anôsh (اکسیر ، نوشدارو) « مناس ۲۶۶ » و رك : نوش . 　۷ - رك : رشیدی .

۸ - فردوسی در داستان جنگ رستم و سهراب وکشته شدن سهراب آرد که چون رستم دانست سهراب فرزند اوست که بدست وی مجروح گردیده ،

بگودرز گفت آن زمان پهلوان　　که ای گرد با نام روشن روان
پیامی ز من سوی کاوس بر　　بگویش که ما را چه‌آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر　　دریدم ، که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یاد است کردار من　　یکی رنجه کن دل به تیمار من
ازآن نوشدارو که در گنج تست　　کجا خستگان راکند تن‌درست
بنزدیك من با یکی جام می　　سزد گر فرستی هم‌اکنون زپی.
بیامد سپهبد بکردار باد　　بکاوس یکسر پیامش بداد.
بدو گفت کاوس کز پیلتن　　کرا بیشترآب نزدیك من ؟...
ولیکن اگر داروی نوش من　　دهم ، زنده ماند یل پیلتن،
کند پشت رستم بنیرو ترا　　هلاك‌آورد بی‌گمان مرمرا ...

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۲ص ۵۰۸-۹ ».

- ولف در فهرست شاهنامه ، نوشدارو را به Balsam (بلسان) ترجمه کرده است .

نوشروان - مخفف نوشیروان‌است ۱ بمعنی‌رب انسان ورب انسان بمعنی جبرئیل‌است ۲ - وبمعنی عادل هم هست ۳ - و نام پادشاهی هم بود که پیغمبر ما صلوات‌الله علیه و آله در زمان اوبظهورآمد ۴ ومزدك حکیم را که صاحب‌مذهب اباحت بود با هشتاد هزار کس ازتابعان او بجهنم فرستاد ۵ ، و کوشکی که اورا ایوان کسری گویند بنا کردهٔ اوست، و عربان ابوشیروان خوانندش با بای ابجد ۶ .

نوش گیا ۷ - بکسرکاف فارسی‌وتحتانی بالف کشیده،مخلصه راگویند وآنرا تریاق کوهی خوانند . هر کس که یك شربت از وی بیاشامد تا یك سال از گزندگی مار و عقرب وجمیع(۱) گزندگان ایمن باشد ۸ . *

نوش لبینا - بفتح‌لام‌وبای‌ابجدبتحتانی رسیده و نون بالف کشیده ، نام نوایی است از موسیقی ۹ .

نوشنجه ۱۰ - با جیم بروزن نوشنده ، بمعنی گوارا و گوارنده باشد .

نوشو ۱۱ - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و واو ، بمعنی‌حادث باشد که در برابر قدیم است .

نوشه - بفتح اول و ثالث وسکون ثانی وظهور ها، پادشاه نوجوان راگویند ۱۲ - ونوداماد را هم گفته‌اند ۱۳ - وبضم اول وثانی‌مجهول وخفای ها ، مخفف انوشه است ۱۴ که بمعنی‌خوش‌وخوشا وخوشی وخوشحال وخرم باشد ۱۵ - و بمعنی غم

(۱) خم۱: مجموع .

۱ - مخفف « انوشروان » (ه.م.) ۲ - مجعول وظ . برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان است . معنی اصلی‌آن در کلمهٔ « انوشروان » گفته شد . ۳ - چنین نیست . این معنی را از لقب « دادگر » که بخسرو انوشروان داده‌اند ، استنباط کرده‌اند (!)

۴ - رك : انوشروان . ۵ - رك : مزدك . ۶ - تصحیف است !

۷ - مخفف « نوش گیاه » ، « رشیدی » .

۸ - نوش گیا پخت ودرو درنشست رهگذر زهر بتدبیر بست .

نظامی گنجوی « رشیدی » .

۹ نوش لبینان nôsh - labhênân = « کریستنسن . ساسان ص ۴۸۶ » :

قمریان راه گل ونوش لبینا (نوش لبینان ن. ل.) دانند

صلصلان باغ سیاوشان با سروستاه .

« منوچهری دامغانی ص ۱۵۲» .

۱۰ - قس : نوشین :

نوشم قدح نبید نوشنجه هنگام صبوح ، ساقیا (ساقی، ساقیان ن.ل.)رنجه.

« منوچهری دامغانی ص ۱۸۱» .

۱۱ - ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان . (از : نو (تازه) + شو [شونده]) قس : نوه .

۱۲ - از : نو (تازه) + شه(مخفف شاه). ۱۳ - شه (مخفف شاه [ه.م.]) بمعنی داماد . ۱۴ - رك : انوشه .

۱۵ - نماند برین خاك خونخوار کس ترا نوشه از راستی باد وبس .

فردوسی طوسی « رشیدی » .

در شاهنامه بمعنی خوشبخت وبسیار خوب آمده « فهرست‌ولف » - و نیز بمعنی‌نوش و گوارا آمده:

گوید کاین می مرا نگردد نوشه تا نخورم یاد شهریار عدو مال .

« منوچهری دامغانی ص ۱۳۵ » .

* نوش‌گیاه - رك : نوش گیا .

(برهان قاطع ۲۷۸)

خوردن وتیمارداشتن‌هم هست[1] ـ وقوس وقزح[2] را نیز گویند[3] *

نوشیروان - مخفف نوشین روان‌است یعنی‌جان شیرین چه نوشین بمعنی شیرین وروان جانرا گویند[4] ـ ونام پادشاهی هم بوده عادل که پیغمبر ما صلوات‌الله علیه وآله در زمان اوظهور کرد[5] .

نوشین[6] - بر وزن ژوبین ، بمعنی گوارا وشیرین‌باشد[7] ـ ومخفف نیوشین‌هم‌هست که‌گوش کردنی وشنیدنی باشد .

نوشین[6] باده - بمعنی شراب گوارا باشد ، چه نوشین بمعنی گوارا و باده شراب را گویند ـ و نام لحن بیست و هشتم است از سی لحن باربد[8] ـ و نام نوایی است از موسیقی .

نوشین روان - بمعنی جان شیرین است چه روان بمعنی جان ونوشین بمعنی‌شیرین باشد[9] .

نوشینه[10] - بر وزن روزینه ، بمعنی نوشین‌باده است که‌شراب گوارا ـ ونام نوایی‌باشد از موسیقی .

نوعروسان چمن - بمعنی‌نوزادگان چمن است که نهالها و شاخهای نودمیده و گلها وشکوفهای نوشکفته باشد .

نو عروسان روز - کنایه از درختان شکوفه کرده باشد و آنرا **نوعروسان نوروز** و **نوعروسان بهار** هم میگویند .

نوغ - بروزن دوغ ، نام موضعی است نزدیك بدشت قبچاق .

---

۱ ـ گرامیش دارید و نوشه خورید	چو پرورده شد زو روان پرورید .
اسدی طوسی « رشیدی » « فرهنگ نظام » .	۲ ـ صحیح : قوس قزح
۳ ـ در شاهنامه بدین معنی‌آمده (فهرست ولف) ـ ونیز بمعنی شیرینی درشاهنامه یاد شده ـ همچنین « نوشه » دختر پادشاه نرسی ـ وعمهٔ پادشاه شاپور است « فهرست ولف » .
۴ ـ فقه‌اللغهٔ عامیانه . رك : انوشروان ؛ و رك : نوشین روان .
۵ ـ رك : انوشروان .	۶ ـ از : نوش (ه‌.م.) + ین (پسوند نسبت).
۷ ـ خواب نوشین بامداد رحیل	باز دارد پیاده را زسبیل .
« گلستان ص ۷ » .
۸ ـ در فهرستی که نظامی در خسرو وشیرین برای سی‌ویك لحن باربدی‌آورده،لحن‌بیست وچهارم است :
چو نوشین باده را در جام بستی	خمار بادهٔ دوشین شکستی .
نظامی گنجوی . رك : آوازهای قدیمی بقلم جمال زاده . مجلهٔ موسیقی ۲:۲ ص ۳-۴ .
۹ ـ رك : فهرست ولف ۲:۸۲۲ ، اما در « نوشیروان » =انوشروان (لقب خسرو پادشاه ساسانی) این‌معنی‌صحیح نیست . رك: انوشروان .	۱۰ـ از : نوش + ینه (پسوند نسبت).
* نوشیدن ـ بضم اول و فتح دال در تلفظ کنونی (ودر قدیم nōshīdan از : نوش (ه‌.م.) + یدن (پسوند مصدری) ؛آشامیدن مایع مانندآب ، شیر ، شراب :
سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش	که دور شاه شجاعست ، می دلیر بنوش،
« حافظ شیرازی ص ۱۹۱ » .
ـ خوردن :
گرفتد سوخته نالی بکف بی‌برگان	همه یکجا شده چون لاله بهم مینوشند .
صائب تبریزی «فرهنگ نظام» .

نوف [۱] - بضم اول بروزن صوف،صدائی که از کوه و عمارت عالی وحمام وچاه وغیره باز گردد - وشور وغوغاییرا نیز گویند که از کثرت مردم وجانوران خیزد - وآواز وفریاد کردن سگ را هم گفته‌اند چه هر گاه سگ بانگ زند وفریاد کند گویند «سگ مینوفد» - و بفتح اول در عربی بمعنی کوهان شتر است - و دراز را نیز گویند که درمقابل کوتاه باشد [۲].

نوفاغ - بضم اول و فای بالف کشیده و بغین نقطه‌دار زده ، نام شهری ومدینه‌ایست.

نوفتم [۳] - مخفف نیوفتم ،بمعنی نیفتم باشد که از افتادن است .

نوفتی [۳] - مخفف نیوفتی بمعنی نیفتی باشد که ازافتادن است .

نوفه [۴] - بر وزن کوفه ، شور و غوغا وصدا وآواز بلند راگویند .

نوفیدن [۵] - بروزن کوشیدن، بمعنی غریدن باشد - و برهم خوردن وشوریدن مردمرا نیز گویند - و بمعنی صدا کردن باشد عموماً وصدائی که از بسیاری مردم وجانوران دیگر بهم رسد خصوصاً و بعربی هزاهز خوانند - و بمعنی جنبیدن هم بنظرآمده است .

نوک [۶] - بفتح اول وسکون ثانی‌وکاف، سرقلم [۷] وسرکارد وخنجر وسنان [۸] وخاروآهنی که بر بینی موزه محکم کنند و سر هرچیز که تیزباشد؛ وبعضی سرهای انگشتان ومنقارمرغان‌را

---

۱ - «نوف ، بانك بود و صدا را نیز گویند . عنصری (بلخی) گفت :
از تگ اسپ و بانگ ونعرهٔ مرد   کوه پر نوف شد هوا پر گرد . »
«لغت فرس ص۲۴۶».
رك : نوفه ، نوفیدن .   ۲ - (عر) «نوف بالفتح ،کوهان بلند . انواف جمع ... ناقة نیاف ککتاب ، ناقهٔ دراز با بلندی .» «منتهی‌الارب».   ۳ - رك : اوفتادن .
۴ - «نوفه ، آواز بلند بود وخروبله نیز گویند . ابراهیم بزاز گوید :
با نعرهٔ اسبان چه کنم لحن‌مغنی؟   بانوفهٔ گردان چه کنم مجلس وگلشن.»
«لغت فرس ص ۵۰۲».
(مجلس گلشن. دهخدا). این بیت را بااندك اختلافی عوفی در جزء قطعه‌ای بامیرمنصور[صحیح: منتصر] اسماعیل بن نوح‌بن منصور سامانی نسبت میدهد که کنیهٔ او ابوابراهیم بوده (لباب‌الالباب ج۱ص ۲۳) «لغت فرس ایضاً ح۳».   ۵ - از : نوف (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری).
۶ - هنینگ نویسد : nauk (سر ، نوك) (فردوسی ، بیت بوشکور در اسدی[چاپ اروپا] ص ۷۲) امروزه درلهجه های جدید فارسی استعمال‌میشود (Morgenstierne, II F L.,1,pp. 276,4o2)Manich·Bet und Beichtbuch p.61. رك: nwk سغدی = محتمل‌است که بالغت‌سکایی(ختنی) nauha ،nûha مربوط باشد . رك: Bailey,BSOAS., VIII , p . 130 ; Konow , NTS . , XI , p . 58 . رجوع شود : Henning, Sogdian loan_words ... , p .94 _ 95.) ؛ کردی nûkûl (نوك) ؛ nekel ، nekúl ، nekúlik، زازا nakúr'e «ژابا ص ۴۲۳» ، نیز کردی neoûk (انتها، پایان) (ژابا ص ۴۲۵ » فارسی کنونی nûk ، nok .
۷ - اگر زر خواهی زمن یا درم   فراز آورم من بنوك قلم.
ابوشکور بلخی «لغت فرس ص ۲۹۳ ».
۸ - بچابکی برباید کجا نیازارد   ز روی مرد مبارز بنوك پیکان خال.
منجیك ترمذی «لغت فرس ص۲۹۲».

نیز گفته اند ؛ و بمعنی منقار مرغان بضم اول

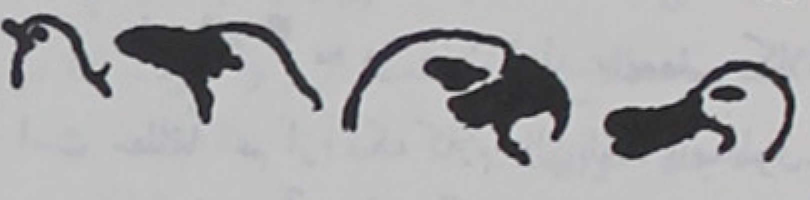

نوکهای پرندگان

هم آمده است .*

نوکر - بضم اول و فتح کاف و سکون رای قرشت ، نام پادشاهی بوده است ۱ - وچاکر وملازم را نیز گویند ۲ .

نوکفاره ۳ - بفتح اول و ضم کاف فارسی بروزن کم شماره ، هرزه گوی و پر گوی را گویند .

نوکند ۴ - با ثانی مجهول وکاف فارسی

---

۱ - رشیدی نویسد: « نوکر بالفتح چاکر بزبان ترکی ، زیراکه چنگیز پسرخودتولی خان را نوکر می گفت و چنگیز غیر ازترکی نمیدانست .» (مراد مغولی است).

۲ - در « هابسن جابسن ص ۶۲۸-۹ » آمده : nokar (مستخدم) ، هندی naukar از فارسی ، بقول Schmidt Forschungen im Gebiete der Volker Mittel Asiens, p. 96. درمغولی nükur (گماشته ، وابسته ، رفیق) » ، جغتایی « نوکر» دوست، رفیق ، مشاور ، مشتری ، خادم» « جغتایی ص ۵۱۰ » . درجهانگشای جوینی « نوکار» و«نوکاری» آمده : « اورا یرلیغ وپایزهٔ سرشیرداد ونایمتای وترمتای را بنوکاری اومعین گردانید.» «جهانگشا ج ۲ ص ۲۵۵ » « ... ملك ناصرالدین علی ملك راکه ازاعیان ملوك بود و از قبل بیکی شریك ونوکار امیرارغون...» « ایضاً ص ۲۵۰ » ودرحبیب‌السیر مکرر « نوکر» آمده . رك : حبیب‌السیر چاپ اول تهران جزو سیم از جلد ثانی ص ۹۲ و جزو دویم از جلد ثالث ص ۱۱۱.

۳ = نوکواره (ه.م.)

۴ - در جهانگیری آمده : « نوکنده [باکاف پارسی] نورسته ونوخاسته راخوانند . استاد فرخی فرماید :

آن رخ چون گل نوکنده ببالای چو سرو   خواجه دیدست هماناکه رهش بردر اوست.

حکیم سوزنی گفته :

همه با یکدگر همی بازند   بازی کودکان نوکنده ».

هدایت در انجمن‌آرا گوید : « نوکنده در فرهنگها و برهان با اول مضموم و واو مجهول و کاف عجمی مفتوح، بمعنی نوخاسته ونورسته نوشته‌اند و بشعر حکیم فرخی استشهاد کرده ... صاحب ذهن وقاد وسلیقهٔ مستقیم میداند که « نوکنده » بضم نون وکاف فارسی معنی نیکو ندارد ، بلکه گل سرخ را بآن خوشبویی و نیکویی و لطافت «کنده »گفتن کمال سفاهت است و خطای فاحش کرده‌اند . نون بضم نیست بفتح است وکاف عجمی نیست عربی است .گل نوکنده یعنی گل تازه که ازگلبن کنده‌اند وهنوز پژمرده نشده و بی‌طراوت نگشته، چنانکه طالب آملی گفته ومرقوم شده :که گل بدست تو از شاخ تازه‌تر ماند ...» مؤلف فرهنگ نظام پس‌ازنقل اعتراض‌انجمن‌آرا نویسد : «لیکن « نوکنده » یك لفظ است .کنده علی‌حده نیست و دیگر اینکه تازه کنده با شعر سوزنی که درآن صفت کودکان‌آمده نمی‌سازد . احتمال این است که نوگنده (با ضم‌کاف فارسی) باشد بمعنی تازه بزرگ شده‌که با هردو شعرمی‌سازد » احتمال اخیر نیز بعید است . بیت فرخی در دیوان چاپ عبدالرسولی (ص۲۹) چنین است :

آن رخ چون گل بشکفته و بالای چو سرو   خواجه دیده است هماناکه رهش بردراوست.

و بیت سوزنی طبق نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ علامه دهخدا ونسخهٔ خطی دیگر چنین است:

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

بروزن موبند ، نورسته ونوخاسته را گویند.*

نوکواره [1] - با واو ، بروزن ومعنی نوکفاره است که هرزه‌گوی و پرگوی باشد.

نوکیوش - بضم اول و کسر کاف فارسی بروزن بوفروش، نام پادشاه جزیرهٔ طرطانیوش است [2] ، وآن جزیره‌ای بوده که عذرا درآن جزیره افتاد و نجات یافت .

نول - بروزن غول ، منقار مرغان را گویند و کردا کرد دهانرا نیز گفته‌اند [3] - ولوله ونایزهٔ صراحی ومشربه را هم میگویند - و گردن صراحی را نیز گفته‌اند .

نوله [4] - بر وزن لوله ، بمعنی کلام است مطلقاً اعم ازآنکه کلام خالق باشد یامخلوق - وبمعنی قولهم آمده‌است که دربرابر فعل‌است.*

نون - حرفی است ازحروف تهجی [5] - وبحساب ابجد پنجاه عدد است - وتنهٔ درخت را نیز گویند [6] - و بمعنی اکنون ودرحال وهمین زمان و بالفعل وحالا باشد [7] - وچاه زنخدان را نیز گویند [8] - و در عربی بمعنی شمشیر وکرانهٔ شمشیر - ومرکب وسیاهی دوات مرکب وسیاهی

۱ = نوکفاره (ه.م.) سروری گوید: «نوکواره بفتح نون ورای مهمله و کسرکاف فارسی وبعد ازکاف واو، در نسخهٔ میرزا (ابراهیم) بسیارگوی‌باشد ودر نسخهٔ وفائی بجای واو دویم فاءِ آمده». ۲ - رك : طرطانیوش .

۳ - هرچه جزعشق است شد مأکول عشق دوجهان یك‌دانه پیش نول عشق .
مولوی . «مثنوی . چاپ نیکلسن دفتر۵ص۱۷۴».

حرص بط آمدکه نولش درزمین در تر و در خشك میجوید دفین .
مولوی . مثنوی . بنقل «فرهنك نظام»

۴ - از دساتیر . رك: فاب۱ص۴۷ ؛ فرهنگ دساتیر ص۲۷۱ (که در آنجا بغلط «بمعنی کدام » چاپ شده). ۵ - رك : ن (ص ۲۰۸۵) . ۶ - « نون ، تنهٔ درخت که نرد نیزخوانند » « رشیدی ». ۷ - اوستا nû ، nûrem (اکنون) ، قس : استی nur ، nir (اَکنون) ، شغنی nur،سریکلی nür (امروز) ، پهلوی nûn ، هندی‌باستان nûnám، بلوچی nû ، nûn (اکنون ، حالا) «اسشق ۱۰۵۲» :

مردمان‌را راه دشواراست نون اندران دشت از فراوان استخوان. «فرخی‌سیستانی» «رشیدی».

۸ - « بعضی بمعنی چاه زنخدان گفته‌اند ، لیکن درعربی « نوله » بدین معنی است . » « رشیدی » . « النونة بالضم ، النقرة فی ذقن الصبی‌الصغیر . » « اقرب‌الموارد ».

☼ **نوکنده** - رك : ح ٤ صفحهٔ قبل.

☼ **نومید** = مخفف ناامید (ه.م.) = نمید(ه.م.) . رك : نومیدی .

☼ **نومیدی** - از : نومید + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی)؛ ناامید بودن، مأیوس بودن: « پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد . بیچاره درآن حالت نومیدی ملك را دشنام دادن گرفت .» «گلستان ص۱۷ ».

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

(وآن دگر کندگان درآن‌حجره برسکیزان چو خر ، درآکنده)
همه با یکدگر همی بازند بازی کودکان نوکنده
هریکی را زسیلی وله (لت دهخدا) تاز سبلت وریش وخایگاه (خایگان) کنده.

و ظ . نوکنده مرکب است از: نو (تازه) + کنده (که جمع آن دربیت اول‌مذکور درفوق‌آمده) وآن بمعنی امرد است . رك : کنده .

☼ **نوکار** - رك : نوکر .

وماهی باشد[۱] - ونام شهری ومدینه‌ای‌هم‌هست [۲] - وباصطلاح ارباب معما ابرو راگویند که عربان حاجب خوانند .

نوند[۳] - بروزن سمند ، اسب‌راگویند مطلقاً وبعربی فرس خوانند[۴] - وبمعنی هر تیز رونده وتیزرو باشد عموماً - واسب واستر تیزرو راگویند خصوصاً - وپیك وشاطروخبرآورنده [۵] - و مردم تیز فهم راهم میگویند [۳] - و نام مکانی است که آتشکدهٔ برزین درآنجا بود [۶] - و نام کوهی هم هست [۷] - و نام مبارزی بوده ایرانی که پسراوفرهاد نام داشته - وسپند را نیز گویند

۱ - (عر) « نون بالضم ، ماهی . نینان بالکسر وانوان جمع - و نعمت - و دوات و در بعض تفاسیر ن والقلم‌آورده‌اند - وتیزی تیغ - و نام شمشیری مربعض عرب را ، سمی‌لکونه علی مثال سمکة - و ذوالنون لقب یونس علیه‌السلام - ولقب شمشیری دیگر - و لقب زاهد مصری - ونیزنون حرفی از حروف معجمه ... » « منتهی‌الارب » .   ۲ - نام کوهی‌است درعربستان ، که نهرالمهجم ازآن جاری شود « نخبةالدهر ص ۱۱۵ ، و فهرست آن » .

۳ = نونده (ه.م.)   ۴ - « نوند و نونده اسپ باشد . رود کی گفت :

روزجستن تازیانی چون نوند روز دن چون شست‌ساله سودمند.»

« لغت فرس چاپ هرن ص۲۹» .

در لغت فرس چاپ‌آقای اقبال ص ۹۶ بیت فوق برای معنی « پیك وخبرگیر» شاهدآمده .

رسیدند برتازیان (تازیانی) نوند بجایی که یزدان پرستان بدند .

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج۱ ص۵۰ » ورك: صحاح‌الفرس (نسخهٔ‌آقای طاعتی)

بیاورد فرزند را چون نوند چو غرم ژیان سوی کوه بلند .

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج۱ ص ۴۲ » .

کلك سبك سیراوست ازپی اصلاح ملك از حبشه سوی روم تیز رونده نوند .

منسوب برودکی بنقل صحاح الفرس (درمعنی اسب) « فرهنگ نظام » ونیزنسخهٔ آقای طاعتی و ممکن‌است بمعنی پیك و خبرآورنده باشد .   ۵ - رك : نونده .   ۶ - « نوند » در شاهنامه نام شهر « فهرست ولف » و موضعی است . فردوسی در شاهنامه درعنوان « داستان‌جنگ هفت گردان » گوید (شاهنامهٔ بخ ج ۲ ص ۴۱۶) :

شنیدم که روزی گو پیلتن یکی سور کرد از در انجمن.

بجایی کجا نام او بد «نوند» بدو اندرون کاخهای بلند،

کجا آذر برز برزین کنون بدان‌جافروزدهمی رهنمون...

و ظ . «نوند» مصحف « ریوند (کوه) » است . بنا بتصریح تفسیر پهلوی آتش نیایش،این‌آتشکده در ریوند ایالت خراسان جای داشت : « جای آذر برزین مهر در کوه ریوند است .کارآذر برزین مهر کشاورزی (واستریوشی) است . از یاوری این آتش است که کشاورزان ازکار کشاورزی داناتر وتخشاتر و پاکیزه‌تر (شستك جامك‌تر) هستند ، و با این آتش بود که گشتاسب پرسش و پاسخ کرد .» « خرده اوستا ص ۱۲۲ ح » . کریستنسن نویسد (ساسان [ترجمه] ص ۱۰۸ - ۹) : « لازار فاربی .Lazar de Pharp قریهٔ ریوند را « قریهٔ مغان » مینامد . باعتقاد جکسن مکان این‌آتشکده در « قریهٔ مهر » بوده است که در سر راه خراسان بیك فاصله از میاندشت و سبزوار قرار دارد .» رك : مزدیسنا ص ۲۱۶-۲۱۷ .   ۷ - رك : حاشیهٔ قبل .

وآن تخمی است که بجهت دفع چشم زخم سوزند[1] - وبمعنی صدا وآواز بلند هم آمده است .

نوندول[2] - با لام در آخر بروزن سقنقور ، بمعنی نبیرهٔ فرزندباشد که فرزندفرزند زاده است عموماً - وپسرپسرزاده را گویند خصوصاً.

نونده - بروزن رونده، بمعنی اسب جلد وتند وتیز[3] - وهرچیز تیزدونده [3] (۱)- ومردم تیزفهم [4] - وتخم سپندباشد[3] - وبمعنی حرکت کننده[5] - وفریادزننده[5] - ولرزنده[5] هم آمده است .

نونیاز - با تحتانی بالف کشیده بروزن سرو ناز، شخصی راگویند که تازه بعرصه آمده باشد(۲)- وسالك مبتدیرا نیز گفته‌اند- وتفسیر مبتدی هم هست [6] .

نؤو[7] - باهمزه دربالای واو بروزن سبو، خرمای تروتازه را گویند .

نوه - بفتح اول وثانی ، نبیره است که فرزندزاده باشد[8] - وبهندی هرچیز نورا گویند[9]- وبمعنی حادث هم هست که دربرابر قدیم است[10]- و بضم اول بر وزن کوه ، بمعنی نه باشد که بعربی تسعه گویند[11] .

نوی - بکسر اول وثانی بتحتانی مجهول کشیده ، کلام خدا ومصحف وقرآن مجید باشد[12]، وبضم اول ، نیز بااین معنی آمده است . و بفتح اول ، بمعنی تجدید و تازگی باشد [13] - و بمعنی زاری کنی وبلرزی و لرزان شوی وبجنبی

---

(۱) خم۱: رونده . (۲) چك : بعرصه آمده است ؛ چش : بعرصه درآمده باشد.

---

۱ - از پی چشم زخم خوش صنمی خویشتن را بسوز همچو نوند .
سنائی غزنوی « جهانگیری ».

۲ - قس : اصفهانی عامیانه « نونگان » (پسر پسرزاده) « فرهنگ نظام ».

۳ - رك : نوند . ۴ - « نونده ، تیز فهم بود . یوسف عروضی گوید :

هیچ مبین سوی او بچشم حقارت زانکه یکی جلد کربزاست ونونده...
« لغت فرس ص ۴۷۵ ».

۵. اسم فاعل از « نویدن » (ه.م.)

۶ - ابجد مشق مجاز از نو نیازان خوش نماست
پیر کشتی واگذار این بازی طفلانه را .
صائب تبریزی « بهار عجم ».

و نیاز بمعنی شوق است « فرهنگ نظام ». ۷ - (عر) «النواة ، عجمة التمر ونحوه،ای حبه او بزر ج نوی و نویات ، وجمع النوی انواء و نوی (بکسر اول ودوم و یاء مشدد) ونوی (بفتح اول و یاء مشدد) » « اقرب الموارد ». ۸ - همریشهٔ نواده ، نبیره (ه م.) . کردی nevi (فرزند زاده (پسر)) ؛ navî « ژابا ص ۴۲۵ » ، سانسکریت و پارسی باستان napât ، اوستا napât ، nabâ (ناف) ، لاتینی nepos « یشتها ۲ ص ۵۹ ح ۱ » . ۹ - رك : نو.

۱۰- از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۱ ». ۱۱ = نه (ه.م.)

۱۲ = نبی (ه.م.) :

تا در نوی ودرقصص آید که ابرهه در کفر لشکری سوی بیت الحرم کشید،
بادی چنانکه غاشیهٔ تو کشد فلك دایم چنانکه باد همی تخت جم کشید.
عبدالواسع جبلی (از سفینه‌ای).

۱۳- از : نو+ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) :

دیریست کاین بزرگی درخاندان اوست این مرتبه نیافت کنون خواجه ازنوی
« فرخی سیستانی ص ۴۰۳ ».

ومتحرك شوی هم هست ۱ .

نویان - بروزن کوبان ، پادشاهزاده‌را گویند ، وترکان ملوك و سلاطین را بدین نام خوانند۲ - وسبدی یا طبقی را نیز گویند که از چوب بید بافته باشند .

نویچ ۳ - بفتح‌اول‌وثانی‌بتحتانی‌مجهول کشیده‌وبجیم فارسی‌زده، گیاهی‌است که بردرخت پیچد وعربان لبلاب وعشقه گویند .

نوید - بضم اول وثانی مجهول بر وزن گوید ، یعنی بلرزد وبنالد ونوحه کند ۴ - وبا ثانی مجهول بروزن امید ، مژده و مژدگانی و خبرخوش‌وهرچیز که‌سبب‌خوشحالی‌شود۵ وبشارت دادن بضیافت ومهمانی وامیدوار گردانیدن‌ووعده کردن بخدمات دیوانی وکارهای بزرگ با نفع وفایده ۵ - وبمعنی متحرك ولرزان شد ولرزید هم‌آمده است ۴ .

نویدن - بروزن دویدن ، بمعنی‌زاری کردن ونالیدن باشد۶ - وبمعنی حرکت کردن وجنبیدن ولرزیدن هم‌آمده است۷ .

---

۱ - رك : نویدن.　　۲ = نوبین = نوین (مغولی) «رشیدی» «شعوری» «عموماً پادشاه اما خصوصاً خطاب سلاطین ترکان است» فرهنگ اظفری بنقل «فرهنگ نظام» ؛«نوبین ، نوبان ، فرمانده سپاه ، امیر ، نجیب» «جغتایی ۵۱۱».　　۳ - «نویج بروزن عریج ونوج بروزن عوج ، اسم لبلاب معروف به عشقه است .» «محیط اعظم» .　　۴ - رك : نویدن .

۵ = nuvêd از : vaed-+ni ، قس اوستا nivaedhayemi «اشتق ۱۰۵۳» همریشهٔ ارمنی ع nuvêd (خبرخوش) را Fr.Müller,WZKM.8,98 هوبشمان گوید : nuêr (تقدیم، فدیه، قربانی)، ازپهلوی nivêdh* میداند که‌به کلمهٔ اوستایی nivaedayemi (من خبر میکنم) مربوط است ، بنابرین می‌بایست درفارسی‌جدید nuvai* آمده باشد«هوبشمان ۱۰۵۳» . کردی nêd (امر ، سفارش) « ژابا ص۴۲۷ » کلمهٔ نوید را مرکب از پیشوند -ni vaêdh+ (آگاهانیدن ، بشارت دادن) دانسته‌اند «یسنا ۱ص۱۱۵ ح۱ ». سبزواری nevîd (مژدگانی) « فرهنگ نظام » « نوید ، چنان باشد که کسی‌را بامید کنند . رودکی (سمرقندی) گوید :

اگر امیر جهاندار داد من ندهد　　چهارساله نوید مراکه هست خراب (خرام.دهخدا).

« لغت فرس ص ۱۱۷ ».

۶ - هرن گوید : nôyîden (شکایت کردن) (شاهنامه l ، ۱۸۳بیت ۹۸۶ ،کلکته)، نوا nevâ (شکایت) ، nevîden . هندی باستان -nav ، nâuti ، nâvate (غریدن [جانوران]) ، قس : فارسی : زنودن « اشتق ۱۰۵۴ » .

ز درد دل آن شب بدان سان نوید　　که از ناله‌اش ، هیچکس نغنوید .

لبیبی « رشیدی » .

اکنون زمفلسی چه نوی چندین　　بر دردمانی و غم مغبونی ؟

« ناصر خسرو بلخی ص ۴۷۴ ».

و رك : نوان .

۷ - تو ازمن کنون داستانی شنو　　بدین داستان بیشتر زین منو .

بوشکور (بلخی) «لغت فرس ص۴۱۷»

ابری کز اوگوهر بود ، با دست او بر خود نود

باشد خجل کزچه بود هر دو جهانش یك عطا .

جمال‌الدین اشهری . « فرهنگ نظام ».

نویده[1] - بروزن خمیده، بمعنی لرزیده وجنبیده ونالیده وزاری کرده باشد.

نویم[2] - بفتح اول بروزن قدیم، لفظی است که آنرادرعربی محض میگویند همچنانکه گویند «بنویم دیدن شناخت» یعنی بمحض دیدن شناخت*.

نویه - بروزن مویه، شاخ تر وتازه را گویند که از درخت رسته باشد وعربان(۱) سرع[3] خوانند.

نویین[4] - باثانی مجهول بروزن مووین، بمعنی اول نوبان است که پادشاهزاده باشد، وملوک وسلاطین راکه خویش وقوم وقرابت باشدنیزبدین نام خوانند؛ وبعضی گویند ترکان سلاطین خودرا بدین نام خوانند.

بیان بیست وسیم

در نون با ها مشتمل بر هفتاد لغت و کنایت

نه - بکسراول وظهورثانی، بمعنی شهراست که عربان مدینه وبلد خوانند همچونشابور که نه شاپور است یعنی شهرشاپور[5] ونهاوند یعنی شهر آوند[6] چه درآنجا ظروف واوانی بسیارمیساخته‌اند- وامربنهادن هم هست یعنی بنه وبگذار[7] -وبضم اول وظهورها(۲) عددی است که آنرا بعربی تسعه میگویند[8] - واشاره برنه فلک - و نه سوراخ قالب آدمی باشد که آن دوسوراخ گوش ودوچشم ودوسوراخ بینی ودهان ودوسوراخ پیش وپس‌است- وبفتح اول وخفای ثانی، افادهٔ معنی لیاقت‌میکند همچو شاهانه وبزرگانه ودرویشانه[9] - وتفسیر

(۱) چش: - وعربان. (۲) خم۱: ثانی.

۱ - اسم مفعول از «نویدن» (ه.م.) ۲ - از دساتیر «فرهنگ دساتیرص۲۷۱».
۳ - «السرع والسرعرع، آنچه ببالد ازسرشاخ رز» «مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دهخدا» و رك: منتهی‌الارب. ۴ = نوبان (ه.م.). رك: جغتایی ص ۵۱۱: «خاقان‌منصور قلب میمنه و میسرهٔ سپاه ظفر پناه را بنور طلعت شاه زادگان آفتاب احتشام و فر وجود نوبینان بهرام انتقام زینت و استحکام داده بمیدان جنگ و معرکهٔ نام و ننگ فرستاد.» «میرخواند. حبیب‌السیر. چاپ خیام ج ٤ ص۲۰۹». ۵ - فقه‌اللغهٔ عامیانه. رك: نیشابور.
۶ - فقه‌اللغهٔ عامیانه. رك: نهاوند. ۷ - رك: نهادن.
۸ - پارسی باستان navama- (نهم)، اوستا nava-، nâuma-، naoma (نهم)، پهلوی naum، هندی باستان náva، ارمنی inn، افغانی ع nu(h)، وخی و شغنی náo، سنگلیچی ومنجی nao، یغنوبی nau، سریکلی nev «اشتق ۱۰۵٦» ورك: هوبشمان۱۰۵٦؛ کردی neh، nû، nah، nêh، زازا nau، دوجیکی niu «ژابا ص ٤۲٤»، پهلوی dah، ایرانی‌باستان nava-، بقرابت «ده» dah ساخته شده فارسی‌جدید nuh از nôh از nava- با h بقیاس dah «نیبرگ ص۱٥٤». ۹ - درین کلمات پسوند «- انه» است.

* نوین - رك: نوبان.

لای نفی عربی هم هست[1] .

نهاد[2] - بکسر اول، ماضی نهادن است که بمعنی گذاشتن باشد - وبنیاد و سرشت و خلقت وطینت - وباطن را نیز گویند[3] - و بفتح اول ، بمعنی طرز وروش ورسم وعادت باشد[4] .

نهادگی[5] - بر وزن فتادگی ، جامه و لباسی راگویند که در روزهای عید و روزهای مهمانی ودیدن مردمان بزرگ پوشند وبغیر از این روزها درجایی بسته نگاه دارند.*

نهار - بفتح اول بروزن بهار، مخفف ناهار است که چیزی نخوردن ازبامداد باشد تامدتی از روز[6] - ودر عربی از وقت طلوع صبح صادق است تا وقت برآمدن آفتاب[7] - وبچهٔ خرچال و سنگ خوارك را نیز گویند [7] - و بکسر اول ، بمعنی

---

۱ - فارسی جدید nah (امروزه na تلفظ شود م . م .) ـnay ، پهلوی ne (هز . lâ = l') ، ایرانی باستان nait٭ ، اوستا nôit « بارتولمه ۱۰۷۲ » « نیبرگ ۱۵۶ » هرن گوید : ne (neh نوشته شود) ، اوستا na ، پازند na ، هندی باستان ná ، افغانی na ، استی ne ، nä «اشتق ۱۰۵۵» رك : نا« هوبشمان ۱۰۵۵»، کردی nè (نه) ، زازا ne ، nébe « ژابا ص ۴۲۶ » . ۲ - رك : نهادن . ۳ - باطن و درون : « صاحبدلی بشنید (فرمان پادشاه را) ، فریاد ازنهادش برآمد .» «گلستان ص۴۷». ۴ - « نهاد، رسم و آیین باشد. رودکی (سمرقندی) گوید :

خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد   که گاه مردم شادان وگه بود ناشاد .»

« لغت فرس ۱۱۸ ».

- نیز قرارداد و مواضعه : « اگر وی را امروز براین نهاد یله کنیم آنچه خواسته آمده است از غلام و پیل واسب واشتر وسلاح فرستاده آید ،آنگاه فرستد که عهدی باشد که قصد خراسان کرده نیاید .» « تاریخ بیهقی [نامهٔ مسعود بقدرخان] مصحح دکتر فیاض ص۸۱ » - نیز بمعنی وضع: « جنبش کرد ـ که کرد خود بود ـ از نهادی به نهادی بود ، نه ازجای (جایی) به جایی ...» « دانشنامهٔ علائی . طبیعیات چاپ انجمن آثار ملی ص ۴۷». ۵ - از : نهاده (نهادك) [اسم مفعول] + ی (حاصل مصدر واسم معنی) [بصورت اسم مستعمل است].

۶ - رك: ناهار-درزبان کنونی غذایی که وسط روزخورند، گیلکی nahar رك: نهاری، نهاره.

۷ - (عر) « نهار کسحاب ، روز ضد لیل یعنی روشنی مابین طلوع فجر تاغروب آفتاب ، یا از طلوع آفتاب تا غروب آن ... وچوزهٔ سنگخوار یا جغدنر یا بچهٔ چوبینه و شوات نر ، و مادهٔ آنرا لیل خوانند ». « منتهی الارب ».

٭ نهادن - بکسر اول وفتح چهارم + nihâdhan ، پهلوی nihâtan (ـ nih) (گذاشتن ، نهادن) ، ایرانی باستان ـ ni ـ dâ « بارتولمه ۷۲۱ » « نیبرگ ۱۵۸-۹ ». هرن گوید : اوستا ـ ni + dâ (nidadhât) (گذاشتن ، نهادن) ، پهلوی n(i)hâtan ، هندی باستان ـ ni + 1dhâ (nídadhâti) « اشتق ۱۰۵۷ » و رك : هوبشمان ۱۰۵۷ ؛ کردی nâdin، دانین ، ناین، نهان «ژابا ص ۴۱۴»، گیلکی nahan. رك: نهاد؛ گذاشتن ، قرار دادن، چیزی را بر (یا در) چیزی جا دادن ـ مقرر کردن ، تعیین کردن ، مواضعه ـ فرض کردن، توهم کردن : « پس جسم آن بود که چون درازیی بنهی اندر وی درازیی دیگر یابی برنده ورا بقائمه...» « دانشنامهٔ علائی . الهیات مصحح نگارنده ص۱۲ » و رك : همان کتاب ص ۱۲۹ .

ترس وبیم ۱ - و کاهش و گدازش تن باشد ۲ ؛ وباین معنی بفتح اول هم گفته‌اند.

نهاره ۳ - بفتح اول بر وزن هزاره ، بمعنی نهاری باشد (۱) وآن طعام اندکی است (۲) که بدان ناشتا کنند .

نهاری ۴ - بروزن هزاری، بمعنی نهاره باشد که طعام اندکی است وبدان ناشتا کنند.

نهاریدن - بفتح اول، مصدر نهاراست که چیزی خوردن اندك باشد ۵ - و بکسر اول، بمعنی گداختن وکاستن بدن ۶ - وترسیدن وواهمه کردن ۷ ؛ وباین معنی بفتح اول هم آمده است.

نهاز - بضم اول بر وزن گداز ، بزی وگوسفندیرا گویند که پیش پیش گلهٔ گوسفندان براه رود و بعربی کراز خوانند ۸ - و بطریق استعاره بر سروران و پیشوایان قوم اطلاق کنند؛ و باین معنی بفتح اول هم آمده است - و بکسر اول ، بمعنی ترس و بیم باشد ۹ - وامر بترسیدن و واهمه کردن هم هست ۹ .

نهازید ۱۰ - یعنی ترسید و واهمه کرد .

(۱) چك ، چش : نهاری است. (۲) چك ، چش : طعامی اندك باشد.

۱ - ظ. مصحف « نهاز » (ه.م.) ورك: نهازیدن . ۲ - « نهار ، کاهش بود . فرخی (سیستانی) گوید :

ملك برفت وعلامت بدان سپاه نمود بدان زمان که بسیج نهار کرد نهار.» «لغت فرس ص ۱۵۱»

شرع زتو فریهست و دین زتو برپای ای ز تو شخص ستم نهار گرفته .

مجیر بیلقانی « راحة الصدور ص ۳۰۷».

۳ = نهار (ه.م.) = نهاری (ه.م.) ۴ = نهاره (ه.م.) = نهار (ه.م.) السامی فی‌الاسامی در معنی « اللهنة » و « السلفة » و « اللهجة » نهاری یاد کرده است « فرهنگ نظام » . « نهاری ، اندك مایه طعامی بود که بخورند و گویند نهاری کنیم تا طعامی دیگررسیدن ، چنانکه بعضی دیگر گویند صفرا بشکنیم ازآن سبب که ناهار باشد یعنی ناشتا که چون آن خورند آنرا نهاری گویند یعنی ناشتا شد. خفاف گوید :

وصال تو تا باشدم میهمانی سزد گز تو یابم سه بوسه نهاری.»

« لغت فرس ص ۵۱۸ ».

۵ - از : نهار (بفتح اول) (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) ؛ رك : رشیدی .

۶ - رك: ح۲. ۷- ظ. مصحف «نهازیدن» (ه.م.). رشیدی این بیت «بخاری» را شاهد آورده:

زلف کوبی ز لب نهاریدست بگله سوی چشم رفتستی .

ولی همین بیت را لغت فرس برای « نهازید » شاهد آورده است. رك : نهازیدن .

۸ = نخزاز (ه.م.) ، کلپایگانی noxrâz « قاسمی » ؛ پهلوی nohâzak (بز کوهی، برج جدی) « یونکر ص ۱۰۹ ». « نهاز ، پیشرو رمه باشد ... خسروی گوید :

من زخداوند تو نیندیشم ایچ علم ترا پیش نگیرم بهار

زانکه نهازست وتوبی گوسفند آن نهازت بکشد زینهار . »

« لغت فرس ص ۱۶۷ ».

ز بیم وهیبت و سهم سیاست تو بدشت زگرگ بچه فرو ریزد از نهیب نهاز .

سوزنی سمرقندی « فرهنگ نظام ».

۹ - رك : نهازیدن . ۱۰- رك : نهازیدن .

نهازیدن [۱] - بمعنی ترسیدن وواهمه کردن وبیم بردن باشد.

نهازیده [۲] - ترسیده و واهمه کرده راگویند.

نهال - بکسر اول بروزن وصال،درخت موزون نورسته ونونشانده راگویند [۳] - و بمعنی بستر ونهالی ونوشك هم‌آمده است [۴] - و بمعنی شکار هم هست چه شکارگاه را نهال گاه نیز (۱) میگویند [۵].

نهالگاه [۶] - بروزن و معنی شکارگاه باشد - وکمین‌گاه صیاد را نیز گویند.

نهالگه [۷] - بر وزن و معنی شکارگه باشد که مخفف شکارگاه - وکمین گاه باشد.

نهاله [۸] - بکسر اول بروزن پیاله،درخت موزون نورسته باشد [۸] - و شاخهای درختی را نیز گویند که صیادان برسرآن جامهای کهنه بر بندند و بر یك جانب دام بر زمین فرو برند تا جانوران ازآن‌رم کرده بجانب دام‌آیند [۹] -وبمعنی شکار [۸] - وشکارگاه وکمین گاه صیاد هم آمده است [۱۰].

نهاله‌گاه [۱۱] - بکسر اول ، بمعنی شکارگاه - و کمین گاه باشد ، چه نهاله بمعنی شکار هم‌آمده است .

(۱) چش : هم .

۱ - از: نهاز (ه.م.)+یدن (پسوند مصدری) « نهازید ، چنان باشد که گویی بترسید [از کسی] یا از چیزی . طیان (مرغزی) گوید :

لبت گویی که نیم کفته گل‌است   می و نوش اندرو نهفتستی ،
زلف گویی ز لب نهازیده است   بکله سوی چشم رفتستی .

« لغت فرس ص ۱۰۵ ».

۲ - اسم مفعول از « نهازیدن » .   ۳ = نهاله (ه.م.) کردی nihal (گیاه ، درختچه) « ژابا ص۴۲۶ ». « نهال ، درخت نونشانده بود . عنصری (بلخی) گفت :

بیك ماه بالاگرفت آن نهال   فزون زانکه دیگر درختان بسال.»

« لغت فرس ص ۳۱۲ » .

۴ = نهالی = نهالین :

بروز جوانی بدین مایه سال   چرا خاك را بر گزیدی نهال ؟

« فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بخ ج ۷ ص۱۹۱۵».

و رك : فهرست ولف .   ۵ = نهاله (ه . م .) قس :کردی nûval (گردنه ، دره ، تنگه) ، navâl ، وقس : هندی nullah « ژابا ص ۴۲۴ ».   ۶ - از : نهال (ه.م.)+ گاه (پسوند مکان) = نهالگه = نهاله گاه (ه.م.)   ۷ = نهالگاه = نهاله گاه (ه.م.)

۸ = نهال (ه.م.)

۹ - تا زهوای توام ببند وبناله (به ندبه وناله . دهخدا)

عشق تو بر جان من نهاد نهاله .

شهرهٔ آفاق « لغت فرس ص ۴۳۰ ».

۱۰ - بااین معنی اصل « نهاله گاه » (ه.م.) است .   ۱۱ - از : نهاله (ه.م.)+ گاه (پسوند مکان) = نهالگاه = نهاله گه = نهالگه :

از که ری در نهاله گاه توآیند   روز شکار تو صد هزار شکاری .

فرخی سیستانی « رشیدی » .

نهاله گه ۱ - بکسر اول و فتح کاف فارسی ، مخفف نهاله گاه است که شکارگاه باشد .*

نهامین - بفتح اول و کسر میم بروزن سلاطین ، بمعنی آهنگر باشد ۲ که عربان حداد میگویند ؛ و باین معنی بحذف نون آخرهم بنظر آمده است که **نهامی** بروزن تمامی باشد.*

نهان پیکران - بفتح بای فارسی ، کنایه از فرشتگان وملایکه باشد- وجن و پری وامثال ایشان را نیز گویند .

نهان خانه - بروزن میان‌خانه، گنجینه ومخزنی راگویند که در میان دو دیوار یا گوشهٔ خانه بسازند - وخانه‌ای را نیز گویند که در زیر زمین سازند بجهت نشستن درهواهای گرم‌وبعربی حفره(۱) خوانند ۳ .

نهان دره - بفتح دال ورای بی‌نقطه ، بمعنی نهانخانه است که گنجینه ومخزن و خانهٔ زیرزمینی باشد ۴ .

نهاوند ۵ - بکسراول‌وفتح‌واووسکون نون و دال ابجد ، یعنی شهرآوند چه نه بمعنی شهر باشد وآوند ظروف واوانی راگویند ودرآن شهر بسیار میساخته‌اند ۶ - و بمعنی شهرستان‌هم آمده است ۷ - و بفتح اول هم هست که بروزن

(۱) خم ۱: حفیره .

۱ = نهاله گاه (ه.م.) :

بکوه بر شد و اندر نهاله که بنشست — به پیش پیلك وزه کرده نیم چرخ کمان.

فرخی سیستانی « رشیدی ».

۲ - رك : جهانگیری ، رشیدی .

۳ - رك : نهان دره .

۴ - یك روز چار بار برد اسبم ازکله — روز دگر اروس و قماش از نهاندره .

پوربهای جامی « جهانگیری ».

۵ - یکی ازوجوه اشتقاق این کلمه‌را در « دماوند » شرح دادیم .

۶ - براساسی نیست . ۷ - « نه » (ه.م.) را باین معنی نوشته‌اند .

* **نهالی** - از : نهال + ی (نسبت) ؟ = نهالین = نهال (ه.م.) در تکلم خراسان نهالی ونهلی بمعنی‌دشك (توشك) است ؛ مسند « فرهنگ نظام»، کردی nalík (توشك) ، بلوچی nipâl ، nipâd «ژابا ص ۴۱۶» ، گلپایگانی nâlî (توشك) « قاسمی ». « پس دوات‌خواست وکاغد و بر پاره‌ای کاغد بنوشت چیزی ، ودر زیر نهالی خلیفه بنهاد ...» « چهارمقالهٔ نظامی‌عروضی. طبع دوم نگارنده ص۹۰ » و رك : تذکرة الاولیاء عطار چاپ اروپا ج۱ص ۷۶ س۹ ،۱۱، ۱۶.

* **نهالین** - از: نهال + ین (نسبت) ؟ = نهالی (ه.م.) = نهال(ه.م.) ، توشك- مسند.

* **نهان** - بکسر اول ، پهلوی nihân (خفا ، پنهان) ، از ni - dâ .رك: nihâtan پهلوی (نهادن) ، قس : اوستا - nidhâti (مخفی کردن) « بارتولمه ۱۰۸۲ » « نیبرگ ص ۱۵۸ ». هرن نوسد : نهان ، از پارسی باستان - *nidâna (چیزی [مخفیانه] نهاده شد) ، قس : هندی - ni + dhâ (فرونهاده برای نگاهداری یا برای مخفی داشتن) ، پهلوی n(i)hân « اسشق ۱۰۵۸ » و رك : دارمستتر . تتبعات ج۱ص۷۱ ؛ و رك : پنهان ؛ مخفی ، پوشیده :

راز نهان خویش جهان کرد آشکار — در منصب وزارت دستور شهریار.

« معزی نیشابوری ص ۳۰۶ ».

دماوند باشد وآن از عراق عجم است ۱ ـ ونوح علیه‌السلام بانی آن شهر بوده و آنرا نوحاوند میگفته‌اند یعنی نوح تخت ونوح مسند، چه پای تخت نوح علیه‌السلام بود وآوند بمعنی تخت ومسند هم آمده است و بکثرت استعمال نهاوند شده ۲ ـ ونام شعبه‌ای هم‌هست از موسیقی ۳ .

نهاوندی ۴ - بکسر اول بر وزن کرامندی ، منسوب بنهاوند راگویند ـ و نام برده‌ای هم هست ازموسیقی ۵ واین غیرازنهاوند مذکور است که شعبهٔ موسیقی باشد.

نه بام - بابای ابجد بالف کشیده وبمیم زده ،کنایه ازنه‌آسمان است.

نه پایه - با بای فارسی بالف کشیده و فتح تحتانی ،کنایه ازنه‌آسمان است ـ وبمعنی منبرخطیبان هم‌هست که برب‌الای‌آن روند وخطبه خوانند .

نه پدر - بکسر بای فارسی ، نه‌آسمان راگویند و آنها را آبای علوی خوانند ـ وهفت کوکب را نیز (۱) با دو عقدهٔ رأس و ذنب (۲) گفته‌اند .

نه‌پرده - بفتح بای فارسی و دال ابجد، بمعنی اول نه پدراست که نه‌آسمان باشد.

نهجیز - با جیم بروزن مهمیز، بمعنی پیچیدن و پیچ وتاب باشد .

نه‌حجره - کنایه از نه آسمان است ـ و نه حجره که حرمهای حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه وآله می‌بودند .

نه حصار مینا - بمعنی نه‌حجره‌است که نه‌آسمان باشد .

نه‌خراس ۶ - با خای نقطه‌دار، بمعنی نه حصاراست که کنایه ازنه‌آسمان باشد .

نه خوش - بفتح اول و خای نقطه‌دار با واو معدوله و سکون شین قرشت ، تاك دشتی راگویند وآن را بعربی کرمة البیضا خوانند ۷ ونه خوش جهت آن گویندش که میوهٔ آن درزمستان خشك نمیشود ۸ وبیاره‌اش بردرخت پیچد وخوشهٔ آن زیاده برده دانه نمیشود و در اول سبز و در آخرسرخ میشود وگل‌آن لاجوردی میباشد.علت جرب وهرعلتی دیگر راکه در ظاهر بدن باشد نافع است .

نهرایلاق ۹ - بکسر رای قرشت‌وفتح همزه ، رودخانه‌ایست در ایلاق که دارالملك خطا و ایغور است. گویند هرکه درآن رودخانه‌غسل کند چون بخواب رود البته محتلم گردد.

نه رواق - بضم‌اول، کنایه ازنه‌آسمان ـ

---

(۱) چش : ـ نیز . (۲) چش :+ نیز .

---

۱ ـ نام ناحیتی است در جنوب غربی ملایر . مرکز آن شهر نهاوند دارای ۱۰٬۰۰۰ سکنه . این شهر بسیار قدیمی است وجنگ معروف عرب با ایرانیان که منجر بانقراض سلسلهٔ ساسانی شد در همین شهر اتفاق افتاده است «کیهان. جغرافیای سیاسی‌ص ۳۹۲ـ۳».

۲ ـ بر اساسی نیست .

۳ ـ چنان کز سینه غم را بیخ بر کند فروگفت این غزل را در نهاوند.
امیرخسرو دهلوی «جهانگیری».

۴ ـ از : نهاوند+ی (نسبت).

۵ ـ نماز شام رسید ای بت سمرقندی بساز چنك و بزن پردهٔ نهاوندی.
نزاری قهستانی «جهانگیری» «رشیدی».

۶ ـ رك : خراس . ۷ ـ آنرا سیاه دارو ... گویند .

۸ ـ رك : خوشیدن ، خوش. ۹ ـ رك : ایلاق .

است ۱ .

نهرواله - بفتح اول وواو بروزن هفت ساله ، نام اصلی کجرات است، وآن ولایتی است در هندوستان ۲ .

نهروان ۳ - بر وزن زهروان ، نام شهری و مدینه ایست .

نهره - بروزن بهره ، چیزیست که با آن روغن را از دوغ جدا کنند ۴ .

نه سپهر - کنایه از نه آسمان است، چه آسمانرا سپهرهم میگویند .

نهستن ۵ - با سین بی نقطه بر وزن گرفتن ، بمعنی نهادن و گذاشتن باشد ؛ و باین معنی باشین نقطه‌دارهم آمده است، چه سین‌وشین درفارسی بهم تبدیل می‌یابند .

نهشل - بفتح اول و شین نقطه دار بر وزن جدول ، زردك صحرائی است که شقاقل باشد ۶ .

نه شهربالا - کنایه از نه آسمان است ۷ (۱).

نه صحیفهٔ گردون - بمعنی نه شهر بالاست که نه آسمان باشد.

نه طارم - بمعنی نه صحیفهٔ گردون است که کنایه از نه فلك باشد .*

نه طبق - بمعنی نه طارم است که کنایه از نه آسمان باشد ۷ .

نهفت ۸ - بکسر اول وضم ثالی، ماضی نهفتن است یعنی پنهان کرد - و بمعنی پوشیده و پنهان هم هست ۹ - و بمعنی مصدر نیز آمده است که پنهان کردن باشد - و خلوتخانهٔ ملوك وسلاطین را نیز گویند ۱۰- وجایی و موضعی را هم گفته‌اند که درمیان دیواربجهت ذخیره گذاشتن

(۱) خم۱: نه‌آسمانهاست .

۱ - رك : رشیدی . ۲ - اکنون نامش احمدآباد است :

چو نهرواله که اندر دیار هند بهیم بنهر واله همیکرد بر شهان مفخر.

« فرخی سیستانی ص ۷۰ ».

۳ - کورهٔ وسیعی بین بغداد و واسط از جانب شرقی ، حداعلی‌آن متصل ببغداد است‌ودر آن عده‌ای شهر های متوسط است ازآن جمله اسکاف وجرجرایا والصافیة ودیرقنی و غیرذلك ودر آن جا وقعهٔ علی‌بن‌ابی‌طالب ٤ با خوارج اتفاق افتاده‌است . رك : معجم‌البلدان .

۴ - شده است شومله پنگان و ممحضه نهره
چنانکه هیطله پاتله (دراصل:باتله)، مرجل‌است لوید.
نصاب سلك‌الجواهر « فرهنگ نظام ».

۵ - رك : نهادن . ۶ - در عربی « نهشل کجعفر ، کرك وچرغ و پیر کلان سال لرزندهٔ رعشه رسیده از پیری یا اندکی طاقت ، نهشلة مؤنث » « منتهی‌الارب ».

۷ - رك : رشیدی . ۸ - اسم ومصدر مرخم وماضی « نهفتن » (ه.م.) است.

۹ - به نهفت ؛ به نهان، درپنهانی :

آن شنیدی که شاهدی به نهفت با دل از دست رفته ای میگفت .

« گلستان ص ۱۳۵ ».

۱۰- کنون دختران تو جفت وبند بآرام اندر نهفت وبند .

فردوسی طوسی « رشیدی ».

و رك : فهرست ولف .

* نه طاق - بضم اول ، نه‌آسمان « رشیدی ».

سازند ـ ونام شعبه‌ای هم هست ازموسیقی .*

نهق - بفتح اول وسکون ثانی و قاف ، رستنیی‌را گویند که پیوسته درآب میباشدوبعربی کرفس‌الماء و جرجیرالماء خوانند .

نه قصر - بمعنی نه طبق‌است که کنایه از نه فلك باشد .

نه کاخ - بمعنی نه قصر است که کنایه از نه‌آسمان باشد .

نهل [۱] - بفتح اول وسکون ثانی ولام، نام یکی ازمبارزان تورانی باشد .

نهمار [۲] - بفتح اول ومیم بالف کشیده بروزن رهوار ، بمعنی بزرگ و عظیم و بسیار وبینهایت ووافروبیکران[۳] ـ وهمو(۱)یکبارگی باشد[۴] ، و بمعنی‌کار بزرگ و عظیم و هرچیز

(۱) چش : ـو .

۱ ـ Nahil « فهرست ولف » ۲ ـ هرن «نهمار» را بکلمهٔ «شمار» ارجاع میکند «اسشق ۱۰۵۸» ودر شرح «شمار»(ه.م.) گوید : فارسی nehmâr (بیشمار) دارای شکل اصلی ریشه (یعنی‌مار = ـmar بمعنی شمردن) است . آقای پورداود در شرح کلمهٔ « مار = مر (شمار ، شمردن) » ومشتقات‌آن گوید : « همین کلمه است که با ترکیب «نه» نهمار گردیده ودر فرهنگها بمعنی عظیم گرفته شده و باشعاری گواه آورده . (در اینجا شعر رودکی (مذکور در ح ۳) را نقل کرده‌اند):

مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف — که از تحمل آن بار عاجزم نهمار .

کمال اسمعیل .

نهمار در معنی اصلی با « بی‌مر» و« بی‌شمار » که یاد کردیم تفاوتی ندارد » « هرمزدنامه ص۳۸۵»

۳ ـ « نهمار ، چون عظیم باشد اگرکاربود اگرچیزی، [.] شگفت بسیار است و غایت. رودکی (سمرقندی) گوید :

گنبدی نهمار بر برده بلند — نش‌ستون از زبر ونز برسرش بند »

« لغت فرس ۱۲۳».

چو ابلیس دانست کو دل‌بداد — بر افسانه‌اش گشت نهمار شاد .

فردوسی طوسی « فرهنگ نظام ». ورك : ح۳.

۴ ـ نهمار جهان چون اثر خاطرمن گشت — تا زیور انعام تو بر بست بساتین .

مختاری غزنوی « رشیدی».

* نهفتن ـ بکسر اول (و نیز بضم اول) ، پهلوی n(i)huftan (مخفی کردن) . هرن‌آنرا از ni + gôp* (حفظ کردن، نگاهداشتن)دانسته. رك: اسشق ۱۰۵۹ ؛ هوبشمان گوید : چون ریشهٔ ایرانی nuhunbam ، نهفتن (پوشاندن ، مخفی کردن) ni ـ dub* میشود ، در هرحال ni ـ gup نمیتواند باشد. در پهلوی n(i)huft ، n(i)huftan آمده .رك: هوبشمان ۱۰۵۹ ؛کردی nyxyftin (مخفی شدن) ونیز کردی نهفتین « ژابا ص ۴۱۹ »؛پوشیده کردن- پنهان کردن ـ پوشیده شدن ـ پنهان شدن .

بسیار عجیب وبی‌اندازه و بمعنی مشکل و دشوار وعجب که از تعجب کردن باشد نیز آمده‌است[۱] ؛ وبهمین معانی با زای نقطه‌دار هم‌هست که‌بروزن شهناز باشد[۲] .

نهم چرخ - بفتح جیم فارسی ، کنایه از فلك اعظم است که عرش باشد .

نه‌مقرنس[۳] - کنایه ازنه‌آسمانست.

نهنبان[۴] - در فرهنگ جهانگیری بضم اول وثانی و بای ابجد بالف کشیده بر وزن بزرگان ، و درجای دیگر بفتح اول وضم ثانی ، و درنسخهٔ دیگر بکسر اول و فتح ثانی ، بمعنی سرپوش دیگ وطبق تنور وامثال‌آن باشد.

نهنبن[۵] - بضم اول وفتح ثانی بروزن شنفتن ، و درجای دیگر بفتح اول وضم ثانی ودر مؤیدالفضلا بکسراول‌وفتح ثانی وبای ابجد،بمعنی نهنبان است که سرپوش دیگ و طبق و سرپوش تنور باشد.*

نهنبیده[۶] - بکسر اول و بای ابجد بروزن ستمدیده ، سخن پنهان ودفینه و هرچیز پوشیده و پنهان را گویند .

نهنج - بکسر اول و ثانی وسکون‌ثالث وجیم ، جوال را گویند و آن ظرفی است که از موی و پشم بافند وآرد و گندم وامثال‌آن درآن کنند .

نهندره[۷] - بکسراول‌بروزن‌سکندره، بمعنی‌نهان دره است که‌نهانخانه ومخزن‌و گنجینه باشد .

---

۱ ـ رك : ح۳ صفحهٔ قبل:

شادیت باد همیشه که زغم خصم امروز شد چنان زار که نهمار بفردا برسد.

عمید لوبکی .

زین سان که بینم حال خود ، نهمار بینم دیگرت
دربند پرواز است جان، بگذار سیرت بنگرم.

خسرو دهلوی « رشیدی » « فرهنگ نظام ».

۲ ـ تصحیف است . ۳ ـ رك : مقرنس . ۴ = نهنبن (ه.م.) :

لطیف ارشد زسوزش قطرهٔ آبت بدیگ گل کنی بازش کثیف اربنهی ازطینت نهنبانش .

خسرو دهلوی « رشیدی ».

۵ = نهنبان . « نهنبن ، سردیگ وکوزه‌ها و تنور بود . کسائی (مروزی) گفت :

بگشای راز عشق و نهفته مدار عشق از می چه فایده که بزیر نهنبن است.»

« لغت فرس ص ۳۹۱».

قس : نهنبیدن. « کذلك یطبع‌الله علی قلوب‌الذین لایعلمون، همچنانك نهنبنی نهاد بر دلهای آن کافران تا درنیافتند پیغامهای خدایرا، نهنبنی‌نهد بردلهای کسانی که ایشان ندانند دلیلهای‌یگانگی خدایرا. » (تفسیر کمبریج ورق۱۳۷ b ،1. ۱۷ ؛ سورهٔ XXXI آیهٔ ۵۹) رك : براون. تفسیر ص ۴۹۱ . ۶ ـ اسم مفعول از «نهنبیدن» (ه م.) ۷ = نهاندره ، قس:نهانخانه.

* نهنبیدن ـ بکسر اول و ضم دوم ، از : نهنب [= نهفت (ه.م.)] + یدن (پسوند مصدری) ؛ نهان کردن. درفرهنگها (جهانگیری ، برهان ، انندراج) نهنبیده اسم مفعول این مصدر را آورده‌اند .

نهنگ ۱ - بر وزن پلنگ ، صاحب مؤیدالفضلا میگوید شیر آبیست ، وبعضی دیگر میگویند جانوری است آبی بصورت سوسمار ، وطولش زیاده بر پانزده گز

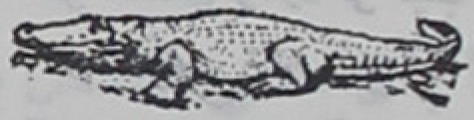

نهنك

میباشد، واگراوراآفتی نرسد تا شصت گز میشود پشت وی مانند پشت کشف باشد (۱) و درچیزی خوردن فك اعلای او حرکت میکند بر خلاف جانوران دیگر ؛ وگویندبیضه درکرانهٔ آب ودر زیر ریگ نهد. آنچه از آن بیضه راکه‌آب بآن رسد بچه نهنگ شودوآنچه را آب نرسد سقنقور گردد . اگر پوست‌آنرا بردور قریه‌ای بگردانند پس بیاورند و در جایی آویزند تگرگ در آن قریه نبارد. اگر فتیله‌ای‌را ازروغن اوچرب کرده در کنار تالاب روشن کنند وزقها فریاد نکنند . و اگر قدری از پیه او بر پیشانی قوچ جنگی مالند هرقوچی که در برابر او آورند بگریزد - وکنایه از تیغ و قلم باشد ؛ و عربان تمساح خوانند.

نهنگان نیام - کنایه از شمشیرهای در غلاف است .

نهنگ زیر خفتان ۲ - کنایه ازشمشیر آبدار است.

نهنگ سبز - بفتح سین‌سعفص‌وسکون بای ابجد وزای هوز ، کنایه ازتیغ وشمشیرهندی است .

نهنگ سیاه - بمعنی‌نهنگ‌زیرخفتان است که تیغ وشمشیرآبدار باشد.

نهنگ فلك - کنایه از برج حوت است - و برج سرطان را هم گفته‌اند .

(۱) چش :- باشد .

۱ - دراوراق‌مانوی(پهلوی) nhng بمعنی(تمساح Crocodile) یا(اسب‌آبی، فرس‌البحر Hippopotamus) آمده (Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX,1,p 85) نهنگها - نوعی از خزندگان آبی هستند دارای دندانهایی که درون حفرهٔ آرواره جاگرفته‌اند. دل‌آنها چهارحفره دارد. گردش خون و دستگاه تنفس‌آنهاکاملتر ازدیگرخزندگانست. ازاقسام این جانوران نهنگ افریقایی‌وگاویال را باید نام برد . نهنگ افریقایی‌دارای بدنی‌پوشیده از پولکهای شاخی بزرگ است. دهانی گشاد با دندانهای مخروطی تیز ودم پهن بسیار قوی دارد . بین انگشتان دست و پای وی پرده‌ای وجود دارد که عمل شناوری را آسان میکند . طول نهنگ افریقایی به ۵ مترهم میرسد . این جانور در رودهای مناطق حاره زیست میکند . وی بکمک پرده های بین‌انگشتان ودم پهن وقوی خود باکمال مهارت شناوری میکند وازپستانداران‌وپرندگان تغذیه مینماید. آقای پورداود نوشته‌اند : «نهنگ همان جانوری است که در لاتینی کروکودیلوس Crocodilus (یونانی krokodeilos م . م .) و در عربی تمساح خوانند . نهنگ رود نیل معروف است :

بر کشتی عمر تکیه کم کن — کین‌نیل نشیمن نهنگ است «رودکی سمرقندی».
زان می که سرشکی‌ازآن درچکد به‌نیل — صد سال مست باشد ازبوی‌آن نهنگ. «رودکی».
تا ببحر اندر است وال ونهنگ — تا بگردون براست رأس وذنب. «فرخی‌سیستانی».

نهنگ رود گنگ درهندوستان گاویال gavial ونهنگ سرزمینهای گرم‌امریکا الیگاتور alligator (Caïnan) خوانده میشود، وکروکودیل درزبانهای اروپایی‌نام نهنگ افریقایی است«هرمزدنامه ص ۳۴۶ » نهنگ را با وال (= بال) که در شعرفرخی باهم آمده نباید اشتباه کرد. رك : «ماهی وال یا بال » بقلم‌آقای مجتبی مینوی. مجلهٔ یغما سال اول شمارهٔ ۱۰ ص۴۵۲-۵۶ ، ورك: بال، وال.
۲ - رك : خفتان .

نهوده ـ بضم اول وثانی وفتح دال ابجد، بمعنی زیور وآرایش زنان است که آن سرآویز وگوشواره و سلسله وحلقهٔ بینی وگلوبند وبازو بند ودست برنجن وانگشتر وخلخال باشد ـ وهر هفت را نیز گویند وآن سرمه و وسمه و سرخی وسفیداب و خال وزر ورق وحنا باشد ۱ .

نهور ـ بضم اول و واو مجهول بروزن حضور ، نگاه کردن از روی قهر وغضب و خشم باشد ؛ و بمعنی نگاه وچشم هم بنظر آمده است که بعربی رؤیت وعین گویند ۲ .

نهیب ۳ ـ بکسر اول بر وزن فریب ، بمعنی ترس وبیم باشد .

نهید ۴ ـ بفتح اول وکسر ثانی بروزن رسید ، ماضی نهیدن باشد یعنی غم خورد واندیشه کرد وگذاشت ـ ونوعی ازخوردنی هم هست که از مغز حنظل وآرد ترکیب کنند .

نهی در نواد ۵ ـ یعنی در سوراخ گذاری و بزبان آوری، چه نواد بمعنی سوراخ وزبان باشد ـ وکنایه ازین است که معدوم سازی و بی نشان گردانی (۱) .

نهیدن ـ بفتح اول بر وزن رسیدن ، بمعنی اندیشه کردن ـ و غم خوردن ـ و نهادن وگذاشتن باشد ۶ ؛ و باین معنی بکسر اول هم آمده است.

نهیو ۷ ـ با واودرآخر، بروزن ومعنی نهیب است که ترس و بیم باشد .

---

(۱) خم ۱ : کنی

۱ ـ رك : هر هفت . ۲ ـ « نهور با اول مضموم و واو مجهول ، بمعنی نگاه بچشم . حکیم سنائی گفته :

کور دل همچو کور میباشد سبك و بد نهور میباشد .

حکیم سوزنی گفته :

توآن سری که شمارند خاك پای ترا سران محتشمان توتیای نور نهور .

اینکه در برهان بمعنی نگاه کردن از روی خشم نوشته تصحیف خوانی شده . درفرهنگهای معتبر بمعنی نگاه و چشم هردوآمده و اونگاه به خشم فهمیده . حکیم سنائی گفته :

ازان با بزرگان نیارم نشستن که ایشان چو حورند من بدنهورم .»

« انجمن آرا ».

سروری نیز معنی لفظ را « بغضب نگریستن »آورده ولی با شعرسنائی (مذکور در فوق) نمی سازد «فرهنگ نظام» . ظ. بدنهور بمعنی بدمنظراست. ۳ ـ بکسراول ودوم ، امالهٔ نهاب است که لفظ عربی باشد بمعنی هیبت وترس و بیم وعظمت وآوازمهیب وغارت « غیاث » « نهب (عر) بالفتح غنیمت ، نهاب ککتاب جمع ،وهرچه بغارت آورده شود .» « منتهی الارب » ومبدل آن در فارسی نهیو (ه م.) است. « نهیب ترس بود .» « لغت فرس ص۲۷ » .

تیغش بخواست خورد همی خون مرگ را مرگ از نهیب خویش مرآن شاه رابخورد.

« عمارهٔ مروزی » (برگزیدهٔ شعرباهتمام نگارنده ج۱ چاپ۲ ص۴۶) .

۴ ـ رك : نهادن ، نهیدن . ۵ ـ رك : نواد . ۶ ـ رك : جهانگیری ، سروری ، زفان گویا ، وهیچیك شاهد نیاورده اند ، قس : نهادن . ۷ = نهیب (ه.م.)

بیان بیست و چهارم

در نون با یای حطی مشتمل بر یکصد و سیزده لغت و کنایت

نی ۱ - بفتح اول وسکون ثانی، مخفف نای است که مزمار - وحلقوم باشد - وقلم و کلك - ونیشکر را نیز گویند - وبکسر اول افادهٔ لای نفی می کند ۲.

نیا ۳ - بکسر اول وثانی بالف کشیده ، بمعنی جد باشد ۴ مطلقاً خواه پدر پدروخواه‌پدر مادر ۵ - وبمعنی برادرمادر که خالوباشد- وبرادر بزرگ هم بنظرآمده است - وبمعنی قدروعظمت

نی

۱ = نای = نال ، فس: کر[نای، سور [نای ، شه[نای ، نایزه . پارسی‌باستان- nada٭ (نای) ، پهلوی nai ، فس nad ؛ هندی باستان -nədá، - nadhá (نای ، نی) ؛ ارمنی net (تیر) ؟. رك : أسشق ۱۰۶۰ - نال (فارسی) بمعنی نای ، ساقه ، لوله = افغانی nâra (ساقه) = سانسکریت -nadá (نای ، نی) = آریایی -narda٭ « هوبشمان ۱۰۶۰» ، پهلوی nadh « تاوادیا ۱۶۳» ، کردی nei (نهال نی ، مزمار) ، لری nei (نیزه) « زابا ص ۴۲۷ » - نی‌بگیاهی اطلاق شود که ساقهٔ آن دراز ومیان تهی وبضخامت انگشتی یا بیش ازآنست . مثل «رفت آنجا که نی‌انداخت‌عرب» رك : امثال و حکم دهخدا ص۸۶۹ . ۲ = نه (نفی). نیبرک- nay خوانده ، پهلوی nê (نه ، نی) ، ایرانی باستان nait٭ ، اوستایی nôit « بارتولمه۱۰۷۲» رك : نیبرک ص۱۵۶ ؛ هرن کلمه را nê، خوانده، با «نیست = nêst» قیاس کرده‌است، پارسی‌باستان naiy (نه). اوستا nôit، - naeci ، پازند nê. هندی‌باستان néd، استی nêci ، nîci (هیچ چیز) «اسشق ۱۰۶۱» ورك : هوبشمان۱۰۱۴ .

۳ - پهلوی niyâk (جد) [جمع : niyâkân] ، ایرانی باستان - n(i)yâka « بارتولمه ۱۰۹۴» « نیبرک ص ۱۶۲» ، پارسی باستان واوستا -nyâka (پدر بزرگ) ، افغانی niyâ (مادر بزرگ) ، بلوچی nâkû ، nâxô (عم) ، ‘nak (مادر بزرگ)، هرن‌جمع فارسی را niyâgân دانسته « اسشق ۱۰۶۲ » ، افغانی٭nîka (راورتی : nîkoeh)، درپارسی باستان -apanyâka « هوبشمان ۱۰۶۲ ». ۴ - « نیا ، پدر پدر وپدر مادر بود، چنانکه فردوسی (طوسی) گوید :

نبیره که جنگ آورد با نیا هم‌ازابلهی باشد وکانیا.» (ابلهی‌است وکانائیا. دهخدا). « لغت فرس ص ۶ ».

جمع : نیاکان (ه.م.)

۵ - نیا (فریدون) تخت زرین و گرز گران
بدو (منوچهر) داد و پیروزه تاج سران.

فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۱ص۹۵».

(فریدون پدر مادر منوچهر بود) .

هرچیز هم هست .

نیابه ۱ - بفتح اول وبای ابجد ، بمعنی نوبت باشد ؛ وباین معنی‌بجای حرف‌اول بای‌ابجد هم‌آمده و گفته شد .

نیارست ۲ - بفتح اول و رای قرشت وسکون سین بی‌نقطه وفوقانی، یعنی نتوانست‌واز دستش نیامد .

نیاز ۳ - بکسراول بروزن‌حجاز،حاجت واحتیاج راگویند۴ - وبمعنی‌حاجتمند ومحتاج وآرزومند هم‌آمده‌است ۵ - ومیل وخواهش۶ - و اظهار محبت - و تحفهٔ درویشانرا نیز گویند ۷ - و بمعنی قحط وغلا - وشره وحرص - وبلذت خوردن طعام هم‌هست - و بمعنی دوست در برابر دشمن ؛ و درجای دیگر درست دربرابر شکسته؛ ودرنسخهٔ دیگر درشت در برابرهموار نوشته شده بود ؛ وهیچیك شاهد نداشتند ۸ .

---

۱ = نیابة (نیابت) (عر) «نوبة بالفتح بار وپاس، نوب کصرد جمع ، یقال : جاءت نوبتك و نیابتك . نیابة ککتابة بار و پاس » « منتهی‌الارب » - «النائب اسم فاعل و- من قام مقام غیره فی‌امراوعمل کنائب‌القاضی ونائب‌الملك ، و عمله‌النیابة . ج نوب ونواب» « اقرب‌الموارد ». فارسی دانستن این‌لغت ناشی از لغت فرس‌اسدی(ص۴۸۸) است : «نیابه، نوبت بود. بوشکور گفت :

آن به‌که نیابه را نگه داری   کردار تن خویش راکنی فربه.»

۲ - رك : آرستن ، یارستن .   ۳ - پهلوی niyâz (احتیاج ، ضرورت،فقدان)، از اوستا ni_az_ [ni پیشوند است وریشهٔ az بمعنی بستن ، فشار آوردن و مجبور کردن] (بستن ، فشاردادن ، بزور داخل کردن) « بارتولمه ۳۶۲ » ، azah (ضرورت ،تنگی، احتیاج) « بارتولمه ۳۶۲ » رك : نیبرگ ص ۱۶۳.

۴ - دگر بویهای خوش آورد باز   که دارند مردم ببویش نیاز .

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج۱ص ۲۵ ».

۵ - باین معنی « نیازمند » ، « نیازومند » و«نیازی» (ه.م.) است .

۶ - درفرهنگ نظام‌آمده : « نیاز . بمعنی‌خواهش کردن، نیازش - نیاز فخر گرگانی:

سروشان را بنام نیك بستود   نیازشهای بی‌اندازه بنمود . »

مؤلف نهج‌الادب در فصل « بیان زیادت » گفته (ص۲۲۸): « شین نقطه‌دار ، چون «نیازش» مزید علیه « نیاز» [است]. فخرجرجانی درمثنوی ویس‌ورامین گوید : سروشان را ...» « نیازش» درلغت فرس ، جهانگیری ، رشیدی ، برهان قاطع وانجمن‌آرا نیامده و درموضع دیگر درنظم ونثر دیده نشده وبیت فوق هم در« ویس ورامین » مصحح‌آقای مینوی (ص۴۴) بدین صورت است :

سروشان را بنام نیك بستود   نیایشهای بی اندازه بنمود.

و«نیایش» (پهلوی nyâyishn بمعنی‌ستایش)(ه.م.) صحیح است. «اسم مصدر بقلم‌نگارنده ص۴۳».

۷ - مجازاً نذری که برای گرفتن مراد و حاجت خود بنام نبی وولی داده شود که بیشتر بشکل خوراك است « فرهنگ نظام ».   ۸ - رشیدی گوید : « لیکن بمعنی دوست ، نیازی است نه نیاز » (رك: نیازی)مؤلف فرهنگ نظام نوسد : «ولی‌معنی‌اول که درنسخهٔ (صحاح‌الفرس) نزد من درست با سین مهمله است (همچنین در نسخهٔ‌آقای طاعتی) ، در نسخهٔ جهانگیری با شین منقوطه بوده ، ودرسه نسخهٔ جهانگیری که نزد من‌است ، چنین‌است» اصل این‌اقوال ناشی‌ازگفتار اسدی طوسی است : «نیاز ، دوست بود . لبیبی گوید :

ایا نیاز بمن ساز ومر مرا مگذار   که نازکردن معشوق دلگداز بود .»

« لغت فرس ۱۸۶ »

نیازارم ۱ - بفتح اول و رای قرشت بر وزن نیاسایم ، معروف است یعنی آزار ندهم - بمعنی آزرده نشوم هم آمده است .*

نیازومند ۲ - بضم رابع وسکون واو، بمعنی نیازمنداست که محتاج وحاجتمند باشد.

نیازی - بروزن حجازی، نام طایفه ایست از افغان - ومعشوق و محبوب و دوستدار را نیز گویند ۳ .

نیازیان ۴ - بروزن حجازیان ، بمعنی حاجتمندان باشد - وکنایه ازعاشقان هم هست.

نیازیدن ۵ - بفتح اول ودال وسکون نون ، بمعنی قصد وآهنگ نکردن ودست بطرف چیزی دراز ننمودن باشد - و بمعنی نیفکندن و نینداختن - وناله نکردن و ننالیدن هم آمده است .

نیاگان ۶ - باکاف فارسی بروزن بیابان، بمعنی اجداد پدری ومادری باشد .

نیام ۷ - بکسراول بروزن حسام، بمعنی غلاف شمشیر است ۸ - ومیان و وسط تیغ وغیر تیغ را نیز گویند، هرچیز باشد ۹ - وبمعنی تعویذ هم بنظرآمده است ۱۰ - و چوب بن خیش رانیز گفته‌اند ۱۱، وآن چوبی است که برزیگران در

---

۱ - رك : آزاردن . ۲ - از: نیاز (ه.م.)+ ومند (پسوند اتصاف = - مند) = نیازمند (ه.م.) ۳ - از : نیاز (ه.م.)+ ی (نسبت و اتصاف) ، حاجتمند (رك : نیازیان) - وبمعنی معشوق :

چون ابن سلام زان نیازی شد نامزد شکیب سازی ...

نظامی گنجوی « رشیدی » .

دلم خستهٔ تست زان ، ای‌نیازی! که روزی نیاسایی از ناز بازی .

مختاری غزنوی « فرهنگ نظام ».

۴ - جمع « نیازی » (ه.م.) ۵ - منفی « یازیدن » (ه.م.)

۶ - جمع « نیا » (ه.م.) ؛ پهلوی niyâkân (رك : نیا)، درفارسی niyâgân «اشتق ۱۰۶۲ » « دارمستتر. تتبعات ج۱ص ۱۲۳ » ولی بعضی «نیاکان» خوانند :

روان نیاکان ما خوش کنید دل بد سگالان پرآتش کنید.

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج۱ ص۲۵۱».

۷ - پارسی باستان nigâma*، قس: سانسکریت ni (پیشوند)+ -gam، -nigamá (کنجایش) ، قس : پیام . وجه اشتقاق قطعی نیست « اشتق ۱۰۶۳» .

۸ - غلاف شمشیر وخنجر وکارد . السامی فی الاسامی در معنی «غلاف» ، ایضاً مهذب الاسماء در معنی « غلاف » همین کلمه را آورده اند « فرهنگ نظام » :

همان نیز خنجر کشید از نیام نه بگشاد راز ونه برگفت نام...

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج۱ ص ۵۹ ».

۹ - بمعنی وسط تیغ هرگز نیامده بلکه بمعنی وسط هرچیز «میان» است نه « نیام » سراج اللغات بنقل « فرهنگ نظام ج ۵ ص مب ». ۱۰ - « بمعنی تعویذ « پنام» است بیای فارسی». (سراج اللغات. ایضاً) . ۱۱ - السامی فی الاسامی در معنی «المقوم» (عر) (همین کلمه رآورده) « فرهنگ نظام» .

* نیازمند - بکسر اول و فتح میم ، از : نیاز+ مند (پسوند اتصاف) = نیازومند (ه.م.) ؛ حاجتمند :

هر که برخود در سؤال گشاد تا بمیرد نیازمند بود . «گلستان ص ۱۲۳».

وقت شیار کردن بدان چسبند وزور کنند تا گاو آهن بیشتر بزمین فرو رود و زمین را بیشتر بشکافد ، و خیش چوبی است که بر گردن گاو زراعت گذارند .

نیایش ۱ - بر وزن ستایش ، بمعنی آفرین و تحسین - و دعائی باشد که از روی تضرع وزاری کنند ۲ - وبمعنی مهربانی هم آمده است .

نیپال ۳ - بفتح اول وبای فارسی بروزن احوال ، نام محلی وجایی است که مشك خوب از آنجا آورند وبعدازمشك تبتی مشك نیپالی بهترین اقسام مشك است .

نیدلان ۴ - بفتح اول ولام بالف کشیده بروزن مردمان ، سنگینیی باشد که درخواب بر مردم افتد و عربان عبدالجنه و کابوس خوانند - و بمعنی صرع هم آمده است و آن علتی باشد معروف .

نیرا ۵ - بکسر اول بروزن کیرا ، بلغت زند و پازند آتش را گویند وبعربی نار خوانند.

نیرم ۶ - بفتح اول ورای بی‌نقطه وسکون ثانی ومیم ، نام نریمان است که پدرسام جد رستم باشد .

نیرنج ۷ - بکسر اول بر وزن بیرنج ، بمعنی مکر وحیله وسحر وافسون وطلسم وجادویی باشد ، وبعضی گویند نیرنج معرب نیرنگ است.

نیرنگ ۸ - باکاف فارسی، بروزن ومعنی

---

۱ - پهلوی nyâyishn (پرستیدن) - نیز nighâyishn ، ایرانی باستان - nighây☆ ، سانسکریت gâyati (آواز خواندن) . « نیبرگ ص۱۵۸».

۲ - در جزو ادعیهٔ خرده اوستا ، پنج نماز وآفرین راکه راجع است بخورشید ، مهر ، ماه ،آب وآتش بترتیب خورشید نیایش ، مهر نیایش ، ماه نیایش ، اردویسور بانو نیایش و آتش نیایش نامند. «پورداود. خرده اوستا ص۱۰۳»: «نیایش ، دعا وآفرین بود. فردوسی (طوسی) گوید:

همیدون بزاری نیایش گرفت جهان‌آفرین را ستایش گرفت».

« لغت فرس ص ۲۰۹ ».

۳ = Népaul = Népâl ، نام مملکت کوچك مستقلی است در شمال هندوستان ، در منطقهٔ هیمالیا ، بین تبت از جهت شمال وکشور هندوستان از سه جهت دیگر ، مساحت آن ۱۵٤۰۰۰ کیلومترمربع وقریب ۳۰۰۰۰۰۰ سکنه دارد.

۴ - عربی است و درقاموس آورده «رشیدی» ، « النیدلان بکسرالنون والدال وتضم‌الدال : الکابوس ، وقیل شیء مثله »

۵ - هز. راکه بمعنی آتش است nglâ ، nagallyâ ، ngllnyâ خوانده‌اند ، بعض محققان صحیح آنرا 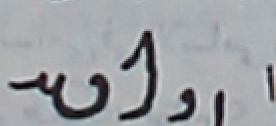 دانسته‌اند که nîryâ خوانده شود . رك : « یونکر ص ۲:۷۵ » وقس : نار (عربی) [جمع : نیران]

۶ = نریمان (ه.م.) وازهمان ریشه.

۷ - معرب « نیرنگ » (ه.م.) ، رك : دزی ج ۲ ص ٦۳۱: نیرنجات = نارنجیات .

۸ - پهلوی nîrang « تاوادیا ۲:۱٦۳». نیرنگ (در پهلوی) بمعنی مراسم دینی است ونیرنج و جمع آن نیرنجات معرب این کلمه است. در نسخ خطی یسنا وویسپرد و وندیداد که در ایران نوشته شده ، نیرنگها (مراسم دینی ومناسك مذهبی) بسیارضبط شده بسیاری ازادعیهٔ مختصر چه بزبان اوستایی وچه بزبان پهلوی وپازند ، هم نیرنگ نامیده شده ، چنانکه : نیرنگ آتش، نیرنگ کستی نو بریدن ، نیرنگ دست شو ، نیرنگ کستی بستن. برای این نیرنگها تأثیرات فوق طبیعی قائل شده‌اند و ازبرای هر پیش آمد بد ودفع هرآسیبی نیرنگ مخصوصی خوانده میشده.

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

نیرنج است که سحروساحری وافسون‌وافسونگری وطلسم ومکر و حیله وفسون باشد ۱ - وهیولای هرچیز را نیز گویند - وآنچه مرتبهٔ اول نقاشان بانگشت و زغال نقش وطرح کنند وبکشند ۲ ؛ وبفتح اول هم آمده است.

نیرنود ۳ - بکسر اول و سکون ثانی وثالث ونون بواو کشیده و بدال زده ، بمعنی فکر ونظر است واندیشه ونگریستن باشد یعنی یافتن حقیقت چیزها بفکر وخیال.

نیرو - بکسراول بروزن نیکو ، بمعنی زور وقوت وتوانایی باشد ۴ - و بمعنی تقدیر هم بنظر آمده‌است چنانکه گویند « برهرنیرو» یعنی برهرتقدیر ۵

نیرومند ۶ - بمعنی توانا و خداوند زور وقوت وقدرت باشد .

نیریز - بکسر اول وسکون آخر که‌زای نقطه‌دار باشد ، نام شهری است مشهور که درآن آهنگران بسیار میباشند ۷ - و نام شعبه ای هم

---

۱ - زهیچگونه بدو جادوان حیلت‌ساز　　بکار برد ندانند حیلت و نیرنگ
فرخی سیستانی « لغت فرس ص ۲۸۸».

۲ - « نیرنگ دیگر ، رنگ باشد که نگارگران زنند . فرخی (سیستانی) گفت :
همه عالم ز فتوح تو نگاری گشته است　　همچوآکنده بصد رنگ نوآیین نیرنگ »
« لغت فرس ص ۲۸۸ »
واین بیت دردیوان فرخی‌چاپ عبدالرسولی(ص۲۰۷) نیز بهمین صورت‌آمده ؛ منتهی بجای نوآیین «نگارین»ثبت شده . علامه دهخدادربارهٔاین‌بیت نوشته اند : «سیرنگ است بمعنی‌سیمرغ ونیرنگ غلط‌است». رك: سیرنگ . بیت ذیل هم ازخاقانی شروانی درفرهنگ نظام شاهد معنی‌متن‌آمده :
در غمزهٔ جادوی او نیرنگ رنگارنگ بین　　در طبع خاقانی کنون سودای گوناگون نگر.

۳ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۲ » « فاب ۱ : ۴۷ » .

۴ - nîrô (nêrô٭) (زور ، قوت). اوستا -nairyava٭ (رجولیت ، مردانگی)، قس -nairya (مردانه) ؛ هندی باستان -nárya ، پهلوی nêrôk « اشتق ۱۰۶۴» و رك : هوبشمان ۱۰۶۴. « نیرو ، زور وقوت باشد.» رك : لغت فرس ص ۴۱۶.
مرا پادشاهی آباد هست　　همان گنج ومردی ونیروی دست.
فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۱ص ۶۷».

۵ - رك : فرهنگ دساتیر ص ۲۷۲ .　　۶ - از : نیرو (ه م.) + مند (پسوند اتصاف) :
کور اگر چند بود نیرومند　　یا بدستش گرفت یا بکمند .
امیرخسرو دهلوی « اندراج ».

۷ - « نیریز، در جنوب غربی کرمان و شمال ولایت هفتگانه و مشرق دریاچهٔ بختگان واقع شده و راه عمدهٔ اتصال فارس به یزد و کرمان از آن میگذرد . نیریز را میتوان بدو قسمت تقسیم کرد : اول نیریز (خاص) ، دوم اصطهبانات . رك : کیهان . جغرافیای سیاسی‌ص ۲۴۱.

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل
نیرنگ ازجملهٔ کلمات دینی زرتشی است که پس از رواج اسلام در ایران و بیگانه شدن ایرانیان بتدریج از مصطلحات پیشینیان ، از معنی اصلی وقدیمی خود منحرف گردیده، ازآن سحر وطلسم وشعبده وافسون وحیله اراده کرده‌اند. شاید تأثیرات‌خارق‌العاده‌ای که درقدیم برای نیرنگهاپنداشته میشده ، سبب بروز معانی نو شده باشد « پورداود . خرده اوستا ص ۵۸-۵۹».

هست ازموسیقی [1] .

نیز [2] - بکسر اول وسکون ثانی وزای هوز ، بمعنی دیگر است وبعربی ایضاً گویند[3] - و بمعنی بعدازاین هم بنظرآمده است[4] .

نیژ - با اول بثانی کشیده و بزای‌فارسی زده ، گیاهی است که بر درخت پیچد و بعربی عشقه گویند .

نیزه [5] - با ثانی مجهول و فتح زای نقطه‌دار ، معروف است و بعربی‌سنان گویند[6] - وعلم را هم گفته‌اند [7] .

نیزهٔ آتشین - کنایه از شعاع آفتاب است در وقت طلوع وغروب .

نیزه بکف - کنایه ازآفتاب عالمتاب است .

نیزهٔ خطی [8] - نوعی از نیزه باشد، و بعضی گویندنیزهٔ راست‌باشد مانند خط مستقیم.

---

۱ - نام شعبه‌ای از مقام اصفهان است - نیز نام آوازی است از دستگاه راست و پنج‌گاه « فرهنگ نظام » . ۲ - nîz ، پهلوی nîc ، پازند nîz . هرن وجه اشتقاقی برای آن آورده (رك: اسشق ۱۰۶۵) ، وهوبشمان‌آنرا رد میکند و گوید فقط ریشهٔ anidcid٭ میتواند با nîz فارسی مرتبط باشد « هوبشمان ۱۰۶۵». ۳ - « نیز باول مکسور وسکون ثانی وزای معجمه ، افادهٔ معنی اشتراك ماسبق کند بکلمهٔ دیگر ، و مرادف لفظ هم و واو عطف است . » « بهار عجم » . ۴ - « در اشعار قدما لفظ نیز بمعنی من بعد و دیگر بسیار واقع شده . حکیم سنائی :

دولتش بر کسی که چشم افکند   نیز در ابروش نه بینی چین .

مسعود سعد سلمان در تعریف رزم :

نیز جان جان را نجست از هیبت تابنده تیغ   نیز کس کس را ندید از ظلمت تاری غبار...»

« بهار عجم ».

باید دانست که «نیز» درجملهٔ منفی معنی«دیگر» و« پس‌ازآن» دهد : (شواهدفوق شامل جمله‌های منفی است).

نشستنگهی دید قیصر که نیز   نیامد ورا روم و ایران بچیز .

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۷ ص۱۸۵۵».

۵ - پهلوی nēzak (نیزه) ، معرب آن naizak . ارمنی ع nizak از اوستا naēza (نوك ، نیشدار) [نوك سوزن] « بارتولمه ۱۰۳۷ » رك : نیبرگ ص ۱۵۷ . و رك : Siddiqi, Fremdwörter, p . 73 .

۶ - بسر بر زگرد سیه ابر بست   به نیزه دل سنگ خارا بخست .

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج۱ ص ۵۸ »

۷ - نیزهٔ علم :

چوآن پوست برنیزه بردید کی   بنیکی یکی اختر افکند پی

بیاراست آنرا بدیبای روم   زگوهربرو پیکر وزرش بوم.

فردوسی طوسی در وصف درفش‌کاوه « شاهنامهٔ بخ ج۱ص۴۸».

۸ - یاقوت در معجم‌البلدان‌آرد : «الخط ، بفتح اول‌آن وتشدید طاء. در کتاب‌العین،الخط زمینی‌است ، منسوب بآنست رماح خطیه ، وچون نسبت را اسم لازم قراردهی ، گویی خطیه‌ورماح را ذکرنکنی، وآن «خط» عمان است. ابومنصور گوید همهٔ این‌ساحل را خط نامند ومراد ازقرای خط،قطیف وعقیر وقطراست. من گویم : همهٔ اینها درساحل‌بحرین وعمان است، وآن مواضعی‌است که از هند نیزه‌ها بدانجا آرند وراست کنند و بعرب فروشند.

(برهان قاطع ۲۸۱)

نیساری ۱ - با سین بی نقطه بر وزن بیداری ، سپاهی و لشکری را گویند و این قسم دویم است ازچهار قسم طوایف انسان که جمشید قرار داده بود.

نیسان ۲ - بفتح اول بر وزن سیلان ، نام ماه هفتم است ازسال رومیان ـ وباران آنوقت را نیز گویند ـ ومدت ماندن آفتاب دربرج حمل ـ و بسریانی نام ماه دویم باشد ازسه ماه بهار ـ وبمعنی نی‌مانند هم هست چه سان بمعنی شبه و مـانند بود ۳ ـ و بکسر اول بمعنی خلاف و مخالفت باشد .

نیسبه - بکسر اول وسکون ثانی وثالث وفتح بای ابجد ، هر مرتبه ورسته و چینهٔ دیوار کلین را گویند که برروی هم گذارند.*

نیسته ۴ - بکسراول وسکون ثانی وثالث وفتح فوقانی، بمعنی نیست باشد که عربان نافیش (۱) گویند . *

(۱) خم ۱ : مافیش .

۱ ـ فردوسی در بارهٔ طبقهٔ دوم از طبقات چهارگانهٔ زمان جمشید گوید :

صفی بر دگر دست بنشاندند همی نام نیساریان خواندند.

« شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص ۲۴ ».

کلمهٔ نیساریان در زبانهای ایرانی سابقه ندارد وبی شك محرف کلمهٔ دیگریست از ریشهٔ artishtar پهلوی (اوستا rathaeshtara بمعنی رزمی وسپاهی) . همین کلمه است که در فارسی بصورت « ارتیشدار » (ه.م.) آمده . مسعودی « ارتشتاران سالار » بمعنی فرمانده سپاه (در عهد ساسانی) آورده‌است. بنابرین قراین تصور میرود که نیساران در مصراع فردوسی مصحف « رشتاریان» مخفف « رتشتاریان » و « ارتشتاریان » (بجهت ضرورت شعر) باشد ، و مصراع فردوسی را چنین میتوان خواند : همی نام رشتاریان خواندند. رك : مزدیسنا بقلم نگارنده ص ۴۰۶-۷.

۲ ـ Nisanu نام یك ماه بابلی است در فصل بهار که با ماه Adukanisha پارسی باستان ومارس وآوریل فرنگی مطابق بوده است (G.G. Cameron, Persepolis Treasury Tablets, p. 45) ـ درعربی بفتح اول ، ماه هفتم ازتقویم سریانی. این نام مستعار ازنام ماه اول سال مذهبی یهود (هفتمین ماه سال عرفی) است که تقریباً ازحیث زمان برآن منطبق است. این ماه مطابق ماه آوریل سال رومی است ومانند همان دارای ۳۰ روز است. رك : دائرة‌المعارف اسلام: Nîsân بقلم M.Plessner . ۳ ـ از : نی (= نای) + سان (پسوند شباهت).

۴ ـ از : نیست (ه . م .) + ه (پسوند نسبت) : « نیسته ، بجای نیست بود . کسائی (مروزی) گوید :

آس شدم زیر آسیای زمانه نیسته خواهم شدن همی بکرانه .»

« لغت فرس ص ۴۵۱ ».

و در رشیدی : نیسته گشتم زبس جفای زمانه .

✿ نیست ـ تلفظ قدیم nêst و تلفظ کنونی nîst ، پازند nêst ، پارسی باستان naiy (نه) + asti (هست) «اسشق ۱۰۶۶» ، « دارمستتر. تتبعات ج ۱ ص ۲۵۰» ، پهلوی nêst «اونوالا ۴۱۶»؛ رك : نیسته؛ ۱) (فعل) نه هست ، وجود ندارد ـ ضد : هست : حسن درخانه نیست، اینجا چیزی نیست. ۲) (اسم) معدوم، ناموجود: هست ونیست(موجود ومعدوم)، دار وندار، ثروت وفقر.

✿ نیستی ـ تلفظ قدیم nêstî وتلفظ کنونی nîstî ، پازند nêstî « اسشق ۱۰۶۶ » ، از: نیست (ه.م.) + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) ؛ عدم ، فنا ـ بی‌چیزی ، فقر.

نیسو ۱ - بر وزن گیسو ، نشتر فصاد وحجام باشد وآنرا نیسویا هم میگویند باتحتانی بالف کشیده درآخر.

نیسوق ۲ - بفتح اول بروزن سرطوق، بلغت یونانی میوه‌ایست که‌آنراآلوچه گویند.

نیش - با ثانی مجهول بر وزن ریش ، تیزی سرهرچیز راگویند همچونیش کارد وخنجر ونیش مار(۱) وعقرب ونیش دندان وامثال آن۳ - وبمعنی نشان هم آمده است۴ - و زهر را نیز گویند که بعربی سم خوانند ۵ - ونوعی ازخرما هم که‌آنرا خرمای ابوجهل میگویند.

نیشابور - بابای ابجد بروزن بیجاپور، نام شهری است در خراسان که معدن فیروزه در حدودآنست ۶ - و نام شعبه‌ای‌هم هست مشهوربه نیشاپورك ۷ .

(۱) خم۱: خار .

۱ - در لغت فرس نسخهٔ آقای نفیسی مورخ بسال ۸۷۷ آمده : « نیشو ، نیشتر باشد . ابوالعباس گوید :

که من ازجور یکی‌سفله برادر که مراست   ازبخارا برمیدم چو خران از نیشو .»

« لغت فرس مصحح اقبال ص ۴۱۶ ». رك : نیشو .

۲ - قس : نیشو ، نیشه .   ۳ - قس:هندی باستان nêkshana_ (چوب‌سرتیز، سیخ) از ریشهٔ nêksh ، níkshati (سوراخ کردن) «اسشق ۱۰۶۷» ، افغانی ع nêsh (نیش هرجانور زهردار ، نشتر) ؛ nashtar و nêshtar (نشتر) ، ارمنی ع nshtir ، nshtrak (نشتر). (از يك‌كلمهٔ پهلوی nîshtir* ناشی شده) فارسی nêshtar. در فردوسی 1، ۴۶ ، ۲۱۴ آمده « هوبشمان ۱۰۶۷ » :

دگر ره گر نداری طاقت نیش   مکن انگشت در سولاخ (سوراخ) کژدم .

« گلستان ۳۹ » .

۴ - مخفف « نیشان » (ه‌.م.) = نشان .   ۵ - مصحف « بیش » (ه‌.م.). در نظایر « نیش مار » همان معنی اول مراد است .   ۶ = نشابور = نشاپور = نیشاپور = نیسابور (معرب) ، پهلوی Nêv _ Shahpuhr « شهرستانهای ایرانشهر . مارکوارت ۱۲ ، ۵۲ » ، Nêshâhpûr[îk « اونوالا ۱۷». بلوشه نویسد : Nîkshapûhr نام شهر نیشابورخراسانست که در زمان شاپور اول پسر اردشیراول درقرن سوم میلادی بنا شده، چنانکه حمزهٔ اصفهانی نقل میکند (سنی‌ملوك ص ۴۸) [چاپ برلن ص ۳۴ م.م.] و نام اصلی‌آن Nîvak Shâhpûhr [(شهر) نیك شاپور] است که در پارسی میانه به « نیك شاه‌پوهر» بدل شده . در همان زمان‌که این‌شهرمشهور بنا شده ، شاپور اول شهری راکه حمزهٔ اصفهانی (ایضاً) بنام‌بیشاپور Bîshâpoûr یادکند ، و در پهلوی Vêh Shâhpûhr [(شهر) به شاپور] نامیده میشد ، بنا نهاد .»
Blochet, Quelques notes à propos de l'Arda Viraf Nama,' Oriental Studies in honour of C . E . Pavry', p. 49.
این ولایت در مغرب مشهد و دردامنهٔ جنوبی کوه بینالود ، درجلگهٔ وسیعی واقع شده است،وآن دارای ۲۰۲ قریه و مرکزش شهر قدیمی نیشابور است. این شهر در ۳۶ درجه و ۱۲ دقیقه عرض شمالی و۵۸ درجه و۴۰ دقیقه طول شرقی درارتفاع ۱۲۲۲ مترازسطح دریا واقع‌است. نام قدیم‌آن ابرشهر یا ابرشهراست، ومقبرهٔ عمرخیام درنیم فرسنگی جنوب شرقی‌آن ومقبرهٔ فریدالدین عطار در حوالی‌آنست . رك : کیهان. جغرافیای سیاسی ص ۱۹۰-۱۹۳.   ۷ - رك : نشاپور .

نیشان ۱ - بروزن بیجان ، بمعنی نشان است.*

نیشك - باثانی مجهول بروزن کیلك (۱) وامدار وقرضدار راگویند.*

نیشکرخط - بکسر رای قرشت، کنایه ازخط سبزاست و آنرا نیشکرخد هم گفته‌اند که بجای طای حطی دال ابجد باشد.

نیشمن ۲ - بکسر اول و میم وسکون ثانی وثالث ونون ، بلغت زند و پازند (۲) زن را گویند که در مقابل مرد است .

نیشو - بر وزن نیکو ، نوعی از اقسام آلو باشد و آنرا آلوی طبری هم میگویند ۳ - و بمعنی نشترحجام هم‌آمده است و عربان مبضع خوانند ۴

نیشه ۵ - بروزن ریشه، بمعنی اول نیشو است که آلوی طبری باشد.

نیفه ۶ - با ثانی مجهول بوزن جیفه ، بند ازار وشلوار۷ - و موضع گذرانیدن بند ازار

(۱) خم۱ ، چش : کیلك . رك : ص۲۲۳۱ ستون۲س۷. (۲) چك : ژند و پازند.

۱ = نشان ، تهرانی nîshân ۲ - هر nîshman، nêshaman ، پهلوی zhan (زن) « یونکر ص ۷۵ ». ۳ - قس : نیشه ، نیسوق

۴ - رك : نیسو . ۵ - قس : نیشو ، نیسوق . ۶ - « تحقیق آنست که نیفه امالهٔ « نافه » است و نافه آنچه نسبت بناف دارد و نافهٔ مشك را از ین جهت نافه گویند ، وجای بند ازار را نیفه نیز ازآن گویند که بناف نسبت دارد ، و نیفه بمعنی مطلق پوستین نیست بلکه پوستی که ازحوالی ناف روباه وجزآن میگیرند ونرم‌تر از پوستهای دیگراست. » «رشیدی». قس lîfa درتهرانی ولهجهٔ اراك (سلطان‌آباد) « مکی‌نژاد ».

۷ - همچون تناب نافته چون میخ کوفته

چون خیمه سال و مه زده چون نیفه بسته باد.

کمال « رشیدی ».

٭ **نیشتر** - تلفظ قدیم nêshtar وتلفظ کنونی nîshtar [برای‌وجه‌اشتقاق، رك : نیش]؛ آلت فلزی نوك تیز که فصادان و جراحان بجایی از بدن فروبرند تا خون یا چرك بیرون‌آید .

٭ **نیشکر** - تلفظ قدیم nai - shakar و تلفظ کنونی nei - shekar ؛ از : نی (نای)+شکر ؛ پهلوی nadh shakar « یونکر ص۷۵ »، گیاهی است که دراصطلاح علمی‌لاتینی Saccharum officinarum ودرسانسکریت ikshu نام دارد، ونوعی ازاین رستنی که خودرو (وحشی) است ودر سرزمینهای گرمسیر آسیا و شمال و مرکز افریقا میروید و ببلندی پنج مترمیرسد،درلاتینی Saccharum Spontaneum نامیده میشود . نیشکر از هند است و بویژه بنگاله مرز وبوم‌آن دانسته شده. رك : پورداود . هرمزدنامه ص ۱۹-۳۵ . نیشکرازتیرهٔ غلات است واز آن قند استخراج کنند. رك : گل گلاب ص۲۹۶.

نیشکر

٭ **نیشکرخد** - رك : نیشکرخط .

وشلوارباشد- وبقچه رانیز گویند ۱ وآن پارچه‌ای باشد مربع که رخت پوشیدنی و غیره را در آن بندند - و پوست شکم جانوری هم‌هست،وپوستین را نیز گفته‌اند چه نیفهٔ روباه بمعنی پوستین روباه باشد ۲ - و بمعنی‌روباه نیز بنظر آمده‌است‌چنانکه نیفهٔ پوستین گفته‌اند و از آن روباه خواسته‌اند . اللّٰه‌اعلم.*

نیل - بر وزن فیل ، حشیشی باشد که عصارهٔ آنرا یعنی‌فشردهٔ آنرا **نیله** گویند و بدان

۱ - فرهنگ شرفنامه این بیت نظامی را شاهدآورده :

بسی بافهٔ مهر نا کرده باز   ز نیفه بسی جامهٔ دلنواز .

رشیدی گوید : « درین تأمل است » و رشیدی خود این بیت را شاهد پوستین‌آورده است.

۲ - شیر کز مالش عدل تو دباغت یابد   گردنش نرم تر از نیفهٔ روباه شود.

شرف شفروه « رشیدی ».

٭ **نیک** - تلفظ قدیم nêk « اشتق ۱۰۶۸» ، تلفظ کنونی nîk ؛ قس: نیکو ، نیکی، پارسی باستان ـnaîba (خوب ، قشنگ) ، پهلوی nêwak ، nêw « اشتق ۱۰۶۸»«اونوالا ۱۰» ، کردی ع « نیک » (خوب) «ژابا ۴۲۸» ؛ خوب - مردخوب ، شخص نیکو کردار:

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است   تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبداست.

« گلستان ص ۲۲ ».

ورک : نیکی. - سخت ، بسیار :

چه سخت سست گرفتی ونیك بد کردی   هزار بار ازین رأی باطل استغفار .

سعدی « فرهنگ نظام ».

این‌کلمه در ترکیبانی نظیر: نیك‌بخت ، نیك‌بختی ، نیك‌نام ، نیك‌نامی ، نیك‌اختر ، نیك اختری، نیك‌پی، نیك‌اندیش ، نیك دل ونیك سرشت آید .

٭ **نیکو** - تلفظ قدیم nêkô «اشتق ۱۰۶۸» ، تلفظ کنونیnîkû ؛پهلویnêwakôk «اونوالا ۱۳»، nê(va)kôk « نیبر گ ص ۱۵۷ »، دراوراق مانوی (پهلوی) nyyqww (زیبا) (Henning,A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1 p . 86 .) این کلمه توسعه‌ایست با ôk - (برای صفت . ôk - از ava_ka -) و محتملا جدید است « نیبر گ ص ۱۵۷» ؛ خوب ، نیك - شخص خوب رفتار - زیبا . این‌کلمه در ترکیبانی نظیرنیکو خصال ، نیکو رأی ، نیکوسیرت ، نیکوکار ، نیکونام ، نیکونهاد ، نیکو گمان آید .

٭ **نیکویی** - تلفظ قدیم nêkôyî ، تلفظ کنونی nîkûyî ؛ از : نیکو (ه.م.) + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) ؛ خوبی ، خوشی، نیکی : « عمرو او را (احمدبن ابی‌الاصبع را) کرامت کرد بسیار وبنواخت ... و به نیکویی باز گردانید » « تاریخ سیستان ص ۲۴۶ »-زیبایی.

٭ **نیکی** - تلفظ قدیم nêkî « اشتق۱۰۶۸» ، تلفظ کنونی nîkî ؛ از: نیك(ه.م.) + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) ؛ خوبی ، نیکویی : « پیدا کردن شاید بود هستیها ازجهت‌نیکی وبدی . نیکی‌دو معنی راگویند : یکی مرآن نیکی راکه چیزی را بخود بود که خود نیك بود، وآن آن بود که کمال وی ورا بود ، وچون نبود ناقص بود ... ، و یکی نیکی‌آن بود که از وی مرچیزی دیگر راآن نیکی بیشتر بود...» « ابن‌سینا. دانشنامه . الهی مصحح نگارنده ص۱۱۷ ».

جامه وامثال آن رنگ کنند ۱ ـ و سپند سوخته را نیز گفته‌اند که بجهت چشم زخم بر بناگوش و پیشانی اطفال کشند ۲ .

نیلپر ۳ - بفتح بای فارسی بر وزن بی هنر ، بمعنی نیلوفراست وآن گلی است معروف، و بعضی گل کبودیرا گویند که بیارهٔ آن بر درخت پیچیده بالا رود ، وآن نوعی ازنیلوفر باشدوبعربی قاتل النحل گویند بسکون حای بی‌نقطه.

نیلج ۴ - بر وزن ابرج ، معرب نیله است که به نیل مشهور است و بدان چیزهارنگ کنند .

نیل خم آسمان - کنایه از نحوست آسمانی است.

نیلفر ۵ - با فا ، بروزن و معنی نیلپر است که مخفف نیلوفرباشد وآن گلی است معروف و مشهور .

نیل فلك = بمعنی نیل خم آسمان است که کنایه ازنحوست فلك باشد ـ وسیاهی آسمان را نیز گویند .

نیلك - بروزن کیلك، مصغر نیل است- وگرفتن اعضا واندام را نیز گویند بسر دو ناخن انگشت دست چنانکه بدردآید ٦ .

نیلگری کردن - کنایه از سبزه روبانیدن باشد .*

نیلگون پردها - کنایه از آسمانها است .

---

۱ = نیله (ه.م.) ، از سانسکریت nîla ، معرب آن از فارسی «نیلج» (بکسراول وفتح سوم) و « نیلج » (بفتح اول وسوم) (ه.م.) (رك : لوفر۳۷۰). این کلمه را به indigo (فر) اطلاق کرده‌اند ، ولی باید دانست که عرب همواره pastel (فر) « Isatis tinctoria » را با indigo (Indigofera tincto) خلط کرده است « عقار ۲۴۹ ف » ورك :
Laufer, Sino _Iranica, p. 585.
« نیلج ، هوالذی تسمیه‌العامة النیل ... ویسمی ایضاً الطین‌الاخضر والعین‌الخضراء » «عقار ۲۴۹» . نیل گیاهی است از تیرهٔ پروانه واران (Légumineuses) که ازآن رنگ آبی نیلی بدست میآید ودرنقاط گرمسیر میروید «گل گلاب ۲۲۳». ۲ ـ در نسخهٔ میرزا (ابراهیم)اسپندسوخته که بربناگوش طفلان مالند بجهت دفع چشم زخم «رشیدی» ـ رودنیل: Nil (فر) Nile(انگ). یاقوت در معجم‌البلدان گوید : « هوتعریب نیلوس من‌الرومیة » رودی بزرگ بافریقای شرقی ، وآن ازشعبهٔ اصلی که از دریاچهٔ Victoria _ Nyanza خارج شود ، و ازناحیتی باتلاقی عبور کند وسپس بنام بحرالجبل موسوم گردد ، وآنگاه بحرالغزال درآن ریزد و پس بنام بحرالابیض درآید . نزدیك خرطوم ، ازسمت راست بحرالازرق- که ازحبشه میآید- درآن میریزد. نیل ازنوبه ومصر عبور کند ومصر را بوسیلهٔ طغیانهای متناوبش مشروب سازد وبقاهره رسد و درآنجا مصب وی آغاز گردد و دوشاخهٔ اصلی آن در بحرالروم ریزد. مجرای نیل را ٦۵۰۰ کیلومتر دانسته‌اند.
۳ = نیلفر = نیلوفر(ه.م.) ۴ ـ معرب «نیله» (ه.م.) و « نیل» رك : ح ۱ ورك: دزی ج ۲ ص۶۳۲ . ۵ = نیلپر = نیلوفر(ه.م.) ٦ ـ رك : جهانگیری.
* **نیلگون** - بکسر اول ، از : نیل (ه.م.) + گون (= گونه) ؛ برنگ نیل ، آبی - سبز :

برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا .
« فرخی سیستانی . دیوان ص۲ ».
بجای «نیلگون» اول ، دربعضی نسخ : قیرگون - نیز نوعی اسب است . رك : نوروزنامه ص۵۳ س ۱۳ وتعلیقات آن ص ۱۳۵.

نیلگون خیام [1] - با خای نقطه‌دار، بمعنی نیلگون پرده‌است که کنایه از آسمانها باشد.

نیلگون وطا [2] - بکسر واو، بمعنی نیلگون خیام است که کنایه از آسمانها باشد.

نیلوپر [3] - بابای فارسی، بروزن‌ومعنی نیلوفراست، وآن گلی باشد معروف. گویند که باآفتاب ازآب سر بیرون می‌آورد و باز باآفتاب فرو میرود، و گویند مرغی بوقت فرورفتن‌نیلوفر درمیان نیلوفر درمی‌آید وصباح که نیلوفر ازآب برمیآید ودهان میگشایدآن مرغ میپرد ومیرود وشب ازآب هیچ زحمت نمیکشد.

نیلوپرک [4] - بسکون کاف فارسی، بمعنی نیلوفراست که گلی باشد معروف.

نیلوپل [5] - با لام، بر وزن و معنی نیلوپراست.*

نیلوفل [6] - بافا، بروزن ومعنی‌نیلوپل است که گلی باشد معروف.

نیله [7] - بر وزن حیله، عصاره وفشارهٔ نیل راگویند ونیلج معرب‌آنست - وبمعنی کبود هم‌هست[8] وآن رنگی‌باشدمعروف وبیشتر براسب[9]

---

۱ - جمع «خیمه» (چادر) (عر).

۲ - (عر) «وطاء ککتاب و کسحاب‌عن‌الکسائی، گستردنی خلاف غطاء.» «منتهی‌الارب».

۳ = نیلوپل = نیلوفر = نیلوفل = نیلوپرک = نیلفر = نیلپر، پهلوی nîlôpal، از سانسکریت nîlotpala ـ «اونوالا ۲۴» = Nymphoea alba، N.lotus، سانسکریت nîlôtpala (Nymphoea lotus)؛ نیز kumuda، kamala «لوفرص ص۵۸۵» تیرهٔ‌نیلوفریان (Nympheacées) نزدیک به تیرهٔ‌آلاله‌هاست. رستنی‌های این‌تیره‌درآب میرویند،ازانواع‌معروف‌آن گل‌نیلوفر(Nenuphar) است که دارای گلهای زرد یا سفید است ومادهٔ لعابی بسیار دارد و بعنوان ملین بکار میرود «گل گلاب ص۲۰۰» نیلوفر بانواع مختلف اطلاق شود: نیلوفر آبی از فروع تیرهٔ آلاله، دارای برگهای‌پهن وشناور و گلهای‌سفید یازرد ودرشت وزیباست ومعمولادرحوضچه های پرآب یااستخرها پرورش می‌یابد- نیلوفرصحرائی(Convolvus sepium) ازتیرهٔ پیچکیان ـ(Convolvulacées) است. ریشه‌های آن درزمین فرو میرود ونباتات دیگر را خراب میکند- نیلوفر باغی (Convolvus arunsis) که برای زینت کاشته میشود. «گل گلاب ص۲۴۱».

نیلوفر

۴ = نیلوپر (ه.م.)+ک (پسوند تصغیر و تلطیف).

۵ = نیلوفل (ه.م.) = نیلوپر (ه.م.)

۶ = نیلوپل = نیلوپر (ه.م.):

آب انگور و آب نیلوفل مرمرا از عبیر ومشك بدل.

ابوشکور بلخی «المعجم شمس قیس‌ص ۲۳۰».

۷ - سانسکریت nîla (رك: نیل) = نیلج (معرب)، هرچیزنیلی وکبود. قس: نیلی.

۸ - کسی‌کاندر خلافت جامه‌ای‌پوشد، همان ساعت ز بهر سوک او مادر بپوشد جامهٔ نیله.

«فرخی سیستانی ص ۳۵۲» ورك: رشیدی.

۹ - زهر قسم اسب الوان در طویله سمند و ابلق وکورنگ و نیله.

فخر گرگانی «فرهنگ نظام».

* نیلوفر - رك: نیلوپر.

واستر اطلاق کرده‌اند.*

نیلی بحر - کنایه از آسمان است.

نیلی پرده - بمعنی نیلی‌بحر است که کنایه از آسمان باشد.

نیلی حقه - بمعنی نیلی پرده است که کنایه از آسمان باشد.

نیلی دوایر (۱) - بفتح دال ابجد، کنایه از آسمانها است (۲).

نیم - بروزن میم، معروف است که نصف باشد ۱ - ونام درختی است درهندوستان که برگ آن زخم را نافع است ۲.

نیماد ۳ - بر وزن بیداد، بمعنی تمیز است، وآن قونی باشد که فرق میان حق وباطل باو میسر شود.

نیم‌اشکی - بکسرهمزه وسکون شین نقطه‌دار وفتح کاف ونون بتحتانی کشیده، نام حلوائی است که به نیم‌شکری ۴ شهرت دارد.

نیم ترک ۵ - بفتح فوقانی و سکون رای بی‌نقطه و کاف، کلاه خود را گویند و آن کلاهی باشد ازآهن که در روزهای جنگ برسر نهند ۶.

(۱) چك : دوائر. (۲) چش : باشد.

۱ - اوستا naema (نصف) در naeme xshafni ، naeme asni (وندیداد ٤، ٤٥)، سانسکریت nêma (نصف)، پهلوی nêmak ، nêm ، کردی nîw (نصف)، قس: nîwrûz (نیمروز)، افغانی nîmai ، قس: بلوچی nêmrôc ، nêrmôc ، nêrmôsh (نیمروز)، nêmshap ، nêmshaf (نیمشب)، سریکلی ع naim رك : اسشق ۱۰۶۹. هوبشمان (۱۰۶۹) گوید : درتلفظ nîm ، قس : پازند nîm ، افغانی ع nîm :

نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر.

«گلستان ص ۲۱».

۲ - هندی = melia azedirachta (Mumtaz practical Dict .p.542)

۳ - ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان. ۴ - رك : نیم شکری.

۵ - رك : ترك. ۶ - در تاریخ بیهقی مصحح دکترفیاض (ص۲۴) آمده :«ودیگر روز چون بار بگسست واعیان ری بجمله آمده بودند بخدمت (مسعود) با این مقدمان، و افزون از ده هزار زن ومرد بنظاره ایستاده، واعیان را به نیم ترك بنشاندند.» محشی درذیل همان‌صفحه گوید : نیم ترك نوعی بوده است ازخیمه، وبنا بحاشیهٔ یب (ادیب پیشاوری) نوعی ازخیمهٔ کوچك بوده، و درهرحال بفتح تا وسکون راست، وکاف آن تازی یا فارسی هردو محتمل است، چه‌اگر کلمه مستعار از نیم ترک بمعنی کلاه خود باشد چنانکه در برهان قاطع است قاعدة باکاف فارسی است (چون ترک با مرگ قافیه شده است) و اگراز ترك بمعنی قطعه‌های کلاه و خیمه آمده باشد با کاف تازی است بنا بتلفظ جاری.

* **نیلی** - بکسر اول، از: نیل (ه.م.) + ی (نسبت) قس : نیله ؛ هرچیز منسوب به‌نیل (ه.م.) - رنگ کبود - هرچیز برنگ کبود :

در جبههٔ کعبه کعبه آرا نیلی‌زده دفع چشم بد را.

نیلی کلفی براو کشیدی از چشم بدان بیارمیدی.

درویش واله هروی در تعریف حجرالاسود «فرهنگ نظام».

نیم‌تن ۱ - بفتح فوقانی وسکون نون، نیم‌تنه وارخالق راگویند.*

نیم‌چرخ - بفتح جیم فارسی و سکون رای بی‌نقطه وخای نقطه‌دار، کمان تخش‌راگویند وآن نوعی از کمان است۲ .

نیم جوسنگ ۳ - سنگی را گویند که بوزن نیم‌جوباشد یا مقداری که بوزن نیم‌جو باشد .

نیمچه۴ - بفتح جیم فارسی ، جامه وبالاپوش کوتاه‌باشد - وشمشیر۵ وتفنگ کوتاه‌را هم میگویند .

نیم خانهٔ مینا - کنایه از آسمان است .

نیم‌خایه ۶ - با خای نقطه دار بروزن پیل پایه ، گنبد و گنبدی راگویند - و کنایه از آسمان ظاهراست که نصف آسمان باشد.

نیم دست - بفتح دال ابجد بروزن نیم بست ، مسند کوچك را میگویند چه دست‌بمعنی صدر ومسند عالی باشد ۷ .

نیم‌دینار - و **نیمه دینار** ، کنایه از

۱ = نیم تنه (در تداول امروزین) ، قس: نیمه . ۲ - فرهنگها نیم چرخ را مرادف باکمان تخش (رجوع شود به « چرخ ») آورده‌اند . فرخی (سیستانی)گوید :

بکوه برشد واندر نهاله که بنشست به پیش پیلك وزه کرده نیم چرخ کمان.

و اخسیکتی در وصف اسب گوید :

گردن چو نیم قوس ودرآهنگ تك چنان کزنیم چرخ وهم جهد ناوك کمان .

و انوری گوید :

ای بجایی که از علو بفکند نیم چرخ تو چرخ را ازدست.

« مینوی . تعلیقات نوروزنامه ص۱۳۵» .

۳ - رك : سنگ ، وقس: درمسنگ (چهارمقالهٔ عروضی . طبع دوم نگارنده‌ص۱۵۱).

۴ - از : نیم+چه (پسوند تصغیر) ، امروزه بمعنی مرغ (ماکیان) کوچك استعمال شود . مرحوم بهار نوشته (سبك شناسی ج۳ ص۴۱ ح۵) : « نیمچه‌گویند نوعی اسلحه است که درست معین نشده وبرهان گوید . بیتی‌ازمحمد بن بدیع‌النسوی در دست است که نیمچه رابمعنی بالاپوش یا عباآورده است :

چو سبز نیمچهٔ علم نیمکش کردی سیاه چهره شود راست جهل چون فرفخ.»

۵ - چودیدسبزه که گل‌پای در رکاب‌آورد کشید نیمچه یمنی که خسرواست‌سوار.

مجیرالدین بیلقانی « جهانگیری »

۶ - رك : طشت وخایه ، تشت وخایه. ۷ - رك : دست :

دست آفت بدو چگونه رسد که در او نیمدست دستور است.

انوری ابیوردی « فرهنگ نظام ».

- نیزبمعنی نصف واحد کامل‌ازچیزی ، مانند نیم‌دست صندلی (نصف۶ عدد صندلی) وغیره .

✿ نیم‌تنه بکسراول و فتح چهارم و پنجم (در لهجهٔ مرکزی بکسر پنجم) از : نیم + تن + ه (نسبت) = نیم تن (ه.م.) ؛ جامه‌ای که نیم بالای تن را بپوشاند ، کت (فر)

لب معشوق است ۱ .

نیم راست - با رای بی‌نقطه بالف کشیده و بسین سعفص و تای قرشت زده ، نام پرده‌ایست ازموسیقی ۲ .*

نیم روخاکی - بکسر میم ، در اصطلاح یك طرف روی را بر زمین گذاشتن باشد .

نیم روز ۳ - معروف است یعنی نصف روزوآن رسیدن آفتاب است بردایرهٔ نصف‌النهار ۴ - وولایت سیستان را نیز گویند۵ ، باین‌سبب که چون سلیمان علیه‌السلام بآنجا رسید زمین آنرا پرآب دید دیوانرا فرمود تا خاك بریزند در نیم روز پرخاکش کردند، وبعضی گویند خسرو چین تا نیم‌روزآنجا را لشکرگاه کرده بود۶ ووجوهات

---

۱ - باعتبار اینکه دینار (ه.م.) از طلاست (مراد شاعر طلای سرخ است) ولب معشوق هم سرخ است :

بخستم نیم دینارش بگاز از بیخودی یعنی
که گر جم را نگین است،آن نگینش را نگار است این .

خاقانی شروانی « رشیدی ».

۲ - رك : راست ، تیزی راست :

گفتی ازآن قول که قوال راست گفتی که راست گهی نیم راست .

امیرخسرو دهلوی «جهانگیری»

۳ - از: نیم+روز؛ پهلوی nêm - rôc « نیبرگ ص ۱۵۶ » رك : هوبشمان۱۰۶۹.

۴ - «یکی ازملوك بی‌انصاف پارسایی را پرسید که از عبادت‌ها کدام فاضلتر است ؟ گفت: ترا خواب نیمروز ، تا درآن یك نفس خلق را نیازاری . » « گلستان ص ۳۰ ».

۵ - رك : دائرةالمعارف اسلام . فرانسوی (چاپ اول) ج ۱ص ۱۶۹ ستون ۱. در عهد ساسانیان نیز بهمین معنی بکار رفته . رك: کریستنسن . ساسان ص ۳۵۲ ، ۴۵۰ (Nêmrôz) طبق رسالهٔ پهلوی « شهرستانهای ایران » ، ایران بچهار بخش (کوست) تقسیم میشده (در عهد ساسانیان) : کوست خوراسان (خراسان) [بخش شرقی] ، کوست خوربران [بخش غربی] ، کوست آتورباتکان (آذربایجان) [بخش شمال غربی] ، کوست نیمروچ [بخش جنوبی] و این تقسیمی است که در زمان سلطنت خسرو انوشروان بعمل آمده . کوست نیمروز شامل شهرهای ذیل بوده : کابل ، رخج ، بست ، فراه ، زرنگ ، کرکویه ، کرمان ، به‌اردشیر ، استخر ، دارابگرد ، به‌شاپور ، گور (جور) ، اردشیرخوره ، توزك (توج ، توز یا طاوس) ، هرمزاردشیران ، رامهرمز ، شوش ، شوشتر ، وندیوك شاپور ، ایران خره کرد ، نهرتیره ، سمران (کشور حمیریان) ، اراسپ یا ارسپ ، اسور (آشور) ، ورئی‌تاجیکان (دریاچهٔ تازیان ، خلیج فارس) ، گی (جی در اصفهان) ، ایران‌آسان کرد قباد (ناحیه‌ای درمیان کرمکان و نواردشیران یا هدیابینه که اروپاییان آدیابن گویند وشهر آن اربل نام داشت) ، اشکر (کسکر). رك : نفیسی . تاریخ تمدن ایران ساسانی ج ۱ ص ۳۲۲-۳. و زرنك همان سیستان است . و رك: مقالات کسروی ج ۱ص ۱۶۹ :

ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه خسبد ملك نیمروز. « گلستان ص ۱۱۵ ».

۶ - افسانه‌آمیز است.

* نیم‌رو - بکسر اول وضم چهارم ، تخم مرغ نیم برشته در روغن .

دیگر نیز دارد ـ و نام پرده‌ایست ازموسیقی ۱ـ ونام لحن‌بیست ونهم‌است ازسی‌لحن باربد ۱ . ۲

نیم سفته ۳ ـ معروف است که نیم سوراخ کرده شده باشد ـ و کنایه از سخن‌ناتمام و سر بسته هم هست ـ و تراوش اندک را نیز گویند .

نیم شکری ـ نام‌حلوائی‌است۴ مشهور به نمشکری (۱).

نیمق ۵ ـ ونیمقا با قاف ، بلغت یونانی نیلوفر راگویند، وآن گلی است معروف .*

نیم کاره ۶ ـ باکاف‌بروزن شیرخواره، بمعنی‌شاگرد باشد ـ و مزدور را نیز گویند ۷ ـ و هرچیز ناتمام را هم گفته‌اند.*

نیم‌لنگ ـ بکسرلام وسکون نون‌وکاف فارسی، قربان راگویند وآن جایی باشد که کمان را درآن گذارند وبر کمر بندند ؛ وبعضی ترکش وتیردانرا نیز گفته‌اند ۸ ـ و بمعنی کمان‌هم‌بنظر آمده است ـ و یك عدل باررا نیز گویند که‌نیمهٔ

(۱) چش : بنمك شکری .

۱ ـ در فهرست منظومی که نظامی در خسرو و شیرین برای الحان باربدی ترتیب داده ، نام لحن هیجدهم است :

چوگفتی نیمروز مجلس افروز خرد بیخود شدی تا نیمهٔ روز.

« جمالزاده. آوازهای قدیمی ایران . مجلهٔ موسیقی۲:۲ص۳و۴».

۲ ـ نیز نیمروز بمعنی جنوب است . رك : ح۵ صفحهٔ قبل . (قس : فرانسوی midi که هم بمعنی‌ظهر است وهم جنوب). ۳ ـ رك : سفته . ۴ ـ رك : نیم اشکی .

۵ ـ ظ . مصحف « نیمف » Nymphoea alba ، Nymphoea lotus « لوفر ص ۵۸۵». ۶ = نیم‌کار = نیمه‌کار = نیمه‌کاره ؛ لغة بمعنی کاری که نصف‌آنرا انجام داده باشند . ۷ ـ ظ. دراصل بمعنی‌آنکه با نیمه (آجر) کار کند، فعله « فرهنگ نظام»؛ قس:

خوش بود جان و جان من خوشتر خاصه چون هست نیم کار لبت.

« کمال اسماعیل اصفهانی. دیوان ص ۱۸۹».

و نیم‌کاری حاصل مصدر واسم معنی‌آنست :

در از لعلش بدرج تنگباری مه از رویش بشغل نیم‌کاری.

امیرخسرو دهلوی « فرهنگ نظام ».

۸ ـ « نیم‌لنگ ، کمان‌دان بود ، یعنی قربان (بکسر اول) و « شغا » تیردان بود یعنی کیش . فرخی (سیستانی) گوید :

بوقت کارزار خصم و روز نام وننگ تو فلك در گردن آویزد شغا ونیم لنگ تو.»

« لغت فرس ص ۲۶۴».

« ... با هر غلامی عمودی سیمین ، ودوهزار با کلاه چهارپر بودند و کیش و کمر و شمشیر و شغا ونیم لنگ بر میان بسته ...» « تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض ص ۲۸۸».

۞ **نیم کار** و **نیمه کار** و **نیمه کاره** ـ رك : نیم‌کاره .

۞ **نیم کاری** ـ رك : ح ۷ .

۞ **نیم کت** ـ بکسر اول وفتح سوم، از: نیم (ه.م.) + کت (ه م.) ، کرسی طویلی که در آن چند تن نشینند .

خروار باشد ۱ - و بمعنی خوب و خوش و زیبا هم هست ۲ .

نیمور - بر وزن طیفور ، آلت تناسل راگویند ۳ .

نیمه ۴ - بر وزن هیمه ، نصف هرچیز راگویند - و برقع را نیز گفته‌اند وآن‌چیزیست که برروی پوشند ۵ .

نیم هلال - بکسر ها ، کنایه از لب معشوق است.

نیناد ۶ - با اول بثانی رسیده ولون‌بالف کشیده وبدال زده، بمعنی صبر باشدوآن‌مقاومت نفس است با هوا۷ .

نینوی - بضم‌نون دوبم بروزن بی‌موی، بفرس قدیم نام قصبهٔ موصل باشد ، و نام شهری که یونس علیه‌السلام به‌آنجا بجهت دعوت کردن مردم‌آن شهر رفته بود و وقوع بطن ماهی‌درآنجا شد ۸ - و بمعنی کره ومسکه هم‌هست که بعربی زبده خوانند ؛ و بحذف تحتانی هم بنظر آمده است که بر وزن لیمو باشد .

نی نهاوندی - نام دارویی است که عربان قصب‌الزریره خوانند وآن نی باریکی‌است است مانند قلم وباریکتر ازقلم ، وآن‌تیره رنگ وتلخ میباشد. معده وجگر را نافع است.

نینیا - بکسر هردو نون بروزن کیمیا ، بلغت سریانی نانخواه راگویند وآن تخمی است که بر روی خمیر نان پاشند و اجواین همان است ۹ .

نیو - بکسر اول و ثانی مجهول بروزن دیو، بمعنی پهلوان وشجاع ودلیر ومردانه ودلاور وبهادر باشد ۱۰- و بمعنی‌ناودان هم‌آمده‌است۱۱ - و بکسر اول و ضم ثانی بمعنی راست باشد که نقیض کج است.

---

۱ = نیم لنگه (نصف عدل) . فرهنگ نظام .　　۲ - رك : جهانگیری ، رشیدی ، ۳ - من این نیمور خود را وقف کردم　　علی صبیانکم یا ایها الناس.

سوزنی سمرقندی « سروری» و رك : فرهنگ نظام .

۴ - پهلوی nêmak (بخش ، سهم ، جهت) ، بلوچی nêmag (جهت و سمت ، طرف) قس : افغانی nêmai (نصف) « هوبشمان ۱۰۶۹ » ، شهمیرزادی nîmä «ک . ۲ص ۱۷۷» رك : اسشق ۱۰۶۹ و رك : نیم.　　۵ - پهلوی nîmak (پیراهن مقدس) « تاوادیا ۲:۱۶۹» و قس: نیم تن ، نیم‌تنه . - دراصطلاح بنایی « نیمه » بمعنی نیمهٔ (نصف)آجر بکار رود. ۶ - ظ . بر ساخته فرقهٔ آذر کیوان .　　۷ = هوی (عر).　　۸ - نینوا= Ninive(فر) شهری درآسیای قدیم ، پایتخت مملکت‌آشور ، واقع درکنار دجله . رك : قاموس مقدس ص ۹۰۱-۲.　　۹ - همان «زنیان» است :

پدرم بسکه نینیا خور شد　　شکم او ز نینیا پر شد .

پسرسید علی رازی « جهانگیری ».

۱۰- پهلوی nêv (شجاع ، قهرمان) [هز. tag] « یونکر.ص ۱۱۸» : « نیو، مرد دلیر و مردانه بود. فردوسی (طوسی) گفت :

چو طوس و چو گودرز کشواد و گیر　　چو کرگین و فرهاد وبهرام نیو .»

« لغت فرس ص ۴۱۲ ».

۱۱- ممال « ناو » (ه.م.) :

بر دو سوی سرآن دو گوش چو نیو　　چه کنی در پی خروش وغریو .

سنائی غزنوی « فرهنگ نظام ».

* نینوا - رك : نینوی .

نیواد ۱ - بروزن‌میعاد، بمعنی‌شجاعت باشد ، وآن حالتی‌است که مردم بسبب آن قوی دل شوند .

نیوار ۲ - بروزن دیوار ، مابین زمین وآسمانرا گویند و بعربی جو خوانند.

نیواره - با نائی‌مجهول بروزن‌بیچاره، چوبی باشد که خمیر نانرا بدان پهن سازند ۳ .

نیوباریدن ۴ - بفتح اول و ثانی ، بمعنی‌نه انباشتن وپرنکردن وفرونبردن ونیفکندن باشد چه اوباریدن بمعنی فرو بردن و پر کردن وانباشتن و افکندن است ومذکور شد که‌هر گاه نون مفتوحه برسر کلمه‌ای که همزه داشته باشد بیاورند آن نون بمنزلهٔ لای نفی است وآن‌همزه بیای حطی تبدیل می یابد .

نیوتش ۵ - بکسراول وفتح‌تای‌قرشت بروزن پیشکش ، جماع و مجامعت را گویند.

نیوتور ۶ - با تای قرشت بروزن فیل زور ، بمعنی کبر وغرور باشد وآن بزرگ‌داشتن است نفس خود را ودیگران را خرد شمردن.

نیور ۷ - بروزن زبور ، بمعنی کائنات باشد وکائنات در لغت بمعنی حاصلات است (۱) یعنی آنچه در عالم حاصل شود .

نیوراد ۸ - با رای قرشت بر وزن دیوزاد ، بمعنی انتظام باشد وآن حالتی است مر نفس را که تقدیر وتربیت امور میکند.

نیورنیوار ۹ - بکسر رای بی نقطه در چهارم ، بمعنی‌کائنات جواست یعنی چیزهایی که در میان زمین وآسمان بهم میرسند همچو قوس قزح وشهب و نیازك و ذوات‌الاذناب ۱۰و برف وباران و مانندآن ، چه نیور بمعنی‌کائنات ونیوار بمعنی جو باشد.

نیوساو ۱۱(۲) - بکسراول و سین بی نقطه بالف کشیده وبواو زده ، بمعنی پاینده وبی زوال است و درعربی بقاء بالله خوانند.

نیوسوم ۱۱ - با سین بی نقطه بروزن رونگ بوم ، شره و حرص بسیار باشد بر چیزی خوردن .

نیوش ۱۲ - بکسراول وضم ثانی‌وسکون ثالث و شین قرشت ، امربشنیدن باشد یعنی گوش کن و بشنو - وشنونده را نیز گویند که فاعل شنیدن است ۱۳.

نیوشا ۱۴(۳) - بکسر اول وشین بالف کشیده ، بمعنی‌شنواباشد که شنونده است- وفهم کننده ویاد گیرنده رانیز گویند.

---

(۱) چش : باشد .   (۲) چك ، چش : نیوساد .

(۳) چش : نیوشان .

۱- ظ . بر ساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان .   ۲- بر ساختهٔ دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۳ » .   ۳ - وآنرا « چوبه » نیز گویند . « جهانگیری » و رك : رشیدی .

۴ - نفی از « اوباریدن » (ه.م.)   ۵ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص۲۷۳».

۶ - ظ . برساختهٔ فرقهٔ‌آذر کیوان .   ۷ - از دساتیر : «نیور . بروزن زبور، آنچه در کرهٔ هوا متکون وپیدا شود.» « فرهنگ دساتیرص۲۷۳ » ورك : نیورنیوار، ورك : قاب۱ص۴۶.

۸ _ ظ . برساختهٔ فرقهٔ‌آذر کیوان.   ۹ - رك: نیور .   ۱۰- رك: چهارمقالهٔ عروضی طبع دوم نگارنده ص۹ وتعلیقات ص ۶-۱۱.   ۱۱- ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان .

۱۲- رك : نیوشیدن .   ۱۳- اسم فاعل مرخم از «نیوشیدن» .

۱۴ - از: نیوش (ریشهٔ فعل = امر) + ا (پسوند صفت مشبهه) . قس : نغوشا ، نغوشاك .

نیوشد [۱] - بروزن فروزد ، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی آموزد و یاد گیرد باشد که از آموختن ویاد گرفتن‌است[۲] ؛ ودرفارسی‌یعنی گوش کند و بشنود .

نیوشنده [۳] - بکسر اول بروزن فروزنده، گوش کننده وشنونده راگویند .

نیوشه [۴] - بکسراول وفتح شین نقطه‌دار، گوش‌فرا داشتن باشد بحدیثی وآن کسی‌را گویند که چون دوشخص باهم آهسته‌حرف زنندواوبجهت شنیدن گوش خود را دراز کند یا از پس‌دیوار واز پس پرده و امثال آن گوش اندازد تا سخن ایشانرا بشنود وبجایی که نبأید گفت بگوید، واین معنی را بعربی استراق سمع خوانند [۵] .

نیوشیدن [۶] - بکسر اول بر وزن نکوهیدن ، بمعنی‌شنیدن و گوش کردن باشد[۷] - و بمعنی جستن وطلبیدن وتفحص وتجسس نمودن هم آمده است.

نیوند [۸] - بکسر اول بروزن ریوند ،

(۱) چك : ژند وپاژند .

۱ - مضارع از«نیوشیدن» (ه.م.) ۲ - رك : نیوشیدن .

۳ - اسم فاعل از«نیوشیدن» (ه.م.) ۴ - از: نیوش (ه.م.)+ه (پسونداسم مصدر، اسم معنی) رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص۱۰۱ و رك: نیوشیدن؛ بمعنی ترقب ،ترصد ، مراقبت:

همه نیوشهٔ خواجه بنیکویی و بصلح است همهٔ نیوشهٔ نادان بجنگ وفتنه وغوغاست .

رودکی‌سمرقندی «لغت فرس‌ص۲۱۷» و«شرح‌احوال‌رودکی چاپ‌نفیسی‌ج۳ص۱۰۵۰».

۵ - رك : نیوشیدن :

چون بنشیند زمی معنبرجوشه گویدکایدون نماند جای نیوشه

ورفکندسرخ‌مل برطل‌دو گوشه روشن گرددجهان ز گوشه‌بگوشه

گویدکاین می‌مرا نگردد نوشه تا نخورم یاد شهریار عدومال .

«منوچهری دامغانی . دیوان ص ۱۳۵».

۶ = niyôshîdhan از:نیوش(ه م.)+یدن(پسوند مصدری)؛پهلوی nighôshîtan (شنیدن ، مخفیانه گوش دادن) ، پازند nyoxshîdhan ، ازgôsh « نیبرگ ص ۱۵۸»رك: نغوشا ، نغوشاك. هرن گوید : نیوشیدن ، اوستایی -gaosh - ni‿ (شنیدن ،گوش‌دادن)، قس: apa gaoshayeiti ، پهلوی n(i)yôshîtan ،n(i)yôxshîtan ،قس: n(i)gôshîtan (شنیدن) ؛ هندی باستان ریشهٔ -ghôsh ، ghóshati با â (شنیدن ،گوش دادن)، بلوچی nigôshag ، nighôshagh «اسشق ۱۰۷۰»، هوبشمان قول‌هرن را در نشأت nighôshagh (بهمین املاء) (شنیدن ،گوش دادن ، استراق سمع) وافغانی nghvatal (شنیدن ، اطاعت کردن) ، از ریشهٔ ایرانی gôsh - ni‿ تأیید میکند . قس نیز بلوچی gôshagh (شنیدن)، استی ghossun ، qûsin (شنیدن) « هوبشمان ۱۰۷۰».

۷ - فرستاده راگفت نیکو نیوش بگو آنچه بشنیدی ای تیزهوش.

فردوسی طوسی « لغت فرس ص ۲۱۷».

چون بخم اندر ززخم او بخروشد تیر زند بی کمان و سخت بکوشد

مرد سر خمش استوار بپوشد تا بچگان از میان خم بنجوشد

آید هر ساعتی و پس بنیوشد تا نشود هیچ قیل و تا نشود قال .

منوچهری دامغانی . دیوان ص ۱۳۵ ».

۸ - معنی اول ، ظ برساختهٔ فرقهٔ‌آذرکیوان .

بمعنی فهم باشد وآن حصول معانی است مرنفس انسانی را - و دوائی هم‌هست که‌آنرا حرمل عامی گویند وآن نوعی ازسداب کوهی‌است ۱.

نیوندمریم ۲ - نوعی از حرمل است که هزار اسفند باشد، وبعربی‌حب‌المحلب‌خوانند بکسرمیم وسکون حای بی‌نقطه.

نیوه - با ثانی مجهول بر وزن لیوه، بمعنی ناله و افغان و خروش و گریه و نوحه باشد ۳.

نیوهٔ چمینه ۴ - بفتح جیم فارسی بروزن میوهٔ شبینه، بمعنی خلع باشد وآن‌حالتی است مرنفس انسانیرا که باختیار خود هرگاه خواهد ازین بدن عنصری جدا شود وباز هروقت که خواهد بتن پیوندد.

---

۱ - رك ؛ نیوند مریم. ۲ - رك : نیوند.

۳ - کوس نو سال ومه برود وسرود
نشنوی نیوهٔ خروشان را.
رودکی سمرقندی. « رشیدی ».

۴ - ظ. برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان.

گفتار بیست و ششم

از کتاب برهان قاطع در حرف واو با حروف تهجی مبتنی بر نوزده بیان و محتوی بر سیصد و سی و سه لغت و کنایت

بیان اول

در واو با الف مشتمل بر هفتاد وشش لغت وکنایت

✡ **وا** - بمعنی آش است همچوماست وا یعنی آش ماست وبعربی باج میگویند[۱] (۱) -

(۱) خم۱: - وبعربی باج میگویند.

* **و (واو)** - حرف سی‌ام از الفبای فارسی وحرف بیست وششم ازالفبای عربی(ابتث) و در حساب جمل آنرا شش گیرند. این‌حرف به ب ، پ ، ف بدل شود « ص یط ازدیباچهٔ مؤلف»، ورك: ص یو-یز دیباچهٔ مزبور(حذف واو ودرحقیقت تبدیل û به o) راجع بانواع «و» (اصطلاحی) رك : دیباچهٔ مؤلف ص کز- کط . توضیح آنکه ما «و»(واو) رادررسم‌الخط وتسمیه باصوات وحروف متعدد اطلاق‌می کنیم ، واین خود باعث خلط واشتباه بسیار شده ، اینك شرح اجمالی آنها :

۱) واو معروف - وآن û تلفظ شود و یکی از حروف مصوت زبان فارسی است : کاوس Kâvûs ، بودن bûdan . ۲) واومجهول - وآن ô تلفظ شود وازحروف مصوت‌فارسی است (این تلفظ درفارسی قدیم بوده و امروز متروك است وفقط دربعضی لهجه‌ها باقی مانده).تلفظ روز (یوم) درقدیم rôz بوده . ۳) واو = u(کوتاه) که حرفی‌است مصوت، نظیرواو عطف (درتلفظ قدیم ولهجه‌ها) رك: حاشیهٔ صفحه بعد(واوعطف). ٤) واو = o که حرفی است مصوت ، نظیر واو عطف در تلفظ کنونی ، و اتوموبیل . ٥) واو- که v تلفظ شود وازحروف صامت فارسی است :گاو gâv ، وام vâm . ٦) واو معدوله پس از « خ » که جمعاً یك حرف است که با نفس ادا میشود و آنرا بلاتینی قراردادی پس ازx (خ) بشکلv ریز نویسند ویا بین ابروان ( ) قرار دهند ؛ این حرف در قدیم تلفظ میشده ولی امروزه فقط نوشته میگردد وتلفظ نمیشود، مثلا خواهر درقدیم x(v)âhar تلفظ میشده وامروزهxâhar. ۷) - و (اصطلاحاً واوماقبل مفتوح)- وآن aw - تلفظ شود و دوصوتی (diphtongue) است ؛ این تلفظ در

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

وبمعنی‌بازهم هست ۱ چنانکه گویند «وانگویی» یعنی باز نگویی و «واگفت» یعنی باز گفت — وگاهی بجای با گفته می‌شود ۲ چنانکه گویند «وا تومیگویم» یعنی‌باتومیگویم ۳ — ومخفف

۱ — پیشوند فعلی است بمعنی «فرا» و «باز» و بنظر میرسد که آنها مستقیماً از fra (پیشوند) و apa ناشی شده باشند. «دارمستتر. تتبعات ج۱ ص ۳۰٦» ، کردی vè (باز) «ژابا ص ٤۳۵» ، قس: کردی wé (پیشوند فعلی بمعنی باز کردن ، مراجعت ، دوباره انجام دادن) ، زازا â «ژابا ص ۲۹۷» ، در اراك (سلطان آباد) vâ (واکردن ، بازکردن) «مکی نژاد» ، تهرانی نیز vâ ، گیلکی va (vakûn بازکن) استاد بنونیست «وا» پیشوند فعلی را در افعال نظیر «واکردن» درفارسی اصالی نمیدانند وبرآنند که درلهجهٔ تخاطب فارسی، درنتیجهٔ تأثیر لهجه‌های شمالی‌مانند گیلکی‌ومازندرانی ایجاد شده ، چه ازنظرعلم اصوات(فونتیك) «و» فارسی اصیل نیست (از افادات شفاهی استاد بنونیست).

هزار یوسف گم گشته وا توانی‌یافت　　سر آستین جمال خود ار بیفشانی.

نجیب‌الدین جربادقانی «رشیدی».

۲ = با (ه.م.) = ابا (ه.م.)　　۳ — گاه بجای «به» بکار رود:

گرچه ما وا سوی مأوا میرویم　　با دل آشفته زینجا میرویم.

شاه داعی «رشیدی».

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

قدیم بوده و امروزه غالباً بدل به ow — یا o میشود: تلفظ قدیم جو، jaw بوده ، وتلفظ مولی درعربی mawlâ است وامروزه jow ویا jo وmowlâ یا molâ (درفارسی)تلفظ کنند.

۸) — و(اصطلاحاً واوماقبل مضموم) — وآن ow — است که دو صوتی بشمار میرود و این تلفظ امروز رایج است (ومثال آن گذشت).

و(عطف) — تلفظ درست‌این‌حرف درفارسی کنونیo است. درپهلویu، پارسی‌باستان—utâ «بارتولمه ۳۸٤»، در اوراق تورفان (لهجهٔ شمال غربی ut «نیبر گ ص ۲۲۹»، رك: اسشق— هوبشمان ۱۰۷۱؛ اوستایی uta ، کردی u «ژابا ص ٤۲۸» در فارسی معمولا o تلفظ گردد: نشست و برخاست ، حسن وحسین؛ ولی درجایی که پس ازآن حرف مصوت باشد ، v تلفظ شود:

می‌آرد شرف مردمی پدید　　وآزاده نژاد ازدرم خرید.

(رودکی سمرقندی).

اما اینکه این حرف را بسیاری معمولا va تلفظ کنند تقلید ازحرف عطف عربی‌است. درعربی«وَ» (مفتوح) ، درآشوری بابلی ú ، درعبری ú ، در آرامی «و» ، در لغات جنوب الجزیره و حبشه «و» «ولفنسون ص۲۹۳». متأخران قواعدی برای‌مواردی که درفارسیo وهمواردی که باید vaخواند ترتیب داده‌اند (رك: غیاث‌اللغات).

و(تصغیر) — وآن û — تلفظ شود و پسوندیست. رك: صرله ازدیباچهٔ مؤلف.

۹ = با (ه.م.) = ابا (ه.م.):

گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو

که‌آنجا باغ در باغست وخوان درخوان و وا در وا.

سنائی غزنوی «رشیدی».

(برهان قاطع ۲۸۳)

وای هم هست و آن کلمه‌ایست که مردم مریض وبیماردرزمان شدت مرض بآن ندا کنند وگاهی درمحل تأسف خوردن کفهای دست خود بر هم سایند واین کلمه را گویند ۱ - وبمعنی گشودن هم آمده است ۲ چنانکه گویند «دررا وا کن» یعنی در را بگشا - و بمعنی رجعت هم هست ۳ چه هرگاه گویند «وا ده» مراد آن باشد که پس بده - وبمعنی دور هم بنظر آمده است که نقیض نزدیك باشد ۴ . ۵

وابا ۶ - بر وزن بابا، قوت فهم را گویند.

وابردن - بفتح بای ابجد بر وزن وا- کردن، پهن کردن خمیرنان باشد بجهت لواش پختن.

وات - بااول بثانی کشیده وبفوقانی‌زده، بمعنی حرف و سخن باشد ۷ - و بمعنی پوستین هم هست ۸.

واتر ۹ - بفتح فوقانی‌بروزن‌مادر، بمعنی دورترباشد چنانکه گویند «پای واتر نهاد» یعنی پارا دورتر گذاشت. ۱۰

واتگر - با تای قرشت بروزن‌دادگر، بمعنی سخنور و شاعر و قصه خوان باشد ۱۱ - و پوستین دوز را نیز گویند ۱۲ - ونام رودخانه‌ای هم هست ۱۳.

---

۱ - قس: تهرانی vâ (در تداول زنان، بهنگام اظهار تعجب).

۲ = باز (ه.م.) پیشوند فعل. رك: اشتق ص ۲۴۰. ۳ - همان پیشوند فعل است که قبلا مذکور شد.

۴ - رك: واتر. ۵ - نیز - وا (= با = پان) بصورت پسوند در نانوا (= نانبا) آید، قس: کردی نان پان nân - pân (نانواخانه) «ژابا ص ۴۱۶» وظ. ازین‌قبیل است: پیشوا. ۶ - ظ. برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان. ۷ - شکل لهجه‌یی‌است که در بیتی از میرنظمی‌آمده «اشتق ۱۰۷۲»، گبری vâtmun (سخن‌گفتن)،کاشانی bivôtán، کردی vátin «اشتق ۱۰۷۲»، خوانساری vâtan (گفتن) «سالنامهٔ گلپایگان ۴۷» رك: واج، واژه، ورك: واتگر. ۸ - رك: جهانگیری، رشیدی؛ ورك: واتگر.

۹ - ظ. از: وا (= باز [گشاد]) + تر (تفضیلی). رك: وا.

۱۰ - رك: رشیدی. ۱۱ - از: وات (ه.م.) + گر (پسوند شغل ومبالغه).

۱۲ - «واتگر، پوستین دوز بود. ابوالعباس عنبر گفت:

نهاده روی بحضرت چنانکه روبه پیر بتیم واتگران آید از در تیماس ...»

«لغت فرس ص ۱۴۱».

این شعر در «احوال و اشعار رودکی» تألیف سعید نفیسی جلد سوم تهران ۱۳۱۹ ص ۱۰۵۹ از رودکی دانسته شده، اما درلغت اسدی چاپ تهران ازابوالعباس عنبر یاد شده و درلغت اسدی‌چاپ اروپا این‌بیت درتحت کلمهٔ «واتگر» نیامده. درصحاح‌الفرس هم بنام «ابوالعباس» مطلق یاد شده «طاعتی» و در فرهنگ جهانگیری ورشیدی وانجمن‌آرا این شعر ازابوالعباس (مروزی) دانسته‌شده است. واتگر را بمعنی پوستین دوز گرفته‌اند:

چو پوست رو به بینی بخان واتگران بدان‌که تهمت او دنبهٔ بسرکاراست (؟)

رودکی.

منت خدای را که ببازار عدل او باز است جفت صعوه وگرگ است واتگر.

شمس فخری «پورداود. هرمزدنامه ص ۳۲۴ ح ۱».

۱۳ - رك: جهانگیری، رشیدی، انجمن‌آرا، ولی شاهدی برای این معنی نیاورده‌اند.

واج ۱ - بروزن عاج، امر بگفتن باشد یعنی بگوی وبعربی قل میگویند .

واجار ۲ - بر وزن و معنی بازار است که عربان سوق میگویند .

واجد - بروزن ماجد ، بلغت اهل یمن لبلاب را گویند که عشقه وعشق پیچان باشد - ودر عربی پاینده وباقی را گویند .

واچیدن ۳ - با جیم فارسی بر وزن پاشیدن، بمعنی چین ازروی دور کردن - وریختن بساط شطرنج - ودانه بمنقارچیدن مرغ - وبدست برچیدن چیز.برا .

واخ - با خای نقطه دار بر وزن کاخ ، بمعنی یقین است که در برابر گمان باشد ۴ - و کلمه‌ایست که چون از دیدن و شنیدن چیزی خوب طبع را خوش آید وبا لذت یافتن ازچیزی برزبان رانند ودرمحل انتعاش طبیعت بطریق تحسین تکرار کنند و گویند ۵ - وبمعنی راست ودرست هم بنظر آمده است .

واخیدن ۶ - باخای نقطه دار بر وزن نادیدن ، بمعنی ازهم جدا کردن وجدایی نمودن باشد ۷ .

واخیده ۸ - باخای نخذ بوزن نادیده، پشم وپنبهٔ برزده و(۱) حلاجی کرده‌را گویند ۹ - وبمعنی ازهم جدا کرده هم هست .

واد - بروزن ومعنی باد است که بعربی ریح گویند چه در فارسی با و واو بهم تبدیل می‌یابند ۱۰ - وبمعنی پسرهم آمده است که در مقابل دختر باشد ۱۱ .

وادارنگ ۱۲ - با ثالث بالف کشیده وفتح رای بی‌نقطه و سکون نون وکاف فارسی ، ترنج‌را گویند وآن میوه‌ایست معروف که‌پوست آنرا مربا سازند .

واده - بروزن ساده ، بمعنی اصل وبنا

(۱) چش : - برزده و.

۱ - اوستایی vac- (ریشه) ، vaocat (سخن گفتن) ، پهلوی vâcak (آواز ، صدا) ، vâc (پازند vâz) (دعا) ؛ هندی باستان vac- (ریشه) ، vívakti ، vác- (کلمه)؛ رك : وات ، گواژه ، گواژیدن « اشتق۱۰۷۲» ، باج ، باژ، باز، واژ ، واژه؛ ورك :هوبشمان۱۰۷۲؛ لاتینی vox ، فرانسوی voix (آواز ، صدا) ، انگلیسی voice (آواز ، صدا).

۲ = بازار . پهلوی vâcâr [هوجستان واچار = سوق‌الاهواز] رك : بازار .

۳ - از : وا (پیشوند فعل) + چیدن (ه.م.)   ۴ - شمس فخری درمعیارجمالی بمعنی یقین نوشته ودر شاهد یك شعر ازخودش ساخته و فرهنگ نویسان بعد را در اشتباه انداخته که شعر اورا سند قراردادند. پس‌این معنی‌بکلی‌مشکوك‌است، چون سندی بدست نیامده«فرهنگ نظام » مصراع شمس فخری‌این است : بصد دلیل مبرهن گمان من شد واخ « رشیدی » ودرانجمن آرا بجای « فخری » بتصحیف « فرخی» آمده !   ۵ - یعنی : واخ واخ - نیز درمورد ندبه وناله وزاری .   ۶ - رك : واخیده .   ۷ - واخیدن . پنبه برزدن « رشیدی ».

۸ - اسم مفعول از « واخیدن » .   ۹ - رك : رشیدی ، جهانگیری .

۱۰ = باد (ه.م.)   ۱۱- این معنی را از اشعار فردوسی در « داستان کرم هفتواد » استنباط کرده‌اند :

بدین شهر(کجاران) بی‌چیزخرم‌نهاد   یکی مرد بد نام او هفتواد
برین گونه بر نام و آوازه رفت   ازیرا که اورا پسربود هفت .

«شاهنامهٔ بخ ج ۷ ص ۱۹۴۸ ». ولی صحیح نیست. رك: هفتواد .

۱۲ = بادارنگ (ه.م.) = بادرنگ (ه.م.)

و مادهٔ هر چیز باشد ـ و خروشیدن بخودستاییرا نیز گویند .

وادیاب ـ بکسر ثالث بروزن فارباب، بمعنی باطل گشته وناچیز شده باشد .

وادیان[۱] ـ بروزن ومعنی بادیان است که رازیانه باشدچه درفارسی با و واو بهم تبدیل می‌یابند .

وادی ایمن ـ وادی مقدس را گویند و آن بیابانی و صحرایی است که در آنجا ندای حق سبحانه وتعالی بموسی علیه السلام رسید[۲] .

وادیج ـ بروزن ومعنی بادیج است[۳] ، وآن‌آستینی باشد که ازپارچهٔ سفید وآبی وغیره قلمی آجیده کنند وشاطران وپیاده روان مانند ساق چاقشور (۱) برپای کشند ـ وجفت وچوب‌بندی را نیز گویند که تاك انگور را بربالای آن اندازند ـ وجاییرا نیز گویندازتاك که‌انگوراز‌آن روید ـ وجایی که انگور ازآن‌آویزند ، و بعضی خمی‌را گفته اند که انگور در آن ریزند بجهت سر که شدن[۴] .*

وادی عروس ـ نام‌وادیی‌است یعنی بیابانیست درراه کعبه .

وار[۵] ـ بسکون‌رای قرشت، بمعنی شبه ومانند ونظیر باشد[۶] ـ وصاحب و خداوند[۷] ـ ورسم وعادت‌را نیز گفته‌اند ـ وبمعنی‌بازهم هست که کرت ومرتبه باشد چنانکه گویند « یك‌وار » و «دو وار» یعنی یك‌مرتبه ودومرتبه[۸] ـ وبمعنی

(۱) خم۱: چاخشور .

۱ = بادیان (ه‍.م.) ، در اراك (سلطان آباد) .vâyyûn (رازیانه) « مکی‌نژاد ».

۲ ـ شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد که چند سال بجان خدمت شعیب کند.
« حافظ شیرازی ص ۱۲۷ ».

۳ = بادیج (ه‍.م.) ۴ =« وادیج ، رشتهٔ انگور بود. شاکربخاری گوید :
همه وادیج پرانگور وهمه جای عصیر رنج (زانج.دهخدا) ورزید کنون بربخوردبرز کرا.»
« لغت فرس ص ۶۰ ».
در صحاح‌الفرس « وازنج ، جای انگور رسته باشد . شاکربخاری گفت :
همه وازنج پرانگور و همه جای عصیر زانچه برزید کنون بربخورد برز کرا »
درجهانگیری (چاپ لکنهو ج۱ص ۲۲۴) « واونج »آمده ، آقای فروزانفر حدس میزنند که‌آونج = آونگ‌اصح است، اما درصحاح‌الفرس این‌کلمه درفصل واو وباب جیم(وازنج) ضبط‌شده«طاعتی» دربرهان «وارغ»و«وازغ» بهمین معنی‌آمده وتصحیف‌است. ۵ = واره = ور (= ـ ورûr) پسوند است بمعنی(برده) ؛ اوستا ـvara [gadha ، پهلوی bar ـ درdâtbar (نزدیكdâtwar)، dastbar ، m(i)zdbar ، wâr ـ =war درumêtwâr ، ôjwar ، ranjwar،ارمنی ber‍ـ در lusaber ، avor ـ در lusavor « اشتق ۱۰۷۳ » ، از ریشهٔ ـbar (بردن). ـ پسوند دیگری بصورت vâr‍ـ هست که ازنوع اول نیست : شیروار (شاهنامه I ، ۲۵۳ بیت۱۶۶)، شلوار (ه‍.م) « اشتق ایضاً » و رك : ص : له ـ لو از دیباچهٔ مؤلف .

۶= واره ، قس : دیوانه‌وار ، مجنون‌وار ، شیروار ، دایره وار ، صوفی‌وار :
از پی آنکه ناتمام شویم پای برسرنهیم دایره وار .
سنائی غزنوی « فرهنگ نظام ».
عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام وپیمانه ولی منعش نمی کردم که صوفی‌وارمی‌آورد.
« حافظ شیرازی ص ۱۰۰».

۷ ـ قس: عیال‌وار ، امیدوار. ۸ = بار (ه‍.م.) [معنی۴] ،گیلکی vär(دفعه،مرتبه).

* **وادیج** ـ رك : وادیج .

بسیار ومکرر هم هست چنانکه « وارها گفته‌ایم » یعنی بارها وبسیار و مکرر گفته‌ایم ۱ - وبارشتر و خر را نیز گویند ۲ همچو خرواری گندم و شترواری جو - وبمعنی مقدار هم آمده‌است همچو یك جامه وار ویك کلاه وار یعنی بقدر یك جامه ویك کلاه ۳ - وبمعنی لیاقت هم گفته‌اند همچو شاهوار و گوشوار یعنی لایق پادشاه ولایق گوش ۴ - و بمعنی مهر ومحبت هم بنظر آمده است ۴ - ودر ترکی بمعنی هست باشد که نقیض نیست است - وامر برفتن هم هست یعنی برو.

وارث داود - کنایه ازسلیمان(۱) علیه‌السلام است.

وارخد - بفتح ثالث وسکون خای نقطه‌دار ودال بی‌نقطه، مردم کاهل وتنبل را گویند ۵.

واردن[۶] - بفتح دال ابجد بروزن خارکن، چوبی است که دوسر آن باریك ومیان آن گنده‌میباشد وخمیر نانرا بدان‌تنك‌سازند، وعربان نوینا بانای مثلثه ونون بروزن هویدا میگویند.

وارغ[۷] - بکسر ثالث بر وزن فارغ، بمعنی برغ است وآن بندی باشد که درپیش‌آب ازچوب وگل بندند - ولحیم را نیز گویند وآن چیزی باشد که طلا ونقره وامثال‌آنرا بدان‌پیوند کنند، وبضم ثالث و فتح ثالث هم آمده است - وچوب بندی وجفت انگور را نیز گفته‌اند ۸.

وارن - بفتح ثالث بروزن قارن، آرنج را گویند که بندگاه ساعد وبازو است و بعربی مرفق‌خوانند؛ وبکسر ثالث هم باین‌معنی‌است[۹] - و بضم ثالث مخفف وارون است که بازگونه (۲) باشد وبعربی عکس گویند[۱۰].

وارنج[۱۱] - بروزن ومعنی آرنج‌است که بندگاه میان‌ساعدوبازوباشد وعربان‌مرفق گویند.

وارون[۱۲] - بروزن‌قارون، معروف‌است

(۱) چش: سلمان. (۲) چك، چش: باز گونه.

۱ = بار (چنانکه گویند: بارها ...) و بصورت جمع معنی متن مستفاد است.

۲ = بار (ه‌.م.) [معنی۱]. ۳ - «خانه‌ای دید... وخانه واری حصیر از شوشهٔ زر کشیده افکنده ...» مرحوم قزوینی نوشته: «خانه وار ظاهراً بمعنی مقدار یك خانه باشد ...» ومرحوم بهار نوشته: «خانه واری حصیر، یعنی فراخور یك خانه حصیر، ... «وار» و «واره» پساوند لیاقت است، مانند شاهوار و گوشوار یعنی لایق شاه ولایق گوش» رك: چهارمقاله مصحح نگارنده چاپ ۲ ص ۳۵. ۴ - نیز بمعنی نوبت وبار = واره:

گل‌دگرره‌بگلستان‌آمد وارهٔ باغ‌وبوستان‌آمد وارآذر گذشت‌وشعلهٔ‌آن شعلهٔ لاله‌را زمان‌آمد.

« رودکی سمرقندی شرح‌احوال. نفیسی ج ۳ ص۹۸۷ ».

ورك: رشیدی. ۵ - « وارخد، مرد لوند راگویند » « جهانگیری ».

۶ = وردنه (ه‌.م.)، کلپایگانی نیز verdene « قاسمی ».

۷ = ورغ (ه‌.م.) = برغ (ه‌ م.) ۸ - رك: رشیدی، در مؤیدالفضلا وازع بزاء آمده و هیچیك شاهد نیاورده‌اند، ظ مصحف « واذیج » (واذیج [ه‌ م]) است. رك: واژغ.

۹ = آرن (ه‌ م) = آران (ه‌.م) = آرنج (ه‌ م) = وارنج (ه‌ م.) « وارن، بند دست باشد میان ساعد وبازو. آغاجی گفت:

زمانی‌دست کرده جفت‌رخسار زمانی‌جفت‌زانو کرده وارن.» «صحاح‌الفرس‌نسخهٔ آقای طاعتی».

۱۰- مخفف « وارون» (ه‌ م.) ۱۱ = آرنج(ه‌ م) = وارن (ه‌ م) = آرن (ه‌ م) = آران (ه‌.م.)، بعضی تصور کرده‌اند که « وارنج » مصحف «آرنج» است با « و » عطف، دربن‌صورت «وارن» نیزمصحف «آرن» (ه‌.م.) بایدباشد ارك: وارن. ۱۲ = وارونه (ه‌ م)، پهلوی apârûn، apârûnih مرکب از: apa (پیشوند) و پهلوی rûn (طرف، جهت) اصلا بمعنی کنار، قس: پهلوی frârûn « اشتق ۱۰۷۴ ».

که بژگونه و برگشته باشد و عربان عکس و قلب خوانند - و بمعنی بدبخت وبداختر ونحس ونا مبارك هم گفته‌اند ۱ .

وارونه۲ - بفتح نون درآخر، بمعنی برگشته و بازگونه و معکوس و مقلوب باشد - وبدبخت وشوم ونامبارکرا نیز گویند۳ .

واره۴ - بروزن چاره ، بمعنی واراست که شبه ومانند- ورسم وعادت - وکرت ونوبت ومرتبه ۵ - وبسیار- ومقدار- وخداوند وصاحب باشد - وبمعنی فصل وموسم نیزآمده است.

واری۶ - بروزن کاری ، بمعنی همچو باشد چنانکه گویند « گل واری » یعنی همچو گل و « نبات واری » یعنی همچو نبات لیکن بدون ترکیب گفته نمیشود - وگاهی **وارینه** هم میگویند بروزن پارینه وهمین معنی دارد .

واژ۷ - بسکون رای‌فارسی ، بمعنی‌باج است وآن زری‌باشد که پادشاه زبردست ازپادشاه زیردست میگیرد .

واژغ - بفتح زای فارسی وسکون غین نقطه‌دار، آنچه‌ازدرخت خرما ببرند۸ ؛ وبضم اول نیز درست است ؛ و باین معنی با زای هوز هم گفته اند - وآنچه بدان تاك انگوررا بندند۹ ؛ و باین معنی با رای قرشت هم بنظر (۱) آمده است .

(۱) چش : - بنظر.

۱ = « وارون ، نحس باشد . لبیبی گوید:

ندانم بخت را با من چه کین است؟   بکه نالم بکه زین بخت وارون ؟

ابوشکور (بلخی) گوید :

گمان بردکز بخت وارون برست   نشد بخت وارون از آن یك بدست.»

« لغت فرس ص ۳۶۶ ».

۲ =وارون (ه.م.) « وارون ، وارونه - باشگونه باشد و بدبخت وشوم.» «صحاح‌الفرس نسخهٔ طاعتی ». ۳ - « وارونه هم وارون باشد یعنی بدبخت » « لغت فرس ص ۴۸۵ ».

۴ =وار (ه.م.) ۵ - باین معنی در اراك (سلطان آباد) مصطلح است مثلا دو سه همسایه که هریك دارای یك گاو شیرده باشند ، چون شیر یك گاو بتنهایی برای ساختن پنیر یا ماست وغیره‌کافی نیست ، با هم قراری میگذارند که هردوسه روز همهٔ آنان شیر خود را بیك تن بدهند ، و بنوبت این عمل را برای همه انجام دهند . این عمل را « شیرواره » میگویند . « مکی‌نژاد ». رك: مار. ۶ - طبری vârî (مانند) « واژه‌نامه ۷۷۵ ».رك : واره، وار . ورك : ح۳ صفحهٔ قبل. ۷ =باج (ه.م.) = باژ (ه.م.) و رك : مزدیسنا ص ۲۵۳ .

۸ - ظ.«و» جزوکلمه نیست، اصل «آژغ» (ه.م.) = «آزغ» (ه.م.) است. ورك:اژغ،ازغ. درلغت فرس مصحح اقبال ص ۲۴۰آمده : «آژغ ، شاخ درخت باشد . بوشکور گوید :

سوی آسمان کردش آن مرد روی   بگفت ای خدا این تن من بشوی !

ازین آژغان پاك کن مرمرا   همه آفرین ز آفرینش ترا . »

و در حاشیه نوشته‌اند : این لغت فقط در ن (نسخهٔ نخجوانی هست) - در ن (نسخهٔ نخجوانی): آژغها ، تصحیح متن قیاسی‌است .» علامه دهخدا نوشته‌اند : « تصحیح قیاسی‌صحیح نیست ، کلمهٔ « اژغ » است بفتح همزه وسکون ژی و « اژغها » جمع‌آن .» ولی ممکن است واژغ = آژغ باشد (قس : وارن = آرن ، وارنج = آرنج) ولی محتاج بشاهد است. ۹ - ظ . مصحف «واذیج» (رك : واذیج) ورك : لغت فرس ص۶۰ ورك : وارغ (۱)

واژگون[1] - بازای فارسی ، بر وزن ومعنی باژگون‌است که بر گشته وواروته - وشوم وناممبارك باشد .

واژگونه [2] - بروزن ومعنی‌باژگونه است که بر گشته و معکوس و مقلوب و نامبارك باشد .

وازنیج[3] - با زای هوز ونون بروزن مار پیچ ، رسمانی را گویند که در ایام جشن وعید ها ازجایی‌آویزند وبر آن نشسته درهواآیند وروند .

واژون[4] - بازای فارسی بروزن‌ومعنی وارون است که بر گردیده وعکس وقلب باشد .

واژونه[5] - با زای فارسی ، مخفف واژگونه است که بمعنی بر گشته و معکوس ومقلوب [6] - وناممبارك باشد[7] .

واژه [8] - بفتح زای فارسی ، بلغت‌زند وپازند(۱) بمعنی‌کلمه‌باشد که لفظاست وآن ازدو حرف یا زیاد مر کب میشود (۲) .

واژیان - با زای فارسی و یای حطی بروزن‌آسمان، بمعنی خاصان وبزرگان‌وخاصگان باشد[9] .

واس[10] - بروزن داس ، خوشهٔ گندم را گویند .

واسطهٔ عقد نجوم - بکسر عین بی‌نقطه کنایه ازآفتاب عالمتاب است .

واشامه[11](۳) - با اول وشین نقطه‌دار

(۱)چك: ژند وپاژند (۲) خم۱: نمیشود. (۳) خم۱: واشام .

۱ = باژگون = باژگونه(ه م.) = واژگونه (ه.م.) ۲ = واژگون (ه.م.)

همانست کین واژگونه جهان یکی را برد دیگر آرد دوان .

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج۷ص۱۸۲۰ » .

۳ - مصحف « واذبیج » = باذبیج (رك : باد پیچ) و رك : بازنیج (!)

۴ = واژونه؛ قس: واژگون، واژگونه. رك : فهرست ولف . دارمستتر « تتبعات ج ۱ص ۲۸۱ » گوید : واژون vâzhûn (معلق) از avâj (پارسی)، در اصل apâc+(aona)ûn.

۵ = واژون .

۶ - فریدون چو گیتی بران گونه دید جهان پیش ضحاك واژونه دید

سوی مادر آمد کمر بر میان بسر بر نهاده کلاه کیان ...

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص۴۸ » .

۷ - پس ابلیس واژونه این ژرف چاه بخاشاك پوشید و بسپرد راه .

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۱ص۳۰ » .

۸ - « واژه ،کلمه راگویند » «رشیدی» ، پهلوی vâcak (قول ، کلام) مرکب از vâc و vâcakîh (شرح ، بیان) « دهارله ص ۲۸۷ » ازریشهٔ اوستاییvac (گفتن)، سانسکریت نیز vac- (سخن‌گفتن) « ویلیامز » ، درلهجهٔ زرتشتیان نیزvâja (کلمه). در«آهار» جزو رودبار لواسان « سرواژه » بمعنی صحبت کردن در خواب استعمال شود «کریمان » ورك : قاب ص۶۳ .

۹ - باین معنی«ویژگان»آمده است جمع «ویژه» . ۱۰- ظ. مصحف«داس»(ه.م.)

۱۱ = باشامه :

وزان پس داد وی را نامهٔ ویس همان پیرایه و واشامهٔ ویس .

ویس ورامین « فرهنگ نظام » .

بالف کشیده ومیم مفتوح، بمعنی روپاك ومعجری باشد که زنان برسر اندازند.

واشکرده[1] - بسکون شین نقطه دار بروزن کار کرده ، بمعنی چست وچابك و ساخته وپرداخته باشد .

واشنگ[2] - بکسرشین نقطه‌دار وسکون نون وکاف فارسی ، چوبك زنرا گویند که‌پاسبان ومهتر پاسبانان باشد .

واشه[3] - بروزن ومعنی باشه است وآن پرنده‌ای باشد مانند باز لیکن از باز کوچکتر است .

واف[4] - بروزن قاف ، بلبل را گویند و بعربی عندلیب خوانند - وبمعنی خواننده هم آمده است .

واق - بر وزن طاق ، درختی است که صباح بهاروشام‌خزان کند؛ وبعضی بیشه وجنگلی را گفته‌اند که آن درخت در آنجا میباشد ، و گویند ثمروبارآن‌درخت‌بصورت‌آدمی وحیوانات دیگر باشد وسخن کند ، و گویند درآنجا کوهی است معدن طلا ونقره وبوزینگان درآنجا بسیار باشد وآنرا **واق واق** (۱) و **وقواق** (۲) هم میگویند[5] ونام پرنده‌ای هم‌هست[6] - و وزق

(۱) چك : واقواق . (۲) چش : واق .

۱ = وشکرده (ه.م.) ۲ - « واشنگ ، منقوطه مکسور و نون مفتوح ، چوبك زن (باشد) ودرنسخهٔ‌سروری بکسر شین وسکون نون‌آورده و گفته ولهذا جمعی که درشیراز شبهای رمضان مردم را بیدار کنند برای سحور واشنگی گویند . » « رشیدی ».

۳ = باشه (ه.م.) ، درگیلکی vâsha ، vâshak ، vâshi (پرنده‌ایست شکاری) رك : فرهنگ گیلکی. ستوده : واشك . ۴ - رشیدی نویسد: « واف ، بلبل ، لیکن‌صحیح زندواف است » وحق با اوست . رك : زندواف ، زندباف .

۵ - « واق واق ، نام درختی است که درهندوستان میباشد ، بس عجایب . بامدادبهارش میباشد ، وشبانگاه خزان میکند و بر کهایش برصورت مردم باشد . چون روز پیش‌آید بر کهاش درآشوب افتد. چون شب‌آید فرو ریزد .»

« لغت فرس، نسخهٔ نخجوانی » رك : لغت فرس مصحح اقبال‌ص۲۴۹.

در عربی واقواق = وقواق « دزی ج ۲ ص ۷۷۶:۲ ». گابریل فران در دائرةالمعارف اسلام نویسد: wakwâk یا wâkwâk ، در رسم‌الخط عربی وقواق ، واق واق یا واقواق .

۱- واقواق جنوب یا واقواق افریقایی - جزایرواقواق در دریای Lârwî که ساحل‌غربی هند وممالك زنج‌را مشروب میسازد، واقع‌اند (یعقوبی ص۴۹). واقواق جنوب بجزواقواق چین‌است (ابن‌الفقیه، ص۵۵). ممالك سفاله (بضم‌اول) وواقواق درحد دریای زنگیان باشند (مسعودی‌ص۱۰۸). مملکت واقواق‌متصل‌بمملکت سفاله است. درآنجا دوجزیره‌است: درو Daru ونبهنه Nabhana، هردو فقیر و کم جمعیت است (ادریسی ص ۱۸۳) ...

۲- واقواق شرقی یا واقواق چین - واقواق در مشرق چین واقع است (ابن خردادبه ص ۳۰) ، در عقب چین (ابن‌الفقیه ، ص ۵۵)... واقواق چین از واقواق جنوب بسبب ارزش عالی معادن طلا ، مشخص است (ابن‌الفقیه . ص ۵۵) ... جزیرهٔ واقواق بخشی از مجمع‌الجزایر خمر Khmèr است (بیرونی ص ۱۶۳) ...

۳- واق wâk یا وق wak (در رسم الخط عربی : الواق ، الوق) - جزیرهٔ واق در

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

جنوب عراق قرار دارد (Abrégé des merveilles, p. 140) درحوالی جزیرهٔقمر komr، عقب کوه اصطقون ، درمیان دریای جنوبی (ابشینی ص۴۷۰)...

۴ـ درخت عجیب « وافواق » و «واق» ـ قدیمترین ذکری ازافسانهٔ میوه‌های بشکل بشر، درمتنی‌چینی‌آمده: 通典 T'ong tien از Tou Yeou ، کتابی که در ۷۶۶ تا ۸۰۱ میلادی نوشته شده . تو یئو غالباً از یکی از اقوام خود Tou Houan نام میبرد که باحتمال قوی در جنگ تلس Talas در ۷۵۱ محبوس شد ، و از۷۵۱ تا ۷۶۲ در عربستان اقامت گزید، و کتابی درباب آنچه درخارجه دیده بود تألیف کرد 經行記 King hing ki ، که امروزه در دست نیست . بنابرین بنظرمیرسد که Tou Houan باشد که ، درمدت اقامت اجباری خود درنزد اعراب ، افسانه‌ای راکه Tou yeou با این عبارت نقل میکند : (T'ong tien . فصل CXCIII, p. 23 recto) فراگرفته باشد ، وآن افسانه این است :

« پادشاه Ta ـ she ها (تازیان ، اعراب) کسانی‌را مأمور کرد تاسوار کشتی گردند ، والبسه واغذیه با خود بردارند ، وداخل دریا شوند ؛ آنان مدت هشت سال در دریا بودند ، بدون آنکه بساحل غربی برسند . در وسط دریا، ایشان صخرهٔ مربعی را مشاهده کردند ؛ در روی آن درختی بود که شاخه‌هایش سرخ و برگها سبز بود . بر روی درخت گروهی از کودکان نشأت یافته بودند. طول‌آنان شش‌تا هفت شست (ابهام) بود . چون کودکان مزبور آدمیان را میدیدند، سخن نمیگفتند ، ولی میتوانستند بخندند و حرکت کنند . دست و پای و سر ایشان بشاخه‌های درخت ملصق بود . وقتی که آدمیان آنان را جدا کرده میگرفتند ، همین که بدست ایشان می افتادند ، خشك و سیاه میگردیدند . فرستادگان با شاخه‌ای (ازین درخت) ـ که اکنون در مقر پادشاه Ta - she (تازیان) موجود است ـ باز گشتند.

(T'oung ـ pao, octobre 1904, trad. Édouard Chavannes ,p.484-87)

... درهند درختانی که موسوم به واق واق هستند ومیوهٔ‌آنها بشکل‌آدمی‌است ، وجود دارد(مطهر، ص ۱۱۷) ، میوهٔ آنها زنان است (ابن طفیل ، ص ۲۰۰) .

وجه تسمیهٔ واق واق ، بعلت وجود درختی که میوهٔ‌آنها بشکل‌سرآدمی‌است و فریاد واق، واق کند ، نیست (بیرونی ص۱۶۳) . بعکس جزیرهٔ واق واق بعلت وجود این‌درخت عجیب بدین نام خوانده شده (قزوینی، ص۳۰۰؛ ابن‌سعید ص۳۳۴؛ دمشقی ص۳۷۵؛ ابن‌الوردی ص۴۱۶؛باکوی ص ۴۶۳ ؛ ابن‌ایاس ص۴۸۳ ؛ سیدی علی ص۵۱۳ ؛ برهان قاطع(چاپ‌هند) ص۵۶۳؛ Mille et une nuit (الف لیلة و لیله) ص ۵۶۸-۶۹ ؛ Merveilles de l'Inde (عجایب الهند) ص ۵۸۰ ؛ نزهةالقلوب ، ترجمهٔ G. Le Strange ، ص ۲۲۲) (در دائرة المعارف‌اسلام بنقل ازکتاب الجغرافیه روایتی ممتع درین باب آمده) .

۵ ـ واقواق نباتی ـ حیوانی ـ بقول کتاب‌الحیوان جاحظ (متوفی ۲۵۵ ﻫ = ۸۶۹ م)

(برهان قاطع ۲۸۴)

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

وغوك را نیز گفته اند ۱ ؛ و بعضی گویند صدای وزق است ۲ .

واك۳ - بسکون کاف ، پرنده‌ایست کبودرنگ و اکثر در کنارهای آب نشیند، ومعرب

۱ - قس : طبری vak (وزغ) « واژه‌نامه ۷۹۸ ».

۲ - نیز آواز سگ را گویند (اسم صوت). ۳ - « واك ، نام جانوریست کبود رنگ که اکثر واغلب در کنارهای آب نشیند وآنرا عوام « واق » گویند. مجد همگر راست:

برفست ریزان در پای گلبن زاغست نالان بر جای بلبل

درحلق نخچیر آبست زنجیر در گردن واك، موجست‌چون غل.»

« جهانگیری » « رشیدی ».

« واق ، بفتح واوالف وسکون قاف، اسم طایری‌است‌ازطیور آبی که در کنارهٔ آب میباشد.خاکستری رنگ مایل بسیاهی ومخلوط بسفیدی وسرآن سیاه ، ودرقمهٔ آن سه چهار تا پنج عدد پر مثل‌موی بشکل کاکل رسته بسیار سفید ونرم ودرغایت ملاست ولطافت وحسن ودراز قریب بیك‌شبر، و مردم ترك بر کلاه می‌آویزند. » « محیط اعظم » .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

واقواقها محصول نباتات وحیوانات‌اند (رك : حیاة الحیوان الکبری . دمیری . قاهره۱۳۳۰ ، II، ۱۷۷ و۳۸) . واقواقها موجوداتی هستند که بنوع بشربسیار شبیه‌اند. آنان محصول درختان‌بزرگی هستند که باموی (سر) بدانها آویخته‌اند . این موجودات دارای پستان واعضای تناسلی شبیه‌بزنان هستند ، و دارای رنگ مخضب‌اند ودائماً فریاد برآورند : واق ، واق . وقتی که یکی ازآنها اسیر شود ، خاموش گردد وبمیرد (Abrégé des merveilles, p. 138 et 677_78) واقواقها مانند نخل ونارگیل‌اند ، و بدن آنها بین موجودات نباتی وحیوانی است (دمشقی ص۳۶۷).

فران چنین استنتاج میکند : طبق روایات در جزیرهٔ واقواق مهاراجه ـ پادشاه جزایرـ سکونت دارد. واز روایات دیگرمیدانیم که عنوان سلطان Zabag ، یعنی‌سوماترا Sumatra، کشور طلا ، همین بوده . اهالی سوماترا جزایر وسواحل اقیانوس هند غربی را می‌شناختند. آنان از عهد قدیم در ماداگاسکار سکونت گزیدند ... نام بندر Baros واقع درساحل غربی سوماترا ، بالوس جغرافی نویسان عرب ، p'o _ lou _ she چینیان ، نخستین بار در بطلمیوس آمده (Βαροῦσαι πέντε « پنج جزیره Baros ـ گویند ـ مسکن آدمخواران است). عرب گاه این جزیره را بنام « بالوس » وگاه بنام « فنصور »ـ مأخوذ از زبان مالایی Pancur ـ یاد کرده ، وآن بندر مشهور Pakpakland یاکشور Pakpak هاست که درقدیم کافوریك‌از آنجا صادر میشد .

نام قوم Pakpak درعربی بصورت فکفك Fakfak تعریب شده ، که ازلحاظ علم‌الصوت نزدیك‌به «واق‌واق» است، ومن‌شکی ندارم که این‌دواسم یك‌مسمی‌اند. درسوماترا،مانندماداگاسکار، درخت pandanus بشکل وحشی میروید ، و نام آن در بتك bakkuwan – در مالگاش (ماداگاسکاری) vakwa است نکتهٔ‌قابل توجه است: درسوماترا، یك قبیلهٔ بتك (Batak)موسوم به Pakpak ـمعرب‌فکفك Fakfak ـ است، وپاندانوس bakkuwan، درماداگاسکار (محل) Vahwákə نامیده میشود، مأخوذ از Wakwak قدیم وپاندانوس vakwá. ازلحاظ تاریخ‌نیز میدانیم که مردم سوماترا مکرراً باقیانوس هند غربی مسافرت کرده اند رك: دائرة‌المعارف اسلام: wakwâk بقلم Gabriel Ferrand. رك : وقواق . ٦ – واك (هـ.م.) .

آن واق است .

وال - بروزن ومعنی بال است که نوعی از ماهی بزرگ فلوس دار باشد ۱ - و نام رودخانه‌ای هم هست که آن ماهی درآن‌رودخانه میباشد .

والا - بر وزن ومعنی بالا است که قد وقامت ۲ - و بلندی - وقدرت و مرتبه ورفعت باشد ۳ - ونوعی‌ازبافتهٔ ابریشمی‌هم‌هست که‌بیشتر زنان پوشند ۴ .

والاد ۵ - بسکون دال بروزن آباد ، بمعنی سقف وپوشش خانه باشد ۶ - وقالب‌وکالبد طاق وگنبد را نیز گویند ۷ - و عمارت گلین

---

۱ = بال (ه.م.) = فال = اوال = افال = شال = آل = والی = اول = اوك = واك = اکیال = بالام؛ درعربی‌هم ازیونانی phálaina «کرملی. نشوء اللغة العربیة ص۸۲-۸۳». «وال ، ماهی بزرگ باشد که کشتی را فرو برد» « لغت فرس ص ۳۳۴» دزی نویسد (ص۷۷۶) « وال ، اسم یك قطاس (Cétacé) بزرگ در دریاهای حاره است (baleine یا cachelot) درادریسی چاپ Relation des Voyages, II,75 et suiv.,Payne Smith 1902.) Jaubert I ،۶۳ « الوالی »آمده، درمسعودی I ، ۲۳۴ «الاوال»(که Palgrave بمعنی requin آورده)، درفارسی «وال» و«بال» (شکلی که درعربی هم‌آمده) ،آل ؛ این کلمه درزبانهای شمالی والسنهٔ رومانی با جزءآخر کلمه که مختص آنهاست، آمده است. »

بآب وآتش گستاخ در رود ، گویی سمندراست درآتش، درآب ماهی‌وال.

«معزی نیشابوری.دیوان ۴۴۲».

۲ = بالا (ه.م.) رك : هرمزدنامه ۳۵۹،۴۵ . « والا، بزرگ بود بقدر وبلندی چنانکه رودکی (سمرقندی) گفت :

چو هامون دشمنانت پست بادند چو گردون دوستان والا همه سال.»

« لغت فرس مصحح اقبال ص۴».

و در چاپ هرن آمده : « والا بلند و با مرتبت بود و با گهر ».

۳ - بمعنی بلند ومرتفع و باقدر : «کارش ازآن درگذشت وبمرتبتی والاترازآن ممکن شد .» « گلستان ص۳۷» ودرترکیبات مانند : والانبار ، والاجاه ، والانژاد ، والاهمت ، والاحضرت آمده . رك : فرهنگ نظام . ۴ = واله « رشیدی » « والا ، حریرنازك بسیارلطیف، بهترین آن گلناری وچرخی ونازك پرمگسی. » « فرهنگ دیوان البسهٔ قاری چاپ استانبول ص ۲۰۵» :

ز میخك رونق کمخا نیابی بخسقی قیمت والا نیابی .

« دیوان البسهٔ قاری چاپ استانبول ص ۱۱۰ ».

۵ = والاذ « رشیدی ».

۶ - از سمك برکشید بنیاذش بفلك برفراشت والاذش .

« رشیدی » بمعنی دیوار هم صادق است. ۷ - « قالب طاق و گنبد گفته که از چوب و گل سازند وبعد ازآن بگچ وخشت بپوشند. کمال گوید :

همچنین همچنین همی فرمای ای فلك رفعت فرشته نهاد!

تا باقبال تو تمام شود این‌بنارا که کرده‌ای والاد.»

«رشیدی» « جهانگیری ».

رك : دیوان کمال اسماعیل ، چاپ هند ص۲۷.

وعمارت رنگین نقاشی کرده را هم میگویند ۱ ، وبعضی دیواری‌را گفته‌اند که ازخشت پخته‌وسنگ سازند ۲ ، وبعضی دیگر هر مرتبه وچینهٔ دیوار گلین راگویند که بربالای‌هم گذارند۳ ـ وگلی را نیز گفته اند که در عمارت کردن بکار برند ـ وبمعنی پی وبنیاد دیوار هم (۱) آمده است .

والادگر۴ (۲) ـ بفتح کاف فارسی وسکون‌رای قرشت، بنا وعمارت کننده را گویند، وبعضی دیوارساز ودای گررا گفته‌اند وآن‌شخصی باشد که دیوار گلی‌را چینه‌چینه بربالای‌هم گذارد واو را بعربی رهاص خوانند بکسر رای بی نقطه وهای مشدد بالف کشیده وصاد بی‌نقطه .

والان ـ بروزن‌نالان ، بادبان‌را گویند که رازبانه باشد۵ .

والانه ۶ ـ بر وزن کاشانه ، ریش وجراحت را گویند .

والغونه ۷ ـ با غین نقطه دار بروزن واژگونه ، سرخی وغازهٔ زنانرا گویند، و بعضی سرخی وسفیداب را گفته اند .

والوچانیدن ـ با جیم فارسی‌بروزن واسوزانیدن ، بمعنی تقلید کردن باشد یعنی گفتگو و حرف زدن شخصی را بطریق‌آن‌شخص واگفتن .

واله ـ بفتح ثالث وخفای‌ها بروزن‌لاله، بمعنی دویم والا است که نوعی از بافتهٔ ابریشمی باشد ۸ ـ و خشینهٔ سفید را نیز گویند و آن پارچه ایست سفید و خود رنگ که آنرا سفید نکرده باشند وهمچنان سفید بافته شده باشد ـ وبمعنی سراب‌هم هست وآن چیزی باشد که در

(۱) چش :+ بنظر . (۲) خم۱: ولادگر.

۱ ـ « در نسخهٔ میرزا (ابراهیم) عمارت رنگین و در مؤید (الفضلاء) عمارت گلین گفته » « رشیدی ». ۲ ـ رشیدی گوید: «معنی اول (ردهٔ دیوار) اصح‌است، چه دراکثر اشعار مقابلهٔ بنیادآورده‌اند . انوری (ابیوردی) گوید:

فلك را قدر تو والاد عالی جهانرا حزم تو بنیاد محکم.

لیکن درین بیت و در بیت نزاری معنی دیوار نیز مناسب است ، والادگر بنائی که دیوارچنه چنه و رده رده بلند کند .» ورك : فرهنگ نظام . ۳ =« والاد ، ردهٔ دیوار ، و بعضی گفته‌اند گلی که بدان دیوار برآرند . نزاری (قهستانی) گوید :

بفال خجسته بعزم مصمم به بنیاد ثابت بوالاد محکم. «رشیدی».

درینجا معنی دیوار هم صادق است. ۴ = والادگر (رك : ح۲) از : والاد (ه.م.)+ گر (پسوند شغل ومبالغه). ۵ ـ «والان ، رازبان ، لیکن‌اصح آنست که والان بردوقسم است: والان بزرگ، رازبان؛ووالان خورد (خرد) شبت، وچون مطلق گویند عبارت ازبادبان باشد.» « رشیدی» ورك : تحفهٔ حکیم مؤمن : والان بزرگ ، والان کوچك :

که فرمود ز اول که درد شکم را فرز باید از چین و از روم والان .

« ناصرخسرو بلخی . ص ۳۱۹ ».

۶ = ولانه « سروری » « اشتق ۱۰۷۵ » ، سانسکریت ـvraná (زخم) ، قس:لاتینی volnus « اشتق ایضاً » هوبشمان « ۱۰۷۵ » گوید: valâna از ـ ¤valân = هند وژرمانی ¤volonos? ، لاتینی volnus = هند و ژرمانی volenos . ۷ = ولغونه ، از : ول (= گل)+ غونه (گونه) قس : «آلغونه» = آلگونه (ه.م.) ۸ = والا (ه.م.) :

مرا زمفخر تبریز دلق کهنه بس است برو برو که بقد زنان بود واله .

مولوی بلخی رومی « جهانگیری ».

صحراها از دور بآب میماند ۱ - و بمعنی زاری کردن ومبالغه نمودن درکارها نیز آمده‌است۲ - وبکسر لام و ظهور ها، درعربی حیران و بیخود وسرگشته ازافراط عشق ومحبت را گویند.

والیس۳ - با ثالث بتحتانی کشیده و بسین بی‌نقطهٔ زده، نام حکیمی است که انیس وجلیس اسکندر بوده (۱).

والی سپهر پنجم - کنایه‌از کوکب مریخ است واو درآسمان پنجم می‌باشد.

وام - بر وزن لام، بمعنی قرض ودین است۴ - ورنگ ولون ۵ - وشبه ومانند را نیز گویند۶، ومعنی دویم راکه رنگ ولون وشبه ومانند باشد بدون ترکیب استعمال نکرده‌اند.

وامران۷ - بکسر ثالث بروزن حاضران، گیاهیست که از ملک چین آورند وماميران هم گویندش. سفیدی ناخن وسفیدی چشم را زایل کند.

وام زمین - کنایه ازذرهٔ خاکی‌است که در وجود آدمی مرکب‌است چه این بمنزلهٔ قرضی است آدمیرا اززمین.

وامق - بروزن‌عاشق، نام‌عاشق عذراست

(۱) چش: بود.

۱ - ازشوق روت جانب خود میکنم نگاه چون تشنه کزعطش بسوی واله میرود.
سیف اسفرنگ «جهانگیری».

۲ - آورد سبك طعام در پیش حلوا وكلیجه از عدد بیش
چندانکه درو نمود واله زان سفره نخورد یك نواله.
نظامی گنجوی «فرهنگ نظام».

۳ = فالیس (رك: تاریخ الحکماء. قفطی. چاپ لیپسك ص ۲۶۱؛ الفهرست ابن‌الندیم چاپ مصر ص ۳۷۶)، مصحف والنس، Vettius Valens منجم یونانی ازمردم انطاکیه (قرن دوم میلادی) رك: تقی‌زاده. گاه شماری ص۳۱۶ و۳۱۷؛ نالینو. علم‌الفلك. طبع‌روم ۱۹۱۱م. ص ۱۹۳، ۱۹۵و۲۱۶:

فلاطون و والیس وفرفوریوس که روح‌القدس کردشان دستبوس.
نظامی گنجوی اقبال‌نامه چاپ ارمغان ص۱۲۰.
نظامی در زمان او اشتباه کرده‌است. رك: حکمای سبعه. بقلم نگارنده. مجلهٔ فروغ علم۱: ۱ ص ۱۲-۱۳؛ بلیناس بقلم نگارنده. مجلهٔ دانش ۱: ص ٤٥٤ ح ٥٥.

۴ = فام (ه‍.م.) = افام = بام = پام = اوام. پهلوی apâm (قرض، دین)، ایرانی âpamna-٭ (چیزی که دریافت شود)، از -ap و -amn - از -âm قس: garâmîk، pazâmishn «نیبرگ ص ۱۳»، در اوراق مانوی بپهلوی b'myh (عاریت، قرض) فارسی، اوام (Henning, A list of Middle Persian..., p. 80)

هزار بوسه فزونست برلب تو مرا توام دار منی خیز و وام من‌بگزارا
«فرخی سیستانی. دیوان ص ۱۶۵».

۵ = فام (ه‍.م.) = اوام = پام = بام. رك: ص لو ازدیباچهٔ مؤلف.

۶ = فام (ه‍.م.) ۷ - ظ. مصحف «ماميران».

و قصهٔ وامق و عذرا مشهور است ۱ ـ و یکی از اصطلاحات بازی نرد هم هست ، و آن داوی باشد که بر یازده کشند۲ .

وامی۳ ـ بروزن جامی ، قرض دار ـ ودرمانده وعاجز را ۴ گویند .

وان ـ بر وزن کان ، نام شهریست از ولایت شروان ۵ ـ و شبه و مانند ونظیر را نیز میگویند ـ وبمعنی نگهبان ونگاهدارنده وحارس و محافظت کننده هم هست ۶ همچو گله وان ودشت وان وفیل‌وان و امثال آن ، لیکن بدون ترکیب گفته نمیشود .

وانج ـ بسکون نون وجیم ، غله‌ایست که آنرا بعربی عدس میگویند۷ .

وانکونتن۸ ـ باکاف‌ونون دیگروتای قرشت بروزن آرزوشکن، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی گرفتن باشد .

وای ـ بر وزن لای ، چاهی را گویند که زینه پایها برآن ساخته باشند تا بآسانی بته رفته آب بردارند ۹ ـ وبمعنی گمراه نیز آمده است ـ و لفظی باشد که در محل آزاری ودردی

(۱) چك : ژند و پاژند .

۱ ـ دولتشاه در تذکرة‌الشعراء (مصحح برون طبع لیدن ص۳۰) گوید : « حکایت کنند که امیر عبدالله‌بن طاهر (متوفی ۲۳۰ هـ .) که بروزگار خلفای عباسی امیرخراسان بود ، روزی در نیشابور نشسته بود، شخصی کتابی آورد و بتحفه پیش او بنهاد ، پرسید که « این چه کتابست ؟ » گفت: « این قصهٔ وامق‌وعذراست، وخوب حکایتی‌است که حکما بنام شاه نوشیروان‌جمع کرده‌اند.» امیرفرمود که «مامردم قرآن خوانیم ، بغیرازقرآن وحدیث پیغمبر چیزی نمیخواهیم، ما را ازین نوع کتاب درکارنیست ، واین کتاب تألیف مغانست و پیش ما مردودست.» فرمود تاآن کتاب را در آب انداختند ...» این‌داستان هرچند مبالغه‌آمیز است ، شهرت وامق وعذرا را میرساند.ـ گفته‌اند که این داستان مأخذی پهلوی داشته. درهرحال عنصری بلخی شاعرمعروف وسپس فصیحی‌جرجانی در ۴۴۱ هـ. آنرا بنظم در آورده‌اند. علاوه بر منظومهٔ عنصری ، اته
(Ethé, Grundriss d. iran. Philol., II, 240.)
شش منظومهٔ دیگر نام میبرد که همه مفقود شده‌اند. رك : وامق وعذرا بقلم کلمان‌هواز ، در دائرة المعارف اسلام. منظومهٔ عنصری نیز مفقود شده ، فقط مقداری ازاشعارآن بشاهد لغات در لغت‌فرس اسدی‌آمده؛ واستاد محمد شفیع پاکستانی بخشی از ابیات این منظومه را یافته‌اند و تصمیم دارند چاپ کنند . طبق اشعار باقیماندهٔ ازمنظومهٔ عنصری ، بسیاری ازنامهای اشخاص وامکنهٔ این‌داستان یونانی است ، بنابرین بعید نیست که اصل داستان از یونانی بپهلوی ترجمه شده بوده ، و پس از اسلام آنرا بپارسی گردانیده باشند . ۲ ـ رك : عذرا . ۳ ـ از: وام (هـ.م.) + ی (نسبت). ۴ ـ « وامی درمانده بود . [منجیك (ترمذی) گوید] :

استه وغامی شدم ز درد جدایی — هامی و وامی شدم زخستن مترب .»

« لغت فرس ص ۵۲۹-۳۰ ».

۵ ـ شهری در ترکیه ، واقع در فلات ارمنستان ، در ساحل شرقی دریاچهٔ وان . رك : دائرةالمعارف اسلام : wân . ۶ ـ بان (هـ.م.) ورك : ص لو- له از دیباچهٔ مؤلف . ۷ ـ رك : جهانگیری . ۸ ـ مصحف هز . vâgôntan ، vâdônitan ، vâdônətan ، پهلوی griftan (گرفتن) « یونکر ص ۷۶ ». ۹ ـ « ویل (عر) ، وای » « منتهی‌الارب » «نصاب».

والمی برزبان آید[1] ، وبمعنی اول والی بروزن تالی هم دیده شده است .

وایا[2] - با تحتانی بالف کشیده، بمعنی مراد ومقصد وحاجت - وضروری‌باشد - وبمعنی کشاده هم آمده است .

وایاوای[3] -باواوبالف کشیده‌وبتحتانی زده ، شور وغوغای واقعه زدگانرا گویند .

وایج[4] - بر وزن خارج ، چوب بندی وجفتی‌را گویند که بجهت تاك انگور سازند.

وایست[5] - بکسر ثالث و سکون سین بی‌نقطه و فوقانی ، بمعنی وایا باشد که حاجت ومراد ومقصد - وضروری است .

وایه [6] - بروزن سایه . بمعنی وایست باشد که ضروری و حاجت ومراد و مطلوب (۱) است .

وابیج [7] - بروزن بادیج ، بمعنی‌وایج است که جفت وچوب‌بندی تاك انگورباشد [8] .

بیان دویم

در واو با بای ابجد مشتمل بر سه لغت

وباسك[9] - با سین بی‌نقطه بروزن اتابك، خمیازه ودهان‌دره را گویند وبعربی ثوباءخوانند.

وبر - بفتح اول‌وثانی‌وسکون‌رای‌قرشت، جانوری است شبیه بگربهٔ کبود لیکن دم ندارد

(۱) خم۱: مطلب .

۱ ـ اداة تفجع و تألم، پهلوی vâê (افسوس‌احسرت!) پازند vâe، قس: اوستا âvôya «باروچا ص۳۴۳ »، کردی vei (آه ! بدبختی!)،vveh.vaai ، قس : عربی وی ، ویح « ژابا ص ۴۳۶» ،گیلکی vái ـ افسوس وحسرت :

چو باز آید نبیند گنج برجای بماند جاودان با حسرت ووای.

« ویس ورامین ص ۹۷ ».

۲ = وایه (ه.م.) = بایا (ه.م.) ، یعنی بایسته ولازم :

رشته‌ای زان نمط که وایا بود خود بخانه درش مهیا بود .

امیرخسرو دهلوی « فرهنگ نظام ».

بمعنی‌اول‌مذکور در متن ، قس : دزفولی و شوشتری vâya « امام » .

۳ ـ از : وای (ه.م.) + ا (واسطه) + وای ، قس : سراسر ، دمادم .

۴ ـ مخفف « وابیج » (ه.م.) = وادیج (ه.م.) ۵ = بایست (ه.م.)

۶ = وایا (ه.م.) ۷ = وادیج (ه.م.) = وایج (ه.م.)

۸ ـ خوش‌آن دمی که‌نشینم زآفتاب فراق بصحن گلشن وصلت بسایهٔ وابیج .

«جهانگیری (بدون ذکرنام شاعر) ».

۹ ـ مصحف «باسك» (ه.م.) و «و» عطف است . قس: وبردك!، وتكژ!

و ازپوستش پوستین سازند ۱ - ودر عربی بمعنی پشم‌باشد مطلقاً اعم ازپشم گوسفند وشتروغیره ۲ -ونام رستنیی هم هست۳ .

وبردك۴ - با را ودال بی‌نقطه وکاف، بمعنی چیستان‌است که بعربی‌لغز گویند. حرکت این لغت معلوم نبود .*

بیان سیم

در واو با تای قرشت مشتمل بر چهار لغت

وت۵ - بفتح اول وسکون ثانی، بمعنی پوستین باشد .

وتك - بفتح اول وثانی وسکون کاف، نام مرغی است ازتیهو کوچکتر وخوش‌خط وخال میباشد وبعربی سلوی وبترکی بلدرچین گویند۶

وتگر۷ - بفتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی‌مفتوح برای بی‌نقطه زده ، پوستین دوز را گویند چه وت بمعنی پوستین باشد .

وتکژ۸ - بفتح اول وثالث وسکون‌ثالی وزای فارسی ، دانه وتخم انگوررا میگویند.*

وبر

۱ = ببر (بفتح اول ودوم) (ه.م.) ؛ معرب آن نیز « وبربالفتح... وبره مثله جانورکی است مانابگربه مگرخردتراز آن.» «منتهی‌الارب» «مهذب‌الاسماء: وبرة» . ورك : دزی ج۲ ص ۷۷۷ : ۲ . ۲ - (عر) وبر محرکة، پشم شتر وپشم خرگوش ومانند آن، اوبار جمع .» ۳ - درعربی «وبار ، ککتاب ، نوعی از درخت ترش که درتباله روید . » (منتهی‌الارب). ۴ - مصحف « بردك » (ه.م.) = پردك(ه.م.) و «و» عطف است، قس: وباسك !، وتکژ! ۵ = وات (ه.م.) ورك: وانگر، وتگر. ۶ - رك: رشیدی ورك: ورديج . ۷ - از: وت(ه.م.) + گر (پسوندشغل) = وانگر(ه.م.) . ۸ - مصحف «تکژ» (ه.م.) = تکس(ه.م.) و «و» عطف است، قس: و باسك !، و بردك!

* **وپرش** - رك: لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

* **وثاق** - بضم اول ، این کلمه بمعنی حجره وسرا درنظم ونثر فارسی آمده ، چنانکه درین قطعهٔ انوری:

دی بامداد عید که برصدر روزگار | هر روز عید باد بتأیید کردگار
بر عادت ازوثاق بصحرا برون شدم | با یك دو آشنا هم ازابنای روزگار.

واغلب آنرا عربی گمان کنند وبکسرواو خوانند. کلمه ترکی وبضم واواست ودراصل بمعنی خیمه وخرگاه بوده، وآن‌همان است که ماامروز«اطاق» میگوییم ومینویسیم ودرترکی اداoda گویند. رك: چندقاعدهٔ ادبی بقلم آقای عباس اقبال . مجلهٔ ایران امروز ۲: ۱۰ ص۲۵-۲۶؛ ذیل قوامیس دزی: وثاق، وطاق؛ دکترخیام پور. تداب ۲-۳ ص۱۱۵ . وثاق درتاریخ بیهقی برحجره‌های‌غلامان اطلاق شده . دسته‌ای از غلامان در حجره‌هایی متصل بسرای سلطنتی منزل داشته‌اند و اینها را «وثاقیان» مینامیده‌اند « دکترفیاض . تاریخ بیهقی ص۵۸ ح۱» :

ای سپاهت را سپاهان ، رایتت را ری مکان | ای ز ایران تا به توران بندگانت را وثاق.

«منوچهری دامغانی ص ۴۶».

* **وثاق پیرزن** - رك: لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

بیان چهارم

در واو با جیم ابجد مشتمل بر پنج لغت و کنایت

✿**وجارش**[1] - بکسر اول بر وزن سفارش ، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی گدازش وکاهیدن وضعیف ولاغر شدن باشد .

وجر[2] - بفتح اول وثانی وسکون رای قرشت ، بمعنی فتوی باشد ومعنی آنرا در کنز اللغت (۲) دستور حاکم شرع در مسئلهٔ شرعی نوشته‌بودند ، وباین‌معنی با جیم فارسی‌هم آمده است .

وجر گر[3] - بفتح‌کاف فارسی وسکون رای قرشت ، مفتی و فتوی دهنده راگویند چه وجر بمعنی فتوی آمده است .

وجنك[4] - بروزن نغزك ، منقارمرغان را گویند .

وجود ساز معادن - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

بیان پنجم

در واو با جیم فارسی مشتمل بر دو لغت

وچر[5] - بفتح اول وثانی وسکون رای قرشت ، بمعنی فتوی باشد و آن دستور حاکم

(۱) چاپ : ژند وپاژند . (۲) صحیح «کنز اللغه» است .

۱ - ظ . مصحف «وتاژش» ، «وتاچشن» v(i)tâc(i)shn پهلوی بمعنی گدازش.رك : اشتق ۸۹۱ ورك: گداختن.- اما وجارش = وچارشن پهلوی بمعنی گزارش (ه.م.) است .

۲ = «وچر» (ه.م.) قس: وچارش، گزاره، گزارش «خرده اوستا ص۷۸» .

۳ = «وچر گر» (ه.م) ورك: خرده اوستا ص۷۸ . ۴ - ظ ، مصحف «چنگ» (ه.م.) و «و» عطف‌است. ۵ - دراوستا vîcîra بمعنی فتوی دهنده‌است. ازهمین لغت‌است کلمهٔ «وزیر» (ه م) که عرب از ایرانی بعاریت گرفته . در فرهنگها لغات «وجر» و «وجارش» و «وجر گر» بمعانی گزاره یاگزارش (شرح وتفسیر) وفتوی ودستور وفتوی دهنده یا مفتی ضبط شده ، و با «چ» نیز آمده است . وچر کرت دینیك Vicarkart i Dênîk نام کتابی است زرتشتیان را که درآن ازمسائل مختلف دینی بحث شده ، شبیه بمطالب روایات، وجزء اول این‌نام همین «وچر» است وجزء دوم kareta بمعنی فصل‌است . این کتاب دارای ۶۳۰ کلمهٔ اوستایی‌است که به ۹۰۰ کلمهٔ پهلوی ترجمه شده وتقریباً ۱۷۵۰۰ کلمهٔ پهلوی درمتون پهلوی آن استعمال‌شده است رك: پورداود. خرده اوستا ص۷۸؛ ورك : وچر گر.

✿ **وج** - بفتح اول (عر) «بفارسی اکیر ترکی نامند ، وآن بیخ نباتی است که در آبها بروید وبفارسی سوسن زرد گویند. بر گش ازبر گ نرگس درازتر و عریضتر وبا خشونت و انبوه ، وساقش بلند و گلش شبیه بسوسن‌آزاد که زنبق باشد ، وزرد مایل بسرخی وبیخش گره دار وبعضی ببعضی پیچیده و کج ومابین سفیدی وسرخی ، وتند طعم ومایل بعطریت...» «تحفهٔ حکیم مؤمن» «وج بفتح واو وجیم ، وآنرا الوج وبیونانی‌اقوردن وبفارسی اکر وبترکی وبهندی بچه‌نامند...» «مخزن الادویه» . رك : اکر .

شرع است درمسائل شرعی .

وچرگر[1] - بفتح اول و ثانی و کاف فارسی بروزن قلندر، بمعنی مفتی وفتوی دهنده باشد ، چه وچر بمعنی فتوی دهنده آمده‌است- وپیغمبر ورسول را نیز گویند .

بیان ششم

در واو باخای نقطه دار مشتمل بر ده لغت

وخر - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت ، بمعنی جا ومقام ومکان باشد[2] .

وخش - بفتح اول وثانی وسکون شین قرشت ، مرضی و علتی است که در دست و پای اسب وخر بهم میرسد وبدان سبب لنگ‌میشوند وآنرا اوفه هم میگویند[3] - وبفتح اول وسکون ثانی ، نام شهری است از ولایت بدخشان وختلان [4].

---

۱ - از: وچر (ه‍ م·) + گر (پسوند شغل) :

بوسه ونظرت حلال باشد ، باری   حجت دارم براین سخن ز وچرگر .   لبیبی .

درلغت فرس اسدی‌ص۱۶۲بخطا : ز دوچر گر، ومتن‌تصحیح آقای دهخداست. رك: چرگر. درصحاح الفرس « بوسهٔ نظرت » ضبط شده « طاعتی » .

۲ - چنین است درانجمن‌آرا بدون شاهد، وآن مأخوذ از دساتیراست « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۳ » .

۳ - وخش وسست و بد لگام و چموش   جرد و لنگ و کند و نابینا .

کافی‌ظفر همدانی در عیوب اسب «جهانگیری » «رشیدی».

ازین شعر معنی (حیوان لنگ) معلوم میشود نه مرض لنگ . شاید بمعنی ستور لنگ و مرض آن هردوآمده . «فرهنگ نظام» . رشیدی گوید : « وخش بالفتح ... مرضی است که اسپ واشتر بدان سبب بلنگد ، و بکسر خا اسپی که آن مرض داشته باشد . » [طابع رشیدی بین‌الهلالین (بفتحتین) را افزوده است]. اگرلفظ عربی می‌بود قیاس رشیدی درست در میآید که درمعنی‌اول مصدر و در دوم صفت مشبهه باشد ، لیکن خود او هم لفظ را فارسی ضبط کرده است « فرهنگ نظام ».   ۴ - رودآمو (جیحون) را در کتب پهلوی وه روت (بهرود) نیز نامیده‌اند. اسم اصلی و ایرانی این رود باید vaxshu وخشو باشد. (رك :

Ostiraniscł e Kultur von Geiger s. 45: L’article Amû-Daryâ, par Barthold, dans l’ Encyclopédie de l’Islâm, tome I.)

وآن‌بمعنی فزاینده و بالنده است ، از ریشهٔ وخشvaxsh بمعنی افزودن و بالیدن وترقی کردن. در سانسکریت Uxshayanta و در پهلوی vaxshîtan آمده . کلمهٔ Oxus که جغرافیون قدیم یونان وروم ذکر کرده‌اند از همین کلمهٔ ایرانی است. (رك : پیرنیا . ایران باستان‌ص۱۶۹۴ م م.) . نزد جغرافیون ایرانی وعرب «وخش» سرزمینی است در کنار جیحون، و«وخشاب» رودباری است از شعب جیحون . ابوریحان بیرونی در ذکر ماهها و جشنهای خوارزمیان مینویسد : « روز دهم اسفندماه نزد خوارزمیان جشنی است نامزد به « وخشنگام » ، و وخش اسم فرشته‌ایست که

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

-وبمعنی آغاز وابتدا هم بنظر آمده است[۱] .

وخشت[۲] - بفتح اول و ثالث وسکون ثانی وفوقانی، نام روزچهارم است ازخمسهٔ مسترقهٔ قدیم .

وخشور[۳] - بفتح اول بروزن دستور، پیغمبر ورسول را گویند ، وبضم اول هم آمدهٔ است .

وخشورپند[۴] - بفتح‌اول وبای‌فارسی

۱ - برساختهٔ دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۳». ۲ - پنج روزآخرسال راکه درعربی خمسهٔ مسترقه ودرفارسی پنجهٔ دزدیده و بهیزك و پنجه و پنج وه نامیده شده باسم‌پنج‌فصل « گاتها » [قدیمترین بخش اوستا] نامزد کرده‌اند، یعنی‌بهر یك ازاین پنج روزاسم یکی از پنج فصل گاتها را داده‌اند ، از آنجمله نام روز چهارم بنام بخش چهارم گاتها Vôhu - xshathra و نام روز پنجم بنام بخش پنجم گاتها Vahishtô ishtî نامیده شده « خرده اوستا . پورداود ص ۲۱۱» و رك : مزدیسنا ص ۱۲۸،۳۰۱،۳۰۲ .- «وخشت» متن = وهشت (رك : کریستنسن. شعر پهلوی وشعر فارسی قدیم . مجلهٔ کاوهٔ قدیم ۵:۳ ص۲۵) = «وهشت اشت» (« روز چهارم » درمتن غلط و « روز پنجم » صحیح است). ۳ - در اوستا vaxshô - bara مرکب‌از«وخشَ» از ریشهٔ uxt (گفتن) و« بره » از ریشهٔ bar (بردن) که در فارسی بدل به «ور» (بفتح اول) شده و از پسوندهای اتصاف بشمارمیرود، پس وُخشور (که در پارسی همانند گنجور ورنجورومزدور، var آن بدل به ûr شده) لغة بمعنی‌حامل َکلام (سخن)آسمانی واصطلاحاً بمعنی پیامبر است . « مزدیسنا ص ۱۰۶-۱۰۷» ، پهلوی vaxshwar (دینکرت) « اسشق ۱۰۷۶». درکتاب هفتم دینکرت عبارتی آمده که درآیین مزدیسنای پیشین سابقه ندارد . در این عبارت از vaxshvar سخن میرود ، واین کلمه فقط بزرتشت اطلاق میشود . ازآغاز ، از پیامبران‌ورسولان دیگراوهرمزد (اهورمزدا) که پیش از زرتشت زندگی میکردند ، وبوسیلهٔ معجزاتی که نشان داده‌اند ، رسالت (vaxshvarîh) خود را در جهان ثابت کرده‌اند ، یاد میشود . (Dk. 7. 1. 3.)

ورك : ایضاً (Dk. 5. 1.)

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

نگهبانی‌آب با اوست ، مخصوصاً اسم فرشتهٔ موکل رود جیحون است.» «آثارالباقیه ص ۲۳۷» رك: پور داود . یسنا ۱ ص ۵۰ - ۵۱ . - وخش vaxsh در ایرانی میانه بدو معنی «روح» و « کلمه» آمده . در مانویت vaxsh yôzhdahr « روح القدس » راگویند .

M. Molé, Deux aspects de la formation de l' Orthodoxie zoro_astriennes. (Extrait de l' Ann. de l'Inst. de Phil. et d' Hist. Orient. et Slaves, tome XII (1952) Bruxelles 1953, p. 308).

رك : وخشور . یاقوت گوید : « وخش (بفتح اول) شهری است از نواحی بلخ از ختلان ، و آن کوره ایست متصل بختل و جمعاً تشکیل یك کوره دهند ، و آن بر کنار نهر جیحون است . » « معجم‌البلدان ».

بگامی سپرد از ختا تا ختن بیك تك دوید از بخارا بوخش.

شاکر بخاری « لغت فرس ص ۲۱۷ ».

مصراع اول در صحاح‌الفرس : بگامی شمرد ازخطا تا چگل . « طاعتی ».

بر وزن رنجورمند ، بمعنی شریعت باشد یعنی شرعی که پیغمبران قراردهند ، وبا بای ابجد هم درست است .

وخشور نهاد[1] - بکسر نون و های بالف کشیده وبدال زده ، بمعنی وخشور پنداست که شریعت پیغمبران باشد .

وخشی[2] - بروزن وحشی، نام جامه - ایست خوش قماش ولطیف .

وخشیرك[3] - بفتح اول وسکون ثانی وثالث بتحتانی کشیده ورای بی‌نقطه مفتوح بکاف زده، درمنهٔ خراسانی باشد مشهور بدرمنهٔ ترکی ومعرب آن وخشیرق است .

وخشینه[4] - بروزن پشمینه، نام مرغی است سفید که در بهار پیدا میشود و در باغها میباشد - وهرچیز سفید را نیز گویند - وسفیدهٔ صبح را هم گفته‌اند ؛ وبمعنی اول بجای نون‌شین نقطه دار هم بنظرآمده است .

وخ وخ[5] - بفتح هردو واو وسکون هردو خا، کلمه‌ایست‌ازتوابع وآنرا درمحل‌التعاش طبیعت ودر وقت دیدن و شنیدن چیزی که طبع را خوش‌آید بگویند .

بیان هفتم

در واو با دال ابجد مشتمل بر چهار لغت

ود - بفتح اول وسکون ثانی ، بمعنی‌رد است که حکیم عاقل ودانشمند باشد[6] - وبمعنی کرم هم بنظر آمده است [7] که در مقابل سرد است[8] .*

۱ - ظ. بر ساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان. ۲ - قس : وشی .

۳ - معرب‌آن «وخشیرق» = barbotine ،sementine ،armoise judaïque، poudre à vers (فر) « دزی ج ۲ ص۷۹۰ » . درمحیط اعظم و فرهنگ نظام « وخشیزك » ومعرب‌آن را وخشیزق‌آورده‌اند و صحیح با راء مهمله است.

۴ - رك : جهانگیری. مصحف « خشینه ».- رشیدی گوید : « وخشینه ، همان خشینه ، وظاهراً واو عطف را اصل کلمه پنداشته‌اند .» ورك : انجمن‌آرا ، فرهنگ نظام .

۵ - اسم صوت . ۶ - مصحف « رد » (ه.م.) ۷ - ظ . مصحف « ور » (ه.م.) ۸ - در رشیدی‌آمده : « ود بوزن و معنی بد » رك : بد.

* ودا - بکسراول ، رك : وید .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

(M. Molé, Deux aspects de la formation de l' orthodoxie zoro - astriennes [Extrait de l'Ann. de L' Inst. de Phil. et d' Hist. Orient. et Slaves, tome XII(1952) Bruxelles 1953, p.305 .

« وخشور ، پیغمبر راگویند . دقیقی (طوسی) گوید :

یکی‌حال ازگذشته دی، دگر از نامده فردا همی گویند پنداری که وخشورند یاگندا.»

« لغت فرس ص ١٦٤-٥ ».

مصراع اول در صحاح‌الفرس چنین است : یکی حال ازگذشته دیگری ازنامده فردا «طاعتی».

۴ - از دساتیر« فرهنگ دساتیرص ۲۷۳ ».

وداغ[1] - بفتح اول وثانی بالف کشیده وبغین نقطه‌دار زده ، آتش راگویند که بعربی‌نار خوانند .

ودخین - بـا خای نقطه دار بر وزن پروین، جانوری است آبی ودندان دارد وگردنی دارد باریك ودراز وپیوسته درآبهای شور وناصاف و تیره میباشد گویند نابیناست و چشم ندارد وبهندی بوبو می گویندش .

ودع - بفتح اول و ثانی و سکون عین بی‌نقطه، سفیدمهره راگویند وآن نوعی ازصدف است که‌عوام گوش‌ماهی‌میگویند، و بعضی گفته‌اند که مهره‌ایست سفید واز دریا برمیآید و آنرا بفارسی کجك میخوانندوتوتیای اکبر همان است .آنرا بسوزند و در داروهای چشم بکاربرند . گویند عربی است [2] .

ودع

بیان هشتم

در واو با رای بی‌نقطه مشتمل بر هشتادوشش لغت و کنایت

ور - بفتح اول‌وسکون‌ثانی، سبق وتختهٔ اطفال را گویند که معلمان بدان تعلیم دهند چنانکه « فلانی‌فلانه چیز ورمیدهد » یعنی‌تعلیم میدهد ودرس میگوید - وبمعنی گرمی وحرارت هم آمده‌است [3] - و مخفف « واگر » هم هست چنانکه :

ور تو باشی مرا نباشد غم.

یعنی واگر توباشی - و با جمیع معانی مترادف است با «بر»چه درفارسی‌با وواوبهم تبدیل‌میابد- وافادهٔ معنی صاحب وخداوند ودارنده هم میکند وقتی که باکلمه‌ای ترکیب‌شود همچوددانشور وتاج ور وبارور وامثال آن[4] - وبلغت زند وپازند(۱)

(۱) چك : ژند و پاژند.

۱ - « وداغ،**بفتحتین** و غین معجمه در برهان آتش ، مؤلف گوید این تصحیف است ، صحیح « وراغ » برای مهمله (است) چنانکه بیاید.» سراج‌اللغات بنقل‌فرهنگ نظام ج۵ص‌مب.

۲ - بیرونی در بارهٔ انواع صدف گوید: « ومن‌انواعها «الودع» یجمعها الزنج فی‌جزائرهم عند جزرالماء و یلقونها فی‌حفرة و یطمونها حتی یموت حیوانها و تعفن لحومها و تبطل - و کذلك یفعل فی‌الدیبجات ...» رك : الجماهر ص۲ (ضمیمهٔ کتاب). « ودع ، هوخزف دود یکون فی‌البحر و یقال له ببلاد الهند الکورة » « عقار ۱۲۷ » ، نام هندی آن kawrî است = cauri (فر) = cypraea moneta « عقار ۱۲۷ ف ». ۳ - رك : جهانگیری ، رشیدی.

۴ = بر ، پهلوی wâr ،war « اونوالا ۳۸۸ ». (از ریشهٔ bar بردن)پسوندداردکی و اتصاف : بهره‌ور ، کینه‌ور ، تاج‌ور ، بارور؛ = ûr : گنجور، رنجور، مزدور، وخشور، دستور. رك: ص لد از دیباچهٔ مؤلف . - و بمعنی پهلو: یك‌ور ، کج ، بپهلو ؛ یك‌وری دراز کشیدن ، بیك‌پهلو دراز کشیدن ، - ونیز «ور» = بر ، بصورت پیشوند فعلی بر سر کلماتی نظیر ورآمدن (خمیر) ، ورافتادن ، ور پریدن ، ور جستن ، ور رفتن ، ورداشتن ، ورشکستن وغیره ، وهمچنین برسر اسماء (ریشه ومصادر مرخم) : ورانداز، ورشکست ، ورمال ، وهم بصورت پیشوند برسر اسماء : وردست ، وردستی استعمال شود .

سینه را گویند ۱ که عربان صدر خوانند.

ورا[۲] - بروزن سرا ، مخفف اورا باشد چنانکه گویند « ورابین که با ماچها میکند » یعنی اورا به‌بین ، و « ورا بده » یعنی اورا بده .

وارارود[۳] - بارای بی‌نقطه‌وواومجهول بروزن غم‌آلود ، ترجمهٔ ماوراء النهراست، وآن ملکی‌است مشهور .

وراز[۴] - بضم اول، بروزن ومعنی گراز است که خوك نر باشد؛ وبفتح اول وتشدید ثانی‌هم باین معنی گفته اند.

ورازود[۵] - بفتح اول وهمزه بر وزن نمك سود ، بمعنی ورارود است که ماوراء النهر باشد .

وراغ[۶] - بفتح اول و ثالث بالف

۱ - پهلوی var (سینه ، کمر) «اونوالا ۴۸» ؛ رك : بر .

۲ - از : و (=او ، وی) + را (علامت مفعول صریح) : « ورا ، وی را بود.منجیك (ترمذی) گفت :

ندانند مشعبذ ورا بند چون   ندانند مهندس ورا درز (دور.دهخدا) چند.»

« لغت فرس مصحح اقبال ص۱۵ » . و درلغت فرس چاپ هرن : درد چند .

۳ - اسدی گوید : « ورارود ، ماوراءالنهر است. فردوسی (طوسی) گوید :

اگر پهلوانی ندانی زبان   ورارود را ماوراالنهرخوان.»   «لغت فرس ص۱۰۹».

ورك : صحاح‌الفرس « طاعتی ». جهانگیری آرد : « ورارود با اول مفتوح و رای ثانی مضموم وواو مجهول و « وراز رود » با اول مفتوح بثانی زده والف مفتوح بزای منقوطه زده و « ورز رود » با اول مفتوح بثانی زده و زای منقوطهٔ مکسور و رای مضموم ، نام ماوراءالنهر است ، حکیم فردوسی گفته :

اگر پهلوانی ندانی زبان   ورا رود را ماوراالنهرخوان.»

در صحاح الفرس نیز آمده : « ورارود ماوراءالنهر است » « فرهنگ نظام » در فهرست‌ولف‌مستقلا « ورارود » نیامده ، اما « ورز رود » را بمعنی (سر زمین ماوراءالنهر) آورده و بفرهنگ عبدالقادر شمارهٔ ۲۶۴۴ ارجاع کرده است؛ ولی بیت مزبور را درشاهنامه‌های مأخذ خود نیافته است رشیدی گوید : « آزا رود و وزارود ، ماوراءالنهر . فخری گوید :

یك موی مباد ازسر او کم که جهانرا   آن موی به از جملهٔ سمرقند و ازارود.

و رودکی (چنین است !) گوید :

اگر پهلوانی ندانی زبان   وزا رود را ماورا النهردان.

وگاهی‌بمد الف وغیرمد وحذف کلمهٔ رودنیزآید چنانچه گویند «سیب‌آزا» یعنی‌سیب‌ماوراءالنهر.» مؤلف سراج «ازارود» (بالکسر و بفتح نیز) بدین معنی مخفف (ازان روی رود) و « ازرود » بحذف الف دوم مخفف‌آن ، وآزا رود بمد وآزا تنها بمد و بغیر مد غیر ثابت ، و « ورارود (ثانی رای مهمله) غلط وتصحیف « ازا رود » چه ورا بمعنی‌آنطرف عربی‌است نه پهلوی ، وتبدیل الف بواو جائز «حاشیهٔ فرهنگ رشیدی : آزارود » ولی وجه اشتقاق سراج درست نمی‌نماید.«ورازود» هم‌که برهان آورده ، تصحیف است.   ۴ = گراز (ه م.) ، طبری varâz (گراز) « واژه نامه ۷۸۲ ».   ۵ - رك : ورارود .   ۶ = ورغ (ه.م.)

کشیده وبغین نقطه دار زده، بمعنی شعلهٔآتش ۱ وروشنی وفروغ۲ وتابش آن باشد .

ورام - بروزن‌سلام، چیزهای سهل ۳ وسبك وکم وزن را گویند۴ - ونام شهری‌باشد ازملك ری که بورامین‌اشتهار دارد۵ .

ورانبر - بفتح اول وهمزه وبای ابجد بروزن سمندر، بمعنی آنطرف وآنجانب و آنسو باشد۶ .

ورای پست وبلند - یعنی بر تر وبالاتراززمین‌وبیرون‌زمین- وآسمان را نیز گویند که عالم لاهوت وعدم باشد .

ورپوشنه۷ - بفتح اول وسکون ثانی وبای‌فارسی بواو کشیده وبشین نقطه دار زده ونون مفتوح ، چادر وروپاك ومقنعهٔ زنان باشد .

ورپوشه۸ - با شین نقطه دار بر وزن پسکوچه ، بمعنی ورپوشنه‌است که روپاك و چادر ومقنعه باشد .

ورت۹ - بفتح اول وسکون ثانی وتای قرشت ، بمعنی برهنه و عریان باشد ؛ وبضم اول هم بنظر آمده است .

ورتا ۱۰ - با تای قرشت بر وزن فردا ، بلغت زند وپازند (۱) گل را گویند وبعربی ورد خوانند .

ورتاج۱۱ - بروزن کجواج، آتش‌پرست

(۱) چك : ژند وپاژند. (۲) چش : ورنیخ .

۱ - آتش عشق چون کنم پنهان کز دهانم کشد زبانه وراغ .
حکیم علی فرقدی « رشیدی ».
و رك.: وداغ (ا)
۲ - پیشتر زین روزگاری داشتم ، الحق چنانك
بود حال و بالم از وی با وراغ و با فراغ .
ابن‌یمین فریومدی « فرهنگ نظام ».
۳ - عطای‌او بورام است زایرانش را گمان‌مبر که جزاو کس عطا دهد بورام .
« فرخی سیستانی ص ۲۴۳» « رشیدی ».
۴ - جهان پرازخس وپرخار و پروورام شدست ترا کلام همی بی‌ورام باید کرد .
« ناصرخسرو بلخی . ص ۱۰۸ ».
۵ = ورامین . ۶ - در رشیدی «ورانبز» (با زای تازی درآخر) آمده ، مؤلف فرهنگ نظام گوید : « در نسخ خطی (مولوی) نزد من همه با راءِ مهمله است » :
تاکه (تاکه) شبی ور انبر گردون برآمدم در خلوت وجود بپوبش درآمدم .
« جهانگیری» « رشیدی ».
۷ = ورپوشه (ه م.) و رك : جهانگیری ، رشیدی ، فرهنگ نظام .
۸ = ورپوشنه (ه.م.) ۹ - « ورت بالفتح برهنه که « رت » نیز گویند ، وظاهراً واو عطف را اصلی پنداشته‌اند.» « رشیدی » رك : رت = روت « لغت‌نامه : لخت » = روده (ه م) = لوت (ه.م.) ۱۰ - هز . var(a)tâ ، پهلوی vul [gul] بمعنی گل « یونکرص۷۷ ».
۱۱- « ورتاج ،گروهی پنیرك را خوانند ، وآن گیاهی بود برگ اوسبز و بهرسویی که قرصهٔآفتاب رود آن سو همی گردد. آغاجی گوید :
مثال بنده و تو ای نگار دلبرمن بقرص شمس و بورتاج سخت میماند .»
« لغت فرس ص ۵٤ ».
در صحاح‌الفرس آمده : « ورتاج ، پنیرك را خوانند ، وآن گیاهی سبزبود . بر کش گرد و هرسو
بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

وآفتاب پرست باشد[۱]، وبعضی گویند گلی است سرخ رنگ[۲]. چون آفتاب بسمت رأس رسد بشکفد وآنرا خبازی ونان کلاغ خوانند، وبعضی دیگر گویند گیاهی‌است که پیوسته درآب‌میباشد وبهرطرف که آفتاب گردد برگهای‌آنهم‌میگردد - وگل نیلوفررا نیز گفته اند[۳] - وگلی‌هم‌هست که آنرا گل آفتاب پرست میگویند[۱] .*

ورتیج[۴] (۱) - بروزن تدریج، پرنده‌ایست شبیه به تیهو ولیکن ازتیهو کوچکتر است و آنرا بعربی سلوی و سمانی[۵] و بفارسی کرک و بترکی بلدرچین گویند - و بمعنی آستان در خانه[۶] هم بنظرآمده است .

ورج - بفتح اول وسکون ثانی وجیم ، بمعنی قدرومرتبه وبزرگی وشأن وشوکت‌باشد[۷]

---

(۱) چش : ورتیخ

۱ - زیرا که همیشه روی بآفتاب دارد «رشیدی».

۲ - بعض اقسام‌آن سرخ رنگ است :

تو تاجور ملك شرف بادی واعدات　　برآتش غم سوخته باشند چو ورتاج.

سوزنی سمرقندی «رشیدی» «فرهنگ نظام».

۳ - رك : پنیرك . این بیت منصور شیرازی را شاهدآورده‌اند :

شکفت در چمن آسمان بهرگوشه　　هزار لالهٔ سیراب و غنچهٔ غناج

گشاده دیدهٔ بینا ستاره چون‌نرگس　　درآب‌رفته گل‌آفتاب چون ورتاج. «رشیدی»

۴ = ورتج «صحاح‌الفرس» «فرهنگ نظام» = وردیج (ه.م.) = ورده (رك : وردیج). «ورتیج، سمانه باشد. زینبی گوید :

آید از باغ بی سرود و بازیج　　دستك بکراغه می‌برآرد ورییج (!)»

«لغت فرس ص ۶۷ - ۶۸».

این بیت بنام لبیبی در صحاح‌الفرس چنین‌آمده :

از باغ بی سرود بآزیج　　رشك کراعه می‌برآرد ورتیج .　　(یادداشت‌آقای طاعتی).

۵ - رك : سمانه ، سمانی.　　۶ - این اشتباه ازآنجا ناشی شده که درمعنی«ورتیج» «سمانه» نوشته‌اند ، وسمانه را «ستانه» (ه.م.) [= آستانه] خوانده‌اند !

۷ = ارج (ه.م) = فرج (ه.م.) ، درپهلوی varc، دراوستا varəcah، درسانسکریت varcas[۱] بمعنی نیروی حیاتی و قوت ، و varəcahvant در اوستا صفت است بمعنی نیرومند و قوی «بارتولمه ۱۳۶۷» گاه در ادبیات پارسی بجای «فر» (ه.م) و «خوره» (ه م) کلمهٔ «ورج» را بهمان مفهوم بکار برده‌اند. مؤلف فرائدالسلوك (که معاصراتابك ازبك بن جهان پهلوان[۶۰۷- بقیه در حاشیهٔ صفحه بعد

* ورتج - رك : ورتیج :

دل ز عشقت سحر مطلق میکند　　همچو ورتج حق یلقلق میکند .

انوری ابیوردی «صحاح‌الفرس» (یادداشت آقای طاعتی).

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

که‌آفتاب گردد اونیز آن سو گردد ، وروی درآفتاب دارد ، ودرعراق وخولستان آنرا توله‌خوانند، وآفتاب پرست نیز گویند ، منجیك گفت :

مثال بنده وآن تو جانا !　　چو قرص آفتاب وبرگ ورتاج .»　　«طاعتی».

رك : پنیرك .

ـ وبمعنی کندن وبر کندن[۱] ـ وبمعنی سخت هم هست که دربرابرسست است، وبکسراول هم آمده است ـ وبکسراول وفتح ثانی، نام گیاهی است که آنرا اکرترکی خوانند[۲] *.

۱ ـ جهانگیری این بیت ابونصر احمد رافعی را برای این معنی شاهدآورده :

سرافرازان دولت را بفر ایزدی یاور   ستمکاران ملت را بورج حیدری قاهر.

ولی شك نیست که همان معنی اول است (رك : ح۷ صفحهٔ قبل) ؛ اما «ارج» بمعنی کندن آمده و رشیدی برای آن شاهدی ازسوزنی آورده است ، وتبدیل «ا» به «و» در فارسی متداول است.

۲ ـ باین معنی مصحف «وج» (ه.م.) است . رك : اکر.

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

۶۲۲] بوده.) نویسد (نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ ملی ملك) : « و طایفه‌ای را از بندگان بعنایت لطف اختیار فرمود (حق تعالی) و بسعادت عقل ممتاز کرد ، و ایشان را بفرالهی بیاراست و به ورج پادشاهی (= فرکیانی) مزین گردانید . پس بانبیاءِ مرسل که ممتاز خلایق بودند وحی فرستاد بتوسط ملئکه ، و آن پیغام است ببندگان خویش ، و بملوك عادل ورج داد ، و آن فری است الهی و نوری است ربانی که از اشعهٔ عالم غیب فیضان کند ، وفروغی است که از پرتو لوایح ایزدی لمعان زند و درسینهٔ ملوك مقام سازد و ازسینه برجبین سرایت کند ، تا بقوت فیض آن بر عالمیان مهترشود و بمدد تابش آن بر جهانیان غلبه گیرد ...» ابن‌سینا در دانشنامهٔ علائی (بخش الهی ، مصحح نگارنده چاپ انجمن‌آثار ملی ۱۳۳۱ ص ۱۰۹ ـ ۱۱۰)گوید : « ... و ایشان را (معقولات را) بخوشی ولذت برسو مشغولی است ، زیرا که هرگز روی از برسو بفروسونکنند، وخودی خویش را وقف کرده‌اند بر نظارهٔ ورج ، یعنی شکوهمندی برین و بریافت خوشی‌مهین.» سعدالدین وراوینی‌در مرزبان نامه (چاپ دوم تهران ص ۱۹)آرد: « ندانند که پادشاهان برگزیدهٔ آفریدگار و پروردهٔ پروردگارانند ، و آنجاکه مواهب ازلی قسمت کردند[و] ولایت ورج الهی (= فرایزدی) بخرج رفت ، اول همای سلطنت سایه بر پیغامبران افکند ، پس برپادشاهان ، پس بر مردم دانا ...» فردوسی در شاهنامه گوید :

ز مهرش جهان را بود ورج وفر   زخشمش بجوشد بتن در جگر ...

نه تنها شه و خسرو کشورست   که شاه است وبا ورج پیغمبراست.

ملك چون ورا دید با ورج و فر   که آنرا نه اندازه بود ونه مر....

ابن‌البلخی گوید (فارسنامه چاپ اروپا ص ۳۲) : « جمشید گفت برسبیل خطبه که ایزد تعالی ورج و بهاءِ ما تمام گردانید وتأیید ارزانی داشت .» زرتشت بهرام پژدو در«اردا ویرافنامه»گوید :

زشاهان فر وخره،جم‌فزون داشت   بهرکاری‌خرد را رهنمون داشت.

ز نور مینوانی یافت بهره   ز فر وورج شد چون‌شیدشهره.

رك : حکمت اشراق بقلم نگارنده ص ۲۸ ـ ۲۹ ؛ دانشنامهٔ علائی ، الهی (مصحح نگارنده) ص ۱۰۹ـ۱۱۰ (حاشیه) . ورك : ورج بقلم نگارنده . یغما۳ : ۱ ص۲۸ـ۳۰ .

«ورجمند» (ه.م.) از ورج بهمین معنی ترکیب یافته .

« ورجاوند » (ه.م.) نیز از کلمهٔ «ورج» مرکب است . رك : ورج بقلم نگارنده . مجلهٔ یغما ۳ :۱ص۲۸ـ۳۰. وآن عنوان یکی از موعودان زرتشتی است.

بقیهٔ حاشیه درصفحهٔ بعد

ورخج[1] - بفتح اول وثانی وسکون خای نقطه‌دار وجیم ، زشت وزبون وپلید و کریه‌منظر را گویند[2] ؛ وبا جیم فارسی هم آمده است .*

ورخچی[3] - بر وزن پلشتی ، بمعنی زشتی وزبونی وپلیدی باشد .

ورد - بکسر اول و سکون ثانی و دال ابجد، بمعنی شاگرد ومرید باشد - ودرعربی کار هرروزی ودایمی وبسوی آب آیندگان وتشنگان ونوبت آب دادن شتررا گویند[4] .

وردان - بکسر اول و با دال

---

۱ - = فرخج (ه.م.) «رشیدی» ، «فرهنگ نظام» = فرخج (ه.م.) و رك : فرخجی .

۲ - پیش دلشان سپهر و انجم این بوده ورخج و آن تخجم. خاقانی‌شروانی «رشیدی».
نامم همای دولت وشهبازنصرت است نی کرکس ورخچ ونه زاغ تخجم است.
خاقانی « رشیدی ».

۳ - از : ورخچ (ه.م.) + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) = فرخجی (ه.م.)

۴ - (عر) « ورد بالفتح، گل هردرخت و غالب گل سرخ راگویند ، وردة یکی - و اسب کلگون یعنی مابین کمیت واشقر ، وردة مؤنث ، ورد بالضم و وراد ککتاب و اوراد جمع - ومرد دلیر- وزعفران - وشیربیشه » « منتهی‌الارب » راجع بریشهٔ «ورد» (گل سرخ) رك : گل. « ورد بالکسر تب ، اسم است آنرا یا نوبت تب - و پاره‌ای از خواندنی از قرآن و جزآن ... - و نوبت آب - و بهره ازآب - و کلهٔ مرغان - وبرآب آیندگان از مردم و شتر - وگروهی از لشکر. » « منتهی‌الارب ».

دنبالهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل

* ورجاوند - بفتح اول وسوم وپنجم، پهلوی warcâwand « یوستی . نام نامه ص ۳۵۶ » ، اوستایی varəcahvant (نیرومند ، قوی) « بارتولمه ۱۳۶۷» ؛ لغة یعنی بلند پایه وبرازنده و ارجمند ، ومجازاً بمعنی ورجمند (ه.م.) ودارای فرهٔ ایزدی . این صفت بارها در اوستا برای ماه وتیشترو کلام ایزدی وفر کیانی آمده است « پورداود . سوشیانس ص ۳۸- ۳۹ » و رك : بارتولمه ۱۳۶۷. یکی از معتقدات مزدیسنان آنست که پس ازسپری شدن روزگار پادشاهی کی گشتاسب ، دیگر فر بکسی تعلق نگرفت ، اما اهورمزدا آنرا تا دامنهٔ رستاخیز برای ایرانیان نگاهدارد وسوشیانت Soshyant (موعود زرتشتی) از فرایزدی برخوردار شود، واز کناردریاچهٔ هامون برخیزد ، وگیتی را از راستی وعدل آباد کند. یکی ازوقایع ظهور هوشیدر (نخستین‌موعود) بسرکارآمدن پادشاهی‌است ازنژاد کیانیان . این شهریار دادگر که بایران زمین دست یابد، درناحیهٔ کینیستان (چین یا سمرقند) و برخی گویند میان هندوان تولد خواهد یافت . پدرش از پشت کیانیانست. این شاهزاده بهرام نام دارد و بلقب « ورجاوند » خوانده میشود . بهرام ورجاوند زمام پادشاهی بدست گیرد وآنگاه که بسی‌سالگی رسد لشکربسیار ازهندوچین بیاراید ، با تیغهای آخته ودرفش‌های گوناگون برافروخته بسوی‌به رود- وبرخی گویندبسوی بلخ- شتابد وجنگاوران بسیاراز پای درآورد و پیروزمند گردد، و ازهمت مردانهٔ وی ایران‌آباد گردد . رك : پورداود.سوشیانس.

* ورجمند - بفتح اول و چهارم ، پهلوی varcômand ، varjômand « اسثق ۱۰۷۷ » بمعنی دارندهٔ ورج ، صاحب فر وشکوه . و آن مرکب است از : ورج + مند (پسوند اتصاف): « سام نریمان [را] پرسیدند که : ای پیروز گرسالار ! آرایش رزم [به] چیست ؟ جواب داد که : بورجمند شاه ، ودانشی‌سپهبد با رای ومبارز هنری که زره دارد و با کمان جنگ جوید.» «نوروزنامه. مصحح م. مینوی ص۴۲».

* ورخچ - رك : ورخج .

ابجد بروزن کرمان، دانهای سخت را گویند که ازاعضای آدمی برمیآید وبعربی ثؤلول‌میگویند[۱]ـ و بمعنی شاگردان و مریدان هم هست که جمع شاگرد ومرید باشد چه وردبمعنی‌شاگرد ومرید است .

وردك[۲] ـ بفتح اول بر وزن زردك ، جهاز عروس را گویند یعنی اسبابی که بااوبخانهٔ شوهر برند .

وردنه[۳] ـ بفتح اول وثالث‌ونون،چوبی باشد هردوسر باریك ومیان گنده که خمیر نانرا بدان پهن سازند ـ وچوبی‌را نیز گویند که‌چرخ برآن گردد وبعربی محور خوانند .

وردوك ـ بر وزن مفلوك، خانه‌ای‌را گویند که باچوب و علف پوشیده باشند [۴] ـ وجهاز عروس را نیز گفته اند[۵] .

وردوكه[۶] ـ بفتح اول و كاف آخر، بمعنی اول وردوك است که خانهٔ علفی باشد .

ورده[۷] ـ بفتح اول وثالث ، مطلق‌برج رأ گویند عموماً وبرج کبوتررا خصوصاً .

ورديج[۸] ـ باجيم ابجد بروزن‌سرپیچ، بمعنی ورتیج است که پرندهٔ کوچك تر از تیهو باشد که عربان‌سلوی وترکان بلدرچین میگویند.

ورز[۹] ـ بفتح اول وسكون ثانی وزای نقطه دار ، بمعنی حاصل کردن باشد ـ و کشت و زراعت را نیز گویند [۱۰]ـ وهر صنعت وحرفت وکار باشد عموماً[۱۱]ـ و صنعت دباغت را گویند خصوصاً ـ ونام رودخانهٔ ماوراء النهرهم هست[۱۲]، وماوراءالنهررا نیز گویند[۱۲]ـ وبمعنی پیاپی‌کاری

---

۱ ـ «وردان (بالکسروفتح دال‌مهمله) زخ باشد که بهندی مسه گویند.» «رشیدی» ورك: انجمن‌آرا . ۲ = وردوك (ه‌.م.) ۳ = واردن (ه‌.م.) و رك : رشیدی . گلپایگانی vərdena (چوبی که باآن خمیر را صاف کنند و بشکل استوانه درآورند) « قاسمی ».

۴ = وردوكه (ه‌.م.) که بهندی چهپر گویند « رشیدی ». ۵ = وردك (ه‌.م.)

۶ = وردك (ه‌.م.) ۷ ـ « ورده ، چوب کبوتر بازان باشد که کبوتر برانند (پرانند . دهخدا). منجیك (ترمذی) گوید :

چون مرغش از هوا بسوی ورده از معده باز تاوه شود نانت . »

« لغت فرس ص ۴۷۴ ».

۸ = ورتیج (ه‌.م.) = وردج = ورتك ، هندی باستان ـ vártikâ (بلدرچین)، پهلوی vartak ، یونانی Ortux ، کردی verdî ، havarde (بلدرچین) ، افغانی nvaraz ، استی ع(؟) värdçä ، بلوچی gvardâg (کبك‌کوهی) ، وخی volc « اسشق ۱۰۷۸» ورك : ژابا ص ۴۳۰ . طبری varda (مرغی است در مازندران معروف و بدیلم آنرا « وشم » بضم واو وشین معجمه ومیم ، و بعربی سمانی گویند وخایف وجبان‌ترین طیور است چنانکه گفته‌اند اگر بانك رعد بشنود بمیرد ، لهذا عرب‌آنرا قتیل‌الرعد خوانده ، وآن غیر سلوی است) « انجمن‌آرا: ورده » . ۹ ـ پهلوی varz (کار کردن ، عمل ؛ کار، شغل) ، از اوستا ـvarəza (کار کردن) « بارتولمه ۱۳۷۸ »، قس : فارسی برز ، ورك : ورزیدن « نیبر گ ص ۲۳۴ ».

۱۰ـ در: کشت و ورز ؛ در اراك (سلطان‌آباد) varz (زراعت کردن) « مکی‌نژاد ».

۱۱ـ ورز غنی بباید اندر خور غنی ورز فقیر باید اندر خور فقیر .

« منوچهری دامغانی ص ۳۴ ».

۱۲ـ سراج گوید : « دربرهان نام رودخانهٔ ماوراءالنهر گفته ، واین اختراع محض است» بنقل فرهنگ نظام ج ۵ص مب ، برهان خود اختراع نکرده ، ورك : ورز رود ، ورا رود .

کردن هم آمده است ، وبعربی ادمان خوانند۔ و مرز را نیز گفته اند ۱ و آن زمینی باشد که چهار طرف آنرا ساخته باشند و در میان آن چیزی بکارند ۔ وفاعل ۲ ورزیدن باشد همچو آب ورز که شنا کننده است ۔ وامربابن معنی‌هم هست۳ .

ورزاو۴ - بر وزن چرخاو ، گاویرا گویند که زمین‌را بدان شیار کنند ، یعنی گاو زراعت .

ورزروده۵ - با رای قرشت و دال بروزن گرمسود ، رودخانهٔ ماوراءالنهررا گویند ۔ وماوراءالنهر را نیز گفته‌اند که ترکستان باشد .

ورزش۶ - بروزن لرزش، بمعنی‌ملکه

ورزاو

۱ ـ مصحف «مرز» (ه م.) سراج‌اللغات بنقل فرهنك نظام ج ۵ ص‌مب .

۲ ـ اسم فاعل مرخم : کشاورز ، آب‌ورز ،کارورز :

یکی کارورز و دگر گرزدار / سزاوار هرکس پدیدست کار.

فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۱ ص۲٦۰.

ورزش باستانی

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ ۲۲۷۰

کردن و ورزیدن باشد ۱ .

ورزکار ۲ - باکاف بروزن شرمسار ، برزگر و زراعت کننده را گویند .

ورزگاو ۳ - گاوىرا گویند که بدان زمین زراعت را شیار کنند.

ورزگن ۴ - با کاف فارسی بر وزن کرکدن ، کوزهٔ پرآب را گویند .

ورزم - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و میم ، بمعنی آتش باشد که بزبان عربی نار گویند ۵ .

ورزه ۶ - بروزن هرزه ، بمعنی حاصل کردن - و کشت و زراعت نمودن - و صنعت و حرفت باشد - وزراعت کننده را نیز گویند.

ورزی ۷ - بر وزن درزی ، مزارع و زراعت کننده را گویند .*

---

۱ - با بلاهای عشق ورزش کن خویشتن را بلند ارزش کن .
اوحدی « فرهنگ سروری ».

- بمعنی شغل وکار :
شما دیر مانید و خرم بوید برامش سوی ورزش خود شوید.
فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج۱ص۶۰».

- اکنون بحرکت دادن اعضای بدن برای ایجاد قدرت ونیرو ، اطلاق شود .

۲ - از: ورز (ه.م.) + کار (پسوند شغل و مبالغه) = کارورز (رك: ورز [ح۲ص۲۲۶۹]).

۳ - از: ورز(ه.م.) + گاو ، رك : ورزاو . ۴ - جهانگیری ازمؤیدالفضلاءهمین لفظ و معنی را نقل کرده ، مؤلف فرهنگ نظام گوید : « لفظ ومعنی عجیبی است ».

۵ - تیر پرتاب تو در دیدهٔ بدخواه توباد تا بود راستی تیر کج از تاب ورزم .
سوزنی سمرقندی « رشیدی ».

۶ - از: ورز (ه.م.) + ه (حاصل مصدر). ۷ - رك : رشیدی . از: ورز(ه.م.) + ی (نسبت دال برفاعلیت).

* **ورزیدن** - بفتح اول و پنجم ، از : ورز (ه م.) + یدن (پسوند مصدری) ؛ پهلوی varzîtan = برزیدن (ه م.) رك: اسشق ۱۹۷، نیبرگ ص۲۳۴ : varz؛ کار کردن - کوشیدن - زحمت کشیدن :
بدیشان (گاو وخر و گوسپند) بورزید وزیشان خورید همی باج را خویشتن پرورید .
فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج۱ ص ۱۹».
بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ ۲۲۷۱

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۲۲۶۹

۳ - رك : ورزیدن. ۴ = ورزا (صفت فاعلی ومشبهه از ورزیدن) بمعنی ورزنده - گاونر که در شخم کردن زمین وزراعتی کارفرمایند. پهلوی varzâ [gâv i] « ناوادیا ۱۶۹»، کردی wersa (گاونر) « ژابا ص ۴۳۰»، طبری verzâ (گاونرکاری) « واژه‌نامه ۷۸۳ » ، گیلکی varzow ، بروجردی varzö « شهیدی» ، در اراك (سلطان‌آباد) värzow « مکی‌نژاد » ، کلپایگانی verzâb (گاو نر) «قاسمی» . ۵ - رك : وراروود ، ورز ،

۶ - از: ورز (ه.م.) + - ش (اسم مصدر).

ورزیده ۱ - بروزن فهمیده، کسی را گویند که مواظبت وممارست بسیاری درکارداشته باشد - وچیز برا نیز گویند که بسیاربدست کشیده باشند مانند پوست وامثال آن .

ورس ۲ - بفتح اول و سکون ثانی وسین بی‌نقطه ، بمعنی مهار باشد وآن ریسمانی وچوبی‌است که بربینی‌شتر کنند۳ - وبندریسمانی ورشتهٔ ریسمانی‌را نیز گفته‌اند ؛ و بفتح اول‌وثانی هم درست است۴ - و در عربی گیاهی باشد زرد رنگ وآن در ولایت یمن بیشتر ازجاهای دیگر بهم میرسد ۴ . گویند چون یك سال بکارند ده سال باقی ماند ونبات‌آن شبیه بنبات کنجد باشد

۱ - اسم مفعول از «ورزیدن» (ه‍ .م.) بمعنی حاصل کرده ، مکتسب ، بدست‌آورده :

فرستم‌بگنج تو ازگنج خویش — همان نیز ورزیدهٔ رنج خویش .

فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج ۶ ص۱۷۹۷».

- زراعت شده ، شخم شده - و معانی دیگر مذکور در متن .

۲ - vares در میان زرتشتیان ، ریسمانی است بافته از موی گاو که شاخه‌های برسم را با آن بهم می‌پیوندند ، وآن از لوازم آتشگاه است . رك : مزدیسنا بقلم نگارنده ص ۱۹۵ ؛ در دزفولی vərəs «امام» و درگیلکی varis طنابی است که ازخوشه‌های خشکیدهٔ برنج تابند.

۳ - «ورس ، چوبی بود که در بینی استر (اشتر. دهخدا) کنند. لبیبی گوید :

ایا کرده در بینی‌ات حرص ورس — از ایزد نیایدت یك ذره ترس .» «لغت‌فرس ص۲۰۴ ».

۴ - (عر) « ورس بالفتح اسپرك ، و آن گیاهی است شبیه سمسم ، ومنبت آن بلاد یمن است وبس ، میکارندآنرا وتا بیست سال باقی باشد...» «منتهی‌الارب» ؛ ورك : تحفهٔ حکیم‌مؤمن. در عقار ۱۲۳ آمده: «ورس ، هذاالاسم یقع‌علی‌حشیشة تطلع‌فی‌الیمن لها صبغ‌اصفر ، ویقع‌علی‌شیء حجری یوجدفی‌مرارالبقر یتکون کتکون الحصی فی‌الکلی والمثانة وعامة مصر یسمونه خرزةالبقر.» دربن‌اواخر کشف کرده‌اند که ورس، غدد خارجی و قرمز رنگ Flemmingia rhodocarpa است که در هندوستان وعربستان جنوبی وحبشه میروید . «عقار۱۲۳ ف» .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۲۲۷۰

و رك : ورزیده . - شخم کردن ، زراعت کردن :

نسودی (پسودی) سدیگر گره را شناس — کجانیست بر کس‌ازیشان سپاس،

بکارند و ورزند و خود بدروند — بگاه خورش سرزنش نشنوند .

فردوسی‌طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۱ ص ۲۴ ». - ممارست کردن ، تمرین کردن . رك : ورزیده .

- کوشت و حبوب را بسیار هم زدن تا له شود - دست کشیدن بر روی پوست وامثال‌آن (تداول) رك : ورزیده. - حاصل کردن ؛ بدست‌آوردن :

در و گهر و زر و درم ورزی وبخشی — هست‌این شیم‌خوب، کزین‌نیست‌شیم‌به،

نزد کف راد تو ز ورزیدن صد بار — بخشیدن در و گهر و زر و درم به .

سوزنی سمرقندی «فرهنگ نظام».

و در ترکیبانی نظیر طمع ورزیدن ، حرص ورزیدن ، آز ورزیدن بمعنی عمل کردن به ... معتاد شدن به ...آید :

دگر آز ورزیم و پیچان شویم — پدید آیدآنگه که بیجان شویم.

فردوسی‌طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۱ص۲۱۱».

وجامهٔ که از آن رنگ کنند، پوشیدنش قوت بسیار دهد وآنرا بعربی خص خوانند بضم خا و سکون صاد بی نقطه ـ و رنگ زرد را نیز گویند ۱ ـ وبضم اول وسکون ثانی، ثمرومیوه وبارسرو کوهی باشد وبعربی ابهل خوانند ۲ .

ورساخیدن ـ با خای نقطه‌دار بروزن ترسانیدن ، بمعنی لشتن ولیسیدن باشد یعنی زبان برچیزی مالیدن .

ورساز ـ با زای نقطه‌دار بروزن شهناز، نام جایی ومقامی وولایتی است ۳ ـ ومردم ظریف و مقطع و آراسته را نیز گویند ۴ ـ و صاحب وخداوند ساز را هم میگویند چه وربمعنی صاحب وخداوند هم آمده است . ٭

ورستاد ـ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی بالف کشیده و بدال زده ، اوقات گذری باشد که بجهت مردم نامراد و طالب علم مقرر سازند و بعربی وظیفه گویند ۵ .

ورستان ۶ ـ بفتح اول وثانی وفوقانی بر وزن نمکدان ، امت پیغمبر را گویند مطلقاً از هر پیغمبر که باشد ؛ و بکسر ثانی بروزن همکنان هم هست ؛ و باین معنی با شین نقطه‌دار ونون هم آمده است .

ورسن ۷ ـ بفتح اول و ثالث بر وزن مخزن ، بند ریسمانی و ریسمان ورسن را گویند.

ورسنگ ـ بفتح اول و ثالث بر وزن خرچنگ ، بمعنی عجیب و معتبر و اعتبار باشد یعنی ازهر نوع چیزی درنظر خوش نماید ۸ ،وآن در آدمی از تنگی حوصله و تنگ چشمی بهم میرسد ـ و پاسنگ ترازو را نیر(۱) میگویند.

ورسیج ـ بروزن تدریج، بمعنی آسمانه وسقف خانه باشد ـ و بعضی آستانه وزمین خانه را نیز گفته‌اند ، وشواهدی که آورده‌اند نیز دلالت

(۱) چك ، چش : هم .

۱ ـ (عر) « ورسی (بفتح اول وتشدید یاء) منسوباً نوعی از کبوتر که رنگش مایل بسرخی وزردی باشد ـ و بهترین کاسهٔ زرین » « منتهی‌الارب ». ۲ ـ vars در مازندرانی « سرو » راگویند « فرهنگ نظام ». ۳ ـ درحدودالعالم ومعجم‌البلدان ونخبة‌الدهر ومآخذی که در دسترس بود نیافتیم ، ولی درین بیت آمده :

تو کشیدی بجانب ورساز لشکری انبه و سپاه گران .

عبدالواسع جبلی « رشیدی ».

۴ = ورسازه :

فربه کردی تو کون ایا ورسازه چون دنبهٔ گوسفند در شبغازه .»

عماد « رشیدی » .

۵ ـ رك : ورشتاد. « ورستاد ، بفتحتین وظیفهٔ مقرر که بدان اوقات گذر کنند . عسجدی (مروزی) گوید :

خدایا تو این جمله را دستگیر ورستاد جودت ز ما وامگیر.» « رشیدی ».

۶ ـ مصحف « برروشنان » (درشعر دقیقی) مصحف « بروشیان » یا « گروشیان». رك : بر پروشان ، ورشنان . ۷ ـ قس :گیلکی varis (ریسمان وبندی که با ساقه‌های خشك شدهٔ برنج سازند) ؛ [رك : ح ۲ صفحهٔ قبل] وممکن است مصحف « رسن» باشد با واو عطف . (چنانکه نظایر آن درهمین بخش لغات واو هست) . ۸ ـ هرن وجه اشتقاقی را ذکرمیکند «اشتق ۱۷۰۹» ، ولی هوبشمان آنرا رد میکند و varsangرا با سانسکریت ـ uruçasa= پارسی باستان ـ varusanha٭ لفظاً مرتبط میداند « هوبشمان ۱۷۰۹ ».

٭ ورسازه ـ رك : ح ۳همین صفحه .

بابن معنی میکند ۱

ورشان - بفتح اول وثانی وشین نقطه‌دار بروزن سرطان، پرنده‌ایست که آنرا بفارسی مرغ‌الهی گویند، وآن کبوتر صحرائی است و عربی است ۲ .

ورشان

ورشتاد [۳] - با شین وتای قرشت ودال، بروزن و معنی ورستاد است که وظیفه و روزمره باشد .

ورشتن - با تای قرشت بروزن‌قلمزن، بمعنی شستن و شست وشودادن باشد.

ورشك ۴ - بر وزن چشمك ، پارچه وجامه و کیسه‌ای را گویند که در آن دارو بندند و کنند .

ورشنان ۵ - با نون بروزن نمکدان، امت پیغمبر را گویند مطلقاً از هر پیغمبر که باشد .

ورشیم ۶ - بروزن تسلیم، بمعنی قسم و پاره و جزو باشد چنانکه گویند « ورشیم اول» یعنی قسم اول وجزو اول .

ورطوری - با طای حطی بر وزن معموری، گیاهی است که‌در کوهستانهاوریگستانها روید و جمیع مرضهای سوداویرا نافع است ؛ و بعضی گویند نوعی از کندنای کوهی است۷ .

ورغ - بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه دار ، بندی را گویند که از چوب و علف وخاك وگل درپیش رودخانه‌ها بندند ۸ - وفروغ

---

۱ - درسروری آمده : « ورسیج بفتح واو وسکون رای‌مهمله وسین مهمله ، آستانهٔ خانه باشد . شمس فخری گوید :

ببین که قبهٔ تعظیم او کجا باشد   چوهست کیوان صد پایه زیرش از ورسیج .»

رشیدی وانجمن‌آرا همین بیت را شاهد معنی اول آورده و باتکاء سروری نوشته اند معنی آستانهٔ خانه دربیت مذکور انسب است ، ولی شعر شمس فخری بدون مؤید سند نتواند بود .

۲ - (عر) ورشان محرکة ، قمری ، ورشانة مؤنث . گوشت آن خفیف‌تر از گوشت کبوتراست .» «منتهی‌الارب» «ورشان، ضرب‌من‌الحمام» «عقار۱۲۸» مراد colombe _ ramier (فر) = Columba palumbus است «عقار ۲۲۸ ف» . در اوستا varesha بمعنی بیشه و درخت آمده ، بارتولمه این لغت را در کلمهٔ فارسی « ورشان » بمعنی کبوتر جنگلی ضبط کرده است ، بسیاری ازفرهنگها آنرا ازلغات عرب نوشته اند « پورداود ، یشتها ۱ ص۲۰۳ ح» .

برسر سرو زند پردهٔ عشاق تذرو   ورشان نای زند ، برسر هر مغروسی .

« منوچهری دامغانی . دیوان ص۱۰۵ » .

۳ - رك: ورستاد.   ۴ - رشیدی آرد : « ورشتك (بفتحتین وشین منقوطهٔ ساکن) کرباس که در آن دارو به بندند ، و در بعضی فرهنگها «وشترك» بتقدیم شین وتا برراآورده‌اند، و درنسخهٔ سروری «ورشك» بفتح واو وشین وسکون را کیسهٔ دارو و«وشرك» بحذف تا نیزآورده.» هیچیك شاهد نیاورده‌اند .   ۵ - رك : ورسنان، ورك : ص نود و سه مقدمهٔ کتاب حاضر .

۶ - برساختهٔ دساتیر «فرهنگ دساتیر ص۲۷۳» .   ۷ - « ورطوری ، سطاخینس است» « تحفهٔ حکیم مؤمن » رك: سطاخینس .   ۸ = برغ (ه.م.)؛ سانسکریت _ várga (برگرداننده) ، نیز ازریشهٔ _ várjati، varj (بقول نلدکه) « اشتق ۱۰۸۰» :

دل برد ومرا نیز بمردم نشمرد   گفتار چه سودست که ورغ آب ببرد .

فرخی‌سیستانی «لغت فرس‌ص۲۳۳» .درصحاح الفرس: گفتاکه چه‌سوداست «طاعتی». ورك: لغت‌فرس ص۳۰۶ ح.

وروشنی‌را نیز گفته‌اند ۱ ؛ و بکسر ثانی هم آمده است ـ و بضم اول وثانی، بمعنی تیرگی و کدورت باشد ۲ .

ورغست ۳ ـ با غین نقطه‌دار بر وزن بدمست ، گیاهی باشد مانند اسفناج و آن بیشتر در کنارهای جوی آب روید ودر آشها کنندوخورند.

ورفان ۴ ـ بفتح اول وثانی مشددوفای بالف کشیده وبنون زده، بمعنی شفیع و شفاعت کننده باشدیعنی درخواست کنندهٔ جرم و گناه ۵ *

ورقا

ورقا ۶ ـ بفتح اول وقاف بروزن برپا، کبوتر خاک رنگ را گویند . و گویند عربی است .

ورق آفتاب ـ کنایه ازرخسارهٔ محبوب و معشوق باشد.

ورق باد ـ بکسر قاف و بای ابجد بالف کشیده و بدال زده ، کنایه از زبان است که عربان لسان خوانند .

ورق گردانیدن ـ کنایه از عوض و بدل کردن مهرومحبت باشد بقهر و کین وبا بر عکس ۷ ـ و کنایه ازتغییردادن اوضاع و اسلوب هم هست ۸ (۱).

ورقه ـ بفتح اول و قاف وسکون ثانی،

(۱) خم۱: ـ هست .

۱ = وراغ (ه.م.) :

گل‌را چه بوی خیزد از ده گلاب زن مه را چه ورغ باشد از صد چراغدان.

« رشیدی بدون ذکر نام شاعر » .

درصحاح‌الفرس :گل را چه گرد خیزد « طاعتی» . ۲ ـ باین معنی « وروغ » (ه.م.)است.

۳ = برغست (ه.م) = بلغست = ورغشت « لغت فرس ص٤٤» = فرغست « لغت فرس ص٤٤ ح ٥ » . ۴ ـ « ورفان ، شفیع بود . مسعودی غزنوی گوید :

دادم بده و گرنه کنم جان‌خویشتن مدح امیر ونزد توآرم بورفان. » « لغت فرس ص ۳۵٤ »

دررشیدی آمده : « ورقان » [با قاف] (با فتح وتشدید راء مفتوح)، شفیع . مسعود غزنوی گوید:

دادم بده و گرنه کنم جان خویشتن مدح امیر گویم و آرم بورقان .

لیکن ازین بیت بمعنی شفاعت ظاهر میشود . » در صحاح الفرس آمده : « ورفشان ، شفیع بود . مسعود غزنوی گفت :

دادم بده و گرنه کنم جان خویشتن مدح امیر، نزد تو آرم بورفشان . »

آقای طاعتی نوشته‌اند : « این لغت در فرهنگ اسدی چاپ آقای اقبال « ورفان » با راء مشدد آمده ودربرهان قاطع نیز آنرا « بفتح اول وثانی مشدد وفای بالف کشیده وبنون زده»ضبط کرده، اما درنسخهٔ ك (از صحاح الفرس) بطور وضوح دوبار « ورفشان » باشین‌آمده، وچون لفظ «ورفشان = برفشان» درمورد شفیع صحیح تر بنظر رسید ، ضبط نسخهٔ ك متن قرار داده شد. »

۵ ـ مراد درخواست کنندهٔ بخشش جرم و گناه است. ۶ ـ (عر) «ورقاء» کعمراء، کرك ماده و کبوتر وفاخته .» «منتهی‌الارب» . ۷ = ورق بر گردانیدن :

ز گل زیباست درس بازی بلبل زبر کردن بتحریك صبا آخر ورق گربرنگرداند.

ظهوری «رشیدی» .

۸ ـ اکنون « ورق بر گشتن » بمعنی تغییر یافتن وضع وحال استعمال شود .

* ورفشان ـ رك : ورفان .

نام عاشق گل شاه است ۱ - و در عربی بمعنی کریم وخسیس هردوآمده است ۲ .

ورک - بفتح واو و ثانی بروزن نمك ، نام خاریست که آنرا سوزند وآتش آن بسیارتند و تیز می‌باشد خصوص برای نان پختن و بریان‌در تنور گذاشتن ۳ - و در عربی کفل و سرین را گویند - و بسکون ثانی، هم درعربی تکیه کردن بر سرین باشد ۴

ورکار - بفتح اول بروزن پرکار ، هر میوه که درخت ندارد و بوته و بیاره دارد همچو خربزه و هندوانه وخیار وکدو و بادنجان ومانند آن ۵ .

ورکاك - باکاف بروزن افلاك ، مرغی است درنده وآنرا شیر کنجشك خوانند؛ وبعضی گویند مرغ مردارخوار است ۶ .

ورکتا ۷ - با کاف وتای قرشت بروزن کربلا، بلغت زند و پازند(۱) استخوان را گویند.

ورکو - بفتح اول و سکون ثانی وکاف بواو مجهول کشیده ، نام شهری است که آن بر بالای کوه واقع شده است ۸ واز چهار طرف آن چشمه‌های آب روانست- وباکاف فارسی بمعنی بر گو باشد ۹ که امر بر گفتن است یعنی بگو.

ورگوشی ۱۰ - بر وزن سر گوشی ، گوشوارهٔ درازرا گویند که تا بدوش برسد.

(۱) چك : ژند و پازند .

۱ - رك: گلشاه . ۲ - (عر) « ورقة محرکة، فرومایهٔ ناکس و گرامی‌وجوانمرد، ازاضداد است .» « منتهی‌الارب » . ۳ - یکی ازانواع دستهٔ گل سرخهای اصلی (Rosées) که خار بسیار دارد و گلهای آن زرد است « گل گلاب ۲۲۸» و رك (Rosa berberifolia) . این خار درارك (سلطان آباد) بنام varak خوانده میشود وفراوانست « مکی‌نژاد ».

بی عطای ورك نفرماید   که عطای کلیچه بر ورك است

پخته باشدکلیچه پیش ازعید   کاندرین یك دوروز روزه‌شك‌است.

سوزنی سمرقندی « جهانگیری ».

۴ - (عر) « ورك محرکة ، استخوان برسوی ران - و بن درخت - ورك ککتف برسوی ران ، مؤنث آید ، ورك بالفتح والکسر مثله ... و رك وروكاً بر پهلوخفت ، گویا ورك خود را بر زمین نهاد .» « منتهی‌الارب ». ۵ - رك : رشیدی . ۶ - درصحاح‌الفرس « وزکاك» با زاءِ منقوطه ضبط شده «طاعتی» اما لغت فرس مانند متن است: « ورکاك ، مرغی‌است‌مردارخوار، از باز بزرگتر بود . بوالعباس گوید :

بجای مشك نبویند هیچکس سرگین   بجای باز ندارند هیچکس ورکاك.»

« لغت فرس ص ۲۶۹».

« درنسخهٔ سروری آنرا « شیر کنجشك » گویند و بعربی صرد خوانند. فرخی گوید :

کرنگیرد بظلش اندر جای   کمترآید همای از ورکاك.» « رشیدی » .

۷ - هز v(a)rk(a)tâ ، پهلوی astak [asta] بمعنی استخوان « یونکر ص ۷۶ ».

۸ = ورکوه (ه.م.) = بر کوه (ه.م.) = ابر کوه (ه.م.) = ابرقوه (معرب) « رشیدی » .

۹ - از: ور (= بر، پیشوند فعل) + گو (امر از « گفتن »).

۱۰- دررشیدی « ورگوش (بدون یاء) ، گوشواری که بگردن رسد.» ، السامی‌فی‌الاسامی در معنی «شنف» ورگوشی نوشته « فرهنگ نظام ».

ورکوه[1] - با کاف بر وزن اندوه، بمعنی ورکواست وآن شهری باشد ازعراق عجم مشهور بابرقوه .

ورل[2] - بفتح اول وثانی وسکون لام، جانوریست شبیه بسقنقور وسوسمار . وتفرقه‌میان اینها باآن است که سرسقنقور[3] باریك وکشیده و رنگش زرد وسفید و سیاه بهم‌آمیخته‌وپوستش نرم واملس‌میباشد

ورل

وازنزدیك رودنیل‌آورند وسر ورل پهن و رنگش زرد بسرخی مایل وپوستش‌درشت و خشن میباشد ودر همهٔ خرابه‌ها وبیابانها هست .

ورل ماهی[4] - بامیم بروزن سحرگاهی، جانوریست شبیه بسوسمار،هم در آب وهم درخشکی میباشد وآنرا برومی سقنقور خوانند .

ورمال زدن - بفتح زای نقطه دار، کنایه ازگریختن باشد ازترس جان[5] .

ورمال‌کردن[6] - بفتح کاف، بمعنی ورمال زدن باشد که گریختن ازترس جان است .

ورمالیدن - بروزن‌ترسانیدن، بمعنی دامن برمیان زدن وپارچهٔ ازار وآستین جامه را بالا کردن باشد[7] - و کنایه از گریختن هم هست[8] .

ورماندگی - بر وزن درماندگی، درد شکم واوجاع روده واحشا راگویند .

ورمن[9] - بفتح اول بروزن‌ارزن، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی او باشد که ضمیر غایب است وبعربی هومیگویند .

ورنا[10] - بفتح اول وسکون‌ثانی ونون بالف کشیده ، بمعنی جوان‌باشد که درمقابل پیر است - وبمعنی خوب ونیك‌هم آمده است؛ وبضم اول نیز درست است .

ورنامه[11] - بفتح اول وآخر، بروزن ومعنی سرنامه است یعنی آنچه برسر کتابت ها نویسند که بشرف مطالعهٔ فلان برسد ، و بعربی عنوان گویند[12] .

---

(۱) چك : ژند وپارند .

۱ = بر کوه(ه.م.) = ابر کوه(ه.م.) = ابرقوه (معرب). رك : ورکو .
۲ - (عر) « ورل محرکة جانوری است مانند سوسمار بشکل بزرگتر ازکربسه درازدم، خرد سر، کوشت آن بسیار کرم وفربه کننده» «منتهی‌الارب» . «ورل ، قیل‌انه فرخ‌التمساح، وهونوع من‌السقنقور ، ومما یؤکد ذلك کون‌الذین یأکلون لحم التمساح یذکرون‌انهم یجدون انعاظاًشدیداً» «عقار۱۲۹» ورل (عر) - درلهجهٔ مصری جدید ورن Varanus _waran - , niloticus) (arenarius , griseus که بقدرکافی قدی بلند (تا یك‌متر) دارد ودرصحاری مصر وافریقای شمالی فراوانست =varan (فر) ، scinque (فر) «عقار ۱۲۹ ف» و رك : دزی ج ۲ ص ۷۹۷ : ۲. ۳ - رك : سقنقور . ۴ - یعنی ماهی شبیه به « ورل » (ه م)
۵ = ورمال کردن (ه.م.) = ورمالیدن (ه.م.) ۶ = ورمال زدن (ه م.) = ورمالیدن (ه.م) ۷ - در اراك (سلطان‌آباد) بمعنی بالا کردن پارچهٔ شلوار مستعمل است «مکی‌نژاد» . ۸ - چه دامن بر میان زدن ، دویدن را آسان کند ، رك : ورمال زدن ، ورمال کردن . در اراك (سلطان آباد) گویند : « وردار و ورمال » یعنی بردار و فرار کن «مکی‌نژاد» . ۹ - هز v(a)rman ، پهلوی ô(y) بمعنی او (ضمیر) «یونکر ص ۷۶» این هزوارش را محققان معاصر 'lh = (oe) leh’ مینویسند و بپهلوی avê میخوانند « نیبرك ص۲۵» . ۱۰ = برنا (ه.م.) ، دربلوچی نیز varna (جوان) . ۱۱ = برنامه (ه.م.)
۱۲ - چوزان نامه ورنامه برخواندند سخنهای نغزش بر افشاندند .
فردوسی‌طوسی «رشیدی» «فرهنگ نظام» ورك : فهرست ولف.

ورنج - بفتح اول وثانی وسکون نون وجیم ، خداوند حرص وشره را گویند[۱] .

ورنجن[۲] - با جیم بر وزن قلمزن ، حلقه‌ای باشد از طلا ونقره و امثال آن که زنان بردست و پای کنند ، آنچه بر دست کنند دست ورنجن وآنچه برپای کنند پای ورنجن خوانند .

ورنجه - بفتح اول وجیم بروزن زننده، نام مردی(۱) بوده آلانی ازمبارزان لشکر روس، وآلان شهری است درترکستان[۳] .

ورنجین[۴] - با جیم بروزن نمد زین، بمعنی ورنجن است که دستینهٔ زنان باشد وبعربی آنرا که بر دست کنند سوار و آنرا که بر پای کنند خلخال خوانند .

ورنم نهادن[۵] - آن است که شخصی را بکشند ودر زیر خاك پنهان کنند وبربالای آن گل و ریاحین برویانند - وکنایه از نظر غایب شدن هم هست .

ورواره[۶] - با واو در ثالث بر وزن انگاره ، بالاخانه وحجره را گویند که بربالای حجرهٔ دیگر سازند - و غرفه و چارطاق را نیز گفته اند .

وروغ - بضم اول وثالث مجهول بروزن دروغ، بمعنی تیرگی وکدورت باشد[۷] -وبمعنی آروغ هم آمده[۸] است وآن بادی باشد پر صدا وبدبو که ازراه گلو برمیآید .

ورهمین - بفتح اول وهای هوزبروزن سرزمین، نانی‌باشد که ازآرد گندم‌وجوبهم آمیخته پزند وبعربی علیث با عین بی‌نقطه و لام بر وزن حدیث گویند[۹] .

(۱) چش : مردمی . (۲) خم ۳ : ارب .

۱ - بظل همای همایون جاهت دوبازوی زاغ ورنج ارج کردم.
سوزنی سمرقندی «جهانگیری».
رشیدی گوید: «وظاهراً دربن‌بیت بجای ورنج «ورخج» است یعنی‌مکروه وزشت» مؤلف‌فرهنگ نظام نوید : «دربعضی نسخ بجای ورنج «فرخج» است ودر بعضی «سیه» ، پس سند دیگر لازم است ، واگر همین شعر شاهد باشد معنی حرص میدهد نه حریص» ولی در صورت صحت نسخه «ورنج» صفت زاغ وبمعنی حریص باشد . ۲ = برنجن = برنجین = ورنجین ، ورك : دست آورنجن ، دست برنجن ، پا اورنجن ، پابرنجن . ۳ - رك: جهانگیری، رشیدی؛ونیز رشیدی نویسد : «ورنجه بفتحتین، حجرهٔ بالای حجره ، وهمچنین ورواره که برباره نیز گویند.»
۴ = ورنجن (ه.م.) = برنجین (ه.م.) ۵ - از: ور (= بر) + نم (ه.م.) + نهادن . ۶ = برباره (ه.م.) «لنبوینهم من‌الجنة غرفاً» بخدای که فرودآریم ایشانرا در بهشت در کاخهایی که آن بلند ترین خانه ها باشد ، واگر بناخوانی لنثوینهم ، بخدای که همیشه بداریم ایشانرا درورواره‌های بهشت، وورواره را مخصوص کرد که ازخانه‌های آن خوشترباشد ازبهر آنکه همه خانه ها زیرآن باشد ، وبودن درآن‌جای بهترباشد که بی‌نم باشد وگذربادهای خوش، و در خبر است از رسول صلی‌الله علیه و سلم ، که در بهشت ورواره هاست بتوان دید بیرون آنرا ازدرون آن ودرون آنرا ازبیرون آن .» «تفسیر کمبریج ورق۱۲۸ b، II. ۴-۸؛ سورهٔXXIX آیهٔ ۵۸» رك : براون تفسیر ص۴۹۲ .

۷ - بیا ساقی آن آب آتش فروغ که ازدل برد زنگ وازجان وروغ ...
فخر گرگانی «جهانگیری» «رشیدی» .

۸ = آروغ (ه.م.) = آرغ = رغ . ۹ - رك : رشیدی .

وریب[1] - بضم اول ، بر وزن و معنی اریب است که کج و محرف باشد وبترکی قیقاج گویند؛ وبکسر اول‌هم گفته‌اند که بروزن فریب باشد .

وریز - بکسر اول بروزن ستیز، صمغ درخت انب (۱) است ؛ وبعضی گویند اقاقیا است وآن عصارهٔ خاری باشد[2] .

بیان نهم

در واو با زای نقطه دار مشتمل بر نه لغت

وزان[3] - بروزن خزان، بمعنی جهنده باشد عموماً ـوتموج هوارا گویند خصوصاً .

وزرانتن[4] - بارای قرشت و نون بر وزن صفرا شکن ، بلغت زند و پازند (۲) بمعنی رفتن باشد که درمقابل آمدن است .

وزرگ[5] - بضم اول وثانی ، بر وزن ومعنی بزرگ است چه درکلام فارسی بای‌ابجد وواو بهم تبدیل می‌یابند وبعربی عظیم گویند.*

وزغ[6]* - بفتح‌اول وثانی وغین‌نقطه‌دار، نوعی از چلپاسه است که عقرب‌را فرومیبردو گوشت وی زهرقاتل‌است، اگر درمیان شراب افتد و بمیرد آن شراب هم زهر قاتل گردد .

وزغه

(۱) خم۳: ارب. (۲) چك : ژند وپاژند.

۱ = اریب (ﻫ.م.) = اوریب (ﻫ.م.) =اوریو (ﻫ.م.) ، وریب ، کژی باشد برخوهلی (= کجی) بود اعنی نه راستی نه سخت بشیب ، بوشکور(بلخی) گفت :

توانی برو کار بستن فریب   که نادان همه راست بیند وریب.

« لغت فرس ص۲۶ » ورك: فهرست ولف .

و رك : التفهیم ص ۱۷۶ و مقدمهٔ آن ص قفد . مرحوم بهار نوشته‌اند : « ظ . وراب عربی است بمعنی اریب یعنی محرف » « سبك شناسی ج ۳ ص ۳۴ » درعربی « الوراب ککتاب ، الانحراف والالتواء » « اقرب الموارد » . ۲ ـ رك : اقاقیا . ۳ ـ از : وز (وزیدن) + ان (پسوند صفت فاعلی). ۴ ـ هز vazrônîtan، پهلوی shutan [shudhan] بمعنی رفتن « یونکر ص۷۷ ».

۵ = بزرگ (ﻫ.م.) ۶ ـ معرب «وزغ» (ﻫ.م.) ، ورك : وزق . در عربی« وزغة محركة ، کربسه یا جانوری است شبیه‌کربسه ، سمیت بها لخفتها وسرعة حركتها ، وزغ بحذف تا و اوزاغ و وزغان بالکسر و وزاغ ککتاب وازغان بکسرالهمزة جمع .» « منتهی‌الارب ».

✿ وزغ ـ بفتح اول و دوم = بزغ « فاب۱ ص ۱۹۹ »؛معرب‌آن وزغه (نوعی‌چلپاسه) (ﻫ.م.) ، اوستا vazagha‌ـ،vazaghâ‌ـ (قورباغه) « بارتولمه ۱۳۸۹ » ، پهلوی vazagh ، vazag ، کردی عvizáq (قورباغه) « اسشق ۱۰۸۲» ، سمنانی varzogh، گیلکیgozka؛ (رك : وزق) قورباغه.، غوك ، ضفدع .

وزق[1] - بفتح اول وثانی وسکون قاف معروف است و اورا غوك خوانند وبعربی ضفدع گویند [2] .

وزك - بفتح اول وثانی وسکون کاف، درخت پده را گویند[3] ، وآن درختی است که هرگز بارندهد و بعربی غرب خوانند . گویند اگر شخصی را زلو بگلو رفته باشد آب برگ آنراگرفته برحلق او ریزند برآید[4] .

وزمه[5] - بفتح‌اول ومیم وسکون ثانی، آخر فصل زمستان راگویند چه وزمه باد، بادی باشدکه درآخر زمستان وزد .☼

وزیر - با ثالث مجهول بروزن زریر ، زردچوبه را گویند[6] - وبا ثالث معروف‌درعربی بمعنی دستورباشد[7] .

وزیری[8] - بروزن امیری ، نوعی از انجیرباشد وآن میوه‌ایست معروف .

بیان دهم

در واو با زای فارسی مشتمل بر هفت لغت

وژن - بفتح اول و ثانی بروزن چمن ، کثافت ونجاست را گویند [9] .

وژنگ - بضم اول بر وزن تفنگ ، توزی[10] باشد جگری رنگ که برپایین تیربعنی

---

۱ - مؤلف سراج نوشته : « وزغ ، بفتحتین غوك ، وبقاف که شهرت گرفته لهجهٔ‌عراقیان است و صاحب برهان حرف اصلی پنداشته با آنکه مکرر نوشته که قاف در فارسی نیست .» بنقل « فرهنگ نظام ج ۵ ص مب ». ۲ - رك : وزغ ، وزغه . ۳ - رك : پده .

۴ - « وزك بوزن و معنی وزغ » « رشیدی ». ۵ - « زم » بمعنی سرماست. رك: زمستان ؛ ظ. «و» اول زاید وحرف عطف است . ۶ - مصحف « زریر».

۷ - کلمه معرب است « اسشق ۱۰۸۴ » از vicîr (یا vajîr) پهلوی « باروچا ۳۳۴» از اوستایی vîcira فتوی دهنده « پورداود . خرده اوستا ص ۷۸ » ، ارمنی vcir ، نیز ارمنی gzir = فارسی gizîr (دهخدا ، ریش‌سفید ده ، محصل مالیات) ، سریانی gezîrâyê(ژاندارم) (Hoffmann, Auszüge, p. 62, Nr. 542) در خصوص « وزیر » رك : Nöldeke, Tab . 53, 444. « هوبشمان ۱۰۸۴ » در فارسی gezîr ، gizîr فقط در یك بیت ابوالمعالی آمده « اسشق شمارهٔ ۱۰۸۴ ، ص ۲۴۲ ح۲». ۸ - از: وزیر(ه.م.) + ی(نسبت)

۹ - قس : وسن :

ازآن ز زرق وریاگشت ظاهرش طاهر — که از نفاق درونت (درونه) وژن‌نمیداند.

رضی‌الدین نیشابوری «رشیدی» « فرهنگ نظام ».

۱۰ - در جهانگیری و رشیدی : توز (ه.م.)

☼ وزیدن - بفتح اول و چهارم ، از : وز + یدن (پسوند مصدری) = بزیدن (ه.م.)، ریشهٔ هندی باستان vah- ، váhati (وزیدن[باد]) « اسشق ۱۰۸۳ » پهلوی vazîtan، افغانی vatal (پریدن) (۳ شخص vazî) « هوبشمان ۱۰۸۳ » ، ریشهٔ اوستایی vaz- (رفتن) «بارتولمه ۱۳۸۶-۸۹ »، کردی vezin (طنین افکندن ، وزیدن) « ژابا ص ۴۳۲ » ، گیلکی vâz (جست ، جهیدن)؛ جنبیدن هوا ، حرکت کردن نسیم و باد .

جایی که پیکان را محکم میکنند به پیچند[1] - وفراویز سجاف جامه وزینت وآرایش پوستین که از پوست سمور وغیر آن بردور دامن و گریبان وسرهای آستین کنند[2] - وپیوند وپینه ووصله‌را نیز گویند که بر جامه دوزند و آنرا بعربی رقعه خوانند[2] ؛ وبمعنی دویم بفتح‌اول هم آمده‌است.

وژول[3] - بضم اول بروزن اصول، طعم ومزهٔ شور وشوربارا گویند [4] - وبجول‌واستخوان شتالنگ را هم گفته‌اند که عربان کعب‌خوانند [5] - و بمعنی شور وغوغا[6] - وتقاضا هم هست[7].

وژولنده[8] - بضم‌اول بروزن‌خروشنده، شور وغوغا وتقاضا کننده وبرانگیزانندهٔ جنگ راگویند وبترکی شرباشارن خوانند.

وژولیدن[9] - بضم‌اول بروزن‌خروشیدن، بمعنی شور کردن باشد - وبمعنی تقاضا نمودن - وبرانگیزاندن مردم را بجنگ هم هست.

وژوه - بفتح اول و ثانی بواو مجهول کشیده و بها زده ، چکیدن باران باشد از سقف خانه وامثال آن[10].

وژه[11] - بفتح اول‌وثانی، وجب‌راگویند، وآن مقداری باشد ازدست مابین انگشت بزرگ وانگشت کوچك وبعربی شبر خوانند.

---

۱ - پی کمان ترا خون دشمن است سریش
نی (پی) سهام ترا از دل عدوست وژنگ .
منصور شیرازی «جهانگیری» «رشیدی» .

۲ - سروری نویسد : « و در نسخهٔ میرزا (ابراهیم) پیوند وآرایش جامه وپوستین‌باشد که آنرا فراویز نیز گویند ، اما در سامی (فی‌الاسامی) پاره‌ای باشد که برجامه دوزند و بعربی رقعه‌گویند .» ۳ - قس: بشول ، بشولیدن (رك : وژولیدن) ؛ بمعنی‌آشفته وپریشان‌شدن:
کرمن بدست بازی هر غم وژولمی زیرك نبودمی وخردمند وگولمی.
مولوی بلخی رومی « جهانگیری ».

۴ - جهانگیری بمعنی « شور» وسروری بنقل از مؤیدالفضلاء بمعنی « شوربا » نوشته ، ورشیدی بدون اظهار نظرهمین اقوال را نقل کرده، وهیچیك شاهد نداده‌اند. ظ. «شور» (شوریدن، پریشان شدن) [رك : ح ۳] را بمعنی (طعم) شور گرفته‌اند ! ورك : ح ۶ .

۵ = بژول (ه.م.) = بجول (ه.م.) = بجل (ه م) ۶ - ظ. این معنی را نیز از جهت خلط در معنی «شور» نوشته‌اند . رك : ح ٤ . ۷ - رشیدی بمعنی « تقاضا وانگیز وبرین قیاس وژولیدن یعنی تقاضا کردن و برانگیختن کسی را بکاری » نوشته. ، رك : وژولنده .

۸ - اسم فاعل از « وژولیدن » (ه.م.) ۹ - از : وژول (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری). قس : کاروژول.

۱۰ـ رك: جهانگیری ، رشیدی. ۱۱ = وجب : «آری‌آسمان را وژه وژه پیمودی همه راگردیدی خبر می‌دهی...» « مولوی بلخی رومی . فیه‌مافیه مصحح فروزانفرص۲۱۲».

بیان یازدهم

در واو باسین بی‌نقطه مشتمل بریازده لغت

وس[1] - بفتح اول، بروزن ومعنی بس باشد، چه در کلام‌فارسی‌با و واوبهم‌تبدیل می‌یابند ودرعربی حسب گویند.

وستا[2] - بفتح اول، بروزن ومعنی استا است که تفسیر زند(۱) باشد[3] وآن کتابی است تصنیف زردشت در احکام آتش پرستی - وبمعنی ستایش خالق وخلق هم هست[4]. *

وستی - بروزن مستی، بمعنی شرح وترجمه باشد چنانکه اگر گویند «وستی‌تجرید» یعنی شرح تجرید و «وستی مصحف» یعنی‌ترجمهٔ مصحف[5].

وسد[6] - بضم اول و فتح ثانی مشدد وسکون دال ابجد، بمعنی بسد است که مرجان باشد، ودر کتب طبی‌حجر شجری نویسند چه آن ازدریا مانند‌درخت میروید وآن برزخ است‌میان نبات‌وجماد چنانکه نخل‌خرما میان نبات‌وحیوان وبوزینه میان حیوان وانسان.

وسکرده[7] - بفتح اول وکاف بر وزن پرورده، شخصیرا گویند که کارها را زود و جلد وچست کند؛ وبکسراول‌هم بااین‌معنی وهم‌شخص جلد وچابك وتوانا وصاحب قوت باشد.

وسمه[8] - بفتح‌اول ومیم وسکون ثانی، رستنیی باشد که زنان‌آنرا درآب جوشانند وابرو را بدان رنگ کنند؛ و بعضی گفته اند برگ نیل (۲) است چه بعربی ورق النیل میگویند؛ وبعضی دیگر گویند نوعی‌ازحنا است وآنراحنای سیاه میگویند؛ وجمعی گفته اند سنگی است که آنراباآب‌میسایند وبرابرو میمالند. سیاه‌میکند.

---

(۱) خم۱: زند وپازند. (۲) چك، چش: نیلی.

---

۱ = بس (ه.م) ۲ = اوستا (ه.م.) ۳ - زند (ه.م.) خود بمعنی تفسیر است. ۴ - براساسی نیست، رك: اوستا. ۵ - جهانگیری این بیت شهاب‌الدین خطاط را شاهدآورده:

اگرداند وگرنه من بگویم، چون دلم دارد کتاب ناز را هرگز که کرده درجهان وستی؟

۶ = بسد (ه.م.) ۷ = وشکرده(ه.م.) ۸ - (عر)وسمة بالفتح‌وکفرحة، گیاهی است، برگش شبیه ببرگ مورد وساقش غیرمجوف وثمرش بقدر فلفلی و بعد از رسیدن سیاه‌گردد و بدان ابرو وموی را خضاب کنند و در آن قوهٔ محلله باشد ... توسم، یعنی موی را خضاب کن.» «منتهی‌الارب» «وسمه، هی‌الخطر، وهی‌ورق النیلج، و هوالعظلم، و هوالذی تسمیه‌العامةالنیل‌الذی یصبغ به‌الاسود.» «عقار۱۲۶» کلمهٔ عربی‌وسمه درمرحلهٔ اول‌ببرگهای pastel (فر) (Isatis tinctoria) و سپس ببرگهای indigotier (فر) (Indigofera tinctoria) اطلاق میشود «عقار۱۲۶ف». اسدی درلغت فرس این کلمه را لغت فارسی پنداشته گوید: «وسمه، رنگ سیاه است که زنان در ابرو کشند. نجیبی گوید:

چست بنشاند وغازه کشد (کند) و وسمه کشد آبگینه برد آنجا که درشتی خار است.»

«لغت فرس ۵۰۲».

* وستاد - وستاذ - رك: وسناد.

وبکسر اول درعربی بمعنی داغ ونشان داغ کردن باشد[۱].

وسن - بفتح اول وثانی وسکون نون ، بمعنی آلوده وآلایش و آلودگی باشد[۲] - و در عربی خواب سبك ومقدمهٔ خواب را گویند[۳] ؛ وبمعنی اول باشین نقطه‌دار هم آمده است ؛ چه در فارسی سین وشین بهم تبدیل می‌یابند.

وسناد[۴] - با نون بالف کشیده بر وزن هفتاد، بمعنی بسیار وانبوه وفراوان بودن هرچیز باشد؛ وباین معنی باشین نقطه دارهم آمده است.

وسنگ[۵] - بفتح اول وثانی وسکون نون وکاف فارسی ، لیمودارو باشد وآن گیاهی است کوهی که ازدرزهای سنگ روید و گل آن بوی لیمو میکند ومعرب آن وسنج است وطبیعت آن گرم وخشك است(۱) .

(۱) خم۱:- است .

۱ - (عر) « وسمه وسماً بالفتح وسمة ، نشان کرد و داغ نمود.» « منتهی‌الارب ».

۲ - حضرتی کزقدر زیبد گرچه او | دامن همت بگرداند وسن
حارسش کیوان وبرجیس ندیم | آفتابش شمع وگردونش لگن .

امامی هروی « رشیدی» ودر سروری « وشن »آمده «رشیدی».

۳ - (عر) « وسن محرکة ، حاجت ونیاز ... - گرانی خواب - یا اول آن - یا پینکی وغنودگی.» « منتهی‌الارب »:

رسم ناخفتن بروز است ومن از بهرترا | بی‌وسن باشم همه شب، روزباشم با وسن.

« منوچهری دامغانی . دیوان ص ۶۵».

۴ = وس (ه.م.) « وسناد ، بسیار باشد . رودکی (سمرقندی)گوید :

امروز باقبال توای میرخراسان | هم نعمت و هم روی نکو دارم وسناد.»

« لغت فرس ص ۱۰۶ ».

آقای نفیسی نوشته‌اند (رودکی ج ۳ ص ۱۰۵۶ ح ٦): « پندارم که در اصل «وسیار» بوده باشد که شاید لهجه‌ای ازهمان کلمهٔ « بسیار » باشد. » رك : بسیار. - در صحاح‌الفرس « وستاذ ، بسیار باشد. رودکی گفت . بیت :

امروز باقبال توای میرخراسان | هم روی نکودارم وهم نعمت وستاذ.» «طاعتی».

ممکن است مصحف وسیاد = وسداد = بسیار (ه م.) باشد (قس:اسپنددات = اسپندیاد = اسپندیار).

۵ - مصحف « وشینگ » معرب آن « وشیج » : « وشیج ، بفتح واو و کسرشین و سکون یا وجیم ، بفارسی آنرا لیمودارو نامند . ماهیت آن ، نباتی است معروف میان عرب و در کوهستان ازشکافهای سنگ روید ، ودربو شبیه بوی لیمو وچوب آن بسیار صلب وازآن نیزه میسازند وبرگ آن شبیه ببرگ گشنیز و شاخه‌های آن باریك و بیخ آن گرهدار شبیه بسعد » « مخزن‌الادویة » ورك : تحفهٔ حکیم مؤمن دراقرب الموارد آمده : « الوشیج ... شجرالرماح ، واصله عروق‌القنا، سمیت به لتداخل بعضها فی‌بعض ، یقال : تطاعنوابالوشیج » منتهی‌الارب آرد : « وشیج درختی‌است که ازآن نیزه سازند.» دزی این نام را بصورت «وسیج» و« وشیج » ضبط کرده و باتکاء ابن‌البیطار « وسیج » با سین را اصح دانسته « دزی ج۲ص۸۰۱» . در ابن‌البیطار (ج ٤ ص ۱۹۳) «وسیج» بین « وسخ‌الکوابر » و « وسمة »آمده‌است .

وسنی[1] - بفتح اول وسکون ثانی‌ونون به تحتانی کشیده، دوزن که یك شوهرداشته‌باشند وهریك مر دیگریرا وسنی باشد ؛ وبضم اول هم آمده است .

وسه - بفتح اول و ثانی ، چوب دستیرا گویند[2] - وبمعنی قدرت وقوت‌هم آمده‌است[3].

بیان دوازدهم

در واو با شین نقطه دار مشتمل بر سی وسه لغت و کنایت

وش - بفتح اول وسکون ثانی ، بمعنی خوب وخوش‌باشد [4] چنانکه گویند «وش‌آمدی» یعنی خوش‌آمدی - و بمعنی سره وانتخاب کرده شده هم‌هست [5] - وشبه و مانند را نیز گفته‌اند همچو شاه وش وماه‌وش [6] - وبمعنی فش‌هم‌آمده است که شملهٔ دستار و علاقهٔ مندیل و امثال آن باشد [7] - ونام شهریست از ترکستان که مردم آنجا بخوش‌صورتی‌مشهوراند [8] - وجامه وبافته‌ای

---

۱ = وشنی (ه‍ .م.) « بنانج ، مردی که دوزن داردآن زنان یکدیگر را بنانج گویند ، و وسنی همان بود . » « لغت فرس ص ۵۹ » «وسنی، زنی باشد که برسر زن خواهند . عسجدی (مروزی)گوید :

دوستانم همه مانندهٔ وسنی شده‌اند — همه زانست که با من نه درم ماند ونه زر.»

« لغت فرس ص ۵۲۳ » .

قس :گیلکی avistî (هوو) [تبدیل n به t قس : فارسی گرسنه = گیلکی vishta]

۲ - بتشدید سین نیز آمده :

روز وشبان بگنبد سیمین شان زدیم — هر ساعتی ز وسهٔ سیمین یکی ستون.

سوزنی سمرقندی « رشیدی »

۳ - این بیت سوزنی سمرقندی را شاهدآورده‌اند :

بوسه سر بکوب دشمن را — من بگویم اگر ترا وسه نیست .

رشیدی پس از نقل این بیت‌آرد : « لیکن در هردو مصرع معنی چوب دستی نیزتوان گفت.»

۴ = وشت (ه‍.م.) : رك : خوش (ص۷۹۲ ح۷) :

باد اگر چه وش آمد و دلکش — بر حدث بگذرد ، نباشد وش .

سنائی غزنوی « رشیدی ».

۵ - عشق بود ارگنج پنهان فی‌المثل — نقد خود را کرده است وش از ازل .

شاه داعی « رشیدی ».

۶ = فش (ه‍.م.) پسوند شباهت : شاه وش ، ماه وش، بحر وش. رك: دیباچهٔ مؤلف‌ص‌له.

« وش ، بمعنی فش بود یعنی مانند. فردوسی گفت :

که افروخت این چرخ‌آبینه وش ؟ — که افراخت این گنبد کینه کش ؟»

صحاح‌الفرس « طاعتی » .

بخط وخال گدایان مده خزینهٔ دل — بدست شاه وشی ده که محترم دارد .

« حافظ شیرازی . دیوان مصحح قزوینی ص ۸۱» - ونیز پسوند لون ورنگ : سیاه وش،سرخ‌وش.

۷ = فش (ه‍.م.) « رشیدی » — ۸ = وخش (ه‍.م.)

هم هست ابریشمی که آنرا اطلس وشی و دیبای وشی میگویند ۱ .

وشادن ۲ - بکسر اول بروزن فتادن ، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی گشادن باشد که در مقابل بستن است .

وشاق ۳ - بکسر اول بروزن عراق ، غلام مقبول و پسرساده باشد - وخدمتکار فقیران ودرویشانرا نیز گویند - و بمعنی کنیزک هم بنظر آمده است .

وشاقان چمن - کنایه از درختان گل ونهالان نونشانده باشد .

وشانی ۴ - بفتح اول بروزن روانی ، زر ده هفت را گویند، وآن زری بوده رایج که در قدیم در ملك خراسان سکه میکرده‌اند .

وشت - بفتح اول وسکون ثانی وفوقانی، بمعنی خوب و خوش و نیکو باشد ۵ - و رقص ورقاصیرا نیز گویند ٦ .

وشتمونتن ۷ - با میم و نون و تای قرشت بروزن لبلبو شکن ، بلغت زند وپازند(۲) بمعنی خوردن وآشامیدن باشد .

وشتن ۸ - بفتح اول بروزن گشتن ، بمعنی رقصیدن ورقاصی کردن‌باشد۹ .

وشج ۱۰ - بضم اول وسکون ثانی‌وجیم، معرب وشك است که صمغ نبات بدران باشد

(۱) چك : ژند و پاژند . (۲) چك : ژند و پاژند .

۱ - رك : وشی . ۲ - پهلوی visbâtan رك : گشادن .

۴ - ترکی « رشیدی » = اوشاق « غیاث » بمعنی طفل ، غلام ، امرد . رك : نداب ۳ : ۸ ص ۳۲ ، معرب وشاقی = اوشاقی (un page [فر]) « دزی ج۲ ص ۲۰۸۰ »

نماند از وشاقان گردن فراز کسی در قفای ملك جز ایاز .

سعدی شیرازی « فرهنگ نظام » .

۴ - جهانگیری این بیت ناصرخسرو بلخی را شاهدآورده :

هر کو رهیش گشت چومن بنده ازآن پس از علم و هنر باشد دینار وشانیش .

(رك : دیوان ناصرخسرو ص ۲۲٤) رشیدی نویسد : « صحیح « شیانی » است چنانکه گذشت » رك : شیانی، شانی. ۵ = وش (ه.م.) ؛ رك : یوستی. نام نامهٔ ایرانی ص۳۵۹: washtî

گفت ریشت شد سفید از حال گشت خوی زشت تو نگردیده‌است وشت .

مولوی بلخی رومی .

٦ - رك : وشتن . - در عهد ساسانی واحدهای کوچك سپاهیان را vasht میگفتند «کریستنسن . ساسان ص ۲۱۰ ؛ ترجمه طبع۲ ص۲۳۷». ۷ - هز . vashtmûntan، vashtmônətan ، visht(a)mônitan ، پهلوی xvartan (خوردن) « یونکرص ۷۵ »

۸ - پهلوی vashtan (تغییر یافتن ، چرخیدن، دورزدن ،گردیدن) « ناوادیا ۱٦٦» رك :گشتن . ۹ - رك : وشت :

یارم زدر درآمد وشتن کنید وشتن این خانه را ز وشتن گلشن کنید گلشن.

شاه قاسم انوار .

۱۰- « وشق ، و یقال له‌اشق ، ویقال اشج و وشج ، وهولزاق‌الذهب ، وهوصمغ‌الکلخ ، و یقال‌له بعجمیة‌الاندلس الفنه.» «عقار ۱۲٤ » ، اشکال ushshaq ، wushshaq وصور دیگر (که به ده صورت بالغ میشود) معرب از لغت فارسی « اشه » usha است = Gomme ammoniaque « عقار ۱۲٤ ف » . وشج (بضم اول و فتح دوم مشدد) = اشق (بضم اول و فتح دوم مشدد) = وشق (بضم اول و فتح دوم مشدد) gomme ammoaiaque « دزی ج ۲ ص ۸۰۷ » ورك : وشك.

و بدران گیاهی‌است مانند ترب .

وشرك ۱ - با رای قرشت،جامه‌وپارچه وکیسه‌ای‌را گویند که دارو درآن بندند و کنند؛ و باین معنی ورشك هم بنظر آمده است که‌حرف سیم بر دویم مقدم باشد.

وشفنگ - بفتح‌اول‌وفا بروزن‌فرسنگ، رستنی و گیاهی باشد که آنرا خرفه میگویند و بعربی فرفخ ۲ نامند .

وشق ۳ - بفتح اول وثانی وسکون‌قاف، جانوریست در ترکستان شبیه بروباه، پوست‌اورا پوستین سازند . گویندهر که‌پوستین وشق‌بپوشد ازعلت

وشق

بواسیر ایمن باشد .

وشك ۴ - بضم اول بر وزن خشك ، صمغ نباتی است مانند ترب که آنرا بشیرازی بدران گویند و معرب‌آن وشج (۱) است وبعربی اشق خوانند .

وشکدانه - بضم اول و سکون ثانی ودال ابجد بالف کشیده وفتح نون ، ون راگویند که چتلاقوچ باشد و آنرا بعربی حبة‌الخضرا خوانند ۵

وشکرده ۶ - بفتح اول وکاف بروزن پرورده ، شخصیرا گویند که درکارها تجربهٔ بسیار داشته باشد و بعد از عاقبت اندیشی شروع در کاری کند ؛ و بعضی گویند که شخصی باشد که کارها را جلد وچسبان کند؛ وبضم اول و کسرکاف هم گفته‌اند ؛ و بکسر اول نیز آمده است لیکن بمعنی شخصی با جد وجهد وصاحب قوت و قوی

---

(۱) چش : اشج .

---

۱ - رك : ورشك . ۲ - فرفخ بقلة‌الحمقاست « تحفهٔ حکیم مؤمن » بقلة‌الحمقا، بفارسی خرفه نامند « تحفهٔ حکیم مؤمن » .

۳ - « وشق ، حیوانی است بسیار کوچکتر از پلنگ ، دررنگ وشکل مثل‌آن، ودنبالهٔ آن کمتر از شبری ، و در تنکابن « پلنگ‌مول » نامند و در خواص مانند پلنگ ولباس پوست او معین باه و مقوی کمر ومانع عروض بواسیر وموی سوختهٔ او جهت جراحات مزمنه نافع است. » «تحفهٔ حکیم مؤمن» لغتی‌است ترکی- فارسی، در کردی loup cervier = vashaq « ژابا ص ۴۳۳ » . وشق = fourrure de loup cervier « دزی ج۲ ص ۸۰۸ ».

۴ - رك : وشج . ۵ - حبة‌الخضرا بفارسی بن نامند ، وآن بار درخت سقزاست « تحفهٔ حکیم مؤمن ». ۶ - اسم مفعول از «وشکریدن»(ه.م.) =واشکرده (ه م.) وشکرده ، بکسر واو وکاف و بضم وفتح اول هم ذکر کرده‌اند ، ترکیبی است وصفی بمعنی‌کاربرداز و پیشکار چالاك و صاحب تجربه و صاحب قوت (کذا) « برهان جامع »... این لغت در جهانگشای جوینی بمعنی‌آماده وچالاك آمده است (سبك شناسی ج ۲ ص ۳۰۲). در سروری آمده : « وشکرده ، بفتح واو وسکون شین معجمه وکاف و ذال مهمله ،آن کس راگویند که درکارها نیك تجربه کند و در عاقبت آن اندیشه کند ، پس درآن کار شروع کند ، و بعضی گفته‌اند که‌آن کس باشد که در کارهابجد (بجد ن ل.) وچست وچالاك باشد: درسامی بفتح واوو کسرکاف وفتح دال مهمله نیزبنظر رسیده و بعربی وشکرده را «شیحان» گویند بفتح شین‌با حاء مهمله بوزن ریحان . ودر اداة‌الفضلاء بکسر واو، باجد وتوش وتوان باشد وبفتح واو، چست وساخته‌باشد وبسین‌مهمله نیز‌آمده» : «چون فردوسی شاهنامه تمام کرد ، نساخ اوعلی‌دیلم بود و راوی‌ابودلف ، ووشکرده حیی قتیبه که عامل طوس بود و بجای فردوس ایادی داشت.» « چهار مقالهٔ عروضی چاپ دوم نگارنده ص ۷۷ ».

هیکل ودرعربی وشکردمرا شیحان میگویند بروزن ریحان .

وشکردیدن [۱] ـ با دال ابجد بروزن شب ترسیدن، بمعنی کاری را چست وچابك وجلد کردن وزود ساختن باشد .

وشکریدن [۲] ـ بر وزن پروریدن ، بمعنی وشکردیدن باشد یعنی کارها راچست وچابك وجلد کردن وزود ساختن .

وشکل ـ بکسر اول بر وزن پشکل ، قوچ راگویند که گوسفند نر است[۳] .

وشکله ـ بفتح اول و کسر کاف بروزن امثله ، دانهٔ (۱) انگوری را گویند که ازخوشه جدا شده باشد ؛ و بفتح کاف فارسی هم بنظر آمده است [۴] .

وشکلیدن [۵] ـ بفتح اول و ضم کاف ، مخفف وشکولیدن است که بمعنی جلدی و جلد دستی درکارها کردن باشد .

وشگنه [۶] ـ بفتح اول و سکون ثانی وکاف فارسی و نون هردو مفتوح ،آلت تناسل را گویند .

وشکول ـ بکسر اول و سکون ثانی وکاف بواوکشیده و بلام زده ، مرد جلد وچابك وهوشیار و قوی و حریص درکارها راگویند [۷] ـ وبمعنی جلدی و چالاکی درکارها هم هست [۸] ؛ و بفتح اول وضم اول هم آمده است.

وشکولیدن [۹] ـ مصدر وشکول است بمعنی جلدی وچستی وچابکی کردن درکارها .

وشم ـ بفتح اول و سکون ثانی ومیم، بمعنی بخارها باشد عموماً همچوبخاری که ازآب گرم و دیگ طعام و چیزهای دیگر خیزد ونزم راگویند خصوصاً وآن بخاری باشد تیره و تاریك وملاصق زمین [۱۰] ـ وبضم اول،پرنده‌ای باشد شبیه به تیهو لیکن از تیهو کوچکتراست وآنراعربان سمانی وسلوی و ترکان بلدرچین گویند [۱۱].

وشمك ـ بفتح اول بر وزن چشمك ، کفش و پای افزار چرمین راگویند .

(۱) چش : ـ دانه .

۱ ـ ظ . صحیح « وشکریدن » (ﻫ.م.) است و رك : وشکرده .

۲ = وشکردن، وقس : وشکلیدن = وشکولیدن . ۳ ـ « وشکل ،گوسپند ، کذا فی فرهنگ فخرقواس » « مؤیدالفضلاء ». ۴ ـ « وشکله ، دانهٔ انگور باشد . کذافی المؤید » «سروری». ۵ ـ رك : وشکولیدن ، وشکریدن ۶ ـ « و بعضی بتقدیم نون بر کاف گفته‌اند و ظاهراً صحیح « شنگه » است بحذف واو چنانکه گذشت » « رشیدی » رك : شنگه ، وشنگه . ۷ = بشکول (ﻫ.م.) = بژکول (ﻫ.م.) و رك : وشکولیدن ، وشکلیدن، وشکریدن. ۸ ـ باین معنی « بشکولی » است. ۹ ـ از : وشکول (ﻫ.م.) + یدن (پسوند مصدری) = بشکولیدن (ﻫ.م.) = وشکلیدن = وشکریدن.

۱۰ ـ دوچشم از برسر چو دوچشمه خون ز وشم دهانش جهان تیره گون .

فردوسی طوسی « جهانگیری ».

۱۱ ـ مازندرانی کنونی voshûm (بلدرچین) ولی در فهرست ولف این کلمه نیامده . « واژه نامه ص۲۳۹» ، گیلکی (انزلی [ونیز رشت]) ushum ، گیلکی (لاهیجانی) voshum « ستوده . فرهنگ گیلکی ص ۱۵-۱۶ » :

درجنب علو همتت چرخ مانندهٔ وشم پیش چرغ است.

بوسلیك (گرگانی) « فرهنگ نظام ».

وشمموتن [۱] - با دو میم از پی هم و نون وتای قرشت بروزن لبلبوشکن ، بلغت‌زند و پازند (۱) بمعنی شنیدن و گوش کردن باشد.

وشن - بفتح اول و ثانی وسکون نون، بمعنی‌آلوده وآلایش وآلودگی باشد - وبسکون ثانی، باعتقاد بعضی‌از کفره نام پیغمبریست واتباع او همه صاحب ریاضت میباشند.

وشناد [۲] - بروزن فرهاد، هرچیز بسیار وافر وانبوه راگویند.

وشنگ - بفتح اول وثانی‌بروزن‌پلنگ، میل‌آهنی باشد که بدان پنبه‌دانه را از پنبه بر میآورند [۳] - و تودهٔ خربزه و هندوانه و خیار وامثال‌آن را نیز گویند [۴].

وشنگه [۵] - بفتح اول و سکون ثانی وکاف فارسی‌بروزن معرکه ، بمعنی وشکنه‌است که‌آلت تناسل باشد؛ وبفتح اول وثانی‌بوزن النکه هم‌آمده است .

وشنی [۶] - بفتح اول و کسر ثالث‌بروزن نشمی ، رنگ سرخ و کلگون راگویند .

وشی - بفتح اول وثانی بتحتانی کشیده، منسوب بوش‌راگویند وآن شهریست‌ازترکستان[۷] - وقماش‌لطیفی‌هم‌هست که درهمان‌شهرمیبافند[۸] ؛ و بتشدید ثانی هم بنظرآمده است [۹] .

وشینه [۱۰] - بروزن دفینه ، نام سلاحی است که‌آنرا جوشن میگویند .

---

(۱) چك : ژند و پاژند .

---

۱ - هز. vashmamûntan ، vashm - a - ûntan ، پهلوی ashmûtan (شنیدن) قس : عربی «سمع» « باروچا ص۳۳۹». محققان این‌هزوارش‌را oesnmâ+w(tan)' میخوانند « نیبرگ ص ۲۹۸ ». ۲ - مصحف « وسناد » (ه.م.)

۳ - « وشنگ ، میل حلاجان بود » « لغت فرس ص ۳۰۹ »:

کربری دست سوی نان دات | در فراخی و گاه نعمت تنگ
بکنی هردوچشم خویش‌ازبخل | همچوحلاج دانه رابه‌وشنگ.

بنقل جهانگیری (بدون ذکر نام شاعر).

۴ - رك : جهانگیری . ۵ - رك : وشکنه . ۶ - مصحف « وشی، سرخ بود . خسروی گفت :

روی وشی وارکن بوشی ساغر | باغ نکه کن چگونه وشی‌واراست؟»

« لغت فرس ص ۵۲۵-۲۶ ».

۷ - رك : وش . ۸ - وشی ، نوعی پارچهٔ ابریشمی است برنگهای مختلف وگاه زردوزی شده . رك : دزی ج ۲ص۸۰۹ : « زهره (دلالت دارد بر) بافتن دیبا و وشی » «بیرونی. التفهیم ص ۴۷۳ » و رك : فهرست ولف . ورك : شاهد ح ۱۰. ۹ - رك : ح ۶ .

۱۰- « وشینه بوزن قرینه ، جوشن باشد . کذافی‌المؤید ، و در ادات (الفضلاء) بسین آمده .» « سروری » :

تیر را از وشینه بگذاری | همچو خیاط سوزن از وشی.

مرزبان پارسی « جهانگیری .»

بیان سیزدهم

در واو با غین نقطه‌دار مشتمل بر پنج لغت

وغد - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد، بادنجان را گویند وازآن قلیه پزند - ودر عربی بمعنی خدمت کردن باشد [1].

وغست [2] - بفتح اول و ثانی بر وزن الست ، بمعنی ظاهر وآشکارا باشد .

وغستن [3] - مصدر وغست باشد بمعنی ظاهر کردن وآشکارا نمودن .

وغوغ [4] - بفتح هر دو واو و سکون هردوغین ، صدا وآواز وزق راگویند .

وغیش [5] - بفتح اول وثانی به تحتانی مجهول کشیده و بشین نقطه‌دار زده، بمعنی‌بسیار وانبوه وفراوان باشد و استعمال‌آنرا بغیرذیحیات وجاندار کنند مانند مال‌وعمر وباغ وخانه وملك و املاك وغیر اینها .*

---

۱ - وغدالقوم وغداً ، خدمهم ، وغدالرجل وغادة ،کان وغداً ای ضعیف‌العقل رذلا دنیئاً - وغد مصدر - والاحمق‌الضعیف‌الرذل الدنیء اوالضعیف جسماً - والصبی - وخادم القوم ، وقیل‌الذی یخدم بطعام بطنه - والصید ... « اقرب‌الموارد ». ۲ - رك : وغستن : « جنید گفت که ما این علم (تصوف) در سردابه‌ها و خانه‌ها گفتیم نهان . شبلی‌آمد و آنرا بر سر منبربرد برخلق به وغست به لشنیع . » طبقات خواجه عبدالله انصاری، بنقل‌جهانگیری.

۳ - رك : وغست : « ووغستن این طریق (تصوف) در طبقهٔ ثانی (صوفیان) بیشتربود » طبقات خواجه عبدالله انصاری بنقل جهانگیری ، وظاهراً وغست ، و وعستن ازلهجهٔ هروی است.

۴ - اسم صوت ، امروزه vagh - vagh به آوای سگ (عوعو) اطلاق شود . قس : وکوك . « وغوغ، آواز بانگ وزغ بود . عجیبی (فرغانی) گوید :

ای دهن باز کرده ابله وار سخنان گفته همچو وغوغ چغز.»

« لغت فرس ص ۲۴۲ ».

۵ - « وغیش بسیار بود وانبوه ، برمال و بیشه (پیشه . صحاح‌الفرس) و هرچه گویند شاید . رودکی (سمرقندی) گوید :

معذورم دارند که اندوه وغیش است اندوه وغیش من ازآن جعد وغیش است .

کسائی (مروزی) گوید :

ای دریغا که مورد زار مرا ناگهان باز خورد برف وغیش.»

« لغت فرس ص ۲۱۲».

و دربن بیت سوزنی (سمرقندی) بمعنی انبوه و پرپشت است :

چو خط دست عطابخش تو بزیبایی کدام جعد مسلسل، کدام زلف وغیش؟

رك : انجمن‌آرا . مصحف این کلمه «غیش» (ه.م.) است ، در صحاح‌الفرس آمده : « وغیش ، بسیار وانبوه بود و استعمال این لفظ درجانوران نشاید کرد بلکه استعمال او درمال و پیشه و عمر وامثال آن کنند . » سپس دوبیت ای دریغا ... و معذورم دارند (هردو را بنام رودکی) ثبت کرده است « طاعتی ».

* وفنوك - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

بیان چهاردهم

در واو با قاف مشتمل بر سه لغت و کنایت

وقت زور - بکسر ثای قرشت، کنایه از وقت کارزار و هنگام جنگ و جدال باشد.

وقل [1] - بضم اول وسکون ثانی ولام، بر وزن و معنی مقل است و آن دوائی باشد مشهور بمقل ازرق. بخور آن بواسیر را نافع است.

وقواق [2] - با واو در ثالث بر وزن چخماق، نام جزیره‌ایست از جزایر دریا و بعضی گویند نام کوهی‌است ودرآن کوه معدن طلاست ومردم آنجا جمیع ظروف و اوانی خود و زنجیر وقلادهٔ سگان (۱) ازطلا کنند و بوزینه ومیمون در آنجا بسیار است وآنها را خانه جاروب کردن وهیزم ازجنگل آوردن وکارهای دیگرتعلیم‌دهند، و درآن کوه درختی است که بار ومیوهٔ آن‌بصورت آدمی وحیوانات دیگرنیز میباشد واز‌آن صورتها صداهای (۲) عجیب و غریب بر می‌آید و سخن میکنند وجواب میدهند وچون از درخت بیفتند یا بچینند دیگرآوازندهند وسخن نگویند وآن درخت را نیز وقواق میگویند، و بعضی دیگر گفته‌اند نام درختی‌است درهندوستان که هرصباح برگ برآرد وبهارکند وشام خزان گردد.

بیان پانزدهم

در واو با کاف مشتمل بر شش لغت

وک [3] - بفتح اول و سکون ثانی، وزق را میگویند و بعربی ضفدع خوانند ومعرب آن وق باشد.

وکانا - بر وزن زمانا، پاره‌ای ازخوشهٔ انگور وخرما راگویند.

وکته [4] - بضم اول وفتح تای قرشت، بروزن ومعنی نقطه باشد وآن معروف است.

وکده [5] - بفتح اول وثانی ودال‌ابجد، بلغت زند وپازند (۳) بمعنی‌ماده باشد که‌درمقابل نراست.

وکوک [6] - بفتح هردو واو و سکون هردوکاف، آواز وصدا وغوغای سگ راگویند.

---

(۱) خم۱ : +را. (۲) چش : صدای. (۱) چك : ژند و پاژند.

---

۱ = مقل « عقار ۲۳۰ بخش عربی و فرانسوی » ورك : مقل. ۲ - رك : واق.

۳ = بك (ه.م.)، سنگسری vakkû، وقس : واق. ۴ - ظ. مصحف «نکته»؟

۵ - هز. vak(a)d، vak(a)t، n(a)kd، پهلوی mât(ak) [mâdh(a)] (لفظاً ومعناً). بمعنی مادر « یونکر ۷۷ » مانك بمعنی ماده است. رك : ماده. ۶ - اسم صوت. اکنون vagh - vagh به آواز سگ اطلاق شود. قس : وغوغ.

وکیل‌در ۱ – وکیل دربار و نایب | مناب راگویند. ❁

بیان شانزدهم

در واو با لام مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

ول ۲ – بفتح اول وسکون ثانی، بمعنی شگوفه باشد عموماً و شکوفهٔ انگور را گویند خصوصاً وبعربی فقاح‌الکرم(۱) خوانند.

ولاده – بکسر اول بروزن قتاده، چرم یا چوب مدوربرا گویند که درگلوی دوک کنند تا ریسمان که رشته شود ازدوك بیرون نرودوآنرا بعربی فلکه خوانند ۳ – ودر عربی‌بمعنی‌زاییدن باشد ۴.

ولانه ۵ – بفتح اول‌بروزن‌زمانه، بمعنی جراحت وریش باشد ؛ و بکسر اول بروزن‌فسانه هم آمده است.

ولانی – بروزن فلالی، شراب‌نورسیده راگویند.

ولاو ۶ – بروزن پلاو، متفرق و ازهم پاشیده راگویند.

ولایت‌ستان ۷ – کنایه از اولیاءالله است.

ولایت قالوابلی ۸ – کنایه‌ازایمان است یعنی که ارواح مؤمنان با خدای‌تعالی بدان میثاق وعهد کردند و پیمان بستند.

(۱) چك ، چش : فقاع‌الکرم . در جهانگیری مانند متن است.

۱ – «در» بمعنی درباراست . وکیل‌در ، نماینده‌ای بوده است که امرا وحکام اطراف در درگاه پادشاه مقیم می‌داشته‌اند که کارهای مربوط بایشان را انجام دهد و مراقب مصالح کارباشد : «ازمسعدی شنودم ، وکیل در، که خوارزمشاه سخت نومید گشت و بدست و پای بمرد.» «تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض ص۶۲ متن وح۲ ». «وکیل‌در (یعنی وکیل‌دری که ازطرف سبکتکین در بخارا بود) نبشت (به سبکتکین) که رسول می‌آید بدین خدمت ... » « تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۰۸ متن وح ۵ » . ۲ – vol (بضم واو) دراهجه‌ها بمعنی گل‌آمده :

مسلسل زلف بر رو ریته (ریخته) دیری (داری)
ول وسنبل بهم آمیته (آمیخته)دیری
پریشان چون کری (کنی)آن تار زلفان
بهرتاری دل آویته (آویخته) دیری .

باباطاهرعریان همدانی «فرهنگ نظام».

و بمعنی شکوفه نیز ، فرع همین معنی‌است . در برهان بفتح اول و درجهانگیری‌بکسراول آمده‌ vel (بکسر واو) بمعنی ترك ورهاست و « ول کردن » بمعنی رهاکردن است .

۳ – رك:سروری. ۴ = ولادة (ولادت). ۵ – مخفف‌والانه (ه م.) ۶ – اکنون velow مستعمل است. ۷ – از: ولایت (عر) + ستان (ستاننده) لغة بمعنی شهرگیر، کشورگشا :

گروهیش خوانند صاحب سریر
ولایت ستان ، بلکه آفاق گیر .

نظامی گنجوی (لغت نامه : صاحب سریر).

۸ – اشاره بآیهٔ ۱۷۱ ازسورهٔ ۷ (اعراف): «واذاخذربك من بنی‌آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی‌انفسهم‌الست بربکم ؟ قالوا : بلی شهدنا ان تقولوایوم‌القیمةاناکناعن هذا غافلین.» ❁ وگال – رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب.

ولج - بفتح اول و ثانی و سکون جیم ابجد ، پرنده‌ایست از تیهو کوچکتر که بعربی سلوی و بترکی بلدرچین خوانند ۱ ؛ و بسکون ثانی هم درست است ؛ و بکسر اول نیز گفته‌اند ؛ و با جیم فارسی هم آمده است.

ولغونه ۲ - بضم اول و غین نقطه‌دار ، بروزن ومعنی گلگونه است که غازه وسرخی‌زنان باشد .

ولوالی - با واوبروزن چنگالی، بلغت اهل‌سمرقند رودهٔ گوسفند را گویند که باگوشت ومصالح پر کرده و پخته باشند .

ولوله - بفتح اول و واو بروزن‌مشغله، بمعنی‌آشوب وشوروغوغا باشد۳ ، ودرعربی‌واویلا گفتن را میگویند (۱).

وله - بفتح اول و ثانی وخفای ها ،قهر وخشم وناز را گویند ۴ ؛ و با تشدید ثانی‌هم‌باین معنی‌آمده است - و عاشق زار را نیز گفته‌اند - و بظهورها در عربی بیخودی و حیرانی ازعشق را گویند .

وله‌زده ۵ - باظهار های اول بر وزن فلك زده ، عاشق دیوانهٔ خشم دیده و قهر کشیده را گویند - و باخفای ها خشمگین وقهرآلود را.

ولین - بکسر اول بروزن نگین ، نام جوششی است که‌آنرا بعربی قوباگویند .

بیان هفدهم

در واو با نون مشتمل بر شانزده لغت

ون - بفتح اول و سکون ثانی ، شبه ونظیر و مانند راگویند ۶ - وبمعنی‌صاف‌وبیغش هم‌آمده است - و میوه‌ایست مغزدار که بترکی چتلاقوچ وبعربی حبة‌الخضرا گویندش ۷ -وبمعنی

(۱) چش :گویند .

۱ - پخته بسی مرغ بهرگونه طرز از ولج و تیهو و دراج و چرز.
امیرخسرو دهلوی «جهانگیری».

۲ - از: ول [= گل] (ه م.) + غونه (= گونه) = گلگونه، ورك : والغونه .

۳ - (عر) « ولولت‌المراة ولولة ، و ولوالا بالفتح ، بانگ وفریاد کرد زن - ولیزولوال، بویل دعاکردن . » « منتهی‌الارب » ۴ - « بعضی فرهنگها وله با هاء زاید را بمعنی خشم وخشمگین نوشته‌اند که اشتباه است . همان لفظ عربی است بمعنی سرگشتگی. » «فرهنگ نظام» در عربی « وله ولهاً محرکة ، ترسید و بیمناك شد - ونیز وله محرکة بیم و اندوه و بیخودی از اندوه وسرگشتگی و واله و والهة وآله بالهمزه نعت است ازآن .» « منتهی‌الارب ».

۵ - از: وله (ه.م.) + زده (اسم مفعول از « زدن »). ۶ - رك : دیباچهٔ مؤلف ص له. قس : پلون = پلوان . ۷ - ون یا زبان گنجشك (Fraxinus) درختی است از تیرهٔ زیتونیان (Oléacées) با برگهای مرکب ومیوه‌های خشکی که اطراف آن بال و هستهٔ آن روغن معطری دارد که برای معطر ساختن بعضی نوشابه ها بکار میرود ، و جنسی از آن (F.mannifera) قندی ترشح میکند که‌آنرا شیرخشت مینامند ودرکوههای البرز و مغرب ایران زیاد است « گل گلاب ۲۵۰ ». van در نورو کجور و ارسباران وگیلان و مازندران‌وزیارت به زبان گنجشك اطلاق شود و دربلوچستان «.:.ٰ.ہ» Pistacia mutica F. et M. = bane راگویند « ثابتی ۲۱۹ ».

بل و بلکه هم هست که کلمهٔ ترقی باشد ۱ - و بلغت خطائی ده هزار سال را « ون » میگویند - وبهندی بیشه وجنگل پردرخت را - و بانانی مشدد بزبان عربی ضعف و ناتوانی درامور باشد- وسنجی که بانگشتان نوازند - ونام شهریست که حسین فرخی ونی منسوب بآن شهراست ۲ .

ونانه ۳ - بر وزن بهانه ، نان کرده را گویند .

ونج - بفتح اول و ثانی و سکون جیم، ناخوش و زشت و مبرم راگویند ۴ - و بسکون ثانی، کنجشک راکه بزبان‌عربی‌عصفورخوانند۵ .

ونجنک ۶ - بفتح اول و نون رابع وسکون ثانی و جیم وکاف خامس ، ریحان وشاه اسپرم راگویند و بعربی ضیمران خوانند.

وند - بروزن قند، ظرف و انا راگویند مانند طبق وکاسه و کوزه وامثال‌آن ۷ - وبمعنی صاحب و مالدار هم هست وقتی که درآخر کلمه در آورند همچو دولتمند که او را دولت وند هم میگویند ۸ .

وندا - بروزن‌عمدا، بلغت‌زند وپازند(۱) بمعنی خواهش وخواسته باشد .

وندانه ۹ - بر وزن دندانه ، ون را گویند که چتلا قوچ باشد و بعربی حبة‌الخضرا خوانند (۲).

وندسار ۱۰ - بروزن سنگسار ، بمعنی

(۱) چك : ژند وپاژند. (۲) چك : چش ،گویند .

۱ - از دساتیر «فرهنگ دساتیرص۲۷۳». ۲ - «ون بالفتح وتشدید النون ، قریة من قری قوهستان ، والیهاینسب‌الولی‌صاحب کتاب الفرائض .» « معجم‌البلدان ».

۳ - « ونانه ، نان‌کرده بود . دقیقی (طوسی) گوید :

برخوان وی اندر میان خانه | هم نان تنك بود و هم ونانه . »

« لغت فرس ص ۵۱۰ » .

۴ - جهانگیری این بیت سنائی غزنوی را شاهدآورده :

سوی خانه دوست ناید چون قوی باشد محب | وز ستانه در نجنبد چون ونج باشد گدای .

ولی در دیوان سنائی مصحح مدرس (ص ٤٦٤) مصراع دوم چنین‌آمده : وزستانه درنجنبد چون وقح باشد گدای ، و بنابرین این بیت شاهد نتواند بود. ۵ - « ونج ،کنجشك بود عنصری (بلخی)گوید :

شکار باز خرچال و کلنگ است | شکار باشه ونج است وکبوتر .»

« لغت فرس ص ۷۳ » .

٦ - « ونجنك ، شاهسفرغم (شاه سپرغم . صحاح‌الفرس « طاعتی ») بود.خسروی گفت:

ونجنك را همی نمونه کند | زیر هامون بزلف ونجنکی.»

« لغت فرس ص ۲۹۸ » .

۷ - رك : آوند. ۸ - پسوند است دال برمعنی خداوندی وصاحبی (رك:دیباچهٔ مؤلف ص اد) وشباهت. این پسوند درجزء کلمات مرکب چون دماوند ونهاوند ودنباوند وجزاینها دیده میشود . در زبانهای باستانی ایران از vant مفهوم دارنده برمیآید ، درست مانند « مند » (در کلمات‌آبرومند ولیرومند وخردمند) . رك : هرمزدنامه ص ۳۵۳-٤ .

۹ - از : ون (ه.م) + دانه . ۱۰- برساختهٔ دساتیر«فاب۱:٤۷» «فرهنگ‌دساتیر ص ۲۷۳».

مرکز باشد که آن نقطهٔ وسط حقیقی دایره است .

ونده - بروزن بنده ، تره‌تیزك‌را گویند وآن سبزیی باشد خوردنی (۱) که بزبان عربی جرجیر خوانند .

وندیداد ۱ - با دال در آخر بروزن تسلیمات ، نام نسکی است از نسکهای کتاب زند یعنی قسمی‌است ازاقسام‌آن کتاب .

ونژد ۲ - با زای فارسی بروزن ابجد، صمغ درخت ون باشد که درخت چتلافوج است چه ژد بمعنی صمغ است ؛ با زای هوز هم آمده است .

ونك - بفتح اول و ثانی بروزن نمك ، جانوریست بیدم شبیه بگربه و کبود رنگ‌میباشد و بعربی وبر میگویند ۳ - و بسکون ثانی‌وکاف فارسی بروزن رنگ بمعنی‌تهی وخالی۴ -وکنایه از تهی‌دستی باشد ۵ - و درویش و گدا و مفلس را نیز گویند ۶ - و بمعنی صدا وآواز هم‌آمده

(۱) چش :- خوردنی .

۱ - پهلوی Yutdêvdât « تاوادیا ۱۶۷ : ۲ » و Vidêvdât « اونوالا ۸۵ » ، اوستایی Vidaevadâta ، مرکب از سه جزء : وی بمعنی ضد ، دئوه بمعنی دیو، داته بمعنی داد و قانون ، جمعاً یعنی‌قانون ضد (علیه) دیو . وندیداد یکی از پنج بخش اوستای موجوداست، ولی در مراسم دینی خوانده نمیشود . مندرجات‌آن مختلف است. هرفصل ازآنرا «فرگرد» گویند ومجموعاً شامل ۲۲ فرگرد است. فرگرد اول درآفرینش زمین و کشورها ، دوم داستان‌جم(یمه)، سوم خوشی و ناخوشی جهان ... اما غالب مطالب فرگردها تا فرگرد ۲۱ ، در قوانین مذهبی و احکام دینی است ازقبیل سوگند خوردن و پیمان داشتن وعهد شکستن ونظافت وغسل و تطهیر و پاك نگاهداشتن‌آب وآداب دخمه و اجتناب ارلاشه و مردار و توبه و کفاره و دربارهٔ مزدپزشك ، و در موضوع پیشوایان درست ودروغین وآداب ناخن چیدن و بریدن مو وشرحی در بارهٔ خروسی که در بامدادان بانگ زند و مردم را به تسبیح و ستایش یزدان خواند ، و در بارهٔ زن دشتان (حایض) وخصایص سگ وعزیز داشتن‌آن گفتگو شده است. فرگرد ۲۲ در موضوع‌آوردن‌اهریمن ۹۹٬۹۹۹ ناخوشی را و در برابر آن آوردن پیك ایزدی ۹۹٬۹۹۹ درمان برای آنها سخن رانده شده . رك : پورداود ، گاتها چاپ اول ص ۵۷ ؛ مزدیسنا بقلم نگارنده ص ۱۲۹.

۲ - از: ون (ه م) + ژد (ه م.) گیلکی vîn_ja (سقز) . رك : ونیژد .

۳ - وبر (ه.م.) = ببر(ه م.) ، فارسی است که تعریب شده .

۴ - هرن ving ، veng را بمعنی خالی و فقیر ضبط کرده و وجه اشتقاقی برای آن نوشته است « اسشق ۱۰۸۵ » ولی هوبشمان آنرا قطعی نمیداند « هوبشمان ۱۰۸۵ ».

۵ - درست بنظر نمیرسد . ۶ - بمعنی درویش ومفلس :

زین شعر شاعران را گردد یقین که من ازهزل وجد توانگرم از زر وسیم ونگ.

سوزنی‌سمرقندی « فرهنگ نظام ».

رك : ح ٤ .

- و بمعنی گدا :

نهال باغ جلال تراست گردون برگ زکات گنج عطای‌تراست قارون ونگ.

منصور شیرازی « سروری ».

است ۱ - و زشت و کریه را نیز گفته‌اند ۲ ؛ و بکسر اول هم درست است.

ونکول - با کاف بروزن مقبول ، در کار وضروری و مایحتاج را گویند .

ونکه ۳ - بروزن ومعنی بلکه است که کلمهٔ ترقی باشد و بعربی بل گویند .

وننگ ۴ - بفتح اول وثانی بروزن بلنگ، ریسمان وطنابی را گویند که هردو سر آنرا بر دو دیوار یا دوستون ببندند و خوشهای انگور از آن بیاویزند - و چوب خوشهٔ انگور را نیز گفته‌اند که دانها درآن آویخته باشد - و تاك انگور را نیز گویند - و سرتاك بریده را هم میگویند که ازاطراف آن شاخچه‌ها (۱) رسته باشد .

ونیژد ۵ - با دال ابجد درآخر بروزن غنیمت ، بمعنی ونژد است که صمغ درخت ون باشد ؛ و باین معنی با زای هوز هم آمده است.

(۱) چك : شاخچها ؛ چش : شاخها .

۱ - اسم صوت ، قس: طبری vang o vâ (صدا) ، مازندرانی کنونی vûng ـ o vâ « واژه‌نامه ۸۰۹ » ، در اراك (سلطان‌آباد) veng veng (صدا) « مکی‌نژاد » ، گیلکی vang (کریهٔ توام با فریاد) ، رك : بانگ . ۲ - جهانگیری معنی دیگر آنرا (ونگ را) رکیك وکریه نوشته ، اما شاهد نیاورده وسراج احتمال درستی داده که « کریه » مصحف « کریه » است که معنی ونك (باکاف تازی) است و چون کاف تازی و کاف فارسی در رسم‌الخط قدیم یك‌طور نوشته میشد این گونه تصحیفات رو داده .» « فرهنگ نظام ». رك : معنی اول همین ماده.

۳ - بر ساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان ، از : ون (ه.م.) + که . ۴ - قس : آونگ : « وننگ ، سرخوشهٔ انگور بود که خوشه ازاو آب خورد . فرخی (سیستانی) گوید :

شادباش و ‹دو چشم دشمن تو سال و ماه از گریستن چو وننگ »

« لغت فرس ص ۲۸۹ » .

درديوان فرخی چاپ عبدالرسولی ص ۲۱۳ : سال ومه از گریستن چو وننگ مرحوم دهخدا نوشته‌اند: « بی شبهه غلط از مؤلف است . اگر وننگ در حقیقت از رز و کرم چیزی باشد ، سرشاخهٔ بریدهٔ آنست که عادة تا چند روز از آن آب صافی چکد نه دم یا چنبهٔ انگور که بوسیلهٔ آن آب درخوشه دود .» فرهنگ ابراهیمی ومؤیدالفضلاء وجهانگیری معنی وننگ را آونگ نوشتند ، تحفه بمعنی تاك و وفائی سرتاك آورده لیکن مأخذ همان لغت‌الفرس است واصح همانست « فرهنگ نظام » هدایت در انجمن‌آرا وننگ را بمعنی تاك بریده آورده باستشهاد همین بیت . در دو نسخهٔ خطی صحاح‌الفرس این کلمه بصورت «وتنگ» با تاء ضبط شده گوید : « سرخوشهٔ انگور باشد که بدان آب خورد. فرخی گفت :

شادباش ای دو چشم روشن تو سال ومه از گریستن چو وتنگ .» « طاعتی».

۵ - رك : ونژد .

بیان هیجدهم

در واو با ها مشتمل بر هفت لغت

وه - بفتح اول وسکون ثانی، کلمه‌ایست که درمحل انتعاش طبیعت بطریق تحسین گویند[1]. **وهر** - بروزن شهر، نام ولایتی‌است[2]. **وهره**[3] - بر وزن بهره، بمعنی وهر است که نام ولایتی باشد غیرمعلوم. **وهشت**[4] - بروزن وحشت[5]، نام روز چهارم است ازخمسهٔ مسترقهٔ قدیم. **وهل** - بضم اول و سکون ثانی و لام، درخت کاج را گویند که صنوبر باشد؛ و بعضی گویند وهل‌درخت سرو کوهی‌است[6] وآنرابعربی عرعر وثمرآنرا حب‌العرعر گویند. **وهمنش**[7] - با میم در سیم بر وزن سرزنش، بلغت زند و پازند (۱) شخصیرا گویند که کردار و گفتار ودل و زبان او با حق تعالی راست و درست باشد. **وهنگ**[8] - بکسراول بروزن درنگ،

(۱) چك: ژند وپاژند.

۱ - وه (بکسراول) = به (بکسراول) بمعنی نیك است. رك: به.

۲ - رك: فهرست ولف:

زچین و زسقلاب و از هند و وهر | همه گنج داران گیرنده شهر.

فردوسی طوسی «جهانگیری».

چغانی وشگنی و چینی و وهر | ازبن کینه در دل ندارند بهر.

رك: وهره. فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج ٤ ص ١٠٠١».

۳ - رك: وهر. ۴ - در اوستا vahishtôishtî (فصل پنجم «گاتها»). هر يك از روزهای پنجهٔ دزدیده (خمسهٔ مسترقه) را بنام یکی از فصلهای گاتها نامیده‌اند و «وهیشتو اشت گاه» یا «وهشت وشت» نام روز پنجم است نه روز چهارم (چنانکه درمتن آمده): رك: پورداود. خرده اوستا ص۲۱۱؛ نقی‌زاده. گاه شماری ص۲۰۲. ۵ - بفتح‌اول و کسر دوم وسکون سوم وچهارم صحیح است. ۶ - وهل (سرو کوهی) = .Juniperus L «گابتی ۲۱۹».

۷ = به منش،از: وه (= به [نیك، خوب] + منش (ه.م.)، دراوستا Vohumana «بارتولمه ۱۱۲۹»، پهلوی vahuman «نیبر گ ص ۲۳۱» جمعاً یعنی‌نیك اندیش، نیك‌نهاد. رك: بهمن. ۸ - «وهنگ، حلقهٔ چوبین بود که باربند بود. شهید (بلخی) گوید:

چون برون کرد ز وهماره وهنگ | در زمان درکشید محکم تنگ.»

«لغت فرس ص ۳۰۷».

و رك: سروری. مؤلف فرهنگ نظام نویسد: از معنی اول «حلقهٔ چوبین که بربار بندند» (از سروری نقل شده) چیزی مفهوم نمیشود ازاین‌جهت رشیدی چنین‌آورده: «حلقهٔ چوبین که برپا زنند» و مقصودش قسمی از کنده است که بپای مقصران زنند و باهمان شعر میسازد. باید دانست که مقصود اسدی (که دیگران هم ازاو تبعیت کرده‌اند) حلقه‌ایست که ازشاخه‌های درخت

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

حلقهٔ چوبینیرا گویند که در باربندوشریطه‌میباشد و گاهی بجای رکاب‌آهنی آویزند .☼

بیان نوزدهم

در واو با یای حطی مشتمل بر سی و دو لغت

وی - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی او باشد چنانکه گویند « ویرا میگویم » یعنی‌او را میگویم ۱ - و مخفف وای هم هست ، و آن لفظی‌است که در محل دردی و المی و آزاری بر زبان میآید ۲ - و بمعنی مقدار نیز گفته اند چنانکه اگر زراعتی ده برابرآنچه کاشته باشند حاصل‌شده باشد گویند «ده وی شده است» واگر صد برابر « صد وی » ، واگر سوداگری متاعی راکه بدو برابر آنچه خریده است فروخته باشد گویند « دو وی کرده است » یعنی‌ده بیست۳ - و بضم اول کلمه‌ایست که در محل تعجب وحیرت گویند ۴ .

ویثر - بفتح اول و ثای مثلثه بر وزن قیصر، گل‌سفید راگویند مطلقاً خواه پنج برگ

---

۱ - در قدیم vai « فهرست ولف » :

دوش با آسمان همی گفتم — برسبیل سؤال مطلب : ای
که مدارحیات عالم کیست؟ — روی‌-سوی‌تو کرد و گفتا:وی...
میرآبست وحق همی گوید — و من‌الماء کل‌شیء حی .

انوری ابیوردی بنقل المعجم چاپ مدرس ص ۳۳۰.

و امروزه vei تلفظ شود = اوی (ه.م.) = او (ه.م.) ، کردی vi ، evi (او ، این) [جمع آن در کردی evan (ایشان)] ، wê (آن) ، we « ژابا ص ۴۳۶ ».

۲ = وای (اسم صوت) :

نه زمن یاد می کنی نه دلم شاد میکنی — همه بیداد میکنی ، وی‌ازین شوخی نووی.

«جهانگیری» «رشیدی» (بدون ذکر نام شاعر).

۳ - گر صالح و گر فاسق بر (در) فطرت خویشم من
کو تخم نکو بفشان از ما بستان ده وی .

نزاری قهستانی « جهانگیری » « رشیدی ».

۴ - در اراك (سلطان‌آباد) voy (درمورد تعجب وحیرت گویند) « مکی‌نژاد »:

بحیرت گفت زال مولع زر — که وی وی جان مادر جان مادر .

نزاری قهستانی از زبان زنی « فرهنگ نظام ».

☼ وهیزك = بهیزك (ه.م.) رك : بهترك ۱

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

بشکل دایره کنند و چاروادارن دولنگهٔ بار را بوسیلهٔ طنابی که ازداخل حلقه‌های مزبور گذرانند، محکم کنند وهنوز نیز در بسیاری از نقاط ایران (ازجمله گیلان) معمول است .

- « وهنگ دیگر ، تخمی بود که زنان در داروی فربهی کنند وعظیم نرم بود لعاب باز هلد چون بذر قطونا .» « لغت فرس ص ۳۰۸ » « سروری ».

- « وهنگ دیگر ، دم‌آب بود که بازخورند .» « لغت فرس ص۳۰۸ » « سروری ».

باشد وخواه صد برگ ؛ وبکسر ثالث هم گفته‌اند.

وید - بکسر اول وسکون ثانی و دال، بمعنی کم باشد که درمقابل بسیاراست ۱ - وبمعنی کم در برابر پیدا هم‌هست ۱ - و هر چیز عفص را نیز گویند مانند مازو وپوست اناروامثال آن- و بمعنی چاره وعلاج هم گفته‌اند چنانکه گویند « چه وید کنم ؟ » یعنی چه چاره کنم ؛ و باین معانی بفتح اول هم‌آمده است - و بکسراول‌وثانی مجهول ، نام کتابی است آسمانی باعتقاد کفرهٔ هند ۲ .

ویدا - بکسراول بروزن بیجا ، بمعنی وید است که کم و ناپیدا و ناپدید گشته۳ -وکم و ناقص و دور انداخته باشد۳ - و بمعنی پیدا

۱ - اسدی گوید : « وید ، کم باشد ، ویدا نیز گویند . رودکی (سمرقندی) گوید:

ای غافل از شمار چه پنداری — کت خالق آفریده بهر کاری (له‌بر کاری؟دهخدا)

عمری که مر تراست سرمایه — وید است وکارهات بدین زاری .»

« لغت فرس ص ۱۱۰ » .

و هم اسدی آرد : « ویدا ، کم شده باشد چون وید » « لغت فرس ص ۵ » [رک : ویدا]ظ. کلمه مصحف « وند » ومعنی‌آن « کم » (بفتح‌کاف تازی) است یعنی اندك . ابن‌الندیم درالفهرست(چاپ مصرص۳۳۸) درداستان گردانیدن دفاتر دیوانی‌ازفارسی بعربی‌آرد: « فقال‌له (لصالح‌بن‌عبدالرحمن)، مردانشاه‌بن زادانفروخ :کیف تصنع بـ «دهویه» و «ششویه (ظ: پنجویه)»؟ قال : اکتب «عشر» و « نصف عشر» . قال : فکیف تصنع بـ « وید »؟ قال : اکتب « وایضاً » قال [فکیف تصنع بـ «وند»؟ قال : اکتب « النیف »] (سؤال وجواب اخیر دراصل نیامده و ظ. لازم است) و «ا « وید » («ا « وند » ظ.) النیف.» نیف بروزن کیس درعربی بمعنی افزونی وزیادت چیزی است«منتهی‌الارب» و « وند » = اند (« اند ، شمار مجهول هم‌هست ازسه تا نه ، وآنرا بعربی نیف و بضع خوانند.» برهان). رك : اند . ۲ = Veda از ریشهٔ vid بمعنی دانستن است «ویلیامز ۲:۹۶۳» وخود «ودا» بمعنی معرفت و دانش است وآن مجموعهٔ کتابهای مقدس هندوان و متعلق به آیین برهمائی‌است بزبان سانسکریت و شامل چهار کتاب است : Rig _ Veda ، Yajur -Veda ، Sâma-Veda ، Atharva-Veda. هر«ودا» عبارتست ازمجموعه‌ای‌از- رودها که باوزان‌مختلف و در بارهٔ خدایان متعدد سروده شده است . ۳ - « ویدا ، کم شده باشد چون‌وید . دقیقی (طوسی) گفت :

امیرا ! جان شیرین‌برفشانم — اگر ویدا شود پیکارعمرم(ن‌ل:اگرویداشودیك‌بارگی‌عمر)».

ورک : وید (ح۱). « لغت فرس ص ۵ ».

و در نسخهٔ صحاح‌الفرس آمده : « ویداکم باشد بفتح‌کاف . دقیقی گفت :

امیرا ! جان شیرین برفشانم — اگر ویدا شود یکبارگی‌عمر.» «طاعتی».

ودر نسخهٔ دیگر صحاح‌الفرس : « ویدا یعنی کم و ناقص . دقیقی گفت :

امیرا ! از برای مدحت تو — شده عمر عزیزم زود ویدا . »

« فرهنگ نظام » .

این لغت درجهانگیری وسروری نیز « کم‌شده » معنی شده ، چنانکه درمتن لغت فرس (ص ۵). ولی معلوم نیست فی‌الحقیقه این جملهٔ « کم شده » دراین کتابها باید با فتح‌کاف خوانده شود یا با ضم‌کاف ! در نسخهٔ « منتخب فرس » میرزا ابراهیم هم این لغت چنین معنی شده : « ویدا - کم شده ». با توجه بضبط صحاح‌الفرس ، توان گفت این جمله دراصل همان « کم‌شده » بفتح‌کاف‌بوده، سپس فتحهٔ‌کاف را شاخهٔ دوم گاف پارسی گمان کرده آنرا « گم» بضم‌کاف خوانده‌اند. « طاعتی ».

وهویدا وظاهرهم آمده است ۱ - ودرد والم وآزار را نیز گویند ؛ و باین معنی بفتح اول هم گفته‌اند و اصح این است .

ویدانك - با اول بثانی مجهول رسیده و دال بالف کشیده وفتح نون وسکون کاف، بمعنی کاری و چیزی بهم ناپیوسته باشد و آنرا بعربی طفره و درهندوستان ناغه گویند .

ویدستر ۲ - با تای قرشت بروزن بی لشکر ، نام حیوانی است بحری و در خشکی‌هم میباشد وخصیهٔ او راآش بچگان گویند .

ویدن ۳ - بروزن دیدن ، چاره جستن وعلاج کردن باشد ؛ و بفتح اول هم آمده است.

ویده ۴ - بفتح اول بروزن میده، بمعنی چاره جسته و چاره جوینده باشد ؛ وبکسر اول هم آمده است.

ویدیدن - بفتح اول بروزن گردیدن، بمعنی گم شدن وناپدید گشتن ونقصان کردن ۵ - وچاره وعلاج جستن باشد ۶ .

ویر ۷ - بکسر اول بروزن میر ، بمعنی از بر است که ازحفظ کردن و بخاطر نگاهداشتن باشد ۸ - و بمعنی فهم وهوش و ادراك هم هست ۹ - و ناله و فریاد را نیز گویند ۱۰ - و نام دهی است

---

۱ - قس : هویدا . ۲ = بیدستر (ه.م.) و رك : رشیدی .

۳ - رك : ویدیدن . ۴ - رك : ویدن، ویدیدن .

۵ - رك : وید ، ویندا . ۶ - « ویدیدن (بفتح واو و سکون هردو یا) چاره جستن ، ویدیده چاره جسته . » « رشیدی» « مؤیدالفضلاء » و رك : ویدن ، ویده .

۷ = بیر (ه م.) = بر(ه.م.) ، قس : ویرا (ه.م.) اوستایی vîra☆ (هوش) «دارمستتر. تتبعات ج ۲ ص ۱۸۳» ؛ پهلوی vîrâk ، vîr (ویرا) ، کردی bîr (حافظه) ، بلوچی gîr (حافظه ، تذکار) « اشتق ۱۰۸۶ » . رك : بیر. - ولف «ویر» را درشاهنامه بمعنی هوش وحافظه آورده: اورامانی wîr (یاد ، حافظه) «ك . اورامان. ۱۲۷» ، دراراك (سلطان‌آباد) vîr-om nîst (نظرم نیست ، فراموش کرده‌ام) « مکی‌نژاد » .

۸ - چه افتاد ای عزیزان مر شما را که شد یکبارتان یاد من از ویر.

مجد همگر « رشیدی ».

۹ - کسی را که کمتر بدی خط و ویر برفتی بدیوان شاه اردشیر .

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۷ ص ۱۹۸۲ ».

زبن بدکنش حذر کن وزبن پس دروغ او

منیوش اگر بهوش و بصیری وتیزویر .

« ناصرخسرو بلخی . دیوان ص ۱۵۷ ».

۱۰ - اسم صوت : « یا ویلنا انا کنا ظالمین ، ای وای و ویرما ، ما بودیم ستمکاران که فرمان خدای نکردیم . » « تفسیر کمبریج ورق ۳۲ a ، I . ۲۱ ؛ سورهٔ XXI آیهٔ ۴۸ » نیز ورق ۳۹ a ، ۴۵ a ، ۱۸۶ b . رك : براون . تفسیرص ۴۹۲ وقس: تهرانی jîr o vîr (داد وفریاد) :

ای جوان زیر چرخ پیر مباش یا ز دورانش در زحیر مباش

یا برون شوزچرخ چون مردان ورنه با وای وای و ویر مباش.

سنائی غزنوی « جهانگیری ».

رشیدی : و رنه با وا ووی و ویر مباش ؛ فرهنگ نظام : ورنه با وای وای و ویر مباش .

(برهان قاطع ۲۹۰)

از مضافات اردبیل ۱ - و با ثانی مجهول، بیعقل واحمق را گویند ۲ .

ویرا ۳ - بر وزن گیرا ، یاد گیرنده وآموزنده را گویند .

ویراف ۴ - بروزن لیلاف ، نام پدر اردای پیغمبراست.*

ویرج ۵ - بروزن ایرج، نام دارویی‌است که‌آنرا اکر ترکی‌خوانند و بهندی بچ گویند.

ویره - بفتح اول و رای قرشت،درختیرا گویند که ساق نداشته باشد و بزمین پهن شود مانند بیارهٔ خربزه وهندوانه و یا بچوب ودرخت بالا رود همچو کدو وعشقه وامثال‌آن ۶ .

ویژ ۷ - بکسر اول وسکون‌ثانی‌مجهول و زای فارسی ، بمعنی خصوص و خاصه و خالص وخلاصه باشد.

ویژش ۸ - با ثالث‌فارسی‌بروزن‌ریزش، بمعنی تقدیس وتقدس باشد.

ویژگان ۹ - بفتح ثالث وکاف فارسی

---

۱ - در رشیدی « دهی است از مضافات اصفهان ، غزالی گوید :

دل زمن بردند و دارندش بدام زلف بند　　　　لاله رخساران ویر و سرو قدان هرند. »

و همین صحیح است . یاقوت گوید : «ویر بکسراول و سکون دوم و راء ، قریه‌ایست باصفهان، وبدان منسوبست احمدبن محمدبن ابی‌عمروبن ابی‌بکرالویری .» « معجم‌البلدان » و« هرند » نیز شهری است ازنواحی اصفهان « معجم البلدان ». ۲ - رك : رشیدی .

۳ - از : ویر (ه‍.م.) +ا (صفت فاعلی ، صفت مشبهه) ، پهلوی vîrâk (بندهشن) « اسشق ۱۰۸۶ ». ۴ - رك : ارداویراف، اردا. ۵ - رك : وج .

۶ - رك : جهانگیری ، مؤیدالفضلاء ، رشیدی .

۷ = ویژه «رشیدی» اما شاهد ندارد . ۸ - ازدساتیر«فرهنگ دساتیرص۲۷۳».

۹ - جمع «ویژه» (ه‍.م.) :

بفرمود تا نوذر آمد به پیش　　　　ابا ویژگان و بزرگان خویش.

فردوسی طوسی « رشیدی » .

و رك : لغت فرس ص ۳۹۹ .

○ **ویران** - تلفظ قدیم wêrân و تلفظ کنونی wîrân = بیران (ه‍.م.) رك : ویرانه، پهلوی apêrân (avêrân) (خراب ، غیر مسکون) « مینوخرد » ، ارمنی aperan○ ، پازند awîrân (ویرانه) ، افغانی ع vairân (ویران) « اسشق - هوبشمان ۱۰۸۷ »؛ خراب؛ ضد آباد :

کیست کز نعمت زر تو و ازبخشش تو　　　　کارویران شدهٔ خویش نکرده است‌آباد ؟

« فرخی سیستانی ص ۳۹ ».

خراب ، بایر غیرمسکون .

○ **ویرانه** - تلفظ قدیم wêrâna ، تلفظ کنونی wîrâne = ویران (ه‍.م.) ؛ افغانی ع vairâna (ویران) « هوبشمان ۱۰۸۷» ؛کردی ع virané (خرابه) « ژابا ص ۴۳۶ » ، گیلکی veiranä «ک ۱. ص ۲۸۵» ؛ جای خراب ، محل ویران .

○ **ویرانی** - تلفظ قدیم‌ع wêrânî، تلفظ کنونی wîrânî ؛ از : ویران (ه‍.م.) +ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) ، افغانی vairânî (خرابی) ؛ خرابی ، بایربودن ، نامسکون بودن.

بالف کشیده بروزن دیدبان ، خاصان وخلاصگان را گویند .

ویژه ۱ - با ثانی مجهول وزای فارسی بروزن بیشه، بمعنی ویژاست که خاص وخاصه ۲ - و خالص وخلاصه باشد ۳ - و پاك و بی‌عیب وبی آمیزش را نیز گویند ۴ .

ویس ۵ - بکسر اول و سکون ثانی مجهول وسین بی‌نقطه ، نام معشوق رامین است وبا بلقیس قافیه کرده‌اند و او را ویسه هم میگویند چنانچه رامی را رام هم خوانند ، و قصهٔ ویس و رامین (۱) مشهور است.*

ویسه ٦ - با ثانی مجهول بروزن کیسه، بمعنی ویس است که معشوقهٔ رامین باشد- و نام پدر پیران سرلشکر افراسیاب هم بوده است.

ویشه ۷ - بروزن ومعنی بیشه است که جای سبع وبهایم باشد .

ویشیده - با شین نقطه دار ، بر وزن

(۱) خم۱: رامی .

۱ - پهلوی apêcak (پاك ، تمیز ، خالص) ، نیبرگ آنرا از ap-vêcak* ، از apa_vaicaka* - از vaik_ ، vaic_ میداند . قس : vêxtan‹ نیبرگ ص ۱۸ › رك : اویژه .

۲ - صد وسی سپر ویژهٔ شه ز زر　　غلافش ز دیبا ، نگارش گهر .

اسدی طوسی. « رشیدی ».

۳ - ویژه می کهنه کش ، گشت چو گیتی جوان

دل چو سبك شد ز عشق در ده رطل گران .

مسعود سعد « رشیدی » .

۴ - ومصون : سپه را ز بد ویژه او داشتی　　برزم اندرون نیزه او کاشتی .

فردوسی طوسی «لغت فرس ص ٤٦١ ».

که این بیت را شاهد معنی « خالص »آورده .

۵ - Wîs (Wês) نام دختر قارن وشهرو « یوستی. نام نامه ص ۳۷۱». داستان‌ویس ورامین در ایران قبل ازاسلام رواج داشته و طبق قرائن در عهد اشکانیان پرداخته شده.این‌داستان تا قرن پنجم هجری بزبان پهلوی وجود داشته‌است درآن زمان‌فخرالدین‌اسعد گرگانی آنرا بنظم پارسی در آورد . برای اطلاع ازین منظومه ، رك : V.Minorsky, Vis o Râmîn, A Parthian Romance (Reprinted from the BSOAS. 1946, X1/4.)
ورك : مجتبی مینوی. ویس‌ورامین. مجلهٔ سخن ۱:٦ ص۱۳-۲۱؛ ۲:٦ ص۱۲۹-۱۳۷؛ م. معین . مزدیسنا ص۴۳۸ -۴۵۳ .　　٦ - رك: ویس .　　۷ = بیشه (ه.م.)

* **ویسپرد** - بکسر اول و چهارم و فتح پنجم = ویسپرت ، اوستایی Vîspe ratavô که در یشت۱۰ بند ۱۲۲آمده بمعنی (همهٔ سروران) . « وسپ» در پهلوی و «هروسپ» در پازند بمعنی‌همه است . جزء دوم « رد » (ه.م.) بمعنی دلیر و دانا وبخرد است. ویسپرد یکی‌از پنج‌بخش اوستای موجود است ، ولی کتابی مستقل نیست بلکه میتوان گفت مجموعه‌ایست از ملحقات یسنا که بهنگام مراسم دینی ، بدون یسنا سروده نمیشود و مخصوصاً آنرا در اعیاد مذهبی شش گهنبار سال‌میخوانند. هرفصل از ویسپرد را « کرده »گویند . شپیگل ویسپرد را به ۲۷ کرده تقسیم کرده و وسترگارد به ۲۳ ؛ ودرچاپ گجراتی بمبئی ۲۵ کرده‌آمده است . رك: پورداود. گاتها چاپ اول ص ٥٦-٥٧ ؛ م.معین. مزدیسنا ص ۱۲۸- ۹ .

ومعنی پیچیده است ۱ - وبمعنی گسترده وافراخته هم آمده است .

ویك ۲ - بکسر اول و سکون ثانی معروف و کاف ، کلمه‌ایست که چون از چیزی نفرت نمایند گویند - و با ثانی مجهول، بمعنی ویحك استعمال کنند وآن لفظی است عربی و کلمهٔ ترحم است یعنی ای نیك بخت و ای نیك و ای خوب ! و بعضی گویند بمعنی وای (۱) هست که در وقت تأسف و کف دست برهم سودن گویند - و بمعنی ویلك هم استعمال کنند وآن لفظی است عربی و کلمهٔ عذاب است یعنی ای بدبخت و ای زشت و ای زبون و ای بد !

ویل - بکسر اول و سکون ثانی و لام، بمعنی فتح وظفر وفرصت (۲) و وقت یافتن کاری بمراد خویش باشد ۳ ؛ و باین معانی بفتح اول هم آمده است - وبفتح اول، درعربی بمعنی وای باشد واین کلمهٔ تقبیح و افسوس است ۴ - وشور و فغان در مصیبت را نیز گویند ۴ - ونام جایی است در دوزخ - و بمعنی هلاك و هلاکت هم گفته‌اند .

ویلان ۵ - با ثانی مجهول بروزن گیلان، کاری بهم ناپیوسته را گویند یعنی اول وآخر آن

(۱) چش: + هم. (۲) چش : نصرت .

۱ - رك : پیچیدن . ۲ - « ویك. بجای ویحك باشد. رودکی (سمرقندی) گفت:

ماده گفتا هیچ شرمت نیست ویك چون سبکساری نه بد دانی نه نیك »

« لغت فرس مصحح اقبال ص ۲۵۷» و درچاپ هرن : « ویك یعنی ویحك ، و چنان پندارم که هر دو تازی‌اند ولیکن ویك مستعمل است» درصحاح‌الفرس ، مصراع دوم : پس سبکساری...درمنتخب فرس میرزا ابراهیم ذیل لغت « ویك » آمده : « ویك ... نیکبخت و بعربی ویحك باشد . شهنامه گوید :

ز شاخ بد[ی] خیزد ار بیخ نیك تو با شاخ بد برمیاغار ، ویك. » «طاعتی».

در عربی « وی بالفتح وسکون‌الیاء کلمهٔ تعجب است ، یقال : ویك و وی‌لزید...» «منتهی‌الارب».

۳ - « ویل ، ظفر باشد و هنگام یافتن کاری بمراد. رودکی (سمرقندی) گوید :

لبت سیب بهشت و من محتاج یافتن را همی نه بینم ویل »

« لغت فرس ص ۳۱۳».

در صحاح‌الفرس : یافتم راهم و بیابم (ن ل : نیابم) ویل « طاعتی ».

۴ - قس : ویله (ه.م.) « ویل دیگر ، نفیر و افغان از مصیبت بود ، و عرب نیز همین معنی ازاین لفظ اراده کند. بوشکور (بلخی) گوید :

بد اندیش دشمن بد و ویل جوی (جو. دهخدا)
که تا چون ستانی ازاو چیزاو (ستاند زنو چیز تو. دهخدا).

« لغت فرس ص۳۱۳».

درصحاح‌الفرس : بداندیش دشمن برو ویل‌جو [ی] که تا چون ستاند ازوچیزاوی. «طاعتی» .

حاسدا ! تا من بدین درگاه سلطان آمدم برفتادت غلغل وبرخاست ویل وحنین.

« منوچهری دامغانی ص۷۰ ».

(عر) «ویل‌بالفتح، درآمدن بدی وشر ودردمند نمودن ومصیبت زده ساختن- ونیز ویل‌وای‌وسختی، یقال ویله و ویلك و ویلی ، وآن‌کلمهٔ وعید وعذاب است... » « منتهی‌الارب ».

۵ - در اراك (سلطان آباد) vailân (سر گردان) « مکی‌نژاد » ، گیلکی و تهرانی veilân (سر گردان).

کار را بکنند ومیانرا بگذارند ؛ واین معنی رادر عربی‌طفره وبهندی ناغه میگویند .

ویلانج - با لام الف و نون و جیم و حرکت غیر معلوم ، مطلق حلوا راگویند.

ویله - بروزن حیله ، بمعنی‌صدا وآواز باشد ۱ - و فریاد عظیم وشور و واویلا کردن را نیز گویند ۲ .

ویم - بروزن جیم ، سیم گل راگویند وآن کلابه‌ایست که بردیوارمالند و بربالای آن کاهگل کنند ۳ .

وین - بروزن سین ، بمعنی رنگ ولون باشد عموماً ۴ - وانگور سیاه راگویند خصوصاً.

ویند ۵ - بکسر اول ، بر وزن ومعنی بیند باشد که از دیدن است.

ویندانك - بکسر اول و ثانی‌مجهول و فتح نون و دال ابجد بالف کشیده بروزن بی زبانك، نافهٔ مشك راگویند ۶ - وبفتح‌اول‌وثانی، در مویدالفضلاء ناغه ۷ نوشته‌اند که بعربی طفره گویند، اللّٰه‌اعلم.

ویو ۸ - بفتح اول و ضم ثانی وسکون واو مجهول ، بمعنی عروس است که زن داماد باشد ؛ و بکسراول هم‌آمده است .*

---

۱ - باز دانی بعلم منطق طیر لحن موسیچه را ز ویلهٔ زاغ .
مجدهمگر « فرهنگ نظام ».

۲ - قس : ویل : « ویله ، بانك عظیم بود . اسدی (طوسی) گوید :
دربن بیم بودند و غم یکسره که گرشاسپ زد ویله‌ای از دره .»
« لغت فرس ص ۵۰۳ ».
چو رعد خروشان یکی ویله کرد تو گفتی بدرید دشت نبرد .
فردوسی‌طوسی . « فرهنگ نظام ».

۳ - سرای خود راکرده ستانهٔ زربن بسقف خانه پدر برندبده کهگل و ویم.
سوزنی سمرقندی « جهانگیری » .

۴ - رك : جهانگیری. ۵ - لهجه‌ایست در « بیند ». رك : دیدن .

۶ - « نافهٔ مشك باشد » «سروری». ۷ - ظ. مصحف « نافه ». (ناغه را درمعنی ویلان[ه.م.] نوشته‌اند). ۸ = بیو(ه.م.) = بیوگ (ه.م) = ویوك (ه.م.) و رك : بیوگانی .
* **ویوگ** - بفتح اول = بیوگ (ه.م.) (رك : بیوگانی) = بیو (ه.م.)؛ عروس :
که جاوید این سرا آراسته باد پر از شادی و ناز و خواسته باد
درو خرم ویوگان و خسوران عروسان دختران داماد پوران .
« ویس‌ورامین مصحح مینوی ص ۵۱ » .

گفتار بیست و هفتم

از کتاب برهان قاطع در حرف های هوز با حروف تهجی مبتنی بر هفده بیان و محتوی بر پانصد و هفتاد لغت و کنایت

بیان اول

در های هوز با الف مشتمل بر پنجاه وچهار لغت و کنایت

* **ها** - حرفیست ازحروف تهجی وبحساب ابجد پنج است ۱ - وبمعنی اینك باشد که مصغر این است ۲ - و اشاره بقریب (۱) و نزدیك هم هست - وطپانچه برروی کسی زدن رانیز گویند۳ -

---

(۱) چش : بغریب !

☆ ه (هاء) - حرف سی و یکم از الفبای فارسی وحرف بیست و هفتم ازالفبای عربی ، و درحساب جمل آنرا پنج گیرند . این حرف گاه به ح وگاه به ج بدل شود (دیباچهٔ مؤلف ص یط) وگاه به خ مبدل گردد : بهر = برخ ؛ سهر = سرخ - راجع بانواع «ه» رك : دیباچهٔمولف ص کط - لا. - ه بصورت پسوند شباهت ونسبت (رك : دیباچهٔ مولف ص له) : دندانه (از دندان)، دسته (از دست) ، چشمه (ازچشم) ؛ اسم مصدر (رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۹۵-۱۰۱) : خنده ،گریه ، پذیره ، پرسه ، رنجه ؛ تصغیر وتحقیر: پسره ، دختره ؛ اسم مفعول (رك : دیباچهٔ مؤلف ص ید) : رفته ، خورده ، زده ؛ اسم آلت.: استره (آلت استردن) ، زخمه (آلت زخم زدن بساز) ، سنبه (آلت سنبیدن) وغیره بکار میرود .

۱ - رك : ه (در حاشیهٔ فوق).

۲ - کعبه چه کنی با حجرالاسود و زمزم

ها عارض و زلف ولب (خط) ترکان سرائی (خطائی).

« خاقانی شروانی . دیوان ص۴۴۳» « فرهنگ نظام ».

۳ - نیز علامت جمع درفارسی : خانه‌ها ،کلاهها ، درختها . رك : قاعده‌های جمع بقلم نگارنده ص ۱ ببعد. - نیز ها ، دراوستا hâiti بمعنی باب وفصل است، مطابق سانسکریت sâti، در پهلوی hât . این کلمه اصلا بمعنی پیوند و بستگی است مشتق ازفعل hâ بمعنی بهم پیوستن وبستن. « ها » بفصلهای « یسنا » (از بخشهای اوستا) اطلاق میشود ، چنانکه «کرده » بفصلهای « ویسپرد » و « فرگرد » بفصلهای وندیداد گفته میشود . رك : پورداود. یسنا ۱ص۲۵-۲۶ .

ودرعربی امربگرفتن است یعنی بگیر[1] —وسفیدی روی مرغرا هم میگویند .

هابیغی [2] — با بای ابجد وغین نقطه‌دار هر دو بتحتانی رسیده بر وزن تاریخی ، بمعنی حقیقی باشد که در مقابل مجازی باشد.

هادخت [3] — بضم دال و سکون خای نقطه‌دار و فوقانی ، نام نسکی است ازجملهٔ بیست ویك نسك کتاب زند یعنی نام قسمی است، چه نسك بمعنی قسم آمده است .

هادرویش — بروزن یا درویش ، نام دشتی است در ترکستان . گویند همیشه در آن دشت بادی در نهایت تندی می‌آید چنانکه اسب و شتر را میغلطاند ؛ و وجه تسمیه‌اش بهادرویش آن است که جمعی ازدرویشان درآن بادیه واقع میشوند ناگاه باد تندی بهم میرسد و هر یك از درویشان را بجایی می‌اندازد و همدیگر را کم میکنند وهادرویش هادرویش فریاد میزنند (۱) تا وقتی که هلاك میشوند .

(۱) چش : میکنند .

۱ — (عر) کلمهٔ تنبیه است . رك : شرح قاموس ، منتهی‌الارب .

۲ — برساختهٔ دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۴ » ، قس : آمیغی .

۳ — پهلوی Hadôxt « اونوالا ۲۷۶ » هادخت نسك که درمتن‌اوستای وسترگارد جزو قطعات « یشتها » طبع شده ، یشت۲۱ و یشت ۲۲ شمرده شده است . رك :

Zend _ Avesta , edited by Westergaard . vol . 1 . Texts . Yasht _ fragment XXI _ XXII.

اما در متن اوستای گلدنر Geldner عدد یشتها از۲۱ تجاوز نمیکنند . « ونندیشت »آخرین آنها بشمار رفته است ومعمولا زرتشتیان همین ترتیب اخیر را محفوظ داشته و میدارند . هوك‌درسال ۱۸۷۲ م . متن اوستایی هادخت‌نسك را با تفسیرآن از روی دونسخهٔ خطی قدیمی که در قرن ۱٤ م. نوشته شده تصحیح کرده با نقل تلفظ پهلوی تفسیر مذکور بخط لاتینی و ترجمهٔ انگلیسی در آخر ارداویرافنامه منتشر نموده است . رك :

The Book of Arda Viraf, with Gosht _ i _ Fryano, and Hadokht - Nask , texts and translations by Hoshang and Haug . London - Bombay 1872 .

چندی بعد دارمستتر درجزوترجمهٔ زند اوستای خود ، هادخت نسك را نیز ترجمه کرده‌است. رك:

Le Zend _ Avesta, par Darmesteter. vol.II, p . 646 _ 658.

تفسیرپهلوی هادخت نسك دارای ۱۵۳۰ کلمه است. درکتاب هشتم ونهم دینکرد که ازاوستا سخن رفته ، و اجزای‌آن یکایك شرح داده شده ، هادخت نسك بیستمین نسك (کتاب) اوستا بشماررفته است . بنابرین هادخت نسك حالیه قطعه ایست که از بیستمین نسك‌گم شدهٔ عهد ساسانیان بجای مانده‌است . علاوه برآن سروش یشت هادخت که امروزه یازدهمین یشت اوستا را تشکیل‌میدهد،از هادخت‌نسك قدیم بیادگار مانده است. هادخت‌نسك کنونی دارای۳ فرگرد (فصل) است:فرگرداول دارای ۱۷بند در فضیلت وتأثیر دعای « اشم وهو...» ، فرگرد دوم راجع به تجسم دین (وجدان) مرد نیکوکار بصورت دختری زیبا (این قطعه بسیار دلکش و قابل توجه است) ، فرگرد سوم از مجسم شدن دین گناهکار بصورت زنی‌زشت گفتگومیکند . رك : پورداود . یشتها۲ص ۱۶۵-۱۷۳؛ پورداود . یسنا ۱ص۳۱ ؛ م . معین . حکمت اشراق ص ۳۷-٤۱ .

هادوری ۱ - بضم ثالث بروزن لاهوری، نوعی از گدایان باشند در نهایت سماجت.

هادوریان ۲ - بروزن لاهوریان، جمع هادوری است که گدایان مبرم باشند - و نیز جماعت مردم بی‌سرو پا را گویند که چوب‌داران و یساولان سلاطین ایشان را ازسرراه دور کنند.

هادی - بروزن شادی، نام سنگی است. گویند هر که آن سنگ را باخود دارد سگ باو فریاد نکند - و بعربی هدایت کننده و راه‌نماینده و آرام گیرنده و پیکان تیررا گویند ۳.

هادی مهدی غلام - اشاره بسرور کاینات محمد صلوات‌الله علیه و آله است ۴.

هار - بروزن مار، هرچیزی را گویند عموماً که از پی‌هم بتوالی یعنی پی درپی درآمده باشد یا بروبالا و پهلوی هم درآرند ۵ - ومروارید و لعل و یاقوت سفته و امثال آنرا گویند که در یکرشته کشیده شده‌باشد خصوصاً ۵ - و گردن ۶ - و مهره‌های گردن حیوانات را نیز گفته‌اند ۵ - و فضله و افکندگی انسان و حیوانات دیگر را هم میگویند ۷ - و بمعنی متحیر و درمانده

---

۱ - hâdûrî (گدایان) از لغات مأخوذ ازآرامی است « اسفا ۱:۲ ص ۶ » :

دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری — هادوریان کوی و گدایان خرمنند.

« سنائی غزنوی. دیوان ص ۱۵۰ ».

معیشتی نه که با عزت قناعت آن — بهر دری نروم چون گدای هادوری.

اثیرالدین اخسیکتی « جهانگیری ».

رك : هادوریان.

۲ - جمع «هادوری» (ه.م.) ۳ - (عر) « هادی، راه نما وپیشوا و گردن هوادی جمع - و پیکان تیر و گاوی که در مرکز خرمن کوبی است وشیر بیشه واول از شب و اول گلهٔ شتران پیش رو که نمایان شود. هوادی جمع » « منتهی الارب ».

۴ - مأخوذ از شعر خاقانی شروانی :

گرچه همه دلکشند، ازهمه گل نغزتر — کوعرق مصطفاست، وان دگران خاك وآب

هادی مهدی غلام، امی صادق کلام — خسروهشتم بهشت، شحنهٔ چارم کتاب.

« دیوان خاقانی ص ٤٤ ».

۵ - قس : سانسکریت hâra (مروارید، حلقهٔ مروارید، گردن بند) « ویلیامز ۱۲۸۹:۲» ازریشهٔ hara (بردن، پوشیدن، گرفتن) « ایضاً ۱۲۸۹:۱ » ؛ پشتو hâr (گردن بند، حلقه) « بلیو ص ۱۷۶ » « هار، رشتهٔ مروارید بود. شعر :

ازآن قبل راکردند هار مروارید — که در ضایع بودی اگر نبودی هار.»

« لغت فرس ص ۱۵۹-۱۶۰ » « صحاح‌الفرس، نسخهٔ طاعتی : هار ».

رك : یکدانه : « ولسخت تذکرهٔ هدیه‌ها، چه هدیه‌هایی که اول‌روزپیش خان روند وچه‌هدیه‌های عقد تزویج، کردند سخت بسیار وبرسم، وآن دوجام زرین مرصع بجواهر بود با هارهای‌مروارید، و جامه‌های بزر ... » « تاریخ بیهقی. مصحح دکتر فیاض ص ۲۲۰ ».

۶ - گزید از سواران برون از شمار — بر آن باد پایان آهخته هار.

فردوسی طوسی « فرهنگ نظام ».

۷ - صورت بخل آنکه زر دار است — نیز با هار وگون با هار است.

سنائی غزنوی.

ترش بچهره ودندانش چون تراشهٔ نار — گره بروی و میان پاش پر گروههٔ هار.

مختاری غزنوی « فرهنگ نظام ».

وخاموش ۱ - و دیوانه هم بنظر آمده است ۲ - وگوشت گندیده وبدبوبرا نیز گویند ۳ -وبمعنی مهار شتر هم هست ۴ .

هارپا - بروزن چارپا ، نوعی از ماهی کوچك است (۱) و پای بسیار دارد و برپشت او خارهم هست ؛ وباین معنی هازپا هم بنظر آمده است که بجای رای بی‌نقطه زای نقطه‌دار و بجای بای فارسی بای حطی باشد.

هارش - بروزن خارش ، بمعنی نازش است که از نازیدن و فخر کردن و خود نمایی باشد .

هارو - بروزن جارو ، نام زن اندروس است، وهارو جزیره‌ای داشت در میان دریا وشبها آتش افروختی تا اندروس بفروغ آتش شنا کنان آمدی وپیش هارو رفتی. یکشب بادی (۲) شد وآتش را بکشت و اندروس درمیان دریا کم شد و بمرد .

هاروت ۵ - بروزن ماروت، نام یکی از آن دو فرشته است که در چاه بابل سرازیر آویخته بعذاب الهی گرفتارند. اگر کسی بسرآن چاه بطلب جادویی رود اورا تعلیم دهند . گویند این لغت اگرچه عجمی‌است لیکن‌فارسی‌نیست.

هاروت فن - بفتح فاوسکون نون، کنایه از ساحر وسحر کننده است .

هارون - بر وزن قارون ، نام برادر بزرگ موسی علیه‌السلام‌است۶ - وبمعنی‌نقیب و قاصد۷ هم‌آمده است - وفروماندگی و حیرت را نیز گویند۸ ؛ واین لغت نیزعجمی است اما فارسی نیست .

هارون‌آستانهٔ‌گردون - کنایه ازماه است که قمرباشد.

هارونیدن۹ - بمعنی فروماندن وحیران‌شدن باشد، چه‌هارون بمعنی‌فروماندگی وحیرت هم‌آمده است .

هاری - بروزن‌کاری ، کناس وسرگین

---

(۱) چش : ماهی‌است کوچك .	(۲) چش :+ تند .

---

۱ - مصحف «هاز» (ه.م.)	۲ - حیوان‌دیوانه مخصوصاًسگ دیوانه را «هار» گویند، و مرض آن سگ را «هاری» نامند . کردی har «هار ، دارندهٔ سرسام » ؛ ahhr bú (هار) ؛ استی arra ، arre ؛ در لهجهٔ اودی war « ژاباً ص ۴۳۹ ».	۳ - رك : جهانگیری.

۴ - در فرهنگ ابراهیمی «هار» را در شعر فردوسی مذکور در ح ۶ صفحهٔ قبل مخفف مهار دانسته است (!) .	۵ - در قرآن ، سورهٔ بقره (دوم) آیهٔ۹۶آمده : «ولکن‌الشیاطین کفروایعلمون الناس السحر ، و ما انزل علی‌الملکین ببابل هاروت و ماروت و مایعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة فلاتکفر ، فیتعلمون منهما مایفرقون به بین‌المرء و زوجه وماهم‌بضارین به من احد الا باذن‌الله ویتعلمون مایضرهم ولاینفعهم ، و لقد علموالمن اشتریه ماله فی‌الاخرة من خلاق و لبئس‌ماشروابه انفسهم لوکانوا یعلمون .» رك : دائرةالمعارف اسلام ، هاروت ؛ م . معین. ستارهٔ ناهید . تهران . چاپخانهٔ شرکت طبع کتاب . مقدمه .

۶ - رك : قاموس کتاب مقدس ص۹۱۶-۹۱۸ ؛ جفری ص۲۸۱ : Aaron = Hârûn

۷ - و شاطر وپیك :

هارون‌صدر اوست فلك ، زانکه انجمش	هر شب جلاجل کمرست از زر سخاش.

«خاقانی شروانی . دیوان‌ص۲۳۵»

۸ - رك: هارونیدن .	۹ - رك ; هارون.

کش را گویند و در هندوستان حلال خور خوانند[۱] .*

هاژ - بسکون زای فارسی، هرچیز زبون وزشت وبد باشد - وشخصی را نیز گویند که از حیرت بریك جای فروماند. وخاموش ووالِه شده باشد[۲] - وبمعنی سرگشته[۳] - وحقیر ومحقرهم آمده است[۴] .

هاژو[۴] - بازای فارسی بروزن بازو(۱)، بمعنی هاژاست که هرچیز زبون وزشت - ومردم حیران وخاموش ودرمانده - ومحقرباشد .

هاژوییدن[۵] (۲)- بازای فارسی بر وزن پابوسیدن ، بمعنی حیران شدن وفروماندن باشد (۳) .

هاژه[۶] - بفتح زای فارسی ، بمعنی هاژوست که مردم واله وحیران وفرومانده - و هرچیز زبون وزشت - ومحقر باشد .

هاژیدن[۷] - با زای فارسی ، بر وزن پاشیدن، بمعنی گریستن و گریه کردن - ونگریستن ونگاه کردن باشد .

هاس - بسکون سین بی‌نقطه ، بمعنی دیگرونیز باشد که بعربی ایضاً گویند[۸] - ومخفف هراس هم هست که ترس وبیم باشد[۹] .

---

(۱) خم۱ : بازو . (۲) چش: هاژوُیدن . (۳) خم ۱: - باشد .

---

۱ - از : هار(ه.م.) + ی (نسبت و اتصاف) . نیزهاری ، از : هار (دیوانه) + ی(حاصل اسم مصدر، اسم معنی)؛ هار ودیوانه بودن ،کردی hari (دیوانگی ، سرسام) « ژابا ص۴۲۹» .

۲ - قس : هاج (در: هاج و واج). رك : هاژو ، هاژه . «هاژ ، متحیر و درمانده بود. ابوشکور (بلخی)گوید :

همه دعوی کنی و خایی ژاژ درهمه کارها حقیری و هاژ .»

« لغت فرس مصحح اقبال ص ۱۷۶ ».

و در لغت فرس چاپ هرن «هاژ ، خاموش اندر بمانده بود» و درنسخهٔ نخجوانی «هاژ ، خاموش و درمانده بود » « ایضاً ص ۱۷۶ ح۲» و رك : صحاح‌الفرس نسخهٔ طاعتی .

۳ - از بیت ابوشکور (مذکور در ح۲) این معنی را استنباط کرده‌اند .

۴ = هاژه (ه.م.) ، رك : هاژ ، هاژوییدن . ۵ - رك : هاژو. سروری و رشیدی هم بهمین معنی آورده‌اند . ۶ = هاژو (ه.م.) ، رك : هاژ .

۷ - سروری گوید : « هاژیدن ، بمعنی نگریستن وگریستن باشد . کذافی‌المؤید .» ظ. یکی ازدومعنی «گریستن» و «نگریستن» مصحف دیگریست. رشیدی نویسد: «هاژیدن، نگریستن »

۸ - دید کس گاو همچومن‌خربط؟ گفت کس غول همچومن‌نسناس؟
طیبتی کردم و پشیمانم تا چنین چیزها نگویم هاس .
مختاری غزنوی «جهانگیری»

۹ - رك : هراس « هاس ، بیم وترس بود شاعر گوید :
من با تو بدل هیچ ندارم ز بدیها چیزی نتوان کرتوهمی‌هاسی می‌هاس.»
« لغت فرس ص۲۰۱ » دربن بیت فعل « هاسیدن » بمعنی هراسیدن آمده‌است.

* هازیدن - بفتح دال ، رك : هاژیدن .

هاك[۱] - بسکون کاف ، بلغت زند و پازند(۱) تخم مرغ را گویند .

هاکره[۲] - بسکون کاف وفتح رای بی نقطه ، شخصی را گویند که در حرف زدن زبانش میگرفته باشد وبعربی الکن خوانند .

هاکله[۳] - بالام، بروزن ومعنی هاکره است

(۱) چك: ژند وپازند.

۱ - قرائتی ازکلمهٔ پهلوی 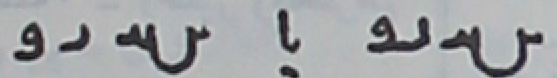 (xâîk) بارتولمه، ص ۳۹۸ ، و رك : نیبرگ ص ۱۰۶ : hâîk (رك : ص ۷۱۱ همین کتاب ح۴).

۲ - جهانگیری نویسد : « هاکره و هاکله ، کسی را گویند که در سخن گفتن زبانش میگرفته باشد وآن را بتازی الکن خوانند . مؤلف تاریخ معجم نظم نموده :

بدور معدلتش رهزنان و دزد از بیم شدند هاکره ازکاف کاروان گفتن .»

رشیدی گوید : «لیکن در دیوان سوزنی این بیت یافته شد براین وجه :

ز عین عدلش زای زبان دزد براه چو هاکره شود ازکاف کاروان گفتن.

و برین تقدیر دو کلمه‌است : ها جداست و کره جداست. » هدایت در مقدمهٔ انجمن آرا نویسد : « در فرهنگ (جهانگیری)آورده که « هاکره » بمعنی الکن و کسی که زبانش گرفتگی دارد ، و برهان هم بوی اقتفا کرده . معلوم شد رشیدی نلغزیده معنی شعر را درست دانسته است . شعر ازسوزنی و برین وجه است. رعایت حروف تهجی کرده وخوب گفته (عین شعررا که رشیدی آورده، نقل میکند) و خبط کرده (جهانگیری وبرهان) هاکره را که دو کلمه و «ها» جدا و «کره» جداست، یك کلمه شمرده بمعنی الکن دانسته‌اند .»آقای نفیسی پس از ذکر بیت مذکور نوشته‌اند (در بارهٔ چند لغت فارسی . در « یادنامهٔ پورداود » ج۱ص ۲۲۹-۳۰) : « اما این بیت در تاریخ معجم نیست وپیداست ازکسی‌است که همین اشتباه عجیب فرهنگ نویسان را بیاد داشته واین بیت را بهمین نیت که «هاکره» را بمعنی « الکن » بیاورد سروده است. بیتی که در تاریخ معجم (چاپ طهران ۱۳۱۸ قمری ص ۱۶)آمده این شعر سوزنی است که گوید :

ز «عین» عدلش «زای» زبان دزد براه چو «ها» کره شود از «کاف»کاروان گفتن.

و پیداست مراد سوزنی‌این است که زبان دزد که مانند «زای» حروف‌الفباست، یعنی‌تیزی‌وبرندگی دارد ، از «عین» حرف اول عدل ممدوح یعنی از بیم عدل او ، مانند «ها» که درشکل چون گره نوشته میشود، ازگفتن «کاف» اول لفظ کاروان گره می‌خورد، یعنی کند وناتوان میشود. دربن بیت فرهنگ‌نویسان نادان « هاکره » را یك کلمه خوانده و « هاکره » پنداشته و بمعنی الکن گرفته و بعد بقاعدهٔ تبدیل مخرجها درزبان فارسی که « را » به « لام » بدل میشود ضبط دیگری ازین‌کلمه بصورت « هاکله » هم تراشیده‌اند . » هرچند اعتراضات مزبور درمورد اشتباه فرهنگ نویسان در بیت سوزنی وارد است ، ولی « هاکره » و « هاکله » بمعنی‌الکن را آنان از خود نتراشیده‌اند ، بلکه‌ایشان که درهندوستان میزیسته‌انداین کلمات‌را درآن کشورشنیده وضبط کرده‌اند.درهندوستانی هاکله،هکلا hakla بمعنی‌لکنت ، و الکن‌آمده ، هکلاپن haklápan بمعنی لکنت، وهکلانا hakláná بمعنی لکنت داشتن است . رك : . Practical Dictionary, 11th edition Allahabad .1947 در زبان اردو نیز این‌کلمات بهمین معانی‌آمده . رك :
Mumtaz Practical Dictionary. Lahore. Qamar Publications.
وتبدیل لام به راء هم معهوداست .

۳ - رك : هاکره .

که مردم زبان گرفته والکن باشد .

هاکول - بروزن شاغول، ازجملهٔ سمیات است وآنرا مرگ موش گویند وبعربی تراب الهالك وسم‌الفارخوانند، واهل عمل آنرا زرنیخ سفید نامند .

هال - بروزن مال ، هیل‌را گویند. از ادویهٔ حاره است وبعربی قاقلهٔ صغار خوانند۱ - وبمعنی قرار وآرام نیز آمده است۲ - وآن میلها را نیز گویند که بجهت چوگان بازی در دو سر میدان از سنگ و گچ سازند .

هاله - بروزن لاله، خرمن ماه‌را گویند، وآن حلقه ودایره‌ایست که شبها ازبخار بردورماه بهم میرسدچنانکه‌ماه‌مرکز آن‌دایره‌میگردد۳ - ومردم مفسد ومفتن بدذات را نیز گویند۴ - و مطلق‌رنگ‌ولون راهم گفته‌اند ۵ - و بمعنی‌قرار گرفته و آرام یافته هم بنظر آمده است۶ - و نوعی از هیزم کوهی‌است‌بغایت چرب که بجای فتیله درمشعلها میسوزند۷ .*

هاله

هامال۸ - بروزن پامال ، بمعنی‌همال است که قرین ونظیر وشبه ومانند وهمتا و انباز وشریك باشد .

---

۱ - « هال ، هی‌القاقلة الصغیرة ، و یقال‌له ایضاً هال بوا ، و یقال‌له ایضاً جربوا ، وهو الشمشیر .» « عقار ۱۱۶ » . هال = هیل در فارسی از سانسکریت êlâ مأخوذ است = Cardamome (فر) = Elettaria Cardamomum « عقار ۱۱۶ف ».

۲ = هاله (ه.م.) « هال ، آرامش بود . دقیقی (طوسی) گوید :

کمان مبر که مرا بی تو جای حال بود   جزاز تو دوست گرم ، خون من خلال بود.»

« لغت فرس ص ۳۱۷ ». (رك : صحاح‌الفرس نسخهٔ طاعتی).

از نالهٔ قمری نتوان داشت سحر گوش   وز غلغل بلبل نتوان داشت بشب هال.

« فرخی سیستانی ص ۲۱۹ ».

۳ - قس : یونانی àlos (قرص خورشید و ماه) « لیدل واسکات ص ۴۰» « تفس » لاتینی halos ، انگلیسی halo .

۴ - رنجم همیشه هست ز دست دلاله‌ای   دلاله‌ای که هست بهر خانه هاله‌ای .

ادیب صابر « جهانگیری ».

۵ - برداشت آن عروس و درآورد پیش‌من   وانگیخت در برم زنکی زرد هاله‌ای .

ادیب صابر « جهانگیری ».

« احتمال میرود در شعر چارقد و قصفهٔ زرد باشد و مجاز از (معنی) اول ، پس شاهد دیگر لازم است » « فرهنگ نظام ».

۶ = هال (ه.م.)   ۷ - رك : جهانگیری .   ۸ = همال (ه.م.) : «هامال، همال باشد. خسروی گفت :

این آتش و این باد وسیم‌آب وز پس‌خاك   هرچار موافق نه بیك جا ونه هامال.»

« لغت فرس ص ۳۲۳».

(ورك : صحاح‌الفرس نسخهٔ طاعتی).

* هام = هم (ه.م.)

هامان - بروزن دامان، نام برادر ابراهیم علیه‌السلام بوده ودر وقت سوزانیدن اصنام وبتها سوخته شد - ونام وزیر فرعون هم بود ، و این لغت نیز عجمی است[۱] .

هاماور[۲] - بروزن نام‌آور، ولایت شام است - وملك یمن را نیز گویند .

هاماوران[۳] - بروزن نام آوران ، بلاد یمن را گویند ؛ وبعضی گویند نام ولایتی است که پدر سوداوه زن کیکاوس پادشاه آن ولایت بود، اما نگفته‌اند که کدام ولایت است(۱) .

هامراه[۴] - بروزن پادشاه ، بمعنی همراه است که رفیق راه باشد .

هامرز[۵] - بفتح ثالث وسکون رای بی نقطه وزای نقطه دار، بزبان پهلوی امر به برخاستن

(۱) چش : بود .

۱ - هامان (مشهور) وزیر اول اخشویروش (خشیارشا که اورا با اردشیر خلط کرده‌اند) . بود (استر ۳:۱) که بر مردخای یهودی غضبناك شد ، زیرا که ویرا تعظیم ننموده بود (استر۳: ۲) . بدین لحاظ پادشاه را بر آن داشت که فرمانی صادر فرمود که یهود را در تمام ممالك فارس بقتل رسانند . اما استر این فرمان را باطل نمود و هامان را بر همان داری که از برای مردخای حاضر نموده بود دار کشیدند (استر ۷:۱۰) « قاموس مقدس ص ۹۱۸» . در روایات اسلامی هامان را وزیر فرعون معرفی کرده‌اند . رك : جفری ص ۲۸۴ : Haman ، Hâmân.

۲ = هماور (ه.م.) ، پهلوی Hamâvar «مارکوارت . شهرستانهای ایران ص۱۰۱ » از عربی « حمیر » نام قبیلهٔ ساکن یمن ، رك : هاماوران . ۳ - از : هاماور (ه.م.)+ ان (پسوند مکان) = هماوران «دارمستتر. تتبعات ج۱ص ۲۶۶ ح۲ » ؛ سرزمین قبیلهٔ حمیر ، یمن . هاماوران Hâmâvarân (شاهنامه I ۳۸۲ ، بیت ۴۰، ۴۰۲ وبیت ۳۴۴) ، (شاه) هماوران Hamâvarân ودر ص۴۰۱ بیت ۳۳۳ هماور Hamâvar آمده . درپهلوی Himyarân آمده، رك: مارکوارت . شهرستانهای ایران ص۱۰۱ ؛ ایرانشهر ص ۲۶ نمرهٔ ۱؛ و رك : فهرست ولف :

شنیدستم از نامور مهتران همه داستانهای هاماوران .

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج۳ ص ۵۳۹ ».

۴ = همراه (ه.م.) ، از: هام (= هم)+راه :

سگ وگربه همسایه و هامراه بدزدی شب وروز (بدندش همه‌ساله) پویان براه.

فردوسی‌طوسی«شاهنامهٔ بخ ج۷ص۲۲۶۰» « فرهنگ نظام ».

۵ - دولغت دربیان‌اول ازهای‌هوزقابل توجه‌است: «هامرز» دربرهان، لغت پهلوی وبمعنی برخیز ضبط شده و «هانی» نیز پهلوی و بمعنی بنشین . جهانگیری نویسد : « هامرز ، این لغت پهلویست و بمعنی برخیز باشد . از تاریخ طبری نقل نموده شد. » و«هانی ، این لغت پهلوی‌است و معنی‌آن بنشین بود. از تاریخ طبری نقل نموده شد.» این دو کلمه مأخوذ از « ترجمهٔ بلعمی ازتاریخ طبری » است. بلعمی در جنگ «ذوقار» بزمان انوشروان آرد : « عجم را کتابی‌است‌بیرون از اخبار ، وآنرا «کتاب فال»گویند . هرچیزی که‌آنرا در ایام عجم فال کرده‌اند ، در آن کتاب یاد کرده‌است ، و اندرین معنی چنین گفته است که کسری «هامرز» را بدین جنگ فرستاد و بنام اوفال کرد ، وگفت : «باید که ظفرترا بود بر آن سپاه که باهانی کرد آمده‌است و «هانی» بزبان پهلوی وپارسی آن بود که «بنشین» . وملوك عجم واکاسره این گفتندی ، ومعنی «هامرز»آن بود

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

است یعنی برخیز.

هامن[1] - بضم میم وسکون نون، مخفف هامون است که زمین هموار ودشت سخت باشد که قبول باران نکند.

هاموار[2] - بواوبروزن نامدار، بمعنی برابر وبیك طریق وهموارباشدیعنی پستی وبلندی نداشته باشد. وبمعنی پیوسته وهمواره وهمیشگی هم آمده است.

همواره[3] - بروزن گاهواره، بمعنی همواراست که هموار و بیك طریق و برابر - و همیشگی وپیوسته باشد[4].

هامون[5] - بروزن قارون، بمعنی دشت وصحرا وزمین هموار و خالی از بلندی و پستی باشد وبعربی قاع خوانند[6].

---

۱ = هامون (ه.م.) . ۲ = هموار (ه.م.) از: هام (= هم) + وار = همواره (ه.م.): «وهردورابیاکند ازسبیکه‌هاء زر وسیم ، وسرش بزعفران هموارکرد ...» «مجمل‌التواریخ والقصص ص۴۹۶» ورك : ایضاً مقدمه ص یح . ۳ = هاموار (ه.م.) = همواره (ه.م.) ورك: هموار. ۴ - پریرویان گیتی هامواره شده بر بزمگاه او نظاره.
فخرالدین گرگانی «فرهنگ نظام».

۵ = هامن (ه.م.) هرن وجه اشتقاقی برای این کلمه نقل کرده «اسشق ۱۰۸۸» که هوبشمان «ایضاً ۱۰۸۸» آنرا قطعی نمیداند. پهلوی hâmûn (PahlaviTexts,edited by Jamasp_Asana.I.p.3) قس : طبری hamand (صحرا ، زمین هموار) ، مازندرانی کنونی heman ، xeman ، xemand ،hâman ،hâmand «واژه‌نامه ۸۴۶» .

۶ - همیشه تاکه بهاران وروز گاربهار فرونهد ز بر کوه سر بهامون هین.
«فرخی سیستانی. دیوان ص۲۹۶».

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

که «برخیز» . پس کسری بدین فال کرد وهامرز راگفت : «نام توچنین است که برخیز ، ومعنی نام دشمن توایدون است که بنشین . اکنون باید که برخیزی وظفرترا بود.» وخود این فال راست نیامد...» (ازنسخهٔ تاریخ بلعمی متعلق بکتابخانهٔ دهخدا) ورك: لغت نامه : ذوقار . خمزهٔ اصفهانی نام او را «الهامرز بن آذرکر» نوشته ومؤلف مجمل‌التواریخ والقصص نام پدر او را «اورکوف» آورده است «مجمل‌التواریخ ص ۱۷۹ متن و حاشیه» جوالیقی درالمعرب (ص ۳۵۲) گوید : «الهامرز ، اسم بعض مرازبة کسری ، وکان علی میمنة جیشه یوم ذی قار وقال هانیء بن قبیصة :
متی یلقنا الهامرز نعصف بیومه و تخذله اقیاله و مرازبه .»

ابن‌البلخی درفارسنامه (ص۱۰۵-۶) این‌جنگ وسرداری «هامرز» را بزمان کسری‌اپرویز ابن‌هرمز نقل میکند . هدایت نیزدر انجمن‌آرا این‌داستان را بزمان(خسرو) پرویزنسبت میدهد. بنظرمیرسد که «ها» درین دوکلمه پیشوند فعل‌باشد (چنانکه دربعض‌لهجه‌ها هنوز مستعمل است : در دیه‌های‌اراك (سلطان‌آباد) هاگیر = بگیر، هاده = بده، هاگفت = بگفت «مکی‌نژاد»، گیلکی هگیر = بگیر، هده = بده)، و«نی» بجای «نیش» بمعنی بنشین باشد (قس: اراکی(سلطان‌آبادی) هانیش = بنشین «مکی‌نژاد») ، ولی مرز marz یا marzh درپهلوی بمعنی مالیدن «نیبرگ ص۱۴۷» ومعانی دیگریست (رك : مرز، مالیدن) که بابرخاستن تناسبی ندارد ؛ مؤلف فرهنگ نظام «هامرز» رامصحف «هابرز» (بباءِ موحده) داند (برزبمعنی بلند [قس : البرز]) ، و«نی» در «هانی» را بمعنی پایین گرفته گوید : «تفأل پرویز از این باب بوده ومعنی نام سردار خودش بلند وبالا بوده ومعنی نام سردار عرب در پهلوی پایین وپست.»

هامی۱ - بروزن جامی، سرگشته و حیران مانده را گویند.

هامیان۲ - بروزن آسمان، همیان را گویند و آن کیسهٔ درازی باشد که زر در آن کنند و بر کمر بندند.

هان - بروزن کان، کلمهٔ تنبیه است یعنی در محل آگاهانیدن و تأکید در کاری و امری بکار برند خواه بطریق امر باشد وخواه بعنوان نهی، وخواه بخوش طبعی وظرافت وخواه بتصدیق وجد۳ـ و امر بشتاب کردن هم هست یعنی بشتاب وجلدباش.

هانی۳ - بروزن کانی، بزبان پهلوی امر به نشستن باشد یعنی بنشین.

هاوش۴ - بضم واو وسکون شین نقطه‌دار، امت را گویند مطلقاً یعنی امت هرپیغمبر که باشد - وترجمهٔ متعلق هم هست.

هاوشت۵ - بضم واو وسکون شین و تای قرشت، بمعنی هاوش باشد که امت پیغمبر است - و ترجمهٔ متعلق هم هست بلغت زند و پازند (۱).

هاون۶ - بفتح واو و سکون نون،

(۱) چك : ژند و پاژند.

۱ - «هامی، سرگردان بود.» «لغت فرس ص۵۲۹»:

استه وغامی شدم ز درد جدایی | هامی ووامی شدم ز خستن مترب.

منجك (منجیك) «لغت فرس ص۳۱».

۲ = همیان (ه.م.) = امیان:

هامیان از سیم وزر پرداختن | به که سنگ منجنیق انداختن.

سعدی شیرازی. رك: مزدیسنا ص۲۴۵.

با زر چو باز گردد ازو بیم آن بود | زایرش را که بگسلد از هامیان میان.

لامعی جرجانی «فرهنگ نظام».

۳ - قس: هین؛ کردی han (کومك، وسیله)، قس: فارسی: هین (منت) «ژابا ص۴۳۹».

هان ای دل عبرت بین ازدیده نظر کن هان! | ایوان مدائن را آیینهٔ عبرت دان!

«خاقانی شروانی. دیوان ص۳۶۲».

۳ - رك: هامرز. ۴ - رك: هاوشت. ۵ - پهلوی hâvisht مغ (روحانی زرتشتی)، موبد «یونکر ص۹۴»؛ شاگرد، روحانی جوان (زرتشتی) که در مراسم دینی بقربانی کننده، یاری کند «دهارله ص۷۵». دراوستا hâvisvhta آمده که درفرهنگهای فارسی جزولغات زند وپازند ضبط شده وبمعنی امت گرفته‌اند «پورداود. خرده اوستا ص۲۳۸-۹ح».

۶ - اوستا hâvana- (هاون)، پهلوی hâvan، ارمنی ع havan، لهجهٔ یهودیان جبال قفقاز heveng، معرب هاون hâvan «اسشق ۱۰۸۹» درتعریب هاون (بفتح واو) وهاوون (بضم واو اول) آمده «ابن درید» «نفس»، جمع آن «اهوان» است «دزی ج۲ص۷۴۴»، کردی hevan (هاون) «ژابا ص ۴۵۴»، haven، aven «ژابا ص ۴۳۹»، hevenk «ژابا ص ۴۵۶»، کیلکی havang (هاون)، در اراك (سلطان آباد) hävăng (هاون) «مکی نژاد». اساساً هاون (هاونه اوستایی) ظرفی است که زرتشتیان در آن «هوم» (ه.م.) را با دسته می کوبند- ونیز هاون در دین زرتشتی بعنوان زنگ (ناقوس) بکار میرفت. عموماً هاون و دستهٔ آنرا از مس میساخته‌اند «دارمستتر. زند اوستا ج۱ص LXIII»؛ ورك: پورداود. یشتها ۱ص ۴۶۹؛ م. معین. مزدیسنا. ص ۲۳۳.

معروف است ۱ - و کنایه از فرج زنان یعنی موضع جماع ایشان هم هست ۲ - و بکسر واو بلغت زند و پازند (۱) نام گاه اول است ازجملهٔ پنج گاه یعنی پنج وقت عبادتی که زردشت قرار داده بوده و تابعان او میکردند ۳ .

هاون

هاون کوب ۴ - شخصی را گویند که بجهت عطاران وطبیبان دارو واجزای معاجین بکوبد - ومرکب و سیاهی ساز را نیز گویند - وکنایه ازجماع کننده هم هست.

های ۵ - بروزن و معنی وای است وآن لفظی باشد (۲) که دروقت دردی والمی وآزاری ومصیبتی برزبان رانند .

هایاهای ۶ - با تحتانی و های بالف کشیده و بیای حطی زده ، شور وغوغای ماتم‌زدگان و واقعه دیدگان باشد ۷ .

هایاهوی ۸ - با های بواو کشیده و بیای حطی زده ، شور و غوغای ارباب طرب ومیزبانی وعروسی باشد برخلاف هایاهای که‌شور وغوغای ماتم زدگان است .

هاینه ۹ - **وهایینه** بروزن آینه‌وآیینه، مخفف هر آینه است که بمعنی ناچار و لاعلاج ولابد و بی‌شك و بی‌دغدغه باشد .*

های های ۱۰ - بتکرار های ، بمعنی زود زود و جلد جلد و شتاب و تعجیل باشد - و بمعنی هایاهای هم‌هست که شوروگریهٔ مصیبت زدگان است .

(۱) چاك : زند و پازند . (۲) چش : لفظی است .

۱ - ظرفی فلزی (غالباً مسی) یا سنگی که درآن ادویه و تخمهای گیاهان وغیره را با دسته‌ای کوبند :

چند استخوان که هاون دوران روزگار / خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد.

سعدی شیرازی .

۲ - مجاز ازمعنی اول. ۳ - در اوستا hâvani که اکنون « هاونگاه » گویند یکی ازاوقات پنجگانهٔ روز است ، وآن وقتی است که در آن هوم تهیه میشود ، و مدت آنرا از برآمدن خورشید تا نیمروز قرار داده‌اند. « پورداود . یشتها ۱ ص ۴۶۹ ح» .

۴ - از: هاون (ه‍.م.) + کوب (کوبنده)؛ لغة بمعنی کوبنده در هاون .

۵ - اسم صوت، قس : کردی های hàï (فریاد ، احضار) ، hei ، ahi ، ترکی های «ژابا ۴۴۰» - در خطاب بجای «آی»، «ای» :

گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان نا شده کافر شدی .

مولوی بلخی رومی «مثنوی علاءالدوله ص۱۴۲»

قس : های‌ها ، های‌های ، هایاهای ، های وهوی ، های وهو ، هیاهو.

۶ - از: های (ه‍.م.) = ا (واسطه) + های (ه‍.م.) = های ها.

۷ - مجلس عشرت به هویاهوی / گریهٔ دشمنت به هایاهای .

انوری ابیوردی «فرهنگ نظام» .

۸ = های هوی = هویاهوی (ح ۷) ورك : های . ۹ - رك : هرآینه .

۱۰ - رك : های : های هوی .

☆**های وهوی** = های هوی = هایاهوی ، ورك :های ؛ غوغا ، فریاد - ندبه و زاری :

بکندند موی و شخودند روی / زایران برآمد یکی های وهوی .

فردوسی طوسی «فرهنگ نظام».

های هوی [1] - با های هوز بروزن کامجوی ، بمعنی هایاهوی است که شور وغوغای میزبانی وعروسی باشد - وبمعنی زود زودهم آمده است که تأکید درشتاب باشد [2] .

بیان دویم

در های هوز با بای ابجد مشتمل بر هفت لغت

هب - بکسر اول ، بلغت زند وپازند(۱) امر بر گذاشتن است یعنی بگذار - و بفتح اول و تشدید ثانی درعربی بمعنی ازخواب بیدار شدن وروان شدن شمشیر ونیزه باشد درمضروب [3] .

هباك [4] - بفتح اول بروزن مغاك، فرق سر و تارك سررا گویند .

هبد [5] - بروزن لگد، ماله‌ای باشد که زمین شیار کرده شده را بدان هموار کنند، وآن تختهٔ بزرگی بود، و باین معنی با بای فارسی هم آمده است.

هبر - بفتح اول وثانی بروزن خبر، چرك و ریم زخم را گویند [6] ؛ و با بای فارسی هم آمده است.

هبك - بروزن نمك ، بمعنی کف دست باشد [7] .

هبید - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بدال زده ، تخم حنظل را گویند که خربزهٔ روباه باشد .

هبیون [8] - بروزن و معنی افیون است که تریاك باشد .

---

(۱) چك : زند و پازند .

---

۱ = هایاهوی = های وهوی(ه.م.) ، ورك : های - در ترکی «های هوی» بمعنی غوغا وستیزه است «جغتایی ص۵۱۵». ۲ - قس : های‌های . ۳ - رك : شرح قاموس ، منتهی الارب . ۴ = هپاك (ه.م.) « هباك ، تارك سر بود. فردوسی (طوسی) گوید :

یکی گـرز زد ترك را بر هباك   کزاسب اندرآمد همانکه بخاك .»

«لغت فرس ص۲۵۳» ورك: صحاح الفرس نسخهٔ طاعتی .

۵ - « هبد ، ماله که بدان کشت‌را هموار کنند ، وبعضی بذال معجمه باپاءِفارسی گویند. کذافی زفان گویا» «مؤیدالفضلاء» درسروری«هید» بابای حطی بمعنی غله برافشان‌آمده، وهیچیك شاهد نیاورده‌اند «فرهنگ نظام» ظ. «هبد» بمعنی ماله جز«هید» بمعنی غله برافشان است وکلمهٔ اخیربصورت هسك (ه.م.) هم آمده .

۶ - جهانگیری این بیت سنائی غزنوی را شاهد آورده است :

دشمنان بد جگر که را بسنبند ازکلوخ   دوستان نیك دل خم را بشویند از هبر.

ولی بجای «هبر» در دیوان سنائی طبع آقای مدرس رضوی ص ۲۲۵ «تبر» (!) آمده و جهانگیری این بیت پور بهای جامی را نیزشاهد آورده :

کس چو چاهی است پر ز خون و هبر   مردم از وی چه کار یابد و فر ؟

۷ - «هبك ، کف دست بود . رودکی (سمرقندی) گوید :

بر هبك نهاده جام باده   وانگاه ز هبك نوش کردش.» «لغت فرس ص۳۰۹».

سروری نیزبنقل ازتحفه ، بهمین معنی آورده است (دربیت مذکور بسکون دوم آمدم).

۸ = هبیون(ه.م.) = اپیون (ه.م.) = افیون .

بیان سیم

در های هوز با بای فارسی مشتمل برسه لغت

هپاك [1] - بفتح اول وثانی بالف کشیده و بکاف زده ، فرق سر و تارك سر راگویند؛ وبا بای ابجد هم آمده‌است.

هپر [2] - بفتح اول و ثانی بروزن شرر، بمعنی چرك و ریم باشد .

هپیون [3] - بروزن و معنی افیون‌است که تریاك باشد ؛ و باین معنی با بای ابجد هم آمده است.*

بیان چهارم

در های هوز با جیم ابجد مشتمل بر شش لغت

هج [4] - بفتح اول وسکون ثانی،راست بازکردن چیزی باشد مانند علم و نیزه و ستون وامثال آن - و راست ایستادن چیزی رانیز گویند برزمین ، و با جیم فارسی هم‌آمده است.

هجاور - بفتح‌اول وواوبروزن‌سراسر، نام شهری است از ملك خطا که مردم‌آنجابخوش صورتی و صاحب حسنی مشهوراند [5] - و جمع وگروه مردم را نیز گویند [6] .

---

۱ = هباك (ه.م.) ۲ = هبر (ه.م.) ۳ = هبیون = ابیون = (ه.م.)
ابیون (ه.م.) = افیون :

چه حالست اینکه مدهوشند یکسر   که پنداری که خوردستند هپیون ؟ »

«ناصرخسروبلخی . دیوان ص۳۲۹».

۴ - « هج ، راست باز کردن بود چیزی [را] چون علم یا نیزه ومانند آن ،گویند «هج کرد» واگرچیزی برزمین افگنی راست بایستدگویند «هج کرد» . منجیك (ترمذی) گوید :

گردون علم محنت بر بام تو هج کرد   بینی سخط خویش بکوش وعلم اندر .»

«لغت فرس ص۶۷» .

ورك : لغت فرس ص۷۴. درصحاح‌الفرس (نسخهٔ طاعتی) آمده : «هج ، راست کردن‌علمی بود یا نیزه . چون کسی درزمین‌راست باشدگویند هج کرد » وهمان بیت منجیك را شاهدآورده است . ۵ - درکتب جغرافی ومسالك وممالك نیافتم :

ای کرده روح با لب لعل تو نوکری   معشوق ارتگی و نگار هجاوری .

پور بهای جامی «جهانگیری» .

۶ - جهانگیری این بیت نزاری قهستانی را شاهد آورده :

کمر بسته با عهد اولجایتو خان   هجاور هجاور ز دوران الچن.

* هتشه - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

هجند [1] - بر وزن سمند ، برغست را گویند وآن سبزیی‌است مانند اسفناج که‌در آشها کنند .

هجنم - بفتح اول ونون بروزن مرهم، بزبان زند وپازند (۱) بمعنی میدهم باشد که از دادن است [2] .

هجید [3] - بفتح اول و تحتانی مجهول بروزن کشید، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی بدهید باشد که امر بدادن است .

هجیر [4] - بر وزن فقیر ، نام پسر قارون [5] بن‌کاوه است[6] که اورا سهراب وقتی که بایران میرفت در پای قامهٔ سفید در سبزوار در جنگ زنده گرفت [7] - و بضم اول ، بمعنی‌خوب ونیك ونیکو وزبده و خلاصه باشد [4] . [8] *

(۱) چك : ژند وپاژند. (۲) چك : ژند وپاژند .

۱ - « هجند سبزی‌آب است، وبرغست نیز گویند.» صحاح‌الفرس «فرهنگ نظام» ورك: صحاح‌الفرس نسخهٔ طاعتی . ۲ - هزوارش‌دادن (پهلوی dâtan)، dâb(ah)ôn(a)tan dâbônitan « یونکر ص۸۳ » است که محققان y(e)hbûntan = yhbwntan خوانند «نیبرگ ص۵۲». رك : هجید.

۳ - رك : هجنم . ۴ -هجیر بضم اول = هژیر (ه.م.) = خجیر(ه.م.) .

۵ - غلطاست بجای «قارن». ۶ - Hajîr پسر گودرز است . رك : فهرست‌ولف.

۷- دژی‌بود کش‌خواندندی سپید بدان دژ بد ایرانیان را امید

نگهبان دژ رزم دیده هجیر که‌بازورودل‌بودوبا گرزوتیر...

فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج ۲ ص۴۴۸» ورك : ۴۴۹، ۴۵۰ ، ۴۵۵،۴۷۷-۴۸۵ ؛ ورك : ج ۵ ص ۱۲۳۹.

۸ - نوروز فرخ آمد ونغز آمد وهژیر با طالع سعادت و با کوکب منیر.

« منوچهری‌دامغانی ص۳۳».

○ **هج** - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

○ **هخامنش** - Haxâmanish در پارسی باستان مرکب از دوجزء : هخی haxi (دوست ، یار)+ منش manish از manah (حس باطنی ، فهم وشعور ، اندیشیدن) و جمعاً بمعنی دوست منش است ، دریونانیAchaemenes ، «بارتولمه ۱۷۴۴» نام سردودمان سلسلهٔ هخامنشی(ه.م.) وجد اعلای کورش وداریوش است .

○ **هخامنشی** - بفتح اول ودوم وچهارم و کسر پنجم وششم ، از : هخامنش (ه.م)+ ی (نسبت)؛ درپارسی باستان haxâmanishiya- (منسوب به هخامنش ، هخامنشی) « بارتولمه ۱۷۴۴» ؛ سلسلهٔ هخامنشی ، از زمان جلوس کوروش بزرگ (۵۵۰ ق م.) تافوت داریوش سوم (۳۳۱ ق.م.) مدت ۲۱۹ سال درایران پادشاهی کردند ، وآن دومین سلسلهٔ پادشاهان ایران‌است. رك : شاهان کیانی و هخامنشی. در آثار الباقیه بقلم نگارنده ص ۲۸ ببعد ؛ ایران باستان . پیرنیا ج ۱و۲ .

بیان پنجم

در های هوز با دال ابجد مشتمل بر هشت لغت و کنایت

هدبه [1] - بفتح اول وبای ابجدوسکون ثانی، جانوری است پر دست و پا و آنرا عوام خرخدا (۱) میگویند. خوردن‌آن باشراب‌برقان را نافع است.

هدمان [2] - بفتح اول وسکون ثانی ومیم بالف کشیده و بنون زده، بمعنی ایثاراست وآن‌ازخود باز گرفتن وبدیگری صرف کردن(۲) باشد.

هدنج [3] - بفتح اول و ثانی و سکون نون وجیم، اسب خنک راگویند یعنی اسبی که موی او سفید باشد.

هدنگ [4] - بر وزن خدنک، بمعنی هدنج است که اسب خنک باشد.

هده [5] - بضم اول و فتح ثانی، بمعنی حق و راست و درست باشد چنانکه بیهوده ناحق و باطل وهرزه راگویند - و بمعنی فایده‌هم‌بنظر آمده است که نقیض نقصانست.

هدی - بفتح اول وسکون‌ثانی‌وتحتانی، بمعنی دیمه باشد و آن زراعتی است که از آب باران حاصل میشود - ودرعربی چاروایرا گویند که بجهت قربانی بمکهٔ معظمه فرستند اعم از شتر و گوسفند ۶ .

هدینه - بر وزن مدینه، بمعنی زینه پایه باشد که نردبان است ۷ .

هدیهٔ دندان - کنایه از زری است که بعدازآنکه جمعی ازفقرا و مساکین‌راضیافت کرده باشند برسم هدیه بایشان دهند ۸ .

---

(۱) خم۱ : خرخدای. (۲) خم ۱ : نمودن.

---

۱ - «هدبه (بفتح اول ودوم وسوم)هی‌الدودالتی تکون تحت‌الجرار وتجمع‌افـهاوتمتدیر، واسمه بالعربیة حمار قبان» «عقار۱۲۰» = cloporte (فر) (Oniscus asellus) . معنی‌نام او بعربی «خری که مانند گلوله میغلطد» است و ترجمه‌ایست از بند II ، ۳۵ از دیسقوریدس (بمعنی : خرانی که در زیر خمره‌های آب‌اند) «عقار ۱۲۰ف» .

۲ - ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان . ۳ = هدنگ (هـ.م.) ورك: جهانگیری.

۴ = هدنج (هـ.م.) ۵ = هوده (هـ.م.) ، قس : بیهوده ، بیهده . «هده ، حق باشد . وودکی (سمرقندی) گوید :

مهر جویی (خواهی) ز من وبی‌مهری هده خواهی ز من و بیهده‌ای .»

«لغت فرس ص ۴۳۴».

فرهنگ نظام همین بیت را به قطران (تبریزی) نسبت داده و برای معنی دوم (فایده) شاهد آورده است . در دیوان قطران باهتمام محمد نخجوانی تبریز۱۳۳۳ این بیت را نیافتم .

۶ - باین معنی هدی بفتح اول وکسردوم وتشدید سوم است . رك : تاج‌العروس، شرح قاموس ، محیط المحیط ، اقرب‌الموارد . ۷ - فرهنگ نظام بنقل از فرهنگ وصاف هدینه را بمعنی «آرامی وسکون ورفاهیت» آورده ، اما درعربی «هدنة» بالضم بدین معنی آمده. است. رك : منتهی‌الارب ، اقرب الموارد . محیط‌المحیط . ۸ - قس : دندان مزد .

بیان ششم

در های هوز با رای بی نقطه مشتمل بر شصت و هفت لغت و کنایت

هر - بفتح اول وسکون ثانی، کلمه‌ایست که افادهٔ معنی عموم دهد همچو هرجا وهر کس و مانند آن ۱ - و دانه‌ای هم هست که در میان گندم میروید و خوردن آن ضرر دارد و آنرا بنابرین از گندم جدا کنند ۲ - و بلغت پهلوی بمعنی کنند ۳ باشد که فاعل است - و ترجمهٔ کل هم‌هست ۴ - ودرعربی بمعنی ناخوش‌ومکروه شمردن وخوب ندانستن باشد - وبضم‌اول، بمعنی ازجای درآمدن وترسیدن باشد۵ - وبکسر اول، کلمه‌ایست که شبانان گوسفند رابسوی خودخوانند - و درعربی نام زنی بوده است - و گربه را نیز گویند که دشمن موش است ۶ .

هرا - بفتح اول وثانی مشدد بالف کشیده، هلیله راگویند وآن دوائی است معروف وبهترین آن کابلی باشد - و گلولهای طلا ونقره را نیز گویند که در زین و یراق اسب بکاربرند اعم از لجام وسینه بند و غیره ۷ - وبضم‌اول بمعنی‌ترس و بیم باشد ۸ - و درخشیدن را نیز گویند -

---

۱ - پارسی باستان haruva (همه) ، fraharavam (جمعاً ، مجموعاً) ، اوستا haurva ، پهلوی har [vîsp ، هندی باستان sárva «اشتق ۱۰۹۰» و رك : مناس ۲۷۶ : ۲ . در اوستا haurva صفت است بمعنی رسا ، همه ، درست (تمام ،کامل) . در پارسی باستان haruva، همان‌است که درفارسی «هر» شده مانند: هرچیز.هر کس. درسنگ نبشتهٔ بهستان (کتیبهٔ بیستون) fra - haravam از همین ریشه آمده است بمعنی روبهم ، فراهم.در گزارش پهلوی اوستا (= زند) هرجاکه haurva آمده ، در پهلوی به «هماك» (= همه) گردانیده شده است «فاب ۱ص۵۷» و رك : خرداد (جزو اول) ؛کردی her (هر ، همه) ، زازا hérgu ، hérgu -kes (هر کس) «زابا ص۴٤۱»؛کیلکی har . ۲ - جهانگیری‌نیز چنین‌آورده . رشیدی نوبسد: «لیکن درنسخهٔ سروری گفته که بضم هاءاست.» قول سروری‌اینست: «هر، دانه‌ای باشد که درمیان گندم روید وخوردن آن مضربود ، وبخاطرمیرسد که باین معنی‌بضم هاء باشد.» ۳ - ظ . «کنند» مصحف «کنه» است ، چه هزوارش bar که آنرا خوانده‌اند kani ،kanâ ، kenâ «یونکرص۱۱۰»(همین‌کلمه است که محققان‌پهلوی دان kollâ = kl' ، kr' خوانند «نیبرگ‌ص۱۰۳» ، قس :کل [عر]) ظ. دریکی از مآخذ، در معنی «هر» نوشته شده بود : «بلغت پهلوی کنه باشد» (ومراد آن بود که درهزوارش کنه = کنا بمعنی «هر»است) کنه را«کنند» خوانده‌برای توضیح افزوده‌اند :که فاعل است(مراد اسم‌فاعل = کننده است). ۴ - همان معنی اول است . وممکن است جمله عطف بمعنی قبل باشد ، یعنی درپهلوی (هزوارش) ترجمهٔ کل هم هست. ۵ - رك : هرا ، و ح ۸ .

۶ - رك: منتهی‌الارب ، اقرب‌الموارد ، محیط‌المحیط .

۷ - ز حد بیستون تا طاق کرا جنیبت‌ها روان با طوق و هرا.

نظامی گنجوی «گنجینهٔ گنجوی ص۱٦٤».

۸ - رك : هر ، و قس : hora در دلهره dalhora (ترس و اضطراب) در تداول .

وبمعنی آوازمهیب باشد مانند آواز سباع ووحوش۱؛ و باین معنی بفتح اول هم درست است ـ وبکسر اول ، بمعنی فرو ریختن و آواز وصدای فروریختن باشد ۲ ـ وبحذف تشدید، نام شهریست درخراسان مشهور بهرات ۳ .

هرات ـ بروزن صفات ، بخت نیك را گویند یعنی نیك بخت ـ ونام شهریست درملك(۱) خراسان ۴ .

هراس ـ بفتح اول وسکون سین بی نقطه، نام درختی است خاردار ـ وبکسر اول بمعنی ترس و بیم باشد ۵ ـ و امر بترسیدن و بیم بردن هم هست یعنی بترس ۶ ؛ و باین معنی بفتح اول هم آمده است .

هراسندگان ۷ ـ تائبان و صالحان ومتقیان و ترسندگان وپشیمان شدگان باشد.

هراسه ۸ ـ بکسر اول و فتح سین بی نقطه ،آنچه مردم را بدان ترسانند ـ و چوبیرا نیز گویند که درمیان زراعت برپای کنندوصورتها و چیزها بر آن نصب سازند تا جانوران زیانکار بجانب زراعت نیایند وآنرا بعربی مخدار گویند، وبفتح اول هم درست است .

هراسیدن۹ ـ بمعنی ترسیدن وواهمه کردن باشد .

هراش ـ بفتح اول وسکون آخر که شین نقطه داراست؛ بمعنی قی واستفراغ وشکوفه باشد۱۰ـ وبتازی برهم انداختن سگها باشد از

(۱) خم۱ : ـ ملك .

۱ ـ اسم صوت . قس : افغانی hâra-hûra (صدا وغوغا) « هوبشمان۱۰۹۱» و رك : اشتق ـ هوبشمان ۱۰۹۱ . قس : هرین (آوازمهیب) ؛ ترکی «هرای» (فریاد ، کومك خواستن، اطلاع دادن بشخصی چیزی را) « جغتایی ص۵۱۵» :

ز هرین حمله ز هرای تیغ شده آب خون در دل تند میغ.

نظامی گنجوی « گنجینهٔ گنجوی ص۱۶٤».

۲ ـ رك : ح ۱ . ۳ = هرات (ه.م.) = هریو (ه.م.) = هری :

بهرای گنجش چو پدرام کرد به پهلو زبانش «هری» نام کرد .

نظامی گنجوی «رشیدی» .

۴ = هرا (ه.م.) = هری (ه.م.) = هریو (ه.م.) ، در اوستا Haraeva ، پارسی باستان Haraiva «اشپیگل ص۲٤۵» ، پهلوی Harêv ، Harêh « مارکوارت . شهرستانهای ایران ص۱۱» . [îk] Hirat (هراتی) «اونوالا۲٦٦» ؛ نام شهری بخراسان قدیم ، که اکنون درشمال غربی افغانستان ودرکنار هری رود واقع است . ۵ ـ «هراس، ترس بود . فردوسی (طوسی) گوید :

بیزدان هر آن کس که شد ناسپاس بدلش اندر آید ز هر سو هراس »

« لغت فرس ص۱۹۱» ورك: تذکرة الاولیاء چاپ اروپا ج۱ص۸۸س۱۲.

۶ ـ امر از «هراسیدن» . ۷ ـ جمع «هراسنده» اسم فاعل از «هراسیدن»(ه.م.) یعنی ترسندگان . ۸ ـ از: هراس (ه.م.) +ه (پسوند آلت). ۹ ـ از:هراس (ه.م.) +یدن(پسوند مصدری) ورك : هراسه . ۱۰ـ «هراش، قی باشد. شهید (بلخی) گفت :

از چه توبه نکند خواجه بهرجا که بود قدحی می بخورد راست کند زود هراش .»

«لغت فرس ص۲۰٦».

درنسخهٔ صحاح الفرس طاعتی : « هراش ، قی باشد که مستان یابیماران کنند . شهید گفت :

از چه توبه نکند خواجه بهرجا که رود قدحی می بخورد راست کند زودهراش.»

برای جنگ کردن[1] - وبمعنی اول بزیادتی راهم بنظر آمده است درماقبل حرف آخربأین صورت: هرارش[2] .

هرآنید[3] - بر وزن رسانید ، بمعنی حقیقت وچگونگی باشد ٭

هرآینه وهرآیینه[4] - بکسر یای حطی، بمعنی ناچار ولاعلاج ولابد باشد- وبیشك وبی دغدغه را نیز گویند ودر عربی علی کل حال خوانند - وبمعنی ظاهر وروشن هم بنظر آمده است - وترجمهٔ واجب هم هست[5] .

هرباسب[6] - بابای ابجدبروزن طهماسب، هریك از سیارات راگویند که آن زحل ومشتری ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد وماه باشد.

هرپاسبان[7] - بابای فارسی بروزن هفت آسمان ، جمع هرپاسب است که سیارات باشند.

هربد[8] - بکسر اول وسکون ثانی وفتح ثالث ودال بی‌نقطهٔ ساکن ، خادم آتشکده باشد- وقاضی گبران وآتش پرستان را نیز گویند ؛ و بعضی حاکم وخداوندآتشکده را هم(۱) گفته‌اند.

هربنگ - بضم اول وسکون ثانی وفتح ثالث ونون وکاف فارسی هردوساکن ، گیاهی‌است که درایام بهار درمیان زراعت گندم بهم میرسد وغوزه‌ای دارد کنگره دار مانند غوزهٔ لاله و در درون آن چنددانه گندم نارسیده میباشد.خوردن آن مردم را بیشعور گرداند ، واگر بیشترخورند جنون ودیوانگی آورد .

(۱) خم۱ : - هم .

۱ - (عر) = معارشه ، بریکدیگر برانگیختن سگان‌را . «منتهی‌الارب».
۲ - تصحیف‌است بدلیل‌بیت شهید (ح۱۰ صفحهٔ قبل). ۳- برساختهٔ دساتیر«فرهنگ دساتیر ص۲۷۴» . ۴- مرحوم بهار نوشته : «هرآیینه»که بتخفیف «هرآینه» شده ومعنی‌آن «بهرقاعده» و«بهرآیین» است که‌ماحالا «بهرصورت» گوییم، همه ازهمین اصل وریشهٔ (آذین)است، «سبك شناسی‌ج۳ص۷۶» . «هرآینه» ، ناچار بود ، چنانکه‌گویی «هرآینه چنین خواهد بود » ، عنصری (بلخی) گوید :

با درفش ار تپانچه خواهی زد باز گردد بتو هر آینه بد .»

«لغت فرس ص۴۳۵»

کلمهٔ تأکید است بمعنی بتحقیق وبی شك وناچار:«پسر گفت هرآینه تا رنج نبری گنج برنداری.» «گلستان ص۱۲۲» ۵- بمعنی اخیر برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان . دردساتیر «هرآینه بود» و «هرآینه‌هستی» بمعنی واجب‌الوجود آمده «فرهنگ دساتیرص۲۷۴». ٦- «هرباسپ بمعنی‌ستارهٔ سیاره‌بود» «جهانگیری» . برهان دراینجا «هرباسب» بابای ابجد ودرمادهٔ بعد جمع‌آنرا«هرپاسبان» (نخستین بابای فارسی) ضبط کرده و ظ. تصحیف ازناسخانست . طبق ضبط جهانگیری «هرباسپان» (دومین بابای فارسی) باید باشد. ۷ - رك : ح ٦ . ۸ = هیربد (ه‍.م.) ، معرب آن «هربذ» .

٭ **هراول** - بکسر (وبفتح) اول وضم سوم = هرول ، ترکی ؛ دستهٔ لشکری که‌مقدم قشون (عمده قوی) حرکت کند برای هدایت وحفاظت آن (جغتایی‌ص۵۱۵».

٭ **هرزه** - بفتح اول وسوم(درتلفظ امروزین بکسرسوم) = هرز(ه‍.م.) ؛ بیهوده،بیجا: یك چند بهرزه عمربگذشت ، سعدی شیرازی «فرهنگ نظام»

هرتوز[۱] - بفتح اول وضم تای قرشت بروزن مرموز، بمعنی صدق است وآن خبردادن درچیزی باشد چنانکه حق اوست .

هرجان[۲] - بروزن مرجان، بلغت اهل مغرب نوعی ازبادام کوهی است و بعربی روغن آنرا زیت الهرجان گویند . درد پشت رانافع است وقوت باه دهد.

هرج ومرج[۳] - این لغت از توابع است. درمحلی گویند که جمعی ناموافق وبی اتفاق برخلاف همکاری کنند وهرکرا آنچه از دست آید کنند .

هرد[۴] - بفتح اول وثانی و سکون دال ابجد ، زرد چوبه راگویند وبعربی عروق الصفر خوانند .

هرروزه[۵] - بارای بی نقطه بـروزن انگوزه ، بمعنی پیوسته باشد - و بمعنی ورد واورادهم هست وآن سوره‌ای یادعائی یااسمی باشد که همه روزه (۱) بخوانند .

هرز[۶] - بفتح اول وسکون ثانی وزای نقطه‌دار، مخفف هرزه است که بیهوده باشد - و جاییرا نیز گویند که آبهای بیفایده درآن جمع شود.

هرزه‌درای[۷] - کنایه از پوچ گوی وهرزه گوی ویاوه گوی باشد .

هرزه‌دزد[۸] - دزدی را گویند که چیزهای سهل بدزدد که نه بکار او ونه بکار دیگری بیاید(۲) .*

هرزه‌ملای[۹] - بفتح میم ، بمعنی بیهوده مگوی وپوچ مگوی وهرزه گویی مکن.

هرزید[۱۰] - بر وزن لرزید ، بمعنی امداد ومدد باشد .

(۱) چش : هرروزه . (۲) خم ۱ : آید .

۱ - ظ . بر ساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است . ۲ - «هرجان ، لوزالبربراست .» (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

۳ - (عر) «هرج ، بالفتح آشوب و فتنه» «منتهی‌الارب» و«مرج» بفتح اول و سکون دوم از اتباع است ، اما «مرج محرکة تباهی وتباه شدن وبی‌آرامی وجنبیدن خاتم درانگشت وآمیخته شدن ومضطرب وپریشان گردیدن.» «منتهی‌الارب». ۴ - «کرکم ، هوالهرد ، و هوالعروق الصفر، والمامیران نوع منه» «عقار۲۰۵». هردودرلغت فارسی وعربی ازلغت سانسکریت hatidra (چوب زرد) مشتق است وآن به Curcuma longa = Curcuma long (فر) یا safran des Indes اطلاق میشود . «عقار۲۰۵ف» . ۵ - از: هر(ه.م) + روز + ه (نسبت). —

۶ - هرزه (ه.م.) در اراك (سلطان‌آباد) اگر آبی که درزمین زراعتی جاری است برائر خراب شدن سد وبند ، بخارج زمین زراعتی (مثلا درجاده یاگودالی) جریان یابد گویند «آب‌هرز رفته» «مکی نژاد». ۷ - از هرزه (ه.م.) + درای (دراینده) [رك : درابیدن ، درای] :

درکاروان ما جرس قال وقیل نیست ... راه سخن بهرزه درایان نمیدهم.

صائب تبریزی «فرهنگ نظام» .

۸ - رك : هرزه . ۹ - نهی از «هرزه لاییدن» بمعنی بیهوده گفتن. رك: لاییدن.

۱۰- برساختهٔ دساتیر «فرهنگ دساتیرص۲۷۴».

* **هرزه‌گوی** - بفتح اول وسوم ، از: هرزه (ه.م.) + گوی (گوینده). دراراك (سلطان آباد) härzä gūy (بیهوده گوی) «مکی نژاد» ؛ بیهوده گوی ، هرزه‌درای ، هرزه‌لاف:

هرکه اوشعر تراگوید جواب از اهل عصر ... نزد عقل آن کس نماید هرزه گوی وهرزه‌لاف.

سنائی غزنوی «فرهنگ نظام» .

هرس - بفتح اول وسکون ثانی و سین بی‌نقطه ، چوب پوشش خانه را گویند[۱] .

هرسه دختر - آن سه ستاره‌را گویند که متصل است بیك پایهٔ بنات‌النعش .

هر سه نوع - بفتح نون و سکون واو وعین ، موالید ثلثه(۱) را گویند که جماد و نبات وحیوان باشد .

هرشه - بفتح اول وشین نقطه دار و سکون ثانی ، عشقه راگویند و آن گیاهی است که بردرخت پیچد وآنرا بعربی حبل المساکین خوانند[۲] .

هرطمان[۳] - بفتح اول و طای حطی ومیم بالف کشیده بروزن پهلوان ، دانه‌ایست که در میان گندم و جو میروید و آنرا قرطمان هم میگویند بضم قاف، قابض ومحلل و گرم وخشك است .

هرفولیون[۴] بفتح اول وفای بواو رسیده و کسرلام وتحتانی بواو کشیده وبنون‌زده، بلغت یونانی نوعی از نعناع باشد (۲) که آنرا سیسنبرمیگویند ونمام‌الملك همان است . گویند بوی آن شپش را میکشد .

هرقل[۵] - بکسر اول وقاف وسکون‌ثانی و لام ، نام دیری ومعبدی بوده است در قدیم - ونام یکی ازسلاطین روم باشد[۶] ؛ و بعضی گویند چنانکه سلاطین روم را در این زمان قیصر میگویند در زمان قدیم هرقل میگفته‌اند و این

(۱) خم : ثلث . (۲) چش : نعناع است .

۱ - « روز دیگربعمارت مشغول شد وبناء مسجد بنهاد درسنهٔ احدی و سبعین وثلثمایه ، بقدرآنکه بهفت هرس پوشیده شد .» «فردوس المرشدیه تألیف محمود بن عثمان بکوشش ایرج افشار . تهران ۱۳۳۳ ص۲۷ » « بعد از آن شیخ مرشد قدس‌الله سره مسجد را بقدر بیست هرس افزون کرد ومدتی بدان بگذشت . بعد ازآن مسجد بتمامی‌پنجاه هرس رسانید.» «فردوس‌المرشدیه ایضاً ص۲۸». ۲ - «لبلاب را گویند» «جهانگیری» ورك : اختیارات بدیعی .

۳ - «هرطمان، هوالقرطمان، وهومن انواع القطانی ، وهوالخرطال‌اصلا.» «عقار۱۱۸» = avoine (فر) « عقار ۱۱۸ف » . رك : قرطمان . در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده : «قرطمان معرب هرطمان است.» ودرجای دیگر گوید: «هرطمان دانه‌ایست شبیه بخلر ، و بعضی گویند خلراست . . و نباتش مانند گندم وثمرش درغلاف بدونصف.» مؤلف مخزن‌الادویه نویسد : «قرطمان معرب هرطمان فارسی است ، وگفته‌اند جلبان است» . رك : هرمزدنامه‌ص۱۳۵ -۱۳۶ح . ورك : دزی ج۲ص۷۵۴: ۲. ۴ - از یونانی érpullos. mother of thyme ، Water-mint (انگ) «اشتینگاس» .

۵ - اینکلمه hiraql و hirqil هردوخوانده شده .

۶ = Heraclius اول امپراتور روم شرقی (۶۱۰-۶۴۱م.)، متولد در حدود۵۷۵ م . وی جانشین «فکاس» امپراتور گردید و با خسرو پرویز شاهنشاه ساسانی جنگ کرد . هرقل دوم ، پسرهرقل اول ، پس ازپدر سه ماه ونیم سلطنت کرد :

بنات النعش کرد آهنگ بالا   بکردار کمر شمشیر هرقل .

«منوچهری دامغانی‌ص۵۲»

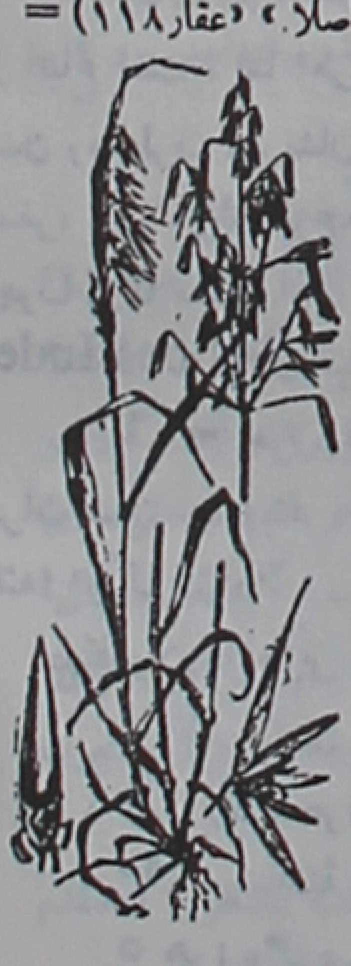

هرطمان

(برهان قاطع ۲۹۳)

لغت رومی است[1] ؛ وبفتح اول هم آمده است.

هرقلوس[2] - باقاف و لام بر وزن سندروس ، بلغت یونانی نوعی ازکاسنی صحرائی باشد . استسقا را نافع است، وآنرا هرقلوه نیز گویند که بجای سین های هوز باشد.

هرگ[3] - بضم اول وسکون ثانی وکاف فارسی ، احمق وبی عقل ومبهوت راگویند .

هرکاره[4] - باکاف بر وزن گهواره ، دیگی راگویند که از سنگ ساخته باشند و در آن آش وطعام پزند ، و بعضی دیگ آهنی را گویند که درحلوا پزند ، و بعضی گویند آلتی باشد حلوا پزان را ، وبعضی دیگرگفته اند نیز حلواپزی است ، وجمعی دیگرمیگویند هرچیز که درآن آش پزند هرکاره توان گفت- وشخصی را نیز گفته‌اند که بهرکاری برسد[5] .

هرگز[6] - بفتح اول وکسرکاف فارسی وسکون ثانی وزای هوز، بمعنی هیچ وقت وهیچ زمان باشد - وبمعنی همیشه ولایزال هم آمده است .

هرگزی[7] - بکسر ثالث ورابع، بمعنی ابدی ولایزالی باشد چه هرگز بمعنی همیشه و لایزال هم هست .

---

۱ - ظ . از امثال این بیت این‌معنی را استنباط کرده‌اند (!) :

کستی هرقل بتیغ هندی بگسل — بر سر قیصر صلیبها همه بشکن.

«فرخی سیستانی ص۲۷۲».

۲ - یونانی êrákléios بمعنی grémil (فر) herbe aux perles. (فر) ، Lithospermum officinale L. (جاورس ، حشیشةالورد) ، اما بنظر میرسد که شرقیان مفهوم آنرا درست ندانسته‌اند . رك : ابن‌البیطار II ، ۵۷۰ C (در طبع بولاق صحیح ضبط شده و در دو نسخهٔ A وB : هرقلوس آمده است) «دزی ج۲ ص۷۵۵» . ۳ - «هرگ بی‌عقل و مبهوت و احمق راگویند» «جهانگیری» و شاهد نیاورده است . سراج احتمال میدهد تصحیف خوانی شده و صحیح با زاء وکاف تازی است ، مخفف «هزاك» که باین‌معنی‌است . رك : فرهنگ نظام . ۴ - در خراسان «هرکاره» دیگ سنگی راگویند :

بیامد زن از خانه با شوی گفت — که هرکاره وآتش آور نهفت.

فردوسی طوسی «رشیدی».

بهرکاره در، شیر چون پخته شد — زن و مرد ازآن‌کار پردخته شد.

فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۷ ص۲۱۵۸» .

۵ - - وجاسوس :

دل عاشق خبر ازحالت معشوق دهد — کشور عشق بهر کاره نباشد محتاج.

خالص اصفهانی «فرهنگ نظام».

۶ - هرگز، پهلوی hakarc ، hakurc (یکبار، هر ، هرگز ، ابدا) ؛ از hagriz* از hakric ؛ ایرانی باستان hakrt_cit* (یکبار) (نیبرگ ص ۹۲) ، پهلوی - پازند hargij «اشتق ۱۰۹۲» ورك : هوبشمان۱۰۹۲ ؛ دارمستتر. تتبعات ۱ص ۲۴۵ ؛ مناس ۲:۲۷۵ ؛ کردی ع her_giz (هرگز) «ژابا ص۴۴۱» ؛ گیلکی hargaz (هرگز) . رك : هرگزی .

۷ - از : هرگز: (ه.م) + ی (نسبت) :

ای طمع کرده بنادانی‌بعمر هرگزی — با فزونی وکمی مرهرگزی‌راکی‌سزی؟

«ناصرخسرو بلخی ص۴۶۳».

هرم[1] - بفتح اول و ثانی ومیم ، پیرپرا گویند که در مقابل جوانی است. گویند عربی است .

هرماس - بضم اول وسکون ثانی ومیم بالف کشیده وبسین بی‌نقطه زده، اهریمن‌را گویند که راه نمایندهٔ بدیها است (۱)، وشیطان را هم میگویند ۲ .

هرمان - بفتح اول و ضم ثانی و میم بالف کشیده و بنون زده ، قلعه ایست در حدود مصر- و نام پادشاهی بوده در یونان ۳ .

(۱) چش : بدی است .

۱ - (عر) «هرم هرماً محرکة ، سخت پیر و کلان سال گردید..» «هرم ککتف ، نیك پیر خرف» «منتهی‌الارب».

۲ - از ره نام همچو یکد گرند سوی بی‌عقل هرمس و هرماس .

« ناصرخسرو بلخی. دیوان ص۲۰۷» «جهانگیری».

۳ - سراج‌اللغات پس ازنقل قول برهان نویسد : « این غلط محض است ، بلکه هرمان دو عمارت عظیمند محاذی فسطاط در مصر که هر کدام از ایشان کوهی بنظر می‌آید و بنای ایشان مربع‌القاعده است مخروط‌الشکل.» (بنقل فرهنگ نظام ج ۵ص مب) . بعضی هرمان را جمع «هرم» (عر) دانسته‌اند بسیاق فارسی و بعضی آنرا صیغهٔ تثنیهٔ عربی گرفته‌اند (مانند مؤلف سراج) ومراد ایشان دو هرم بزرگتر از اهرام ثلثه است یعنی هرم کئوپس وهرم کفرن (که‌شرح آنها بیاید)وصحیح قول اخیراست ، چه ابن‌الندیم درالفهرست (چاپ مصر ص۴۹۴) از هرمین نام میبرد (رك : ح ۱ص۲۳۲۶) ونیز (در ص۴۹۵) درعنوان « حکایة‌فی‌الهرمین » ذکر دو هرم آرد و یاقوت در معجم‌البلدان تحت عنوان «الهرمان» بشرح‌آنها پردازد ورك : شرح قاموس ، منتهی العرب ، تاج‌العروس .

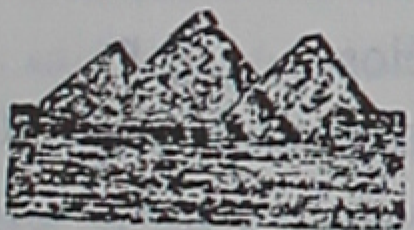

هرمان

در میان فراعنهٔ دولت قدیم مصر ، مشهورترین آنان سه پادشاه از سلسلهٔ چهارم بوده‌اند موسوم به‌کئوپس (بکسراول) وکفرن (بکسراول) و می کرینوس که در حدود مائهٔ ۲۸ ق.م. میزیسته‌اند. از روی ابنیهٔ عظیمهٔ قائم دائمی که سلاطین سه‌گانهٔ مزبور بعنوان خوابگاه ابدی‌خود ساخته‌اند ، امروز میتوان قیاس کرد که قدرتشان تا بچه پایه میرسیده است . ابنیهٔ مزبوره‌معروف به « اهرام ثلثه » است که بفاصلهٔ ده هزار ذرع ازشمال منفیس نزدیك قریهٔ جیزه برپای‌ایستاده . از روی تصویرهیچکس نمیتواند عظمت این ابنیهٔ پرهیمنه را پیش خود تصور بکند . هیچ‌مسافری قادر نیست که بدانها نظرافکند و خود را خوار و زبون نشمرد . از این اهرام آنکه بلندتر است « هرم کئوپس » است که ۱۴۶ ذرع ارتفاع داشته (امروز ۱۳۷ ذرع بیشتر ندارد) و طول ضلع مورب آن به ۲۲۷ ذرع میرسیده . این هرم عظیم‌ترین بنای سنگی است که در ربع مسکون وجود دارد . هرم کفرن کمی ازآن کوچکتر میباشد و ۱۳۶ ذرع بلندی دارد . هرم می کرینوس خیلی کوچکتر و ارتفاعش به ۶۶ ذرع میرسد سطح خارجی اهرام پوششی از سنگ آهك داشته که درنهایت خوبی بریکدیگر سوار شده وصیقلی نیز بوده ، ولی امروز تقریباً بکلی ریخته‌است. پوشش مزبورجلو منافذ دالانهای پیچ در پیچ را که بالاخره بمدفن فرعون منتهی میشده میگرفته. علاوه برآن زیر پای هر یك از اهرام محوطهٔ وسیعی ترتیب داده و درآنجا اهرامی کوچکتر برای

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

هرمز ۱ - بضم اول ومیم وسکون ثانی وزای نقطه‌دار درآخر ، نام روز اول است ازهرماه شمسی ۲ . نیك است درین روزسفر کردن وجامهٔ نو پوشیدن ونشاید وام دادن - ونام فرشته‌ای هم هست ۳ که امور ومصالح روز هرمز باوتعلق دارد - و نام ستارهٔ مشتری ۴ - و نام پسر بهمن بن اسفندیار- ونام پسرانوشیروان هم بوده است ۵ - و بمعنی رب‌الارباب هم هست ۶

هرمزد ۷ - بضم اول وسکون آخر که دال بی نقطه باشد ، بمعنی هرمز است که نام فرشته‌ای ۳ - ونام ستارهٔ مشتری و غیره باشد - ونام روز پنجشنبه نیزهست ۸ باعتبار آنکه (۱) آن روز بمشتری تعلق دارد .

هرمس - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و سین بی نقطه ، بمعنی هرمز است که نام فرشته ۹ - و نام اول هرماه شمسی ۹ - وستارهٔ مشتری باشد ۱۰ - و باعتقاد یونانیان نام ادریس

(۱) چك ، چش : اینکه .

۱ = اهورامزدا (ه.م.) = ارمز (ه م.) = ارمزد (ه م.) = اورمزد = هورمز (ه.م.) = هورمزد = هرمزد (ه.م.) ۲ - رك : ارمز ، ارمزد .

سر سال نو هرمز فرودین برآسوده از رنج تن ، دل ز کین.

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج۱ص ۲۵ » .

۳ - نام خداست نه فرشته . ۴ - رك : اورمزد: [قس: یونانی Hermès (عطارد)] و رك : هرمس . تا گفته نماند که یونانیان و رومیان قدیم مشتری را رب‌الارباب می نامیدند ، وایرانیان هم نام (اهورمزدا) را بران نهادند .

بدم لشکرش ناهید و هرمز به پیش لشکرش بهرام و کیوان .

دقیقی طوسی « لغت فرس ص ۱۸۲ ».

۵ - در سلسلهٔ ساسانیان چهار پادشاه بنام هرمزد (هرمز) سلطنت کرده‌اند : هرمزداول (۲۷۳-۲۷۴) ؛ هرمزد دوم (۳۰۳-۳۱۰) ؛ هرمزد سوم (۴۴۷-۴۵۸) ؛ هرمزد چهارم (۵۷۹-۵۹۱) و پادشاه اخیر پسر خسرو اول انوشروان بود . ۶ - لغة بمعنی سروردانا است (رك: ارمز ، ارمزد) که بخدا اطلاق شده است در آیین زرتشتی . ورك : ح۳ . - و نیز « هرمز = هرموز (ه.م.) ، نام جزیره‌ایست درخلیج فارس .

۷ = هرمز (ه.م.) = هورمز (ه م.) = هورمزد (ه.م.) و رك : ارمز ، ارمزد .

۸ - ایرانیان قدیم بروز های هفته چندان توجهی نداشته‌اند ، بعد ها بمناسبت انتساب روزمزبور بمشتری نزد سامیان ، این اطلاق بعمل آمده . ۹ - مصحف « هرمز » و رك : هرمست . ۱۰ - رك : هرمز و رك : اورمزد ، وقس : یونانی Hermès (عطارد) . رك : ح۱ صفحهٔ بعد .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

خانوادهٔ سلطنت ومعبدی که پس ازمرگ فرعون مخصوص پرستش او میشد ، وبوسیلهٔ دالانی‌سرباز بمحوطه میرسید ؛ بر پا میداشتند . برای تکمیل این مجموعه بامر کفرن تخته سنگ جسیمی را حجاری کردند و درجلگهٔ جنب دالان معبد گذاشتند . این سنگ شکل ابوالهول داشت، یعنی شیری با سرانسان که بر روی دو پا نشسته بود . رك : تاریخ ملل مشرق و یونان تألیف آلبرماله و ژول ایزاك ، ترجمهٔ عبدالحسین هژیر . تهران ۱۳۰۹ ص ۲۸-۲۹ ؛ ورك : مروج‌الذهب ج ۱ ص ۲۹۷ .

پیغمبراست ۱ - وبعضی گویند نام حکیمی بوده درخدمت اسکندر ۲ - و بعضی دیگر گویند نام شخصی است که ساز بربط را او بهم رسانید - و جمعی(۱) گویند سه حکیم‌اند که هرسه‌هرمس

(۱) چش : و بعضی .

۱ - یونانی Hermès = Ermês ، رب‌النوع یونانیان (مطابق Merkur رومیان (عطارد) ، پسر زاوش Zeus و مایا Maia_. Hermès Trismegistos (بیونانی یعنی‌هرمس مثلث‌النعمه) صورتی از مذهب اختلاطی یونانی در مصر، تسمیه‌ایست یونانی برای خدای مصریان موسوم به توث Thoth. نوشته های هرمسی شامل ۱۸ کتاب ومتعلق بقرن سوم میلادی‌است اما اصل آنها قدیمتر است. رك : دائرةالمعارف بروکهاوس . در روایات اسلامی بسه هرمس قایل‌شده‌اند . ابن ابی اصیبعه در عیون‌الانباء ج۱ ص ۱۶ نویسد : « و اما هرمس هذا ، فهو هرمس‌الاول و لفظه ارمس و هواسم عطارد ویسمی عندالیونانیین اطرسمین و عندالعرب ادریس و عندالعبرانیین اخنوخ (Henock, Enock) وهوابن‌یارد بن مهلائیل بن قینان بن‌انوش بن شیث بن‌آدم علیهم‌السلام و مولده بمصر، فی‌مدینة منف (Memphis) .» قفطی در تاریخ‌الحکماء ص۱ آرد: «ادریس... فرقه‌ای گویند وی بمصر متولد شد و او را « هرمس‌الهرامسه » نامیدند و مولد او منف است. و گفته اند این نام بیونانی « ارمیس » است و به هرمس تعریب شده ، و معنی ارمیس عطارد است (همین صحیح است م م.) و دیگران گفته اند نام او بیونانی « طرمیس » است و او را عبرانیان خنوخ گویند و معرب آن اخنوخ است و خدای عزوجل در قرآن او را بنام ادریس خوانده است و گفته‌اند استاد او غوثاذیمون و بقولی اغثاذیمون مصری است ، و ترجمه ای ازین مرد نیاورده‌اند جز آنکه وی را یکی از پیامبران یونانیان و مصریان دانسته‌اند ... فرقه‌ای گویند ادریس ببابل متولد شد و در آنجا نشأت یافت و وی درآغاز عمر علم شیث بن‌آدم را فرا گرفت ...» ابن‌الندیم در الفهرست (چاپ مصر ص ۴۹۴)آرد : « ذکر هرمس‌البابلی - در امر او اختلاف کرده‌اند ، گفته‌اند که وی یکی از هفت متولی بود که مأمور حفظ معابد هفتگانه بودند و او مأمور معبد عطارد بود و بنام او مسمی شد ، زیرا عطارد را بزبان کلدانی (صحیح یونانی است م م.) هرمس گویند. و گفته‌اند وی بجهاتی بزمین مصر منتقل شد وبرآن حکومت کرد و گروهی فرزندیافت، ازآنجمله طاط ، وصا ، واشمن ، واثریب ، وقفط. ووی حکیم عصر خود بود و چون در گذشت او را در ساختمانی که در مدینهٔ مصر به « ابی‌هرمس» مشهور بود و عامه آنرا « هرمین » میگفتند (رك : هرمان) دفن شد . یکی ازآن دو قبراوست و دیگرقبر زوجهٔ وی و گویند قبرپسراوست، که پس ازوی جانشین او گردید .» رك : الفهرست ص۴۹۳-۹۴ ، ۴۹۶ ؛ نفیسی . مقدمهٔ رباعیات بابا افضل ص ۵۶ ببعد .

۲ - این اشتباه از نظامی گنجوی است که هفت دانشمند مختلف‌العهد را درزمان‌اسکندر پنداشته است وآنان ازینقرارند :

ازآن فیلسوفان گزین کرد (اسکندر) هفت — که برخاطر کس خطایی نرفت :
ارسطو که بد مملکت را وزیر — بلیناس برنا و سقراط پیر ،
فلاطون و والیس و فرفوریوس — که روح‌القدس کردشان دستبوس ،
همان هفتمین « هرمس » نیك رای — که بر هفتمین‌آسمان کرد جای...

نظامی گنجوی . اقبال نامه : « خلوت ساختن اسکندر با هفت حکیم » چاپ ارمغان ص ۱۲۰.

نام دارند: یکی ادریس که او پیغمبری‌وپادشاهی وحکمت را با هم جمع کرده بود و علوم ریاضی راکه حساب و هندسه و هیأت باشد او آورد، و دیگری هرمس بابلی است ۱ واو جامع اعداد و حکمت بوده و شاگرد فیثاغورث است، وسیم شاگرد اسقلیوس ۲ اول است که صاحب طب وکیمیا او بوده است.

هرمست ۳ - با تای قرشت در آخر، بمعنی‌هرمزداست که نام روز اول ازهرماه‌شمسی- وستارهٔ مشتری وغیره باشد.

هرموز ۴ - بضم اول بر وزن پفیوز، نام شهری است مشهور.

هرمهی - بفتح اول بروزن کهکهی، بمعنی هرشبی باشد ۵.

هرند ۶ - بکسراول وفتح‌ثانی‌وسکون نون و دال ابجد، نام رودخانه ایست بسیار عظیم در نواحی‌جرجان که ازآن جز بشناوری و کشتی نتوان گذشت.

هرنوت - بروزن فرتوت، بمعنی‌مکر و حیله باشد - وخبث وخباثت و بدگویی بود - و بد مردم دردل نگاهداشتن را نیز گویند.

هرنوه ۷ - با نون و واو و های هوز وحرکت مجهول، میوهٔ درخت عود است و آن کوچکتر از فلفل میباشد و بزردی مایل است وبوی عود میکند -طبیخ وی بولرا براندوسنگ مثانه را بریزاند.

هرنیدساو ۸ - بفتح اول و سکون ثانی و نون به تحتانی رسیده و دال ساکن‌وسین بی نقطه بالف کشیده و بواو زده، بمعنی پیمان فرهنگ است وآن کتابی‌باشد درآداب‌جهانداری از تصنیفات مه‌آباد ۹ که عجمان او را اولین پیغمبر میدانند از پیغمبران عجم.

هرنیز ۱۰ - بروزن مهمیز، بمعنی‌تعین وچیزی بخودسپردن باشد چه **هرنیزمند** صاحب تعین راگویند بلغت زند و پازند (۱)- و بمعنی تعین(۲) وقراردادن‌هم‌هست‌چنانکه گویند«مواجب

---

(۱) چك: زند و پازند. (۲) چنین است درنسخ بجای «تعیین».

---

۱ - رك: ح۱ صفحهٔ قبل. ۲ - صحیح «اسقلبیوس». رك: اسقلیوس.

۳ - رك: هرمز، هرمس. ۴ - تلفظ قدیم نام جزیرهٔ «هرمز» از جزایرخلیج فارس در ۲۴ کیلومتری جنوب شرقی بندر عباس «کیهان. جغرافیای سیاسی ص۴۸۴»: نام آن درعهد ساسانیان «مغستان» بود:

شاه هرموزم ندید وبی سخن صد لطف کرد شاه یزدم دید و مدحش گفتم وهیچم نداد.

حافظ شیرازی. دیوان چاپ قدسی ص ۴۶۰ (در دیوان مصحح قزوینی نیامده).

۵ - لغة، یعنی همه ماهی، هرماهی. ۶ - «دیگر رودیست بحدود خراسان، آنرا رود هرند خوانند. ازکوه طوس برود بر حدود آستو وجرمکان برود و میانهٔ گرگان ببرد و بشهر آبسکون رود و بدریای خزران افتد.» «حدودالعالم ص ۳۲» و رك: ص ۸۴.

سخن چشمهٔ چشمم که هرندی است روان چون هرندش بروانی سوی جرجان که برد؟

ابن یمین فریومدی «رشیدی».

- و قصبه‌ایست از نواحی صفاهان «رشیدی». ۷ - «هرنوه (بفتح اول و سوم و چهارم) هی‌التی یقال لها بالاندلس الفلیفلة» «عقار ۱۱۳» - poivre d' Inde «عقار ۱۱۳ ف».

۸ - برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان.

۹ - رك: مه‌آباد. ۱۰- از دساتیر «فرهنگ دساتیر ص ۲۷۴».

فلان را هرنیز کردیم، یعنی تعین(۱) کردیم وقرار دادیم .

هرو ۱ - بفتح اول وسکون ثانی وواو، مردم شجاع را گویند - و در عربی بمعنی زدن باشد .

هروانگه ۲ (۲) - بظهور های هوز درآخر بروزن افسانه که (۳)، بیمارستان‌را گویند و بعربی دارالشفا خوانند .

هروانه - بر وزن پروانه ، بمعنی هروانگه (٤) است که بیمارستان و دارالشفا باشد۳ - و بمعنی شکنجه هم گفته‌اند ۳ - ونام کوهی هم هست .

هروتوم - بفتح اول وثانی بواومجهول رسیده و فوقانی بواو مجهول دیگر کشیده وبمیم زده ، تخم اسپغول است که بزرقطونا باشد ۴ .

هروك ۵ - بفتح اول و ثالث وسکون ثانی وکاف که رابع باشد ، نام خسروپرویز (٥) است .

هرول ۶ - بکسر اول و سکون ثانی و ضم واو و لام ساکن ، دانه ایست مانند ماش و اورا ملك خوانند .

هروم ۷ - بفتح اول بر وزن سموم ،

(۱) رك: ح (۲) ص قبل. (۲) چش : هرونکه . (۳) چش : افسانه که .
(٤) چش : هروانه که . (٥)خم۱: خسروبن پرویز.

۱ - « هرو ، دلیر را گویند و در عربی زدن باشد » «جهانگیری» . سروری « هزو » با زاء معجمه ضبط کرده نویسد : « در نسخهٔ وفائی مرد دلیر باهوش و خرد باشد - و حصن را نیز گویند » . ۲ = هروانه که ، از: هروانه (ه.م.) + که (پسوند مکان) :

بفرمود کین را بهروانه که | برید و همانجا کنیدش تبه .»

فردوسی طوسی « لغت فرس ص ٤٦٤ » .

۳ - « هروانه ، بیمارستان بود و نزدیك پارسیان جای باد افراه بود یعنی جای عقوبت.» « لغت فرس ص ٤٦٤ » و رك : ح ۲ . ۴ - « هروتوم (بالفتح و ضم را و تاء فوقانی وهر دو واو مجهول) اسپغول و بحذف واواول وسکون را نیزآمده .» « رشیدی » و رك :جهانگیری. ۵ - « هروك (بفتح ها و واو) نام خسروپرویز (است) و در فرهنگ (جهانگیری) گفته که این لغت از جاماسپ نامه نوشته شد.» « رشیدی » فولرس II ، ۱٤٥۰ بهمین‌معنی آورده و یوستی‌درنام‌نامه ص۱۲۷ کلمه را harwak ضبط وبهمین معنی‌نقل کرده‌است (بنقل ازفولرس). این نام در « ایاتکار زاماسپیك » (یادگار جاماسپی) باهتمام مسینا . رم ۱۹۳۹ نیامده . وممکن است مصحف « مروك » باشد . رك : م . معین . مروك . مجلهٔ یغما ۱ : ۱.

٦ - « هروی (بکسرها و واو [وآخر یاء]) دانه‌ایست مانند ماش که در میان باقلا بود. » « رشیدی » محشی رشیدی نویسد : « در اکثر نسخ همچنین اعنی « هروی » بیا بعد واو مرقوم است ، و همان در سراج‌اللغات از رشیدی منقول است ، اما در دونسخه « هرول » بلام بعد واو آمده ، واین موافق سروری وبرهان است.» ۷ - « هروم (بفتح ها وضم را) نام‌ولایت بردع . نظامی گوید :

هرومش لقب بود زآغاز کار | کنون بردعش خواندآموزگار .

و در فرهنگ گفته که نام پهلوانی است وهمین بیت‌آورده « بردعی» خوانده و سهوی عظیم کرده.» « رشیدی » محشی رشیدی نویسد : « قوله « درفرهنگ گفته اه (الخ) درهمهٔ نسخ موجوده‌مرقوم است،

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

نام پهلوانی و دلاوری است - ونام شهر زنان هم هست ؛ و بعضی گویند نام شهری است که دراین زمان بردع میگویندش ۱ .

هروهل - باها ولام وحرکت مجهول، کنجاره راگویند وآن نخاله و ثفل کنجدی‌است که روغن‌آن راگرفته باشند .

هروی - بکسر اول و ثانی و ثالث بتحتانی کشیده ، منسوب بهرات را گویند - و زبانی هم بوده است از جملهٔ هفت زبان فارسی ۲ . ۳ .

هره - بضم اول وفتح ثانی مشدد،سوراخ کون را گویند ۴ - و مقعد و نشستگاه را نیز گفته‌اند ۴ - و گیاهی است که در میان گندم وجو روید و غوزه‌ای دارد کنگره‌دار مانند غوزهٔ خشخاش ودراندرون‌آن چند دانه میباشد.خوردن آن بیهوشی و دیوانگی‌آورد ۵ .

هرهفت - بر وزن زربفت ، بمعنی آرایش باشد مطلقاً - و آرایش و زینت زنان را نیز گویند که‌آن حنا و وسمه وسرخی‌وسفیدآب و سرمه و زرك باشد که زرورق است و بعضی‌هفتم را غالیه گفته‌اند که خوشبویی باشد و بعضی خال عارضی را گفته‌اند که ازسرمه بکنج لب یاجاهای دیگر از رخساره گذارند ۶ .

هری ۷ - بکسر اول و ثانی بتحتانی کشیده ، نام شهریست از ولایت خراسان که بهرات مشهور است.

---

۱ - رك : بردع . ۲ - رك : دیباچهٔ مؤلف ص ی ، و رك : مقدمهٔ کتاب حاضر ص سی . ۳- رك : ح ٦ ص قبل. ۴- « هره ،کون باشد » « لغت فرس ص ٤٦٨ » ؛

کنم من هره را جلوه ، نکوهم شله را زیرا که هره در خور جلوه است وشله درخورجله.

عسجدی مروزی « لغت فرس ٤٢٩ ».

مرا که سال بهفتاد و شش رسید ورمید دلم ز شلهٔ صابونه و زهرهٔ ناز.

قریع (الدهر) « لغت فرس ٥٠٤ ».

و رك : رشیدی . ۵ - « ... وکالبنگ و هربنگ بالضم نیز گویند .» « رشیدی ».

٦ - هرهفت کردن بمعنی« هفت قلم‌آرایش کردن »گویند :

برون‌آمد ز پشت هفت پرده بنامیزد رخی هرهفت کرده .

نظامی گنجوی « گنجینهٔ گنجوی ص ١٦٤ ».

۷ = هرات (ه.م.) :

بمرو و نشابور و بلخ و هری فرستاد برهر سویی لشکری .

شاهنامه چاپ ماکان ٤٠٢٩٧ « اشپیگل ص ٢٤٥ ».

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

اما این ایراد بر فرهنگ جهانگیری که از لفظ فرهنگ همان متبادراست وارد نمی‌شود چه‌درآن لفظ « هروم » را بمعنی نام پهلوانی و نام شهری هردوآورده و شعر نظامی بسند معنی دوم آورده نه اول » . نسخ جهانگیری با یکدیگر اختلاف دارد . نسخهٔ رشیدی با نسخهٔ محشی فرهنگ رشیدی فرق داشته است . درنسخهٔ خطی جهانگیری متعلق باینجانب چنین آمده : « هروم با اول مفتوح وثانی مضموم ، دومعنی دارد : اول نام پهلوانی است . شیخ نظامی فرموده :

هرومش لقب بود زآغاز کار کنون بردعی خواند آموزگار .

دویم نام شهر زنانست . حکیم فردوسی راست :

بفرمود تا فیلسوفی ز روم برد نامه نزدیك شهر هروم .»

بنابرین حق با رشیدی است . و « هروم » در هردو بیت بمعنی شهر بردع (ه.م.) است .

هریار - بفتح اول بروزن اغیار، دندان زیادتیرا گویند.

هریر - بفتح اول و ثالث مجهول بروزن وزیر، بمعنی کننده باشد که فاعل کردن است[۱] - و با ثالث معروف، در عربی بانگ کردن سگ و ناخوش داشتن چیزی را و خشك شدن گیاه را گویند[۲]. *

هرین - بضم اول و کسر ثانی غیرمشدد، بروزن سرین، آواز مهیب را گویند همچوآواز سباع و وحوش؛ و بفتح اول و ثانی مشدد هم گفته‌اند[۳].

هریو[۴] - بکسر اول و ثانی بر وزن غریو، شهر هراترا گویند.

هریوه - بکسر اول و ثانی بتحتانی مجهول رسیده و فتح واو، منسوب بهراترا گویند[۵] - و زر خالص ورایج‌رانیز گفته‌اند[۶] -

۱ - درلغت فرس وجهانگیری ورشیدی و فرهنگ نظام نیامده. مصحف یا مجعول‌است.
۲ - رك: محیط المحیط، اقرب الموارد. ۳ - رك: جهانگیری، قس: هرا «رشیدی». ۴ - رك: هرات، هریوه. ۵ - haraiva درپارسی باستان و haraeva در اوستا بمعنی خود «هرات» (شهر) است [رك: هرات] و قس: هریو. آقای نفیسی درتعلیقات تاریخ بیهقی پس از بحث در معانی سه‌گانه هریوه (رك: ح ۵ و ح۱ ص‌بعد) نوشته‌اند: «در نظرمن‌هریوه یك معنی بیشتر ندارد وآن منسوب به هراة شهر معروف خراسان ومرادف‌با هروی است و نام این شهر درکتابهای مختلف هراة وهری هردوآمده است وبسبت بدان هم هروی‌آمده وهم هریوه، وحتی درزین‌الاخبار زبان هراة هم «هریوه» آمده و درسلطنت بهرام‌گور گفته شده: «... بهرام‌گور بهر زبانی سخن گفتی: بوقت چوگان‌زدن پهلوی‌گفتی واندر حربگاه ترکی‌گفتی واندر مجلس با عامه دری گفتی و با موبدان و اهل علم پارسی گفتی و با زنان زبان هریوه گفتی و چون اندر کشتی نشستی زبان نبطی گفتی و چون خشم گرفتی تازی گفتی ...» (گردیزی. زین‌الاخبار) «نفیسی. تاریخ بیهقی. تعلیقات ص ۸۴۶» جمع این‌کلمه «هریوکان» است بمعنی مردم هرات: «وی میگفتی می‌باید که بخیابان هری کوك کنم یعنی‌بانك زنم که وی درکارهریوکان دور فرا رفته بود.» «جامی. نفحات‌الانس چاپ لیس‌ص ۳۲۹» مرحوم قزوینی در آغاز نسخهٔ نفحات خود (اکنون متعلق بکتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات است) همین معنی را برای کلمهٔ مزبور ضبط‌کرده‌اند: و رك: ح۶. ۶ - فرهنگ نویسان (جهانگیری، فرهنگ نظام؛ ورك: حاشیهٔ مرحوم ادیب پیشاوری بر تاریخ بیهقی چاپ‌اول تهران ص۱۶) این بیت را شاهدآورده‌اند:

چراغی گرفتم چنان چون بود ز زر هریوه سر خنجری.

«منوچهری دامغانی. دیوان ص ۱۱۶».

آقای نفیسی نوشته‌اند: «اما اینکه هریوه را زرخالص رایج معنی کرده‌اند، گویا درست‌تر آن‌باشد که دراینجا هم هریوه منسوب بهرات است وزر هرات شاید درمیان سکه‌های طلای دیگرخالص‌تر وکم عیارتر بوده و «روقت که میخواسته‌اند سکهٔ خالص وکم عیار بگویند «زرهریوه» یا «دینار هریوه» می گفته‌اند، و بعدها هریوه را بمعنی زر خالص و رایج گرفته‌اند، زیرا که تاکنون در نظم و نثر هیچ جا هریوه بتنهایی بحالت اسم ندیده و همه جا «زرهریوه» یا «دینار هریوه» بحالت صفت وآن هم صفت برای دینار و زر دیده‌ام.»

* **هریمن** - مخفف «اهریمن» (ه.م.)

و زن فاحشه را هم میگویند ۱ .

بیان هفتم

در های هوز با زای نقطه دار مشتمل بر بیست وشش لغت وکنایت

هزار - بفتح اول ده صد را گویند که بعربی‌الف خوانند ۲ - و بلبل راهم گفته‌اند که عربان عندلیب خوانند ۳ - و بازی چهارم نرد هم هست که ده هزار باشد و دربن زمانه داو (۱) هزار میگویند ۴ .

هزاراسب - بفتح اول‌وهمزه درچهارم

(۱) چش : دراو (!)

۱ - در فرهنگها (جهانگیری ، رشیدی ، فرهنگ نظام) این‌شعر شهید بلخی را شاهد آورده‌اند :

چند بردارد آن (این) هربوه خروش — نشود باده بر سرودش نوش
راست گویی که در گلوش کسی — پوشکی را همی بمالد گوش.

آقای نفیسی « تعلیقات تاریخ بیهقی ص ۸٤٦ » پس از ذکر این معنی و شعر مزبور ، نوشته‌اند: « پوشك دربن قطعه بمعنی گربه است . ازین قطعه قطعاً برنمی‌آید که هربوه بمعنی زن فاحشه باشد ، و ممکن است که دربن‌جا هم مراد شهید بلخی از هربوه یکی ازمردم هرات بوده باشدکه آواز را بد میخوانده و بانگ زننده داشته‌است . و بیشتر بدان مینماید که در یکی از فرهنگها « هربوه » را زری که دنبالهٔ‌آن صفتی مانند آغشته یا نظیر آن‌آورده باشند ، معنی کرده‌اندومثلا ترکیب « زرآغشته » یا چیزی مانند آن به « زن فاحشه » تحریف شده باشد .» اما « زرآغشته» با معنی «زر خالص» که پیشتر گفته شد (رك : ح ٥ ص‌قبل) متناقض است . ممکن است حدس زد « هربوه » مصحف « هریسه » باشدکه در بعضی لهجه‌ها (از جمله سمنانی) بمعنی خروس است (رك : خروس) .

۲ - اوستا - hazan(g)ra (هزار) ، پهلوی hazâr (رك : هزارم) ، ارمنی ع hazarapet (هزاربد) ، هندی باستان -sahásra ، افغانی zar (هزار) ، ارمنی ع hazar « اسشق ۱۰۹۳ » ، کردی hezar (هزار) ، ahzar ، hazâr ، xezâr ؛ زازا henzâr « ژابا ص ٤٤٣ » ؛ زباکی azâr « گریرسن ص ۷٤ » ؛ گیلکی hazâr .

۳ - قس : هزاردستان ، هزارآوا . از قول بیرونی (رك : هزار دستان) و بیت ذیل بر میآید که «هزار» جز عندلیب (بلبل) است :

صد هزاران گل شکفت و بانك مرغی برنخاست
عندلیبانرا چه پیش‌آمد ، هزارانرا چه شد ؟

« حافظ شیرازی . دیوان ص ۱۱۵ ».

۴ - رك : ده هزار، ده هزاران ، هزاران .

وسکون سین بی‌نقطه و بای فارسی، نام‌قلعه‌ایست از مضافات خراسان ۱ .

هزار اسپند - و **هزاراسفند** ، در لغت اول بابای فارسی و در دویم با فا ، نوعی از سداب کوهی‌است وآن را بیونانی مولی‌میگویند و بعربی حرمل عامی‌خوانند. گرم و خشك است در سیم وچهارم . برمفاصل طلا کنند نافع باشد.

هزار آستین - کنایه از دریا است‌چه هرشعبه‌ای ازآن بمنزلهٔ آستینی است .

هزارافشان - بفتح‌اول‌وهمزه‌وسکون فا وشین نقطه‌دار باالف کشیده و بنون زده،درخت تاك صحرائی باشد و آن مانند عشقه بر درخت پیچد وآن را هزارجشان هم میگویند یعنی‌هزار کز ۲ .

هزاران - بروزن بهاران ، جمع هزار است برخلاف قیاس ۳ - وعدد هزاررانیز گویند که الف باشد۴ - و بلبل و عندلیب را نیز گفته‌اند ۵ - و بازی چهارم نرد را هم میگویند که داو هزار باشد ۶ .

هزارآوا ۷ - با واو باالف کشیده ، بلبل را گویند که عندلیب باشد ۸ ؛ و او را هزار آواز هم میگویند با زای نقطه دار در آخر .

هزاربز - بضم بای ابجد وسکون زای

---

۱ - قلعه‌ای در خوارزم . چون سنجر بواسطهٔ عصیان‌اتسز در سنهٔ ۵۴۲ لشکر بخوارزم کشید و قلعهٔ هزار اسب را حصار داد، انوری که با سنجر همراه بود این رباعی بگفت :

ای شاه همه ملك جهان حسب تراست | وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز بیك حمله هزار اسب بگیر | فردا خوارزم و صد هزاراسب تراست.

و برتیری نوشت و در قلعه انداخت . رشید (وطواط) این بیت در جواب رباعی بگفت وبعسکر سلطان افکند :

گرخصم توای شاه شود رستم گرد | یك خر زهزار اسب تو نتواند برد.

« فروزانفر . سخن وسخنوران ج۱ ص ۳۵۲ ».

۲ - رك : هزار جشان. هزار افشان هم صحیح است (رك : تحفهٔ حکیم مؤمن) بمعنی هزار شاخ (شاخه) « محیطاعظم ».

۳ - بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد بر چینم .
« حافظ شیرازی . دیوان ص ۲۴۳ » .

و رك : ح۲و۳ ص قبل . ۴ - بمعنی مفرد نیامده ، جمع است .

۵ - جمع : هزار بمعنی بلبلان است . رك : هزار و بیت حافظ در ح۳ ص قبل ..

۶ - رك : هزار ، ده‌هزار، ده هزاران . ۷ = هزارآواز ، قس : هزار دستان ، و رك : هزار .

۸ - تاهزارآوا از سرو برآردآواز | گوید: اورا مزن ای باربد رودنواز!
که بزاری وی وزخم توشد دو.ودراز (ازهم باز . دهخدا)

عابدان را همه در صومعه پیوند نماز
تو بدو کوی که ای بلبل خوشگوی مناز (میاز . دهخدا)
که مرا در دل ازعشقی‌است این نالهٔزار(که مرا دردل عشق‌است بدین نالهٔ زار. دهخدا).
« منوچهری دامغانی . دیوان ص ۱۵۹ » ورك : لغت‌نامهٔ دهخدا ، الف . ص۸۹ .

هوز ، نام قلعه‌ایست در ولایت خراسان .*

هزار پسر - بکسر بای فارسی و فتح سین بی‌نقطه وسکون رای قرشت ، نام گیاهیست دوائی .

هزارتابه ۱ - با فوقانی بالف کشیده و فتح بای ابجد ، نامی است از نامهای آفتاب عالمتاب ۲ .

هزارتوی - بضم تای قرشت وسکون واو وبای حطی،چیزی است که باشکنبهٔ گوسفند و غیره میباشد و آنرا هزارخانه هم میگویند ۳ و بعربی رمانه خوانند ۴ .

هزارجشان ۵ - بفتح جیم بر وزن قطار کشان ، بمعنی هزار افشان است که تاك صحرائی باشد وآن بسیار بلند میشود وبردرختها می پیچد ومعنی آن‌هزار گز است، چه جشان‌بمعنی گز باشد و خوشهٔ آن زیاده بر ده دانه نمی‌شود وبجهت دباغت کردن پوست وچرم بکاربرندوبعربی فاشرا گویند .

هزارچشمه - بفتح‌جیم‌فارسی‌وسکون شین قرشت (۱) ومیم مفتوح ، علتی وریشی باشد که بیشتر بر پشت آدمی بهم رسد وآنرا بعربی سرطان میگویند (۲) ۶ .

هزارخانه ۷ - با خای نقطه دار بر وزن اناردانه ، چیزی است که با شکنبهٔ گوسفند می‌باشد - و شکنبه را نیز گویند .

هزارداستان ۸ - با دال بی نقطه بالف کشیده ، بلبل راگویندکه بعربی عندلیب خوانند .

هزاردستان ۹ - بحذف الف بعد از

(۱) چش : شین نقطه‌دار . (۲) چش : خوانند .

۱ - از : هزار + تاب (ه‍.م.) + ه (پسوند اتصاف و نسبت یا فاعلی) .
۲ - تامی تابد هزار تابه   ازگنبد این بلند تارم . سیف(اسفرنك) «رشیدی».
۳ - ونیز : سی‌تو ، هزار لا، هزارخانه.   ۴- السامی فی‌الاسامی درمعنی «رمانه» هزار توی‌آورده « فرهنگ نظام ».   ۵ - از : هزار + جشان (ه‍.م.) = چشان (ه‍.م.) رك : هزار افشان. « فاشرا ، ویقال باشرا ... و بالفارسی هزارجشان » « عقار ۳۱۲ » . هزارجشان (هزارگز [ذرع]) «فولرسII ، ۶۳۲»مترادف فاشرا = باشرا است = bryone (فر)(Bryonia alba) « عقار ۳۱۲ ف ».   ۶ - نام دیگرش کفگیرك است « بهار . سبك شناسی ج ۲ص ۳۰۳»: « خواجهٔ بزرگ قصه بر پشت گردانید وبنوشت که : الخراج خراج ، اداثه دوائه . گفت : خراج ریش هزارچشمه است .گزاردن او داروی اوست .» « نظامی‌عروضی . چهارمقاله طبع دوم‌نگارنده ص۳۱ ».   ۷ - رك : هزار توی ، سی‌تو ، هزارلا.   ۸ - قس: هزاردستان ،هزارآوا، و رك : هزار .   ۹ - قس : هزار داستان ، هزارآوا ، ورك : هزار : « هزاردستان ، بلبل راگویند .» « صحاح‌الفرس نسخهٔ طاعتی » :

از باغ زاغ گم شد ، اندر هزاردستان   اکنون گرفت باید کارگذشته از سر.

« فرخی سیستانی.دیوان ص۱۹۰».

از جملهٔ بیرونی «گنجشك وبلبل و هزار دستان » « التفهیم ص۳۷۷ » (ورك : ح۳ صفحهٔ۲۳۳۱) معلوم میشودکه هزار دستان جز بلبل (و شاید نوعی ازآن) است .

* **هزارپا و هزارپایه** - بفتح اول (در زبان کنونی بکسراول) ، حشره‌ایست باریك ودراز، دارای پاهای بسیار ، خرخدا . ورك : پرپایه . « دست و پا بریده‌ای هزارپایی رابکشت.. » « گلستان ص۱۱۱ ».

دال بی‌نقطه بمعنی هزار داستان است که بلبل باشد.

هزاررخشان ۱ - با رای بی نقطه و خای نقطه‌دار و شین قرشت بروزن‌هزاردستان، بمعنی هزارافشان‌است، وآن گیاهی باشد که‌میوهٔ آن مانند خوشهٔ انگوراست و دباغان بکاربرند.*

هزارمیخ - بروزن چهار میخ، خرقهٔ درویشان باشد که بخیهٔ بسیار برآن زده باشند وآنرا **هزار میخی** هم میگویند ۲ - وکنایه‌از آسمان پر کواکب هم‌هست ۲.*

هزاك - بضم اول و ثانی بالف کشیده وبکاف زده، بمعنی زشت و زبون باشد - و ابله ونادانرا نیز گویند ۳ - و شخصی راهم میگویند که زود فریفته شود وبازی خورد ۳؛ وبفتح‌اول هم‌آمده است.

هزاهز ۴ - بکسرها در رابع وسکون زای نقطه‌دار در آخر، درمؤیدالفضلا درجنب لغات فارسی نوشته شده، جنبش وحرکتیراگویند که ازترس خصم درمیان لشکربهم رسد؛ ودر کنزاللغة بمعنی فتنها نوشته‌اند که جمع فتنه باشد.

هزد ۵ - بفتح اول و ثانی وسکون‌دال ابجد، حیوانی‌است آبی وآن درخشکی‌نیزمیباشد وخصیهٔ او را آش بچها و جند بیدستر میگویند و بترکی قندز میخوانند.

---

۱ - ظ. مصحف «هزارجشان» (ه.م.)

۲ - دوتوبی فقرا جامه‌ایست کزعظمت　　هزار میخی افلاکش‌آستر یابی.

جمال‌الدین سلمان «بهار عجم».

چوگشت نغمهٔ مرغان صبحگاه بلند　　هزارمیخی شب بر خودآسمان بدرید.

امیرخسرو «بهارعجم» ورك: نفحات‌الانس جامی چاپ لیس‌ص۲۹٤.

۳ - «هزاك، ابله بود و نادان که زود فریفته شود. دقیقی (طوسی) گوید:

که یارد داشت با او خویشتن راست　　نباید بود مردم را هزاکا.»

«لغت فرس ص ۲۵۳» ورك: صحاح‌الفرس نسخهٔ طاعتی.

۴ - عربی است: درتاج‌المصادر بیهقی آمده: «الهزهزة، جنبانیدن». فیروزآبادی در قاموس گوید: «الهزهزة والهزاهز تحریك‌البلایا للناس والحروب». ابوالفضل بیهقی در رسیدن مفتش سلطان محمود نزد مسعود نویسد (تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض ص۱۲٤): «قتلغ‌گشاد نامه را بخواند و بامیر مسعود داد و گفت: چه باید کرد؟ امیر گفت هر فرمانی که هست بجای باید آورد، هزاهز درسرای افتاد.» وهزاهز درینجا بمعنی‌جنبش‌وآشوب‌است «ایضاً ح٤» وجنبش سپاه در جنگ:

روارو بر آمد ز راه نبرد　　هزاهز درآمد بمردان مرد.

نظامی گنجوی «گنجینهٔ گنجوی ص ۱٦٤».

۵ - رك: هزدگند؛ بیدستر، گندبیدستر.

☆ **هزارلا** - بفتح اول (در زبان کنونی بکسر اول)، بمعنی هزارتوی (ه.م.) و هزار خانه (ه م.) است.

☆ **هزاره** - بفتح اول وچهارم (در زبان کنونی بکسراول و چهارم)، پهلوی hazârak «اسشق ۱۰۹۳» «مناس ۲:۲۷٦»؛ از: هزار+ه (=ak پسوند نسبت)؛ منسوب به‌هزار- هزارسال پس از تاریخی معین - جشنی که در هزارمین سال تولدکسی برپا کنند - یادبودهزارمین سال وفات: هزارهٔ فردوسی، هزارهٔ بیرونی، هزارهٔ ابن‌سینا - معنی دیگر آن = ازاره (حصهٔ پایین دیوار).

هزدگند ۱ - بضم کاف فارسی وسکون نون و دال ابجد ، جند بیدستر راگویند که آش بچها باشد و بترکی قندز قوری(۱) خوانند.

هزمان - بفتح اول وسکون ثانی ومیم بالف کشیده و بنون زده ، مخفف هر زمان باشد که افادهٔ هردم و هرساعت میکند ۲ .

هزو - بفتح اول بروزن وضو ، مردم دلیر و شجاع راگویند.*

هزوان ۳ - بفتح اول بروزن مرجان، بمعنی زبانست که عربان لسان میگویند(۲).

هزینه ۴ - بروزن ومعنی خزینه باشد۵ - و بمعنی خرج هم هست که نقیض دخل باشد۶ - و بمعنی نفقهٔ عیال یعنی روزمره‌ای که بجهت زن و فرزند مقرر کنند هم گفته‌اند ۷ - و بمعنی هر روزه و پیوسته هم آمده است .

بیان هشتم

در های هوز با زای فارسی مشتمل بر دو لغت

* **هژهار** - با های هوز بروزن افشار، نوعی از علتهای اسبان است و آن دندان زیادتی

(۱) خم؟: قیری . رك : قندز قوری . (۲) چش : گویند .

۱ - رك : هزد ، گند . ۲ - « هزمان ، بمعنی هر زمان باشد ». «صحاح الفرس نسخهٔ طاعتی » .

چنان گردد جهان هزمان که در دشت پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی .

دقیقی طوسی « سخن وسخنوران ج۱ص ۱۵».

۳. پهلوی huzvân (پورداود . یادداشتهای گاتها ص ۱۵)۴ =هژینه « ژابا ص۴۵۷»، کردی هژین hijin (بها ، ارزش) « ژابا ص ۴۴۳ »، نیز کردی هیژین hijin ، هیژان hijan (بها ، ارزش) « ژابا ص ۴۵۷ ». ۵ - باین معنی ظ. مبدل « خزینه » (ممال « خزانه» عربی) است : «مولانا حسین واعظ در ذیل تفسیر آیهٔ کریمه « والذین یکنزون الذهب الی آخره» از امالی امام ظهیرالدین ولواجی(ولوالجی؟)نقل نموده که: اگردیگران هزینهٔ مال کنند توخزینهٔ اعمال کن ، و اگردیگران کنوز اعراض فانیه جویند تو رموز اسرار باقیه جوی.» «جهانگیری».

۶ - ناورم رخنه در خزینهٔ کس دل دشمن کنم هزینه و بس .

نظامی گنجوی « گنجینهٔ گنجوی ص ۱۶۴ ».

فرهنگستان هم « هزینه » را بمعنی خرج برگزیده است .

۷ - داری روا اگر ز تو یابند حاسدان در زندگی هزینه و در مردگی کفن .

« معزی نیشابوری . دیوان ص ۶۴۵ ».

۵ **هزوارش** - بضم اول و کسر پنجم ، پهلوی uzvârishn « یونکر ص ۱۴». رك : مقدمهٔ کتاب حاضر صفحهٔ دوازده .

۵ **هژده** - بکسر اول و فتح سوم =هیجده= هشتده ؛ هیجده ، ده بعلاوه هشت. رك: هشتده ، هیجده .

باشد مراسب راکه تاآنرا نشکنند یا نکنندا سب علف بفراغت نمیتواند خورد وفربه نمیشود ۱ .

هژیر ۲ - بفتح اول ۳ بروزن فقیر ، بمعنی ستوده و پسندیده وخوب ونیك وخاصگی باشد ۴ - و بمعنی جلدی و چابکی و هوشیاری همآمده است ۵ ؛ و بضم اول نیز گفته‌اند .

بیان نهم

در های هوز با سین بی نقطه مشتمل بر هشت لغت

هستره - بفتح اول‌وتای قرشت بروزن مسخره ، جوال مانندیرا گویند که ازچوب و نی بافته باشند و بر پشت الاغ گذارند و بدان‌خشت وآجر و خاك وامثال‌آن کشند ۶ .

هستو - با تای قرشت بر وزن بدخو ، دانه‌واستخوان میوه‌هارا گویند مانند دانهٔ زردآلو وشفتالو وغیره ۷ - و بمعنی‌حق وراستی ودرستی و حقایق اشیا هم (۱)آمده است ۸ - و شخصیرا نیز گویند که اقرار و اعتراف بچیزی کند ۹ .

هستودان ۱۰- بفتح اول ودال بالف

(۱) چش: + بنظر .

۱ - رشیدی بهمین معنی آورده است . ۲ = هجیر (ه.م.) = خجیر (ه.م.) ، اوستا hucithra- ، پهلوی hucihr « اشتق bis۱۰۹۳ » بمعنی‌خوب چهر ، خوش‌نما ، اوستا hucithra- (نیك نژاد) « بارتولمه ۱۸۲۱ » رك : نیبرگ ص ۱۰۹ ؛ شهمیرزادی وطالقانی xojir (خوب) . ۳ - بضم اول اصح است . ۴ - « هژیر نیکو باشد . دقیقی (طوسی) گوید :

ای فخر آل اردشیر ، ای مملکت را ناگزیر

ای همچنان چون جان و تن ، آثار وافعالت هژیر .»

« لغت فر س ص ۱۴۰ » .

و رك : صحاح‌الفرس نسخهٔ طاعتی . ۵ - بمعنی جلد و چابك (صفت) است :

گاهگاهی که از ملالت کار زین براو کردی آن هژیر سوار...

نظامی گنجوی « گنجینهٔ گنجوی ص ۱۶۴ » .

۶ - سروری بهمین معنی آورده است. ۷ = هسته (ه.م.) = خستو (ه.م.) = خسته (ه.م.) = استه (ه.م.) ۸ - جهانگیری باین معنی‌آورده؛ ورك : هسته ، هستی .

۹ = خستو (ه.م.) = خستون « تفسیر کمبریج ورق ۹۰ b ، I. ٤ » « براون . تفسیر ص ٤۵۸ » :

بهستیش هستو شدی از نخست اگر خویشتن را شناسی درست.

اسدی طوسی « رشیدی » .

۱۰- مصحف « وهسودان » (امیر سیف‌الدوله و شرف‌المله) پدر ابو منصورشرف‌الدین مملان بن وهسودان است. رك : مملان .

کشیده بر وزن محبوبان ، نام پادشاهی بوده در آذربایجان پسر امیره مملان که او پادشاه اول ملك آذربایجان است، وحکیم قطران از مداحان او بوده .

هسته[۱] - بفتح اول ، بروزن ومعنی خسته است که استخوان ودانهٔ میوه‌ها باشد[۱] -وبمعنی موجود هم بنظر آمده است که نقیض معدوم باشد [۲] .

هستی [۳] - بروزن مستی ، خود بینی و خودپسندی و انانیت را گویند - و نزد محققان اشاره بذات بحت است که وجود مطلق عبارت از اوست وآن وجودی‌است عین وجودات که بی‌وجود او هیچ ذره را وجودی نیست و بوجود او موجود است لاغیر [۴] . تعالی‌شانه .

هسر [۵] - بفتح اول وثانی وسکون رای قرشت ، یخ را گویند وآن آبی‌است که‌درزمستان مانند شیشه بندد .

هسك [۶] - بفتح اول و ثانی و سکون

۱ - هستو (ه.م.) = خستو(ه.م.) = استه (ه.م.) دراراك (سلطان آباد) hässä ، مکی‌نژاد ؛ اوستا ast- (استخوان)، هندی باستان asthi (استخوان) ، پهلوی ast ، astak (استخوان) رك : استخوان .

۲ ـ رك : هستو ، هستی ؛ پهلوی hastak ، مناس ۲۷٦ : ۲ ؛ فرقهٔ آذرکیوان این کلمه را بدین معنی استعمال کرده‌اند ، فرهنگ دساتیر ص ۲۷۴ » .

۳ ـ پهلوی hastîh (وجود) ، مناس ۲:۲۷٦ » ، از : هست + ی (اسم معنی، حاصل مصدر) رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص ٦۸. هستی بمعنی وجود است : « باز نمودن حال هستی و افتادن وی برچیزهای بسیار وآغاز کردن بنمایش جوهر . هستی را خرد خود بشناسد بی حد و بی‌رسم ،که او را حد نیست ،که او را جنس و فصل نیست ، که چیزی از وی عامتر نیست ، و ورا رسم نیست، زیرا که چیزی ازوی معروف‌تر نیست .» « ابن‌سینا . دانشنامه بخش‌الهی مصحح نگارنده ص ۸ ـ ۹ » قس : « وجود ، تحدید او ممکن نیست ، چه او بدیهی‌التصور است و هیچ چیز اعرف از او نیست ، تا تعریف وجود بآن چیز کنند .» « درة التاج بخش ۱ج ۳ص ۱ » .

خداوند هستی و هم راستی ازویست بیشی و هم کاستی .

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص ۷۱۵» .

۴ ـ فرقهٔ آذرکیوان بدین معنی‌آورده‌اند « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۴ » .

۵ = هسیر (ه.م.) « هسر ، یخ بود . لبیبی گوید :

پیش من شعر یکی بار یکی دوست بخواند زان زمان باز هنوز این دل من پرهسراست.

« لغت فرس ص ۱۳۴ ».

« هسر ، یخ باشد یعنی ازآب فسرده . لبیبی گفت :

پیش من یکبار از شعر یکی دوست بخواند

زان زمان باز چنان این دل من پر هسر است .» .

« صحاح‌الفرس نسخهٔ طاعتی» .

مصحف این‌کلمه « مسر » (ه.م.) است . ٦ ـ جهانگیری این‌کلمه را بهمین معنی آورده ، رشیدی « هسد » با دال آخر ضبط کرده ، سروری نویسد : « هسك بوزن نمك ، و بسکون سین نیزآمده بمعنی همان هیدکه مرقوم شد یعنی چیزی که غله را بآن بباد دهند تا کاه از دانه جدا شود. » وسروری «هید» (با یای حطی) را بمعنی غله برافشان ضبط کرده و در برهان هم «هید» بدین معنی آمده. هیچیك شاهد ندارند ، ظ . یکی تصحیف دیگریست .

کاف، غله برافشان را گویند وآن آلتی باشد که بآن غله را بباد دهند تا ازکاه جدا شود - و نیز طبقی باشد پهن که ازنی بافند و بدان غله پاک کنند؛ و بسکون ثانی هم بنظرآمده است.

هسیر [1] - بروزن فقیر، بمعنی هسر است که یخ باشد.

بیان دهم

در های هوز با شین نقطه دار مشتمل بر بیست و یك لغت و کنایت

هش - بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی رفتن باشد که نقیض آمدن است [2] - و بمعنی کل و لای هم آمده است [3] - وبضم اول مخفف هوش است که زیرکی و ذهن و عقل و شعور و جان و روح باشد [4] - و فوت و موت را نیز گفته‌اند که در برابر حیات وزندگی‌است [5] [6]

هشپلك [7] - بضم اول و بای فارسی بروزن بلبلك، صدائی‌است که کبوتربازان بوقت کبوتر پرانیدن با دوسر انگشت دست ازدهان(۱) بیرون کنند.*

(۱) خم۱: - از دهان.

۱ = هس (ه م.):

امروز از خجالت دوشینه بنده را جائی است پر زآتش، طبعی است پرهسیر.

سنائی غزنوی «فرهنگ نظام».

۲ - جهانگیری این بیت سید عزالدین را شاهدآورده:

کر بر تهمتن هشی بمصاف ار بر کرگدن کشی بسلاح ...

اگر ضبط «هشی» صحیح باشد از مصدر «هشیدن» باشد. مؤلف فرهنگ نظام گوید: «گویا.. بشی (با یاء) مخفف بشوی است که تصحیف خوانی شده.» ۳ - ظ. مصحف «لش» «فرهنگ نظام» رك: لش. ۴ - رك: هوش:

مرد بی دین‌را از هیبت تو هش نبود گر میان تو و او بادیه باشد هشتاد.»

«فرخی سیستانی. دیوان ص ۴۷».

۵ - رك: هوش. ۶ - نیز «هش» بضم اول کلمه‌ایست که خربندگان خر را بدان ایستادن و توقف فرمایند. - نیز = هس = هیس، از اصوات بمعنی ساکت باش! خاموش! قس: کردی hysh، انگلیسی hush (خاموش، ساکت باش)، عربی حس (بضم اول) «ژابا ص ۴۴۵». ۷ - اسم صوت، قس: شپل، شپلیدن، شپلت، شپیل.

✿ هشت - بفتح اول، اوستا ashta (هشت)، پهلوی hasht (asht)، هندی‌باستان ashtáu، ارمنی ut‘، افغانی ata، استی ast‘، وخی hâth، hat، شغنی vasht، سریکلی voxt، سنگلیچی hât، منجی ashka، یغنوبی axs. ه «هشت» در پارسی جدید از «هفت» گرفته شده. «اسشق ۱۰۹۵»، کردی hesht، hasht، زازا hesht، دوجیکی hirecsht «ژابا ص ۴۴۵»، گیلکی hasht؛ عدد میان هفت ونه، پنج بعلاوهٔ سه.

✿ هشتاد - بفتح اول؛ اوستا ashtâiti- (هشتاد)، پهلوی hashtât (ashtât)، افغانی atiyâ «اسشق، ۱۰۹۶». کردی heshti (هشتاد)، heshtade - salé (هشتاد ساله)، ashté، heishtê، hashteh؛ زازا heishtaí؛ دوجیکی heschde «ژاباص ۴۴۵»؛ عدد برابر هشت بار ده، پنجاه بعلاوه سی؛ هفتاد باضافهٔ ده. (برهان قاطع ۲۹۵)

هشت باغ - کنایه از هشت بهشت است .

هشت بستان - بمعنی هشت باغ است که کنایه از هشت بهشت باشد .*

هشت دهان - با دال ابجد و هـای هوز بروزن سخت کمان ، نام گیاهی است ؛ وبعضی عود هندیرا گویند ۱ ؛ و بعضی دیگر گل‌خیریرا که خبازی باشد . نقرس را نافع است .*

هشت گنج - عبارت از کنوز ثمانیهٔ خسرو پرویز است که گنج عروس و گنج بادآورد و دبیهٔ خسروی و گنج افراسیاب و گنج سوخته و گنج‌خضرا و گنج شادآوردو گنج بارباشد ، وهر یك در جای خود آمده است .

هشت مأوی ۲ - کنایه ازهشت‌بهشت است .

هشت مرعی ۳ - بمعنی هشت مأوی بود که کنایه از هشت بهشت باشد .

هشت منظر - بمعنی‌هشت مرعی‌باشد که هشت بهشت‌است - وهشت‌فلك را نیز گویند که فلك‌البروج وفلك زحل و فلك مشتری‌وفلك مریخ و فلك آفتاب و فلك زهره و فلك عطارد و فلك قمر باشد .

هشتن ۴ - بکسر اول و سکون ثانی وفتح فوقانی ونون ساکن ، بمعنی گذاشتن وفرو گذاشتن ورها کردن - وآویختن باشد .

هشت ومشت - بضم اول و میم ، این لغت از اتباع است بمعنی جنگ کردن با مشت ولگد وسیلی وامثال‌آن (۱) ۵ .

هشتویش ۶ - بفتح اول و سکون

---

(۱) چش: + باشد .

---

۱ - « هشت دهان ، اسم فارسی نوعی‌از عودهندی است. جهت نقرس‌نافع. » «محیط‌اعظم».
هشت دهان معرب ازفارسی = bois d'aloès « دزی ج ۲ ص ۷۵۸ ».

۲ - مأوی ، با الف مقصوره عربی است بمعنی منزل ، مسکن ، جایگاه .

۳ - مرعی، با الف مقصوره عربی است بمعنی چراگاه. ۴ = هلیدن (ه‍.م.) = هشیدن (ه‍.م.) ، ریشهٔ اوستایی -harz ، herezenti (گذاشتن ، رها کردن ، ول کردن) ، پهلوی hishtan ، قس h(i)shtak (تراشه) ؛ پازند hêldan ، hêlîdan ، hêled ، ریشهٔ هندی باستان -sarj ، srjáti ؛ بلوچی ilag ، lîag ، ilagh (گذاشتن، رها کردن، پذیرفتن، اجازه دادن) رك : اسشق ۱۰۹۷ ؛ ریشهٔ این کلمه در پهلوی اشکانی herz است و بحدس استاد هنینگ « شف کلهرزان » (shaph e gol-herzân) که بقول حمزهٔ اصفهانی - درشرح قصیدهٔ سینیهٔ ابونواس - شبی که کشیشان عزب نصاری گرد آیند ، لغة بمعنی (شب گل‌هشتن) است. رك : مینوی . یکی از فارسیات ابونواس . مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران ۱:۳ص۷۳ ؛ گلپایگانی heshtan (گذاشتن) « قاسمی ». دراراك (سلطان‌آباد) häshtän (گذاشتن) ، be - hal (بگذار) و häl (بگذار) « مکی‌نژاد » ؛ کردی ع hishtin (رها کردن ، ول کردن ، گذاشتن) ، قس : کردی هلان ، داهشتبن « ژابا ص ۴۴۵-۶ » . ۵ - رك : بهار عجم .

۶ - اوستایی vahishtôishtî نام و عنوان فصل‌پنجم «گاتها »ست که روز پنجم خمسهٔ مسترقه (پنجهٔ دزدیده ، بهیزك ، پنجه ، پنج‌وه) را بدان نام خوانده‌اند . رك : پورداود . خرده اوستا ص ۲۱۱ . ورك : وهشت .

* **هشتده** - بفتح اول و چهارم ، از : هشت + ده = هژده ، هیجده ؛ عدد میان هفده ونوزده . رك : هیجده .

* **هشتصد** - بفتح اول و چهارم ، از: هشت + صد (= سد) ؛ عدد برابر هشت‌بار صد، پانصد بعلاوهٔ سیصد .

ثالی و کسر فوقانی وواو به‌تحتانی مجهول کشیده وبشین نقطه‌دار زده ، نام روز پنجم است‌ازخمسهٔ مسترقهٔ قدیم که روزآخر سال فارسیان باشد.

هشته ۱ - بکسر اول بر وزن رشته ، بمعنی گذاشته‌وفروگذاشته و رهاکرده وآویخته باشد .

هشت هیکل رضوان ۲ - کنایه از هشت بهشت است .

هشفیفل - بفتح اول و سکون ثالی و فای بتحتانی رسیده و فای دیگر مضموم و لام ساکن،زردك صحرائیرا گویند که شقاقل‌باشد۳. قوت باه دهد وشیر زنانرا هم زیاده کند .

هشنگ ۴ - بفتح اول بروزن پلنگ، مردم بی‌سر وپا ومفلس راگویند.

هشو - بضم اول و ثالی وسکون واو ، بمعنی هوش و ذهن و عقل و زیرکی باشد ۵ - وقلعه و حصار را نیز گفته‌اند.

هشوار ۶ - با واو ، بر وزن و معنی هشیار است که نقیض بیهوش باشد .

هشومند ۷ - بضم اول و فتح میم بروزن گلوبند ، بمعنی هوشمند است که‌خداوند عقل و هوش و زیرکی باشد ؛ و بفتح اول هم گفته‌اند .*

---

۱ - اسم مفعول از «هشتن» (ه‍.م.) ۲ - رضوان،نام‌فرشتهٔ موکل‌بهشت، وبهشت.

۳ - « هشفیفل ، شقاقل است .» « تحفهٔ حکیم مؤمن . »

۴ - « مرد بی‌سر وبن است » « صحاح‌الفرس نسخهٔ طاعتی » سروری گوید : « هشنگ بروزن فرنگ ، مردی بی‌سر وبن باشد در نسخهٔ وفائی » جهانگیری هم از سروری نقل کرده ، اما بجای بی سروبن ، بی سر و پا نوشته (در رشیدی هم مرد بی سروپا آمده م.م.) مأخذ همه صحاح‌الفرس است که چون دیدند درخت بی سروبن معنی درستی نمیدهد درخت را تبدیل بمرد کردند . مقصود صحاح تنهٔ درخت بریده است و ممکن است ه‍.ان را مجازاً در مرد تنبل پست استعمال کرد مثل کندهٔ ناتراش ، لیکن هیچکدام شاهد استعمال نیاورده(اند) . « فرهنگ‌نظام ».

۵ - رك: هوش، هش. ظاهراً کلمهٔ هشومند (ه‍.م.) را مرکب‌از: هشو+مند پنداشته‌اند و هشورا بمعنی‌هوش گرفته‌اند ! ۶ - از : هش (=هوش)+وار (پسوند اتصاف‌ودارندگی) =هشیار=هوشیار . ۷ = از : هش (=هوش)+ومند omand (=مند ، پسوند اتصاف و دارندگی):

ز تخمی که کشتی دراین رودبار ترا داد ای ناهشومند ، بار .

فردوسی طوسی « رشیدی ».

* هشیار - بضم اول ، از : هش (=هوش)+یار (پسوند دارندگی)=هوشیار= هشیوار (ه‍.م.) رك : هوشیار .

* هشیاری - بضم اول ، از : هشیار (ه‍.م.)+ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) = هوشیاری (ه‍.م.)=هشیواری (ه‍.م.) ؛ زیرکی ، خردمندی ، بجا بودن عقل :

چو فردا بهشیاری این بشنوی به پیروزی دادگر بگروی .

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ح۶ص ۱۶۳۰ ».

(ن‌ل : چو در هوشیاری) .

هشیدن [۱] - بکسر اول و فتح دال بر وزن نشیمن ، بمعنی گذاشتن وفرو گذاشتن ورها کردن - وآویختن باشد [۲] .

هشیوار [۳] - بفتح اول [۴] وواوبروزن خریدار ، بمعنی خردمند و عاقل وهشیار باشد؛ و بضم اول هم درست است.*

بیان یازدهم

در های هوز با فا مشتمل بر یکصد و شانزده لغت و کنایت

هف [۵] - بفتح اول‌وسکون ثانی،کارگاه جولاهیرا گویند؛ و بعضی‌شانهٔ جولاهیرا گفته‌اند.

هفت [۶] - بفتح‌اول‌وسکون‌ثانی‌وفوقانی، عددی است معروف [۷] - و بضم اول ، هردمی باشد ازآب و شراب و شربت و دوغ و امثال‌آن که فرو کشند و بتر کی‌قرت گویند [۸] - وبکسر اول، اندك خشکیرا گویند که بعد از تری بهم رسد .

هفت‌آبا - کنایه از هفت آسمان است .

هفت‌اختان [۹] - بضم همزه ، کنایه از هفت کوکب است که زحل و مشتری و مریخ

---

۱ = هشتن (ه.م.) = هلیدن (ه.م.)
۲ - رك: ح۲ صفحهٔ ۲۳۳۸.
۳ = هشیار (ه.م.) = هوشیار (ه.م.) :

خرد یافت لختی و شد کاروان هشیوار و با هنگ و بسیاردان.

فردوسی طوسی « رشیدی ».

ورك : هشیواری . ۴ - بضم اول ، صحیح است . ۵ - « هف ، کارگاه جولاهی باشد که بفتری نیز گویند .» « سروری ». ۶ - اوستا hapta (هفت) ، پهلوی haft ، هندی باستان saptá ، ارمنی evt‘n ؛ افغانی ôwa ، awa ؛ استی aft ، awd ؛ وخی hüb، hub ، ub ؛ سریکلی üwd ، شغنی wuwd ؛ سنگلیچی hoft ؛ منجی êdh ، یغنوبی au . « اسشق ۱۰۹۸» ؛ کردی heft (هفت) ، ahft ، haft ، hav ؛ زازا havt ؛ دوجیکی heft « ژابا ص ۴۴٦ » ، نیز استی avd « ك . است ۱۰۷ ». ۷ - عدد میان شش وهشت ،پنج بعلاوهٔ دو . ۸ - نولد که huft (münliche Mitteilung) (قرت، جرعه) را با آلمانی عالی جدید Suff ، saufen ، آلمانی عالی قدیم sûfan (جرعه جرعه آشامیدن ، نوشیدن) مقایسه میکند . ریشهٔ کلمه طبق Kluge , Etymolog. Wörterbuch بغیر ژرمانی مرتبط نمی‌نماید «اسشق ۱۰۹۹». ۹ - جمع« اخت » (خواهر) عربی‌بسیاق فارسی.

* **هشیواری** - بضم اول ، از : هشیوار (ه.م.) + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) = هوشیاری = هشیاری ؛ زیرکی ، خردمندی ، آگاهی :

بروی‌نتوان کردن تعجیل به‌به کردن تعجیل بطب اندر باشد ز سبکساری
آهستگیی باید آنجا ومدارایی صد گونه‌عمل کردن،صد گونه‌هشیواری.

« منوچهری دامغانی. دیوان ص ۸۸».

وآفتاب و زهره و عطارد وقمر باشد.*

هفتاد کشتی - بضم کاف ، کنایه از هفتاد علت است. گویند امراضی که حیوانات را عارض میشود هفتاد است ۱ .

هفتاد و دوشاخ - کنایه ازهفتاد ودوقوم - وهفتاد و دو ترتیل قران - وهفتاد ودو ملت است.

هفتاد ودو کشتی ۲ - بمعنی آخر هفتاد ودوشاخ باشد که هفتاد ودوملت است(۱)*

هفت اژدها - کنایه ازهفت کوکب است .

هفت آسیا - کنایه از هفت فلک‌است که فلك زحل وفلك مشتری وفلك مریخ وفلك آفتاب و فلك زهره و فلك عطارد و فلك قمر باشد .

هفت اصل - کنایه از هفت طبقهٔ زمین است - و هفت اقلیم را نیز هفت اصل

(۱)چش:- هفتاد و دو کشتی ... هفتاد ودوملت است .

۱- هفتاد کشتی (بکسر کاف) (قس: هفتاد و دو کشتی) مراد هفتاد ودو ملت عالم‌است:

خردمند کشتی چو دریا نهاد — برانگیخته موج ازو تند باد
چو هفتاد کشتی درو ساخته — همه بادبانها برافراخته
میانه یکی‌خوب کشتی‌عروس — برآراسته همچو چشم خروس
پیمبر بدو اندرون با علی — همه اهل بیت نبی و وصی.

فردوسی طوسی « نظامی عروضی . چهارمقاله . طبع دوم نگارنده ص ۷۹ ». رك : هفتاد ودوملت.

۲ ـ بکسرکاف ، رك : هفتاد کشتی (ح۱) ، هفتاد ودوملت .

* **هفت اختر** ـ بفتح اول وچهارم وششم ؛ سبعهٔ سیاره که درنظرقدما : قمر است‌وعطارد و زهره ، شمس و مریخ و مشتری و زحل :

وین هفت گوهران گدازان را — سقراط باز بست بهفت اختر .

« ناصرخسرو بلخی . دیوان ص ۱۴۶ ».

رك : هفت گوهران .

* **هفتاد** ـ بفتح اول، اوستا _haptâiti (هفتاد) ، پهلوی haftât ، هندی باستان _saptatí ، افغانی awiyâ « اسشق ۱۱۰۰ » ؛ کردی hefti (هفتاد) ، ahfté ، haftê ، hafteh ، hafté ؛ زازا havtai ؛ دوجیکی hawda « ژابا ص ۴۴۶ » ؛ گیلکی haftâd ؛ عدد برابر هفت بار ده ، پنجاه بعلاوهٔ بیست .

* **هفتاد و دوملت** ـ بفتح اول وکسر میم و فتح لام مشدد : از : هفتاد و دو+ملت (عر) [بمعنی دین و مذهب] ؛ هفتاد و دو دین که می‌پنداشتنددر کرهٔ زمین وجود دارد : «مأمون گفت:پیغامبر علیه‌السلام گفته است که «ستفرق امتی‌اثنی وسبعین فرقة، الناجی‌منها واحد» یعنی امتان من بعد از من هفتاد و دوگروه شوند ، و رستگار از ایشان یك گروه باشند . » (عوفی . جوامع‌الحکایات . نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی‌تهران از روی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی پاریس لمرهٔ Sup. persan 95 ،40749 ص۱۰a) و در بعضی روایات ، بجای اثنی وسبعین «ثلثة وسبعین» در حدیث مزبورآمده .

جنگ هفتاد ودوملت همه را عذربنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند .

« حافظ شیرازی . دیوان ص ۱۲۵ ».

گویند *

هفت الوان - کنایه از طعامهای گوناگون ورنگارنگ است- وطعامی رانیز گویند که از آسمان بجهت عیسی علیه‌السلام نازل شد وآن نان و نمك و ماهی و سرکه وعسل وروغن و تره بوده که سبزی خوردنی باشد ۱. *

هفت اندام - عبارت از سر و سینه و شکم ودودست و دوپای (۱) باشد باعتقادبعضی و باعتقاد بعضی دیگر سر و دودست ودوپهلو ودو پای باشد (۲) ۲ - و نام رگی هم‌هست که چون آنرا بگشایند از جمیع اندام خون کشیده شود وآن رگ را بعربی نهرالبدن خوانند ۳ .

هفت اورنگ ۴ - کنایه از هفت ستاره است که‌آنرا عربان (۳) بنات‌النعش‌خوانند و آن بصورت خرس است و بعربی دب میگویند و ازجملهٔ چهل وهشت صورت فلك‌البروج باشد، و دبّ‌اکبر همان است ۵ - و بمعنی هفت تخت هم‌هست چه اورنگ تخت رامیگویند - وکنایه ازهفت‌آسمان هم‌هست ؛ وبحذف همزه هم آمده است که هفتورنگ باشد.

هفت آینه وهفت‌آیینه - کنایه از هفت‌کوکب باشدکه سبعهٔ سیاره است.

هفت ایوان - کنایه از هفت‌آسمان است .

هفت بام - با بای ابجد ، بمعنی‌هفت ایوان است که کنایه از هفت‌آسمان باشد.

هفت بانو - بانون بواو کشیده،بمعنی هفت آینه است که هفت کوکب باشد .

هفت پدر - بکسربای فارسی ، بمعنی هفت بانو است که کنایه از سبعهٔ سیاره باشد - وهفت آسمان را نیز گفته‌اند چه آنها را آبای علوی میخوانند .

هفت برادران ۶ - بمعنی‌اول هفت

---

(۱) چك : پا . (۲) چش: - باعتقاد ... دوپای باشد . (۳) چك ، چش : بعربی.

---

۱ - رك : رشیدی . ۲ - «کنایه از مجموع بدن‌آدمی ، و تقسیم آن‌بدین‌ترتیب است : سرمع گردن ، سینه‌مع آنچه دروست ، پشت ،آلات تناسل ، هر دو دست وهردوپا .» «بهار عجم» بحسب ظاهر: اول سر ، دوم سینه ، سوم پشت ، چهارم و پنجم هردو دست و ششم و هفتم هر دوپا ؛ و بحسب باطن : دماغ ، و دل ، وجگر ، وسپرز ، وشش ، و زهره ، ومعده - و بعضی بجای معده «گرده» نوشته‌اند - از لطایف ؛ و موافق تفسیر حسینی چشم وگوش و زبان و بطن و فرج و دست وپا . » «غیاث». ۳ - رك : جهانگیری ، رشیدی .

۴ = هفتورنگ (ه.م.) و رك : اورنگ ؛ =Ursa Major « نقی‌زاده .گاه شماری ص ۳۳۵ ».

۵ - علاء دولت عالی ، بهاء دین که رسید زبس علاه و بها قدر او بهفت اورنگ.

« معزی نیشابوری . دیوان ص ۴۳۵».

۶ - کردی haft berá (دب اصغر) « ژابا ص ۴۱ و ص ۴۴۶ ».

٭ **هفت اقلیم** - بفتح اول و کسر چهارم ؛ در کتب اسلامی روی زمین را بهفت بخش تقسیم کرده ، هربخش را «اقلیم» و مجموع را « هفت اقلیم » نامیده‌اند (قس : هفت کشور) . یاقوت در معجم‌البلدان (چاپ مطبعةالسعادة مصر طبع اول ۱۳۲۳ ج ۱ ص۲۷ ببعد) بتفصیل از اقالیم سبعه بحث کند :

هفت شهزاده را زهفت اقلیم در کنار آورد چو در یتیم .

نظامی گنجوی « هفت پیکرچاپ ارمغان ص۷۹».

٭ **هفتان بخت و هفت بخت** - بفتح اول و ضم باء ، هفت نجات دهنده [نخستین بصیغهٔ جمع «هفت» و دوم بصیغهٔ مفرد] ، اشاره بهفت‌امشاسپند (ه.م.) رك : هفتواد .

اورنگ است که هفت ستارهٔ بنات‌النعش باشد.

هفت‌پر ثریا - کنایه از کوچکترین ستاره‌ایست که در پروین است.

هفت پرده - اشاره به پرده‌های چشم است ۱ - و کنایه‌ازهفت آسمان هم‌هست- وهفت پردهٔ ساز را نیز گویند.

هفت پردهٔ ازرق - بمعنی آخرهفت پرده است که کنایه ازهفت آسمان باشد.

هفت برگ ۲ - بفتح‌بای‌ابجدوسکون رای قرشت و کاف فارسی ، نام دارویی است که آنرا مازربون میگویند . دفع مرض استسقا میکند .

هفت پرگار - بفتح بای فارسی ، کنایه از هفت‌آسمان است .

هفت بنا - بکسربای ابجد و نون‌بالف کشیده ، بمعنی هفت پرگار است که کنایه از هفت‌آسمان باشد .

هفت بنیان - بمعنی‌هفت بنا است که کنایه از هفت‌آسمان باشد .

هفت پوست - با بای فارسی بواو کشیده ، بمعنی‌هفت‌بنیان است که کنایه ازهفت آسمان باشد .

هفت پیر - با بای فارسی بتحتانی کشیده و برای قرشت زده ، اشاره بهفت استاد قرائت (۱) قرآن است که نافع مدنی وابن کثیر مکی و ابوعمرو بصری و ابن عامرشامی و عاصم کوفی وحمزهٔ کوفی و کسائی کوفی باشد۳ .

هفت پیکر - بفتح بای فارسی، کنایه از هفت آسمان - و هفت کوکب سیاره باشد - ونام کتابی هم‌هست مشهور ۴ .

هفت‌تنان - بفتح تای قرشت ، کنایه از اصحاب کهف است ۵ وآن یملیخا ومکشلینیا و مشلینیا و مرنوش و دبرنوش (۲) و شاذنوش و مرطونش که راعی باشد ٦ - و هفت اخیار را نیز گویند که عبارت‌ازقطب وغوث واخیار واوتاد و ابدال و نقبا و نجبا باشد . گویند اینها سیصد وپنجاه وشش کس‌اند برشش‌مرتبه : سیصدازایشان در یك مرتبه باشند و چهل در یك مرتبه وهفت در یك مرتبه و پنج در یك مرتبه و سه در یك مرتبه ویکی در مرتبه بالاتر ازهمه است و قطب

---

(۱) چك ، چش : قرای. (۲) خم۱ : برنوش.

---

۱ = هفت راه (ه.م.) رك : شمارهٔ هفت وهفت پیکرنظامی بقلم نگارنده ص ۳۷ :

اشك حرم نشین نهانخانهٔ مرا زان سوی هفت پرده ببازارمیکشی.

« حافظ شیرازی . دیوان‌ص۳۲۱ ».

۲ = Daphne Mezereum « ثابتی ص ۲۲۰ ».

۳ - رك : حافظ شیرین بقلم نگارنده ج۱ ص ۸۵-۸٦. ۴ - بخشی ازپنج گنج (خمسهٔ) نظامی گنجوی است درسر گذشت بهرام گور . رك : شمارهٔ هفت وهفت پیکر نظامی‌بقلم نگارنده از انتشارات مجلهٔ پشوتن . تهران ۱۳۲۷ . ۵ - رك : داستان اصحاب کهف ، ترجمه و نگارش یوسف بنیان . دانشنامه . نشریهٔ شمارهٔ ۱ مؤسسهٔ تجارتی و مطبوعاتی پایدار . تهران ۱۳۲٦ ص ۳۲ -۵۸ و رك : هفت مرد ، هفت مردان .

٦ - یعقوب وراژینی Jacques de Voragine نویسندهٔ داستانهای زرین در ضمن کتاب نخبهٔ قدیسین Fleur des Saints نام آنان را چنین آورده :

۱) مالخوس Malchus، ۲) ماکسیمیانوس Maximianus، ۳) مارسیانوس Marcien، ٤) دنوسیوس Denys، ٥) یوحنا Jean، ٦) سرافیون Serapion، ۷) کنستانتینوس Constantin . رك : دانشنامه . ایضاً ص ۳۳ ح .

همان است و قوام عالم از برکت وجود ایشان است .

هفت چتر آبگون - کنایه از سموات سبع باشد که هفت‌آسمان است.

هفت چشم چرخ - کنایه از هفت کوکب است که سبعهٔ سیاره باشد .

هفت‌چشم خراس [1] - بمعنی‌هفت چشم چرخ است که سبعهٔ سیاره (۱) باشد .

هفت جوش - هفت جسد است که باهم گدازند وچیزهاسازندوآن‌آهن وجس(۲) که روح توتیا باشد و سرب و طلا و قلع ومس‌ونقره است [2] .

هفت حال - بمعنی همیشه و دایم و علی‌الدوام وهمه حال باشد .

هفت حجلهٔ نور - کنایه از هفت پردهٔ چشم است که‌آن صلبیه و مشیمیه وشبکیه وعنکبوتیه و عنبیه وقرنیه وملتحمه باشد [3] .

هفت حرف آبی [4] - جیم و زای نقطه‌دار و کاف و سین بی‌نقطه وقاف وثای مثلثه وطای نقطه‌دار باشد (۳).

هفت حرف آتشی [5] - الف وهای هوز و طأی حطی ومیم وفای سعفص وشین‌قرشت وذال نقطه‌دار .

هفت حرف استعلا - خای‌نقطه‌دار و صاد بی نقطه و ضاد نقطه نقطه‌دار و غین نقطه‌دار و طای بی‌نقطه و قاف وظای نقطه‌دار[6] .

هفت‌حرف‌خاکی [7] - دال‌بی‌نقطه و حای بی‌نقطه ولام وعین بی‌نقطه و رای بی‌نقطه وخای نقطه‌دار وغین نقطه‌دار .

هفت حرف هوائی [8] - بای‌ابجد و واو و یای حطی و نون و صاد بی نقطه و تای قرشت وضاد نقطه‌دار .

---

(۱) چش : سبع سیاره . (۲) چنین است در نسخ ، وظ . جص .

(۳) خم۱:- باشد .

---

۱ - رك : خراس ، هفت خراس . این ترکیب درگنجینهٔ‌گنجوی «هفت چشمه خراس» آمده ، با این مصراع نظامی :

چه باید درین‌هفت چشمه خراس ؟ «گنجینهٔ‌گنجوی ص۱۶۵».

۲ - هفت جوش ازآینه دادت توتیز پنج نوش از کلك صفرائی فرست.

« خاقانی شروانی درمدح جلال‌الدین الخزاری . دیوان ص ۵۷۷».

۳ - رك : شمارهٔ هفت وهفت پیکر نظامی بقلم نگارنده ص ۳۷ .

۴ - در جفر بیست و هشت حرف (الفبا) را بچهار بخش تقسیم کنند، هربخش شامل هفت حرف :

هفت حرف‌آبی : ج ، ز ، ك ، س ، ق ، ث ، ظ - هفت حرف آتشی : ا ، ه ، ط ، م ، ف ، ش ، ذ - هفت حرف خاکی: د ، ح ، ل ، ع ، ر ، خ ، غ - هفتْ حرف هوائی(بادی): ب ، و ، ی ، ن ، ص ، ت ، ض . رك : شمارهٔ هفت وهفت پیکرنظامی بقلم نگارنده ص۲۳.

۵ - رك : ح ٤ .

۶ - هفت آمد حرف استعلا بدانش بی خلاف
خا و صاد و ضاد و طا وظا ، پس‌آنگه عین و قاف.
« امثال و حکم دهخدا ».

۷ - رك : ح ٤ .

۸ - رك : ح ٤ .

هفت حکایت - کنایه ازخواص هفت اندام است یعنی هر یك را چه خاصیت است وبچه کار میآیند - وهفت حکایتی که دختران بجهت بهرام گور میگفتند وآن حکایتها را شیخ نظامی علیه‌الرحمه در خمسه بنظم آورده است[۱].

هفت خاتون - کنایه از هفت کوکب است که سبعهٔ سیاره باشد.

هفت خراس [۲] - کنایه ازهفت آسمان است که سموات سبع باشد.

هفت خروار کوس - بمعنی هفت خراس است که کنایه از هفت آسمان باشد.

هفت خزینه - کنایه از هفت عضو باطن آدمیزاد است که آن معده و جگر و شش و دل و زهره وسپرز وگرده باشد - وکنایه از هفت آسمان هم هست.

هفت خضرا - بمعنی دویم هفت خزینه است که هفت آسمان باشد.

هفت خط - بمعنی خطوط جام جم است که آن خط جور وخط بغداد و خط بصره وخط ازرق و خط اشك و خط کاسه‌گر و خط فرودینه باشد [۳] - وکنایه ازهفت اقلیم هم هست.

هفت خلیفه - کنایه از خلفای روح است که هفت عضو باطنی باشد وآن معده وجگر وشش و دل وزهره وسپرز و گرده است - و کنایه از روح حیوانی و عقل و باصره وسامعه و ذائقه وشامه و لامسه هم هست - وکنایه از هفت اندام و هفت طور اندام و هفت طور دل باشد که اول آن صدر و دویم قلب وسیم شغاف (۱) و چهارم و پنجم حبة‌القلوب وششم وهفتم مهجةالقلوب(۲) است - وهفت عضوظاهر را نیز گفته‌اند که سجده گاه اند یعنی دروقت سجود باید که بزمین گذاشته شود وآن پیشانی ودو کف دست و دوزانو وهردو سر انگشتان شصت پا باشد - و سبعهٔ منحوسه را هم میگویند (۳) که عطیط و عریم و سرموش وکلاب و ذو ذاوبه ولحیان وکید باشد

هفت خوان [۴] - دو عقبه بوده‌است: یکی وقتی که کیکاوس در مازندران به بند افتاده بود و رستم از برای خلاصی او میرفت در اثنای راه چند جا دیوان و جادوان را کشت وبهفت‌روز بمازندران رفته کیکاوس را نجات داد [۵] و آنرا هفت خوان عجم هم (٤) میگویند بسبب آنکه از هر منزلی که میگذشت بشکرانهٔ آن ضیافتی ومهمانی میکرد ؛ و دویم عقبهٔ راه رویینه‌دز بود. چون ارجاسپ پادشاه توران‌زمین خواهران اسفندیار را در قلعهٔ رویینه‌دز دربند کشیده بود واسفندیار

(۱) خم ۱: شفاف . (۲) خم ۱: محبت‌القلوب .

(۳) چك ، چش :گفته‌اند . (٤) چش : - هم .

۱ - رك : هفت پیکر چاپ ارمغان . تهران ۱۳۱۵ ص ۱٤٦ - ۳۱۵ ؛ شمارهٔ هفت وهفت پیکر نظامی بقلم نگارنده ص ٤٢-٤٣.

۲ - رك : هفت چشم خراس ، خراس .

۳ - پیشینیان جام (جام جم وجام‌شراب) را با هفت خط منقوش میدانستند که بترتیب از بالا بپایین عبارتست از : خطجور (ه‍.م.) ، خط بغداد (ه‍.م.) ، خط بصره (ه‍.م.) ، خط ازرق (ه‍.م.) ، خط ورشکر (اشك ، خطیره) ،خط‌کاسه گر (ه‍.م.) و خط فرودینه .(رك : م معین. شمارهٔ هفت وهفت پیکرنظامی ص ۳۵-۳٦).

٤ - « خوان » بمعنی سفره است ، بعضی وجه تسمیهٔ این کلمه راآن دانسته‌اند که رستم و اسفندیار بعد ازهرکامیابی خوانی از اغذیهٔ لذیذ میگستردند « برهان » ورك : فرهنگ نظام . ولی این وجه صحیح نمی نماید . وجه دیگر آنکه کلمه مصحف « هفتخان » (از: هفت + خان (= خانه) بمعنی هفت منزل است . رك: فرهنگ نظام ،

۵ - رك : شاهنامهٔ بخ ج ۲ص ۳۳۵ - ۳۷۸ .

درآن ایام دربند پدر بود همین که نجات یافت از راه عقبهٔ هفت خوان رفته بلاهائی که در راه پیش‌میآمد(۱) دفع آن کرده خود را بهروسیله‌ای که بود بدرون قلعه انداخت و بخدع و فریب ارجاسب را با جمعی از مردم او کشت وخواهران خود را خلاص کرد ۱ . بعضی گویند این هر دو عقبه یکی‌است وآن هفت منزل است میان‌ایران و توران و بآن راه بغیر رستم و اسفندیار کسی نرفته است .

هفت دادران (۲) - یعنی هفت برادران ، چه دادر (۳) بلغت‌ماوراءالنهر برادر را گویند ۲ وآن کنایه از بنات‌النعش است که دب اکبر باشد .

هفت دانه -آش عاشورا راگویند،چه آنرا ازگندم و نخود و باقلا وعدس و امثال آن پزند۳ .

هفت دختر خضرا - کنایه‌از(٤) سبعهٔ سیاره است که هفت کوکب باشد .

هفت در - بضم دال ابجد ، بمعنی‌هفت دختر خضر است که کنایه از هفت کوکب باشد وآن را هفت دور (۵) هم میگویند .

هفت درهفت - بمعنی هر هفت وآرایش‌زنان است که حنا وسرمه ووسمه‌وسرخی وسفیداب و زرك وغالیه باشد درهفت جاکه‌دست و یا وچشم وابرو وهردوجانب رو که بعربی‌خدین گویند وتمام رخسار که‌آنرا سفیدآب مالند وهم زرك پاشند و بدن است بکار برند ۴ - و هفت خاصیت را نیز گویند درهفت عضوآدمی-وکنایه ازهفت‌ستاره هم هست درهفت فلك-وهفت کوکب که عامل‌اند در هفت اقلیم - وهفت کشور رانیز گویند درهفت زمین - وهفت شهر درهفت دریا - و عدد چهل ونه باشد، چه هفت درهفت چهل ونه میشود ۵ .

هفت دکان - کنایه از هفت کشور وهفت اقلیم باشد.

هفت‌دور - کنایه ازهفت دوری‌است که هردوری مدت هزار سال است و تعلق بیکی ازسبعهٔ سیاره دارد وچون هزارسال تمام شود دور سیارهٔ (٦) دیگر گردد و از زحل گرفته بترتیب؛ و حالا دور قمراست ؛ و بعضی گویند هر دوری هفت هزارسال است که مجموع چهل و نه هزار سال باشد وچون این ادوار تمام شود قیامت قایم گردد .

هفت ده - بفتح دال ابجد و سکون های هوز، بمعنی‌آراسته و پیراسته وزینت‌کرده و زیور پوشیده و مزین باشد ٦ - و بکسر دال ابجد ، کنایه از هفت آسمان - و هفت اقلیم هم هست .

هفت راه - با رای قرشت بروزن تختگاه ، کنایه از هفت پردهٔ چشم است که صلبیه ، مشیمیه ، شبکیه ، عنکبوتیه ، عنبیه ، قرنیه ، ملتحمه باشد ۷ .

هفت رخشان - کنایه‌ازهفت کوکب است که سبعهٔ سیاره باشد .

هفت رصد - بفتح را وصاد وسکون دال هرسه بی نقطه ، کنایه ازهفت اقلیم است.

---

(۱) خم۱: پیش‌آمد . (۲) چش : داوران. (۳) چش : داور .
(٤) چش: + هفت (!) (۵) چش : هفت در(!) (٦) چك ، چش : ستاره

---

۱ - رك : شاهنامهٔ بخ ج ٦ص ۱۵۸٤ - ۱٦۰۸. ۲ - رك : دادر .
۳ - رك : رشیدی .
۴ - شش بانوی پیر کرده هرهفت عالم ز تو دیده هفت در هفت .
« تحفة‌العراقین چاپ قریب ص ۱۵ ».
۵ -٤۹=۷×۷. ٦ - رك: رشیدی. ۷ - رك : هفت پرده .

هفت رقعهٔ ادکن [1] - کنایه از هفت طبقهٔ زمین است.

هفت رنگ - اول آن سیاه است و بزحل تعلق دارد، وغبرائی که رنگ خاك است بمشتری، وسرخ بمریخ، و زرد بآفتاب، وسفید بزهره، وکبود بعطارد، و زنگاری بقمر [2] - و نام گلی است در هندوستان و آن هفت رنگ دارد [3] - وهرچیز منقش را نیز گویند - و هزهفت آرایش زنان را هم گفته‌اند.

هفت زرده - بفتح زای نقطه‌دار بر وزن سبز چرده، نرکس صد برگ را گویند وبعربی عبهر مضاعف خوانند [4].

هفت زمین - کنایه از هفت کشور وهفت اقلیم باشد.

هفت سقف - کنایه از هفت آسمان است.

هفت سلام - سلام قولا (۱) من رب الرحیم [5]، سلام علی‌ابراهیم [6]، سلام علی‌نوح فی العالمین [7]، سلام علی موسی و هارون [8]، سلام علی‌الیاسین [9] (۲)، سلام علیکم(۳) طبتم فادخلوها خالدین [10]، سلام هی حتی مطلع الفجر [11].

هفت سلطان - کنایه‌ازهفت کوکب است که سبعهٔ سیاره باشد - و سلطان خراسان علیه‌السلام و سلطان ابراهیم ادهم وسلطان بایزید بسطامی و سلطان ابوسعید ابوالخیر و سلطان محمود غازی وسلطان سنجرماضی‌وسلطان‌اسمعیل سامانی را هم گفته‌اند.

هفت شادروان ادکن [12] - بمعنی هفت رقعهٔ ادکن است که کنایه ازهفت طبقهٔ زمین باشد.

هفت شمع - بفتح شین نقطه دار، بمعنی هفت سلطان است که کنایه ازهفت کوکب باشد.

هفت شهرطلسم نمرود - طلسم آب، طلسم حوض، طبل، آینه، بت منادی برمناره، برروی آب رفتن درخت سایه گستر [13].

(۱) چك، چش: قول. (۲) خم ۱: علی آل یاسین.
(۳) خم ۱، چك، چش: - علیکم.

۱ - ادکن(عر) خاکستر رنگ، رنگی که بسیاهی مایل باشد «غیاث». رك: هفت شادروان ادکن. ۲ - رك: شمارهٔ هفت وهفت پیکر نظامی بقلم نگارنده ص ۳۶.

۳ - هزاران صفت گل رسیده زسنگ / ز صد برگ ودو روی وز هفترنگ.
اسدی طوسی «لغت فرس ص ۳۰۸».

۴ - «هفت زرده، بهترین نرگسها که صد برگ نیز گویند و بتازی عبهر مضاعف» «رشیدی». ۵ - سورهٔ ۳۶ (یس) آیهٔ ۵۸. ۶ - سورهٔ ۳۷ (الصافات) آیهٔ ۱۰۹.
۷ - سورهٔ ۳۷ (الصافات) آیهٔ ۷۷. ۸ - سورهٔ ۳۷ (الصافات) آیهٔ ۱۲۰.
۹ - سورهٔ ۳۷ (الصافات) آیهٔ ۱۳۰. ۱۰ - سورهٔ ۳۹ (الزمر) آیهٔ ۷۳.
۱۱ - سورهٔ ۹۷ (القدر) آیهٔ ۵. ۱۲ - رك: هفت رقعهٔ ادکن.

۱۳ - در روایات اسلامی آمده است که خلیفهٔ ثانی از دهقان فلوجه پرسید: عجایب بلاد شما چیست؟ دهقان گفت: بابل عبارت از هفت شهر بوده و درهرشهری اعجوبه‌ای که در دیگری یافت نمیشده است: ۱) صورت کرهٔ ارض با قریه‌ها و روستاها ونهرها ۲) حوضی‌عظیم ۳) طبل دم دروازه ٤) آیینهٔ آهنین ۵) مرغابی مسین ۶) دوقاضی برآب نشسته ۷) درختی عظیم‌ازمس؛ و برای هر یك ازآنها خاصیتی‌عجیب وسحرآمیز شمرد (رك: مرآت‌البلدان ج۱ص۱۲۶-۱۲۷) در مرآة‌الخیال بنقل از تفسیر بحرالمواج هفت طلسم را با اختلافی نقل میکند (رك:مرآة‌الخیال چاپ بمبئی ص ۲۸۷) و رك: شمارهٔ هفت و هفت پیکر نظامی بقلم نگارنده ص ۲۱.

هفت طارم - کنایه از هفت آسمان است .

هفت طبق - کنایه ازطبقات آسمان وهفت طبقهٔ زمین باشد ۱ .

هفت طفل جان شکر - بمعنی هفت شمع است که کنایه از سبعهٔ سیاره باشد .

هفت علفخانه - کنایه ازهفت اقلیم وهفت کشور باشد .

هفت فرش - بمعنی هفت طبقهٔ زمین باشد - وکنایه ازهفت اقلیم هم هست .

هفت فرشتهٔ ایام هفته - اوریائیل، جسدبائیل ، شمائیل، رفائیل، عنائیل، جبرائیل، عزرائیل ۲ .

هفت فعل قلوب - حسبت، ظننت، خلت ، علمت ، رأیت ، وجدت ، زعمت.

هفت قلعهٔ خیبر - کتیبه،ناعم،شق، قموص ، نطاة ، وطیح، سلالم۳ .

هفت قلعهٔ مینا - کنایه از هفت آسمانست .

هفت قلم - ثلث است و محقق است وتوقیع - ریحان و رقاع ونسخ وتعلیق .

هفتك - بفتح اول وثالث ،بروزن چشمك، فارسیان یك ربع کلام‌الله را خوانند ۴ .

هفت کار - بر وزن بختیار ، چیزی را گویند که در آن هفت رنگ بافته شده باشد ۵ .*

۱ - ونیز هفت پردهٔ چشم : هرهفت طبق چنان جلایافت - کز ته طبق آسمان ضیا یافت. «تحفة‌العراقین چاپ قریب ص ۵۳ ». ۲ - یهود بتقلید بابلیان از روی سیارات هفتگانه ، بهفت فرشته قائل شدند (چنانکه زرتشتیان بهفت امشاسپند معتقدند) و فرمانروایی هر یك از روزهای هفته را بیکی ازآنان سپردند ، ازین قرار : رفائیل Raphael (خورشید)، جبرائیل Gabriel (ماه) ، شمائیل Chamael (بهرام ، مریخ) ، میکائیل Michael (تیر،عطارد) ، زدکائیل Zadchael (برجیس ، اورمزد ، مشتری) ، عنائیل Annael (ناهید ، زهره) ، سبت‌ئیل Sabathiel یا کفزائیل Kephziel (کیوان ، زحل). رك : شمارهٔ هفت وهفت‌پیکر نظامی ص ۵ (بخش فارسی) و ص۱ (بخش انگلیسی). در دائرة‌المعارف اسلام ذیل « جدول » اسامی هفت فرشته که در جدول « دعوة‌الشمس » نقش کنند چنین آمده : روقیائیل ، جبرائیل ، سمسمائیل ، میکائیل ، صرفیائیل ، عنیائیل ، کسفیائیل . « دائرة‌المعارف اسلام : جدول ، بقلم E.Graefe ». ۳ - رك : معجم‌البلدان : خیبر. ۴ - رك : جهانگیری ، رشیدی. « هفتك . یکربع کلام‌الله که از قرآن هفت جزو و حزبی باشد .» « برهان جامع ».

۵ - باز فراش چمن یعنی نسیم نوبهار برچمن گسترد فرشی‌از پرند هفت‌کار.
ابن یمین فریومدی .

* هفت کشور - بفتح اول و کسر چهارم و فتح ششم ، در پهلوی haft - kishvar « اونوالا ۳۴۲ ». در گاتها یسنا ۳۲ بند ۳ از hapta bûmi یعنی هفت بوم و سرزمین سخن رفته است . در دیگر بخشهای اوستا بجای « هفت بوم» ، غالباً hapto karshvare یعنی‌هفت کشور یاد شده (رك : تیریشت بند ۴۰ ، یسنا ۶۵ بند ۵ و غیره) . در کتابهای دینی برهمنان هند نیز زمین دارای هفت کشور است بنام Sapta dvîpa . در کتب اسلامی هم زمین‌به «هفت اقلیم» تقسیم شده است . نامهای این هفت کشور ازینقرار است : ۱) ارزهی Arezahi ، یا ارزه ،کشوری است که در مغرب واقع است ۲) سوهی Savahi ، یا سوه (ساوه) ،کشوریست

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

هفت گاه - بر وزن تختگاه ، کنایه از هفت فلک-وهفت کشور باشد .

هفت کحلی ۱ - بضم کاف و سکون حای بی‌نقطه ، بمعنی اول هفت گاه است که‌هفت آسمان باشد.

هفت کره - بضم کاف و فتح رای بی

---

۱ - کحلی (عر) بالضم سرمه رنگ «غیاث».

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

که در مشرق واقع است . ۳) فردذفشو Fradadhafshu ، یا فردذفش ، کشور جنوب‌شرقی است . ٤) ویدذفشو Vîdadhafshu ، یا ویدذفش ، کشورجنوب غربی‌است. ٥) واوروبرشتی Vôuru_barəshti ،یا وروبرشت، کشورشمالْ‌غربی‌است. ٦) واوروجرشتی Vôuru-jarəshti، یا وروجرشت (وروگدشت) ، کشور شمال شرقی است . ۷) خونیرث Xvanirutha ، یا خونیرس (خوانیرس) که کشور مرکزی است (رك : پورداود. یشتها ج۱ص ٤۳۱-۳۳ ح) . در مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری آمده : « هر کجا آرامگاه مردمان بود بچهارسوی جهان، از کران تاکران این زمین را ببخشیدند و بهفت بهر کردند ، وهر بهری را یکی کشور خواندند : نخستین را « ارزه » خواندند ، دوم را « سوت » خواندند ، سوم را «فرددفش» خواندند ، چهارم را «ویددفش» خواندند، پنجم را «وروبرست» خواندند، ششم را «وورجرست» خواندند،هفتم راکه‌میان‌جهانست «خنرس‌بامی» خواندند. وخنرس‌بامی اینست که ما بدواندریم وشاهان اورا « ایرانشهر» خواندندی ... » (مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری. هزارهٔ فردوسی چاپ وزارت فرهنگ ص۱۳۸-۱۳۹) .

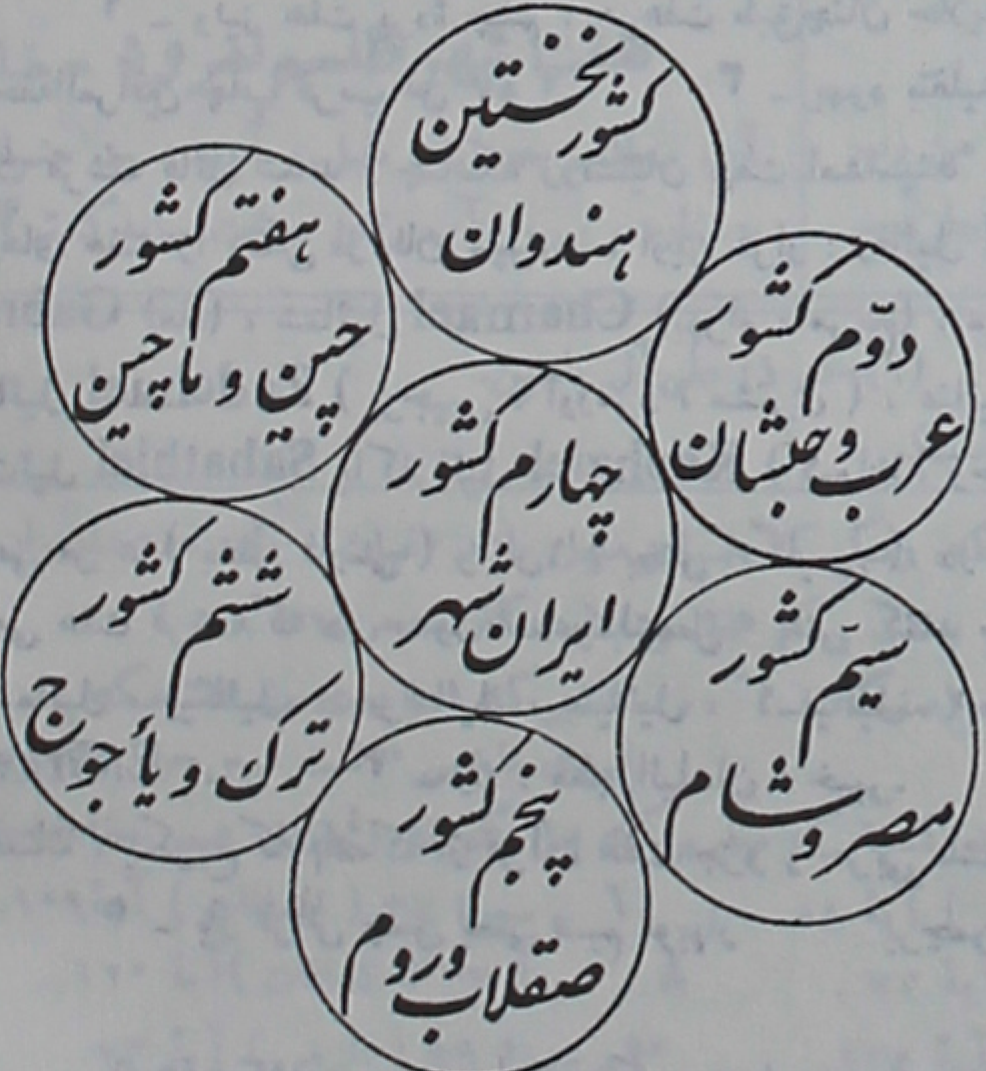

بهر هفت کشور همی بنگرید
(کیخسرو در جام گیتی‌نما)
که آید زبیژن نشانی‌پدید .
فردوسی طوسی .

هم از هفت کشور بر و بر (برجامهٔ زربفت خسروپرویز) نشان
ز دهقان و از روم گردنکشان .
فردوسی طوسی .

هفت کشورتمام درعهدش(عهد بهرام گور)
دختر هفت شاه در مهدش .
نظامی گنجوی «هفت پیکرص۱٤٥ ».

و رك : شمارهٔ هفت وهفت پیکر نظامی بقلم نگارنده ص ۳۰-۳۳ .

نقطه ، هفت آسمان را گویند - وبکسر کاف فارسی و رای قرشت، هم هفت آسمان- وهم هفت کوکب - وهم هفت کشور را گفته‌اند .*

هفت گنبد = بمعنی اول هفت کره است که هفت آسمان باشد - و هفت گنبد بهرام گوررا هم میگویند و بهفت منظر شهرت دارد[۱] .

هفت گنجینه - کنایه ازطلا و نقره وقلعی و سرب وآهن ومس، وبرنج باشد[۲] .*

هفت گیسودار = کنایه از هفت بنده است - وهفت ستاره را نیز گویند که سبعهٔ سیاره باشد - وهفت آسمان را هم گفته‌اند [۳] .

---

۱ - در چنان بیستون هفت ستون هفت گنبد کشید بر گردون ...
هفت گنبد درون آن باره کرده بر طبع هفت سیاره .
نظامی گنجوی « هفت پیکر ص ۱۴۵».

۲ - رك : هفت گوهر . خان آرزو در شرح اسکندر نامه نوشته که رسم سلاطین ایران بود که هفت جاخزانه میداشتند - باآنکه هفت گنجینه مراد ازهفت گونه بخشش پادشاهان باشد، وآن هفت این است: اول نقود ، دوم جواهر ، سوم البسه ، چهارم حیوانات ، پنجم اطعمه ، ششم اراضی ، هفتم باغـات «غیاث» .

۳ - از جملهٔ چهل وهشت صورت فلکی قدما ، هفت صورت ذیل را « هفت گیسودار » نامند : عواء (Bouvier) ، ذات الکرسی(Cassiopée) ، حامل رأس الغول (برشاووش، برساوش Persée) ، ممسك الاعنه (Cocher) ، مرأةالمسلسلة (اندرومیدAndromède)، جبار (جوزا Orion) ، سنبله (عذرا Vièrge) . رك : غیاث .

دررکابش هفت گیسودار و شش خاتون ردیف برسرش هرهفت و شش عقد جمان افشانده‌اند.
«خاقانی شروانی . دیوان ص ۱۱۶».

☆ **هفت گرد وهفت گردان** - بفتح اول و ضم چهارم = هفت یل، بمعنی هفت پهلوان یعنی هفت سردار معروف زمان کیکاوس است :

وزان هفت گرد سوار دلیر که بودند هریك بکردار شیر...
فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج۲ص ۴۱۹».

شده هفت گرد سوار انجمن چنین نامداران شمشیر زن .
« شاهنامهٔ بخ ج۲ ص ۴۲۰ ».

☆ **هفت گردون** - بفتح اول وچهارم ؛ هفت آسمان :

نه چون قدرش ببالا هفت گردون نه چون جاهش به پهنا هفت کشور.
« مسعود سعد لاهوری. دیوان ص۱۹۵».

☆ **هفت گوهر و هفت گوهران** - مراد هفت فلز است : زر (طلا) ، نقره،آهن،سرب، خارصینی ، قلعی ، مس. « نزهةالقلوب . مقالهٔ ثالثه چاپ لیدن ۱۹۱۳ ص۲۰۲-۲۰۳ » : « اندر تولد هفت گوهر که (آنرا) فلزات گویند ...» (مظفر اسفزاری . رسالهٔ آثار علوی مصحح مدرس رضوی ۱۳۱۹ تهران ص۴۰).

وین هفت گوهران گدازان را سقراط باز بست بهفت اختر .
« ناصرخسرو بلخی . دیوان ص ۱۴۶ ».

☆ **هفتگی** - بفتح اول وسوم (در لهجهٔ کنونی بکسرسوم) ؛ از : هفته (هفتگ) + ی (نسبت) ؛ منسوب به هفته (ه.م.) ؛ نشریه‌ای که هر هفته چاپ شود ؛ حقوقی که هرهفته دریافت دارند .

هفت مجد - کنایه‌ازهفت‌آسمان باشد.

هفت محراب فلك - کنایه از سبعهٔ سیاره است که هفت کوکب باشد.

هفت محیط - کنایه از هفت فلك است - وهفت دریا را نیز گویند که دریای چین ودریای مغرب و دریای روم و بحر نیطس و بحر طبریه و بحرجرجان وبحر خوارزم باشد ۱.

هفت مرد ۲ - بفتح میم وسکون را و دال هردو بی نقطه ، کنایه از اصحاب کهف است وآن یملیخا ومکشلینیا ومشلینیا و مرنوش و برنوش وشادنوش ومرطونس باشد که شبان‌است - و اخیار را نیز گویند که قطب وغوث و اخیار و ابدال و أوتاد ونقبا ونجبا باشد.

هفت مردان ۳ - بمعنی هفت مرد است که کنایه از اصحاب کهف - و اخیار باشد۴ و گویند اخیار سیصد و پنجاه وشش‌اند در شش مرتبه : سیصد از ایشان در یك مرتبه می‌باشند وچهل دریك مرتبه وهفت دریك مرتبه و پنج کس در یك مرتبه و سه در یك مرتبه و یك در یك مرتبه و بالاترازینها قطب است وقوام عالم‌بوجود اینها است.

هفت مشعله - کنایه از سبعهٔ سیاره است که هفت کوکب باشد.

هفتم کشور - کنایه از هندوستان است.

هفت مندل ۵ - با دال ابجد بروزن هفت منظر ، کنایه ازهفت آسمان است.

هفت منزل - بفتح میم و کسر زای نقطه‌دار ، کنایه از سبع سموات است که هفت آسمان باشد *

هفت مهرهٔ زرین - بمعنی هفت مشعله باشد که کنایه از هفت کوکب است.

هفت میوه - عبارت‌از کشمش‌وطایفی و أنجیر خشك وقیسی خشك و شفتالوی خشك وخرمای خشك وآلو بخارا باشد.

هفت نژاد فلك - بمعنی‌هفت‌مشعله باشد که کنایه از سبعهٔ سیاره است یعنی هفت کوکب.

هفت نطع - بفتح نون و سکون‌طای حطی وعین بی‌نقطه ، کنایه از هفت طبقهٔ زمین- وهفت اقلیم باشد.

هفت نقطه - بضم نون وسکون قاف و فتح طای حطی ، کنایه از هفت کوکب است که سبعهٔ سیاره باشد - و زیور وآرایش را نیز گویند.

هفت نوبتی چرخ - بمعنی اول هفت نقطه است که کنایه از سبعهٔ سیاره باشد.

هفت نیم‌خانه - کنایه ازهفت‌آسمان است.

هفت والای‌خضرا - بمعنی هفت نیم خانه است که کنایه ازهفت آسمان باشد.

---

۱ - قس : حدودالعالم ص۱۰-۱۱ ؛ و رك : شمارهٔ هفت وهفت پیکر نظامی ص۳۵.

۲ - رك : هفت تنان ، هفت مردان. ۳ - رك : هفت مرد ، هفت تنان.

۴ - دردعوت انس هفت مردان بر زاویه های کوه لبنان.

« تحفة‌العراقین چاپ قریب ص ۵۹ ».

گردنکش هفت چرخ گردان محراب دعای هفت مردان.

نظامی گنجوی « گنجینهٔ گنجوی ص۱۶۵ ».

۵ - رك : مندل.

* هفت منظر - بفتح اول وچهارم و ششم (منظر [عر] جای نظر « غیاث ») ؛ رك : هفت گنبد.

هفت واد ۱ - با واو بالف کشیده و بدال زده، علم شخصی بوده که هفت پسر داشته

۱ - فردوسی طوسی در شاهنامه (بخ ج۷ ص ۱۹۴۷-۱۹۶۱) در « داستان کرم هفتواد» گوید :

ز شهر کجاران بدریای پارس چو گوید ز بالا وپهنای پارس
یکی شهر بد نیك مردم بسی ز کوشش بدی خوردن هر کسی...
بدین شهر بی چیز خرم نهاد یکی مرد بد نام او « هفتواد »
برین گونه بر نام و آوازه رفت ازیرا که او را پسر بود هفت ...

دختر هفتواد کرمی درمیان سیب یافت ، او را بفال نیك گرفتند وپروردند و بعلت وجودآن ثروت و قدرت بسیاربهم رسانیدند وسپس هفتواد با امیر کجاران بجنگید .

همی شهر بگرفت و اورا بکشت بسی گوهر و گنجش آمد بمشت .

اردشیر بابکان با هفتواد بجنگ پرداخت و شکست یافت . سپس اردشیرازکار کرم آگاه شد و کرم وهفتواد را بکشت . مؤلف مجمل التواریخ و القصص در ذکراردشیر بابك نویسد (ص۶۰): «وبسیار حربها افتاد اندر شهرهای پارس واهواز ، و بشهر کجاوران (کذا) نزدیك دریا [با] هفتواد ، وآن کرم که پیدا گشته بود ، وکارش از خجسته داشتن کرم بدان بزرگی شده ، تا اردشیر بحیلت آن کرم را بکشت ، وازآن پس توانست هفتواد را با پسران غلبه کردند (کردن ظ). » دارمستتر نویسد : هفتواد ، جز قراءت غلط کلمهٔ پهلوی Haft bôkht چیزی نیست . « دارمستتر . تتبعات ج ۱ ص ۸۲ ». در رسالهٔ پهلوی « کارنامك ارتخشیر »آمده : «اندرراه (پارس) سپاه هفتان بخت خداوند کرم باو برخورده‌آنهمه دارایی و خواسته وبنه‌از سواران‌اردشیر بستدند (و) به کلالان قصبهٔ کلال (یعنی) آنجایی که کرم بنه داشت ، آوردند ... ولی چون‌اردشیر ستمکاری و گناهکاری پسران هفتان بخت را به سپاه خویش شنید ، اندیشید که نخست‌کار فارس‌باید بیاراست و از دشمنان ایمن گشت سپس بشهر دیگر پرداخت ... اردشیر را سپاه ولشکر از بخشها باردشیر(خره) باز آمدند . هفتان بخت (نیز) همگی سپاه خویش بدرگاه باز خواست . اردشیر سپاهی بسیار با سپهبدان بکارزار کرم گسیل کرد . یاران کرم همه دارایی و خواسته و بنهٔ (خود) را به پناهگاه و دژ کلالان نهاده ، خود در شکافهای کوه پنهان شدند ، و سواران اردشیرراآگاهی نبود و بپای کلال دژآمده و دژ را درمیان گرفتند . چون شب فرارسید ، سپاه کرم برایشان حمله آورده شبیخون زدند و از سواران اردشیر بسیار بکشتند و اسب وزین و زین افزار وخواسته وبنه ازآنان بستدند... اردشیر چون بدانگونه دید بسیاراندوهناك شد و ازشهر بشهر وجای بجای سپاه بدرگاه خواست وخود با لشکری بسیار بکارزار کرم رهسپار گشت . چون بدژ کلالان فرارسید،سپاه کرم همگی بدژ نشسته بودند واردشیر در پیرامون دژ بنشست. هفتان بخت خداوند کرم هفت‌پسر داشت و هر پسری را با هزار مرد بشهری گمارده بود .. سپاه کرم که به دژ بودند همگی بیرون آمده با سواران اردشیر کوشش وکارزاری سخت جانسپارانه کردند وازدوسو بسیار کشته گردیدند... اردشیر چون بداستان دید سپاه ازآنجا کنده برفت .. اردشیر از آنجا باز به اردشیرخره آمد و با مهرك پسر نوشزاد کارزار کرد و ویرا بکشت ... کسی را بکارزار کردن با کرم فرستاد و برزو و برزآذر را پیش خواست و با ایشان سگالش کرد وبسیاردرهم ودینار و پوشاك برگرفته‌وخویشتن‌را

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

چه واد بمعنی پسرهم هست[1] .

هفت وجوه صرف - صحیح است و مثال است و مضاعف - لفیف و ناقص و مهموز واجوف .

۱ - رك : واد .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

بجامهٔ خراسانی آراسته داشت ، و با برزو و برزآذر بپای دژکلال آمد وگفت من مردی خراسانیم و ازین خداوند مقدس بار خواهم که بدرگاه او به پرستش آیم . بت پرستان اردشیر را با آن دو مرد پذیرفتند و بخانهٔ کرم جای دادند. . اردشیر گفت که اکنون بهتر مینماید (که تا) سه روز خوراك کرم را بدست خویش دهم. پرستاران و کارفرمایان همداستان شده (بپذیرفتند) . اردشیر کس فرستاد و چهارصد سپاهی هنرمند وجانسپار وپر گوهر (نجیب) درآنجا بشکافهای کوه‌نهان فرمود کردن وفرمود که در آسمان روز (بیست وهفتم ماه) چون ازدژ کرم دودی بینید،مردانگی وهنرمندی کنید و بپای دژ آیید ، و با خویشتن آن روز روی گداخته داشت و برزو و برزآذر یزش وستایش یزدان فراز کردند . چون هنگام خوردن شد کرم برسم هر روز بانگ کرد. اردشیر پیش ازآن پرستاران بت وکارفرمایان را بچاشت مست و بیخود کرده بود و خود با غلامان خویش بنزدیك کرم شد وآن خون گاو و گوسفندان را بدانسان که هر روز میداد به پیش وی برد وچون کرم دهان را برای خوردن خون باز کرد ، اردشیر روی گداخته درکام وی ریخت . چون روی‌بتن کرم رسید بدو (پاره) بشکافت وبانگی چنان از وی برآمد که مردمان دژ همه بدانجاآمده‌آشوب اندر دژ افتاد . اردشیر دست بسپر وشمشیر برد و ضرب و کشتاری گران درآن دژکرد و بفرمود که‌آتش کنند تا دود بآن سواران پدیدار شود . غلامان همچنان کردند . سوارانی که در کوه‌بودند چون این (دود) از (دژ) بدیدند بتاخت بپای دژ و بیاری اردشیر آمدند و بدروازهٔ آن روی‌آورده بانگ کردند که : شاهنشاه اردشیر بابکان فیروزباد ، وشمشیر بکار بردند . بدانگونه خداوند دژ و هرچه (بودند) کشته شدند و یا بشتاب و کوشش کارزار از دژ (بیرون) افتادند و (بگریختند) وآن دیگران زینهار خواسته‌بیندگی وفرمانبرداری‌آمدند . اردشیر بفرمود که آن دژ را بکندند و ویران کردند و درآنجا روستایی که کلالان خوانند برپاساختند وآتشکدهٔ بهرام بدانجا بنشاند.» رك : کارنامهٔ اردشیر بابکان ، ترجمهٔ محمد جواد مشکور. تهران ۱۳۲۹ بخش ۶ و۸ ص۲۱-۲۶؛ ۳۱ - ۳۲ ; Kârnâmak-i Artakhshîr Pâpakân..., by Edalji Kersâspji Antiâ. Bombay 1900, ch. X and XII. در طبری بجای هفتواد « ابتنبود » (هفتن بود = هفتان بوخد = هفتان بوخت)آمده . کریستنسن درترجمهٔ حال‌اردشیر پاپکان نویسد «ساسان. ترجمه چاپ دوم. ص ۱۱۶ » : « بمرور زمان سرگذشت این شهریار صورت افسانه بخود گرفته است . در افسانهٔ کوچکی که بنام‌کارنامگ‌ی اردشیری پاپکان معروف و شرح اعمال و افعال‌اردشیر درآن مندرج است ، مطالبی دیده میشود که متعلق بحکایت کوروش کبیر است ، حتی کشتن‌اردشیر اژدها را مقتبس ازقصهٔ مردوك ، خدای ملی بابلیان قدیم است. مردوك بادی وحشتناك برانگیخت‌تا در دهان عفریت عظیم موسوم به «تیامت» فرو رفت وآن دشمن خدایان را از پا در آورد. اردشیر درکشتن اژدهای هفتان بخت فلز گداخته درکام آن ریخت ، تا بحالتی فجیع هلاك شد . » نکتهٔ جالب دیگر آنکه «هفواد» نام پادشاهان دست نشاندهٔ اشکانیان در کرمان‌است که مسکوکاتی‌ازآنان بجامانده . رك : پیرنیا ، ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۷۹

(برهان قاطع ۲۹۷)

هفتورنگ ۱ - مخفف هفت اورنگ است یعنی هفت تخت - وهفت ستاره رانیز گویند که بعربی بنات‌النعش خوانند و آن صورت دب اکبر است از جملهٔ چهل وهشت‌صورت فلکی.

هفت وشش - کنایه‌ازهفت کوکب باشد که: قمراست وعطارد وزهره ، شمس‌ومریخ و مشتری وزحل - و از شش جهت که‌تحت وفوق است و یمین و یسار وپس وپیش ۲ .

هفت ونه - بمعنی هرهفت که حنا و وسمه وسرمه وسرخی وسفیداب و زرک وغالیه باشد؛ ونه زینت که سرآویزه وگوشواره وسلسله و حلقهٔ بینی وگلوبند و بازوبند و دست برنجن وانگشتر خلخال است ۳

هفت وهشت - بفتح ها و سکون شین و تای قرشت ، کنایه ازگفتار خصومت‌آمیز وحشت‌انگیزباشد ۴ - وآواز وفریاد سگ رانیز گویند ۵ .*

هفت هیکل - کنایه از هفت آسمان ۶ - و هفت زمین باشد - و تعویذ ها و بازوبند ها را نیز گویند ۷ .*

---

۱ = هفت‌اورنگ (ه.م) اوستا_hаptô-iringa (دب اکبر)؛ پهلوی haftôkrang، haftôrang ، قس : سانسکریت _ linga (نشان ، علامت) ؛ قول فرهنگ نویسان که کلمه مرکب‌است از:هفت + اورنگ (تخت) من باب وجه اشتقاق عامیانه است « اسشق ۱۱۰۱» و رك: هوبشمان ایضاً ؛ اسفا۱:۲:۱ ص۱۹۶ :

تا بدین هفت فلك سیر کند هفت اختر همچنین هفت بدیدار بود هفتورنگ ...

« فرخی سیستانی . دیوان ص ۲۹۲ ».

۲ - رك : رشیدی .

۳ - عروس دولت توباد هفت ونه کرده ببام قصر جلال تو تا ابد مسکون .

عمید لوبکی « رشیدی ».

۴ - قس : یك و دو (کردن) در تداول امروزین. ۵ - باین معنی هف هف (ه.م.) متداول است .

۶ - باین هفت هیکل که دارد سپهر سرم هم فرو ناید از راه مهر :

نظامی گنجوی «اقبال‌نامه . چاپ وحیدص۲۷۴».

۷ - هفت اعضای زمین بنیروست تا ذات تو هفت هیکل اوست.

« تحفة العراقین چاپ قریب ص ۱۳۲ ».

* **هفته** - بفتح اول وسوم (در تلفظ کنونی بکسر سوم) و هاء غیرملفوظ (بیان‌حرکت ما قبل) ؛ از: هفت (عدد)+ه (پسوند نسبت) ؛ مجموع هفت روز که نزد مسلمانان از شنبه شروع و بجمعه ختم میشود و نزد فرنگیان از دوشنبه شروع و به یکشنبه پایان پذیرد. ایرانیان باستان ماه را به «هفته» تقسیم نمیکردند ، بلکه ماه را به سی‌روز تقسیم میکردند وهرروز بنامی خاص خوانده میشد و ماه چهار هفته در میان ایرانیان پس از اسلام معمول شده است و حتی کلمهٔ «شنبه» که در همهٔ ایام هفته بجز آدینه (جمعه) هست لغتی است سامی (رك : شنبه) ، ولی بدون شك ایرانیان عهد ساسانی از استعمال هفته در میان اقوام سامی آگاه بودند . رك : روز شماری بقلم نگارنده ص ۳-۴ .

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

هفوش - بفتح اول وواو بروزن‌مهوش، نوعی از طعام وخوردنی باشد وآن چنان است که برنج نم کرده را میکوبند وبر پارچه‌ای میبندند ودرظرفی که ته‌آن سوراخ داشته باشدمی‌آویزند وسرآن ظرف را محکم میسازند و بربالای‌دیگی که آب داشته باشد میگذارند و فاصلهٔ ظرف ودیگ را محکم می‌سازند و آتش در زیر دیگ روشن میکنند تا آن برنج کوفته در بخار آب پخته شود ۱ .

هفه‌رفه - بفتح اول وثانی‌ورای قرشت وفا ، بمعنی هرهفت باشد - و بمعنی‌زیب وزینت هم‌آمده است .

هفهف ۲ - بفتح دو ها و سکون دوفا بروزن عفعف ، صدا وآواز سگ راگویند.

بیان دوازدهم

در های هوز با کاف مشتمل برهفت لغت

هکچه - بضم اول بروزن بقچه،جستن کلو را گویند و بعربی فواق خوانند ۳ . هکچه است که جستن کلواست (۱) وبعربی‌فواق خوانند ۵ - و بکسر اول هم بمعنی فواق- وهم چیزیرا گویند مانند کجاوه.

هکری - بضم اول بروزن مقری،دیمه راگویند وآن زراعتیست که با آب باران حاصل میشود ۴ .

هکک - بضم اول بروزن نفك ، بمعنی

هکل - بضم اول و فتح ثانی و سکون لام ، سماروغ را گویند وآن رستنیی باشد که ازجا های نمناك وزیرخمهای‌آب وشراب وسرکه

(۱) چك ، چش :کلو باشد .

۱ - جهانگیری نویسد : « نوعی از طعام باشد .»
۲ - اسم صوت است .
۳ - اسم صوت - قس : هکك (ﻫ م.) ؛ هکهك ؛ هکه :

از امتلی‌آنکه هکچه گردد یارش
باید که کنی مقیئی در کارش
آنرا که بود هکچهٔ استفراغی
بگذر ز علاج او مجو آزارش .
یوسفی طبیب « فرهنگ نظام» ورك: رشیدی.

۴ - رك : سروری ، رشیدی .
۵ - قس : هکچه ، هکهك ، هکه :

زآب سنان بسینهٔ دشمن فرونشان
چون زامتلای خون(خوف) دل‌اورا هکك بود.
خسرو دهلوی « رشیدی ».
ورك : فرهنگ نظام .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل
✿ هفت‌یل - بفتح اول وچهارم = هفت گرد = هفت گردان (ﻫ.م.)؛ هفت پهلوان وسردار زمان کیکاوس :

گراین هفت یل را بچنگ آوریم
جهان پیش کاوس تنگ‌آوریم .
فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۲ص ۴۱۹ ».

✿ هفده - درتلفظ قدیم بفتح‌اول وسوم (تلفظ کنونی بکسراول‌وسوم) = هفت‌ده ؛ کردی هفتده « زابا ص ۴۴۶ » ، نیز کردی hafdah ، heft - déh ، hew - deh ، hefdeh ؛ زازا hautés «زابا ص ۴۴۶» ؛ گیلکی hîvdä ؛ عدد برابرده بعلاوهٔ هفت ؛ عدد میان‌شانزده وهیجده ؛ پانزده بعلاوه دو .

ومانند آن روید . گویند هر که آنرا در محل جنایت وناپاکی خورد نسل وی منقطع گردد یعنی او را فرزند نشود وآنرا بعربی بنات‌الرعدخوانند بکسر بای ابجد ۱ .

هکوی ۲ - بفتح اول وسکون ثانی و واو بتحتانی کشیده، سر گشته وحیران‌وپریشان باشد - و بفتح اول وضم ثانی، شراب انگوری را گویند - و بمعنی تردد هم آمده است.

هکه ۳ - بضم اول و فتح ثانی مشدد ، بمعنی هکك است که جستن گلو وفواق باشد.

هکهك ۴ - بضم هر دو ها و سکون هر دوکاف ، صدای گریه را گویند که در گلو افتد .*

بیان سیزدهم

در های هوز بالام مشتمل بر سی و دو(۱) لغت و کنایت

هل - بضم اول و سکون ثانی ، بمعنی آغوش وبغل باشد ۵ - وبکسراول‌امربر گذاشتن است یعنی بگذار وفروگذار و بهل ۶ - و هیل را نیز گویند که بعربی قافله خوانند ۷ .

(۱) چش : سی.

۱ - « هکل. فقع است» « تحفهٔ حکیم مؤمن ». رك : فقع . ۲ - سروری نویسد : « **هکوی** بفتح ها و ضم کاف ، شراب باشد و بمعنی تردد نیز آمده. کذافی‌المؤید، و در ادات (اداة الفضلاء) بوزن مروی‌آمده بمعنی سرگشته و متردد ». رشیدی آرد : « هکوی (بالضم و واو مکسور) سرگشته و متردد و در نسخهٔ سروری (بفتح ها و ضم‌کاف) بمعنی تردد آورده ، و بمعنی شراب نیز گفته ، و بضم ها وکاف ، خربزهٔ نارسیده .» شاهد نیاورده‌اند .

۳ - اسم صوت . رك : هکك ، هکهك ، هکچه. ۴ - اسم صوت . رك : هکه ، هکك، هکچه ؛ هکهك در یزد و خراسان مستعمل است «فرهنگ نظام» :

صوفی قرابه از می هکهك گریه گشاد　　گریهٔ خونین او در سجده جای او ببین.

خسرو دهلوی « رشیدی ».

۵ - جهانگیری این بیت مولوی را شاهد آورده :

ای عشق خندان همچو گل ، ای خوش نظر چون عقل کل

خورشید را درکش به هل ، ای شهسوار هل اتی!

سراج گوید : « بدین معنی درکتب دیگر دیده نشده و میتواندکه « مل » بضم میم باشد بمعنی شراب ، ومعنی‌بیت برین تقدیر نیزصحیح میشود چنانکه بر دقیقه فهم پوشیده نیست .» «فرهنگ نظام ». ۶ - امر از « هلیدن » و « هشتن » (هـ.م.) ۷ - رك : هیل .

* **هگرز** - بفتح اول و دوم ، پهلوی hakirc (هرگز) « تاوادیا ۱۶۱ » ؛ هرگز . رك : هرگز: شمس قیس در المعجم آرد : « مسعود سعد گفته است :

گمانم از پی‌آن تیروار قامت تو　　وزو مرا همه درد وغم است قسمت ونیر.

مرا نشانهٔ تیر فراق کرد وهگرز　　کسی شنید که باشد کمان نشانهٔ تیر ؟

و در صحیح لغت دری « هگرز » نیست و مستعمل «هرگز»ست . » ولی چنانکه دیده شد در پهلوی « هکرچ » آمده است.

هلا ۱ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده بمعنی ندا باشد از برای آگاهانیدن وتنبیه (۱) کردن ؛ ودر طعنه زدن مکرر کنند.

هلاشم ۲ - بفتح اول و شین نقطه‌دار بر وزن دمادم ، هر چیز زبون و زشت و بد را گویند .

هلال معنبر - بکسر اول ،کنایه از ابروی محبوب ومعشوق باشد.

هلال منظران ۳ -کنایه از خوش صورتان وصاحب حسنان باشد .

هلالوش ۴ - بفتح‌اول بروزن‌قباپوش، بمعنی شور وغوغا و فتنه وآشوب باشد.

هلاهل ۵ - بفتح اول و کسرهابروزن حمایل ، زهری را گویند که هیچ تریاق علاج آنرا نتواند کردن و درساعت بکشد .

هلاهلا - با ها و لام بروزن طباطبا ، بمعنی سهل وآسان باشد ۶ .*

هلتاك - بفتح اول وتای قرشت بروزن افلاك ، برف را گویند ۷ و آن چیزی باشدکه در زمستان مانند پنبهٔ حلاجی کرده از آسمان ریزد ؛ و باین معنی بجای فوقانی نون هم آمده است .

هلد ۸ - بکسراول و فتح ثانی‌وسکون دال ابجد ، یعنی بگذارد و فروگذارد و بهلد.

هلش - بفتح اول و سکون ثانی وشین نقطه‌دار ، نام مرغی باشد مردار خوار ۹ .

هلفیفا - بفتح اول وسکون ثانی وفای بتحتانی رسیده و فای دیگر بالف کشیده ، بلغت سریانی نوعی ازکاسنی باشد و آنرا بفارسی تلخی گویند . استسقا را نافع است.

(۱) چش : تنبه .

۱ - حرف تنبیه ، قس کردی hala - hala (آواز ، خروش ، هنگامه) « ژابا ص ۴۴۹ » ورك : هلاهلا.   ۲ = لهاشم « رشیدی ». رك : لهاشم :

من هرچگونه باشم بی کارکی‌نباشم   یا چیزکی نویسم یا چیزکی تراشم
خطی‌نه سخت نیکو، خطی‌ازبن‌میانه   شعری نه‌نیك‌عالی،شعری‌ازبن‌هلاشم.

انوری ابیوردی « رشیدی ».

۳ - جمع « هلال منظر » بسیاق فارسی .   ۴ = خلالوش « رشیدی». رك : خلالوش ؛ و هلالوش جوی ، بمعنی فتنه جوی وآشوبگر وغوغاکننده است :

هلالوش جویان دین بیهشند   تو بیهوش را در هلالوش کن.

« ناصرخسرو بلخی. دیوان ص ۵۰۷ ».

۵ = هلهل (مخفف) (ه.م.)، سانسکریت halâhala (نوعی زهر کشنده که‌بوسیلهٔ خدایان و دیوان از دریا بدست‌آمد ، نوعی سوسمار ، نوعی مار) «ویلیامز ۱۲۹۳ :۲». هلاهل = بیش(ه.م.)، aconite)Aconitum انک).رك: Laufer, Sino–Iranica, p.582.

۶ - لغت عامیانهٔ مردم اصفهان در قرن ششم :

زبان مالی و جانی توان تحمل کرد   ولی شمانت اعدا هلا هلا نبود
هلا هلا سخن عامه است و معذورم   که نظم خسته دلان از خلل‌جدانبود.

«کمال اسمعیل اصفهانی. دیوان چاپ هندس۳۴».

و رك : رشیدی- نیز هلاهلا ، تکرار هلا (تنبیه وندا) است. رك : هلا .

۷ - رك : هلتاك .   ۸ - مضارع از « هلیدن » و «هشتن».

۹ = هلیش (ه.م.) « هلش ، نام مرغیست مردارخوار » « لغت فرس ص ۲۲۶».

* هلباك - رك : هلناك ، هلتاك .

هلك - بفتح اول بروزن فلك ، بمعنی هکك است که جستن کلو است (۱) و عربان فواق کویند ۱ ؛ و بکسراول هم گفته‌اند - وبضم اول چرمی باشد که آنرا مانند کفهٔ ترازو سازند و ازسرچوب منجنیق آویزند و پر ازسنگ کرده بجانب خصم اندازند ۲ .

هلل - بضم اول و ثانی و سکون لام ، بمعنی حضض است وآن دوائی باشد بجهت جمیع ورمها و بستن خون و آن مکی و هندی هر دو میباشد . بهترین آن مکی‌است وآن را ازعصارهٔ مغیلان میسازند ، و نوعی‌هم هست شیرازی که آنرا ازعصارهٔ برك‌سگ انگورمیسازند وشیرازیان آنرا هلل مشکك خوانند ، و هندیرا از عصارهٔ فیل زهره بعمل میآورند ؛ و باین معنی بجای لام آخرکاف هم بنظر آمده است ✻

هلموت - بفتح اول و ثانی بر وزن الموت ، بیخ نوعی از چغندر صحرائی است ، وآنرا حلیمو هم میگویند بفتح حای بی‌نقطه.

هلناك ۳ - بفتح اول بروزن غمناك ، بمعنی‌برف است وآن چیزی باشد که در زمستان مانند پنبهٔ حلاجی کرده از آسمان فرو ریزد ؛ وبعضی‌ترف‌را گفته‌اند بفتح تای‌قرشت که‌قراقروت باشد. اللّٰه‌اعلم .

هلندوز ۴ - بفتح اول وثانی وسکون ثالث و دال بی‌نقطه بواو کشیده و بزای نقطه‌دار زده ، گیاهی است که آنرا در دواها بکار برند ؛ و با رای بی‌نقطه در آخرهم بنظر آمده است که بروزن سقنقور باشد.

هلنند - بفتح اول وثانی وثالث وسکون

(۱) چك ، چش : باشد .

۱ - ظ . مصحف هکك (ه م.) = هکهك = هکه = هکچه .

۲ - چون هلکی شدم نفس بستهٔ منجنیق تن
سنگ عرادهٔ اجل نشکند ار برو هلك .
عمید لوبکی « جهانگیری ».

۳ - در صحاح‌الفرس نسخهٔ طاعتی « هلناك » و در نسخهٔ داعی الاسلام « هلتاك » آمده با شاهد ذیل:

ازان کفر کو گفت اندر زمان ببارید هلناك بر فرق او. زرین کتاب.

جهانگیری نیز « هلتاك » بهمین معنی نوشته ، رشیدی گوید : « هلتاك (بالفتح و تاء فوقانی) برف ، ودرنسخهٔ سروری بجای تاء نون‌آورده .» اسدی در لغت فرس (ص۳۰۰) گوید:«لیولنگ، و هلباك و پنیرتن ، و هبولنگ ، جمله ترف را خوانند » و شاهدی از غمناك نقل کرده (رك : لیولنگ) بنابرین « برف » در معنی این کلمه مصحف «ترف» (ه.م.)است. بنظرمیرسد که زرین کتاب (که شعر او در صحاح شاهد آمده) نیز کلمه را بمعنی مصحف - برف - گرفته است ! اما حرف سوم کلمه که با «ب» ، «ت» و «ن» نوشته‌اند، مشکوك است.

۴ - « کریا ، گیاهی باشد که آنرا هلندوز خوانند . » « لغت فرس ص ۱۱ » سروری «هلندوز» و«هلندور» هردو ضبط کرده است.

✡ هلمند - رك : هیرمند .

نون و دال ابجد ، مردم بیکار و هیچکاره را گویند ۱ .

هلو - بضم اول و ثانی و سکون واو ، نوعی از شفتالو باشد و آنرا شفتالوی آردی میگویند. بغایت پرآب و شیرین و بی جرم میباشد ۲ - وریسمانی را نیز گفته‌اند که طفلان از جایی آویزند و برآن نشسته در هوا آیند و روند ۳ .

هلو

هلوچین ۴ - بضم اول و جیم فارسی مکسور بروزن بلورین ، بمعنی آخر هلو است وآن ریسمانی باشد که در روزهای عید و جشن از جایی آویزند و زنان و کودکان برآن نشینند و در هوا آیند و روند.

هلو زدن - بفتح اول و ثانی وسکون واو و زای نقطه‌دار بواو کشیده و بنون زده ، نقاشیها و اسلیمی خطائیهایی باشد که بر اطراف کتابهٔ خانه و غیره نقش کنند.

هلهال - بفتح اول و های هوز بروزن خلخال، آرد بیز را گویند که پرویزن است وبعربی غربال خوانند .

هلهل ۵ - بفتح اول و ثانی و کسر ها و سکون لام ، مخفف هلاهل است و آن زهری باشد که هیچ تریاقی با او مقاومت نتواند کرد.

هلهلیون ۶ - با یای حطی بر وزن حسرت گون ، میوه ایست صحرائی که آن را زعرور میگویند ودرخراسان علف شیران وبعربی تفاح البری خوانند.

هلیانه ۷ - با یای حطی بروزن پروانه، نام دارویی است که آنرا شاه تره گویند . خارش و جرب را نافع است .

هلیجو ۸ - با جیم بر وزن پریرو ، بلغت زند و پازند (۱) آلوچه را گویند و آن میوه‌ایست معروف.

(۱) چك : ژند و پاژند .

۱ - چو او ماه شکاف است (شکافید) ، شما ابر چرایید
چو او چست وظریف است ، شما چون هلنندید.
مولوی بلخی رومی «جهانگیری» «رشیدی».

۲ - فس :آلو ، خلو ، پهلوی alûg ، alûk (آلو) «یونکر ۵۱» ، کردی hulu (هلو) «ژابا ص۴۵۰» ؛ طبری‌حلی halî (آلوچه)، نیز طبری halî (آلوچه)« نصاب طبری۳۱۰» ، کلپایگانی halg (هلو) «قاسمی» ، شهمیرزادی halî (آلو) ، گیلکی xâlû (کوجه) و âlû؛ هلو.- هلو (= شفتالو) در لاتینی Amygdalus Persica نام دارد یعنی بادام ایرانی ، این میوه در زبانهای کنونی اروپا به جزء اخیر آن که «پرسیکا» باشد خوانده میشود : pêche (فر) ، peach (انگ) ، Pfirsisch (آلم) وجز اینها. «هرمزد نامه ص ۴» ؛هلو persica از انواع بادامیها (amygdalées) است که هسته‌های آن ناهموار و پوست میوهٔ آن کرکدار است و جنسهای آن بنام شلیر وانجیری خوانده میشود . «گل گلاب ص ۲۲۶».

۳ - رك : هلوچین . ۴ - گیلکی halâcîn (بهمین معنی)، ورك : هلو.

۵ - مخفف « هلاهل» . ۶ = « هلهلون ، زعرور است» « تحفهٔ حکیم مؤمن».

۷ - « هلیانه ، شاه ترج است .» « تحفهٔ حکیم مؤمن ».

۸ - هز. mashmashyâ (رك : مشمشا) پهلوی âlûcîk [âlûzhî] خوانده شده بمعنی آلوچه. رك: یونکر ص ۱۱۵ ؛ کلمهٔ متن مصحف همین لغت پهلوی است .

هلیدن ۱ - بکسر اول وفتح دال بروزن نشیمن، بمعنی گذاشتن و فرو گذاشتن باشد۲ .

هلیش ۳ - بفتح اول بروزن کشیش، نام مرغی باشد مردارخوار :

هلیك ۴ - با تحتانی مجهول بر وزن شریك ، بلغت زند و پازند(۱) زردآلو وقیسی را گویند .

هلیو - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و واو ، سبدیرا گویند که از چوب و نی بافند و چیزها درآن کنند؛ وبسکون ثانی بروزن بدرو و بکسر اول بروزن غربو هم بنظر آمده است ۵ .

هلیون ۶ - بروزن افیون ، گیاهی است که آنرا مارچوبه و مارگیا خوانند. برگ آن مانند برگ رازیانه باشد . طبیخ آنرا بخوردسگ بدهند سگ را بکشد . گویند عربی است.

هلیون

هلیوی ۶ - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول وواومکسور به تحتانی زده ، چار مغز بازی و گردکان بازی را گویند ؛ و بعضی گردون بازی گفته‌اند وآن چرخی باشد که طفلان از چوب و خلاشه سازند و برآب روان گذارند تا آب آنرا بگردش‌آورد و ایشان تماشا کنند.

(۱) چك: ژند و پاژند

۱ = هشتن (ه‍.م.) ؛ ریشهٔ اوستایی ـharez (گذاشتن ، رها کردن ، ول کردن)،پازند hêlêd ، hêlîdan ، hêldan « اشتق ۱۰۹۷ » [رك : هشتن] پهلوی ـhil (هشتن) ، bê hilom (بهلم) رك : اونوالا ۱۴۵ ؛کردی hilan (گذاشتن ، رها کردن ، اجازه دادن) « ژابا ص ۴۴۸-۹» ،کلپایگانی bi - yal (بهل) « قاسمی ».

۲ - درختی که اکنون گرفتست پای بنیروی شخصی درآید زجای
وگر همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ برنگسلی.

« گلستان ص ۲۱ ».

۳ = هلش (ه‍.م.) ۴ - پهلوی alûk ، alûg. رك : یونکر ص۵۱. قس:هلو (ه‍.م.) ، خلو (ه‍.م.) وقس: halî (آلوچه) در نور و کجور و halîkak (آلوكك) درنورو کجور «ثابتی ص ۲۲۰» . ۵ - « هلیو ، بوزن بدخو، سبد باشد . کذافی‌المؤید ؛ و بوزن غربو نیز بنظر رسیده » «سروری» و رك : رشیدی - نیز = هلیوی (ه‍.م.) « رشیدی ».

۶ - (عر) « هلیون (بکسراول و فتح سوم)، هوبالعربیة الیرامع ، وبالیونانیة ماسونج، و بعجمیة الاندلس‌الاسفاراج ، و یقال له ایضاً سفارج . » « عقار ۱۱۱ » asperge= (فر) = Asparagus officinalis . نام عمومی‌آن در مصر ، سوریه وایران « هلیون » است « عقار ۱۱۱ف ». ۶ = هلیو = هولك (گردکان بازی) « رشیدی» = هیلوی = هولك (گردکان بازی) « جهانگیری » سروری هلیوی ، هیلوی وهولك را بمعنی « چرخی که از چوب سازند و برآب نهند و بآن بازی کنند » نوشته است .

بیان چهاردهم

در های هوز با میم مشتمل بر شصت و شش لغت و کنایت

هم - بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی دیگر ویکجا و یکدیگروهمه باشد ۱ - وبمعنی نیزهم هست که بعربی ایضاً گویند۱ - وبا تشدید ثانی، در عربی مرادف غم است و آن دلگیری وآزردگی بود که سببی نداشته باشد.*

هماد ۲ - بفتح اول بروزن جماد، بمعنی همه وجمیع (۱) وکل باشد.

همادی ۳ - بفتح اول بروزن جمادی، کلی را گویند که همگی و تمامی باشد.

همادیان ۴ - بروزن شرابیان، بمعنی کلیات باشد که در برابر جزئیات است.

همار ۵ - بفتح‌اول بروزن بهار، بمعنی اندازه باشد - و حساب را نیز گویند که شمردن چیزی باشد.

---

(۱) چش : جمع.

---

۱ - هرن گوید : hem (همچنین ، همانگاه). بمنزلهٔ پیشوند -hem (در شعر «هام» نیز آمده). -hen (باهم ، با) ، قس : بهم behem (باهم)؛ -em ، -en . پارسی باستان -ham ؛ اوستا -ham وغیره؛ پهلوی ham ، -ham ؛ هندی باستان -sam ؛ ارمنی -ham ؛ کردی -hem ، -hew ؛ استی ـäm ، än ، بلوچی ham ، -ham ، -haw ؛ وخی ـan ، شغنی am ، ـan ، سریکلی -im ، ـin . « اسشق ۱۱۰۲». هوبشمان گوید : ـham (در ترکیب مانند همسایه ، همشیره وغیره) بمعنی هم (اشتراك را رساند) = پارسی باستان -hama (هم) (ـhamapitar [هم پدر]) ، اوستا -hama و -hâma .«هوبشمان ۱۱۰۲» . «هم» در ترکیبات پیشوند اشتراکست (افادهٔ اشتراك در اسم مابعد کند) ؛ کردی ع am (نیز) ، hem (هر، همه). him « ژابا ص ۴۵۰ » و رك : ژابا ص ۴۴۷ ؛گیلکی am (هم) . در تفسیرمیبدی معروف بکشف‌الاسرار (ج۱، مصحح علی اصغر حکمت) «هام» بجای هم آمده : هام‌دیداری = همدیداری(معاینه) (کشف‌الاسرارج۱ص۳۳)، هام نام = هم‌نام (سمی) (ایضاً ص۵)، و،ر ویس‌ورامین «هامواره» بجای همواره‌آمده است (رك : هامواره) .

۲ - برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان . رك : همادی ، همادیان .

۳ - برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان . در فرهنگ دساتیر (ص ۲۷۵) آمده : « همادی بفتح اول ، بمعنی کلی‌است که برابر جزئی باشد ، بدانکه فرق میان «همه» که بمعنی کل و «همادی» که بمعنی کلی‌است ازچند وجه بود (دربنجا فرق کل وکلی‌را بیان کند).» رك : هماد،همادیان.

۴ - جمع : همادی (ه.م.) برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان « فرهنگ دساتیر ص۲۷۵».

۵ - ارمنی ع hamar (عدد ، پرداخت حساب ، تقویم و تخمین) ، از آن است hamarim (میشمارم ، تخمین میکنم) = پارسی باستان ‎*hamâra-‎ از ‎*ham-hmâra-‎ قس : مر (عدد) ، شمار ، آمار [ونیز «امار»]. سانسکریت -smar ، وقس : sam- smar (بخاطرآوردن ، درخاطر داشتن). ـsasmarana (ذکر ، یاد) ، -sasmârana (شمردن [دواب]) « هوبشمان ص ۱۰۵ ذیل ۱۱۰۱ » و رك : همار‌ه .

*** هما = همای (ه.م.)**

همارا [1] - بروزن نصاری، بمعنی‌همواره وهمیشه و دایم باشد [2] - و درهندی بمعنی مارا است یعنی از ماست وتعلق بما دارد.

هماره - بروزن شراره ، بمعنی همار است که اندازه وشمار وحساب باشد [3] - ومخفف همواره هم‌هست یعنی همیشه و دایم [4]

هماس - بضم اول بروزن قطاس، بمعنی همتا و انباز و شریك و رفیق باشد [5] - و بفتح اول و تشدید ثانی‌بروزن عباس، درعربی‌شیردرنده را گویند .

همال [6] - بفتح اول بروزن شمال ، بمعنی قرین و همتا وشریك و انباز وشبه ومانند باشد ؛ و بضم اول هم آمده است .*

همانا [7] - بفتح اول وثانی ونون هردو

---

۱ - هماره (ه.م.) = همواره (ه.م.):

۲ - کزبده چهارتوست بدو درجها نهان   همارا بآخشیج همارا بکارزار .

رودکی سمرقندی « لغت فرس ص ۱۹».

۳ = همار (ه.م) = اماره (ه.م.)   ۴ = همواره (ه.م) ورك : همارا :

مرکب اقبال تو هماره بزین باد   پایهٔ قدرت فراز چرخ برین باد .

کمال‌الدین اسماعیل « رشیدی» « فرهنگ‌نظام».

ورك : لغت فرس ص ۵۱۱ .   ۵ - هماس ، انباز بود» « رشیدی » [بدون ذکر شاهد]

ظ. مصحف « همال » (ه.م.)   ۶ = هامال (ه.م.) ؛ پهلوی hamahl (شریك ، انباز) « نیبرگ ص۹۲ » « اونوالا ۳۰۵»؛ hamêmâl « مناس‌ص ۲۷۶ »؛ کردی heval ، hewal (رفیق ، شریك) « ژابا ص ۴۴۷» اسدی گوید: « همال ، همتا و همباز یعنی انباز بود.بوشکور (بلخی) گوید :

دل من پرآزار از آن بدسگال   نبد دست من چیره بر بدهمال .

آغاجی گوید :

میان ما دوتن آمیخته دوگونه سرشك   چو لؤلؤیی که کنی با عقیق‌سرخ همال.»

« لغت فرس‌ص ۳۲۲» رك: صحاح‌الفرس نسخهٔ طاعتی . ورك : مزدیسنا ص ۳۳۳، ۳۴۵ ؛گنجینهٔ گنجوی‌ص۱۶۶.   ۷ - پهلوی hamânâk (مانند،شبیه)، hômânâk ، harnânâk = ham-mânâk یا ha-mânâk از -hm* ، قس : haBârishn* ؛ homânâk = hamânâk با تخلیط حروف محتملا از -ava - mânâka* (سپس -ô-) ، یا بلکه مصوته پیش از - m - از -man « بارتولمه ۱۱۲۱ » ، بازند humânâ ؛ یهودی - فارسی xumânâ « نیبرگ ص ۹۳ » ؛ و رك : اشتق ۱۱۰۲ bis ؛ هوشمان hamânâ فارسی = humânâk پهلوی را از : hu + mânâk [خوب مانده] (قس: همانند) مرکب دانسته است « هوبشمان ۱۱۰۲ bis » ؛ زازا haúna (همینکه ، بمحض اینکه) « ژابا ص ۴۵۶ »:

نسبتی‌دارد همانا زلف او با چشم من   بیمتی رفتست گویی هردورا با یکدگر.

« معزی نیشابوری . دیوان ص ۳۲۲ ».

* همان - پهلوی hamân ، hâmân « دهارله ص ۱۷۵». از: هم + آن (ضمیر)؛ کردی ع heman ، hema (همان، درهمان حال) « ژابا ص ۴۵۱ » ؛ تهرانی hamûn ؛ آن ، نیزآن ، در همان حال .

بالف کشیده ، بمعنی مانا و گویا و پنداری و گمان بری باشد ؛ و فرق میان مانا و همانا هم هست چه همانا به تحقیق نزدیکتر ازمانا است؛ وبعضی گویند همانا بمعنی ظاهراً و یقین باشد و مانا بمعنی پنداری و گمان و بمعنی شبه ونظیرومانند هم بنظر آمده است ۱ .

همانند ۲ - بفتح اول و نون بر وزن دماوند ، مخفف هم مانند است که بمعنی شبیه و نظیر و مانند یکدیگر باشد .

هم آواز - یعنی آنکه آواز اوموافق آوازدیگری باشد - وکنایه ازموافق وموافقت ۳ - و رفیق هم هست .

هماور - بفتح اول بروزن سراسر ، ولایت شام و یمن را گویند ۴ - و بمعنی خواجه تاش نیزهست که بمعنی هم صاحب وهم خداوند باشد یعنی دوکس یا بیشتر یك صاحب وخداوند داشته باشند چه آور بمعنی صاحب و خداوند هم آمده است ۵ .

هماوران ۶ - بروزن ثناگران، مخفف هاماوران است که ولایت شام باشد ؛ و بعضی ولایت یمن را گفته‌اند - و نام پادشاهی هم بوده است .

هماورد ۷ - بفتح اول بروزن قبازرد، چون دوکس باهم جنگ کنند هریك مردیگر برا هماورد باشد یعنی همتا وهم کوشش .

هماون - بروزن فلاخن ، نام کوهی است در ایران ۸ .

---

۱ - « همانا ، پنداری بود ، چنانکه خسروانی گوید :

دلت همانا زنگار معصیت دارد　　　بآب توبهٔ خالص بشویش از عصیان.»

« لغت فرس ص۱۰-۱۱ » مؤید قول اسدی طوسی است گفتار شمس قیس رازی : « دیگری گفته است :

متصل بادا ترا امداد لطف ایزدی　　　مادت عمر تو در آخر ، اوایل یافته.

و مادت مشدد باید ، وهمانا « مدت عمر تو درآخر اوایل یافته » گفته باشد ، و این بهتر ازاول باشد و درست‌تر .» « المعجم چاپ مدرس ص ۲۲۹-۳۰ ».

۲ - هوبشمان humânand خوانده (از hu+mânand) یعنی نیك ماننده. رك: هوبشمان ۱۱۰۲ bis . برخی آنرا مرکب از: هم+مانند دانسته‌اند. قس: همانا (ح۷صفحهٔقبل):

ز کار آزموده گزیده مهان　　　همانند تو نیست اندر جهان .

فردوسی طوسی « رشیدی ».

۳ - بمعنی اخیر«هم آوازی» است.　　　۴ = هاماور (ه.م.)، حمیر، یمن .

۵ - رك : آور ؛ این توجیه بعید مینماید و ظ. مخفف هم‌آورد (ه.م.) است . رشیدی و جهانگیری و سروری کلمه را فقط بمعنی هاماوران (ه م.)آورده‌اند ؛ اما در کردی hem-aver (مطابق ، مساوی ، همانند) آمده « ژابا ص ۴۵۱ ».　　　۶ = هاماوران (ه.م.)

۷ - از : هم (پیشوند اشتراك)+آورد (جنگ) (ه.م.) :

هم‌آورد او در جهان پیل نیست　　　چو گرد پی اسب او نیل نیست.

فردوسی طوسی « لغت نامه : آورد ».

۸ = Hamâvan « فهرست ولف »: دو دیده بکوه هماون نهیم .

فردوسی طوسی « رشیدی » .

علف تنگ بود اندران رزمگاه　　　ازین بر هماون کشیدم سپاه .

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ خ ح ٤ ص ۹۰۲ ».

هماویز ۱ - بروزن بلاخیز ، بمعنی هماورد است که هم کوشش وهمتا باشد وعربان کفو میگویند .

همای ۲ - بضم اول و ثانی بالف کشیده وبتحتانی‌زده، نام مرغیست‌مشهورومعروف که استخوان خورد - و نام یکی از خواهران اسفندیار است که ارجاسب اورا اسیر کرده درقلعهٔ روبین دز نگاه داشته بود۳ - و نام دختر بهمن که در حبالهٔ نکاح پدر خود بود۴ - ونام پادشاه زاده ای که بهمایون عاشق بود و قصهٔ «همای وهمایون» مشهور است۵ - و نام دختر قیصر روم هم هست و او زن بهرام گور بوده ۶ - و علم

۱ - از : هم (پیشوند اشتراك) + آویز (آویزنده) :

بهرمز نعره ای برزد که مگریز بیا کامد بمیدانت هم آویز .

نزاری قهستانی « فرهنگ‌نظام».

۲ - هما (ه.م.) ، قس : همایون . همای لفظاً یعنی فرخنده و خجسته . hu-mayâ و hu-mâyâ بهمین معنی بسیار دراوستا بکار رفته « فاب۱ص۳۱۴» ، پهلوی humâk «ناوادیا ۱۶۲ » . اصلا این کلمه صفت عقاب است « فاب۱ ص ۳۱۴». ولف در فهرست شاهنامه همای را به Adler (عقاب) ترجمه و بدین ابیات فردوسی اشاره کرده است :

یکی جای دارد سر اندر سحاب بچاره بر آورده از قعر آب،

نهاده ز هر چیز گنجی بجای فکنده برو سایه پر همای .

« شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص ۱۱۶».

یکی سینهٔ شیر باشدش جای یکی کرکس و دیگریرا همای.

« شاهنامهٔ بخ ج ۳ص ۶۵۱ ».

ورك: ح۱صفحهٔ‌بعد. اما غالباً درادبیات فارسی‌همای‌راپرنده‌ای‌دانسته‌اند فرخنده وخجسته که خوراك او استخوان است و در افسانه‌ها گویند در کشورهای قدیم هر گاه پادشاهی میمرد وجانشین نداشت همای را بپرواز در می‌آوردند ، برسر هر کس می‌نشست او را پادشاه میکردند (غالباً این‌وظیفه با شاهین و باز محول شده):

ملکا ! در ملکی فر همایست ترا تا بجایست جهان ، ملك بجایست‌ترا .

« منوچهری دامغانی . دیوان ص ۱۵۶».

همای بر همه مرغان ازآن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد .

« گلستان ص ۳۳ ».

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور هما‌ی از جهان شود معدوم .

« گلستان ص ۲۰ ».

و رك : دائرةالمعارف اسلام : Humâ .

۳ - در فروردین‌یشت اوستا دختر کی گشتاسپ (خواهراسفندیار) Hu-mâyâ خوانده شده است «فاب۱ ص۳۱۴» ، «پورداود ، یشتها۱ ص۲۸۹ ، ۳۹۱» ورك : مزدیسناص۳۵۶ و۳۶۳.

۴ - خمانی (ه.م.) رك : شاهنامهٔ بخ ج ۶ ص ۱۷۵۵ ببعد ، و رك : همای آزاد .

۵ - منظومه‌ای از خمسهٔ خواجوی کرمانی بنام «همای و همایون» است درشرح داستان عاشقانهٔ آندو ، وآن مثنویی است در بحر متقارب که بسال ۷۳۲ در بغداد بنظم‌آورده است. رك : دکتر شفق . تاریخ ادبیات ص ۳۱۳.

۶ - دختر قیصر همایون رای هم همایون و هم بنام «همای».

نظامی گنجوی « هفت پیکر چاپ ارمغان ص ۷۸ ».

و نشانیرا نیز گویند که بر سر آن صورت همای ساخته یا نقش کرده باشند ۱ ـ و بفتح اول گردون بازی اطفال راگویند یعنی چرخی‌سازند از چوب وخلاشه و در کنار آب روان نصب کنند تا آب بر آن خورده آن را بگردش درآورد.

همای آزاد - با زای نقطه دار بالف کشیده بروزن تراب آباد ، نام دختر بهمن است که زن پدر خود بوده بشریعت زردشت و داراب ازو تولد یافته و او سی‌سال پادشاهی کرده بعداز آن پسر خود را ولی‌عهد گردانید ۲ .

همای بیضهٔ دین - کنایه از سرور کاینات محمد مصطفی صلوات‌الله علیه وآله است .

همایون ۳ - نام معشوقهٔ همای است وقصهٔ همای و همایون را بنظم آورده‌اند ومشهور است ۴ ـ و بمعنی مبارك و خجسته و میمون‌هم هست ۵ .

همایون‌گاه - با کاف فارسی بالف کشیده و بهای زده ، بمعنی دارالملك است که پای تخت پادشاهان باشد.

همباز ۶ - با بای ابجد بروزن انداز، بمعنی شریك و همتا وحریف وانباز باشد.

همبر ۷ - بروزن قنبر، بمعنی‌همراه ۸

۱ ـ ولف یکی از معانی همای را در شاهنامهٔ فردوسی درفشی که صورت عقاب بر آن منقوش بود (درفش عقاب نشان) آورده ، بموارد ذیل اشاره کرده است :

هرآن کس که از شهر بغداد بود ابا نیزه وتیغ پولاد بود،
همه برگذشتند زیر همای سپهبد همی‌داشت بر پیل‌جای.

« شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص ۳۸۸ ».

درفشی همی برد پیکر گراز سپاهش کمندافکن ورزم ساز،
سواران جنگی و مردان دشت بسی آفرین کردوپس‌در گذشت،
دمان از پس پشت پیکر همای همی‌رفت چون کوه‌رفته‌زجای.

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص ۷۸۷ ».

باید دانست که عقاب زرین ، نشانهٔ علم ایران بود و درسر لشکریان در روزگار هخامنشیان شاهین شهپر گشوده و در سر نیزهٔ بلندی برافراشته بهمه نمودار بود . گزنفون در کورشنامه (Kyropädie 7, 14) در لشکر کشی کورش بسوی بابل مینویسد : « درفش پادشاهی ایران شاهینی بود از زر ساخته شده که برنیزه افراشته بودند.» رك : فاب۱ص۳۰۰.

۲ ـ رك : همای . ۳ ـ همایون لفظاً و معنی = همای (ه‌.م.) است . رك : فاب ۱ص ۳۱۴ ؛ یشتها ۱ ص ۲۸۹، ۳۹۱؛ از: هما(= همای) + گون(پسوند شباهت) [قس:آذربون = آذرگون] « پورداود . هرمزدنامه ۱۲۵» . ۴ ـ رك : همای .

۵ ـ جشنی است بس مبارك ، عیدیست بس همایون
بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون.

« معزی نیشابوری . دیوان ص ۵۳۸ ».

۶ = هنباز = امباز = انباز (ه‌.م.) ۷ ـ از: هم (پیشوند اشتراك) + بر(ه‌.م.)

۸ ـ خدای حکم چنان کرده بودکان بت را (بت سومنات را)
ز جای بر کند آن شهریار دین پرور (محمود غزنوی)
بدان نیت که مراو را بمکه باز برد بکند و اینك با ما همی برد همبر.

« فرخی سیستانی. در ذکر فتح سومنات .دیوان ص ۷۲».

و قرین - و. نظیر باشد [1] - و بمعنی برابر شدن و مقابل نشستن هم بنظر آمده است.

همبوی - بفتح اول وسکون ثانی وبای ابجد بواو کشیده و بتحتانی زده ، بمعنی هم‌خوی وهم عادت و هم روش و هم‌طرز باشد[2] - و نام زنی هم بوده در زمان ضحاك که برادر خود را از بند ضحاك نجات داد.

همتا [3] - بفتح اول و سکون ثانی بالف کشیده ، همزاد وهم جنس وهم‌سر وشریك ونظیر ومانند را هم میگویند [4].

همتازیانه[5] - دو کس را گویند که در اسب تاختن وتاخت‌وتاراج نمودن شریك وقدر باشند.

همترازو[6] - کنایه ازهم‌وزن‌وبرابر وقدر باشد.

همتك[7] - بفتح اول و تای قرشت وسکون ثانی وکاف ، بمعنی رفیق و همراه باشد در راه رفتن.

همجا - با جیم بر وزن عنقا ، بمعنی ملامت وایذا باشد[8].

همجی - بفتح اول بر وزن کنجی ، جانوریست کوچك مانند ملخ که پیوسته بر روی علفها میگردد.*

هم‌خانهٔ مسیح - کنایه از آفتاب

---

۱ - بیهوده مجوی آب حیوان
کان چشمه که خضر یافت آنجا

در ظلمت خویش چون سکندر
با دیو فرشته نیست همبر.

« ناصر خسرو بلخی . دیوان ص ۱۸۱».

۲ - از : هم (پیشوند) + بوی (ه.م.) ورك : رشیدی.

۳ - از : هم (پیشوند اشتراك) + تا (ه م.) ۴ - « خواندن قرآن واندر یافتن و دانستن تفسیروسعی(معنی)آن، همتای پیغمبری‌است. هرآن کس که اویك نیمه قرآن بخواند و تفسیر و معنی‌آن بداند چنان باشد که نیمه‌ای از پیغامبری بداند ... » (ترجمهٔ تفسیر طبری . بنقل نمونهٔ سخن فارسی باهتمام دکتر بیانی ص۸). ۵ - از : هم (پیشوند اشتراك) + تازیانه (ه.م.) . رك : رشیدی. ۶ - از : هم (پیشوند اشتراك) + ترازو (ه.م.) . رك : رشیدی. ۷ - از: هم (پیشوند اشتراك) + تك (ه م.) ، لغة بمعنی هم دو - مجازاً همراه:

ما و مجنون بره بادیه همتك بودیم
قدمی چند ز همراهی ما دور افتاد.

شریف « جهانگیری ».

۸ - رشیدی بهمین معنی‌آورده.

☼ **همچنان** - بفتح اول وضم سوم (در تلفظ کنونی بفتح و کسر سوم هردو) از : هم + چنان (= چون‌آن)؛ نیزچنان، همانگونه - بدون تفاوت ، یکسان : «وفضل همچنان‌جمله‌لشکر و حاشیت راگفت سوی بغداد باید رفت وبرفتند.» «تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض‌ص۳۰».

☼ **همچند** - بفتح اول وسوم ، از : هم(پیشوند) + چند[رك : چند] ؛ مساوی، معادل : «گردش‌آن‌خط‌برآن جایگاه زمین همچندگردش‌آفتاب بودبرفلك.» «ابن سینا . دانشنامه . الهی مصحح نگارنده ص۲۱» ورك : ص۱۷ همان کتاب.

☼ **همچنین** - بفتح‌اول وضم سوم (درتلفظ کنونی بفتح وکسرسوم هردو) از : هم(پیشوند) + چنین(= چون این) ؛ نیزچنین - مانند این.

☼ **همچو** - بفتح‌اول وضم‌سوم، از: هم(پیشوند) + چو(چون)[= همچون(ه.م.)]؛ مانند.

☼ **همچون** - ham_con از : هم (پیشوند) + چون ؛ درپهلوی ham cighon « ناوادیا۱۶۱ :۲ » ، مخفف آن «همچو» (ه.م.) ؛ مانند ، همانند ، مثل .

عالمتاب است چه با عیسی علیه السلام در یك آسمان‌اند[1] .*

همخوند - بفتح اول وخای نقطه‌دار وواو معدوله بروزن همچند ، مخفف هم‌خداوند است‌وآنراخواجه تاش‌هم میگویندیعنی دوشخص که یك صاحب و یك خداوند داشته باشند[2] - وبمعنی نقطهٔ مقابل ونقیض وضد هم بنظر آمده است[3] .

همداستان[4] - دو کس را گویند که پیوسته‌با هم سخن کنند وحکایت بگویندوصحبت دارند- وبمعنی موافق[5] ومتابع وهمرازهم‌هست- وبمعنی راضی وشاکر وخرسند[6] - وراضی شدن و شاکر بودن و خرسند گردیدن هم بنظر آمده است[7] .

همداستانی[8] - بانای قرشت بروزن عرش‌آشیانی ، زربرا گویند که از رعایا در وجه خراج ومال وجهات میگیرند و بعربی مال‌الرضا خوانند واین درزمان انوشیروان پیداشد وقبل‌از آن قوت لایموتی برعایا میدادند و آنچه بهم رسانیده بودند از ایشان میگرفتند.[9] *

---

۱ - صحیح : دریك آسمانست. رك: همسایهٔ مسیح. ۲ - رك : خوند .
۳ - رشیدی بهمین‌معنی‌آورده است. ۴ - از: هم (پیشوند اشتراك)+داستان(ه.م).
۵ - بخون پدر گشت همداستان ز دانا شنیدستم این داستان .
فردوسی طوسی «فرهنگ نظام» .
۶ - «همداستان خرسند باشد.» «صحاح الفرس نسخهٔ طاعتی» .
۷ - باین معنی همداستانی است. رك : ح۸ . ۸ - از : همداستان (ه.م.)+ ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) ؛ موافقت :

پسندی و همداستانی کنی که جان داری و جانستانی کنی.

فردوسی طوسی (کشته شدن ایرج بدست برادران) «شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص۹۰» .

۹ - « درتاریخ طبری آورده که نوشیروان همهٔ رعیت را گرد کرده همهٔ زمین‌هارامساحت نموده ، بهمداستانی- که آنرا هرسال سه بار ویا چهار باربدهند خراج قرارداد ، ولهذا آن‌خراج را همداستانی یعنی مال‌الرضا نام نهاد.» «جهانگیری» ولی درنسخ تاریخ بلعمی (ترجمهٔ طبری) که در دسترس ما بوددرفصل «درذکرخبر عدل انوشروان وخراج‌نهادن برولایتها» با وجود شرح چنین خراج ، نام «همداستانی» یاد نشده است . همچنین درشاهنامهٔ فردوسی در عنوان «بخشیدن کسری پادشاهی را بچهاربهرو‌تدبیر کردن‌خراج را» ذکراین‌کلمه نیامده. رك: شاهنامهٔبخ ج ۸ص۲۳۱۴- ۱۶وفصل بعد ۲۳۱۶ - ۲۰. درفهرست ولف هم‌کلمه فقط بمعنی مذکور درح۸آمده است . .

☆ **همخوابه** - بفتح اول وواومعدوله‌وفتح باء (درتلفظ کنونی بکسرباء) از: هم (پیشوند اشتراك)+خواب+ه (پسوند) ؛ زوجهٔ مرد ، همسر ، هم بالین، هم بستر ، کسی که بادیگری در یك بستر بخوابد :

ور نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد درآغوش خویش.

«گلستان ص۱۲٤» .

☆ **همدان** - بفتح اول ودوم، پهلوی **Hamadhân** «مارکوارت ، شهرستانهای ایران ص۱٤» ، پارسی‌باستان **Ha(m)gmatâna** «کنت. پارسی‌باستان ص۲۱۲» یا**Hangmatâna** «اشپیگل‌ص۲٤٤» = **Ecbatana** که‌پایتخت‌شاهی‌درعهد مادها‌بود. درعیلامی **ag-ma-da-na**، اکدی **a-ga-ma-ta-nu** ، یونانی **’AghBàtana** ، **’EkBátana** محتملا مشتق از

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

همدست[1] - بفتح اول ودال ابجد بروزن کم بست ، بمعنی شریك ورفیق و متفق باشد - وبمعنی همنشین وهمسر - وهم‌زور در قوت وقدرت وشأن وشوکت وعظمت هم هست .

همدستان - بروزن سرمستان ، جمع همدست است بمعنی همنشینان و همکاران وشریکان ورفیقان وهمسران - وبمعنی همداستان هم هست [2] - و بمعنی دست بدست نیز آمده است[3] .

همدم[4] - بروزن مرهم ، پیالهٔ شراب خوری را گویند - ودوغواص را نیز گفته‌اند که دم ونفس هردوموافق باشدیعنی وقتیکه دم نگاهدارند هردوبرابر نگاه توانند داشت تا چون دم شخصی که دربیرون دریا است تمام شود آنرا که درون دریا است فی‌الحال برآورند تاهلاك نشود [5] .

همراد[5] - با رای قرشت بروزن فرهاد، دو کس را گویند که درهمت وسخاوت و شجاعت وجوانمردی و کرم همچوهم باشند چه رادبمعنی سخاوت وشجاعت وهمت وجوانمردی هم‌هست[6] .

همراز[7] - بروزن پرواز ، محرم‌اسرار را گویند یعنی شخصی که ازو هیچ چیز پنهان نکنند .

همرافته[8] - با فا بروزن نوخواسته، بمعنی مفهوم است یعنی آنچه بفهم درآید.*

همرس[9] - بروزن کرکس، بمعنی‌درم ودینارباشد .

همرفشده - بفتح اول و رای قرشت وسکون ثانی وفای سعفص ، اسبی را گویند که داخل در پنج سال شده باشد و همهٔ دندانهایش برآمده باشد ؛ وبجای فا واوهم گفته‌اند که‌همرو

---

۱ - از: هم (پیشوند اشتراك) + دست (ه.م.) . ۲ - مخفف «همداستان» .
۳ - رشیدی باین معنی ونیز بمعنی هم سخن وهم نغمه‌آورده (رك : دستان) .
۴ - از: هم (پیشوند اشتراك) + دم (ه.م.)، کردی hem_dem (طرفدار، وابسته بیك دسته) «ژابا ص۴۵۱». ۵ - رشیدی بهمین معانی آورده است .
۶ - رادی باین معنی است و«راد» صفت است .
۷ - از : هم (پیشوند اشتراك) + راز(ه.م.) ۸ - برساختهٔ دساتیر«فاب۱ ص۴۷» «فرهنگ دساتیرص۲۷۵» . ۹ - برساختهٔ دساتیر «فرهنگ دساتیر ص۲۷۵»
* **همراه** - بفتح اول ، از : هم (پیشوند اشتراك) + راه = هامراه (ه.م.) ؛ زبا کی hamrah (دوست) «گریرسن ص۸۱» ، گیلکی am_rä ؛ دویا چند کس که باهم، راهی‌را طی کنند ؛ هم سفر- مجازاً متفق ، متحد .
* **همراهی** - بفتح اول،از: همراه (ه.م.) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی) عمل‌همراه، هم‌سفری - مجازاً موافقت - اعانت ، یاری .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل
ha (= han = hamاوستا = hen) gmata (از ریشهٔ gam) بمعنی(جای[شهر]اجتماعات) رك : کنت ایضاً ، اشپیگل ایضاً . همدان از شمال محدود است به قزوین و خمسه ، از مغرب بکرمانشاهان ، از جنوب به عراق وملایر ، از مشرق به ساوه وزرند . برای اطلاع از تقسیمات حکومتی‌آن درعهد اخیر، رك : کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۳۷۹-۳۸۵ ؛ در تقسیمات کنونی همدان جزو استان پنجم است، طول‌آن۴۸ درجه و۳۱ دقیقه ، عرض۳۴ درجه و۴۸ دقیقه،ارتفاع ۱۸۲۶متر. مقرفرماندار است ودر ۳۶۸ کیلومتری باختر تهران واقع است . دارای٤ بخش است. جمعیت ۱۲۳۱۸ «راهنمای ایران . نشریهٔ دائرهٔ جغرافیایی ستاد ارتش ص۳۴۱».

شده باشد وبزبان عربی قارح خوانند[1] .

همزاد[2] - با زای نقطه دار بر وزن فرهاد ، بمعنی هم سن وهمسال باشد[3] -ورفیقی را نیز گویند که درزاد وراحله وتوشه و مأکول ومشروب شریك باشد - ومشهور است که چون فرزندی متولد شود جنی‌هم با اوبوجود می آید وباآن شخص همراه میباشد، آن جن‌رانیزهمزاد میگویند .

همزهٔ مسمار[4] - کنایه از میخ کجواج است یعنی راست نباشد چه الف مسمار بمعنی میخ راست است *

همسایهٔ مسیح - کنایه از آفتاب عالمتاب است چه هر دو در آسمان چهارم می‌باشند[5] *

همسفران جاهل - کنایه از نفس وقالب آدمی است که روح وجسد باشد .

همسنگ[6] - بفتح‌اول بروزن‌فرسنگ، بمعنی هم‌وزن وهم قدر ومقدار باشد.

همسیراز[7] - بفتح اول وسکون‌ثانی و سین بی‌نقطه به تحتانی رسیده و رای بی نقطه بالف کشیده وبزای نقطه‌دار زده ، بمعنی ترجمه باشد یعنی لغتی را از زبانی بزبان دیگر معنی نوشته باشند .

همشکم[8] - توأمان‌را گویند یعنی دو فرزند که ازیك شکم برآمده باشند *

---

۱ - رشیدی بهمین‌معنی آورده‌است.
۲ - از: هم (پیشوند اشتراك) + زاد (زاده) .
۳ - فرمود بدوستان همزاد تا بر بی او روند چون باد .
نظامی گنجوی «گنجینهٔ گنجوی ص۱۴۶» .
۴ - (عر) مسمار بکسراول بمعنی میخ است . ۵ - قس : همخانهٔ مسیح .
۶ - از: هم (پیشوند اشتراك» + سنگ (ه.م.) . ۷ - بر ساختهٔ دساتیر «فاب ۱ ص۴۷» «فرهنگ دساتیر ص۲۷۶» . ۸ - از: هم (پیشوند اشتراك) + شکم .

☆ **همسایه** - از: هم (پیشوند اشتراك) + سایه ؛ گیلکی ham_sâdä ؛ اصلادوباچند کس که درزیر سایهٔ یك سقف باشند - مجازاً دویا چندکس که اطاق یاخانهٔ آنان متصل یا نزدیك هم باشد : «درعقد بیع سرایی متردد بودم . جهودی گفت من از کدخدایان این محلتم ...بخر که هیچ عیبی ندارد . گفتم بجز آنکه توهمسایهٔ منی.» «گلستان‌ص۱۲۸».

☆ **همسر** - بفتح اول وسوم ، از: هم (پیشوند اشتراك) + سر؛ کردی ع hem_sér (دوست ، رفیق) «ژابا ص۴۵۱» ؛ قرین ، نظیر - زن وشوهر نسبت بیکدیگر:

با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد .

«گلستان ص۲۳».

☆ **همشهر وهمشهری** - بفتح اول‌وسوم، از هم (پیشوند اشتراك) + شهر [+ ی(نسبت)] در تداول امروز دوکس ازیك شهر (نسبت بیکدیگر) . اسدی در مقدمهٔ گرشاسب نامه (ص۱۴) از قول محمدبن اسماعیل وبرادر وی خطاب بخود اسدی، گوید :

که فردوسی طوسی پاك مغز بدادست داد سخنهای نغز
بشهنامه گیتی بیاراستست بدان نامه نام نکو خواستست
توهم‌شهری اورا(و)هم‌پیشه‌ای هم اندرسخن چابك‌اندیشه‌ای .

چون «هم» درکلمات مرکب افادهٔ اشتراك در اسم مابعد کند ، بدین قیاس «همشهر» صحیح است ، ودر بیت اخیر نیز میتوان اصل را «همشهر» و «ی» پس از آنرا ضمیر مخاطب دانست یعنی همشهراوهستی ، وچون «شهری» صفت است ، ازلحاظ دستور الحاق «هم» صحیح نمی نماید، ولی در تداول مردم «همشهری» بسیار مستعمل است (برهان قاطع ۲۹۹)

✿ **همعنان** - بکسر عین بی‌نقطه بروزن همگنان ، بمعنی همراه وبرابر وهم سیرباشد .

همقدم - بفتح اول وقاف و دال ابجد وسکون ثانی ومیم آخر، بمعنی همراه وهمسفر وهم طلب باشد .

همگان[۱] - باکاف‌فارسی‌بروزن‌سرطان، بمعنی همه ومجموع باشد .

همگر[۲] - بروزن‌لنگر، جولاهه‌وبافنده راگویند[۳] - وترجمهٔ نسبت هم‌هست(۱).

همگنان[۴] - بکسرکاف فارسی بروزن

(۱) خم ۱ : - وترجمهٔ نسبت هم هست .

۱ - جمع همه «براون. تفسیرص۴۹۳) از: همه (همگ)+ان (نشانهٔ جمع): «واجعل لی‌لسان صدق فی‌الاخرین ... و نیز گفته‌اند لسان صدق مرا چنان گردان که همگانم راست گوی دارند وبمن بگروند.» «تفسیر کمبریج ورق۹۱ a، 1 .۱۵؛ سورهٔ xxvi آیهٔ۸۴» رك : براون - تفسیرص۴۹۳. «گفتند (وزیررا) : رای ملك‌را چه مزیت دیدی برفکر چندین حکیم ؟گفت : بموجب آنکه‌انجام‌کار معلوم نیست ورای همگان درمشیت است که صواب آید یا خطا؟ پس موافقت رای پادشاه اختیار کردم . » «گلستان ص۵۲-۵۲» .

۲ - از: هم (پیشوند اشتراك)+ گر (پسوند شغل ومبالغه) و«معنی ترکیبی‌بهم کننده، و پیوند دهندهٔ چیزها [است] » رشیدی» . ۳ - فرهنگها این بیت پوربهای جامی را شاهد آورده‌اند :

ورا عالی ترین منصب تمام است قضای همگر و جولاه دادن .

رشیدی گوید : «دراکثرفرهنگها بمعنی جولاه گفته ، زیراکه تار وپود را بهم میکنند واین معنی اگرچه بحسب معنی ترکیبی درست است اما ازشعر پوربها معنی رفوگرظاهرمیشود ومجد همگر نیزرفوگربوده نه جولاهه والله‌اعلم» ورك : انجمن‌آرا. - مجدالدین همگرشیرازی شاعر قرن‌هفتم ومعاصرسعدی است .

۴ - جمع‌همگن = همگینان جمع همگین (ه.م.). درپهلوی hamôgên «مناس۲۷۶» یا hamәghên بمعنی همه «یونکرص۹۳» (وبنا برین کسانی که‌کلمه را همکن بضم‌کاف تازی بمعنی شریك الفعل خوانند دراشتباهند):«همگنان، همه باشد» «صحاح‌الفرس نسخهٔ طاعتی».رشیدی گوید : « همگنان یعنی همه کسان و در فرهنگ (جهانگیری) گفته که جمع حاضررا گویند».: «دوستان وبرادران بسیار بدست‌آرد ودر دل همگنان محبوب بود وبچشم حقارت بوی ننگرند .» «غزالی. کیمیای سعادت چاپ کتابفروشی مرکزی‌تهران ۱۳۱۹ج۲ص۶۳۵» . «یکی ازوزراء بزیر دستان رحمت‌آوردی وصلاح همگنان جستی ، اتفاقاً روزی بخطاب ملك گرفتار آمد . همگنان در استخلاص اوسعی کردند .» «گلستان ص۵٤» «ملك زوزن را خواجه‌ای بود ... که همگنان را در مواجهه خدمت کردی ودر غیبت نکوبی گفتی.» «گلستان ص۴۵-۴۶».

۵ **همشیره** - بفتح اول وپنجم (در تلفظ تهران بکسر پنجم) ، از: هم (پیشوند اشتراك) + شیر+ه (پسوند) قس : ارمنی hamshirak «اشق ۸۰۲» دراصل دو یا چند کس که ازیك پستان (مادر) شیرخورده باشند - مجازاً خواهر :

کرده بر خویشتن طباخ امیر خون همشیره را حلال چو شیر.

« سنائی غزنوی . حدیقه چاپ مدرس ص۶۷٤ درذ کرقحطی» .

همنان، گروه وجماعت حاضر را گویند ـ وبمعنی همهٔ کسان وهمجنسان وهمچشمان وهمکاران[1] ـ وهمه ومجموع هم (۱) آمده است.

هم گوشه ـ بفتح اول و سکون ثانی وکاف فارسی بواو کشیده وشین نقطه دار مفتوح، بمعنی همجنس وهمسایه باشد.*

هم لخت ـ بفتح اول ولام بروزن بدبخت، نوعی ازپای افزار چرمی باشد ـ وچرم زیر کفش وموزه را نیز گویند[2].

هم نبرد[3] ـ بفتح نون و بای ابجد، بمعنی هم کوشش باشدچه نبرد بمعنی کوشش هم آمده است.

هم نفس صبح قیامت ـ کنایه از طول مدت باشد یعنی همچو قیامت است در درازی.

هم نشین[4] ـ معروف است که با هم

(۱) چش: + بنظر.

۱ ـ «این که دربرهان بمعنی همه کسان وهم چشمان وهم کاران آورده اصلی ندارد» سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج۵ ص مب ـ اما بمعنی همه کسان رشیدی نیز آورده وشواهد نیز تأیید همین معنی کند ـ معنی هم کاران شاید ازقراء ت «همکنان» (بضم کاف تازی) ناشی شده باشد.

۲ ـ «هملخت، چرم موزه و کفش پای افزاربود. کسائی (مروزی) گوید:

بشاهراه نیاز اندرون سفر مسگال | که مرد کوفته گردد بدان ره اندرسخت
وگرخلاف کنی طمع را وهم بروی | بدرد ار بمثل آهنین بود هملخت.»

«لغت فرس ص۳۸». ورك: صحاح الفرس نسخهٔ طاعتی.

معرب کلمه «هملخت» وجمع «هملختات» (این کلمه دوبار درمقدسی آمده) ونیز درتعریب «ملکتات» و «املکتات» آمده. رك: Bar Ali, Syrisch arabische Glossen, herausgegeben von Georg Hoffmann · Kiel, 1817. 1er vol, 4789; و رك: Payne Smith, Thesaurus Syriacus..., Oxford, 1868 et suiv (1777_8) طبق قول اوپسندگان فرهنگهای سریانی، معنی متداول کلمه «تخت کفش» است وگاهی آنرا بقطعات چرمی که بدان کفشهای کهنه را وصله کنند، اطلاق شده رك: دزی ص۶۱۴، ۷۶۵.

۳ ـ از: هم (پیشوند اشتراك + نبرد (ه.م.) لغة بمعنی هماورد، هم جنگ.

۴ ـ از: هم (پیشوند اشتراك) + نشین (اشیننده)

* همگی ـ بفتح اول ودوم، از: همه (= همگ) + ی (اسم معنی، حاصل مصد ـ سبت) کلی: «و دیگر شرط آنست که باید که اندر همگی وپارگی خلاف نبود چنانکه گویند: چشم فلان سیاهست، وچشم فلان سپیداست نه سیاه، وبسیاهی سیاهی دیده خواهند وبعضی سیاهی مرجایگاه سپیدی را خواهند.» «ابن سینا، دانشنامه. منطق چاپ انجمن آثارملی ص۵۴-۵۵» ـ در تداول بمعنی همه ومجموع استعمال شود: همگی رفتند.

* همگین ـ بفتح اول = همگن (ه.م.)؛ همگان، همه:

دادند باو سعادت کلی | ازبرج شرف ستارگان همگین.

«معزی نیشابوری ص۵۹۱».

وجمع آن «همگینان» = همگنان: «درپیغمبران نبشته است که همگینان آموزندهٔ خداباشند، هرك شنیده باشد ازپدر وآموخت، پیش من بیابد...» «انجیل فارسی ص۱۰۶».

یکجا نشسته ومصاحب باشد[۱] - وکنایه ازجمع آیندگان مخلوقات وموجودات هم هست .

هموار[۲] - باواو بالف کشیده و برای قرشت زده ، معروف است که بمعنی برابر وبیک طریق ومساوی باشد - وبمعنی همیشه ودایم هم هست[۳]

همواره[۴] - با واو بر وزن انگاره ، بمعنی پیوسته وهمیشه ومدام باشد.*

همیان[۵] - با یای حطی بروزن ابان، کیسه‌ای باشد طولانی که بر کمربندند و بعربی

---

۱ - هم نشین تو ازتو به باید تا ترا عقل و دین بیفزاید.

« امثال وحکم دهخدا » .

۲ = هاموار = همواره = هامواره ، پهلوی hamvâr « مناس ۲۷٦ » ، « اونوالا ۳۰۱ bis»، کردی ع hemvar (مساوی، متحد). ۳ - هموار کردن، تحمل کردن:

این درد نه دردیست که بیرون رود از دل این داغ نه داغی است که هموار توان کرد.

صائب تبریزی « فرهنگ نظام » .

۴ = هموار = هاموار = هامواره :

گرهمی خواهی که با معشوق درهودج بوی با عدو و خصم او همواره در محمل مباش.

«سنائی غزنوی، دیوان ص ٦۵۸» .

۵ = هامیان = امیان = آمیان، درعربی « همیان، بالکسر ، ازاربند و کیسه ای که در آن درم نهند. پارسی است ومعرب » «منتهی‌الارب»، ورك: دزی ج۲ص۷٦۵، کردی hemiian (همیانی که درآن پول‌نهند) ، ژابا اصل اوستایی آنرا aiByanha داند « ژاباص۴۵۱» و اشتق ازاوستایی -ham+yâh* (کمربستن)، قس. اوستاییaiwyâonhana (کمربند) « اشتق ۱۱۰۵» هوبشمان این‌وجه اشتقاقرا قطعی نمیداند «هوبشمان ۱۱۰۵».

☆ **همه** - بفتح‌اول ودوم(درتلفظ کنونی‌بکسردوم)؛ ایرانی باستان hamaka☆نیبرگ ص۹۳» -hama (همه ، تمام) ، هندی باستان -samá ، پهلوی hamak «اشتق ۱۱۰۳» ، hamâk (هر، همه، تمام) «نیبرگ ایضاً» «هوبشمان۱۱۰۳» «مناس ۲:۲۷۵» ، hamê «مناس ۲۷٦ » « تاوادیا ص ۵٦ بند ۷۲ متن و حاشیه » و «رك : اسمًا ۱ . ۳۱۱ b» ، پازند hamâ «هوبشمان‌ایضاً »، بلوچی hama، hamak، hamuk« اشتق ایضاً »، کردی hemû «اشتق ایضاً ، ژابا ص ۴۵۱» ؛ تمام ، جمیع افراد : «اسماعیل بن‌موسی که ملجأ همهٔ خوارج بود که از عرب آمده بودند بایعقوب حرب کرد. » «تاریخ سیستان ص۲۱۳»- کل یك‌فرد، سراسر: « وهمهٔ شب نماز میکردند (مصطفی ص وباران) هرچند که واجب بریشان نیمهٔ شب بود یا سه یك و یا دوسه یك بر تخییر...» «میبدی. کشف‌الاسرار ج۱ص۴۸». راجع بقواعد استعمال همه، رك: اضافه بقلم‌نگارنده ج۱ ص۴۸ ببعد .

☆ **همی** - بفتح اول وباء مجهولhamê (درتلفظ کنونی hamî) پیشوندفعل، پهلوی -hamâî ، پازندhamê « اشتق- هوبشمان ۱۱۰۴»؛ این‌پیشوند برسرفعل‌ماضی، مضارع وامر درآید: همی‌رفت، همی‌رود، همیرو . برسرفعل ماضی معنی استمرار دهد :

زخارا گهر جست یك روزگار (جمشید) همی کرد زو روشنی خواستار .

فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۱ص۲۵».

ورك: ص‌لد ازدیباچهٔ مؤلف. گاه بضرورت شعر پس ازفعل آید :

بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان‌آید همی .

رودکی سمرقندی «چهارمقاله، طبع دوم نگارنده ص۵۲» .

صره خوانند - و بمعنی کمر و میان هم بنظر آمده است[۱].

همیدون[۲] - بادال ابجد بواو کشیده و بنون زده ، مخفف هم ایدون است یعنی همین دم وهمین زمان وهمین ساعت[۳] - همیان وهمچنین - وهمین جا وهم اکنون وهمین نفس؛ چه ایدون بمعنی این زمان و این دم واینجا واینچنین باشد - وبمعنی همچنین - وبیك ناگاه هم بنظر آمده است.

همیز[۴] - باثالث مجهول وزای نقطه‌دار بروزن عزیز، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی تابستان باشد وبعربی تموز میگویند ؛ وبجای زای نقطه‌دار نون هم بنظر آمده است که همین بروزن زمین باشد ، اللّٰه اعلم .

همیشك جوان[۵] - بفتح شین قرشت وسکون کاف وجیم مفتوح وواو بالف کشیده وبنون زده ، بوتهٔ گیاهیست که برگهای آن همیشه سبز وخرم وتازه میباشد وآنرا بعربی حی العالم میگویند ودر دواها بکار برند - و نام یك جزو از اجزای اکسیر هم هست .*

---

(۱) چك: ژند وپاژند .

---

۱ - قس : (عر) همیان: «یقال له همیان، یعنی اوبزرگ سرین است» «منتهی الارب» .

۲ - از: هم (پیشوند اشتراك) + ایدون (ه.م.) ۳ - امیر عمید گفت : « نظامی نیامد؟» ملك جبال گفت: « آمد ا اینك آنجا نشسته است .» امیرعمید گفت: « من نه این نظامی را می گویم ، آن نظامی دیگر است ، ومن این را خود نشناسم.» همیدون آن پادشاه را دیدم که متغیر گشت ودرحال روی سوی من کرد و گفت: «جز تو جایی نظامی هست؟» «نظامی عروضی. چهار مقاله طبع دوم نگارنده ص۸٤» .

۴ - مصحف همین = «هامین» hâmîn بمعنی تابستان، دراوستا hama (سانسکریت sámâ بمعنی سال) ونیز دراوستا hamina بمعنی تابستانی ونیز تابستان آمده « پورداود . خرده اوستا ص۲۱۳» «بیرونی. آثار الباقیه ص۲۲۳ س۳: هامین». ۵ - از: همیشك (صورت پهلوی «همیشه» + جوان = همیشه جوان، قس: همیشه بهار. مخفف آن «همیشك» است = Sempervivum (فولرس II. ٤۷۵) = حی العالم = orpin «عقار ۱۶۲ف» .

✿ همیشه - بفتح اول وچهارم (درلهجهٔ مرکزی بکسر چهارم) ، پهلوی hamêshak «مناس ۲۷۶» (رك: همیشك [جوان])، کردی ع hemishé (همیشه، دائماً) « ژابا ص۴۵۱»، سنگسری hamishé، سرخه‌یی hamisháe، لاسگردی hamisháe، شهمیرزادی hamishä « ك.۲ ص۱۹۶»، گیلکی hamîshä، تهرانی hamîshe, hammîshe؛ دایم، همواره، مدام.

✿ همیشه بهار - بفتح اول وچهارم و ششم، از: همیشه + بهار؛ مخفف و معرب آن «میش بهار» « دزی ج۲ص۶۲۹: ۲» ؛ همیشه بهار بستانی (Calendula) ازدستهٔ آفتابی‌ها دارای گلهای زرد وفندقه‌های خمیده‌است که جز درزمستان‌های سرد همیشه گل دارد. برگهای آن محرك است وبیشتر برای زینت کاشته میشود - همیشه بهار کوهی (Armica) ازدستهٔ آفتابی‌ها دارای برگهای کرك داراست که گلها وریشهٔ آن قی آوراست « گل گلاب ۲۶۴ » .

بیان پانزدهم

در های هوز با نون مشتمل بر چهل ودو لغت وکنایت

هن- بفتح اول وسکون ثانی غیرمشدد، بمعنی منت باشد که از ممنون شدن است ۱ و با ثانی مشدد در عربی فریاد کردن **شترناقه وگریه کردن** آدمی راگویند ۲- وبکسر اول بمعنی‌هست باشد که‌درمقابل نیست است بلغت شیراز(۱).

هنام۳ - بضم اول ، بروزن غلام (۲)، بلغت زندوپازند(۳) بمعنی اندام باشد که‌دربرابر بی اندام است .

هناهین- باهای هوز بروزن سلاطین ، بمعنی گفتگووهجوم مردمان وصدای اسبان باشد وقتیکه لشکری‌وجماعتی بسیار سوار شده‌میرفته باشند .

هنایش۴ - بکسر اول بروزن‌ستایش، بمعنی تأثیر واثرداده شده باشد.

---

(۱) چش: - بلغت شیراز. (۲) چش: - هنام ... غلام (درچش دو لغت « هن » و «هنام» بهم مخلوط شده است) . (۳) چك: ژند وپاژند .

---

۱ - گرهمه نعمت یك روز بما بخشد ننهد منت بر ما و پذیرد هن .

« جهانگیری » «رشیدی» .

انجمن‌آرا در مقدمه نویسد : « در جهانگیری و رشیدی و برهان آمده که هن بالفتح منت است ورودکی گفته... این‌فقیرمیگوید دربن‌لغت دوحرفی‌هریك‌ازسه‌بزرگوار سه سهو وخطا فرموده‌اند: اول آنکه «هن» نیست و«من» (بتشدید دوم)است، دویم آنکه شعررودکی نیست شعرفرخی است. سیم آنکه پارسی نیست وعربی‌است . فرخی گفته :

گرهمه نعمت یکروز دمی‌بخشد ننهد منت برما وپذیرد من.»

وحق با هدایت است، زیرا این بیت از قصیده‌ایست بمطلع :

باغ پر گل شد وصحرا همه پر سوسن آبها تیره و می تلخ وخوش وروشن.

وبیت بدین صورت دردیوان فرخی چاپ عبدالرسولی‌ص۳۲۷ آمده :

زائرانرا هم آن نعمت و هم دانش وانگه از منت آزاده دل و گردن

گر همه نعمت یك روز بما بخشد ننهد منت بر ما و پذیرد من .

واحتمال تضمین‌هم بعید است زیرا شاعرنامی ازگویندهٔ سابق نبرده است . آقای نفیسی بیت مورد بحث را در دیوان رودکی (رودکی ج ۳ ص ۱۰۶۵) واردکرده و در حاشیه نوشته اند : « هن منت باشد» وگمانم که همان « من » تازیست که فرهنگ نویسان غلط خوانده اند .» بهرحال در عربی « من علی مناً بالفتح. نکویی کرد بامن ، و من فلان منة بالکسر نعمت داد و بیان امود نیکویی خودرا بر کسی، ولیزمن منت نهادن. » « منتهی‌الارب » .

۲ - (عر) « هن هناً بالفتح وهنیناً کامیر، گریست ونالید.» «منتهی‌الارب» .

۳ - مصحف پهلوی هندام handâm - رك : اندام . ۴ - برساختهٔ دساتیر « فاب۱: ۴۷-۴۸ » «فرهنگ دساتیرص۲۷۶».

هنباز[۱] - بروزن ومعنی انباز است که شریك ونظیر باشد.

هنبان[۲] - بروزن ومعنی انبان است وآن پوستی باشد که درست از گوسفند برآورده باشند ودباغت کنند وچیزها درآن نهند وبعربی جراب گویند - و زنبیل درویشان را نیز گفته اند که سفرهٔ گرد چرمین باشد .

هنج[۳] - بفتح اول بروزن رنج(۱) بمعنی کشیدن باشد - وامر بابن معنی هم هست یعنی بکش - و بمعنی انداختن هم گفته‌اند - و دو چیز رانیز گویند که بحسب کیفیت یك قدر داشته باشد همچو آوازی که با سازی کوك شده باشد ودو شخص که بریك قصد و یك عزم و یك اراده باشند وامثال اینها .

هنجار[۴] - باجیم ابجد بروزن زنگار، بمعنی راه وروش وطریق[۵] - وطرز - وقاعده وقانون - ورنگ ولون باشد - و بمعنی جاده وراه راست هم آمده است : و بعضی راه غیر جاده را گویند لیکن محاذی ره راست باشد که براه روند[۶] - وبعضی از غیرجاده براه رفتن را بابن معنی گفته اند که بجهت نزدیکی منزل بربیراهه براه روند تازودتر بمنزل برسند وبکسر اول هم آمده است[۷] .

(۱) چش : بروزن ومعنی رنج (۱)

۱ = انباز (ه.م.) = همباز:

بهرچه رای تو روآورد رضا بدهد   بدین‌قدر که قضا باشدش درآن هنباز.

قطران «فرهنگ نظام» .

۲ = انبان (ه.م.)، پهلوی anbân - hanbân «تاوادیا ص۱۶۱ : ۲» .

۳ - ریشه اوستایی thang (کشیدن) بارتولمه ۷۸۴ . از همین ریشه است : آهنج (آهنجیدن) (ه.م.) آهیختن، فرهنگ. رك : هنجیدن. این کلمه درترکیب آید :

کمند عدو هنج از بهر کین   فروهشته چون اژدهایی ز زین.

«لبیبی. دبیر سیاقی تهران ۱۳۳۲ ص۳۰» .

۴ - درسانسکریت samcâra (گشتن ،گردیدن، راه) «اسشق ۱۱۰۶» .

۵ - که اندرموج خون گم کرده هنجار   که اندر بحر غم ببریده لنگر .

عمعق بخاری « فرهنگ نظام » .

۶ - « هنجار، کسی باشد که راه بگذارد، وبرابر راه همی رود. عنصری (بلخی) گوید :

همی‌شدند به بیچارگی هزیمتیان   شکسته پشت وگرفته گریغ‌راهنجار.

« لغت فرس ص۱۴۲» .

هنجار صفت نیست، بلکه اسم است، پس «کسی باشد...» درست نیست، درشعر عنصری‌هم «هنجار گرفتن» بمعنی راه گذاشتن وبرابر راه رفتن است ومراد اسدی ازین قول آنست که راه معمول‌را بگذارد وازبیراهه که اقصرفاصله است برود . صحاح الفرس (نسخهٔ طاعتی) نویسد: « هنجار، آن باشد که کسی‌را بگذارد وبرابر راه رود ،گویند برهنجار راه میرود» دراینجا بیت مذکور عنصری را بعنوان «لاادری قائله» آرد وسپس گوید : لامعی گفت:

همراه تست وبارمن، پوینده برهنجارمن   خاراشکن رهوارمن،شبدیزخال‌ورخش‌غم(غم).»

رشیدی گوید: « درتحفه گفته راه غیرجاده ».

۷ - جهانگیری این بیت فخر گرگانی را شاهد آورده :

چو این نامه بخوانی چشم میدار   که شمشیرم بخون داده است هنجار.

ورشیدی گوید: «درین مثال تأمل است، چه معنی راه مناسب است» .

هنجام - بفتح اول بروزن اندام،مردم بیکار وتنبل وکاهل وباطل ومهمل راگویند .

هنجد[1] - بروزن ابجد ، بمعنی بیرون کشد چه هنج بمعنی کشیدن است .

هنجمك - بکسر اول وسکون ثانی وفتح جیم ومیم وکاف ساکن ، برغست راگویند وآن علفی است شبیه باسفناج که در آشهای آرد کنند وبعربی غملول (۱) خوانند .

هنجیدن[2] - بروزن رانجیدن ، بمعنی بیرون کشیدن وبرآوردن باشد .

هند - بفتح اول بر وزن چند ، بمعنی هستند وموجودند[3] - وراه وطریق وهنجاروقاعده وقانون را نیز گویند[4] - وبکسر اول، نام ملکی است وسیع که حدی بچین و حدی دیگر بسند دارد[5] - ونام گروهی باشد ازمردم - ونام زنی هم

(۱) خم۱: عملول.

۱ - رك: هنجیدن .

۲ - از: هنج(ه م.) + یدن (پسوندمصدری)،قس:آهنجیدن. پهلوی‌وپازند، hanjîtan، hanjêt «اسشق ۱۱۰۷» ورك: فاب۱ ص۸۶، هرمزدنامه ص۳۶۱ .

۳ - سوم شخص جمع اززمان حال ازمصدر «هستن» قس: هی(ه م.)، هیم (ه م.) :

از مرد خرد بپرس ازیرا — جزتو بجهان خردوران هند.

ناصرخسروبلخی «جهانگیری» ورك: دیوان ناصرخسرو ص۹۰.

درلهجه های محلی‌هم hand (هستند) :

وسی هند ووسی شند ووسی یند — همان کوه وهمان هامون همان دشت.

«دیوان باباطاهر. بمبئی ۱۳۵۶ قمری ص۳۵».

یعنی بسی هستند وبسی میروند وبسی می‌آیند .

۴ - گشاده برایشان وبرکارمن
بهر نیك وبد هند و هنجار من .

فردوسی طوسی «جهانگیری» .

ورك: فهرست ولف. ۵ - پارسی باستان Hi(n)du - (سند) ، در کتیبه‌های عیلامی hi_in du_ish، اوستا_hindu، سانسکریت síndhu (نهر، جویبار ، رودسند Indus ، ناحیهٔ گرداگرد رودسند) «کنت پارسی باستان ص۲۱۴:۲». در شاهنامه گاه این‌کلمه بفتح اول آمده :

نویسیم پس نامه‌ای بر پرند
که کیدست تا باشد او شاه هند .

« شاهنامهٔ بخ ج۷ص۱۸۲۷».

یکی نامه دارم من ازشاه هند
نوشته ز مشك سیه بر پرند .

« ایضاً ج۶ ص۱۴۴۸» .

بقیه در صفحه بعد

نهرو، قائداستقلال ونخست‌وزیرهند

درقدیم هندوهندوستان بشبه قاره‌ای که‌اخیر آبدو مملکت هندو پاکستان تقسیم گردیده اطلاق میشده، امروزه اصطلاحاً هندوستان شبه قارهٔ مزبور را گویند وهند بمملکتی که‌از تقسیم هندوستان پدید آمده ، مقابل پاکستان (وگاه هر دو را بمعنی یکدیگر بکاربرند) . هند در ۱۵ ماه اوت ۱۹۴۷ م. ازاستعمار انگلستان درآمد ومستقل گردید. در ۲۶ ژانویه ۱۹۵۰م. جمهوریت اعلام گردید. قانون اساسی هند (شامل ۳۹۵ اصل و۸ ضمیمه) از ژانویه ۱۹۵۰ رسماً بموقع اجرا گذاشته شد. جمعیت کل هند بنا بر سر شماری ۱۹۵۱ ، ۳۵۶/۸۲۹/۴۸۵ تن (باستثنای استان جامو و کشمیرونواحی قبیله لشین اسام) میباشد . مردم هند دارای مذاهب ذیل هستند : هندو (۸۴/۹۹ کل جمعیت) ، مسلمان (۹/۹۳ کل جمعیت) ،

بقیه درحاشیهٔ صفحهٔ بعد

نشان هند

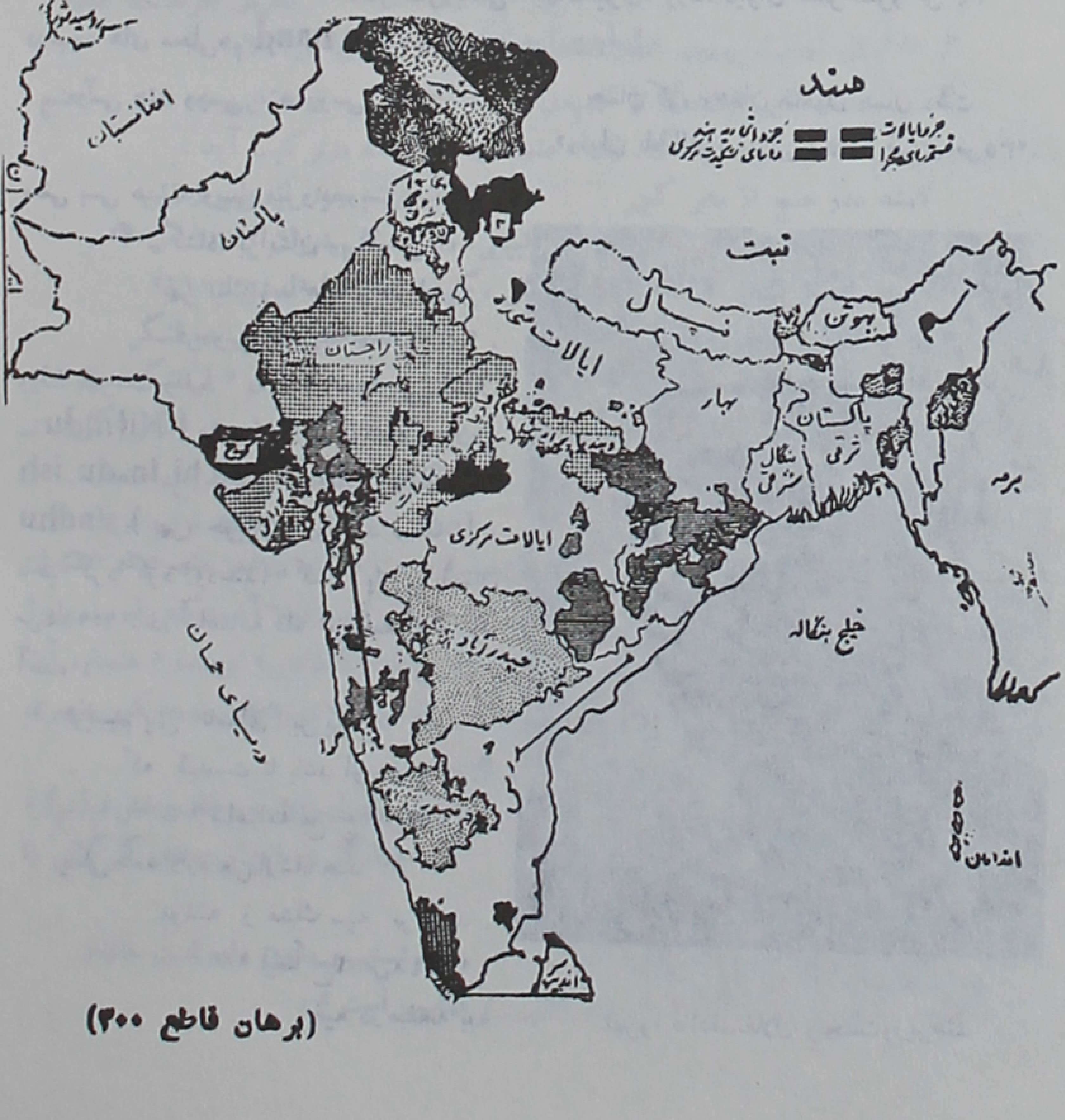

(برهان قاطع ۳۰۰)

هم بوده است[۱] (۱) .

هندبا[۲] - بکسر اول و سکون ثانی وثالث وبای ابجد بالف کشیده ، گیاهی است تلخ که آنرا بفارسی کاسنی میگویند وبیخ آنرا اعرابان اصل الهندبا خوانند .

هندبید - بکسر اول وسکون ثانی وثالث وبای ابجد بتحتانی مجهول کشیده وبدال بی نقطه زده ، بمعنی هندبا باشد که کاسنی است[۳] .

هندسان[۴] - باسین بی نقطه بر وزن هندوان ، مخفف هندستان و هندستان مخفف هندوستان .*

هندسه[۵] - بکسر اول وثالث[۶] وفتح سین بی نقطه ، بمعنی اندازه وشکل باشد - وارقامی را نیز گویند که در زیر حروف کلمات نویسند

(۱) چش: + هنام... اندام است (!). جای این لغت در صفحهٔ ۲۳۷۵ است .

۱ - هند جگرخوار، زوجهٔ ابوسفیان ومادر معاویه، که جگر حمزه عم پیغمبرص را که درجنگ احد شهید شده بود جوید واورا عرب آکلة الاکباد خوانند . ۲ - ژابا گوید : پهلوی «هندوبا» ازیونانی éntíbioi (کلمهٔ مصری) است. رك : Pott, Zeitschr. für die Kunde des Morgenl. VII, 141 «ژابا ص۴۵۲» . لوفر گوید : هندبا شکل معرب از سریانی antîbiyâ وآن مأخوذ ازیونانی íntybos و نام انواع بسیار از chicoracées است ودر عقار مراد endive (فر) است = Cichorium endivia و سپس C. divaricatum ودیگر chicorée sauvage (Taraxacum officinale) «عقار ۱۱۴ف» «هندبا، هی - بالیونانیة انطوبیا ... یقال له بالبربریة تیفاف و بعجمیة الاندلس شرالیه واسمه بالعربیة یعضید ، وهوالشرقین » «عقار ۱۱۴»، ایتالیائی indivia «نفس»، کردیع ehhndeba « ژابا ص۴۵۲» . ۳ - رك: هندبا. ۴ = هندوستان (ه.م.) ۵ - معرب « اندازه » «ژابا ص ۴۵۲» ، بیرونی گوید : «هندسه چیست؟ دانستن اندازه ها وچندی یك از دیگر وخاصیت صورتها وشکلها که اندر جسم موجود است ..» « التفهیم ص۳» = géométrie (فر) « ژابا ایضاً» ورك : دزی ج۲ ص۷۶۶. ۶ - در عربی بفتح اول وثالث .

* **هندستان** - بکسر اول وضم سوم مخفف هندوستان (ه.م.) = هندسان (ه م.)

بقیه ازحاشیهٔ صفحهٔ قبل

مسیحی، سیك، جین، بودایی، زرتشتی، یهودی وادیان مختلف دیگر. وسعت خاك هند ۱٬۲۶۹٬۶۴۰ میل مربع یعنی برابر یك دوازدهم سطح زمین وبعبارت دیگر $2\frac{1}{2}$ برابر قارهٔ اروپا (بدون روسیه) است. آب وهوای آن متنوع است. رودهای عمده عبارتند از: سند و گنگ، جمنا، براهماپوترا، کاوری، کستنا، مگنا، سون کن، مهانادی، تاپتی معادن آهن، زغال سنگ، منگنز، میکا، بوکسیت، کرومیت، مس، طلا، گرافیت، گچ، لیمینیت ومونازیت فراوانست. دولت هند بصورت یك حکومت فدرال مرکب از ۲۸ استان اداره میشود. پایتخت آن دهلی جدید است هند دارای ۲۱ دانشگاه (هریك شامل چند دانشکده) و۱۲ دانشکدهٔ مستقل است .

همچو ابجد هوز حـ لی.*

هندوان ـ بفتح اول وثالث و واو بر وزن همزبان ، نام قلعهٔ بلخ است[۱] .*

هندوبار[۲] ـ بکسر اول و بای بالف کشیده بروزن کیسودار ، بمعنی هندوستان باشد ـ وکنایه‌ازدوات سیاهی هم هست *

هندوی‌اژدها ـ کنایه از شمشیر وتیغ هندی است .

هندوی باریك بینـ کنایه از کوکب زحل است .

هندوی پیر ـ بمعنی هندوی باریك بین است که کنایه از کوکب زحل باشد .

هندوی چرخ ـ بمعنی هندوی پیر است که کوکب زحل باشد .

هندوی دریانشین ـ کنایه از قلم (۱) نویسندگی باشد .

هندوی سپهر ـ بمعنی‌هندوی‌چرخ است که کنایه از کوکب زحل باشد .

هندوی گنبد گردان ـ بمعنی هندوی سپهر است که کنایه ازستارهٔ زحل‌باشد.

هندی[۳] ـ معروف‌است که هندوستانی

(۳) چك، چش:ـ قلم .

۱ ـ هندوان (بکسر اول و ضم سوم) جمع هندو (ﻫ م) ـ در پهلوی hindûkân «ناوادیا۶۲» بمعنی هندوستان آمده و درفارسی نیز بهمین معنی بکار رفته . رك : مجمل‌التواریخ والقصص ، مقدمه ص‌یط. ۲ ـ از: هندو+بار (پسوند مکان) لغة بمعنی کشور هندوان، هندوستان «دارمستتر . تتبعات ج۱ ص۲۸۹» ، ۳ ـ از: هند (ﻫ م.)+ی (نسبت) .

✡ هندو ـ بکسر اول وضم سوم، پهلوی hindûk (هندی) «اونوالا ۲۱۲»، اهل هند (مخصوصاً بمردم هندوستان که بآیین قدیم باقی‌هستند)، جمع هندوان : «فضیلت علم دربوتان‌باقی بود یا با ایرانیان وهندوان‌بود، ازبهرآنك بایست که بمسلمانان آید» «کشف المحجوب‌سجستانی ص۶۵» ـ مجازاً زلف سیاه معشوق :

گر زدست زلف مشکینت خطائی رفت رفت ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت .

حافظ شیرازی ص۵۷» .

✡ هندوانه ـ بکسراول‌وضم‌سوم وفتح ششم (درلهجهٔ مرکزی بکسر ششم) =هندویانه «فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۲۲» ، ازهندوان+ﻪ (پسوند نسبت) لغة یعنی میوه‌ای که ازهندمیآید «ژابا ص۴۵۲» ، قس shûmî (شامی) که درلهجهٔ دزفولی بهندوانه اطلاق کنند «امام» [قس : بطیخ‌الشامی] وقس، خربزهٔ هندو، بطیخ هندی. درگیلکی shâm کل (قسمت مرکزی) هندوانه راگویند . طبری xûnûna (هندوانه)، درلهجهٔ‌گزی اصفهان: سندو (منسوب بسند) « واژه‌نامه ۳۳۱» ، کردی‌ع hindûvané «ژابا ص۴۵۲» ؛ هندوانه citrullus edullis گیاهی است از تیرهٔ خیار(cucurbitacées)که برگهای بریده وساقه های گسترده دارد ومیوه‌های آن درشت ومواد قندی وی برخلاف خربزه که درمیان برجمع نمیشود، دردرون برجمع میگردد وتخمه ها درآن پراگنده اند. «گل گلاب ص۲۵۴» .

✡ هندوستان ـ بکسر اول ، از هندو (ﻫ م.) + ستان (پسوند مکان) ، پهلوی hindûkstân ، پازند hindûkstan «باروچا ص ۷۸» ؛ Inde (فر) = India (انگ) ؛ شبه قارهٔ هندوستان درآسیای جنوبی واقع شده، وآن در۱۹۴۷ م. بدو مملکت «هند» (ﻫ.م.) وپاکستان (ﻫ.م.) تقسیم شده است .

باشد ۱ – و کنایه از تیغ و شمشیر هندی هم هست۲ . * **هنگ۳** – بفتح اول و سکون ثانی وکاف فارسی ، چند معنی دارد : ۱ – سنگینی وتمکین ووقارباشد۴ . ۲– قصد واراده وآهنگ طرفی وجائی۵ . ۳– غار وشکاف کوه باشد۶ .

---

۱ – نیز هندی = هندوستانی را بزبان مردم هندوستان که زبانی است مرکب از سانسکریت و لهجه‌های هندی و فارسی وعربی، اطلاق کنند.

۲ – « وآن (شمشیر) چهارده گونه است : یکی یمانی ، دوم هندی ... » « نوروزنامه ص ۳۶ » و هندی شمشیریست که آهن آنرا از هندوستان آورده و یا در هندوستان ساخته باشند، وآن را هندوانی ومهند وهندکی (مأخوذ ازهندوك فارسی [پهلوی]) نیز خوانده اند . «تعلیقات نوروزنامه ص۳۱۵». ۳ – درپهلوی hang (فهم ، معرفت) «اونوالا ۲۳۹» ، در اوراق مانوی بپارتی hnng [hang=] (بمعنی * بیزاری ، تنفر) (؟) رك : Henning, A list of Middle Persian... BSOS, IX, 1, p. 83. آقای پورداود نوشته‌اند: «هنگ درفارسی‌بمعنی قصد ونیت گرفته شده.آهنگ با پیشاوند «آ» درزمان ما رایج‌تر است . ناگزیر هنگ (= آهنگ) از پارسی باستان بما رسیده . اگر از زبان آن روزگاران این‌واژه بجا مانده‌بود بایستی تهنگ thang باشد. اینکه حرف « ته » ازپارسی باستان واوستایی درفارسی به «ه» تبدیل میگردد ، نظایر بسیار دارد چون میتهرmithra= مهر؛ چیتهرcithra = چهر و مانند اینها . دراوستا فعل تهنگ thang بمعنی کشیدن بسیار بکار رفته وازین مصدر (ریشه) چندین واژه درفارسی‌بجا مانده، ازآنهاست: هنگ (= آهنگ)، هنجیدن، با پیشاوند«آ» آهنجیدن وهیأت دیگرآن هختن(= هیختن)، با پیشاوند «آ» آهختن (= آهیختن)؛ با پیشاوند «فر» فرهختن، باپیشاوند « بر» برهیختن ، باپیشاوند «فرو» فروهختن وجز اینها . ازهمین بنیاد ، آختن با پیشاوند «آ» بسیار معمول است». «فاب۱ص۸۵-۸۶». ۴ – رك: ح۱ و۲صفحهٔ‌بعد:

ای همه سیرت تو هنگ وثبات چکنم بی ثبات و بی هنگم.

انوری ابیوردی.

۵ – «هنگ... آهنگ بچیزی کردن» لغت فرس ص۲۸۲ » :

دلستانی را لفظ تو همی سازد ساز جان ربایی را تیغ توهمی‌داردهنگ.

مختاری «فرهنگ نظام».

رك : ح۳ . ۶ – این معنی را از « هنگ افراسیاب » (ه.م.) استنباط کرده‌اند، ورك : دژ آهنگ افراسیاب .

☼ **هنر** – بضم اول‌وفتح دوم، اوستا – hunara عظمت، استعداد، قابلیت، هندی‌باستان – sûnára ، سانسکریت sundara (زیبا ، قشنگ) ، پهلوی hunar ، ارمنی ع hnar ، افغانی وبلوچی hunar «اشتق ۱۱۰۸» ورك : نیبرگ ص۱۱۰؛ کردی hûner (فن، معرفت) «ژابا ص۴۵۳» ؛ صنعت، معرفت امری توأم با ظرافت و ریزه کاری : « آورده‌اند که ظرافت بسیار کردن هنرندیمان است وعیب‌حکیمان» « گلستان ص۳٤ » – هنرهای زیبا ، صنایع مستظرفه .

☼ **هنرمند** – بضم اول وفتح دوم وچهارم، از: هنر(ه.م.) + مند (پسوند اتصاف)؛ پارسی میانه hunarâvand . رك : (W. Eilers , Der Name Demawend . «Archiv Orientální,XXII, 1954» p.271.) ؛ آنکه دارای هنراست : «گفت محال است اگر هنرمندان بمیرند که بیهنران جای ایشان بگیرند .» « گلستان ص۲۰» .

٤ ـ وزن ومقدار هرچیز[۱] . ٥ـ زور وقدرت را گویند[۲] . ٦ـ بمعنی بسیار ووافر وفراوان باشد. ۷ـ نگاهداشتن و غمخواری کردن[۳] . ۸ـ زیرک وعاقل[۴] ودانایی وهشیاری باشد[۵] . ۹ـ قوم وقبیله ولشکر وسپاه را گویند[۶] ۱۰ـ ضرب و صدمه وآسیب وآزارباشد. ۱۱ـ دم آبی که‌خورند[۷] ـ وبمعنی زکام وهوا زدگی‌هم بنظرآمده است ۸ـ وبکسراول، زحیر وپیچش شکم باشد ـ وبهندی صمغ درخت اشترغاراست که بزبان عربی حلتیت میگویند[۹] .

هنگار(۱)ـ بفتح اول بر وزن زنگار ، بمعنی تندی وتیزی باشد[۱۰].

هنگارد[۱۱](۲) ـ بسکون را و دال بی‌نقطه، بمعنی هنگار(۱) است که تندی وتیزی باشد ، و بفتح را بمعنی تندی وتیزی کند. *

(۱) چك، چش: هنکار. (۲) چك، چش: هنکارد .

۱ ـ ظ = سنگ (ه.م.) . ۲ ـ ظ = سنگ: « هنگ ، زوربود. » «لغت فرس ص۲۸۱» :

زهنگ سپهدار وچنگ سوار — نیامد دوال کمر پایدار
گسست وبخاك اندرآمد سرش — سواران گرفتند گرد اندرش.

فردوسی طوسی «فرهنگ نظام».

۳ ـ سروری بنقل از تحفه بمعنی نگهداشتن وتیمار بردن آورده و بیت منجیك ترمذی (منقول درحاشیهٔ ٥) را بنام منوچهری شاهد آورده ! ۴ ـ صحیح «زیرکی وعاقلی»است.

٥ ـ «هنگ... دانایی بود، منجیك (ترمذی) گوید :

ای رئیس مهربان ، این‌مهرگان خرم گذار — فر وفرمان فریدون ورز با فرهنگ وهنگ.»

هنگ دیگر، هوش بود.» «لغت فرس ص۳۰۸» واین دو معنی قریب بهم است.

٦ ـ کردی hönge (گروه) «ژابا ص۴٥۳» . امروزه «هنگ» درنظام ایران بیك«فوج» سرباز اطلاق شود که شامل سه گردان است . ۷ ـ «هنگ، یکی هنگ آب که خورند.» «لغت فرس‌ص۳۰۸». ۸ ـ مؤیدالفضلاء بنقل اززفان گویا بمعنی زکام آورده است .

۹ ـ نیز درلغت فرس یکی ازمعانی هنگ «شنگ» آمده «لغت فرس ص۳۰۸».

۱۰ـ جهانگیری نویسد: «هنگار بمعنی تندی وتیزی بود» رك: هنگارد.

۱۱ـ رشیدی بهمین معنی آورده ، در صورت صحت استعمال مصدر آن « هنگاردن » و« هنگاریدن » است.

☆ **هنگ افراسیاب** ـ بفتح اول و چهارم و کسر سوم ، هنگ مبدل «هنك» است که در اوستا hankana آمده است ، یعنی چیز کنده شده، از ریشهٔ لغت kan که در اوستا و پارسی باستان بمعنی کندن است . وآن نام قصر آهنین زیرزمینی افراسیاب پادشاه تورانی بوده که در شاهنامه نام غاری شده است؛ رك: پورداود. یشتها۱ص۲۱۱-۲۱۲ ؛ ورك: دژآهنگ افراسیاب :

بنزدیك بردع یکی غار دید(افراسیاب) — سر کوه غار از جهان ناپدید
ندید ازبرش جای پرواز باز — نه زیرش پی شیر و جای گراز
زهر شهر دور وبنزدیك آب — که خوانی همی‌هنگ‌افراسیاب...
همی بود چندی بغاراندرون — ز کرده پشیمان ودل پر ز خون...
پدید(هوم)اندران‌هنگ‌افراسیاب — درو ساخته جای آرام و خواب...

«شاهنامهٔ بخ ج٥ ص۱۳۸٦-۸۸» .

هنگام[1] - بر وزن اندام ، بمعنی وقت وزمان وگاه باشد[2] - و بمعنی موسم وفصل هم آمده است - وبمعنی هنگامه هم گفته اند که مجمع وانجمن ومعرکه باشد[3] .

هنگامه[4] - بر وزن شهنامه ، مجمع وجمعیت مردم ومعرکهٔ بازیگران وقصه خوانان وخواص گویان وامثال آن باشد .

هنگامهٔ طفلان - کنایه از دنیا وعالم است.

هنگامه گیر[5] - معرکه گیروبازیگر را گویند .

هنگامی[6] - بروزن بدنامی ، ترجمهٔ خلق‌الساعه است یعنی‌جانوری که درساعت‌موجود شود همچو پشه ومگس ومانند آن .

هنگفت[7] (۱) - بفتح اول وفای‌ساکن بر وزن انگشت ، بمعنی‌گنده و سطبر و ضخیم باشد[8] ، واین معنی‌را برجامه و پارچهٔ پوشیدنی بیشتر اطلاق کنند[9] ؛ وبضم اول‌هم آمده است- وکنایه ازبسیار هم هست ؛ و صاحب مؤیدالفضلا بجای نون تای قرشت آورده است که هتگفت باشد ودر جای دیگر نیز بتای قرشت نوشته‌اند، الله اعلم[10].

هنگه - بفتح اول وکاف فارسی‌وسکون ثانی، مخفف هنگامه است که مجمع ومعرکه باشد .

هنمد - بفتح اول ومیم و سکون ثانی ودال، سبزیی‌را گویندکه برروی آب بهم‌رسد.

هنوتاس[11] - بفتح اول و ثانی بواو

---

(۱) چش: هنکفت .

---

۱ - پارسی باستان ‎-hangâma*‎ (وقت ، زمان) ، قس: اوستایی‌ ‎-aiwi.gâma‎ (زمستان)، پهلوی ‎hangâm‎ (پازند ‎ôgâm‎) «اسشق ۱۱۰۹» ، ارمنی‌ ‎angam‎ (دفعه، مرتبه) [‎mi angam‎ «یکبار، یکدفعه»] و (نیز، همچنین) . «هوبشمان ۱۱۰۹» ؛ کردی ‎hingaw‎ (زمان) ، کردی‌ع ‎hingam‎ «ژابا ص۴۵۳» .

۲ - دگرپنجه اندیشهٔ جامه کرد (جمشید) که پوشند هنگام بزم و نبرد .
فردوسی طوسی «شاهنامهٔ‌بخ ج۱ ص۲۳».

۳ - ای شکسته حسن تو هنگام گل بادهٔ عشرت فکن در جام گل .
وصاف (الحضرة) «رشیدی» .

۴ = هنگام (ه م.) ، گیلکی‌ع ‎hangâma‎ (غوغا ، شلوغی) رك : هنگامه گیر .
نیر بمعنی وقت وزمان است (رك: هنگام) :
چو هنگامهٔ خواب بودش بخفت ببازارگان چیز دیگر نگفت.
فردوسی طوسی « رشیدی» .

۵ - از: هنگامه (ه‌.م.) + گیر(گیرنده) . ۶ - بمعنی مذکور ظ . بر ساختهٔ فرقهٔ آذرکیوانست . ۷ - کردی ‎hinghiw‎ در ‎bar-hinghiw‎ لغةً بمعنی بارگران ومجازاً مزاحم، کسل کننده .

۸ - فرستادم بخدمت رقعهٔ وی بدست پهلوی هنگفت ولمتر.
ابن یمین فریومدی «رشیدی» .

۹ - بهترین جامه‌ای بود هنگفت مرمرا اوستاد چواین گفت.
سنائی غزنوی «رشیدی» .

۱۰ - با تاء تصحیف است . ۱۱ - ظ. برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است.

رسیده وتای‌قرشت بالف کشیده وبسین‌بی‌نقطهٔ‌زده، نزدیکان ومقربان درگاه احدیت را گویند.

هنوز[۱] - بروزن نموز، بمعنی‌تااکنون وتا حال باشد.

هنوند[۲] - بروزن فرزند، بمعنی حیا وشرم باشد وآن انحصارنفس است ازترس آن که مبادا امری قبیح ازو صادر شود.

هنیز[۳] - باتحتانی مجهول بروزن‌تمیز، بمعنی هنوزاست که تاحال واکنون باشد.

بیان شانزدهم

در های هوز با واو مشتمل بر شصت و چهار لغت وکنایت

هو - بفتح اول و سکون ثانی، زردآب وریمی‌راگویند که اززخم وجراحت برمی‌آید[۴] - وآب دزدیدن زخم وجراحت‌را[۴] نیز گفته‌اند[۵] - وبضم‌اول، بمعنی آه و نفس باشد - وکلمه ایست که ازبرای آگاهانیدن وخبردار کردن گویند[۶] - و در عربی بمعنی او باشد که ضمیر مغایب (۱) است[۷].

هوا - بفتح اول وثانی بالف کشیده،

(۱) چك، چش: غایب.

۱ - درتلفظ قدیم hanôz (درشاهنامه وبرزونامه باکوس kôs، سوز zöz، یوز yôz، قافیه آمده)، تلفظ متأخر hanûz (درگلستان با تموز قافیه آورده شده)، مخفف آن نوز (nôz). رك: اسشق ۱۱۱۰، دارمستتر. تتبعات ج۱ص۱۵۲، ج۲ ص۱۱۴. کردی heija، heij، heijam (باز، مجدداً، پس، اکنون)، زازا hén'i (باز) «ژابا ص۴۵۷» = هنز «ژابا ایضاً» = هنیز (ه.م.) سمنانی hänaej، سرخه‌یی haenáej «ك. ۲ ص۱۹۶»، اراك (سلطان آباد) hänî (باز، مجدداً) «مکی نژاد».   ۲ - ظ. برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان.

۳ = هنوز (ه.م.):

خبر دارد از ابن یامین هنیز   که بر وی نهفته نمانده‌است‌نیز.

فردوسی «رشیدی»

از «یوسف وزلیخا» منسوب بفردوسی است (و این انتساب مردود است).

۴ - قس: کردی هوٚ heou (غانغرایا، شقاقلوس) «ژابا ص۴۵٤» دراراك (سلطان آباد) how käshîdän بمعنی آماس کردن زخم است «مکی‌نژاد». سروری نویسد: «هو، درلسخهٔ میرزا (ابراهیم) چرکی باشد که ازجراحت رود، اما درسامی آن باشد که آب در جراحت افتد. گویند این جراحت را هو برده، یعنی آب دراندرونش افتاده» ورك: فرهنگ نظام.

۵ - درتداول «هو» (بفتح اول) (اسم صوت) بمعنی ازمیدان بدر بردن حریف بوسیلهٔ سخنان توهین وتحقیرآمیز (هو کردن)؛ انتشار خبری بی‌اساس (هوانداختن)؛ وکسیکه بدین کارها مشغول باشد اورا «هوچی» از: هو + چی (پسوند نسبت ترکی) گویند. - یك هو (بفتح هاء) درتداول بمعنی ناگهان استعمال شود.   ۶ = هوی (ه.م.)   ۷ - «هو در لغت عربی ضمیرغائب وسوم شخص مفرد وباصطلاح حکما وعرفا اشاره بذات الهی است» «فروزانفر. خلاصهٔ مثنوی ص۱۰۰»:

والهم روز وشب اندر صنع هو   هیچگونه نیستم پروای تو.

مولوی بلخی‌رومی «مثنوی».

معروف است[۱] - و نام قریه‌ایست ازقرای دامغان و در آنجا چشمه‌ایست که اگر چیزی مردار در آن چشمه افتد بادوطوفان عظیمی‌شود بمرتبه‌ای که اسب وآدم را بیندازد - و در عربی آرزوی نفس راگویند[۲] .*

هواجوی[۳] = بر وزن جفا جوی ، طالب وعاشق راگویند.

هواخواه[۴] - باخای نقطه دار وواو معدوله بروزن چراگاه ، یار ودوست و محب را گویند[۵] .

هواری - بروزن هزاری، خیمهٔ بزرگ وبارگاه سلاطین‌را گویند[۶] .

هوازی - با زای نقطه دار بر وزن نمازی ، بمعنی بیك بار و بیك ناگاه باشد[۷] ؛

---

۱ - ازعربی «هواء» (بفتح اول) جسم لطیف وروان که گرداگرد کرهٔ زمین را فراگرفته است وجانداران وگیاهان ازآن تنفس کنند. ۲ - درعربی «هوی» نویسند .

۳ - از: هوا (= هوی. عر.) + جوی (جوینده). ۴ - از: هوا (= هوی. عر.) + خواه (خواهنده).

۵ - هوا خواه توام جانا و میدانم که میدانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی .
«حافظ شیرازی. دیوان مصحح قزوینی ص۳۳۶».

۶ - جهانگیری ورشیدی نیز بهمین معنی آورده‌اند بدون شاهد .

۷ - «داود علیه‌السلام پس آن مرغ بربام شد تا مرورا بگیرد، آن مرغ ز استر پرید . داود ازپس اوزاستر شد، هوازی نگاه کرد زن اوریا را بدید برهنه برسر حوض ایستاده اندرسرای خویش وخویشتن را همی بشست.» تفسیر کمبریج ورق ۱۹۸ I.a. ۲۱» رك : براون. تفسیر ص ۴۹۳-۴۹۴ .

بمهمان هوازی شاد کردم زبند رنج وغم آزاد کردم.
فرخی سیستانی «سروری».

هوازی مراگوید آن شکرین‌لب که ای‌شاعر اندرسخن ژرف‌بنگر!
«فرخی سیستانی. دیوان ص ۱۴۹».

ورك: رشیدی .

☆ **هواپرست** - بفتح اول و دوم و چهارم وپنجم از : هوا (= هوی. عر.) + پرست (پرستنده)، کسی که پیرو تمایلات نفسانی خودباشد (صرف نظر از مبادی شرعی واخلاقی): « اما هرزه گرد (هرزه گردی) بی‌نماز هوا پرست هوس‌باز که روزها بشب آرد دربند شهوت و شبها روز کند درخواب‌غفلت، وبخوردهرچه درمیان‌آید وبگوید هرچه برزبان‌آید رندست وکر درعباست» «گلستان ص۹۳».

☆ **هواپیما** - بفتح اول ودوم وچهارم (درتلفظ مرکزی havâ peimâ) از: هوا (عر) + پیما (پیماینده)؛ وسیلهٔ نقلیه‌که در هوا حرکت کند. فرهنگستان ایران این کلمه را (که پیشتر متداول شده بود) بجای Aéroplane (فر) و طیاره (عر) پذیرفته است.

هواپیما

وبکسر اول هم آمده است - وبمعنی بارگاه هم گفته اند[۱] .*

هواسیده[۲] - بفتح اول وسین بی‌نقطه بروزن هراسیده، لبی‌را گویند که خون درآن کم شده وخشك گردیده و کندم کون شده باشد.

هوای خفتان پوش - کنایه از هوای ابر است.

هوای سنجابی - بمعنی هوای خفتان پوش است که هوای ابرباشد

هوائی[۳] - بروزن نوائی، سخنان هرزه ولغورا گویند - وتیر آتشباری را گفته اندکه چون آتش برآن زنند بهوا رود - وحاصل ودر- آمدی را نیز گویند که ازجای غیرمعین بهم رسد - وکنایه از مردمی است که در پی هوا وهوس نفس باشند[۴]

هوبر[۵] - بضم اول وسکون ثانی مجهول وفتح بای ابجد ورای بی‌نقطه ساکن، دوش وبغل وکنار باشد - وبمعنی پشتی وحمایت هم آمده است[۶]

هوبره[۷] - بضم اول وثانی مجهول وفتح بای ابجد و رای قرشت ، پرنده ایست که آنرا بعربی حباری وبترکی توغدری گویند - و بفتح اول بمعنی سرگشته وحیران باشد[۸] .

---

۱ - رك ، هواری. ۲ - اسم مفعول ازهواسیدن ، پهلوی havâsîdan (خشك شدن) «تاوادیا ۱۶۹:۲». ۳ - از: هواء (عر) + ی (نسبت)؛ منسوب بهوا : نیروی هوایی، بخشی‌ازقوای نظامی که با هواپیما سر وکار دارند. ۴ - از: هوا (هوی. عر) + ی (نسبت) . ۵ - جهانگیری و رشیدی نیز بهمین معنی آورده اند و آن مصحف «هوبه» (ه م.) است . ورك : هوبه.

۶ - جهانگیری ورشیدی باین معنی‌هم آورده‌اند. رك: هوبه، هویه .

۷ - «هوبره، اسم فارسی حباری‌است» «تحفهٔ حکیم مؤمن» «حباری، بفارسی هوبر نامند مرغی است بری ، خاکستری رنگ و منقش بسیاهی و منقارش دراز...» «تحفهٔ حکیم مؤمن».

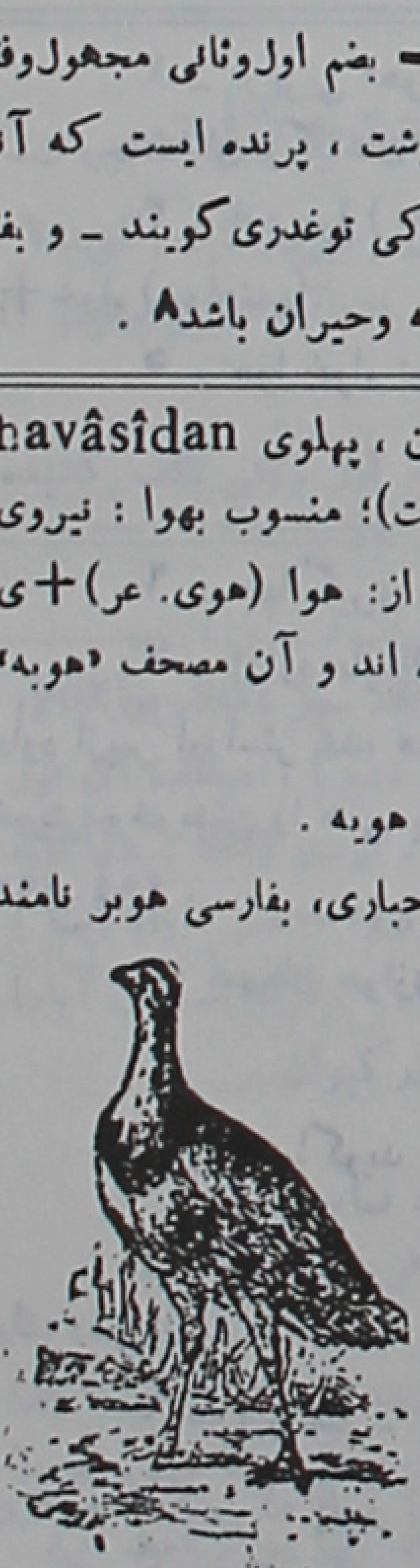

هوبره

۸ - این معنی را جهانگیری استنباط کرده است ، گوید: «بمعنی حیران بود . خواجه عبدالله انصاری در طبقات فرموده : چون شبلی بمصرمیشد گذروی برشیخ ابایعقوب میدانی بود، پذیرهٔ شبلی آمد. وی آن وقت بنوی فرازاین‌کارمی کوبست، واول ارادت وی بود ، و مرد فربه بود ، شبلی دست بروی فرود آورد و گفت : «حبرك‌الله» خدای تورا هوبره کناد. اما یعقوب گفت : «آمین !»- رشیدی نیز همین قول را آورده است . جملهٔ دعائی مزبور در نسخ خطی جهانگیری بصورت «جبرك الله» هم آمده و پیداست که مؤلف جهانگیری «حیرك الله» خوانده از مصدر «تحییر» . اما در نفحات‌الانس جامی (طبع وایم‌لیس . کلکته ۱۸۵۸ ص ۱۴۹-۱۵۰ = چاپ نول کشورهند ص۸۷) آمده: «ابویعقوب میدانی، قدس‌الله تعالی‌روحه از مشایخ نصیبین است . شبلی ازبغداد بمصر میشد بحلالی خواستن- که آن وقت که عمل داشته بود اسپ در زمین کسی کرده بود - گذر وی برابو یعقوب میدانی افتاد . وی هنوز بنوی (وتازه) دربن‌کار آمده بود، و اول

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

* **هواسیدن** - رك : هواسیده .

هوبسیا ۱ - بضم اول و ثانی مجهول وفتح بای ابجد و سکون سین بی‌نقطه و تحتانی	بالف کشیده ، بزبان زند وپازند (۱) دندان را گویند وبعربی سن خوانند

(۱) چك: ژند وپاژند.

۱ - هز. hôb(a)syâ، پهلوی dastgraw بمعنی‌سند، پیمان، رهن‌؛ یونکر ص۹۱. ظ. «سند» را در معنی‌کلمه «سن» (عر) خوانده بمعنی دندان گرفته‌اند و هم یونکر نویسد (ایضاً ص۹۱) در برهان قاطع طبع ThRoebuck. کلکته ۱۸۱۸. ۹۶۵ آمده : زندان را گویند» .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

ارادت وی بود. مردی فربه بود . شبلی‌دست بسر وی فرود آورد وگفت : «جبرك الله» ابویعقوب گفت: «آمین!» مردمان گفتند: «این چیست که وی را گفت چنانکه کودکان را گویند؟» وپس از آن ابویعقوب را ببودآنچه بود. شبلی گوید که چون دست بسر وی فرودآوردم و گفتم:«جبرك‌الله» هیچ موی نبود برتن وی که نگفت آمین » درنفحات چاپ نولکشور «خیرك الله» ودرنسخهٔ خطی متعلق‌بمرحوم‌اقبال مکتوب بسال۱۰۲۵ منقول ازنسخهٔ مکتوب بسال۹۹۷ (شمارهٔ ۱۴۷) وهمچنین نسخهٔ متعلق بآقای ادوارد ژزف مکتوب بسال ۹۸۹ ونیز نسخهٔ دیگر متعلق بادوارد ژزف ، بدون تاریخ (وبدون‌شمارهٔ صفحات) «جبرك الله» آمده. درحاشیهٔ نسخهٔ اخیر ونیزدرحاشیهٔ چاپ‌نولکشور نوشته‌اند: «یعنی جبرنقصان تو کند خدای‌تعالی» واین جمله مأخوذ ازحاشیهٔ لاری برنفحات‌الانس است (نسخهٔ متعلق بمرحوم‌اقبال‌مکتوب بسال ۱۰۲۵ قمری، شمارهٔ ۱۴۷). درنامهٔ دانشوران (ج۳ ص۱۳۰)آمده: «ابویعقوب میدانی دراواخرمأیهٔ سیم واوایل‌مأیهٔ چهارم هجر یه است ومقام وی در نصیبین و ازمشایخ آن سرزمین نقل است که دربدایت حال وی که پای بدایرهٔ سیر و سلوك نهاده بود شیخ شبلی ازبغداد بمصرمیشد، گذاروی بابویعقوب میدانی‌افتاد، بدایرهٔ شبلی‌درآمد چون بنزد شبلی بنشست وی توجهی بدو کرده دستی بسرش فرود آورد وگفت «جبرك‌الله» وی گفت: «آمین» مردمان تعجب کردند و گفتند این لفظ چه بود که ویرا گفت همچنانکه کودکانرا گویند. جماعتی گفتند: «یقین‌است عمل‌مرشد بی‌سببی نخواهد بود» پس‌ازآن ازتوجه مرشد رسید بوی آنچه باید برسد شبلی گفته است که چون دست برسروی‌فرودآوردم و گفتم: «جبرك‌الله» هیچ‌موی نبود برتن وی که نگفت‌آمین ومعنی جبرك‌الله دراصطلاح این طایفه این‌است یعنی درست میکند خدای‌تعالی آن نقصانی که باقی مانده است درجود تو از کمال، حاصل‌آنکه ازتوجه مرشد دراین‌مقام آن‌بود که وی بمقامات کمالات نفسانی برسد ودرطریق سیر وسلوك قدمی راسخ پیدا نماید...»

اولا جملهٔ دعائی شبلی بطور قطع معلوم نیست چه بوده‌؛ زیرا آنرا بصور « حیرك الله » ، «خیرك الله» و«جبرك الله» آورده‌اند. ازمجموع روایات چنین بنظرمیرسد که قول شبلی«جبرك الله» بوده بهمان معنی که لاری آورده، وخواجه عبدالله انصاری درطبقات - درصورتیکه نقل جهانگیری درست باشد - جمله را «حبرك الله (بباء موحده) خوانده ، بمعنی«خدای ترا هوبره کناد!» گرفته است و« هوبره» بهمان معنی اول است یعنی خدای ترا (همچون مرغ) هوبره کناد ! (هرچند تعبیر باین‌معنی درقوامیس نیامده) چه «گوشت و پیه او (حباری، هوبره) جهت ربووضیق‌النفس وبهق .. بغایت نافع وچون پیه اورا با اندك نمك وسنبل سرشته بقدرنخود حب‌ساخته خشك کنند پنج عدد او درقطع اسهال دوری که زرب نامندبی عدیل است.» «تحفهٔ حکیم مؤمن» (وابویعقوب هم مردی فربه بود).

هوپمن[1] - با پای فارسی‌ومیم بروزن سوختن ، بلغت زند و پازند (۱) رو را گویند وبعربی وجه خوانند .

هوبه[2] - بضم اول وثانی مجهول وفتح بای ابجد، دوش و کتف راگویند - وبمعنی‌پشتی وحمایت هم هست؛ وباین معنی بجای بای ابجد یای حطی هم آمده است .

هوجره - بضم اول وفتح جیم و رای قرشت، گیاهی است که آن را سرخ مرد گویند وبعربی عصی‌الراعی خوانند؛ وبعضی گویند گیاهی است وآن بیشتر در تبریز بهم رسد و بیخ آنرا درمرهمها داخل سازند وسیاه پلاورا بدان رنگ کنند؛ وبعضی گویند گاوزبان تلخ است[2] . *

هوخ[3] - بضم اول وثانی مجهول وخای نقطه دار ساکن،نام بیت‌المقدس‌است ، ودر قدیم قبله بوده است والحال قبلهٔ نصاری است .

هوخت[4] - با ثانی مجهول بر وزن سوخت، بمعنی هوخ است که بیت‌المقدس‌باشد .

(۱) چاك : زند وپاژند .

۱ - هز. hôp(a)man ، hûp(a)man ، پهلوی rôd ، روی «یونکرس۹۱» .

۲ - این کلمه بصورت « هوبر » (ه.م.) و « هوبه » (ه.م.) هم ضبط شده . لقب شاپور ذوالاکتاف را « هوبه سنبا » نوشته‌اند . حمزهٔ اصفهانی در سنی ملوك‌الارض (ص ۳۶) آرد : «شابور ذوالاکتاف ، وسموه شابور هوبه سنبا. «هوبه» اسم لکتف ، وسنبا ای‌نقاب . قیل له ذلك لانه لماغزا العرب، کان ینقب اکتافهم، فیجمع بین کتفی‌الرجل منهم بحلقة ویدبیه ، فسمته‌الفرس بهذاالاسم، وسمته‌العرب ذاالاکتاف.» درمجمل‌التواریخ والقصص (ص۳٤) آمده: «واورا (شاپور را) عرب ذوالاکتاف لقب کردند، زیرا کتفهای عرب سوراخ کرد، وحلقهٔ آهنین درآن کشید، بعد از آنکه بی‌اندازه قتل کرد، پارسیان‌اورا شاپور هوبه سنبا خواندندی.» کریستنسن « ساسان. ترجمه چاپ دوم ص۲٦۱ح» نویسد: «مصنفین عرب، که نوشته‌های آنها ازمنابع ساسانی اخذ شده، بطور کلی لقب‌شاپوررا بلفظ عربی ذوالاکتاف (صاحب شانه‌ها) ترجمه کرده‌اند. نلدکه برین عقیده‌است که اصل این لفظ یك‌لقبی است بمعنی چهارشانه، یعنی کسی که بارهای بسیار دولت را میکشد » معذلك حمزهٔ اصفهانی و مصنفین دیگر که پیرو او هستند ، لفظ فارسی این لغت را هوبه سنبا hōbah-sumbâ نوشته‌اندکه بمعنی « سوراخ کنندهٔ شانه ها » است . نلدکه گمان میکند (طبری۱ ص۵۲، یادداشت۱) که این‌لفظ مجعول است واز روی کلمهٔ عربی ذوالاکتاف ساخته شده است. اما اینکه بجای‌کلمهٔ « کتف» لفظ عتیق فارسی یعنی‌«هوبه» راکه بمعنی شانه‌بود،آورده‌اند، بنظرمن قول حمزه صحیح است، وهوبه عیناً نقل ازکلمهٔ پهلوی شده ومعنایی‌هم که‌ازآن کرده‌اند، مطابق روایات قدیمه است، وانگهی‌درتاریخ ساسانیان این‌تنها نوبتی نیست که صحبت ازین‌مجازات شده باشد. خسرو دوم که نسبت بمنجمان خشمگین گردید، آنها را تهدید نمود که استخوان‌شانهٔ آنهارا بیرون خواهد کشید (طبری ص۱۰۱۲، نلدکه ص۳۰۷).»کلمهٔ « سنبا » صفت فاعلی (صفت مشبهه) ازسنبیدن است بمعنی سوراخ کردن. رك: هوبه ورك : هوبر.

۲ - « هوجره، وهو قفسیداس، مزمارالراعی است » «تحفهٔ حکیم مؤمن».

۳ - رك: دژهخت، دژهخت کنگ، دژهوخ (در: دژهرج! ، کنگ دژهرج) ورك:هوخت

۴ - رك: هوخ وح۳. - هوخت در پهلوی huxt (گفتار نیك) « مناس۲۷۷» ، ازاوستا hûxta (گفتارنیك) که درپهلوی به hû-gubishn(هوگوش)ترجمه‌شده. رك: مزدیسناص۴۰۰.

۵ **هوبه‌سنبا - رك:** ح۲ .

۵ **هوچی - رك:** هو.

هوختن[۱] - با ثانی مجهول بر وزن سوختن، بمعنی بر کشیدن وبیرون کشیدن وآمدن وپیدا شدن باشد.

هوخست[۲] - بضم اول و ثانی مجهول وخای نقطه دار وسین بی‌نقطه و فوقانی ، بمعنی هوخت است که بیت‌المقدس باشد.

هوخیدن[۳] - بروزن کوشیدن، بمعنی بر کشیدن و بیرون کشیدن وپیدا شدن و آمدن باشد .

هود - بضم اول و سکون ثانی مجهول ودال ابجد، رکو ولتهٔ سوخته را گویند که بر بالای سنگ آتش زنه نهند وچخماق بر آن‌زنند تاآتش درآن افتد[۴] - وجامه‌ای را نیز گفته اند که نزدیك بسوختن رسیده وزرد شده باشد [۴] - و با ثانی معروف ، نام پیغمبریست مشهور [۵] - وبفتح اول، درعربی بمعنی توبه کردن وبحق باز گشتن باشد - وازدین بر گشتن وجهود شدن را نیز گویند - وبفتح اول وثانی‌هم درعربی کوهان شتررا میگویند وآن جمع هوده باشد[۶] .

هودر - بضم اول وسکون ثانی‌مجهول وفتح دال‌ورای بی‌نقطهٔ ساکن، هرچیز زشت(۱) وزبون راگویند - ومردم بدروی وبدقیافه‌را نیز گویند؛ وبفتح اول هم بنظر آمده است[۷] .

هودل[۸] - بکسر ثالث بروزن موصل، بمعنی رصد باشد چه **هودلبند** رصد بند را گویند و رصدگاه جایی است که حرکات افلاك وکواکب را درآنجا ضبط میکنند .

هوده[۹] - با ثانی مجهول بروزن‌سوده، بمعنی حق وراست و درست باشد چنانچه بیهوده ناحق وباطل وهرزه را گویند - و بمعنی کهنه هم بنظر آمده است که در مقابل نو باشد .

هور - بضم اول وسکون ثانی مجهول ورای قرشت، نامی‌است ازنامهای آفتاب‌عالمتاب[۱۰]

---

(۲) خم۱: + بد.

---

۱ = هوخیدن «رشیدی» جهانگیری بمعنی‌فوق آورده قس: هیختن در«آهیختن» (ه.م.)

۲ - ظ. مصحف «هوخت» (= دژهوخت) ورك: دژهوخت ، دژهوست.

۳ = هوختن (ه.م.) «رشیدی» . ۴ - رك: برهود «جهانگیری» ، پرهود «رشیدی» . ۵ - «هود بالضم، نام پیغمبری، هو هودبن عامربن ارفخشدبن سام بن‌نوح .» «منتهی‌الارب» . ۶ - رك : منتهی‌الارب، محیط المحیط . ۷ - «هودر بوزن نوذر، زشت‌رو باشد . کذا فی‌المؤید» «سروری» دررشیدی «هوذر (با ذال معجمه) چیزی بد وزشت» .

۸ - برساختهٔ دساتیر: رك: فرهنگ دساتیر ص۲۷۶: هودل، هودل‌بند.

۹ = هده (ه.م.) . ۱۰ = خور(ه.م.)، اوستا hvar « اسفا۱: ۲ ص۶۸»، کردی hür «اسشق ۵۰۵»، درزبان ارمنی hur (اصلا بمعنی آتش) «آبراهامیان» . رك: فاب۱ ص۲۵۸، یشتها ج۱ ص۱۸۰،۳۰۴؛ ج۲ ص۳۱۴:

که شیری نترسد ز یك دشت گور، ستاره نتابد هزاران چو هور .

فردوسی طوسی «لغت فرس ص۱۴۳»،

چوحورم نهان وچو هور آشکارا ولیك ازحقیقت نه حورم، نه‌هورم .

«سنائی غزنوی، دیوان ص۲۹۶» .

ـ وبخت وطالع را نیز گویند[۱] ـ ونام ستاره ای هم هست که هرهزار سال یکبار طلوع میکند ـ
وبهندی بمعنی دیگر باشد.

هورخش[۲] ـ بضم اول وسکون ثانی

۱ ـ فرهنگ جهانگیری (وبتبع او فرهنگ نظام) این دوبیت فردوسی‌را شاهد آورده‌اند:

ز بیژن فزون بود هومان بزور — هنرعیب گردد، چو بر گشت هور.
بیکبارگی تیره شد هور تو — کجا شد چنان مردی و زور تو؟

وحق با رشیدی‌است که هوررا «بمعنی مطلق‌ستاره» ضبط کرده ودوبیت فوق‌را شاهد آورده (واشاره بقول‌جهانگیری نیز کرده‌است)، قس: نیك اختری، بداختری؛ تیره اختری، گردش اختر، گردش ستاره ۲ ـ نخستین کسی که پس ازاسلام این اصطلاح‌را درمصنفات خود بکار برده تاآنجا که میدانیم شیخ شهاب‌الدین سهروردی (۵۴۹–۵۸۷) است. وی در کتاب المشارع والمطارحات، فصل سوم در کیفیت ظهور مغیبات گوید: «والتلقی للامرالغیبی قد یکون بقراءة من مسطور، وقد یکون بسماع صوت من دون ان یری المخاطب، وقد یکون المخاطبة بصوت طیب اومهیب، وقد یکون شبیه همس، وقد یکون المخاطب یتراءی فی‌صورة اما سماویة (او) فی سورة سادة من ـ السادات العلویة، وفیشجاه (= پیشگاه) الخلسات‌المعتبرة فی‌عالم «هورقلیا» (ه‌.م.) للسید العظیم «هورخش» الاعظم فی‌المتجسدین المبجل الذی هووجهة‌الله العلیا علی لسان‌الاشراق، فانه‌القایم علی الفکرة بالتنویر هو وشاهدها، والسادات الباقیه ایضاً القاء وعنایات...» «مجموعة فی‌الحکمة‌الالهیه. مصحح ه‌. کربین ج۱. استانبول ۱۹۴۵ ص۴۹۴» وهم سهروردی در حکمة الاشراق آرد: «واعلم انه‌لا میت فی‌عالم الاثیر. وسلطان الانوار المدبرة العلویة وقوتها تصل الی‌الافلاك بتوسط‌الکواکب، و منها ینبعث القوی، والکوکب کالعضو الرئیس المطلق. و «هورخش» الذی هو طلسم «شهریر» (= شهریور) نور شدیدالضوء، فاعل‌النهار، رئیس‌السماء، واجب تعظیمه فی‌سنة‌الاشراق..» «حکمة الاشراق. مصحح ه‌. کربین تهران ۱۳۳۱ ص۱۴۹». ازجملهٔ آثارشیخ اشراق، دوگفتار ـ ویا بتعبیر اصح، دونیایش ـ است بنام «هورخش کبیر» و «هورخش صغیر». نگارنده «هورخش کبیر» را در رسالهٔ «حکمت‌اشراق وفرهنگ‌ایران» ص۲۳–۲۴ نقل کرده است. جهانگیری ورشیدی «هورخش» را نام‌آفتاب نوشته‌اند. دربارهٔ وجه اشتقاق این‌کلمه سه وجه درنظراست: نخست آنکه وی‌مرکبست از«هو» hû که دراوستا وپهلوی بمعنی خوب‌است و«رخش» (بضم وفتح اول) بمعنی رخشان وروشن (رك: رخش) وکلمهٔ مرکب مزبور بمعنی «نیك روشن» وصفتی‌است برای‌آفتاب، ودر هورخش کبیر سهروردی نیز درخطاب بآفتاب آمده: انت هورخش‌الشدید... درمذاکرهٔ شفاهی با استادهنینگ، وجه مزبوررا مردود دانسته‌اند ولی آقای پورداود این وجه‌را پسندیده‌اند؛ دوم آنکه این‌کلمه از ریشه ومخفف «هورخشئته» hvarə xshaeta اوستایی (رك: خورشید) است. (آقای ه‌. کربین این وجه را می‌پسندند) در مذاکرهٔ شفاهی با استاد هنینگ و استاد پور داود این وجه را مردود دانسته‌اند، اشکال این وجه اشتقاق‌آنست که «خشئته» درفارسی «شید» و«خ» ماقبل «ش» درپهلوی وفارسی حذف میشود، و درکلمهٔ مورد بحث باقی مانده است. وجه سوم آنکه اصل «هور رخش» فرض شود، یعنی آفتاب درخشان، بقاعدهٔ زبان پارسی درکلمهٔ مرکب چون یك حرف مکرر شود و یا دوحرف قریب المخرج باشد، یکی‌حذف گردد (راستر = راست‌تر، بتر = بدتر) لذا یك «ر» حذف شده «هورخش» خوانده شده‌است. استاد هنینگ این‌وجه را پذیرفته اند. درادبیات فارسی خورشید بارها بصفاتی بدین مفهوم یاد شده. فردوسی طوسی گوید:

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

مجهول وفتح رای قرشت وخا وشین‌نقطه دار هر دوساکن، بمعنی اول هور است که نام آفتاب عالمتاب باشد.*

هورمز[۱] - بضم اول و سکون ثانی

۱ = هرمز (ه‍.م) = هرمزد (ه‍.م.)، ورك: ارمز، ارمزد.

* هورقلیا - این کلمه را بصور ذیل خوانده اند: Hûrqalyâ، Hûrqelyâ، Hovarqelyâ و اصح Havarqalyâ است. ظ. ازکلمهٔ عبری habal qarnaïm. هبل بمعنی هوای گرم، تنفس وبخار، وقرنیم بمعنی درخشش وشعاع است وکلمهٔ مرکب بمعنی تشعشع بخار است. هانس هنیگ Habal Carnim (کذا) را بمعنی Doppelgänger (جسم قالبی) نوشته (Ausscheidung der Empfindung und Astralleib von Studienrat Hans Hänig، Johannis Baum_Verlag Pfullingen. s.5.) نخستین کسی که پس ازاسلام این کلمه را استعمال کرده است - تا آنجاکه میدانیم - شیخ‌اشراق سهروردی (۵۴۹-۵۸۷) است. وی درحکمة الاشراق (مصحح ه‍. کربین. تهران ۱۳۳۱ ص۲۵۴) گوید: «... وقد یصعدون الی السماء مع ابدان، فیلتصقون ببعض‌السادة العلویة، وهذه احکام‌الاقلیم الثامن‌الذی فیه‌جابلق وجابرص‌وهورقلیا ذات‌العجایب.» (رك:ح۲صفحهٔ‌قبل). شهرزوری وقطب‌الدین شیرازی‌نیزعبارت فوق‌را درشرح‌حکمة الاشراق توضیح داده‌اند شیخ‌احمد احسائی (۱۱۶۶-۱۲۴۱ قمری) درمؤلفات خود بارها این کلمه را بکاربرده وشرح داده است ازجمله درجوامع الکلم ج۱، رسالهٔ پنجم قسمت اول ص۱۲۲ وص۱۲۳، رسالهٔ سیم قسمت دوم ص۱۱۹،۱۲۴،۱۳۴؛ رسالهٔ دویم قسمت دویم ص۱۰۳؛ شرح عرشیه چاپ تبریز۱۲۷۹ ص۱۱۹. سیدکاظم رشتی وحاج محمد کریم خان وحاج ملاهادی سبزواری نیز درمصنفات خود این‌کلمه را بکار برده اند. «هورقلیا هم عالمی است ازعوالم‌که خداوند خلق فرموده است ... مراد ازآن عالم اجمالا عالم مثال است یعنی عالم صور، اگرچه در مقام تفصیل، سماوات آن عالم را هورقلیا و ارض آن عالم را جابلقا و جابرسا میگوئیم، ولی گاه درکلام حکما کل آن عالم را با جمیع مراتب، عالم هورقلیا میگویند وگاه اقلیم هشتم میگویند. باین مناسبت که حکما وعلمای قدیم این زمین‌را برهفت اقلیم وهفت‌قسمت قرار داده‌اند وعالم هورقلیا چون فوق این‌اقالیم‌است وازحدود ظاهر این اقالیم خارج است، اقلیم ثامنش‌میگویند ...» (تنزیه‌الاولیاء. ابراهیمی. ص۷۰۲). شیخ احسایی در کتاب «شرح‌الزیارة» (ص۳۶۵-۶) گوید: «انسان را دوجسم وجسد است: اما جسد اول مرکب ازعناصر زمانیه است، و این جسد مانند جامه ایست که انسان آنرا می‌پوشد وازتن بیرون می‌آورد، آنرا نه لذتی است ونه‌المی، نه طاعتی ونه‌معصیتی... حاصل‌آنکه

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

بر افراخت خورشید رخشنده تاج — زمین زردشد، کوه ودریا چوعاج.
گرایزد بخواهد، من ازکین شاه — کنم برتو خورشید روشن، سیاه.
که تارفت خورشیدرخشان درآب — درآمد شب تیره‌گون، درشتاب،
نگون اندر آمد ز پشت ستور — شده تیره زو چرخ تابنده هور.

مؤید وجه اشتقاق اخیر آنست که درگزارش پهلوی یشت ششم «hvare raoxshnê» (هور رخشان، هوررخش)آمده. رك: Darmesteter, Zend_Avesta II, p. 404,n. 2 ورك: H. Corbin, Terre céleste et Corps de Résurrection..., Zurich 1954, p. 171, note 33.

مجهول وراى بى‌نقطه وميم مضموم بزاى نقطه‌دار زده، نام فرشته ايست - ونام روز اول است ازهر ماه شمسى- ونام كوكب مشترى- ونام دخترزادهٔ اسفنديار باشد .

هورمزد[1] - با ثانى مجهول بر وزن روز دزد، بمعنى هورمزاست كه نام فرشته- وروز اول است ازهرماه شمسى - ونام كوكب مشترى -ودخترزادهٔ اسفنديار باشد .

هوز - بضم اول و سكون ثانى و زاى نقطه دار ، آواز تند وتيزرا گويند مانندصدائى كه از طاس برنجى وامثال آن برآيد[2] - و نام مقامى وجايى نيزهست[3] .

۱ = هورمز (ه.م.) = هرمز (ه.م.) ورك: ارمز، ارمزد . ۲ جهانگيرى‌بهمين معنى گفته واين بيت نظامى را شاهد آورده است :

باز بانگ اندر اوفتاد بهوز آهو آزاد شد ز پنجهٔ يوز .

رشيدى هم همين قول را تكرار كرده وسراج پس از نقل قول جهانگيرى گويد : « وقوسى نام موضعى نوشته وهمين بيت سند آورده ومعنى صاحب جهانگيرى در بيت درست نمى‌شود » (رك : فرهنگ نظام: هوز) ورك: ح۳. ۳ = هوز = خوز (ه.م.) = Hûzâyê (سريانى) (جمع معرب آن: اهواز) نام قوم ساكن خوزستان رك: خوزستان، خوز.

بقيه ازحاشيهٔ صفحهٔ قبل

اين جسد ازانسان نيست... واما جسد دوم، جسد باقى است، وآن طينتى است كه (انسان) از آن آفريده شده و در گور او باقى ماند ، آنگاه كه زمين جسد عنصرى را بخورد و هر جزء از وى پراگنده گردد وباصل خويش ملحق شود ، پس بخش آتشى بآتش پيوندد ، و بخش هوائى بهوا وبخش آبى بآب و بخش خاكى بخاك بازگردد ، جسد مزبور مستديراً باقى ماند ... و اين جسد انسان است، كه نه زياده گردد ونه كم شود، ودرقبر - پس اززوال جسد عنصرى كه كثافت واعراض ازآنست - باقى ماند، و آنگاه كه اعراض مسمى بجسد عنصرى زايل گردد ، ديدگان حسى آنرا نه بينند. ازاينرو چون جسد پوسيده و محو گردد، چيزى يافته نشود، چنانكه بعضى گفته اند كه جسد معدوم شود وچنين‌نيست، بلكه آن درقبرخويش‌است، اما ديدگان مردم دنيا - بعلت كثافتى كه درابصار است - آنرا ننگرند، وچيزى را جز ازنوع خويش نه‌بينند... وچون خداى سبحانه بعث آفريدگان را اراده كند، برهمهٔ زمين آبى ازدرياى زيرعرش ببارد سردتر ازبرف وآنرا صاد گويند وآن درقرآن مذكوراست ، پس روى زمين را دريائى فراگيرد ، كه ببادها تموج پذيرد، واجزاى هرشخص مصفى گردد، واجزاى جسد وى درقبراومستدير - يعنى بهيئت بنيهٔ وى دردنيا- جمع گردد: جزوهاى‌سر ، وبدان‌جزوهاى گردن متصل گردد، وسپس گردن بجزوهاى سينه وسينه بشكم پيوندد وهكذا، واجزائى اززمين با او مزج شود، پس درقبروى برويد چنانكه سماروغ در رستن خويش. پس چون‌اسرافيل‌درصوربدمد، روانها پرواز گيرند، هرروانى بسوى گورجسدخويش، ودرآن داخل شود، پس زمين ازآن شكافته گردد چنانكه از سماروغ شكافته شود، آنگاه ايشان ايستاده‌اند ونظر كنند، واين جسد باقى اززمين هورقلياست، وآن جسديست كه بدان حشر وداخل بهشت ودوزخ شوند. » درتئوسوفى به « جسم مثالى يا نجمى يا هورقليائى = Corps astral كه مخصوص عالم ملكوت يامعنويات است، قائلند. رك: هورقليا بقلم نگارنده، از انتشارات مجلهٔ دانشكدهٔ ادبيات. تهران۱۳۳۳ ؛ كاظم زاده ايرانشهر . اصول اساسى روانشناسى . تهران ۱۳۳۲ گفتار نوزدهم .

هوزان [۱] - بروزن سوزان ، نرکس شکفته راکویند .

هوزمشیر [۲] - بضم اول وسکون دویم وفتح میم وشین نقطه دار بتحتانی کشیده و برای بی‌نقطه‌زده، نام اهوازاست وآن الکه‌ایست مشتمل برچند محل، وآنرا خوزستان هم میکویند.*

هوژه - بفتح زای فارسی بروزن موزه، پرنده ایست کوچك وآنرا بعربی صعوه میکویند - وبازای هوزصفاهانیان چکاوك راکویند وعربان ابوالملیح خوانند .

هوس - با ثانی مجهول بروزن طوس، بمعنی هوا وهوس باشد[۳] .

هوسرب [۴] - بضم اول و سکون ثانی مجهول وسین بی‌نقطه ورای قرشت مضموم به‌بای ابجد زده، بلغت زندوپازند (۱) بمعنی نیك‌نامی ونام نیك باشد .

هوش - با ثانی مجهول بروزن کوش، زیرکی وآکاهی وشعور وعقل وفهم وفراست را کویند[۵] - وبمعنی‌روح وجان[۶] - ودل هم‌آمده است[۷] - وبلغت پهلوی بمعنی مرک و هلاکت

(۱) چك: ژند وپاژند .

۱ - مصحف «موژان» (ه م.) = موجان (ه.م.)   ۲ - « قال (التوزی) الاهواز تسمی بالفارسیة «هرمشیر» وانما کان اسمها الاخواز فعربها الناس فقالوا الاهواز... و قال ابوزید : الاهواز اسمها « هرمزشهر » و هی‌الکورة العظیمة التی ینسب الیها سائر الکور ... و فی الکتب القدیمة ان سابور بنی بخوزستان مدینتین سمی احداهما باسم الله عزوجل ، والاخری باسم نفسه ثم جمعهما باسم‌واحد وهی«هرمزداد سابور» ومعناه عطاءالله لسابور، وسمتها العرب «سوق‌الاهواز»... وقیل ان اول من‌بنی‌الاهواز اردشیر، وکانت تسمی «هرمز اردشیر.» «معجم البلدان، اهواز»هرمشیر مخفف و مبدل هرمزشهر است. قس: بهمشیر. رك : « کیهان. جغرافیای سیاسی ص۴۷۴-۵».

۳ - (عر) «هوس، محرکة، نوعی ازجنون» منتهی‌الارب» «هوس‌محرکة، طرف‌من‌الجنون وخفة العقل» « اقرب الموارد.» اما هوس hûs ظ. تحریفی است درلغت عربی :

در قدح کن ز حلق بط خونی   همچو روی تذرو وچشم خروس
رزم بر بزم اختیار مکن   هست مارا بخود هزاران هوس.

ابن یمین فریومدی «جهانگیری» «رشیدی» .

۴ - هوسرب یا هوسروب قراءتی است در کلمهٔ پهلوی husrûv (نیك شهرت) [رك : مناس: ۳۷۷] یا hu-srav [رك: نیبرگ ص۱۱۰]. رك: خسرو .

۵ - فارسی hûsh،hush،hôsh ، پهلوی hôsh (عقل، فهم ، هوش) ، ارمنی ع ush ، اوستا - ush « بارتولمه ۴۱۴ » ورك: نیبرگ ص ۱۰۸؛ نیزhôsh بمعنی حافظه‌آمده « مناس ۲:۲۷۶» ؛ دراوستا ushi بدو معنی‌آمده : ۱) عقل، فهم، فراست. ۲) هردو گوش؛ رك: اسشق - هوبشمان ۱۱۱۱؛کردی hish (داوری ، فکر، هوش): «ژابا ص۴۴۵» .

۶ - مجاز ازمعنی اول. رك: ح۵ :

بفرمود تا طوطیانوش را   کشند وبرند از تنش هوش را .
نظامی گنجوی « رشیدی » .

سرمکش اندر گلیم و رو مپوش   کاین‌جهان جسمی(جسم)است سر کردان توهوش.
مولوی بلخی رومی «رشیدی» .

۷ - مجاز از معنی اول . رك: ح ۵ .

* **هوزوارش** = هزوارش (ه.م.) ورك: مقدمهٔ کتاب حاضر ص دوازده.

باشد[۱] - و زهر قاتل را نیز گویند[۲] - و بفتح اول بمعنی کر وفر وخودنمایی باشد[۳].

هوشاز [۴] - بضم اول و ثانی مجهول وثالث بالف کشیده وبزای نقطه دار زده، تشنگی اسب وشترومانند آن راگویند که بغایت رسیده باشد.

هوشازه[۵] - بفتح زای نقطه دار، بمعنی هوشاز است که تشنگی اسبان و شتران باشد.

هوشازیدن[۶] - بازای نقطه دار، بر- وزن جوشانیدن، بغایت تشنه شدن اسب و شتر وسایر حیوانات باشد.

هوشمند[۷] - با میم بروزن گوسفند، بمعنی صاحب هوش باشد چه مند بمعنی صاحب وخداوند هم آمده است - وعاقل وبخرد را نیز گویند.*

---

۱ - اوستا - aoshah (مرگ) ؛ پهلوی hôsh ، hôshômand ، ahôsh (نامردلی، جاوید) «اسشق ۱۱۱۲» :

گشتاسب از جاماسب طالع اسفندیار پسرخودرا - آنگاه که درخواست تاج وتخت ازپدر کرد - خواست وچنین پرسید :

هلا زود بشتاب وبا من بگوی کزین پرسشم تلخی آمد بروی
ورا درجهان‌هوش‌بردست کیست کزان درد ما را بباید گریست
بدو گفت جاماسب ای شهریار بمن بر نگردد بد روزگار
ورا هوش در زابلستان بود بچنگ یل پور دستان بود.

فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۶ ص ۱۶۳۴».

۲ - جهانگیری این بیت فخر گرگانی را شاهد آورده :

چرا با من بتلخی همچوهوشی که با هر کس بشیرینی چو نوشی.

رشیدی پس ازنقل این قول وشاهد نویسد : « ولیکن بمعنی مرگ مناسب است».

۳ - جهانگیری و رشیدی باین معنی آورده‌اند. ظ. مصحف «بوش» «فرهنگ نظام».

رک: بوش. ۴ - جهانگیری کلمه را بهمین معنی آورده ، ورشیدی علاوه برآن هم مصدر «هوشازیدن» (ه‍.م.)را بمعنی تشنه‌شدن و «هوشازه» را بمعنی حیوانات تشنه ضبط کرده وهیچیك شاهد نیاورده‌اند. رك: هوشازه. ۵ - رك: هوشاز.

۶ - از: هوشاز + یدن (پسوند مصدری) ، رك: هوشاز، هوشازه.

۷ - از: هوش (ه‍.م.) + مند (پسوند اتصاف). رك: هوشمندی.

* هوشمندی - بضم اول‌وفتح میم، از: هوشمند (ه‍.م.) + ی (حاصل مصدر، اسم‌معنی) دارای هوش بودن، فراست، بخردی :

بالای سرش ز هوشمندی میتافت ستارهٔ بلندی.

« گلستان ص ۲۵ ».

(برهان قاطع ۳۰۲)

هوشنگ[1] - با ثانی مجهول و فتح ثالث وسکون نون وکاف فارسی، بمعنی امر اول باشد[2] - وهوش و آگاهی وعقل وخرد را نیز گویند[2] - و نام چهارم فرزند آدم علیه السلام است که یکی‌ازسلاطین پیش‌دادی بوده[3] - پدرش سیامك وجدش کیومرث نام داشته. گویند آتش وآهن در زمان اوبهم رسید وآلات زراعت کردن ساخت وجویها روان کرد وشهروعمارت بنا نهاد[4] وشیاطین‌را ازمخالطت آدمیان دور گردانید، وبعد از کیومرث برتخت نشسته چهل‌سال پادشاهی کرد وبعد ازو تا سیصدسال پادشاه درعالم نبوده‌مردمان بانصاف‌سلوك میکردند ومتعرض یکدیگر نمیشدند وبعضی گویند ارفخشدبن‌سام اوست وپیغمبراست[5] وکتاب جاویدان خرد که بجاوید نام اشتهار دارد ازویادگارمانده است[6] ، ووجه تسمیهٔ او به‌پیش داد آن است که پیوسته ازعدل وانصاف واحسان سخن گفتی وخلق را بداد ودهش ترغیب‌فرمودی واورا ایثاربخش نیزمیگفته اند[7] - ونام‌پادشاهی هم بوده ازباستانیان یعنی‌از پیشینگان[8] .

هوش واژن[9] - با واو والف وزای فارسی ونون ، بمعنی صحواست که هشیار شدن باشد و باصطلاح صوفیه صحو حالتی است میان خواب و بیداری که سالك را درآن(۱) فیضی از عوالم عالیه فایض شود و سالك (۲) بعالم معنی وصول یابد وبعضی از مغیبات مشاهده کند و این معنی باختیار اونیست وموقوف است بفرودآمدن

(۱) خم۱ : بجای «که هشیارشدن ... درآن» چنین‌آمده: «وصحو عبارت‌ازآنست که» .
(۲) چك، چش: - وسالك.

۱ - دراوستا Haoshyan(g)ha . معنی لفظی این‌کلمه بقول پوستی درنام‌نامهٔ‌ایرانی چنین است :کسی که منازل خوب فراهم سازد. این‌اسم مرکب‌از: هوش + هنگ، چنانکه برخی پنداشته‌اند نیست . شاید قول فردوسی که گوید:

گرانمایه را نام هوشنگ بود   تو گفتی همه هوش وفرهنگ بود .

«شاهنامهٔ بخ ج۱ ص۱۶» .

سبب لغت سازی و وجه اشتقاق عامیانهٔ مذکور شده باشد در هر جای اوستا (باستثنای فروردین یشت) که ازهوشنگ ذکری رفته ، باصفت paradhâta یعنی پیشداد، یاد شده؛ وپیشداد یعنی کسی که درپیش قانون گذارد ودادگری نمود یا اول واضع قانون (رك : پیشداد). رك: پورداود. یشتها ۱ ص۱۷۸-۹. داستان هوشنگ درشاهنامهٔ فردوسی (بخ۱ ج۱ ص۱۶-۲۰) آمده است.

۲ - این معانی برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است « در نامهٔ آئین داد ، نام وخشور دیوبند طهمورث آمده که هوشنگ بهای هوز مضمومه بواو مجهول وشین منقوطه بنون زده وبکاف عجمی موقوف امراول راگویند ونیز بمعنی هوش وخرد وادبست (ظ. ادب) وآهنگ آمده.» « شارستان چهار چمن ص۲۹». ۳ - رك: ح۱. ۴ - این معنی با نام او- چنانکه درح۱ گفته شد - ارتباط دارد . ۵ - همهٔ شاهان باستانی درنظر فرقهٔ آذرکیوان پیغمبرند . شارستان چهارچمن عنوان ترجمهٔ احوال هوشنگ را چنین آورده : « ذکر افضل‌الانبیاء وخشور شهنشاه هوشنگ» «شارستان چهارچمن ص۲۹». ۶ - برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان .

۷ - رك: ح۱، ورك: پیشداد . ۸ - همان مفهوم اول است . رك : ح۱ .

۹ - ظ. برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان .

فیض واین راکشف ومشاهده(۱) گویند *
هوشیدن[۱] - بروزن جوشیدن، بمعنی تعقل کردن باشد چه هوش بمعنی عقل هم آمده است.
هوفاریقون[۲] - بلغت رومی، نام دوائی است که آنرا دازی رومی گویند و آن حبی باشد سرخ برنگ سماق بغدادی و بعربی رمان‌الانهار خوانند. عرق‌النسارا نافع است وبول وحیض براند وآنرا هیوفاریقون‌هم میگویند که بعد ازحرف اول یای حطی باشد.

(۱) خم۱: مکاشفه.

۱ - بر ساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان « فرهنگ دساتیر ص۲۷۷ » از: هوش (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری). ۲ - «هوفاریقون، معرب از اوفاریقون یونانیست، وآن سه قسم میباشد، وهرسه قسم‌را ثمر مثل جو است. قسمی را ساق بقدر شبری و زیاده وبرگش مانند برگ سداب وبسیار سرخ وگلش سفید وشبیه بگل شب بوودربوی شبیه ببوی صنوبر وتخمش‌سیاه دراز ومدور مانند جو ومنبتش زمینهای‌سخت... وصنف دویم بزرگترازاول وبرگش بقدرنعناع وپرشعبه وشعبها مستقیم و ساقش سرخ وگلش زرد و تخمش در غلافی مانند خشخاش و با خطوط و دربوی شبیه برانیالج ... وصنف دیگر که « دازی رومی » عبارت از اوست نباتش بزرگتر ازاول و کوچکتر از ثانی وبسیار سرخ وپرشاختر وبرگش مانند برگ سداب وگلش زرد ودربوی مانند قسم اول ... و مؤلف اختیارات بدیعی گوید که هوفاریقون شبیه بسماق است ، واین قول مخالف قول جمهور حذاقست ونزد حقیر مراد ازناکسیر هندی قسم‌اخیراست اگرچه ابن‌خزاز وحکمای هند فاریقون ودازی رومی را یکی دانسته اند، وناکسیرعبارت ازآن اقسام اوفر وکامل‌مراد ایشانست.» «تحفهٔ حکیم مؤمن».

۞ **هوشیار** - تلفظ قدیم hôshyâr « فهرست‌ولف» (درتلفظ کنونی hûshyâr) = هشیار، پهلوی hôsyâr «مناس۲۷۶» بقول‌دارمستتراز: هوش(ه.م.) + یار (= dâta اوستایی) ، اوستایی ushi-dâta* (که [آنکه] هوش میدهد) « دارمستتر. تتبعات ج ۱ ص۷۳ » داته اوستایی بمعنی داده و آفریده است، پس اگر جزو دوم از ریشهٔ مذکور باشد ، این کلمه بمعنی هوش داده است (رك: مزد یسنا ص۳۳۱) هرن پس‌ازنقل قول دارمستتردراشتقاق بختیار، هوشیار، دامیار، شهریار گوید: «ولی‌طبیعة ازطریق علم الاصوات این فرض غیرممکن است ، بیشتر احتمال داده میشود که کلمات مذکور از - داره dâra * اشتقاق یافته باشند، چنانکه کلمهٔ پهلوی shatradarân در کتیبه‌های پهلوی آنرا تأیید میکند، اما درخصوص اسفندیار باید گفت که آن از شکل قدیمتر - داته dâta * آمده ودرفارسی «ر» بجای «د» نشسته‌است.» «اسشق ۱۱۲۱» ورك: تعلیقات چهارمقاله نگارنده‌ص۲۶۳ . کردی hishiar (بیدار)؛ hishyâr (باحزم،محتاط)، hês hár (هوشیار، بصیر) ، گیلکی hushdâr «زابا ص۴۴۶» وایز گیلکی hushyár (بیدار)؛ کسی که دارای هوش است، باهوش، بصیر، بینا :

ستوده نباشد سر باد سار برین داستان زد یکی هوشیار...

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج۳ ص۶۴۰».

۞ **هوشیاری** - تلفظ‌قدیم hôshyârî (تلفظ کنونی hûshyârî)؛ از: هوشیار(ه م.) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی) = هشیواری (ه.م.) = هشیاری (ه.م.) ؛ زیرکی ، بخردی ، آگاهی، بیداری .

هوفسطیداس[1] - بضم اول وفتح فا وسکون سین بی‌نقطه وطای حطی بتحتانی رسیده ودال ابجدبالف کشیده وبسین بی‌نقطهٔ زده ، بلغت رومی‌نام عصارهٔ لحیة‌التیس است که بفارسی‌شنگ وبعربی اذناب‌الخیل خوانند.

هوفقیداس[2] - بفتح فاوقاف بتحتانی رسیده و دال بالف کشیده و بسین بی نقطهٔ زده ، بلغت رومی رستنیی‌باشد سرخ رنگ بسیاهی‌مایل وبعربی عصی‌الراعی خوانند . داخل‌قابضات است، خون را بیندد .

هوفیلوس - با فای به تحتانی‌رسیده وبسین بی‌نقطهٔ زده ، بلغت یونانی گیاهیست که آنرا بفارسی شنکار وبعربی‌حمیرا خوانند. برگ آن سیاه بسرخی مایل‌است. با سرکه بربهق‌طلا کنند نافع باشد.آنرا خس‌الحمار هم میگویند.

هوگویک[3] - بضم اول وکاف فارسی وبای حطی مفتوح بکاف زده، مرغ شب‌آویز را گویند که مرغ حق‌گوی است .

هوگیک - بضم اول و سکون ثانی مجهول و کاف فارسی مضموم و تحتانی مفتوح وکاف دیگر ساکن ، کالك را گویند که خربزهٔ نارسیده باشد .

هول - بضم اول وثانی مجهول بر وزن غول، بمعنی بلند ورفیع‌باشد[4] - وبمعنی راست ودرست هم آمده‌است[5] - وبفتح اول بمعنی‌ترس

---

۱ - درعقار۱۱۷آمده: «هیوفاقسطیداس، ویقال‌له ایضاً هوفقطیداس، وهذا الاسم واقع‌علی عصارةالطرائیث.» اصل‌کلمه یونانی ودرحالت‌اضافه‌است = hypokistís = Jus d'hypociste ou d'orobanche «عقار۱۱۷، ۱۷۴ف» «هوفسطیداس، طرثوث‌است که درتحت‌لحیة التیس‌است واو غیر لحیة التیس است.» «تحفهٔ حکیم مؤمن». ۲ - درتحفهٔ حکیم مؤمن «هوفقسیداس مزمارالراعی است.»

۳ - ظ. ازهو (اسم صوت)+ گوی [گوینده]+ك (پسوند) ، لغة (پرندهٔ) گویندهٔهو (مؤلف فرهنگ نظام «هو» را بمعنی خداگرفته بقیاس حق‌گوی) .

۴ - ولف باین‌معنیhōl ضبط کرده جهانگیری‌شعرذیل‌را ازفرخی‌سیستانی شاهدآورده:

(شکار کرگ کس کردست جز محمود ؟ لا والله
جز او را با چنان حیوان که را زور و توان باشد ؟)
چگونه هول حیوانی چوبالادر (ببالادر، زبالادر) ژیان پیلی (شیری)
کجا پیل (پیلی) ژیان زو تا جهان باشد جهان باشد .

(رك : دیوان فرخی . طبع عبدالرسولی ص۳۳) .

وممکن‌است که هول(عر) بمعنی‌هایل بکاررفته باشد. درقوامیس عربی‌بمعنی‌کاربیمناك آمده‌رك: ح۱ صفحهٔ‌بعد. ۵ - ولف باین‌معنیhōl ضبط کرده‌است. جهانگیری این‌بیت مولوی‌را شاهدآورده:

گفت که تو زیرککی ، مست خیالی وشکی گول شدم، هول‌شدم، وزهمه بر کنده شدم .

هدایت درانجمن‌آرابراین‌شاهد اعتراض کند و گوید : «ودراین‌معنی‌تأمل‌است، چه گولی‌ضدزیرکی است وگول شدن مناسب زیرکی است ، ولی هول شدن بمعنی درست شدن بدین مقام نمی سازد وازسبك غزل مولانا دور است...» مؤلف فرهنگ نظام پس ازنقل این‌قول نویسد: «بنظرمن معنی درست درست است ، چه معنی مصرع این است که‌گول شدم دوست شدم ، یعنی موافق خواهش معشوق شدم.» ونیز این بیت فردوسی را جهانگیری برای معنی راست شاهد آورده :

فرستاده کان هول گفتار دید(گفتارفریدون‌را) نشست منوچهر سالار دید
بپژمرد وبرخاست‌لرزان زجای همانگه بزین اندر آورد پای.

فردوسی‌طوسی«شاهنامهٔ بخ ج۱ص۱۰۱» ورك: شاهنامهٔ بخ ج۲ص۴۲۲ ح۵.- رك‌ایضاًفهرست‌ولف.

وبیم باشد[۱].

هولس[۲] - بالام وسین بی‌نقطه وحرکت غیرمعلوم، جانرا گویند وبعربی روح خوانند.

هولشك - بضم اول و کسر ثالث وسکون شین نقطه دار وکاف، مردم کثیف ونکبتی راگویند- وشخصی که پیوسته رخت خودرا ملوث گرداند.

هولك - بضم اول با ثانی مجهول بر وزن کوچك، جوزبازی و گردکان بازی‌را گویند وبعضی گردون بازیرا گفته اند وآن چرخی‌باشد که طفلان ازچوب وخلاشه سازند وبرآب روان نصب کنند تاآب برآن خورده بگردش در آید- وبفتح اول آبلهٔ دست وپا را گویند[۳] - وبمعنی هلاکت هم بنظر آمده است[۳] - و مویز را نیز گفته اند[۴] که انگور خشك شده باشد.

هولی - بفتح اول‌وسکون ثانی وثالث بتحتانی کشیده، کره اسبی را گویند که هنوز زین بر پشت او ننهاده باشند[۵] - وبهندی‌بمعنی(۱) آهسته وهموار باشد - و بضم اول هم در هندی نام عیدی وجشنی است.

هوم[۶] - بروزن موم، نام مردی است ازآل فریدون واو پیوسته دروَیرانها بسربردی.

(۱) چش: - بمعنی.

۱ - (عر) «هول، بالفتح، ترس - کاربیمناك که راه آن دریافته نشود: اهوال و هوول جمع.» «منتهی‌الارب». ۲ - ظاهر کلمه یونانی نماید. دریونانی psûxê بمعنی‌روح است. رك: S. C. Woodhouse, English-Greek Dictionary

۳ - «هولك نفت (نقطه. دهخدا) وهلاك نیز بود شاعر گوید:

چو هولك بر دو چشم دلبر افتاد ..... درون آمد ز پا آن سرو آزاد.

«لغت فرس ص۳۰۲».

۴ - «هولك دیگر مویز بود. صیدلانی گوید:

چو روشن شد انگور همچون چراغ ..... بگردند انگور هولك بباغ.»

«لغت فرس ص۳۰۳».

۵ - دراراك (سلطان آباد) بهمین معنی مصطلح است ونیز فحش است و در مقام سرزنش و توبیخ بنوکر وخانه شاگرد که کاری را خوب انجام نداده باشد گویند: «چرا مثل هولی کار کرده‌ای؟» «مکی نژاد». ۶ - هرن کلمه را درفارسی hôm ضبط کرده و هوبشمان hûm آورده گوید که درشعر با «بوم» قافیه آورده شده «اسشق - هوبشمان۱۱۱۳»؛ [رك: ص۲۴۰۰ ح اشعار فردوسی] اصح تلفظ اول است. در سانسکریت Soma، دراوستا haoma، درپهلوی hôm قس: بلوچی hôm «اسشق۱۱۱۳» نام گیاهیست زرد رنگ دارای گرههای نزدیك بهم. این گیاه کوهستانی دارای ساقهٔ نرم وپرالیافست وشیره‌ای سپید برنگ شیر دارد. طبق آزمایشهای دکتر اتکینسن Dr. Aitchinson و دمکنم R.de Mecquenem (رئیس سابق هیئت حفاران فرانسوی در شوش) گیاه مزبور همان Ephedra vulgaris است که عصاره اش بنام Ephédrine (فر) در طب بکار میرود. در افغانستان «هوم» به «ریواس» اطلاق میشود که بگیاه مورد بحث ربطی ندارد. آریائیان قدیم گیاه مزبور را مقدس میدانستند و عصارهٔ آنرا میجوشاندند بحدی که دارای رنگ شود، وبرآن بودند که شیرهٔ آن روح را فرح می بخشد. این نوشابه خدایان‌را قوی دل ومسرور، وحس جنگجویی آنانرا تهییج‌میکند. مخصوصاً ایندره Indra (رب النوع رعد) ازین مسکر بسیار میآشامد وپس ازآن هیچ قوه‌ای قادرنیست دربرابر اومقاومت ورزد. استعمال مایع مزبور درموقع قربانی یکی از کهن ترین رسوم عبادت آریایی است. این

بقیه در صفحهٔ بعد

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل
نوشابه‌را روی آتش میریختند، الکلی که در آن‌وجودداشت سبب اشتعال آتش میگردید. روحانیان نیزدرموقع اجرای مراسم عبادت بقدر کفایت از آن‌مینوشیدند. مایع مزبور نه تنها مقدس‌وگرامی بود، بلکه ازمعتقدات آریائی این است که برای گیاه مذکور درجهٔ خدایی قائل بوده‌اند «سومه» یکی ازخدایان مقتدر و مورد پرستش واحترام بوده . وی در موقع رأفت نیکوکار و بهنگام غضب خطرناك وقهار بود. (رك: مزدیسنا ص۳۷-۳۹) .

چون زرتشت ظهور کرد همه‌گونه فدیهٔ خونین واستعمال شربت مسکر را تحریم کرد . هرچند ازهوم درهیچ جای گاتها سخنی نیست، ولی بارتولمه نوشته است که درگاتها یسنا ۳۲ بند ۱۴ پیامبر ایران استعمال شربت مسکررا منع کرده‌است، چه درقطعهٔ مذکور صفت dûraosha بکاررفته یعنی دوردارندهٔ مرگ . همین صفت است که غالباً دراوستا برای هوم آمده است. معهذا پس اززرتشت ایرانیان بسنت قدیم باز گشتند ونوشیدن «هوم» و اجرای مراسم آن مجدداً معمول گردید، یشت بیستم اوستا مختص به «هوم» است، گذشته ازین یشت مختصر، یسنای ۹ و۱۰ و۱۱ هرسه متعلق به هوم است ومفصلا ازآن سخن‌میرانند. مراسم هوم ازمهم‌ترین‌مراسم مزدیسناست. باآداب وشست وشوی مخصوص با سرود اوستا درمقابل مجمرآتش پنج تا هفت ساقه‌ازهوم باقدری آب زور وشاخهٔ کوچکی ازاوروام urvarâm (شاخهٔ انار) درهاون با ترتیب معین فشرده میشود، وبآن‌اسم «پراهوم» (parahaoma) میدهند. درواقع پراهوم چند قطره‌آبی‌است که چندساعت بر آن آیات اوستا خوانده شود (نظیر افخارستیا Eukharitia یا شرابی که عیسویان پندارند روح وخون مسیح درآن‌است) (پورداود. یشتها ج۱ ص۴۷۱ ببعد؛ دارمستتر. زنداوستاص LXV) هیچ شکی نیست که «سومه» هندوان و«هئومه» ایرانیان اصلا یك گیاه بوده ولی امروز بطورحتم نمیتوانیم بگوییم هومی که مستعمل پارسیان است وسومی که برهمنان درجنوب ومغرب‌هندوستان بکار میبرند، همان گیاه قدیم باشد. امروز- برخلاف سابق- گیاه سوم وهوم با یکدیگرفرق دارد. همچنین گیاهائی که باسم هوم اکنون دربلوچستان و افغانستان و کشمیر ومغرب تبت مثل دوای جوشانده استعمال میشود وبرای‌آن آثار وخواصی‌قائلند، ازیك جنس نیست. حکیم مؤمن درتحفه نوشته : « هوم المجوس، گیاهی است. ساقش یك عدد و باریك وصلب وگلش زرد وتیره و شبیه بیاسمین وبرگش ریزه است وظاهراً ازجنس ارغوان زرد باشد ونزد بعضی بخور مریم است ..» در جای دیگرمینویسد: «مرانیه، هوم‌المجوس است» درنسخه‌ای «مرانیا» ودرنسخهٔ دیگر«مراهه» ودر تذکرهٔ ضریرانطاکی(ج۱ ص۲۵۴) «مرائیه» و «مزانیه» (ایضاً ص۲۹۱) ودر دزی (ج۲ص۵۸۵) «مرانیه» آمده وظ همه مصحف «پراهه» = پراهوم (ذکرآن بیاید) است (رك : مرانیه). آقای پورداود نوشته اند: «هوم آن طوری که نگارنده خشك آنرا دیده‌ام ، گیاهی است بسیار کوچك . ساقه های بی‌برگ و پر گره آن شبیه است بساقهٔ رز، ودر قطر ورنگ شبیه است بگاه گندم. » «یشتهاج۱ ص۴۷۱ح ۲» - گفته شد که سومه درسانسکریت نام خدایی است. همانست که درآیین زرتشت بعنوان فرشته‌ای معرفی شده موکل برفدیهٔ هوم (گیاه مزبور). دربندهای ۸۹ و۹۰ مهر-یشت ازین فرشته سخن‌رفته. دریسنا ۹آمده: «درصبحگاهی‌فرشته هوم خودرا بزرتشت ظاهرساخت. زرتشت ازاو پرسید نخستین کسی که درجهان مراسم هوم بجای آورد کیست ؟ هوم در پاسخ گفت : ویونگهان نخستین بار هوم بفشرد وباو درعوض پسری مثل جمشید داده شد . دومین ستایندهٔ هوم آبتین است، درعوض‌فریدون باو عنایت شد. سومین‌اترط میباشد که درپاداش دو پسرمثل‌اورواخشیه وگرشاسپ باوبخشیده شد. چهارمین پوروشسب است که در پاداش پسری مثل تو- زرتشت - از او

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

روزی افراسیاب را دریکی از کوههای آذربایجان گرفت ونزد کیخسرو برد - ونام درختی‌هم‌هست شبیه بدرخت گز ودرحوالی فارس بسیارخوب(۱) است وساق آن گره بسیاری دارد وبرگ آن به برگ درخت یاسمین میماند. مجوس دروقت‌زمزمه ازآن چوب دردست گیرند - وبزبان‌هندی‌بمعنی ضیافت آتش باشد و آن چنان است که انواع گوشتها وروغنها درآتش ریزند وچیزها خوانند وطلب مطالب ومدعیات خود کنند.✲

هوماخس[۱] - با ثالث بالف کشیده وضم خای نقطه دار وسین بی‌نقطهٔ ساکن، نام‌پدر ارسطو است که معلم اول باشد.

هومان[۲] - با میم بروزن‌چوپان، نام برادر پیران ویسه است واو درجنگ گنابد بر دست بیژن کشته شد.

هون - بفتح اول وسکون ثانی ونون، زمین شیار کردهٔ کلوخ زار راگویند - وزراعتی‌را نیز گفته اند که سنگ‌وکلوخ بسیارداشته‌باشد[۳] - ودرعربی بمعنی‌آهستگی وآرام باشد- وبضم اول کلمه ایست که ازبرای‌تأکید گویند[۴] - ودرعربی خواری‌وبی‌غیرتی(۲) وخوارشدن‌باشد - وزربست رابج در ملك دکن.

هوو[۵] - بضم اول وسکون ثانی و واو آخر، وسنی را گویند وآن دوزن است که در

(۱) خم۱: - خوب. (۲) خم۱: بی عزتی.

۱ - مصحف «نقوماخس»، «الفهرست ابن الندیم چاپ مصر ص ۳۷۷» = یونانی Nikómaxos نام پدر ارسطو «اشتینگاس». ۲ - Hûmân (تلفظ قدیمتر Hômân): ۱) پسر ویسه (فردوسی۲، ۲۱۶،۹۰) ۲) دستور دانشمند درقرن۹ میلادی. این‌نام مشتق است از Hôm (Haoma) [رك: هوم] «پوستی. نام نامه ص۱۳۲».

۳ - «هون، بالفتح زمین کشت که درآن کلوخ بسیاربود» «رشیدی».

۴ - رشیدی بهمین معنی آورده است (قس: هان):

پیش آمده در رهش دو وادی — یك آتش بد، یکیش کلگون
آواز آمد که رو در آتش — تا بافت شوی بگلستان، هون.

مولوی بلخی رومی «فرهنگ نظام».

۵ - تهرانی havû (بهمین معنی).

✲ **هوم‌المجوس** - رك: هوم، ورك: مرانیه.

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

بوجود آمد.» ازین عبارات قدمت مراسم هوم بخوبی معلوم است. (رك: پورداود. یشتها۱ ص۴۷۱ ببعد) - درشاهنامه «هوم» نام عابدی است. فردوسی درعنوان «گرفتارشدن افراسیاب بردست‌هوم از نژاد فریدون» گوید (شاهنامهٔ بخ ج۵ ص۱۳۸۷):

یکی نیك مرد اندرآن روزگار — ز تخم فریدون آموزگار
پرستنده با فر و برز کیان — بزنار کی شاه بسته میان
پرستشگهش کوه بودی همه — زشادی شده دور و دور از رمه
کجا نام‌آن نامور «هوم» بود — پرستنده دور از بر و بوم بود.

آنگاه که افراسیاب بدان‌کوه فرار کرد، هوم او را دستگیر کرد و بکیخسرو تسلیم نمود. رك: شاهنامه ایضاً ص۱۳۸۶-۹۴؛ وبعید نیست که فرشتهٔ مذکور در شاهنامه بدین صورت معرفی شده باشد. درعهد ساسانیان گروهی بنام «هوم» نامزد بودند وامروزه هم این اسم درمیان پارسیان‌معمول است «پورداود. یشتها۱ ص۴۷۱ ح۲». اینکه درمتن‌آمده «مجوس‌دروقت زمزمه دردست گیرند» آنرا با «برسم» (ه.م.) اشتباه کرده‌اند.

نکاح یکمرد میباشند و هریك مر دیگر برا هوو خوانند .

هوی - بضم اول وسکون ثانی وتحتانی، بمعنی ترس وبیم باشد[۱] .

هوید - بضم اول وفتح ثانی و سکون تحتانی ودال، جهاز شتر را گویند وآن بمنزلهٔ پالان اوست ؛ و بعضی گویند این لغت بفتح اول وکسر ثانی است وآن گلیمی باشد پشم آکنده یعنی پرپشم که آنرا بردور کوهان شتر درآورند[۲] .

هویدا[۳] - بضم اول بر وزن سویدا ، بمعنی ظاهر و روشن و بین باشد یعنی در نهایت ظهور .

هویدك[۴] - بضم اول وفتح ثانی وسکون تحتانی ودال بی‌نقطهٔ مفتوح بکاف زده ، یکی از

---

۱ - هوی (hûy,hôy)کلمهٔ افسوس است :

همه چشم پرآب ودل پر ز هوی　　به طوس سپهبد نمودند روی .

فردوسی طوسی«فرهنگ نظام».

وکلمهٔ تنبیه است :

هان‌مردا هوی وهان جوانمردا هوی　　مردی کنی و نگاه داری سر کوی.

منسوب بابوسعید ابوالخیر «فرهنگ نظام».

۲ - برآوردم زمامش(شتر) تا بناگوش　　فرو هشتم هویدش تا بکاهل .

«منوچهری دامغانی. دیوان ص۵۰».

۳ - از: هـ (= hu اوستایی بمعنی خوب)+ ویدا (= پیدا) مرحوم بهار در حواشی مخطوط خود برلغت فرس اسدی چاپ مرحوم‌اقبال ص۵ همین گونه اظهار عقیده کرده‌اند . قس : کردی xûia (ظاهر، بدیهی) «ژابا ص۱۶۷». «هویدا، سخت پیدا بود ، چنانکه عنصری (بلخی) گوید :

درشتی دل شاه ونرمی دلش　　ندانی هویدا کنی حاصلش .»

«لغت فرس ص۶».

۴ - جهانگیری «هویدیك» آورده گوید: « نام یکی از پیشوایان ملحدان بوده که حکیم خاقانی فرماید :

ورك:صحاح‌الفرس نسخهٔ طاعتی .

او کیست که با روان تاریك　　باشد بمثابت هویدیك . »

یوستی این نام را Huwaidîk ضبط کرده باستناد فولرس II ، ۱۴۷۰ a و بکتاب Spiegel, Commentar II, 410. z. 8. ارجاع کرده «یوستی . نام نامه ص ۱۴۰» اشپیگل در کتاب مزبور (همان صفحه) دربحث از کلمهٔ اوستایی hunustâ (که طبقه‌ای ازدروجان [دروغ‌پرستان، پیروان کیش باطل] هستند. رك: یوستی. فرهنگ اوستا ص۳۲۸) گوید: من اکنون ترجیح‌میدهم که کلمهٔ مزبورعنوانی‌باشد برای انگره مینو (اهریمن). اسپندیارجی مقدم، این کلمه را «زیانکار» (مضر) تعبیر میکند واسپندیارجی مؤخر آنرا hunoça یا havîdak (رك: فولرس . هویدك) میداند که نشانه‌ایست برای تشخیص بی دینان . » ممکن است احتمال داد « هویدك » متن مصحف « بوندك » Bavandagh پهلوی (در ارمنی bovandak) بمعنی کامل = بوندس Bundos = بونده = بوندباشد،نام یکی‌ازمانویهٔ روم که باکیش رسمی مانویه مخالفت کرد و او پیشرو مزدك بود. رك: کریستنسن. ساسان ص۳۳۷ ببعد؛ ترجمهٔ آن طبع دوم ص۳۶۲ ببعد؛ ایضاً کریستنسن ، ترجمهٔ تاریخ سلطنت قباد وظهور مزدك ص۲۰۲ ببعد. درهرحال خاقانی این اسم را

بقیه درحاشیهٔ صفحهٔ بعد

پیشوایان ملحدانست.*

هویه[۱] - بضم اول بروزن بوبه ، دوش و کتف را گویند - وبمعنی پشتی و حمایت هم آمده است *

بیان هفدهم

در های هوز با یای حطی مشتمل بر چهل ویك لغت و کنایت

هی - بفتح اول و سکون ثانی ، بلغت دری[۲] و لغت هندی[۳] بمعنی هست باشد که در مقابـل ایست است - و کلمه ایست که بجهت آگاهانیدن و خبردارگردانیدن[۴] در مقام تهدید وتخویف وزجر واستهزا گویند؛ وگاهی درمقام تحسین هم گفته‌اند .

هیاسه - بفتح اول بروزن‌لواسه، دوالی را گویند که بدان تنگ زین اسب را بر پشت اسب وتنگ بالای بار را بر پشت چاروا بکشند .

---

۱ - مصحف «هوبه» (ه.م.) . ۲ - قس: «هی» بمعنی‌هستی، وقس: هیم، هند ، هیند :

گفت یارب گر ترا خاصان هیند   که مبارك دعوت و فرخ پیند ...

مولوی بلخی رومی«مثنوی چاپ نیکلسن دفترچهارم ص۳۲۰».

۳ - در اردو «هه». ۴ - «هی کلمه‌ایست که بدان تهدید کنند ، واز برای تنبیه نیز بود، اعنی‌آگاهانیدن » «صحاح الفرس طاعتی» درقدیم hai تلفظ میشده وامروزه hei :

گفتم این را دلیل باید ،گفت   هیچ دانی، که می‌چگویی ، هی،
میر آبست و حق همی گوید   و من الماء کل شیء حی .

انوری ابیوردی «المعجم شمس قیس چاپ مدرس ص ۳۳۰» .

☆ **هویدیك** - رك: هوبدك .

☆ **هویه‌سنبا** - رك: هوبه سنبا .

☆ **هه** - رك: لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

درتحفة العراقین درعنوان «در هجو ابوالعلای گنجه‌ای» آورده، وهویدیك را مسیحی‌معرفی کرده :

او (ابوالعلا) کیست که با روان تاریك   باشد بمثابت هویدیك
او جز پی نفی حق نپوید   این (هویدیك) ازاب وابن‌وروح گوید
او(هویدیك)مشرك‌واین(ابوالعلاء) معطل از دل   هم مشرك بهتر از معطل .

(تحفة العراقین چاپ قریب ص۲۳۵-۲۳۶).

(برهان قاطع ۳۰۳)

هیاطله[۱] - با طای حطی بروزن مقابله، نام شهری و مدینه‌ای بوده است .

هیب - با ثانی مجهول وبای ابجد، بلغت زند وپازند(۱) عاقبت کاررا گویند .

هیتال[۲] - بفتح اول وسکون ثانی وفوقانی بالف کشیده وبلام زده، بلغت بخارا مردم قوی - هیکل و توانا باشند - و ولایت ختلان را نیز گویند ازملك بدخشان وپادشاهان آنجا را هیاتله میگفته اند واین جمع بطریق جمع عربی آمده است همچو افغان که جمع آن افاغنه است .

هیتان[۳] - بفتح اول و فوقانی بر وزن شیطان، بمعنی کذب ودروغ باشد؛ وبکسراول‌هم آمده است.*

هیچ[۴] - بکسراول وسکون‌ثانی مجهول

(۱) چك: ژند وپاژند .

۱ - جمع «هیطل» معرب ومصحف هپتال Heptal یا Hephtal؛ دربندهشن ایرانی Hêftâlân (بندهشن. انکلساریا ص۲۱۵. 1. ۷و۹)، بارمنی Hep‘t‘al، فارسی هیتال Hêtal، عربی هیطل، قس: Bailey,BSOS,VI, 4 (1932), p. 946 sqq.
ما چند سکه از هفتالیان را می شناسیم که روی آن خطوطی با حروف کوشانی - که از الفبای یونانی انشأت یافته - منقوش‌است ونیزچند سکه بخط هندی معروف به‌براهمی Brahmi موجود است رك : H. F. J. Junker, Die hephtalitischen Münzinschriften (Sitz. Pr. Ak., 1930, p 641 sqq.) هفتالیان راکه «هونهای سفید» نیز نامیده اند ، نمیتوان حقیقة ازاقوام هون شمرد (بنا برقول‌مار کوارت [ایرانشهر ص۵۵، یادداشت۸])خیونیان ابتدا باسم «هون سفید» خوانده میشدند و این عنوان بعد به هفتالیان اطلاق شده است) بروایت پروکوپیوس این طایفه ازحیث سفیدی پوست و زندگی مدنی با اقوام هون اختلاف داشته اند . هفتالیان درزمان پیروزساسانی که ازایالات کانسوی چین آمده بودند ، بنواحی طخارستان ، که تازه کیداریان ازآنجا رفته بودند، هجوم آوردند. پیزوز باآنان جنگید ومغلوب واسیرشد و سپس با شرایطی صلح کرد (رك: کریستنسن. ساسان ص۲۹۳؛ ترجمهٔ طبع دوم ص۳۱۶) ورك: شاهنامهٔ بخ ج۸ ص۲۲۶۹ ببعد و ص بیست وچهار و صد و شش مقدمهٔ کتاب حاضر و رك : هیتال .

۲ - رك : هیاطله :

مناره بر آرم بشمشیر و گنج	ز هیتال تا کس نباشد برنج ...
تمالم بجایی پی خوشنواز	بهیتال وترك از نشیب و فراز .

فردوسی‌طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۸ ص۲۲۷۰» .

۳ - ظ. مصحف «بهتان» (عر) . ۴ = ایچ (ه م) = هیش (ه م.)؛ پهلوی hêc، ایرانی باستان aiwi_cit* «نیبر گ ص۱۰۶»؛ نیزپهلوی êc، پازند hêci.hêc «اسشق ۱۱۱٤»، کردی haci.häc (که، آنکه)، hish (چیزی) «ژابا ص۴۴۰» ، دراراك (سلطان آباد) hûc «هیچ»، huccî (هیچ چیز) «مکی‌نژاد»، گیلکی hîc.- درجملهٔ‌منفی، نفی‌وجود افراد کند: «هیچ مردم جاویدانه نیست.» « ابن‌سینا. دانشنامه. منطق طبع انجمن آثارملی ص۴۰» « ونقیض هیچ برخی بود (برخی مردم دبیر است) » «ایضاً ص۵۶».

* هیجده - بکسر اول وفتح دال = هشتده = هشده = هژده (رك: تذکرة الاولیاء چاپ اروپا . مقدمهٔ ج۱ ص کد ؛ ژابا ص ۴۴۳) ، کردی hej_deh ، asht_dah ، hash-dah ، heisht-déh ، hishtyah، زازا heishtés «ژابا ایضاً»، نیز کردی هیشتس «ژابا ص۴۵۷» ؛ عدد برابر ده بعلاوهٔ هشت، عدد بین هفده ونوزده .

وجیم فارسی ، برطرف شده و معدوم گردیده ـ ولاشی‌را گویند[1] ـ و کنایه ازاندك وقلیل و کم هم آمده است[2] (۱).

هید[3] ـ بفتح اول بر وزن صید (۲) ، چیزیرا گویند که برزیگران بدان خرمن کوفته را بباد دهند .

هیدخ[4] ـ بفتح اول بروزن برزخ، اسب تند وتیز وجهنده را گویند وبعربی طمرخوانند؛ وبجای خای نقطه دار جیم هم(۳) آمده است .

هیر ـ بایائی مجهول ورای‌قرشت، آتش را میگویند وبعربی نارخوانند[5] ـ وبمعنی‌طاعت

(۱) چك، چش: هم هست. (۲) چش: سید.
(۳) چش: + بنظر.

۱ـ گویند: بعلت این حادثه همهٔ ثروت او هیچ شد .

۲ ـ این شکم بی‌هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ. سعدی.

ـ نیز بمعنی بیهوده : هیچ وپوچ . ـ هیچ درجملهٔ مثبت بمعنی «یك» و«اندکی» آید :

بیاورد وبنهاد پیشش (پیش اسکندر که بصورت رسول آمده بود) حریر
نبشته برو صورتی دلپذیر
که گرهیچ جنبش بدی درنگار نبودی جز اسکندر شهریار.
فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۷ ص ۱۸۵۸» .

۳ ـ دربعضی نسخ خطی رشیدی آمده: «هیار (بالکسر وفتح یا) آنچه بدان خرمن غله برافشانند تاکاه از دانه جدا شود، وفی السامی انگذاره باشد و آن را بعضی هرجان نیز گویند ، ودرنسخهٔ سروری بفتح ها وسکون یاآورده، ودرمؤید (الفضلاء) بفتح ها وباء موحده گفته چنانکه گذشت.» «فرهنگ رشیدی ص۳۱۵ ح» درگلپایگانی hercūn گویند «قاسمی» «انگذاره» دربن عبارت ظ. تصحیف «مذراة» است . درالسامی فی‌الاسامی‌چاپ تهران ص۴۰ آمده : «المذراة، هید.» وبنابرین هید (با دال) صحیح مینماید. ۴ ـ «هیدخ، اسب نیك خنگ بود رشید.» «لغت فرس ص۷۶» «هیدخ، اسپی‌نیك خصلتی‌بود، اعنی‌بور.» «صحاح‌الفرس نسخهٔ طاعتی» ورك: سروری ، ورك: بیدخ . ۵ ـ دارمستتر « تتبعات ج۱ ص۹۲ متن وح » نویسد : aēthra ، آتش . (فارسی) هیر.» (رك: هیربد). هرن‌نویسد (اشتق‌ص۲۴۹) : « دراوستا وپهلوی ـaethra یا ēhr بمعنی آتش نیامده » . جهانگیری «هیر کده» را بمعنی آتشکده آورده باستناد این بیت معزی :

درهیر کده گر زمدیح تو بخوانند بیزار شود هیربد از زند وز پازند .

ولی مصراع اول در دیوان معزی مصحح اقبال ص۱۷۹ چنین آمده : در بتکده گر دفتر مدح تو بخوانند. . رشیدی «هیرمند» (ه.م.) را بمعنی آتش پرست آورده، بدون شاهد . درفهرست ولف این کلمه بهمین معنی آمده وبدین بیت استشهاد شده :

دگر هر کجا رسم آتشکده ست که بی‌هیرمند است وویران شدست.

ولی ولف خود نوشته که درنسخهٔ V «هیربد» آمده ودرشاهنامهٔ بخ ج۵ ص۱۴۲۶ چنین آمده :

دگر هر کجا رسم آتشکده ست که بی هیربد جای ویران شده ست.

و بنا برین استعمال کلمهٔ مزبور در فارسی مسلم نیست، و گویا فرهنگ نویسان از وجه اشتقاق «هیربد» (ه.م.) یاازلهجه‌های محلی این معنی را نوشته اند (در پشتو «هیر» بمعنی‌آتش آمده) در اوستا aethra (که برابر « هیر » [در «هیربد»] است) فقط بمعنی آموزش و تعلیم آمده (رك: هیربد) .

وعبادت‌هم آمده است[1] - وبزبان علمی اهل‌هند طلا را گویند.

هیراد[2] - بکسر اول بر وزن بیداد ، خودرا بمردم تازه روی وخوش‌حال وانمودن‌باشد وبعربی بشیر گویند(۱).

هیربد[3] - با ثانی مجهول و ضم بای ابجد وسکون دال، خادم و خدمتکار آتشکده را گویند - وقاضی ومفتی گبران را نیز گفته اند؛ و بعضی خداوند و بزرگ و حاکم آتشکده را میگویند - وبمعنی آتش پرست‌هم آمده است- و صوفی مرتاض را نیز گویند که ریاضت کش باشد[4] .

هیرسا[5] - باثانی مجهول وسین بی‌نقطه بالف کشیده، بمعنی پارسا باشد وآن شخصی‌است

(۱) چك، چش: خوانند .

۱ - این معنی را نیز از وجه اشتقاق «هیربد» ساخته اند .

۲ - ظ. برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان . ۳ - دراوستا aethrapaiti آمده بمعنی آموزکار ومعلم . این‌کلمه مرکبست ازدوجزو : نخستین که aethra باشد بمعنی‌آموزش وتعلیم وجزو دوم paiti (= بد ، پسوند اتصاف) است بمعنی مولی و صاحب و دارنده . aethrya دراوستا بمعنی شاگرد وآموزنده است . کلمات ائثرپئیتی وائثریه هردو بمعنی استاد و آموزگار وهم شاگرد وآموزنده دراوستا بسیار استعمال شده است (رك: مهریشت بند۱۱۶ ، فروردین یشت بند۱۰۵ ، یسنای ۲۶ بند۷). در هیچ جای اوستا «ائثرپئیتی» (هیربد) بمعنی‌آتربان یا موبد نیامده، بلکه بعدها بدین معنی بکاررفته . دربند۵۹ «ائوگمدئچا» کلمهٔ «ائثرپئیتی» استعمال شده ودرتوضیحات آن افزوده اند : «مغوپتان مغوپت» یعنی موبدان موبد - اما بدون شك بعد ها از «هیربد» همیشه پیشوای دینی (علی‌الاطلاق) اراده‌شده، وچون‌درایران‌پیشوایان دینی‌استادوآموزگار بودند، وبتعبیر دیگر آموزش وپرورش مردم بعهدهٔ آنان بوده (رك: کریستنسن. ساسان ص۴۱۷) بهمین مناسبت آنانرا آتربانان وهیربدان (هردو) مینامیدند . تنسر پیشوای دینی معروف عهد اردشیربابکان درتاریخ ایران بهیربدان هیربد مشهور است. کلیة در ادبیات پارسی هیربد مترادف موبد است. رك: پورداود. یشتها۲ ص۲۷۹-۸۰؛ مزد یسنا ص۳۹۴-۹۵. دار مستتر « تتبعات ج ۱ ص۹۲» نویسد : « aēthra_paiti بهیچوجه رئیس تعلیمات نیست، بلکه رئیس آتشگاه است ،. معادل hamidh_paiti (=samidh-pati*)، تحت لفظ بمعنی « رئیس هیزم قربانی». دو عنوان مزبور بهم نزدیکند (یشت XIII ، ۱۰۵) . aēthra از idh مشتق است : هیر hêr که نمایندهٔ معمولی‌آنست بعنوان مترادف‌آتش بکاررفته، وهیر کده hêrkada مترادف‌آتشکده یاد شده است.» اما دراوستا- aethra ودرپهلوی êhr بمعنی آتش نیامده « اشتق‌ص۲۴۹ ح۱ » ورك: بارتولمه ۲۱،۲۰؛ پهلوی‌êhrpat (در کتیبه‌ها)، hêrpat، hêrpatastân (هیربدستان) «اشتق‌۱۱۱۵» .

«هیربد، قاضی گبران باشد . فردوسی (طوسی) گفت :

چو برداشت پرده ز در هیربد سیاوش همی بود ترسان ز بد .»

«لغت‌فرس ص۱۰۸» ورك: هیر .

۴ - معنی اخیر از دساتیر است «فرهنگ دساتیر ص۲۷۷» .

۵ - «هیرسا بیای مجهول وسین مهمله دربرهان بمعنی پارسا گفته . مؤلف گوید ظاهراً «پیرسا» امالهٔ «پارسا» است که صاحب برهان چنین‌خوانده. ازاینجاست که در کتب معتبرهٔ این فن دیده نشده.» سراج اللغات بنقل « فرهنگ نظام ج۵ ص‌مب » . بایدداست‌این‌کلمه برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان است . رك: فرهنگ دساتیر ص۲۷۷.

که درتمام عمر با زنان نزدیکی نکرده است .

هیرك[۱] - بر وزن زیرك ، بچهٔ بز را گویند که بزغاله باشد ؛ و بعضی گفته اند که همچنانکه بچهٔ گوسفند را بره میخوانند بچهٔ شتررا هیرك میگویند .

هیرمند - با میم بر وزن ریشخند ، یکی از القاب گشتاسب است و معنی آن عابد وعبادت کننده باشد ۲- ونام رودخانه‌ای هم‌هست درولایت نیمروز[۳] .

هیرون[۴] - بکسراول وضم ثالث‌بروزن بیرون، نوعی ازنی‌است وبعربی آنرا قصب‌خوانند وآن محکم ومیان پرمیباشد. گویند اگر بهار وگل آن بگوش رود گوشرا کر کند وگل آن به پنبهٔ برزده میماند .

هیری[۵] - بکسر اول بر وزن و معنی خیریست و آن گلی باشد معروف که شبها بوی خوش کند .

هیز - بکسر اول بروزن حیز است که

---

۱ - هرن، این‌کلمه را ازپارسی‌باستان ‎*yâirika-‎ (بکساله)، ازاوستایی ‎yâr-‎، پارسی باستانی ‎yâra-‎ - (سال) می‌پندارد «اسشق۱۱۱۶» و هوبشمان این وجه اشتقاق را درست نمیداند «هوبشمان ۱۱۱۶»، شغنی‌yirk (نیك نمو کرده، گوسفند نر، قوچ) «اسشق۱۱۱۶»، کردی hirik (میش بی‌دم) [این نژاد درروم ایلی هست] «ژابا ص۴۵۷» . «هیرك، بزغاله[۱]» «رشیدی» .

۲ - رشیدی گوید : «هیر ، آتش ، و هیر کده یعنی آتشکده و هیربد و هیرمند آتش پرست که ملازم آتش باشد - و هیرمند لقب گشتاسب بواسطهٔ ملازمت‌آتش پرستی» . رك : ح۵ ص۲۴۰۴ . هرن hêrmend را در ذیل «هیربد» ذکر کرده ، نویسد: کلمه مشکوکست «اسشق ۱۱۱۵». ولف‌هیرمند Hêrmand‌را بمعنی‌آتش پرست آورده ، باتکاء یك بیت فردوسی وآنهم درنسخ دیگر بجای هیرمند «هیربد» آمده، وبمعنی لقب گشتاسب هم درفهرست ولف نیامده‌است. دراوستا هم بدین معانی نیست. رك: ح۳ .

۳ = هلمند، دراوستا - Haêtumant (نام رودبست، هیلمند)، افغانی hêlmand، درترجمهٔ سانسکریت hêtômand «بارتولمه ۱۷۲۸-۲۹»، دریونانی Etymandros «دائرة‌المعارف اسلام . فرانسوی ج ۱ ص۱۵۰ ستون ۱» حوضهٔ رود هامون که شامل قسمتی از ایران وافغانستان وبلوچستان است قریب۵۰۰٬۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت دارد طول رود هیرمند قریب ۱٬۱۰۰ کیلومتر وطویل ترین رود واقع بین سند و فرات محسوب میشود. وی در۶۰ کیلومتری غربی‌کابل درکوه باباسرچشمه میگیرد ووراه تاریخی بامیان وپیشاوربفاصله ۲۰ کیلومتر ازسرچشمهٔ هیرمند ازروی آن عبورمیکند. این‌رود درقسمت علیا بسیارپرآب ودرزمین داور عرض آن‌به۹۰۰ متر میرسد ودرتابستان از۳۰۰ متر کمتر نمیشود، شعبهٔ مهم‌آن «ارغنداب» (ه.م.) است که‌مرکب ازچهارشعبهٔ مختلف میباشد. رك: کیهان. جغرافیای‌طبیعی ۹۳-۹۶. رشیدی گوید: «صاحب قاموس «هندمند» تصحیح کرده و وجهی ندارد.»

۴ - «هیرون، نوعی ازخرماست وگویند مراد ازو قسب‌است.» «تحفهٔ حکیم‌مؤمن» («وقسب، خرمای‌خشك که دردهان ریزه گردد.» «منتهی‌الارب» ورك: دزی ج۲ ص۷۷۴: هیرونی. فرهنگ نویسان «قسب» را قصب خوانده بمعنی نی گرفته‌اند !

۵ = خیری (ه.م.) «رشیدی» .

مخنث وپشت پایی باشد؛ ودر فارسی های هوز با های حطی بدل میشود ۱ - و بلغت پهلوی دلو گرمابه بان را گویند که بدان آب بر اطراف حمام ریزند وشست‌وشو دهند ودرین‌زمان‌بدولچه مشهوراست .

هیزارما - بکسر اول و ثالث بالف کشیده و برای بی‌نقطهٔ زده و میم والف ، بلغت سریانی‌رستنیی‌باشد که‌آنرابعربی‌نعناع گویند۲ . اگرزن پیش ازجماع قدری ازآن بخود بر گیرد آبستن نشود؛ بعضی گویند این‌لغت رومی‌است.*

هیش - با شین قرشت بروزن و معنی هیچ‌است که لاشیء ومعدوم باشد۳ - وبافته‌ای‌را نیز گویند از کتان که بیشتر در بلاد هندوستان بافند۴ - وآهن جفت را نیز گویند وآن آهنی باشد که زمین را بآن شیار کنند۴ .

هیشر۵ - بفتح اول وشین نقطه دار بر- وزن قیصر، کنگرصحرائی است ودرازی‌آن زیاده بریك گزمیشود وشکوفهٔ‌آن پهن بود مانندبنفشه و در میان شکوفهٔ آن مانند پنبه چیزی است . اگر درگوش مردم رود کر گرداند .

هیگر - باکاف فارسی‌بروزن‌قیصر، اسب کمیت را گویند یعنی اسب سرخی که بسیاهی مایل بود ویال ودم اوسیاه باشد؛ وبکسرکاف هم بنظر آمده است۶ .

---

۱ - «هیز، مخنث بود . عسجدی (مروزی) گوید :

کفتم همی‌چه کویی‌ای هیز کلخنی؟ کفتا که چه شنیدی ای پیر مسجدی؟»

«لغت فرس ص۱۷۲-۳». ورك:: صحاح الفرس‌نسخهٔ طاعتی. « هیز، مخنث که مردم حیز گویند.» «رشیدی» ؛ قس : پیشاوری hêza (پشت گردن، قفا) (رك : مقدمهٔ کتاب حاضر ص‌نودودو متن وحاشیهٔ۲، درفارسی‌کابل hîzakو îzak اخته راگویند. «سعید نفیسی» و رك ؛ حیز . ۲ - در تحفهٔ حکیم مؤمن « هیزاو ، اسم فارسی‌نعناع است.»

۳ = هیچ (ه.م.) :

هر که آمد هر که آید میرود
این جهان محنت سرائی بیش نیست
دیگران رفتند و ما هم میرویم
کیست کو را منزلی در پیش نیست
احمد جامی ترا پندی دهد
آخرت را باش ، دنیا هیش نیست.

احمد جام « رشیدی » «فرهنگ نظام».

۴ = خیش (ه م.) «رشیدی» . ۵ - (عر) «هیشر، کحیدر... کیاهی‌است سست، یا آن کنگردشتی‌است که کیاهی باشد یا درختی‌است‌ریگستانی، یاکوکنار.» «تحفهٔ حکیم مؤمن» «هیشر، عربی، اسم جنس حرشف است ونزد بعضی مخصوص بری او» «تحفهٔ حکیم مؤمن» .

۶ - « هیگر (بفتح ها وکاف فارسی) اسپ کمیت، ودرنسخهٔ سروری بکسرکاف‌اسپ سیاه که بسرخی زند.» «رشیدی» ورك: سروری، نوروزنامه . تعلیقات ص۱۳۵ .

* هیزم - بتلفظ قدیم hêzum (تلفظ کنونی hîzom) ، اوستا -aesma (هیمه)، پهلویêsim ، hêzam ، پازند hêzam، هندی باستان - idhmá ، منجی êzma «اسشق ۱۱۱۷۰»، کردی hez،hezink (هیزم سوخت) ، hezíng؛ زازا éizími «ژابا ص۴۴۳» رك : هیمه؛ چوب سوخت، چوب برای سوختن، هیمه :

ز حسی دان نه از عقلی اگر در خود بدی یابی
زهیزم دان نه از آتش اگر در وی دخان بینی.

«سنائی غزنوی دیوان ص۵۲۷»

هیکل[1] - باکاف بروزن صیقل، بتخانه را گویند[2] - وهر بنائی که عظیم ورفیع باشد - وبمعنی صورت وتنه هم هست - وهر حیوانی را نیز گویند که گنده و ضخیم و جسیم باشد[3] - و بمعنی تعویذ و دعا و حمایل و بازوبند مشهور است[4].

هیکل بستن - کنایه ازمردن و وفات یافتن باشد.

هیکل خاکی غبار - کنایه ازجسد وقالب آدمیزاد باشد.

هیکل رضوان - کنایه از هیأت بهشت است (۱).

هیل[5] - باثانی مجهول، معروفست وبعربی قاقلهٔ صغار میگویند.

هیلا - بفتح اول وسکون ثانی ولام الف، باشه راگویند وآن پرنده‌ایست شکاری کوچکتر از باز[6].

هیلاج[7] - بفتح اول بر وزن قیقاج،

---

(۱) خم۱، چش: هیئت بهشت است. چك مانند متن است. ممکن است احتمال دهند که اصل «هشت بهشت‌است» بوده، رك: هشت‌هیکل رضوان؛ ولی‌اینهم صحیح‌نیست، زیرا ترکیب مزبور جمعاً بمعنی هشت بهشت است وهیکل رضوان بمعنی هریك از مراتب بهشت.

---

۱ - عربی «هیکل» بفتح اول وسوم، ازعبری هیکل (بکسر اول وفتح سوم) (معبد، قصر)، درآشوری ēkallu، ēkal (از شومری) (قصر، دربار، مملکت، دارالحکومه). رك: Bezold, Babylon. -Assyr. Glossar, s.28 [یهود این کلمه را بمعنی (خانهٔ خدا) استعمال کردند که سلیمان آنرا بنا کرده بود ونیز بقصر پادشاه اطلاق نمودند (دانیال۱: ٤)، ولی درتوریهٔ مقصوداز«هیکل» غالباً هیکل‌اورشلیم است. رك: قاموس مقدس: هیکل. سریانیان «هیکلا» (بفتح اول) را بمعنی قصر پادشاه وخانهٔ بتان ونمازخانه بکار برده‌اند «نفس» ورك: معجمیات عربیه - سامیه ص۲۰۱. درعربی «هیکل کحیدر، سطبر ودرشت ازهرچیزی - واسپ دراز ضخم - وگیاه دراز بالیده - و شکوه - و کالبد وپیکر - و بنای بلند - و خانهٔ ترسایان که در آن پیکر مریم علیها السلام باشد - وکلیسای ایشان - وهیکل بن‌جابر، صحابی‌است.» «منتهی‌الارب».

۲ - رك: ح۱ «هیکل بتخانه است بزبان پهلوی. عنصری (بلخی) گوید:

چنان دان که این هیکل از پهلوی بود نام بتخانه ار بشنوی.»

«لغت فرس ص۳۲۰-۳۲۱» ورك: صحاح الفرس نسخهٔ طاعتی.

۳ - قس: قوی هیکل. ۴ - بمعنی کالبد وپیکر:

زرخم سمش (کره اسب) گاوماهی ستوه بجستن چو برق وبهیکل چو کوه.

فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۲ ص٤٤٤».

۵ = هل (ه.م.) = هال (ه.م.) - هیل (Ammomum) از تیرهٔ زنجبیلیها (Zingiberacées) است و دانه‌های آن از ادویهٔ معطر است «گل گلاب ص۲۹۰».

۶ - «هیلا، بالفتح، باشه» «رشیدی». ۷ - «هیلاج بالکسر باصطلاح منجمان دلیل عمر وأین یونانی است» «رشیدی» «حسابی است منجمان راکه بدان دلیل عمر را شناسند ومجازاً زایجهٔ مولودرا نیز گویند. ازمؤیدوشروح». خوارزمی درمفاتیح العلوم پس‌ازشرح هیلاج باصطلاح منجمان گوید: «وقیل هیلاج بالفارسیة امرأة الرجل و کدخداه هوالزوج ومعناه رب‌البیت‌لان کده هوالبیت وخداه هوالرب، ویسمی‌هذان الدلیلان بذلك،لان بامتزاجهما وازدواجهما

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

این لغت یونانی است ومعنی آن چشمهٔزند کانی باشد و آن را منجمان فارس «کدبانو» گویند، و آن دلیل جسم مولود است باصطلاح منجمین چنانکه «کدخدا» دلیل‌روح بود و کیفیت و کمیت عمر مولودرا ازین دودلیل‌استخراج کنند؛ وبعضی گویند این لغت هندی است.

هیلوی[1] - بفتح اول بروزن بدخوی، چارمغزبازی و گردکان بازی را گویند؛ وبکسر اول هم‌آمده است لیکن بمعنی‌بازی‌لاعلی‌التعیین.

هیله - بروزن ومعنی حیله باشد [2] - وکلمهٔ نیك (۱) را نیز گویند.

هیلیدن[3] - بکسراول بروزن‌پیچیدن، بمعنی فرو گذاشتن و ترك دادن و فرو انداختن باشد.

هیم[4] - بفتح اول وثانی وسکون میم، بمعنی هستم باشد یعنی موجودم و حیات دارم وحاضرم.

هیمه - بکسر اول و ثانی مجهول بر-وزن نیمه، گوشتابه راگویند - و هیزم سوختن را هم گفته اند [5]؛ و بمعنی اول بفتح اول هم آمده است که بروزن (۲) خیمه باشد.

هیمهٔ ترفروختن - کنایه از مکر وحیله وتزویر کردن باشد[6].

هین[7] - بروزن شین، بمعنی‌این واینك باشد و بعربی هذا گویند - و بمعنی گفتن هم گفته‌اند - وکلمه‌ایست بمعنی‌زودوشتاب وتعجیل که در محل تأکید و امر گویند یعنی زود باش

---

(۱) خم۳: کله بنك. (۲) چش: بوزن.

---

۱ = «هیلو، بالفتح همان «هلیو» یعنی گردکان بازی» «رشیدی» ورك: هولك.

۲ - «دربرهان آمده که هیله بروزن ومعنی حیله است، اما در هیچ کتابی بدست فقیر نیامده» «مقدمهٔ انجمن‌آرا دراشتباهات برهان» محشی چك نوید: «مخفی نماندکه لفظ هیله که صاحب برهان بروزن ومعنی‌حیله نوشته، درهیچ لغت دیگریافت نشد. اما مننسکی بسندفرهنگ شعوری مینویسد که حیله بفتح اول بمعنی کدخدا وخداوند خانه است وبالکسر بمعنی گردبادتند» بمعنی کدخدا همان «هیلاج» (ه‍ م.) است وبمعنی گردباد هم درقاموسها دیده نشده است. بمعنی حیله مصحف عربی «حیله، بالکسر حذاقت و جودت نظر و قدرت بر تصرف. حول و حیل وحیلات جمع» «منتهی‌الارب» وچاره. ۳ = هلیدن (ه‍ م.) = هشتن (ه‍.م.).

۴ - اول شخص (متکلم وحده) از «هستن» قس: هی، هند.

۵ - پهلوی hîmak (چوب‌سوختنی) «دهارله ص۲۱۴» ورك: دینکرد۱۰، ۶۰۱؛ گیلکی hîma (هیزم)، دراراك (سلطان آباد) hîmä (هیزم) «مکی نژاد». هرن hême را همریشهٔ «هیزم» میداند «اسشق۱۱۱۸» ۶ - رشیدی بهمین معنی آورده.

۷ - قس: کردی hin (چه، چه گفتید)، hînâ (بسیارخوب، حق‌بانست) «ژابا ص۴۵۸».

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

یستدل علی کمیة العمر». رك: مقدمهٔ التفهیم بقلم آقای‌همائی ص‌قفه؛ ورك: بر گزیدهٔ نثرفارسی گردآوردهٔ نگارنده ص۵۱ متن وحاشیه، هیلاج درفارسی و عربی دخیل مینماید، و بعضی آنرا یونانی دانسته اند. ادوارد براون در ترجمهٔ چهار مقالهٔ عروضی. لندن ۱۹۲۱ ص۱۳۲ ح۲ نویسد: «گفته‌اند که‌آن مأخوذ ازیونانی úlikos(هیولی)است. رك: Sédillot, Prolegomena ص۱۴۹ (متن) ورك ایضاً؛ شفر، منتخبات فارسی، ج۱ ص۱۰۲.». ورك: تعلیقات چهار مقالهٔ نگارنده ص۲۸۴ ببعد.

و بشتاب - و بمعنی سیلاب هم آمده است[۱] ؛ وبعضی گویند باین معنی عربی است[۲] .

هیناهین[۳] - با های هوزبروزن لیك- آیین، بمعنی شتاب زدگی وتعجیل باشد.

هیند[۴] - بکسراول وسکون ثانی ونون ودال ابجد، بمعنی هند است که هندوستان باشد.

هیون - بفتح اول بروزن زبون، بمعنی شتر باشد مطلقاً وبعربی بعیرخوانند[۵] ؛ و بعضی گویند هیون شتر جمازه است[۶] ؛ و بعضی شتر بزرگ را گویند[۷] - وهر جانور بزرگ را نیز گفته اند - واسب را هم هیون خوانند[۸] . *

هیوند - بکسر اول بر وزن ریوند ، بمعنی عفت وپرهیزکاری باشد(۱) .

هیی[۹] - بفتح اول و کسر ثانی وسکون تحتانی ، بمعنی هستی باشد که در مقابل نیستی است؛ وبکسر اول هم گفته اند .

---

(۱) چش: میباشد .

---

۱ - «هین، شتاب فرمودن است، دیگر سیلاب بود. دقیقی (طوسی) گوید:

از کوهسار دوش برنگ می هین آمد ای نگار می‌آور هین.»

ومنوچهری دامغانی گوید :

هینی بگاه جنگ بتك خاسته زکوه هین بزرگ باز نگردد به هین وهی.

«منوچهری. دیوان ص۹۵» .

و رك : هیناهین .

۲ - قول جهانگیری است ولی در کتب معتبر قوامیس عربی باین معنی نیامده .

۳ - از: هین (ه‍.م) + ا (واسطه) + هین (ه‍.م.): «هینا هین، شتابزدگی باشد حکیم انوری گفت :

نکند رخنه نظم حال مرا در چنان دارو گیر وهیناهین» .

«صحاح الفرس نسخهٔ طاعتی» «رشیدی» «فرهنگ نظام» .

۴ = هند (ه‍.م.). ۵ - هیون اصلا یونانی است «نفی‌زاده. یادگار: ٤ ص ٦ ص ٤۲» .

٦ - رشیدی بمعنی اخیر آورده ورك : ح۷. ۷ - «هیون ، شتر بزرگ وجمازه باشد .. » «صحاح الفرس نسخهٔ طاعتی»:

چگونه یابند اعدای او قرار کنون زمانه چون شتری شد هیون وایشان خار .

دقیقی طوسی «لغت فرس ص۳۷٤» .

۸ - صحاح الفرس هم بمعنی اسب آورده «فرهنگ نظام» «نسخهٔ طاعتی» ونیزلغت فرس اسدی (رك: ص۳۷٤). ۹ - قس: هی (هستی)، هند (هستند)، هیم (هستم):

برفها ز آن از ثمن اولیستت که هیی درشك ، یقینی نیستت.

« مولوی بلخی رومی. مثنوی چاپ نیکلسن دفتر سوم ص۲۳۵» .

* هیولی - بفتح اول وضم دوم وفتح چهارم و آ درآخر، ازعربی، ازیونانی ὕλη بمعنی مادهٔ اولی درعرف فلاسفه «دزی ج۲ ص۷۷٦ :٤۲» «نفس» .

گفتار بیست و هشتم

از کتاب برهان قاطع در حرف یای حطی با حروف تهجی

مبتنی بر نوزده بیان و محتوی بر دویست و بیست و هفت لغت و کنایت

بیان اول

در یای حطی با الف مشتمل بر شصت و پنج لغت و کنایت

✿ **یاب** - بسکون بای ابجد ، بمعنی نابود وهرزه وبی ماحصل و بمعنی ضایع و بکار نیامدنی باشد[1] - و پیدا کننده و یابنده را هم گفته اند [2] - و امر باین معنی هم هست یعنی بیاب وپیدا کن[3].

یابر - بکسر ثالث بر وزن عاجز ، دهی

---

*ی (یاء) - حرف سی و دوم (آخرین حرف) از الفبای فارسی و حرف بیست و هشتم (آخرین حرف) از الفبای عربی (ابتث) است وآنرا yâ و ye ودر عربی yâ' تلفظ کنند، و در حساب جمل ده گیرند. این‌حرف به «ل» (نای = نال) و«ه» (فربی = فربه) و«ز» (آوای = آواز) مبدل شود .- «ی» درفارسی برای چندحرف مصوت ویك صامت بکار میرود : ۱) «ی» î (مصوت) موسوم به «یای معروف» . پسوند نسبت قرار گیرد : تهرانی ، اصفهانی ، خاقانی - ایضاً ضمیر مخاطب (دوم شخص‌مفرد): نوشتی ، گفتی - ایضاً نشانهٔ اسم معنی وحاصل مصدر است : روشنی ، تاریکی ، سیاهی ، سپیدی، آهستگی (رك: اسم مصدر ، حاصل مصدر بقلم نگارنده ص٤٥ ببعد)- ایضاً پسوند لیاقت درآخر‌مصادر : خوردنی، خواندنی، کشتنی. ۲) «ی» (موسوم به «یای مجهول») درتلفظ قدیم ê (در تلفظ کنونی î) (مصوت) در وحدت ونکره بکار رود (آنرا یاء وحدت یا نکره نامند) [از- aiva اوستایی بمعنی یك. رك: یك] : مردی، اسبی، نامه‌ای. ۳) «ی» y (صامت): یار ، یازیدن . وبرای معانی مختلف «ی» به دستور زبان فارسی رجوع شود .

۱ - دنیا خود جست ونجستی‌تو دین چیست بدست تو جز از باد ویاب؟

«ناصر خسرو بلخی . دیوان ص۳۹» ورك: جهانگیری.

جز بمدح اوسخن گفتن همه باداست ودم جز بمهر او هنرجستن همه یاوه است ویاب.

سوزنی سمرقندی «جهانگیری».

۲ - اسم فاعل مرخم ازیافتن (ه‍.م.) : آب یاب، روزی یاب - واسم مفعول‌مرخم: تنگ یاب. ۳ - رك: یافتن .

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

و زمینی را گویند که سلاطین در وجه معیشت ارباب استحقاق وغیره دهند و بترکی سیورغال خوانند[1] .*

یاختن - بروزن ساختن، بمعنی بیرون کشیدن باشد مطلقاً وبرآوردن تیغ ازغلاف[2] - وبمعنی‌زدن‌وانداختن- وآشکارا کردن- وپرسیدن وسؤال نمودن هم هست[3] .

یاخته[4] - بروزن ساخته، بمعنی‌بیرون کشیده باشد اعم ازآنکه شمشیروتیغ را ازغلاف بیرون کشیده باشند یا چیزی دیگر را از جای دیگر - و بمعنی حجره که آن خانه است[5] - وخمره که خم کوچك باشد هم هست[5] - و شبه ونظیر ومانند را نیز گویند[5] .

یاختی[6] - بروزن‌ساختی، ماضی‌یاختن باشد یعنی‌تیغ‌را بیرون کشید - وقصد کرد واراده نمود- وانداخت - وزد- وآشکارا نمود- وبمعنی بیرون می کشید ومی انداخت وقصد میکرد هم هست - وبمعنی مخاطب هم آمده است یعنی تو بیرون کشیدی وتوقصد کردی وتو انداختی .

یاد[7] - بر وزن شاد ، معروف است که

---

۱ - کمترین یابری ز احسانت / ملك فغفور وقیصر ورای است .

علی شطرنجی «جهانگیری».

۲ = آختن (هـ.م.) = یازیدن (هـ م.) :

میان تنگ خون ریختن را ببست / ببهرام آذر مهان یافت دست .

فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۸ ص۲۵۷۴» .

۳ - درجهانگیری ورشیدی وانجمن‌آرا بمعانی اخیر نیامده .

۴ - اسم مفعول «یاختن» . ۵ - درجهانگیری بهمین معنی آمده و رشیدی ازو نقل کرده است. ۶ - این صورت هم سوم شخص مفرد (مفرد مغایب) ماضی «یاخت» است با «ی» استمراری یعنی می کشید ، وهم دوم شخص مفرد (مفرد مخاطب) یعنی تو کشیدی .

۷ - اوستا- yâta (حافظه)، پهلوی yât ، âyât «اسشق۱۱۱۹». یادداشتن، ازبرداشتن، و بخاطر نگاه داشتن «بیرونی التفهیم ص۸۹» ورك: مقدمهٔ التفهیم ص قفه . - یاد گرفتن ، بخاطر سپردن: «این را یاد گرفتیم وحرز کردیم.» «بیرونی. التفهیم. مقدمه ص‌قفه» - یاد دادن، تعلیم ، آموختن .

✿ یاتاقان = یاتاغان = یتقان(یتغان) [بفتح‌اول و سوم]ترکی، که‌درفرانسوی yatagan گردیده؛ نوعی‌خنجر منحنی که ترکان درجنگ بکار می‌بردند . - امروزه‌بحلقهٔ فلزی ماشینها اطلاق شود که میله‌ای در درون آنست .

یاتاقان

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

✿ یا - پهلوی aivap « ابراهامیان ، راهنمای زبان پهلوی ص ۴۱ » ، پازند ayâo «باروچا ص۴۵۹» ورك: اسشق bis۱۱۱۸؛ حرف عطف است که درجمله تردید وانتخاب واختیاررا رساند، گاه یکبار درجمله آید: کسی که میآید حسن است یا حسین، وگاه مکررشود: این کتاب یا تألیف افلاطون است یا ارسطو . - وگاه یا برسردو جملهٔ متضاد یا متباین آید (بتکرار) :

یا بزرگی و عزونعمت و جاه / یا چو مردانت مرگ رویاروی .

حنظلهٔ بادغیسی «برگزیدهٔ نثر ج۱ ص۱» .

یا مکن با پیلبانان دوستی / یا بناکن خانه‌ای درخورد پیل .

« حافظ طبع قدسی ص۲۸۲» .

درخاطر نگاه داشتن باشد ـ وبمعنی بیداری هم هست که ر مقابل خواب است[۱] ـ ونقش ونگار را نیز گویند[۲] .

یادر ـ بر وزن مادر ، نام روزدوازدهم تیرماه است ودرآن روز جشن سازند[۳] .

یادگار[۴] ـ بسکون ثالث وکاف فارسی بروزن تاج دار ، آنچه یار و دوست بهم بطریق تحفه فرستند .

یادندان[۵] ـ بفتح ثالث و دال دیگر بروزن بادنجان، بمعنیپادشاهان جهانوخداوندان دوران باشد.

یاده[۶] ـ بروزن ساده ، قوت حافظه را گویند .

یار[۷] ـ بسکون رای قرشت ، بمعنی دوست ومحب[۸] ـ واعانت کننده باشد ـ وبمعنی آشنا هم گفته‌اند[۹] ـ و دستهٔ هاون را نیز

---

۱ ـ رك: فهرست ولف :

که افراسیابش بسر بر نهاد — نبودی جدا زو بخواب و بیاد .

فردوسی طوسی «رشیدی» .

۲ ـ این‌مصراع رودکی را شاهد آورده‌اند : که بر آب و گل نقش ما یاد کرد ؟ ولی بیت رودکی را چنین نقل کرده‌اند :

که برآب وگل نقش بنیاد کرد ؟ — که ماهار در بینی باد کرد ؟

رك: رشیدی (یاد، ماهار) پس این‌شاهد مقنع نیست. ـ یاد بمعنی ذکر ونقل نام واحوال‌هم آمده: «کتابهای یونان ازیاد او خالی‌اند.» «بیرونی. التفهیم ص۱۹۳» ورك: مقدمهٔ التفهیم ص‌قفه .

۳ ـ چنین جشنی در آثارالباقیهٔ بیرونی فصل « القول علی مافی شهور الفرس من‌الاعیاد » ص۲۱۵ ببعد نیامده وممکن است مصحف « [دی] بآذر] » (روز هشتم هرماه شمسی) یا « باد » (روز بیست ودوم هرماه شمسی) باشد. برهان همین‌کلمه را بصورت «یاور» (روز دهم هرماه)آورده.

۴ ـ از: یاد (ه.م.) + گار (پسوند) . رك: اسفا ۱: ۲ص۱۸۹ :

ای بی بصر حکایت بختنصر مگوی — وز سامری هزار سمر یادگار گیر .

سنائی غزنوی. دیوان ص۲۴۷».

۵ ـ مصحف «یاوندان» رك: یاوند. ۶ ـ از: یاد. ظ. برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان .

۷ ـ پهلوی âyâr ،âyârîh (اسشق ۱۱۲۱).

۸ ـ بهیچ یار مده خاطر وبهیچ دیار — که بر و بحر فراخست وآدمی بسیار.

سعدی شیرازی «مواعظ سعدی. چاپ فروغی ص۲۸».

۹ ـ نیز بمعنی معشوق :

فرق است میان آنکه یارش دربر — با آنکه دو چشم انتظارش بر در .

سعدی «امثال وحکم دهخدا» .

ـ نیز بمعنی مانند ونظیر :

نبود چون تو ملك در جهان جهانداری — نیافرید خدای جهان ترا یاری .

«معزی نیشابوری. دیوان ص۷۱۰».

گفته‌اند ۱ .

یارا[2] - بر وزن خارا ، قوت و قدرت وتوانایی - وزهره و دلیری را گویند- و مجال وفرصت را نیز گفته اند .

یاراسپند ویاراسفند- هردوبمعنی اسپندیار است که پسر گشتاسب باشد و انوری بتقدیم یار براسفند بنظم آورده است ۳ .

یارد[4] - بفتح ثالث وسکون دال‌ابجد، بمعنی میتواند وقدرت ویارای این‌دارد وازدستش میآید .

یاررس[5] - با رای قرشت بر وزن بازپس، بمعنی مددکار ویاری دهنده باشد .

---

۱ = یاور (ه.م.) :

ز برق تیغ روشن شد شب تار   سردشمن چوهاون ، گرز چون یار.

نزاری قهستانی «رشیدی»

رمحش چومار وسینهٔ دشمن مقر او   گرزش چو یار وکلهٔ دشمن چو هاونست.

نزاری قهستانی .

- ومعنی دیگر، اسدی گوید: «یار، چون دوبرادر بود وهردو را زن بود، آن زنان یکدیگررا یار خوانند . شاعر گوید :

چه نیکو سخن گفت یاری بیاری   که تا کی کشیم از خسر ذل وخواری ؟»

(لغت فرس ص۱۶۶) وهم دربن کتاب ص۵۱۸ «یاری» بدین معنی‌آمده بدون شاهد . مؤلف‌صحاح الفرس نیز «یاری» را بهمین معنی آورده با همین شاهد بنام رودکی . رك : یاری . قس : جاری jârî درتداول (بهمین معنی)

۲ - از: یار (یارستن) + ا (پسوند سازندهٔ اسم معنی) (دربنجا صفت مشبهه - چنانکه برخی پنداشته‌اند [رك: فرهنگ نظام] نیست) «یارا، مجال [وقوت] بود. حکیم‌سوزنی(سمرقندی) گفت :

نه دارا داشت این یارا و نه اسکندر این قدرت

که شاه خسروان دارد زهی زهره زهی یارا .

دیگر کمال‌الدین اسماعیل گفت :

اگرچه نادره یاری و خوب دلبندی   ولیك دعوی یاری توکرا یاراست.»

«صحاح‌الفرس نسخهٔ طاعتی» .

۳ - جهانگیری این بیت انوری ابیوردی را شاهد آورده :

تاکه بر نطع دهر در بازیست   رخ بهرام و اسب یار اسفند .

«لیکن دربن بیت ماراسپند است بمیم ، وآن روزی(است) از روزهای ماه شمسی چنانکه بهرام ، وظاهراً صاحب فرهنگ (جهانگیری) سهو کرده» «رشیدی» بهرام روز بیستم و ماراسفند روزبیست ونهم هرماه شمسی است .   ۴ - مضارع از «یارستن» (ه.م.)

۵ - از: یار + رس (رسنده) «معنی ترکیبی آن من‌حیث‌القیاس رسندهٔ بیار صحیح‌میشود که عبارت ازممد ومعاون باشد لیکن بمعنی مصدری مستعمل‌است یعنی یاررسی که عبارت از مدد ومعونت باشد.» «فرهنگ نظام» :

بهر حال خواهند ازو یار رس   که اورا جهاندار یاراست وبس .

فردوسی طوسی «رشیدی» .

ولی این‌کلمه درفهرست ولف نیامده‌است .

یارستن[1] - بفتح رای بی‌نقطه بر وزن وارستن، بمعنی توانستن باشد[2] - وبمعنی دست‌درازی کردن هم هست .

یارفروشی - کنایه ازتعریف کردن وتحسین نمودن باشد .

یارك - بفتح ثالث وسکون‌کاف، بچه‌دانرا گویند عموماً و بعربی مشیمه خوانند - وپوستی نازك که برسر و روی بچهٔ شتر بپیچیده است و آنرا بعربی سلامی گویند خصوصاً - وتصغیر یارهم هست - ونوعی ازخوانندگی باشد که غلچهای بدخشان یعنی رندان واوباشان آنجا کنند[3] .

یارکی[4] - با کاف بتحتانی کشیده ، بمعنی توانایی و قدرت وزهره و قوت - و مجال وفرصت باشد .

یارمند[5] - با میم بروزن باربند، بمعنی دوست واعانت کننده ویاری دهنده باشد .

یارنامه - بروزن کارنامه ، بمعنی کارد نیك ونیکنامی باشد[6] .

یاره[7] - بروزن چاره ، دست برنجن را گویند وآن حلقه‌ای باشد ازطلا ونقره وغیرآن که بیشتر زنان دردست کنند ویارق معرب‌آنست وبعربی سوار گویند[8] - وبمعنی طوق کردن هم آمده است - ونیز مرکبی باشد از ادویهٔ ملینه

---

۱ - از: یار (ریشهٔ فعل. فس: یارا) + ستن (پسوند مصدری).

۲ - زتو یارستن این کار دور است — نه اندك دور ، بل بسیار دور است .
معروفی «رشیدی».
نیارست آمد کسی پیش جنگ — دلاور همی کرد بر جا درنگ .
فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۲ ص۳۹۸».

۳ - رك: جهانگیری، سروری، رشیدی.

۴ - صحیح «یارکی» است، از : یاره (ه.م.) (= یارا) + [= یارك] + ی (حاصل مصدر، اسم معنی) :
کرا یارکی کز سر گفتگوی — ز من جای آبا کند جستجوی .
نظامی گنجوی .
نبد هیچکس را دگر یارکی — که با او برون آورد بارکی .
نظامی گنجوی «فرهنگ نظام».

۵ - از: یار (درین ترکیب بجای «یاری») + مند (پسوند اتصاف) :
نگهدار تاجست و تخت بلند — ترا در پرستش بود یار مند .
فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۸ ص۲۳۱۴».

۶ - چند ازین لاف یارنامهٔ تو — در چنین منزلی کثیف وژند
یارنامه گزین که برگذرد — اینهمه بار نامه روزی چند .
سنائی غزنوی «جهانگیری» «رشیدی» .
روان‌حاتم طی گویدش بگاه سخا — که یارنامهٔ من بیش درجهان مشکن.
عمید لوبکی «جهانگیری».

۷ = ایاره (ه.م.) .

۸ - گر بمثل روز رزم رخش تو نعل افکند
یاره کند در زمانش دست شهور و سنین .
«خاقانی شروانی. دیوان ص۳۴۲».

که اطبا بجهت مسهل سازند و معرب آن یارج است و مشهور بایارج بود [۱] - و بمعنی یارا هم آمده است که توانایی و قوت و قدرت باشد [۲] - وبمعنی مقدار واندازه هم هست [۳].

یاری[۴] - بر وزن لاری ، بمعنی وسنی باشد یعنی دوزن که یك‌شوهر داشته باشند هریك مردیگریرا یاری باشد و بعربی ضره گویند ؛ وبعضی دوزن‌را گفته‌اند که درخانهٔ دوبرادرباشند.

یاز - بسکون زای نقطه دار، بمعنی نمو کننده و بالنده باشد چه درختی که ببالد گویند «یازید» یعنی بالید[۵] - ودست بچیزی دراز کردن را نیز گفته‌اند[۵] - و بمعنی ارش هم آمده است وآن مقداری باشد ازسر انگشتان دست تا آرنج که بعربی مرفق خوانند [۶] - و بمعنی پیماینده وپیمودن هم آمده است - وقصد و اراده کننده هم آمده است[۷] - وامر بابن‌معنی‌هم هست یعنی ببال ودراز کن وبه پیمای واراده نمای[۸] .

یازان[۹] - بروزن غازان ، بمعنی قصد

---

۱ = اياره (هـ.م.) = يارج (معرب) = ايارج (معرب) :

با تیغ جفا کر جگرم پاره کند ... تا چارهٔ آن پزشك بیچاره کند
ازاشك چویاقوت وزریر رخ خویش ... این خسته جگر مفرح ویاره کند.

عمادی شهریاری «جهانگیری» «رشیدی».

۲ = یارا (هـ.م.) :

جز زهره کرا زهره که بوسد پایش ؟ ... جز یاره کرا یاره که بوسد دستش ؟

مهستی گنجوی «رشیدی» .

۳ - بابن معنی = اياره (هـ.م.) مصحف «اماره» و«آماره» .

۴ = جاری (درتداول کنونی). اسدی درلغت فرس(ص۵۱۸) گوید: یاری، چون دوبرادر دوزن دارند،آن زنان‌را یاری گویند .» ودرص۱۶۶ «یار» را باشاهدی بهمین‌معنی‌آورده . رك: یار. مؤلف‌صحاح‌الفرس‌آرد: «یاری- دوزن راگویند که دوبرادر ایشان‌را خواسته باشند. رود کی گفت:

چه نیکو سخن گفت یاری بیاری ... که تا کی کشم ازخسرذل وخواری؟

(صحاح الفرس نسخهٔ طاعتی)

بنظر میرسد اسدی حق داشته است که «یار» را در بیت مزبور اصل دانسته و«ی» آخر یای نکره ووحدت باشد، ومؤلف‌صحاح پنداشته‌است که «یاری»کلمهٔ قافیه است مقفی با «خواری» درصورتیکه ممکن است این بیت ازقطعه‌ای باشد، چه در غیر این صورت «یاری» در هر دو مورد معرفه باشد وچنین‌تعریفی‌بدون دلیل نباید باشد . هرچند یاری هم بدین معنی‌صحیح بنظرمیرسد هم‌بقیاس با «جاری» درتداول‌امروز وهم بنقل‌اسدی، واضافه یاء ازقبیل ارغوان وارغوانی (رك: لغت‌نامهٔ‌دهخدا) ارمغان، ارمغانی (ایضاً) است . نیز «یاری» از: یار (هـ.م.) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی) بمعنی اعانت وکومك دادن است. یاری کردن، اعانت «التفهیم بیرونی. مقدمه ص‌قفه» - یاری خواستن ، استعانت «ایضاً» .

۵ - اسم فاعل مرخم . رك: یازیدن، ورك: لغت فرس ص۱۸۹.

۶ - بابن معنی مصحف «باز» (هـ.م.)

۷ - اسم فاعل مرخم. رك: یازیدن.

۸ - رك: یازیدن.

۹ - از : یاز (هـ.م.) + ان پسوند فاعلی، بمعنی بالنده و نمو کننده وافزاینده :

فری روی تابانت چون روی دولت ... زهی قد یازانت چون عمر اختر .

منطقی رازی «برگزیدهٔ شعرفارسی ج۱ص۵۳»

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

کنان واراده کنان (۱)- وپیمانه کنان باشد .
یازد[1] - بروزن سازد ، یعنی اراده کند وقصد نماید ودراز سازد .
یازدن[2] - بکسر ثالث و فتح دال ، مخفف یازیدن است که قصد و آهنگ کردن وبلند شدن ودست بچیزی دراز کردن باشد.*
یازش[3] - بروزن سازش ، بمعنی قصد وآهنگ واراده ونمو وبالیدگی ودرازی باشد .
یازند - بر وزن پازند ، بمعنی شکل وهیأت باشد.
یازنده[4] - بروزن سازنده، بمعنی قصد وآهنگ واراده کننده باشد .
یازه[5] - بروزن غازه، بمعنی لرزه باشد که از لرزیدن است .
یازیدن[6] - بروزن ومعنی بالیدن‌است که نمو کردن باشد - و بمعنی قصد و اراده وآهنگ کردن - وبلند شدن هم هست .
یاس[7] - بروزن‌طاس، مخفف‌یاسمن‌است

(۱) خم۱: + ونمو کنان .

۱ - مضارع از «یازیدن» (ه‍.م.)   ۲ - از: یاز (ه‍.م.) + دن (پسوند مصدری) = یازیدن (ه‍.م.)   ۳ - از: یاز(ه‍.م.) + ش (اسم مصدر):

نه دراز ودراز یازش او   امل‌خصم را کند کوتاه.

ابوالفرج رونی. «سروری» .

۴ - از: یاز (ه‍.م.) + نده (پسوند اسم فاعل) .   ۵ - از: یاز (ه‍.م.) + ه (پسوند اسم مصدر) [رك: اسم مصدر بقلم نگارنده ص۹۵ ببعد] رك: تبیازه، خمیازه .

٦ - از: یاز (ه‍.م.) + یدن (پسوند مصدری) = یازدن (ه‍.م.) = یاختن(ه‍.م.) = آختن (ه‍.م.) «یازیدن، آهنگ کردن و بلند برشدن باشد» «صحاح الفرس نسخهٔ طاعتی» اسدی درلغت فرس (ص۱۸۹) گوید : « درخت که ببالد گویند «بیازید» ومردم که دست فرا چیزی کند گویند «بیازید...»   ۷ - رك: یاسمین:

چهار افروخته شمعند لیکن شان لگن بر سر
کزایشان‌است روشن چشم یاس ونرگس وریحان:
یکی خندان گل سوری ، دوم خیره گل خیری،
سوم خرم گل نسرین ، چهارم لالهٔ نعمان .

فرید احول «رشیدی» .

* یازده - بفتح‌دال = یانزده، اوستا -aevadasa (یازدهم)، پهلوی yâcdah-um (یازدهم) ، کردیع yânzdeh، افغانی yôlas «اسشق ۱۱۲۲»، گیلکی yânzdä؛ ده بعلاوهٔ یك، عدد بین ده ودوازده .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل
«یازان ، آهنگ کنان باشد . شهرهٔ آفاق گوید:

ز همه خوبان سوی تو بدان یازم   که همه خوبی شد سوی رخت یازان.»

«لغت فرس ص۳۸۰-۹۱».

که همه خوبی سوی توشده یازان (دهخدا) درنسخهٔ صحاح الفرس طاعتی:

زهمه خوبان سوی تو بدان‌یازم من   که همه خوبی سوی رخ تو یازان شد ،

و آن گلی باشد معروف - و در عربی بمعنی دانستن وناامیدی باشد ۱ .

یاسا[۲] - بروزن کاکا، بمعنی رسم وقاعده وقانون باشد - وبترکی ماتم را گویند[۳] .

یاساق[۴] - بروزن ناچاق، شریعت مغلانرا گویند .

یاسان[۵] - بر وزن آسان ، بمعنی لایق وسزاوارباشد - ونام پیغمبری‌هم هست‌ازپیغمبران عجم .

یاسج[۶] - بکسر ثالث بر وزن خارج ، تیرپیکان دار راگویند - و بعضی گفته اند تیری است که پادشاهان نام خودرا برآن‌نویسند؛ وبضم ثالث وجیم فارسی هم آمده است .

یاسم[۷] - بر وزن کاظم ، بمعنی یاسمن است وآن گلی است مشهور .

یاسمن[۸] - بفتح ثالث و میم و سکون نون ، نام گلی است معروف و آن سفید و زرد و کبود میباشد و سفید آن بهتر است و مقوی دماغ .

یاسمن

یاسمون[۹] - بضم میم و سکون واو و نون ، بمعنی یاسمن است ومذکور شد .

یاسمین[۱۰] - بکسرمیم وسکون

۱ - رك : منتهی‌الارب . محیط‌المحیط . ۲ = یاسه (ه م.) = یاساق = یساق ، بمغولی قاعده و قانون و سیاست . (فرهنگ وصاف بنقل «فرهنگ نظام») . در ترکی جغتایی بمعنی سزا ، قصاص ، قانون، نظام «فرهنگ قدری» . یاسای چنگیزی مجموعهٔ قواعد و مقرراتی که چنگیز وضع کرده وبنام اوسلاطین مغول مجری میداشتند .

۳ - در ترکی «یاس» بمعنی‌ماتم‌است «دهخدا». ۴ = یساق، درترکی بمعنی‌زجر وتحذیر است. رك: یاسا «فرهنگ قدری» «یاساق، بترکی بدعت ومهم وسفر وکومك و مددی که پادشاهان را رعیت کند دردادن لشکربدون مواجب بوقت ضرورت وطیاری‌جنگ‌باشد .» (فرهنگ وصاف بنقل « فرهنگ نظام ») ۵ - بر ساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان . یاسان را نام پیغمبری دانسته اند وکتابی بنام «نامهٔ شت وخشور یاسان» در دساتیر(ص۶۴-۷۵) درج شده.

۶ = یاسیج :

ای یاسجی زترکش جانانت کم شدست دل را شکاف و یاسج او در میان طلب .

«خاقانی شروانی دیوان ص۶۹۹».

۷ - رك : یاسمن- معنی دیگر ، رك : سنگ یاسم ۸ - «یاسمن ویاسمین، هر دو یکی است،» «صحاح الفرس طاعتی» رك : یاسمین . ۹ - رك : یاسمین.

۱۰ = یاسمون (ه م.) = یاسمن(ه.م.) = یاسم(ه.م.): «یاسمین‌وهوالعریف» «عقار۱۸۱». لغت عربی یاسمین ازسریانی مأخوذ است ومعمولا yâsamîn تلفظ میشود . در لهجهٔ عامهٔ مصر Yasmîn = Jasmin(فر) (Jasminum officinale) «عقار ۱۸۱ ف» بمعنی یاسمین را معرب ازفارسی‌دانسته‌اند «تفس» ودرفارسیات ابونواس هم‌آمده «مینوی . یکی ازفارسیات ابونواس. مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران ۱:۳ص۶۴» «یاسمین بری و بستانی میباشد . بری او را طیان نامند وبفارسی یاس سفید ومذکور شد ، وبستانی او چنبلی که یاسمین هندی باشد ، و آن زرد وسفید میباشد وامین‌الدوله گوید ارغوانی نیز میباشد وسفید او نزد اطبا مسمی بزنبق است وسوسن آزاد

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

نحتانی نون، بمعنی یاسمون است که گل یاسمن باشد.

یاسه - بروزن کاسه، بمعنی راه و رسم وقاعده وقانون باشد[۱] - وبمعنی خواهش وآرزو هم آمده است[۲] وبعربی تمنی گویند.

یاشق - بضم شین نقطه دار بروزن قاشق، نام درختی است.*

یافته - بروزن بافته، قبض الوصول وحجت و اصل خط را گویند.

یافر[۳] - بفتح ثالث بروزن ساغر، بازیگر ورقاص را گویند؛ وبکسر ثالث هم آمده است.

یافه[۴] - بفتح ثالث بروزن نافه، گم شده و ناپدید گشته را میگویند[۵] - و سخنان هرزه وبیهوده وسردرگم وپریشان و هذیان و فحش را

---

۱ = یاسا (مغولی) رك: یاسا :

کان اسیران را بجز دوری نبود | دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او | بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه این بد که نه بیند هیچ اسیر | درگه و بیگه لقای آن امیر.

مولوی بلخی رومی «مثنوی. چاپ نیکلسن دفتر سوم ص۴۸».

۲ - هوبشمان گوید: yâsa = پهلوی yâsak*، ازاوستا وپارسی باستان- yâsa* . هوبشمان وجه اشتقاق هرن «اسشق ۱۱۲۳» را قبول ندارد. رك: هوبشمان ۱۱۲۳.

۳ - «یافر، بازیگر را نامند» «جهانگیری». سراج گوید : «وبعضی رقاص نیز گفته اند وظاهراً مبدل «یاور» است. درین صورت تصحیف دراین معنی است که «باریگر» برای مهمله را «بازیگر» برای معجمه خوانده اند.» جهانگیری ازسروری واو ازمؤید نقل کرده، پس تصحیف از جهانگیری نیست «فرهنگ نظام». ۴ = یاوه (ه.م.) «یافه، وخله وژاژ ولك همه بیهوده بود، ونیز گویند خله کردم ویافه کردم و گم کردم وهرزه کردم.» «لغت فرس ص۴۹۳».

۵ - کو یافه شو قلادهٔ زرین آسمان | نور کف خجستهٔ او زیور تو باد.

شمس طبسی «رشیدی» «فرهنگ نظام».

* یافتن - بفتح چهارم، از : یاف (= یاب) + تن (پسوند مصدری)، پهلوی yâftan ، âyâftan ، قس : âyâft . استی ba]yâfun ، ba]yâfin (رسیدن) «اسشق ۱۱۲۴». هوبشمان گوید: فارسی: یابم، یافتن = پازند ayâftan، ازریشهٔ yâp یا yâbh، استی yâfin از yâph مشتق است؟ «هوبشمان ۱۱۲۴»؛ پیدا کردن، بدست آوردن، کسب کردن.

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

را مخصوص سوسن سفید دانسته اند... وجمهوراطبا تعریف یاسمین نموده اند که درخت اومانند درخت مورد واملس، برگش نرمتر وپهن تر و بسطبری برگ مورد نیست. درخت قسم سفید او ضعیفتر وگلش سفید و با شایبهٔ سرخی وبسیار خوشبوی وازوقت شکفتن نرگس تا اول عقرب گل میدهد ودر بلاد حاره همیشه، ودرخت نوع زرد او عظیم و چتری ومانند درخت موز است، ونزد بعضی قسم زرد او مسمی بزنبق است...» «تحفهٔ حکیم مؤمن».

نیز گویند که باوه باشد[1] .

یاقوت[2] - با قاف بروزن هاروت ، نام جوهریست مشهوروآن سرخ و کبود وزردمیباشد. گرم وخشك‌است درچهارم، وقایم‌النار یعنی آتش اورا ضایع نمیکند وبا خود داشتن آن دفع‌علت طاعون کند .

یاقوت خام - با خای نقطه داربالف کشیده وبمیم زده، کنایه از لب معشوق‌است .

یاقوت روان - کنایه ازاشك‌خونین - وشراب لعلی باشد .

یاقوت سربسته - کنایه از دهن معشوق - ولبهای خاموش باشد.

یاقوت مذاب[3] - کنایه از شراب لعلی- واشك خونی باشد - وکنایه از خون هم هست وبعربی دم خوانند .

یاقوت ناروان - یاقوت رمانی[4] راگویند، وآن نوعی است ازیاقوت.

یاکند[5] - بفتح‌کاف بروزن‌پابند، بمعنی یاقوت است وآن جوهری باشد معروف .

یال - بر وزن بال ، بمعنی گردن باشد مطلقاً اعم ازگردن انسان وحیوان دیگر وبعربی عنق گویند[6] - و بیخ گردنرا نیز گفته الد - وبمعنی بازوهم‌آمده‌است که ازدوش‌باشد تامرفق- وموی گردن اسب را نیز گویند - وبمعنی‌فرزند وعیال هم هست[7] - ومستی حیوانات را نیز یال

---

۱ - نافه‌را کیمخت رنگین‌سرزنشها کرد و گفت:

نیك بد رنگی نداری صورت زیبای من.

نافه گفتش: یافه کم‌گو کایت معنی‌مراست

واینك اینك حجت گویا دم بویای من.

«خاقانی شروانی ص۳۲۹» .

۲ - «قال حمزة بن‌الحسن‌الاصفهانی‌ان اسمه (الیاقوت) بالفارسیة «یاکند»(ه.م.)والیاقوت معربه ...» «بیرونی. الجماهرص۳۳». یاقوت ازیونانی hyakinthos (بمعنی نوعی‌از زهر) ، در اصطلاح علمی Iris germanica ونیز gladiolus communis «تخب‌الذخائر ص۲ ح۱» درلاتینی hyacinthus «نفس» برای اطلاع ازانواع یاقوت، رك: الجماهر بیرونی ص۳۲ ببعد .

۳ - (عر) گداخته. رك : مذاب.

۴ - رك : الجماهربیرونی ص۳۳،۳۴،۴۹،۵۰.

۵ - رك: یاقوت . «یاکند یاقوت باشد . شاکر بخاری گفت:

کجا تو باشی گردلد بی‌خطر خوبان جمست‌را چه خطرهر کجا بود یاکند؟»

«لغت‌فرس ص۹۳» (ایضاً صحاح الفرس نسخهٔ طاعتی).

۶ - «یال، گردن باشد. عنصری (بلخی) گوید:

از او رسیده بتو نقد صد هزار درم زبنده بودن او چون کشید شاید یال؟

فردوسی (طوسی) گوید :

بدین کتف و این قوت یال او شود کشته رستم بچنگال او .»

« لغت فرس ص۳۱۱».

(و رك : صحاح‌الفرس نسخهٔ طاعتی).

۷ - مخفف «عیال» (عر) و «یالمند» (ه.م.) مخفف عیالمنداست :

ضعیفم یالمندم تنگدستم چه خوانم داستان رامی وویس؟

سوزنی‌سمرقندی «جهانگیری».

بودم حکیم سوزنی از چند سال باز تا یالمند گشتم گشتم تحکمی .

سوزنی‌سمرقندی «جهانگیری».

گویند چه هر حیوانی که مست شود[۱] گویند «بیال آمده است» - وبمعنی روی و رخساره هم بنظر آمده است[۲]. *

یالمند[۳] - بامیم بروزن پای‌بند، بمعنی عیال مند است چه یال بمعنی فرزند و عیال هم آمده است.

یاله[۴] - بروزن لاله، شاخ گاو را گویند.

یام[۵] - بروزن لام، اسبیرا گویند که در هرمنزلی بگذارند تا قاصدی که بسرعت رود بر-آن سوار شود تا منزل دیگر.

یان - بروزن جان، بمعنی هذیان باشد[۶] و آن سخنان نا مربوطی (۱) است که بیماران خراب گویند - وصوفیه آنچه درعالم غیب‌مشاهده میشود یان میگویند ویانات جمع آنست‌وعربان

(۱) چك، چش: نامربوط.

۱ - جهانگیری بمعنی مست آورده. او از معیار جمالی وشرف نامه نقل کرده است «فرهنگ نظام». ۲ - یال بستن بمعنی مغرور بودن است، چه اسب درخود نمایی گردن خودرا مانند کمان میگیرد:

آنکه می بندد بما افتادگان یال از غرور	نی زیك‌جا بشکنند پشتش، که صدجا بشکنند.

سالك یزدی «فرهنگ نظام».

۳ - از: یال (مخفف عیال) + مند (پسوند اتصاف). رك: حاشیهٔ آخر صفحهٔ قبل.

۴ - درلغت فرس‌چاپ‌مرحوم اقبال‌ص۴۶۸ «یاله، بز و گاو کوهی باشد.» ودرحاشیهٔ همان صفحه نوشته اند: چنین لغت نیز در سایر نسخه‌ها نیست، درفرهنگها «یاله» را بمعنی شاخ گاو گرفته اند. جهانگیری نیز «یاله» را بمعنی شاخ گاو آورده. درلغت فرس چاپ هرن ص۵۶ آمده: «یالغ، ظن چنانست که ازنام ترکی است، اما طاسی چوبین‌باشد که بدان سیکی خورند وسروئی (سروی) گاو که پاك کرده باشند وبدان شراب خورند، آنرا یالغ خوانند، عماره (مروزی) گفت:

بنشان بطارم اندر مرترك خویش را	با چنگ سغدیانه وبا یالغ و کدو.»

مصحح درحاشیهٔ همان صفحه نوشته: درفرهنگها نیز پالغ، بالغ. درلغت فرس مصحح مرحوم‌اقبال ص۲۳۶ بجای یالغ «پالغ وبالغ» آمده نویسد: «قدح وسروی گاو بود که بدان می‌خورند و بعضی کلاجوی را خوانند. عماره گوید:

بنشان بتارم اندر مر ترك خویش را	با چنگ سغدیانه و با بالغ و کدو.

عماره گوید:

با چنگ سغدیانه وبا بالغ و کباب	آمد بخان چاکرخود خواجه با صواب.»

رك: بالغ، پالغ، درهمین کتاب ولغت‌نامهٔ دهخدا درصحاح‌الفرس نسخهٔ طاعتی آمده: «یالغ بمعنی بالغ است اعنی سروی که ازآن‌شراب خورند.» وبیت عماره را شاهدآورده. درفرهنگ ترکی اظفری آمده «یالیغ طاس چوبین که در آن دواب‌آب نوشند.» پس یاله = یالغ = یالیغ، ترکی است. ۵ - «یام بمعنی اسپ چاپار وچاپارخانه راگویند.» فرهنگ وصاف بنقل«فرهنگ نظام» درترکی نیز مستعمل است «جغتایی ص۵۳۵». رك: تاریخ غازانی ص۸۵،۲۵۵،۲۷۱ وغیره (بفهرست لغات رجوع شود) ورك: لغت‌نامهٔ دهخدا: اسپ یام.

۶ - با سخن تو همه سخنها یان‌است	با هنر تو همه هنرها بیکار.

فرخی سیستانی «رشیدی».

* **یالغ** - رك: یاله.

کشف خوانند ۱ - و بتر کی طرف و جانب را میگویند - وامر بسوختن هم هست .

یانه - بفتح نون، بمعنی هاون باشد مطلقاً و آن ظرفی است که چیزها در آن کوبند ۲ - و بمعنی بزرك هم هست وآن تخمیست که روغن ازآن گیرند وبعربی کتان خوانند۳ .

یاو۴۵ - بفتح واو بروزن آمد، بمعنی یابد است که از یافتن باشد چه در فارسی بای ابجد بواو تبدیل می‌یابد و همچنین برعکس .

یاور - بروزن ساغر، بمعنی یاری‌دهنده ومددکار باشد۵ - و دستهٔ هاونرا نیز گویند۶ - ونام روز دهم‌است از هرماه۷ .

یاوگی۸ - بفتح واو و کاف فارسی بتحتانی کشیده، بمعنی گم شدنی وناپدید گشتنی

۱ - هرن نویسد: یان (وحی آسمانی، صورت) [اصطلاح عرفانی]. پارسی باستان yâna- (هدیه، تحفه، بخشش) ، اوستا yâna، پهلوی yân «اسشق ۱۱۲۴bis»، هوبشمان گوید: معانی مذکور باهم متناسب نیستند. رك: هوبشمان ۱۱۲۴ bis.

۲ - همچو یاور شده سر کرزت   تا چو یانه کند سر دشمن .

فتاحی نیشابوری «جهانگیری» «رشیدی».

۳ - رك: رشیدی.   ۴ - رشیدی بهمین معنی آورده. رك: یاوند، یافتن.

۵ - =یارور (ازیار+ور [پسوند نسبت واتصاف]) «اسشق ۱۱۲۱»:

چو یاور نبودش (دارا را) زنزدیك ودور   یکی نامه بنوشت نزدیك فور .

فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۶ ص۱۷۹۹».

۶ - اوستا - yâvarena (دستهٔ هاون) (Geldner, Studien 1, 50) « اسشق ۱۱۲۵» ورك: هوبشمان ۱۱۲۵ :

قدر از سر کرز او ساخت یاور   قضا از سر خصم او کرد هاون .

نزاری قهستانی «جهانگیری» .

ورك: شاهد ح۱.   ۷- روز دهم هرماه «آبان»(ه م.)است.کلمهٔ فوق گویا مصحف «دی] بآذر»است که نام روزهشتم هرماه شمسی‌است. رك: روزشماری بقلم نگارنده ص۲۵.۹-۲۶. مؤلف همین‌کلمه را بصورت «یادر» (ه م.) آورده بمعنی روز دوازدهم از تیرماه (!)

۸ - از: یاوه (یاوك) +ی (حاصل مصدر، اسم معنی) = یافگی. (علاوه برمعانی‌متن): درفصل سیزدهم ازکتاب سیاست‌نامه منسوب بخواجه نظام الملك درذکر داستان مربوط بـامیر- عضدالدولهٔ دیلمی با یکی ازقاضیان عهد اززبان دادخواهی چنین آمده: «دیگرباره میان یاوگیان آمدم وخدمت کردم ایشانرا چندان که نفقات بدست‌آوردم...» ازقرائن‌دراین جمله وعباراتی نظیر آن که در کتب دیگرآن ایام مثل راحة الصدور و غیره دیده میشود ، چنین مستفاد میگردد،که یاوگیان گروهی ازسپاهیان ولشکریان بوده اند، و بهمین علت بعضی آنرا «ناوکیان» خوانده اند بمعنی تیراندازان ، لیکن این تصور صحیح نیست، و یاوگیان جمع یاوگی‌است منسوب به یاوه، وآن چنانکه ازاستعمال قدما برمی‌آید بمعنی کسانی‌بوده است که بدون سروسردار ونظم وترتیبی معین بجنگ میرفته‌اند . لشکر یاوه یعنی لشکر یله و سرخود... (رك: یاوه) . یاوگیان کسانی بوده اند که در سلك چنین لشکری درمی‌آمده‌اند. خاقانی گوید :

داد نقیب صبا عرض سپاه بهار   کز دوگروهی بدید یاوگیان خزان.

همچنین دربن بیت که درتاریخ وصاف آمده :

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

- وهرزه گویی و بی‌ماحصلی باشد.

یاوند - بروزن و معنی یابند است که ازیافتن باشد، چه درفارسی بای ابجد بواو وبرعکس تبدیل می‌یابد[۱] - و یابنده را نیز گویند یعنی شخصی که چیزی یافته باشد[۲] - وپادشاه را نیز گفته اند[۳].

یاوه[۴] - بروزن ساوه، بمعنی یافه‌است که ناپدید گشته و گم شده[۵] - وسخنان سردر- گم وهرزه وهذیان وفحش ودشنام باشد[۶].

یایی(۱) - بروزن نایی(۲)، بیمارو ناخوش وناچاقرا گویند[۷].

(۱) چك ، چش : یای .　　(۲) چك ، چش : نای .

۱ - رك: یاود، یافتن. رشیدی نیز بهمین معنی آورده .

۲ - بدین معنی ظ. «یاونده» = یابنده .　　۳ - « یاوند بمعنی پادشاه نیز آمده «یاوندان» بمعنی پادشاهان.» «رشیدی». «یاوندان، پادشاهان باشند. رودکی (سمرقندی) گوید:

چو یاوندان بمجلس می گرفتند　　　زمجلس‌مست چون گشتند، رفتند.»

« لغت فرس ص ۳۹۵»

ظ. «چویاوندان» تحریف‌کلمه‌ای ازقبیل «خداوندان» است .　　۴ = یافه (ه.م.) .

۵ - خوش خبران غلام تو، رطل گران سلام تو

چون شنوند نام تو، یاوه کنند پا و سر .

مولوی بلخی «فرهنگ نظام» .

چو ره یاوه گردد نماینده‌اوست　　　چودربسته باشد گشاینده اوست.

نظامی گنجوی «گنجینه ص۱۶۹» .

۶ - لشکر یاوه، یعنی لشکر یله وسرخود :

خواسته تاراج کرده، سرنهاده برزبان　　　لشکرت همواره‌یاوه چون رمهٔ رفته شبان .

رودکی سمرقندی «اقبال آشتیانی «چند فایدهٔ ادبی» مجلهٔ ایران امروز ۲:۱۰» ورك: یاوگی .

۷ - رشیدی نویسد: «یائی. درفرهنگ (جهانگیری) بمعنی بیمار . منوچهری گوید :

گرچه بهوا برشد چون مرغ همیدون　　　ورچه بزمین درشد چون‌مردم یائی.»

ولی بجای یائی در دیوان منوچهری چاپ دبیرسیاقی ص ۸۳ و چاپ کازیمیرسکی ص۱۱۲ «مردم مائی» آمده . کازیمیرسکی مصراع اخیررا چنین ترجمه کرده : •

qu' il disparût sous terre comme un homme d' entre nous

(کازیمیرسکی 235) ودرشرح آن نوشته (ص۳۸۲) : من صفت «مائی» راکه پس از مردم آمده بمعنی «آبی» (aquatique) نمیدانم.» بمعنی «مائی» را مراد «ماهی‌دشت» (موضعی‌بکرمانشاه) پنداشته‌اند. صحیح همان «مردم مائی» بمعنی مردم آبی است، زیرا منوچهری درمدح مسعود بن-

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

حشر غم که فراق تو برانگیخت مرا　　　صبر من‌چون حشریاوگیان برهم زد .

گویندهٔ این بیت باآوردن «حشر» که خود بمعنی سپاه بی‌ترتیب ونظم است واضافهٔ آن به‌یاوگیان بهتر معنی کلمهٔ اخیررا روشن‌ساخته است . » عباس اقبال‌آشتیانی .«چند فایدهٔ ادبی» مجلهٔ ایران امروز ۲:۱۰» .

بیان دوم(۱)

در یای حطی با بای ابجد مشتمل بر چهار لغت

یب - بفتح اول وسکون ثانی، تیرپیکان‌دار را گویند۱ .

یبات - بفتح اول وثانی بالف کشیده وبفوقانی‌زده، بمعنی خراب است که درمقابل‌آباد باشد ۲ .

(۱) چش : دویم .

۱ - «یب» ، تیربود بزبان سمرقندی. منجیک (ترمذی) گوید:

ای رخ تو آفتاب وغمزهٔ تو یب   کرد فراقت مرا چو زرین اییب .

وابیب خلال باشد.»   «لغت فرس ص۲۹ .

سروری نیز بنقل از تحفه بمعنی «تیر» آورده است .

۲ - کدام صبح که عشقت پیاله ای آرد
زخواب برجهداین‌خفته بخت و گوید: هات!
طرب که از تو نباشد یبات میگذرد
بیار می که بجان آمدم ز عشق یبات .

مولوی «جهانگیری» «رشیدی».

ازین بیت ، معنی منغص وبیهوده استنباط میشود ، وظ . معنی خراب را از مصحف «بباب» (عر) بهمین معنی گرفته‌اند !

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

محمود غزنوی گوید:

امروز کیا بوسه دهد بر لب دریا   کز دست شهنشاه بدو یافت رهایی
سالار سپاهان چوملك شد بسپاهان   برشد بهوا همچو یکی مرغ هوایی
گرچه بهوابرشدچون‌مرغ‌همیدون   ور چو بزمین درشد چون مردم مایی
فرزند بدرگاه فرستاد و همی داد   بر بندگی خویش بیکباره گوابی.

«منوچهری دامغانی، دیوان ص۸۳».

مراد از کیا «با کالیجار» خال منوچهربن قابوس است و منظور از «سالار سپاهان» علاءالدوله ابو - جعفر محمدبن دشمنزیار معروف به ابن‌کاکویه است. دربیت سوم، مصراع اول «بهوا برشد چون مرغ» مربوط بمصراع دوم بیت دوم است ، و مصراع دوم بیت سوم ناظر بمصراع اول بیت اول . علاءالدوله پسر خود فرامرز را بگروگان بدرگاه مسعود فرستاد (ازسوی دیگر با کالیجار هم که نخست یك پسرش درغزنین بگروگان بود پس ازشکست مسعود فرزند دیگر خود را بعذرخواهی نزد اوفرستاد). رك: دیوان منوچهری. چاپ‌دبیرسیاقی. تعلیقات ص۲۰۳-۲۰۵. پس «یائی» (دربعض نسخ برهان) و«یائی» مصحف «مایی» (مائی) است .

یبروج[۱] (۱)ـ با رای قرشت بر وزن محلوج ، در مؤید الفضلا بمعنی مردم گیا باشد و بیخ لفاح است ؛ و بعضی گویند لفاح میوهٔ یبروح (۲) است ؛ ودر جای دیگر بهمین معنی بجای جیم حای بی‌نقطه و بجای حرف اول بای ابجد وداخل لغات عربی نوشته بودند، واصح اینست.*

یبست ـ بفتح اول و ثانی وسکون سین بی نقطه و فوقانی ، گیاهی باشد صحرائی شبیه باسفناج ، وآنرا در آشها کنند و بعربی غملول خوانند[۲] .*

(۱) خم۱: یبروح. هرچند درخم۱ باحاء آمده وصحیح است ولی‌ازتصریح مؤلف «بروزن محلوج» و ذکر کلمه بصورت « یبروج » در مواضع متعدد حتی در خم۱ پیداست که مؤلف کلمه را با جیم خوانده است . (۲) چش : بروج !

۱ ـ مصحف «یبروح»: «یبروح، وهواللفاح، وهوتفاح الجن، ویقال‌له بالفارسیة شابیزك ، ویقال له ایضاً شابیزج ، ویقال‌له ایضاً بعجمیةالاندلس أبلیطة، ویقال له ایضاً المقص والازج، واسمه الیونانی حمامامیلن . » «عقار ۱۷۹» لغت عربی «یبروح» مأخوذ از سریانی یبروحا Yabrûhâ (در عبری dûdâ'îm) = Mandragora officinarum = (فر) mandragore «عقار ۱۷۹ ف». «لفظ سریانی بمعنی ذی صورتین است وبیونانی منداغورس وبطیطس‌نیزنـامند، واسترج واسترنج معرب‌استرنگ فارسی‌است، وآن اسم جنس اشیاء زوجیه در خلقت و شامل بیخ لفاح وثمر اقسام آنست واز مطلق مراد جبلی‌آنست، وچون بیخ هر نوع لفاحی که بزرگ باشد بشکافند در آن شبیه بدوصورت انسان مشاهده میگردد لهذاآنرا مسمی‌باسم‌یبروح نموده‌اند، وبیخ لفاح جبلی‌اندکی مشابهت بصورت انسان دارد بخلاف آن که مشابهت تام دارد وبعضی‌آنرا مختص به سراج‌القطرب دانسته اند.» «محیط اعظم» ورك: یبروح الصنم .

یبروح

۲ ـ چنانست کارم تباه وتبست که نبود مرا نانخورش جز یبست.

فریدالدین احول «جهانگیری» «رشیدی».

✡ **یبروح‌الصنم** ـ (رك: یبروح درحاشیهٔ ۱) « بفتح صاد مهمله ونون » ... در اصطلاح اطبا قراریافته برای بیخ لفاح بری وآنرا « شاه بیزج » معرب «شاه بیزك» فارسی و نیز بفارسی مردم‌گیاه وبیخ سگ شکن وبیونانی بطیطس وبهندی لکهمنا لکهمنی وپترجتی نامند. وبالجمله یبروح‌الصنم بیخ لفاح بری است بشکل دوانسان که روبروی یکدیگر گذاشته باشند وآنرا مهر-گیاه وسگ شکن نیزنامند ... (رك: سگ‌کن) نبات آن شبیه بعلیق است که بتر کی کن نامند وبقدر یك ذراع وبرگ آن شبیه ببرگ انجیر و باریکتر ازآن، و ثمر آن سرخ و بقدر زیتون ودر بو شبیه به میوهٔ سائله وگل آن سفید وگویند درشب می درخشد ، وبیخ آن شبیه بصورت دوانسان روبروی باهم وبه‌لیفهای اشقر شبیه بموی پوشیده بخلاف سایراقسام بیخ لفاح که لیفهای مذکور(را) ندارند» «محیط اعظم».

✡ **ینلو** ـ رك: ینپلو (؟)

بیان سیم

در یای حطی با تای قرشت مشتمل بر چهار لغت و کنایت

یتاق[۱] - بفتح اول و ثانی بالف کشیده وبقاف زده ، بمعنی پاس وپاس داشتن و محافظت کردن باشد؛ وبضم اول هم آمده است .

یتاقی[۲] - بفتح اول بر وزن مذاقی ، پاسبان ونگاهدارنده ومحافظت کننده‌باشد؛ وبضم اول هم آمده است.*

یتوع[۳] - بفتح اول وثانی بواو کشیده وبعین بی‌نقطهٔ زده، هرنباتی راگویند که دروقت بریدن آن شیری ازوی برآید. گویند اگرشیر بعضی ازآن را درآفتاب برسرمالند موی‌را ببرد، واگر مکرر کنند دیگرنروید، وجمع آن‌یتوعات باشد و آن هفت است : مازریون و شبرم و عشر ولاعیه (۱) وعطسها(۲) وجلدانه وماهودانه (۳)، وگویند عربی است، وحرف اول آن تای قرشت است واین اصح است[۴] .

یتیم دریا - بکسر میم ، کنایه از مروارید بزرگی است که ثانی و مانند نداشته باشد .

---

(۱) خم۱، چك: لاغیه. (۲) خم۱: عطشینا. (۳) چش: ماهوانه.

---

۱ = یتاغ (ترکی) رك: یتاقی. «یتاق، بمعنی پاسبانی‌بود. شیخ نظامی (گنجوی) گفت:

خردم یزك فرستد به‌وثاق خیلتاشم   ادبم طلایه دارد به یتاق وپاسبانی .»

(صحاح الفرس نسخهٔ طاعتی).

نومست شراب ناز و مارا   بیداری کشت در یتاقت .

سعدی شیرازی «رشیدی» .

۲ = یتاغی، از: یتاق (یتاغ) + ی (نسبت):

بخواب ناز شه با ترك نوشاد   ز هندوی یتاقی کی کند یاد ؟

خسروانی «رشیدی».

۳ - «یتوع (بضم اول ودوم)، هذاالنبات هوانواع کثیرة تسمی‌الیتوعات‌التی یعمها کلها انها ذات لبنیة لزجة حادة جداً تحرق الجسم باللمس، واذاتنول منها القدرالیسیراسهل وقیاً، ومن انواع الیتوعات: الشبرم، والکبوة واللاعیة والمازریون والماهوبذانه والماهیزهره والعشر .» «عقار ۱۷۸» یتوع در عربی مأخوذ از سریانی «یتوعا» yattû'â است از فعل «یتع» (تراویدن ، ترشح کردن) (Loew I,605) واین‌کلمه‌ترجمهٔ یونانی tithymállon است = plantes à latex (فر) «عقار۱۷۸ف» .   ۴ - مصحف است .

* یتقان - رك: یاتاقان .

بیان چهارم

در یای حطی با خای نقطه دار مشتمل بر چهار لغت و کنایت

✿ **یخچه**[1] - بفتح اول وجیم فارسی وسکون ثانی، ژاله وتگرگ را گویند.

یخ در بهشت - نوعی ازحلوا باشد؛ وبعضی گویند نوعی ازحلوای برنج است[2].

یخنی - بفتح اول وسکون ثانی و نون بتحتانی کشیده، بمعنی پخته باشد که در مقابل خام است[3] - وبمعنی ذخیره هم آمده است وآن هرچیزی باشد ازمال و اسباب و غله وحبوبات وغیرهم که آنرا نگاهدارند تا بوقت حاجت بکار آید[4] (۱) - وگوشت پخته شده وگرم وسردرا نیز گویند[5]. *

یخ یخ - بفتح دو یای حطی و سکون دوخای نقطه‌دار، کلمه‌ایست که ساربانان دروقت خوابیدن شتر گویند.

---

(۱) خم۱: بکار برند.

---

۱ - از: یخ+چه (پسوند تصغیر) «یخچه، تگرگ باشد. رودکی (سمرقندی) گوید:

یخچه بارید و پای من بفسرد ورغ بر بند یخچه را ز فلک.

هم رودکی گوید:

یخچه می بارید از ابر سیاه چون ستاره بر زمین از آسمان.»

«لغت فرس ص۴۵۵».

۲ - نام حلوائی است که ازنشاسته وشیر وشکر وگلاب پخته میشود «فرهنگ نظام».

۳ - رك: ح۵.

۴ - مخور غم زصیدی که نا کرده‌ای که یخنی بود آنچه نا خورده‌ای.

نظامی گنجوی «جهانگیری» «گنجینهٔ گنجوی ص۱۶۹».

۵ - یخنی، گوشت مهرا پخته ومعروفست «فرهنگ دیوان اطعمهٔ بسحاق چاپ استانبول ص۱۸۴» - یخنی، درخراسان بقسمی پلو که درآن گوشت درته دیگ گذاشته میشود ولفظ دیگرش ته چین است (اطلاق کنند) «فرهنگ نظام» وآنرا یخنی پلو گویند «گنابادی» ورك: مادة الحیوة در «فرهنگ ایران زمین» ۳:۱ ص۲۳۱.

✿ **یخ** - بفتح‌اول، اوستا-aexa (یخ) (de Lagarde, Beitr. 2. altb. Lex.4) یا یخ بندان (Bartholomae, Studien II, 55)، پازند yah، کردی وافغانی ع yex، استی yex، îx (یخ، تگرگ)، وخی yix «اشتق۱۱۲۶»، گیلکی yax. رك: یخچال، یخچه؛ آب منجمد برائی سردی بسیار:

چنان شد که گفتی طراز نخ است و یا پیش آتش نهاده یخ است.

فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۳ ص۵۳۲».

- نیز بمعنی برف مرادف ثلج عربی. رك: التفهیم بیرونی. مقدمه ص۲۵۱.

✿ **یخچال** - بفتح اول، ازیخ+چال (ه.م.)؛ گودالی که در آن یخ نگاهداری کنند برای‌فصل گرما، گودالی که بهنگام زمستان درآن‌آب بندند تا منجمد گردد وبصورت یخ درآید - یخچال برقی، آلتی که بوسیلهٔ الکتریك تولید یخ کند، ومایعات واشیاء را سرد نگاهدارد.

✿ **یخه** - گریبان رك: یقه. - نوعی نان، رك: یوخه.

بیان پنجم

در یای حطی با دال ابجد مشتمل بر پنج لغت و کنایت

ید بیضا[1] - مشهوراست وآن ازجملهٔ معجزات حضرت موسی علیه‌السلام بود . گویند هرگاه موسی علیه‌السلام دست ازبغل برمی‌آورد نوری از دست او تا بآسمان تتق میکشید و عالم روشن‌میشد وچون به بغل میبرد برطرف میشد، وبعضی گویند در کف دست اونوری بود که چون آیینه میدرخشید وبجانب هر که میداشت بیهوش میشد وچون دست را به بغل می برد آن شخص بهوش میآمد، وبعضی دیگر گویند که کف دست موسی علیه‌السلام سوخته بود و نشان سفیدی از سوختگی آتش دردست اوبود، الله اعلم .

یدره[2] - بفتح اول‌ورای قرشت‌وسکون ثانی، لبلاب[3] و عشقه[4] راگویند که عشق‌پیچان باشد وآن نباتی است که بردرخت می‌پیچد .

یدقه[5] - بفتح اول وثانی وقاف، درختی است مانند (۱) زرد آلو و آن را بعربی خاماء اقطی گویند و میوهٔ آنرا بل خوانند بکسر بای ابجد وسکون لام، ودرمسهلات بکار برند؛ وبداین معنی با دال نقطه دار هم بنظر آمده‌است .

یدمن[6] - بفتح اول وسکون ثانی ومیم مکسور بنون زده، بلغت زند و پازند (۲) بمعنی دست است که بعربی ید خوانند.

یده (۳)- بفتح اول وثانی، برف وباران آوردن راگویند بطریق عمل سحروساحری‌واین عمل درماوراءالنهر شهرت دارد[7] .

---

(۱) خم۱: + درحت. (۲) چك: زند وپازند . (۳) چش: ید (!)

---

۱ ـ لغة بمعنی دست سپید و درخشان. یکی‌ازمعجزات موسی‌آن بود که چون دست در بغل کردی و بر آوردی دستش بدرخشیدی و نوری از آن ساطع شدی، وید بیضا که دست سفید ودرخشنده باشد، کنایه ازین معجزه است . بعدها درادبیات نیز بهمان سبب معمول شد که هر کس در کاری مهارتی نشان دهد وآن کار بخوبی وزیبایی تمام ازدست اوبیرون آید ، گویند: «ید بیضا نمود» یعنی ازانجام (دادن) و پرداخت این کار معجز کرد « بهار . منتخب جوامع الحکایات عوفی ص۱۱ح۳»: « اگر شغل مطبخی خود بمن حوالت فرمایی درساختن‌اطعمه ید بیضا نمایم.» «عوفی. جوامع‌الحکایات نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی‌ازروی‌نسخهٔ کتابخانهٔ ملی‌پاریس‌شمارهٔ40749 ص۲۵ ب». (Sup. persan 95.)

۲ ـ «یدره، قسوس است» «تحفهٔ حکیم مؤمن» « فهرست مخزن الادویه» رك : قسوس . ۳ ـ رك : لبلاب . ۴ ـ رك: عشقه .

۵ ـ «یدقه، درخت بل است» «تحفهٔ حکیم مؤمن» «فهرست مخزن الادویه» . رك: بل .

۶ ـ هز . yadm(a)n ، yadamn ، yadhaman ، gdman(i) ، پهلوی dast (دست) «یونکر ص۸۱» . ۷ ـ ترکی = جده (مغولی) وعمل مزبور را «جدامیشی» گویند. بلوشه درتعلیقات جلد دوم جامع‌التواریخ رشیدی . ۱۳۲۹ ص 25 نویسد : «جدامیشی . اسم معنی‌فارسی از«جدامیش» است که نعت فاعلی ازجداماك djédémek است بمعنی‌جادو گری کردن بوسیلهٔ سنگ جده jade = یده، درترکی شرقی = yu درچینی. مغولان و ترکان شرقی

بقیهٔ در حاشیه صفحهٔ بعد

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل
معتقد بودند که بوسیلهٔ چنین جادویی میتوانند طوفانهای برف را در وسط تابستان ایجاد کنند.» رشیدالدین فضل‌الله درجامع‌التواریخ درسلطنت اکتای قاآن ودررزمی که بسر کردگی تولوی خان برادر اکتای قاآن با ختائیان روی داده، نویسد: «لشکرختای بسیار بودند ولشکر مغول هراسان و اندیشه‌ناك میرفتند، ناگاه برتوقوقلقو چربی که قراول قفا بود زدند، وجوی آب و گل درپیش بود. چهل مرد مغول را درآنجا انداختند وبکشتند. توقوقلقوچربی بلشکر خویش پیوست وحال عرضه داشت، تولوی خان فرمود تا «جدامیشی» کنند، و آن نوعی از سیمیاست که سنگی چند متنوع هست که ازروی خاصیت چون آنرا برون کنند ودرآب نهند وبشویند، درحال اگر خود درقلب تابستان باشد، باد وسرما وبرف وباران ودمه پدید آید. شخصی قنقلی نام در میان ایشان بود وآن‌شیوه را نکو میدانست. بموجب فرمان آغازآن نهاد وتولوی خان با تمامت لشکربارانیها درپوشیدند وسه شبانه روز ازپشت اسب جدا نشدند و لشکر مغول میانهٔ ولایت ختای بدیه ها که رعایای آن گریخته بودند ونعمت وچهارپایان رها کرده رسیدند وازآن سیر و پوشیده گردیدند، وآن‌قنقلی «جدامیشی» میکرد، بروجهی که پس ازمغولان باران باریدن گرفت وروز آخرین‌برف گشت ودمه وباد سرد اضافهٔ‌آن شد، ولشکرختای ازمشاهدهٔ سرمای تابستان که هرگزمثل‌آنرا در زمستان ندیده بودند، خیره ومدهوش گشتند، وتولوی خان فرمود تا لشکرهرهزاره دردیهی رفتند واسپانرا درخانه ها کشیدند وبپوشیدند چه ازغایت سختی باد ودمه ممکن نبود، ولشکر ختای از روی ضرورت درمیان صحرا بابرف ودمه مقام کردند وسه روزقطعاً حرکت ممکن نبود روز چهارم هرچند هنوز برف می‌بارید، چون تولوی خان دید که لشکر اوسیر وآسوده اند واز سرما بایشان وچهارپایان ایشان آسیبی نرسیده وختائیان ازفرط سرما مانند رمهٔ گوسفند سردردم یکدیگرنهاده با جامه های تنك و سلاح‌ها جمله یخ گرفته، تولوی خان فرمود تاکورکا زدند و تمامت لشکر کپنك‌ها از نمد بپوشیدند وبرنشستند وفرمود که وقت جنگ ونام وننگ‌است، مردانه باید بود. مغولان مانند شیران که برگلهٔ آهو تاختن گیرند برسر ختائیان رفتند، اکثر آن لشکر را بقتل آوردند، وبعضی متفرق گشته درکوهها هلاك‌شدند.» (رك: جامع‌التواریخ رشیدی ج۲ بسعی‌واهتمام ادکار بلوشهٔ فرانسوی، ۱۳۲۹ قمری ص۲۰-۲۳) فردوسی طوسی هم درشاهنامه آرد در یکی از جنگها که درفصل تابستان بین ایرانیان وتورانیان درگیر بود،

زترکان یکی بود «بازور» نام ‌ ‌ ‌ بافسون بهر جای گسترده کام
بیاموخته کژی و جادویی ‌ ‌ ‌ بدانسته چینی و هم پهلوی
چنین گفت پیران بافسون پژوه ‌ ‌ ‌ کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان ‌ ‌ ‌ برایشان بیاور، هم اندر زمان
هوا تیره‌گون بدخود ازتیرماه ‌ ‌ ‌ همی گشت بر کوه ابر سیاه
چوشد مرد جادو برآنجا روان ‌ ‌ ‌ بر آمد یکی برف و باد دمان
ببارید یکسر بر ایرانیان ‌ ‌ ‌ بماندند حیران همه در میان
همه دست نیزه گذاران ز کار ‌ ‌ ‌ فرو ماند از برف در کارزار
بدان رستخیز و دم زمهریر ‌ ‌ ‌ خروش یلان بود و باران تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه ‌ ‌ ‌ یکی حمله سازند برقلب گاه...

(رك: شاهنامهٔ بخ ج۴ ص۸۹۱ ببعد)

رك: روحی. علوم خفیه. مجلهٔ یغما ۱: ۷. ص۳۱۱-۳۱۴؛ ونظیر این عمل درکتاب عجایب الاشیاء یا عجایب‌الدنیا ازمؤلفات اوایل قرن هفتم آمده (مجتبی مینوی. مجلهٔ یغما ۲: ۴ ص۱۴۰) و در حبیب‌السیر در موارد متعدد ازین عمل یاد شده است.

بیان ششم

در یای حطی با رای قرشت مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

یرا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ، چین وشکنجی راگویند که در اندام آدمی وچیزهای دیگر بهم رسد[۱] (۱) .

یراع[۲] - بفتح اول وسکون عین بی‌نقطه درآخر، درعربی بمعنی قصب است که نی‌میان پر ومحکم باشد .

یراغ[۳] - بفتح اول وسکون غین‌نقطه‌دار درآخر، اسبی‌را گویند که ازبسیاری‌سواری‌قابلیت آن پیدا کرده باشد که برو سوار شده از جایی بجایی ایلغار کنند یعنی بزودی بروند - وبمعنی اتفاق ومصلحت هم بنظر آمده است .

یرامیع[۴] - بفتح‌اول وکسرمیم وسکون تحتانی وعین بی‌نقطه، درعربی نام دوائی است که آنرا هلیون ومارچوبه ومار گیاه گویند .

یرخفج[۵] - بفتح اول و سکون ثانی و خای نقطه دار مفتوح بفا و جیم زده ، بمعنی برخفج است با بای ابجد دراول و آن سنگینی وگرانیی باشد که درخواب برمردم افتد و آنرا بعربی کابوس میگویند.

یرغ[۶] - بفتح اول وثانی و سکون غین نقطه‌دار، بمعنی یراغ است که اسب سواری کرده شده وآزموده باشد .

یرقانی[۷] (۲)- با قاف بالف کشیده ، کنایه اززرد شده وخزان شده باشد .

یرمر[۸] - بفتح اول بروزن‌مرمر، بمعنی انتظار وچشم براه داشتن باشد .

یرمغان[۹] - بر وزن و معنای ارمغان است ، وآن تحفه وچیزی باشد که چون ازجایی

---

(۱) خم۱: میرسد. (۲) خم۱: + شده .

---

۱ ـ جهانگیری بهمین معنی آورده . رشیدی «یراغ» و «یرغ» بالفتح را بهمین معنی نوشته‌است . ۲ ـ (عر) «یراع کسحاب کمیچه که مگسی است شب‌تاب ـ و غرو که ازوی تیر وقلم سازند. یراعة یکی ـ ومگس ریزه شبیه پشه که روی را پوشد ـ ومرد بد دل» «منتهی‌الارب» . «یراع، قصب است» «تحفهٔ حکیم مؤمن» . ۳ = یرغ(ه.م.) (ترکی) و رشیدی گوید: «الحال مشهوریرغه است». یرغه در ترکی بمعنی چارپای راهوار است و در فارسی قسمی ازرفتارچارپاست «فرهنگ نظام». ۴ = یرامع. «هلیون، هو بالعربیة الیرامع، وبالیونانیة ماسونج، وبعجمیة الاندلس الاسفاراج ، ویقال له ایضاً سفارج .» «عقار۱۱۱» asperge (فر) = Asparagus officinalis «عقار ۱۱۱ف» «یرامیع، هلیونست» «تحفهٔ حکیم مؤمن» .

۵ ـ ظ. مصحف «برخفج» (ه.م.) . ۶ = یراغ (ه.م.).

۷ ـ از: یرقان (عربی، بیماری زرده «منتهی‌الارب»)+ ی (نسبت) .

۸ ـ این‌کلمه بصور «برمر»، «برمو» ، «بدمو» (در: برمو)، «برموز»، «پرمر» ، «پرمو» ، «پرمور» ، «پرموز» و «پرموزه» بدین معنی آمده (رك : هریك از کلمات فوق و شاهدی هم که شعوری بنقل ازمجمع راجع به «پرمر» از مسعود سعد آورده، مقنع نیست. رك: پرمر.

۹ = ارمغان (ه.م.) رك: لغت نامهٔ دهخدا : ارمغان، ورك دزی ج۲ ص۸۵۱ .

بجایی آیند بطریق سوغات بجهت بزرگان ودوستان آورند .

یرمق[1] - بفتح اول ومیم بروزن ابلق، بمعنای درم ودینار باشد .

یرنا[2] - بفتح اول وسکون ثانی و نون بالف کشیده، بمعنای حناست و آن چیزی باشد که بردست وپا بندند تا رنگین شود ودر خضاب یعنی رنگ ریش هم بکار برند .

یرنداق[3] - بفتح اول وثانی و سکون نون ودال بالف کشیده وبقاف‌زده، بمعنی‌رودگانی باشد که جمع روده است - وتسمه ودوالی‌را نیز گویند که نرم وسفید وجسیم باشد .

یریان - بفتح اول بروزن همیان ، نام شهر سمرقند است وآن شهری باشد درماوراء النهر[4] .

بیان هفتم

در یای حطی با زای هوز مشتمل بر هشت لغت

یز - بفتح اول وسکون ثانی، گیاهی‌باشد پرخار که براطراف خیمه و جایگاهی نهند که مردم وجانور نتواند آمد[5] .

یزبهانتن[6] - با بای ابجد ونون وتای قرشت بروزن اژدها فکن، بلغت زند وپازند (۱) زمزمه کردن مغان را گویند بوقت طعام خوردن ویزبهانمی یعنی زمزمه می کنم من ازبرای طعام ویزبهانند یعنی‌زمزمه کنند وزمزمه کرد برطعام.

یزدادی[7] - بروزن‌بغدادی، قلیه‌وقیمه راگویند که بعد ازبخته شدن تخم مرغ بربالای

(۱) چك: ژند وپاژند.

۱ - «یرمق» بالفتح زر وسیم واین ترکی است. رشید گوید:

هم خواسته بخنجر هم یافته بجود ازخصم خود تو یرمق وازمن‌تو یرمغان.» «رشیدی»

درفرهنگ نظام بیت فوق بنام «شهید» آمده‌است. ۲ـ «حناء، هی‌الیرناء، وثمرةالحناء تسمی الفاغیة، وهی‌الرقون‌والرقان.» «عقار۱۴۹» = henné(فر)(Lawsonia alba) «عقار ۱۴۹ف» (رك: ارقان) یرنأ بضم اول وفتح دوم و سوم مشدد ویرنأ بفتح اول ودوم و سوم مشدد ویرناء بضم اول وفتح دوم وسوم مشدد بدین معنی درعربی آمده است (اقرب‌الموارد) (محیط المحیط) .

یرنا

۳ - «روده سوزنی (سمرقندی) گوید:

بی یرنداق کرد کردن تو نه بکردی ونه فرو کذری.

نیز دوال سفید و نرم وپاك کرده که بدان آلات زین را بندند ، و ظاهراً بهردو معنی‌ترکی‌است.» «رشیدی». رك : یشمه. ۴ - جهانگیری بدین معنی‌آورده. بدین‌صورت درکتب معتبرنیافتم. اما «یارکث» Yârkath نام محله وناحیتی است بسمرقند . رك : بارتولد . ترکستان ص۹۰ ، ۹۲،۹۴. ۵ - جهانگیری بهمین معنی آورده‌است. ۶ - هز ، yazb(a)hônîtan ، yazbhônət(a)n ، پهلوی yashtan (پرستش کردن، قربانی کردن) «یونکر ص۸۷» . ۷ - «یزدادی ، قلیهٔ قیمه را گویند که بر زبرآن تخم مرغ ریخته باشند.» «جهانگیری» ورك : مادة الحیوة (فرهنگ ایران زمین۱: ۳ ص۲۲۵). شاید کسیکه «یزدداد» نام داشته‌آنرا اختراع کرده یا دوست میداشته «فرهنگ نظام» .

آن ریزند، وبعضی یزدادی کوفته را گویند که در درون آن تخم مرغ پخته باشند و آنرا **یزدادین** هم میگویند که بعد از یای حطی در آخر نون باشد .

یزدان[1] - بفتح اول وسکون ثانی ودال بالف کشیده وبنون زده، یکی از نامهای خدای تعالی است جل جلاله - و نام فرشته‌ای هم هست که فاعل خیراست وهرگز ازوشر نیاید، وطایفهٔ ثنویه آفرینندهٔ خیررا یزدان وآفرینندهٔ شررا اهرمن گویند وهمچنین آفرینندهٔ نوررا یزدان وآفرینندهٔ ظلمت را اهرمن، و فقها خدای باطل را و شعرا خدای حق را خوانند (۱) .

یزدان بخش[2] - نام وزیر هرمزبن - انوشیروان بوده است .

یزدجرد[3] - بکسر جیم ، معرب یزدگرد است که پدر بهرام گور باشد و او را یزدجردالاثیم میگفتند . بغایت ظالم بود. روزی در کنارچشمهٔ گلست که ازاعمال طوس است اسبی اورا لگد زد و کشت - ونام پسرزادهٔ انوشیروان هم هست که آخرملوك عجم باشد. گویند درشهر نیشابور بردست ملازمان خود یا آسیابانی کشته شد. *

یزك[4] - بفتح اول وثانی وسکون کاف، جمعی قلیل ومردم کمی را گویند که در مقدمه و پیشا پیش لشکر براه روند و بترکی قراول خوانند[5] - وپاس وپاسبانان را نیز گفته‌اند- وبمعنی جاسوس هم آمده است .

یزنه[6] - بروزن وزنه، شوهر خواهر را گویند .

---

(۱) چك، چش: گویند .

---

۱ - اوستا yazatanam ، پهلوی yaztân ، yazd[â]n ، yazdân ، قس : ایزد «اسشق ۱۱۲۷» یزدان دراصل جمع «یزد» (= ایزد [هـ م.]، yazat ازاوستایی yazata) است درپهلوی. رك: نیبرگ ص۱۴۹؛ کریستنسن. ساسان ص۲۶۰ - درفارسی بمعنی مفرد بکاررفته است: «ثنویان که دو گویند: یکی یزدان ودیگر اهرمن ...» «ناصرخسرو بلخی. جامع الحکمتین ص۳۱». ۲ - درفهرست شاهنامهٔ ولف نیامده. (ترکیب اسم مفعولی بمعنی «یزدان‌بخشیده» ازقبیل«شاهنواز») (ازیادداشتهای علامه محمدقزوینی) ۳ - معرب یزدگرت yazdkart (yazdgard) ، سریانی Izdgerd، اوستایی yazatôkereta* «یوستی. نام نامه ص۱۴۸ - ۱۴۹» از: یزد (= ایزد) + گرد (= کرد، کرده، آفریده) درسلسلهٔ ساسانی سه پادشاه بدین نام خوانده شده‌اند : یزدگرد اول (۳۹۹-۴۲۰ م.) ، یزدگرد دوم (۴۳۹-۴۵۷ م) ، یزدگرد سوم آخرین شاهنشاه ساسانی (۶۳۲-۶۶۱ م.) رك: کریستنسن. ساسان.

۴ - معرب آن (ازفارسی)هم یزك (پیش قراول، دیده‌ور) «دزی ج۲ ص۸۵۱» ورك: سلوك مقریزی ص۷۴۸،۵۵۹،۵۰۳ و۱۰۵ (الیزك الاسلامی).

۵ - ای سپاهت را ظفر لشکرکش ونصرت یزك

بی‌یقین برطول وعرض لشکرت آگه (واقف) نه شك.

انوری ابیوردی «صحاح الفرس نسخهٔ طاعتی» «فرهنگ نظام» .

۶ - رشیدی بهمین معنی آورده، دراصفهان yazne (شوهر خواهر) «فرهنگ نظام» ، قس: âyezne درتهرانی (شوهرخواهر) . ترکی یزنه بمعنی شوهرخواهر وخاله وعمه. فرهنگ اظفری بنقل «فرهنگ نظام» .

* یزدگرد - رك: یزدجرد .

بیان هشتم

در یای حطی با سین بی نقطه مشتمل بر دو لغت

یسار - بروزن قطار، شخصی را گویند که او میمنت ندارد و همچنین دیدن روی او نامبارك است[1] - ودرعربی چپ را گویند که در برابر راست است[2].

یسال[3] - بفتح اول بروزن‌جمال، تاجی را گویند که از گل ورياحين سازند و روزهای عید وجشن وعشرت برسرنهند.*

---

۱ - «فارسیان بمعنی شوم ونامبارك استعمال نمایند. نورالدین ظهوری:

نشسته مدعیانند از یمین و یسار   خدای را که بپرهیز از یساری چند.»

«بهار عجم».

۲ - رك: شاهد ح۱. ۳ - بمعنی مذکوردرمتن مصحف «بساك» (ه‍.م.) و«پساك» است. اما «یسال» = «یسل» ترکی وبمعنی پره (حلقه وصف) فوج است:

لشکری منهزم از راکب او چون نشود   که زشوخی همه جا فوجی از او بسته یسال.

سنجرکاشی «بهارعجم».

* **یساول** - بفتح‌اول وضم‌چهارم = یساور = یاساور؛ صف‌آرا «فرهنگ وصاف»، میرترك، نقیب، چوبدار «بهار عجم»:

بندهٔ آن نگاه خشم آلود   که یساول بمجلسش غضب‌است.

فوقی «بهار عجم».

* **یسنا** - بفتح اول، در اوستایی yasna [همریشهٔ «یشت» (ه‍.م.)] بمعنی پرستش وستایش ونماز وجشن. یسنا، بخشی‌است‌ازاجزای پنجگانهٔ اوستا ومخصوصاً درهنگام مراسم مذهبی سروده میشود، وآن شامل ۷۲ فصل است. هرفصل‌آنرا یك hâiti (امروز «ها» و «هات» گویند). بمناسبت ۷۲ های یسناست که کشتی (= کستی) یعنی بندی که زرتشتیان سه بار بدور کمر می‌پیچند، از۷۲ نخ پشم سفیدبافته میشود. پارسیان یسنا را بدوقسمت بزرگ تقسیم میکنند: نخست ازیسنای۱ تا یسنای۲۷. دوم از یسنای ۲۸ تا پایان. ازاین ۷۲ فصل، ۱۷ فصل (هائیتی) گاتها را - که قدیمترین قسمت اوستا بشمار میرود - تشکیل میدهد. رك: مزدیسنا بقلم نگارنده ص۱۲۶-۱۲۸؛ پورداود. یسنا ج۱. مقدمه.

* **یشب** - رك. یشپ، یشف.

بیان نهم

در یای حطی با شین نقطه دار مشتمل بر هفت لغت

یشپ[1] - بفتح اول وسکون ثانی و بای فارسی، بمعنی یشم است وآن‌سنگی باشدمعروف و خاصیت‌مند .

یشت[2] - بروزن هشت، نام نسکی باشد از کتاب زند یعنی قسمی ازاقسام کتاب زند، چه نسك بمعنی قسم است .

---

۱ - در عربی یشب ، یشف (ه.م.)، یشم (ه.م.)، یسب، یصف ویصیب آمده . مؤلف نفس گوید: از عبرانی « یشفه » (بفتح اول و کسر سوم) است بمعنی مصقول ، و آن مشتق است از (شفه) بمعنی‌صیقلی شد. این‌کلمه بیونانی‌منتقل گردید: iaspis، وازآن بدیگرزبانهای اروپا رفته (انتهی) (قس:انگلیسیjasper، فرانسویjaspe) رك: لیدل واسکات. فرهنگ یونانی-انگلیسی: iaspis ورك : دزی ج۲ص۸۵۱؛ ورك: یشم .

۲ - yasht ، دراوستایی ishti همریشهٔ یسنا(ه.م.)yasnaاوستایی وyajnaسانسکریت وyazishn وپشتن‌پهلوی بمعنی‌پرستش وستایش کردن وجشن (خود این‌کلمهٔ پارسی ازریشهٔ مذکور است) . (رك: یشتن) . یشت بمعنی نیایش وفدیه بکاررفته ، ولی‌یسنا برای ستایش بطور عموم استعمال شده :

ز بهر روان هر که فرمود یشت   پشیمان شد ، ازگفت خود بازگشت.

«زرتشت بهرام پژدو. زراتشت نامه».

یشتها بخشی ازپنج جزء اوستا را تشکیل دهند وآن شامل‌ستایش آفریدگار ونیایش امشاسپندان وایزدان است. یشتهایی که اکنون دردست است، اگرچه ترکیب شعری ندارد، ولی هنوزهم کلام آن موزون وبا طرزی شاعرانه، با عبارات بلند وتخیلات عالی سروده شده‌است . اصلا هم یشتها منظوم ودارای وزن هجائی ومانند گاتها منقسم بقطعات وبیتها وشمارهٔ هجا های آن ۸ و گاهی۱۰ و۱۲ بوده‌است. بعدها بواسطهٔ تصرفاتی که درآنها شده وبعلت تفسیر- که بتدریج جزومتن گردیده- ترکیب شعری آن بهم خورده‌است . باوجود این اوزان آنها بخوبی معلوم ومیتوان دوباره آنهارا بشکل اصلی درآورد . برخی ازیشتها بسیار قدیمی بنظرمیرسند اکنون بیست ویك یشت موجود است که بعضی ازآنها کوتاه وبعضی دیگر بسیار بلند است. اسامی یشتها بقرار ذیل است :

۱- هرمزد یشت. ۲- هفت‌امشاسپند یشت. ۳- اردیبهشت یشت. ٤- خردادیشت. ٥- آبان یشت. ٦- خورشید یشت. ۷- ماه یشت. ۸- تیریشت . ۹- گوش یشت . ۱۰- مهریشت. ۱۱- سروش یشت. ۱۲- رشن یشت. ۱۳- فروردین یشت . ۱٤- بهرام یشت. ۱٥- رام یشت. ۱٦- دین یشت. ۱۷- ارد یشت. ۱۸- اشتاد یشت. ۱۹-زامیاد یشت. ۲۰- هوم یشت. ۲۱- ونند یشت.

از این میان مخصوصاً یشتهای ٥،۸،۱۰،۱۳،۱٤،۱۷و۱۹ بسیار قدیمند . « مزدیسنا بقلم نگارنده ص۱۳۰-۱۳۱» ورك: پورداود. یشتها ۱ مقدمه ص۲ ببعد.

یشتن[1] - بفتح اول بروزن کشتن، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی زمزمه کردن و چیزی خواندن باشد برطعام و آن عبادتی است مغان را در وقت طعام خوردن.

یشف[2] - با فا، بروزن ومعنی یشم است وآن سنگی باشد معروف. گویند با خود دارندهٔ آن از صاعقه ایمن باشد.

یشک - بروزن اشک، شبنم را گویند و آن رطوبتی باشد که شبها بر سبزه نشیند[3] - وبمعنی خالص وبی‌غش هم آمده است - و چهار دندان بزرگ پیش سباع وبهایم را گویند که بدان ضرب(۲) کنند وبعربی ناب خوانند[4].

یشم[5] - بفتح اول وسکون ثانی ومیم، معروف است و آن سنگی باشد که با خود

(۱) چك: ژند وپاژند. (۲) خم۲: حرب.

۱ - پهلوی yashtan (ستایش کردن، قربانی کردن) ازریشهٔ اوستایی yaz (فدیه آوردن، نثار کردن، عبادت نمودن، ستاییدن، پرستیدن) «پورداود. یشتها ۱ ص۲۱۷»، سانسکریت yaj. رك: دهارله ص ۳۰۴. ورك: یشت. مؤلف برهان معنی یشتن را از عمومیت ساقط و بباژ وزمزم تخصیص داده، در صورتیکه بمعنی مطلق عبادت کردن وستودن و پرستیدن است. زرتشت بهرام پژدو در اردای ویرافنامه گوید:

چو ازکار یزشچاری گذشتند   از اول کار، جایی می بیشتند.

و نیز:

ز بیم کارزار و قحط و کشتن   نبد پروای دین و باژ و یشتن.

رك: مزد یسنا بقلم نگارنده ص۱۳۰.   ۲ = یشب (ه‌.م) = یشم (ه‌.م.)

۴ - بااین معنی مصحف «بشك» (ه‌.م.) و «پشك» (ه‌.م.) است. در لغت فرس (ص۲۷۵) آمده: «بشك، شبنم باشد. بوالعباس گوید:

بشك آمد برشاخ وبر درختان (برشاخ ودرختان. دهخدا)
گسترد ردا های طیلسان.

بلعباس‌عباسی گفت:

وکنون باز ترا برگ همی خشك شود   بیم آنست مرا بشك بخواهد زدنا.»

درصحاح‌الفرس(نسخهٔ طاعتی) آمده: «یشك(بایای حطی)... طل‌باشد، یعنی‌شبنم که بامداد برروی گیاهی‌نشیند.» ۴ - «یشك، دندان بزرگ بود ازآن ددان. عنصری (بلخی) گوید:

بسپاریم دل بجستن جنگ   در دم اژدها و یشك نهنگ.»

«لغت فرس ص۲۶۵».

ورك: اسدی. گرشاسب نامه ص۵۸. مؤلف صحاح الفرس آرد: «یشك.. چهار دندان پیشین سباع بود واز ماران نیزباشد.» وشعر مذکور عنصری را شاهد آورد (صحاح‌الفرس نسخهٔ طاعتی).

۵ - کلمهٔ معرب«یشم» - «یشب» - «یشپ» (ه‌.م.) «مردم‌ترمذ‌آنرا «یشب» نامند، ومردم بخارا «الشب» و «اشب» (ن ل: یاشب ولشب).» «بیرونی. الجماهر ص۱۹۹». محمدبن منصور درجواهر - نامه گوید: «باب هیجدهم دریشب، وآن را یشم ویصب نیز گویند و بعضی تخصیص یشم بسفید آن می‌کنند، وتخصیص یشب بسبز وسیاه. فصل اول درصفات آن: یشب پنج نوع است: سفید روشن وسفید زرد فام وسبز زهردی وسبز سیاه فام وسیاه شفاف مانند شبه وازرق وخاکستر فام وازیشب

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

نگاهداشتن آن بجهت دفع آفت برق خوب است.

یشمه[1] - بروزن چشمه، چرم و پوست خامی را گویند که بزور دست مالش رسانیده باشند نه به آتش ودباغت.*

بیان دهم

در یای حطی با غین نقطه دار مشتمل بر سیزده لغت

یغام[2] - بر وزن عوام ، غول بیابانی را گویند .

یغتج[3] - بفتح اول وتای قرشت بروزن اعرج ، نوعی از مار باشد زرد رنگ خوش خط وخال وآن بیشتر در باغها وسبزه زار ها میباشد وازگزیدنش آزاری نمیرسد ؛ وبعضی گویند که آن مار کسی را نمیگزد وزهرهم ندارد .

یغتنج[4] - بـر وزن شطرنج ، بمعنی یغتج (۱) است که مار سبزه زار باشد (۲) باشد وگزند وآسیب نرساند؛ وباین معنی بجای حرف

(۱) چش: یغتج.　(۲) خم۱: + وباغ.

۱ - «یشمه ، پوست خام بود که نیك بمالند وترکان یرنداق گویندش. منجیك (ترمذی) گفت :

چو خوان نهاد نهاری فرو نهد پیشت　چو طبع خویش بخامی چویشمه بی‌چربو.»

«لغت فرس ص۴۹۶» .

۲ - «یغام بالفتح، درنسخهٔ سروری غول‌بیابانی» «رشیدی» «مؤیدالفضلاء بنقل ازفرهنگ فخر قواس».　۳ - در لغت فرس مصحح اقبال ص۵۶ آمده: «یغنج (بانون) ، ماری بود زرد بی زهر میگزد وزخم نکند وبیشتر درمعادن وباغ باشد. شهید (بلخی) گفت:

مار یغنج اگرت دی بگزید　نوبت مار افعی است امروز.»

در چاپ هرن ص۱۷ «یغتنج» آمده وعلاوه بربیت شهید، این بیت ازعلی قرط نقل شده :

دو گیسو چویغتنج وزلف چو کژدم　چون دو کربسه پرچینش‌دو ابرو(؟)

ودرنسخهٔ نخجوانی «یغنج» ضبط شده. درصحاح الفرس (نسخهٔ طاعتی) آمده: «یغنج ویغنیج - مار زرد باشد، گزد لیکن زخم و زهر ندارد . غالباً درباغ میباشد .» سپس بیت شهید را شاهد آورده مصراع اول اینچنین: مار یغنیج اگرت دی بگزید ... ودر جهانگیری «یغتنج» و «یغتج» ودر رشیدی «یغتنج» ودرسروری «بغتنج» آمده . رك: یغتنج، بغنج .

۴ - رك: یغتج .

* **یعقوب** - رك: لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

صحن وکاسه وانگشتری میسازند وتمیزایشان بآن است که ازیشب معدنی بوی دود می‌آید بخلاف مصنوعی... فصل دویم، درکان و کیفیت تکون آن. درولایت دورود هست که ازآنها یشب مستخرج میشود و معهود چنانست که قطعه های کبیر از آن سلطان و قطعه های صغیر ازآن عاملان باشد ودرحدود کاشغر ونواحی آن و کرمان بعضی ازانواع آن هست...» «فرهنگ نظام» ورك: الجماهر بیرونی ص۱۹۸-۱۹۹ .

ثانی فا هم آمده است.

یغلا[1] - بضم اول و سکون ثانی و لام الف، ظرفی باشد دسته دار آهنین که درآن دنبهٔ گوسفند بریان کنند وبرروی آش‌ماست وسر که دوشاب ریزند؛ وبفتح اول هم آمده است.

یغلاوی[2] - با واو بر وزن مهتابی ، بمعنی یغلا است که ظرف آهنین دسته دار باشد که درآن روغن وچیز های دیگر بریان کنند و در خراسان لغلاو گویند بفتح لام .

یغلغ[3] - بفتح اول وسکون ثانی و لام مکسور بغین نقطه دار زده ، بمعنی تیرپیکان دار باشد[4] .

یغلو[5] - بفتح اول بروزن‌بدرو، بمعنی یغلاو یست (۱) که ظرف آهنین روغن داغ کن باشد .

یغلوی[6] - بفتح اول و ثالث بر وزن پهلوی، بمعنی یغلواست که ظرف آهنین‌دسته‌دار باشد بجهت روغن بریان کردن.

یغما - بر وزن سرما ، نام شهریست از ترکستان منسوب بخوبان و صاحب حسنان ۷ - وبمعنی تاخت وتاراج وغارت هم آمده‌است۸ .

---

(۱) چك : یغلاواست .

---

۱ = یغلاو = یغلو (ه.م.) = یغلی = یغلاوی (ه.م.) یغلوی (ه.م.) = لغلاو (خراسانی) = لغلو (اصفهانی). ۲ - رك: یغلا .

۳ - «یغلق، بالفتح نوعیست ازتیر، واین ترکیست» «رشیدی» .

۴ - هنوزش پر یغلق در عقابست هنوزش برگ نیلوفر درآبست.

نظامی گنجوی «گنجینه ص۱۶۹» .

۵ - رك: یغلا . ۶ - رك: یغلا . ۷ - «سخن اندرناحیت یغما وشهرهای وی. مشرق وی ناحیت تغزغزست وجنوب وی رود خولندغونست که اندر رود کجا افتد ، ومغرب وی حدود خلخ است واین ناحیتی است که اندر وی کشت وبرز نیست مگر اندك، وازوی مویهای بسیار خیزد، واندر اوصید های بسیار است، وخواستهٔ ایشان اسبست و گوسبند، ومردمانی سخت‌اند وقوی وجنگ کن وباسلاح بسیار وملك ایشان ازاولاد ملك تغزغزست واین یغماییان را قبیله‌های بسیارست...» «حدود العالم ص۴۹» :

ایا ستارهٔ خوبان خلخ و یغما بدلبری دل ما را همی زلی یغما.

«معزی نیشابوری. دیوان ص۱۷» .

۸ - مرحوم قزوینی نوشته اند : « در خصوص «خوان یغما» که سؤال فرموده بودید که چه بوده وازکی بوده ، هیچ چیز تازه جز آنکه درکتب فرهنگ نوشته اند که چون یغمائیان (یعنی ترکان قبیلهٔ یغما که قبیلهٔ معروفی ازاتراك مشرق بوده‌اند) بتاراج وغارت معروف بوده‌اند، لهذا یغما کردن ویغما زدن ازاین عمل این قبیلهٔ اتراك معروف شده است ... قدیمترین شاهدی که برای یغما زدن ویغما کردن دیده ام دراشعار معزی است که دربهار عجم ذکر کرده است :

ازخانیان گروهی کزخط شدند بیرون جنگ‌آوران یغما جانشان زدندیغما.

(خانیان یعنی‌ملوك خانیهٔ ماوراءالنهر وکاشغر وآن نواحی، واین‌قصیده درمدح ملکشاه‌است‌بتقریر آقای اقبال که دیوان معزی‌را چاپ وتصحیح کرده‌اند، ونیزمیفرمایند که درسیاست نامهٔ نظام‌الملك نیز یغما زدن بمعنی غارت کردن آمده است) وباز معزی گوید بنقل بهارعجم: ایا ستارهٔ ... (قبلا نقل شده) وسعدی گوید :

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

یغما ناز - با نون بالف کشیده بروزن درِّ باز، نام دختر خاقان چین است که در حبالهٔ نکاح بهرام گور بود[۱].

یغمای اول[۲] - نام شهریست در ترکستان منسوب بخوبان.

یغمیصا[۳] - بفتح اول و سکون ثانی ومیم به تحتانی رسیده وصاد بی‌نقطه بالف کشیده رستنیی‌باشد خودروی خصوصاً در کوهستان وآنرا ریواس میگویند. اگر عصارهٔ آنرا درچشم‌چکانند روشنی چشم را زیاده کند.

یغناغ - بفتح اول وسکون ثانی و نون بالف کشیده وبغین نقطه دار زده، کلاه زردوزیرا گویند - و بکسر اول در ترکی جمعیت مردم ولشکر راگویند دربکجا - وجاییرا نیز گویند که لشکر ومردم درآنجا جمع شوند.

بیان یازدهم

در یای حطی با فا مشتمل بر دو لغت

یفتنج[۴] - با تای قرشت درسیم بروزن شطرنج، بمعنی یفتنج است وآن ماری باشد زرد رنگ وبی آزار که پیوسته درباغها وسبزه زارها میباشد.

یفج[۵] - بفتح اول وسکون‌ثانی وجیم، لعاب دهن را گویند وآبی که دروقت حرف‌زدن از دهن مردم برآید.

---

۱ - دخت خاقان بنام یغما ناز
فتنهٔ لعبتان چین و طراز.
نظامی گنجوی «هفت پیکر چاپ‌ارمغان ص۷۷».

۲ - یغما بشهر (رك: یغما) اطلاق شده، ظ. دربیتی که دویغما بکاررفته، نظیر:
ایا ستارهٔ خوبان خلخ و یغما
بدلبری دل ما را همی زنی یغما
«معزی نیشابوری. دیوان ص۱۷».
درشرح آن نوشته بودند: «یغمای اول، نام شهریست در ترکستان منسوب بخوبان و یغمای دوم بمعنی تاراج وغارت» ومؤلف «یغمای اول» را نام شهر پنداشته است! رك: یغما.

۳ - «یغمیصا بغین معجمه اسم سریانی ریباس است.» «تحفهٔ حکیم مؤمن».

۴ - رك: یفتج، یفتنج.

۵ - مصحف «بفج» (ه.م.) «بفج، خیو دهان مردم‌باشد.
شهید (بلخی) گفت:
قی‌افتد آنراکه سر وریش تو بیند
زان خلم وزان بفج چکان برسر وروبت.»
«لغت فرس ص۶۳».

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل
دلی که حور بهشتی ربود ویغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمائی؟
دراشعار خواجه (حافظ) هم معلوم است که آمده است ولابد «خوان یغما» مراد ازآن اطعام عامی بوده است که سلاطین یابزرگان ترتیب میداده اند وترکان یا غیرترکان بسرعت غارت میکرده‌اند، چنانکه سعدی گوید:
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
برین‌خوان یغما چه دشمن‌چه دوست.»
(ازمکتوب علامه قزوینی باقای نخجوانی. نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز۲: ص۴۲-۴۳) ورك: خوان یغما.

بیان دوازدهم

در یای حطی با قاف مشتمل بر سه لغت

یقطان - بفتح اول وسکون ثانی وطای حطی بالف کشیده وبنون زده ، بلغت رومی نوعی از سنگ است و آن هرجا که باشد خود بخود حرکت کند وچون دست کسی بر آن رسد ساکن گردد. گویند علت یرقان واسترخای اعضا را برطرف کند و هر که با خود دارد هیچ چیز را فراموش نکند .

یقطین[1] - باطای حطی بروزن پروین، بلغت رومی درخت کدو را گویند خصوصاً - وهر گیاهی که ساق آن افراشته نباشد عموماً همچو خربزه وهندوانه وخیار وحنظل وامثال آن.

یقه[2] - بفتح اول و ثانی مشدد ، بمعنی گریبان باشد؛ وبمعنی گریبان شخصی را محکم ومضبوط گرفتن هم هست[3] .

---

۱ - «یقطین ، اسم جنس کل نباتی است که بر ساق نه ایستد مثل نبات خربزه و لبلاب وامثال آن وعوام را ازمطلق او مراد قرع است که بفارسی کدو نامند.» «تحفهٔ حکیم مؤمن» = citrouille «دزی ج۲ ص۳۷۸». «قرع هوالدباء وتعرفه عامةمصر بالیقطین ، والیقطین هوالفشغ ، وهو کل شیء لایرتفع علیساق ، وهومستدیرالتم اوقریب من الاستدارة نحوالحنظل والبطیخ والقرع وماشابه ذلك، و کل ذلك یقال له الیقطین.» «عقار۳۳۲»مایرهوف گوید: نام نوعی یقطین به cucurbitacées ونباتات دیگر که دارای ساقه های خزنده هستند، اطلاق شود. ازین رو من گمان میکنم

یقطین

که کلمهٔ یقطین- که عربی نیست-ازعبری یاآرامی مأخوذاست، زیرا ریشهٔ فعل قاطن qâtôn دربسیاری اززبانهای سامی یافت میشود (آشوری: قطانو qatânu) بمعنی «کوچك بودن ، بیهوده بودن» «عقار۳۳۲ف». ۲ = یخه، ترکی غربی: یقه، یقا، یاقه، یاقا (ساحل، طرف، کنار، گریبان) «قدری ص۷۵۷»، یاق«ایضاً ص۷۵۵»، جغتایی یاقا، یقا (جانب، ساحل، یقهٔ جامه) «جغتایی ص۵۳۰»، معرب آن یاقة «دزی ج۲ ص۸٤۷»، کردی ع «یخه» (جیب) «ژابا ص٤٦١».

۳ - یقه گرفتن ودست بیقه شدن، بدین معنی اخیر است .

بیان سیزدهم

در یای حطی با کاف تازی مشتمل بر چهل لغت و کنایت

✿ **یك اسبه[1]** - شخصی را گویند که یك اسب داشته باشد- وسوار تنهارا نیزمیگویند - و کنایه ازآفتاب عالمتاب هم هست[2].

یك انداز[3] - بروزن سرانداز: تیر زبونیرا گویند که چون بیندازند تفحص وجستجوی آن نکنند، وبعضی دیگر گویند تیر کوچکی است که پیکان باریکی دارد وبغایت دور رود، وبعضی دیگر گویند تیری است که پیکان دوشاخی دارد- وجایی از کوه و کنار رود خانه وامثال آنرا نیز گفته اند که ازبالا تا پایین برابر و هموار باشد چنانکه اسب وآدم وغیره بالانتواند رفت وپایین نتواند آمد[4] - وبمعنی یکسان وبرابرهم آمده است[5]

یکایك[6] - بفتح اول و یـای حطی در چهارم بروزن اتابك، بمعنی ناگهان وغافلی باشد[7]

---

۱ - از: یك + اسب + ه a (پسوند نسبت واتصاف)؛ لغة دارای یك اسب.

۲ - «یك اسبه، بهادرانه، ازعالم «یك تنه». طالب آملی:

خودرا یك اسپه برسر افلاك میزنم خورشیدسان سراینك بر کف نهاده‌ام.»

« بهار عجم ».

۳ - از: یك + انداز (ریشهٔ «انداختن»، نیز = انداخته)، علاوه برمعانی متن، تیر کاری که بیك بارانداختن کارشکار یا دشمن را میساخته ومحتاج به تیر دیگر انداختن نبوده :

تا زده بر هدف سینهٔ ما چرخ را هیچ یك‌انداز نماند .

اثیرالدین اخسیکتی «فرهنگ نظام» ورك: رشیدی.

۴ - رك: جهانگیری، رشیدی. ۵ - قس: یك اندازه .

۶ - از: یك + ا (واسطه) + یك (نظیر: سراسر، دمادم) = یك بیك (ه.م.)

۷ - زگفتار اونیز شد مرد هوش بجست و گرفتش یکایك دو گوش

بیفشرد و بر کند هر دو ز بن نگفت از بد و نیك با او سخن.

فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۲ص۳۴۴» ورك: فهرست ولف.

✿ **یك** - بفتح اول (درلهجهٔ مرکزی بکسر اول) ، پارسی باستان - *aivaka قس : - aiva (یك) ، اوستایی - aeva، پهلوی - êvak ، êv ، پهلوی - پازند yak ، هندی باستان - êka ، کردی îkî (کسی)، yek (ع)، افغانی yô، استی yeu ، yu (یك) ، بلوچی êyôk (تنها، یك بیك)، وخی îv ، î ، شغنی yîv ، yu ، yü ، yi ، سریکلی îv ، î ، ivy (یکتا، یگانه، تنها) یغنوبی î ، منجی yao، سنگلیچی vak. همچنین ـی (یای وحدت) = ê - از - aiva (یك) پدیدآمده «اسشق ۱۱۲۸». نخستین‌شمار، عددی که درمرتبهٔ اول واقع است، احد.

- وبمعنی یك یك ویکان یکان هم آمده است[۱] .

یك بدو (۱) - کلمه ایست که افادهٔ معنی بیك ناگاه وناگهان وغافل (۲) میکند .

یك بسی[۲] - بفتح اول وبای ابجد بر- وزن اطلسی، بمعنی یکبارگی باشد .

یك پهن کشتی[۳] - بفتح اول وبای فارسی، کنایه از دین اسلام است چنانکه هفتاد ودو کشتی کنایه ازهفتادودوملت است، ودین اسلام را پهن کشتی بجهت آن گفته که هر که در آید جا یابد .

یك بیك[۴] - بمعنی یکا یك است که ناگهان وغافل - ویکان یکان باشد - وبمعنی شبه ویقین هم بنظر آمده است .

یکتا[۵] - با تای قرشت بر وزن فردا ، بمعنی یك عدد ویك لای باشد - ونام جامه وپوششی است یك تهی - وکنایه ازباری تعالی هم هست جل جلاله[۶] .

یك تنه[۷] - بفتح اول و تای قرشت ونون، بمعنی تنها ویکه باشد. *

یك تیغ کردن - کنایه از راست ودرست وبرابر وهموار کردن باشد[۸] .

یك چشم - معروف است و بعربی واحد العین خوانند - وکنایه ازمردم ظاهر بین هم هست - وکنایه از مردمی که چشم کم نوری

---

(۱) خم۳: یك بده .　　(۲) چش: وفاعل!

---

۱ - شوم شان یکایك بدام آورم　　گر آیین شمشیر و نام آورم .

فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۲ ص۳۶۳».

چو پوینده بشنید گفتار اوی　　بگردید و آمد سوی نامجوی

یکا یك سخن لزد رستم بگفت　　که بیهش ورا دیدم ودیوجفت.

فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۲ص۳۹۵» ورك: فهرست ولف .

۲ - «یك بسی، یعنی یك بارگی. بوشکور (بلخی) گفت :

بخیلی مکن جاودان یك بسی　　بربن آرزو چون منم خود رسی.»

«لغت فرس ص۵۲۷». ورك: صحاح الفرس نسخهٔ طاعتی.　　۳- ازین اشعار فردوسی گرفته‌اند:

حکیم این جهانرا چو دریا نهاد　　بر انگیخته موج ازو تند باد

چو هفتاد کشتی برو ساخته　　همه بادبانها بر افراخته

یکی پهن کشتی بسان عروس　　بیاراسته همچو چشم خروس

محمد بدو اندرون با علی　　همان اهل بیت نبی و وصی...

«شاهنامهٔ بخ ج۱ص۷» ورك: چهارمقالهٔ نظامی. طبع دوم نگارنده ص۷۹ .

۴ - از: یك + ب (به) + یك = یکایك.　　۵ - از: یك + تا (ه.م.):

یکدل ویکتا خواهم که بوی جمله مرا　　وانکه اوچون توبود ، یکدل ویکتا نشود.

«منوچهری دامغانی . دیوان ص۱۰»

۶ - نیز بمعنی بی‌مانند، بی‌نظیر.　　۷ - از: یك + تن + ه (پسوند نسبت واتصاف) [قس: یکدله] .　　۸ - رك: یك تیغ:

بدو تیغ او ذوالفقار و سنان　　نکرده چو یك تیغ تیرجهان.

سنائی غزنوی «جهانگیری» ورك: رشیدی.

* یك تیغ - بفتح اول، متحد ومتفق درجنگ: «سلاطین روم وشام وارمن... دردفع او یك تیغ شده .» «جوینی. جهانگشا ج۲ص۱۷۰؛ مقدمهٔ همان کتاب ص ط».

دارند - و کنایه ازمردم منافق‌هم هست - ومردم موحد را نیز گویند[1] .

یکدانه - با دال ابجد بروزن افسانه ، نوعی ازهار[2] باشد وآن چنان است که پنج‌شش رشته را بیاورند ودرهر رشته پنج شش مروارید بکشند و همه را جمع کنند و بر مجموع یك جوهری ازجواهر بگذارند که سوراخ آن گشاده باشد وباز رشتها را ازهم متفرق سازند وبرهریك چند دانه مروارید بطریق سابق بکشند وهمچنین همه را جمع کرده جوهری که سوراخ آن گشاده باشد برهمه بگذرانند وبهمین دستور تاآن‌مقدار که خواهند[3] - وگوهری را نیز گویند که بی‌مثل ومانندباشد وعدیل نداشته باشد - وگردن‌بند را هم گفته‌اند[3] .

یکدست[4] - معروف‌است که نقیض دو دست باشد - وکنایه از چند چیز است که بیك وتیره ویك جنس ویك طریق‌وبیك نوع ومثل‌هم باشد - ویك چیز را نیز گویند که تمام آن‌بیك نسبت باشد[5] .

یکدش[6] - بکسر ثالث بروزن‌ورزش، امتزاج واتصال دوچیزرا گویند با هم - و اسبی را نیز گویند که پدرش ازجنسی ومادرش‌ازجنسی دیگر باشد - وباعتقاد محققین نفس خاصهٔ انسانی است که مرکب ازلاهوتی‌وناسوتی‌باشد- ومحبوب را نیز گفته اند .

یکدك - بفتح اول بروزن لك‌لك، آب وشیر وهرچیزرا گویند که نیم گرم باشد[7] .*

---

۱ - رك: رشیدی . ۲ - رك: هار .

۳ - هردری دان ازآن دوگوهر یکدانهٔ گردن دو پیکر .

خاقانی شروانی «جهانگیری» «رشیدی» .

مهره از بازو ومعجر زجبین باز کنید یاره ازساعد ویکدانه زبر بگشایید !

«خاقانی. دیوان ص۱۶۲».

۴ - از: یك + دست .

۵ - ازآنست یکدست افکار صائب که جز دست خود متکائی ندارد .

صائب تبریزی «فرهنگ نظام».

۶ = اکدش (ه‍.م.) «یکدش» همان اکدش مرقوم ، یعنی دوتخمه ازآدمی و غیره که بعربی مولد گویند. ابن یمین (فریومدی) گوید :

حبذا فصلی که نرگس بی می از تأثیرآن میکند مستی و مخموری چو چشم یکدشان.

«جهانگیری» «رشیدی» .

معلوم میشود دروطن ابن‌یمین زنهای دورگی بودند که درحسن‌شهرت داشتند. جهانگیری‌بمناسبت شعر مذکور یکدش واکدش را بمعنی معشوق ومطلوب هم آورده «فرهنگ نظام» .

۷ - «یکدك، با اول‌مفتوح بثانی‌زده ودال‌مفتوح بکاف‌زده،آب شیر گرم » «جهانگیری».

* **یکدل** - بفتح اول و کسرسوم (درلهجهٔ مرکزی بکسراول) ، از: یك + دل = یکدله (ه‍.م.) ؛ موافق، آنکه ظاهر وباطن وی یکی است:

یکدل‌ویکتا خواهم که بوی‌جمله مرا وآنکه اوچون توبود یکدل ویکتاشود .

«منوچهری دامغانی دیوان‌ص ۱۰»

(برهان قاطع ۳۰۸)

یکدله[1] - بروزن امثله، بمعنی موافق وبی ریا وبی‌نفاق باشد.

یکران[2] - بروزن مکران، اسب اصیل وخوب وسرآمد را گویند؛ وبعضی گویند رنگی است میان زرد وسرخ مراسب را و هراسبی که باین رنگ باشد یکران خوانند، وبعضی برنگ اشقر گفته‌اند بشرطی که یال و دمش سفید باشد؛ واگر چنین نباشد بوز[3] گویند - و اسبیرا نیز گفته‌اند که بهنگام رفتن یك پای پس را تنگ تر نهد از پای دیگر یعنی کوتاه تر گذارد[4].

یك رشته - کنایه از موافق باشد - وکنایه از متفق هم هست.

یك رکابی[5] - کنایه از اسب جنیبت است که اسب کتل باشد - وکنایه ازمستعدکاری شدن هم هست[6].

یك رنگ - بفتح اول بروزن فرسنگ، کنایه ازمردم صادق‌العقیده است که باز بی‌نفاق ودوست بی‌ریا باشد.

یك رنگی[7] - باکاف فارسی بر وزن شطرنجی، کنایه از اخلاص مندی و یکجهتی ودوستی باشد که در آن شائبه‌ای‌ازنفاق وساختگی وریا نباشد *

یکرو کردن - کنایه ازترك آشنایی ودوستی کردن باشد.

یکرویه[8] - بفتح‌اول وضم‌ثالث وتحتانی مفتوح، کنایه ازمتفق‌وبی‌خلاف باشد[9] - وبمعنی ظاهر وروشن‌هم هست - وهرچیز که آن دورویه نباشد.

یکرویی[10] - بر وزن بدگویی، بمعنی بی‌ریایی وبی‌ساختگی ویکجهتی وبی‌خلافی‌باشد.

---

۱ - از: یك + دل + ه (پسوند نسبت واتصاف) [قس: یك تنه] رك: یکدل.

۲ - «یکران، لونی است میان زرد وبور از رنگ ستور، وهر ستور که بدین رنگ باشد یکران خوانندش. عنصری (بلخی) گفت:

مبارز را سر و تن پیش خسرو　　　چوبگراید عنان خنگ‌ویکران
یکی‌خوی گردد اندر زیرخوده　　　یکی‌خف گردد اندرزیرخفتان.»

«لغت فرس ص۳۸۸»

۳ - چنین‌است درنسخ با زاء منقوطه وصحیح «بور» با راء مهمله است چنانکه درصحاح الفرس نسخهٔ طاعتی آمده «یکران، لون است میانهٔ زرد وبور.» رشیدی نیز «بور» آورده.

۴ - دواسبه درآی ورکابی درآور　　　کزاو چرمهٔ صبح یکران نماید

«خاقانی شروانی. دیوان ص۱۲۶».

۵ - از: یك + رکاب + ی (نسبت).

۶ - زهد بس کن رکاب باده بگیر　　　که نگیرد صلاح جای صبوح
یك رکابی میای بر سر زهد　　　چون شود دل‌عنان گرای‌صبوح.

«خاقانی شروانی. دیوان ص۵۲۸».

۷ - از: یکرنگ (ه.م.) + ی (حاصل‌مصدر، اسم معنی).　۸ - از: یك‌روی + ه (نسبت واتصاف) = یك رو(ه.م.).　۹ - «وزبهر آنك رسول علیه‌السلام میانجی بود میان عالم لطیف و میان عالم کثیف، که سخن او از خدای بخلق یك رویه نشایست بودن، بهریرا ازو محکم واجب‌آمد چواجسام، وبهری متشابه واجب آمد چوارواح، تا ازمحکم برمتشابه دلیل‌تواند گرفتن...» «ناصر خسرو. جامع‌الحکمتین ص۲۷۸».　۱۰ - از: یك روی + ی(حاصل‌مصدر، اسم معنی).

۵ **یك رو** = یکروی، بفتح اول وضم سوم (درلهجهٔ مرکزی بکسر اول) (= یك‌رویه) **متفق، بی‌خلاف** «رشیدی».

یک‌ره[1] - بفتح اول وثالث وظهورها ، بمعنی بیریا و بی نفاق باشد - وبمعنی یک بار ویک طریق هم آمده است .

یک زخم - بفتح‌رای نقطه‌دار وسکون خای نخذ و میم ، لقب سام نریمان است بسبب آنکه اژدهابیرا بیک زخم کشته بود[2] .

یکسان[3] - با سین بی‌نقطه بروزن‌الوان، بمعنی همیشه وبردوام وبرابر باشد.

یکسر[4] - بروزن افسر ، بمعنی سراسر باشد یعنی ازیک سر چیزی تا سر دیگرش بیک نسبت باشد[5] - و بمعنی ناگهان وتنها هم آمده است .

یکسره[6] - بر وزن مجمره ، بمعنی یکباره ویکبارگی باشد .

یک سواره[7] - بمعنی یك اسبه‌است که کنایه ازآفتاب عالمتاب باشد[8] .

یکسون[9] - بر وزن افسون ، بمعنی یکسان است که برابر وهمیشه وبردوام باشد .

یکسونه[10] - بروزن حمدونه ، بمعنی یکسون است که برابر وهمیشه وبردوام باشد .

یک شست[11] - بکسر شین نقطه دار وسکون سین بی‌نقطه وتای قرشت، بمعنی‌همنشین باشد - و کنایه از دو رفیق و دو مصاحب هم هست.*

---

۱ ـ مخفف «یك راه» .

۲ ـ بشد سام یك‌زخم وبنشست زال   می ومجلس‌آراست ، بفراشت یال.

فردوسی طوسی «رشیدی» .

ورك: فهرست ولف.   ۳ ـ از: یك + سان (ه‍.م.) = یکسون (ه‍ م) :

ز نارنج اگر طفل سازد ترازو   که نارنج وزر هر دو یکسان نماید...

«خاقانی شروانی. دیوان ص۱۲۸».

۴ = یکسره (ه‍.م.) .

۵ ـکام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر

حیف اوقات که یکسر ببطالت برود .

«حافظ شیرازی. مصحح قزوینی ص۱۵۰».

۶ = یکسر(ه‍.م.)   ۷ ـ از: یك + سوار + ه (پسوند نسبت واتصاف)، قس: یك‌اسبه؛ بمعنی بهادر یکه تاز:

پیاده وار مکرر سپهر سر کش را   فکنده در جلو خویش‌یکسوارهٔ دل.

صائب تبریزی «بهار عجم».

۸ ـ رك: بهار عجم.   ۹ = یکسان (ه‍.م.) «یکسون، یکسان بود. بوشعیب گفت:

تویی آراسته بی آرایش   چه بکرباس وچه بخز یکسون.»

«لغت فرس ص۳۹۳».

ورك: یکسون. مرحوم دهخدا حدس زده‌اند که‌مصراع‌دوم دراصل‌چنین‌بوده : چه بکرباس و چه بخز واکسون. درصورت صحت این حدس، استعمال کلمه درفصیح دری محتاج بشاهد دیگر است، اما تبدیل ân به ûn درتداول مجری است. رك: یکسونه.   ۱۰ = یکسون (ه‍.م.)

۱۱ـ از: یك + شست (= نشست [از «نشستن»]) = یك نشت (ه‍ م.)

* یك شنبه ـ بفتح اول وسوم وپنجم (درلهجهٔ مرکزی بکسر اول وپنجم)، از: یك + شنبه (ه‍.م.)؛ یکی ازایام هفته که روز بعدازشنبه باشد، دومین روزهفته، روز بین شنبه ودوشنبه.

یك گره - بکسر کاف فارسی و رای قرشت وظهورها ، کنایه از موافق ومثل و مانند هم ومتفق باشد .

یك نشست[1] - بکسر نون وفتح شین قرشت، بمعنی یك شست است که همنشین ورفیق ومصاحب باشد .

یك نورد[2] - بفتح نون وواووسکون را ودال هردو بی‌نقطه ، بمعنی بیك طریق وبیك نسبت وبیك نهج باشد .

یکون - بفتح اول بروزن زبون، نوعی ازجامه باشد، آنرا ازحریر الوان بافته اند[3] - ودرعربی بمعنی میشود باشد .

یکونه[4] - بفتح اول بر وزن نمونه ، مخفف یك گونه است که بمعنی یکسان و برابر وموافق باشد .

یك ونیم ساز - بمعنی صفتی باشد از صفات سازهای ذوی الاوتار - ونوعی از فنون سازندگی هم هست .

یکیتا[5] - با تای قرشت بروزن مسیحا، بمعنی استاد ومعلم باشد .

---

۱ = یك شست (ه م.) ۲ - رك : نورد . ۳ - در بعضی نسخ لغت فرس اسدی مانند چاپ هرن (ص۱۰۸) بجای «یکسون» (ه م.) آمده: «یکون ، یکسان بود. بوشعیب گفت :

تو بی آرایش آراستهٔ چه بکرباس وچه بخز یکون.»(؟)

وزن شعر مخدوش‌است. درصحاح الفرس (نسخهٔ طاعتی) آمده: «یکون - جامه‌ای بود که ازحریر باشد: بوشعیب گفت :

تو بیارا سته بآرایش چه بکرباس وچه بخز یکون.»

رشیدی همین بیت را برای معنی مذکور درمتن شاهد آورده، گوید : «یکون، جامهٔ حریر . ابو-شعیب گوید :

تو بیارا سته بآرایش چه بدیبا وچه بخز ویکون»(؟)

رك : یکسون. ۴ - صحیح «یکونه» (مخفف: یك + گونه) است . «یکونه ، یکسان‌بود. کسائی (مروزی) گفت:

توز نامردهٔ شگفتی کار [کذا] راست با مردگان یکونه شدیم.»

«لغت فرس ص۴۹۸».

مرحوم دهخدا حدس‌زده‌اند: توز نامرده ، ونگارنده تصورمیکندکه مصراع اول چنین باشد : توز نامرده ، ازشگفتی کار ... ۵ - مصحف هز. پکیتا pakaetâ ،p(a)kîtâ ، پهلوی ôstât « یونکر۱۲۲».

بیان چهاردهم

در یای حطی با کاف فارسی مشتمل بر سه لغت

یگان[1] - بفتح اول وثانی بالف کشیده وسکون نون، بمعنی یك است که واحد باشد چه یگان یگان یك یك را گویند[2] - وبمعنی بی‌مثل ومانند هم هست. *

یگانه[3] - بروزن زمانه ، بمعنی بی‌مثل ومانند وبیهمتا وموافق باشد .

یگانه‌گوی[4] - با کاف فارسی بروزن بهانه جوی ، مردم موحد را گویند .

بیان پانزدهم

در یای حطی با لام مشتمل بر سیزده لغت

یل - بفتح اول و سکون ثانی ، شجاع ودلاور وبهادر وپهلوان را گویند[5] - ورها کرده

---

۱ = یکان ، از : یك (= یگ) + آن (پسوند عدد توزیعی که سپس بصورت گان درآمده)، قس: یگانه . «یکان... بمعنی یگانه نیز بود. سوزنی (سمرقندی) گفت :

ورا نگویم از ارکان دولتست یکی — که او بجاه زارکان دولتست یکان .»

«صحاح الفرس، نسخهٔ طاعتی».

رك : ح۲.

۲ - درتفسیر کمبریج «یکان یکان» آمده: «ابلیس مرآن معلمان وحکیمان را وادیبانرا همه را یکان یکان نام همی‌برد وصفت همی کرد ومی‌ستود .» « تفسیر کمبریج ورق۲۰۳ a.I، ٤ » رك: براون. تفسیر ص۴۹۴.

۳ - از: یك (= یگ) + آنه [پارسی باستان aivaka + ânaka پسوند] «دارمستتر. تتبعات ج۱ص۱۵۲» ، پهلوی êvakânak (آنك = آنه ، پسوند عدد توزیعی که سپس بصورت گانه درآمده) رك: دارمستتر. تتبعات ج۱ ص۱۵۱ .

۴ - از: یگانه + گوی (گوینده) یعنی قائل بتوحید .

۵ - «یل، مبارز بود. فرخی (سیستانی) گوید :

جایی که بر کشید (بر کشند) مصاف از پس مصاف

و آهن سلب شونـد یلان از پس یلان .

فردوسی (طوسی) گوید :

کنون چنبری گشت پشت یلی — نتابد همی خنجر کابلی . »

«لغت فرس ص۳۲۲».

ورك: صحاح الفرس (طاعتی)

* **یگانگی** - بفتح اول وچهارم، از: یگانه (یگانك) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی) ؛ اتحاد، یك‌جهتی، یگانه‌بودن - وحدت : « وشناختن آفریدگار همهٔ چیزها ویگانگی وی وپیوند همهٔ چیزها بوی هم‌اندراین علم (علم الهی) بود واین پاره‌ای ازاین‌علم که اندر توحید نگرد، و را خاص علم الهی خوانند وعلم ربوبیت گویند.» «ابن سینا . دانشنامه. الهی ص۸».

شده و بسر خود گردیده و مطلق العنان را نیز گفته اند[1] - و چیزیرا نیز گویند که ازچیزی آویخته باشند ؛ و بعضی گویند چیزیست که از چیزی برآمده باشد - ودلی ازغم واندیشه فارغ را نیز گفته اند[2] .

یلابستان[3] - بکسر اول و بای ابجد بروزن نگارستان، نام دهی است مابین اسفراین وجرجان .

یلاق - بفتح اول بروزن طلاق ، سفال شکسته‌را گویند که درآن اطعمه واشربه بسگ و گربه دهند - و بکسر اول نام پادشاهی بوده است[4] .

یلان - بر وزن امان ، جمع یل است یعنی شجاعان ودلیران وپهلوانان ودلاوران[5] - و نام پهلوانی هم بوده تورانی که بردست بیژن مبارزایرانی کشته شد واورا یلانشان هم میگفته اند[6] (۱) .

یلا یلا - بفتح دویای حطی‌ودولام الف، بمعنی‌بیابیا باشد که تأکید درآمدن است‌وبعربی تعال‌تعال میگویند[7] .

یلدا[8] - بروزن فردا ، شب‌اول‌زمستان

---

(۱) چك، چش :گفته‌اند .

---

۱ = یله (ه.م.) سروری آرد: «یل ... درتحفه بمعنی رها کرده ومطلق العنان» .

۲ - این معانی ازلغت فرس برخاسته است: «یل، چون بزیر آمدن بود چیزی ازچیزی ونیز دل را ازاندیشه بود [کذا]. رودکی (سمرقندی) گوید:

زاسب یلی آمد آنکه نرم نرم — تا برند اسپش همانگه کرم کرم.»

«لغت فرس ص۲۲۹».

وصحاح الفرس ازاوگرفته : « یل... چیزی باشد که از چیزی بزیرآید - ودل را که از اندیشه مکردد همین گویند » وشاهدی نیاورده (صحاح‌الفرس نسخهٔ طاعتی) حسین وفائی نویسد: « چیزی که ازچیزی نوبرآید - ودل نیز که ازاندیشه فارغ گردد .» ۳ = « ایلابستان ، قریه‌ای بین اسفرایین وجرجان (گرگان).» رك: قزوینی. آثارالبلاد چاپ ووستنفلد ص۲۰۲ .

۴ - «یلاق بالفتح، نام پادشاهی است ازترکان واین نام ترکی است.» «رشیدی» :

تراست ملك جهان وتویی سزای‌ثنا — چگونه گویم مدح‌یماك ووصف‌یلاق.»

«خاقانی شروانی. دیوان ص۲٤۱».

۵ - جمع: یل (ه.م.) ۶ - در فهرست ولف « یلان » و «یلانشان» بدین مفهوم نیامده ، اما «یلان سینه» نام پهلوانی است درزمان بهرام چوبین. رك: فهرست ولف .

۷ - جهانگیری باین معنی‌آورده است . ۸ - «یلدا» کلمه ایست سریانی بمعنی‌میلاد عربی، چون شب یلدا را با میلاد مسیح تطبیق میکرده‌اند ، ازین رو بدین نام نامیدند « تربیت. تذکرهٔ دانشمندان آذربایجان ص۴۰۳؛ علامه قزوینی دریادداشتهای خود بربرهان (خم۳) نوشته: «یلدا لغت سریانی است ودرآن لسان همان‌کلمهٔ «میلاد» عربی است که عبارت اززمان ولادت‌عیسی است.» (دانشمندان آذربایجان ازمرحوم محمدعلی تربیت ص۴۰۳) واین سخن او بغایت صحیح وصوابست و در قاموس سریانی بانگلیسی «پاین اسمیت» زوجهٔ مرحوم «مرکلیوث» ، عیناً یلدا را بمعنی ولادت و میلاد تفسیر کرده ، وگویا بمعنی میلاد عیسی را که از قبیل علم بالغلبه باشد ، نیز متعرض شده ، ولی چون اینجا بدان دسترسی ندارم نمیتوانم بنحو قطع و یقین این مطلب را

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

وشب آخر پاییز است که اول جدی وآخرقوس باشد وآن درازترین شبها است در تمام سال ودر آن‌شب یابزدیك بآن‌شب آفتاب به برج‌جدی(۱) تحویل میکند وگویند آن‌شب بغایت شوم و(۲) نحس ونامبارك میباشد؛ وبعضی گفته‌اند شب یلدا یازدهم جدی است - ونام یکی ازملازمان‌عیسی علیه‌السلام هم بوده است.

یلك ۱ - بر وزن فلك ، نوعی از کلاه است ملوك وسلاطین را با جعد و گوش.

یلکن ۲ - بر وزن الکن ، منجنیق را

(۱) چش: - جدی. (۲) چش: - شوم و.

۱- « یلك، بفتحتین، کلاهی‌است که ملوك پوشند. سوزنی (سمرقندی) گوید :

تا من بنورماه تو شب‌را برم بروز زان پیش کزسمور بمه بر کشی‌یلك.»

«رشیدی».

۲- مصحف «یلکن، منجنیقی باشد یعنی پیلوار افکن . ابوالمثل (بخاری) گفت :

سرو است و کوه سیمین جز یك میانش سوزن

خسته است جان عاشق وز غمز گانش یلکن . »

«لغت فرس ص۳۹۱».

درفرهنگ شعوری: حصن‌است‌جان... درصحاح‌الفرس(نسخهٔ طاعتی) نیز آمده:«یلکن، منجنیق‌باشد»

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

بگویم، ولی شفاهاً من خودم ازدونفر از مستشرقین آلمانی در برلین که تخصص ایشان در سریانی (بود) این فقره را شنیدم که یکی از آنها پرفسور «فرانك» و دیگری «وایل» مدیر شعبهٔ شرقی کتابخانهٔ دولتی برلین بود، وقریب بیقین دارم که اصلا در کتابی یا کتبی هم این فقره را دیده ام ودریکی ازمجلدات «مسائل برلینیه» خودم یادداشت کرده ام، ولی فعلا دسترسی بآن کتب ندارم چه من‌درطهرانم وهمهٔ کتب من درپاریس.» ابوریحان‌بیرونی گوید: « وفی‌اللیلة التی‌یتقدمهاالخامس والعشرون من هذا الشهر (کانون الاول) وهو لیلته علی‌مذهب‌الروم عید یلدا ، و هومیلادالمسیح.» «آثار الباقیه چاپ زاخائو ص۲۹۲» ازبعض اشعار پارسی نیزرابطه‌ای بین مسیح ویلدا ادراك‌میشود:

ایزد دادار مهر و کین تو گویی ازشب قدرآفرید واز شب یلدا

زانکه بمهرت بود تقرب مؤمن زانکه بکینت بود تفاخرترسا.

«معزی نیشابوری. دیوان ص۴۱» .

صاحب دولتی پیوند اگر نامی همی جویی که ازیك چاکری عیسی‌چنان معروف‌شدیلدا.

«سنائی‌غزنوی . دیوان ص۵۲».

ازهمین بیت سنائی بعض فرهنگ‌نویسان (از جمله مؤلف برهان) پنداشته‌اند که «یلدا» نام یکی ازملازمان عیسی بوده است، وچنین نامی در زمرهٔ ملازمان و درمأخذی دیده نشده و « چاکری عیسی» کردن هم دربیت سنائی بمعنی اختصاص یافتن زمان مزبور بولادت وی‌میباشد. باید دانست که جشن میلاد مسیح (Noël) که در۲۵ دسامبر تثبیت شده، طبق تحقیق محققان دراصل جشن ظهورمیترا (مهر) بوده‌است که عیسویان درقرن چهارم م.آنرا روزتولد عیسی قراردادند «پورداود. یشتها ۱ص۴۱۹» مؤلف صحاح الفرس (نسخهٔ طاعتی) گوید : «یلدا، شبی‌را گویند که از آن شب درازتر نباشد ودرآخر فصل پاییز بود. امیرمعزی گفت :

تو جان لطیفی وجهان جسم کثیف است تو شمع فروزنده و گیتی شب یلدا . »

گویند وآن‌چیزی است که درقلعها سازند وبدان سنگ وخاك بجانب دشمن اندازند؛ وبااین معنی بجای حرف اول بای ابجد هم آمده‌است .

یلمه[۱] - بفتح‌اول ومیم وسکون ثانی، قباو جامهٔ پوشیدنی را گویند و معرب‌آن یلمق است .

یلنجوج[۲] - بفتح اول وثانی و سکون نون وجیم بواو کشیده و بجیم دیگر زده ، عود هندی راگویند و بهترین آن عود مندلی است وآن خوشبوی تر از عودهای دیگراست .

یله - بفتح اول‌وثانی، بمعنی‌رها ونجات وخلاص‌ورهاکرده باشد[۳] چنانکه گویند «اسبرا یله کرد» یعنی سرداد ورهاکرد[۴] - وبمعنی کج هم آمده است که درمقابل راست باشد[۵] - وزن فاحشه و قحبه را نیز گویند[۶] - و بمعنی هرزه و بیهوده هم گفته‌اند[۷] - وبمعنی تنها و مفرد - ودوان که از دویدن وتازان که از تاختن باشد هم آمده است .

یله یشم - بفتح اول وثانی ویای حطی و سکون سین نقطه دار و میم ، نام کوهی است درحوالی‌قزوین که صورت حیوانات وغیرحیوانات هم درآنجا پدیدآیند همه سنگ شده و متحجر گشته[۸] *.

---

۱ - در ترکی (یلمه) yalama (زره دارای چند تکه) معرب آن «یلمق» بمعنی قباء «نفس» «ابن‌درید» . ۲ = ینجوج «فهرست مخزن الادویه» « یلنجوج، بعربی عود هندیست.» «تحفهٔ حکیم مؤمن». ۳ = یل(ه.م.):

همان گیل مردم چو شیر یله ابا طوق زرین و مشکین کله .

فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۱ ص۱۲۵» .

گله از خودکنم که تا چو منی خدمت چون تویی چرا یله کرد؟

انوری‌ابیوردی «فرهنگ نظام».

۴ - یله‌کردن، رهاکردن، ترك‌کردن، واگذاشتن: «گویند ... ای خدای ما بیرون‌آر ما را ازآتش، یله شان‌کنند.» «تفسیر کمبریج ورق۶۱I,a» رك: براون تفسیر ص۴۹۴-۴۹۵ .

۵ - بر سر یله نهاده کلاه و نشسته تند
این حوصله کراست که آنسو نگه کند ؟
خسروانی «فرهنگ نظام» .

۶ - مجاز از معنی اول :

کشته یلی زن همه بر بانگ نی همچو زنان یله از بهر می.

امیر خسرو دهلوی «جهانگیری» .

۷ - دست بدان‌کمان بری، ازکف مرگ جان‌بری
باز چو بد کمان بری ، آن نبود بجز یله .
مولوی «جهانگیری» .

۸ - قزوینی درآثارالبلاد «چاپ ووستنفلد ص۳۲۸) آرد: «یل، ضیعه‌ای ازضیاع قزوین درسه فرسنگی‌آن. بدانجا کوهی‌است که‌آنرا «یله یشم» (نخستین‌یاء مثناة، دوم‌باء موحده) خوانند. کسی‌که برین‌کوه بالا رفته مرا حکایت کرد که برآن صور جانورانی راکه خدای تعالی بصورت سنگ سخت مسخ کرده، دیده است ...»

* یلی - بفتح اول، از: یل (ه.م.)+ی (اسم معنی وحاصل مصدر - نسبت) ؛ پهلوانی، دلیری ، دلاوری - ازآن یل ، پهلوانی :

بدیدند گرگان بر ویال اوی میان ویلی چنگ وکوپال اوی.

و رك : ص۲۴۴۶ ح۵ بیت دوم . فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۶ ص۱۵۸۹».

یلی زن[1] - بروزن پریزن، خواننده وسازنده را گویند ؛ وبتشدید ثانی‌هم گفته‌اند.

بیان شانزدهم

در یای حطی با میم مشتمل بر هشت لغت

یماك[2] - بفتح اول بروزن هلاك ، نام پادشاهی بوده است .

یمام[3] - بروزن تمام ، مرغی است که آنرا بوتیمار میگویند .

یم رده[4] - با رای قرشت درسیم بر - وزن‌غمزده، مردم گیاه راگویند وبعربی یبروح‌الصنم[5] خوانند.

یمرود[6] - بروزن نمرود ، نام جایی ومقامی است - ومردم نازك طبیعت‌را نیز گویند - وبمعنی شاخ درختی که نوجسته ونازك باشد - ونهال درخت را هم گفته‌اند.

یمسو - بفتح اول وسکون ثانی وسین بی‌نقطه بواو کشیده، باروت تفنگ را گویند.

یمك - بفتح اول وثانی وسکون کاف ،

۱ - «یلی زن، کنایه از فریاد زن وقت خوشحالی . خسرو (دهلوی) گوید :

کشته یلی‌زن همه بربانگ نی　　همچو زنان یله از بهر می.»

«رشیدی» «جهانگیر : یله» .

۲ - رك: یمك (ه.م.) :

از بندگان حضرت شاهان سپر فکند　　قیصر کم از یماکش، سنجر کم از ینالش.

«خاقانی شروانی. دیوان ص۲۳۵» .

تراست ملك جهان و توبی سزای ثنا　　چگونه گویم مدح یماك و وصف‌بلاق.

« ایضاً ص۲۴۱».

۳ - «یمام اسم شفنین‌بری‌است» «فهرست‌مخزن‌الادویه» رك: شفنین. (عر) «یمام کسحاب، کبوتر دشتی. یمامة یکی.» «منتهی‌الارب». محشی چك نوشته : « صاحب برهان در ترجمهٔ لفظ شفنین وبوتیمار نوشته که بعربی یمام گویند، وهمچنین لفظ یمام را نیز ترجمه به بوتیمار نموده وحال آنکه در کتب متعارفهٔ عربی یمام کبوتر وحشی و خانگی است واین خطای فاحش است ازو، چه سه بار بتکرار این غلط اصرارنمود کما مر.» ۴ - مؤیدالفضلاء «یمرود»(ه.م.) ورشیدی «یمرد» بهمین معنی آورده‌اند. ۵ - صحیح «یبروح الصنم» (ه.م.) است.

یمام

۶ - سروری آرد: «نام جایی ومرو نازك وشاخ نازك» ورك: رشیدی. مؤید الفضلاء همین کلمه را بمعنی‌مردم گیاه آورده وظ. معنی یم رده (ه م.) را بدین داده‌است. بمعنی جاه ومقام ظ. مصحف «یبرود» (شهر کی بین حمص وبعلبك) «معجم‌البلدان» یا «یمؤود» (وادیی از آن غطفان» «معجم‌البلدان» است .

نام شهری وولایتی‌است حسن خیز- ونام‌پادشاهان ایغور هم هست هر که باشد[۱] - وبکسراول، در ترکی خوردنی را گویند.

یمگان[۲] - بضم اول وسکون ثانی‌وکاف فارسی بالف کشیده وبنون‌زده ، نام قصبه‌ایست از بدخشان که بر سمت کاشغر واقع است . گویند مدفن حکیم ناصر خسرو در آنجاست و بعضی گویند درسه روزهٔ آنجاست.

یمینه - بروزن کمینه، معده را گویند که محل طبخ طعام است در شکم .

۱ - رشیدی گوید : «یمك بفتحتین ، لقب پادشاهی‌است ازترکستان و ملك‌آن پادشاه را نیز گویند وآن ملك بحسن معروف‌است و «یماك» نیز بدین‌دومعنی‌آمده. خاقانی(شروانی) گوید:

ای شاه طغان کشور دل — طمع ازیمك‌وینال(دراصل:نیال)بگسل!

وسوزنی (سمرقندی) گوید :

مفکن بغمزه بر دل مجروح من نمك — وزمن بقبله سرمکش‌ای قبلهٔ یمك!»

«رشیدی».

بارگاهت قبله گاه مشکمویان خطا — آستانت سجده جای ماهرویان یمك.

سلمان ساوجی «فرهنگ نظام».

ورك: یماك.

۲ - آقای‌تقی‌زاده نوشته‌اند:ضبطاسم‌این‌قصبه درست معلوم نیست وظاهراً «یمکان» بفتح یاء و باکاف عربی صحیح تراست و بیشتر مطابقت دارد با اسم قدیم‌آن «ینبقان» که مؤلفین قدیم ثبت کرده‌اند، وبقول‌مارکوارت همان نقطه بوده است، ولی یمکان باکاف فارسی وفتح یا ضم یاء نیز ضبط‌شده‌است (تبدیل‌یمگان به‌یمغان[جامع‌الحکمتین‌ناصرخسروص۳۱۶] وتعریب به ینبقان مؤید رجحان‌کاف‌فارسی‌است م.م.)... درکتاب «راهنمای قطغن وبدخشان» که ملخص سفرنامهٔ سپهسالار ووزیرجنگ افغانستان محمد نادرخان‌است که درسنهٔ۱۳۰۳هجری شمسی‌درکابل‌طبع شده، شرح‌این ناحیه و نقشهٔ آن مشروحاً دیده میشود و بنا بنگارش آن کتاب و نقشه‌های آن درهٔ یمکان درهٔ ممتدی است مشتمل برقریب ۱۲ قطعه آبادی که از سمت جنوبی قصبهٔ جرم بطوف جنوب ممتد میشود. قصبهٔ جرم فعلا قصبهٔ معروفی است که درنقشه ها دیده میشود ودر جنوب فیض‌آباد مرکز وحاکم نشین کنونی ولایت بدخشان بمسافت شش الی هفت فرسخ واقع است . بلوك‌یمکان بعنوان « تکاب یمکان » ازمضافات جرم محسوب است و مشتمل بر۲۳ قشلاق است که جمعاً ۲۶۸۰ خانه وقریب ۲۰٬۰۰۰ نفر نفوس دارد (برحسب ادعای محمد نادرخان) ومؤلف گوید ازقصبهٔ جرم‌تادهان «تنکی کران» یمکان گفته میشود. یکی ازقری وآبادانیهای یمکان که دروسط دره ودرقرب معدن لاجورد واقع است موسوم است به «زیارت حضرت سید» واحتمال دارد قبر ناصرخسروباشد. اهالی اطراف جرم‌اغلب مانند تکاب ودروج واهل درهٔ منجان بقول مؤلف کتاب، شیعهٔ آغائی‌خانی (یعنی اسمعیلیهٔ‌آقاخانی) هستند . خود اهل درهٔ یمکان راگوید زبانشان فارسی و مذهبشان سنی است . درکتاب مزبور تفصیلات مفیدی ازاحوال ومذاهب نقاط بدخشان باشباع بیان میکند. «تقی زاده. مقدمهٔ دیوان ناصرخسرو ص کز ح۱». ناصرخسرو ازبلخ به‌یمکان پناهنده شده است (رك: مقدمهٔ دیوان ناصرخسرو ص کب ببعد) وهم بدانجا درگذشته. (ایضاً ص‌مو) ورك:آثارالبلاد قزوینی چاپ وستنفلد ص۳۲۸-۹.

بیان هفدهم

در یای حطی با نون مشتمل برشش لغت

ینپلو[1] - بفتح اول وثانی وسکون بای فارسی ولام بواو کشیده، جا ومقامی‌را گویند که ازهرشهر که اسباب‌وامتعه وغله وآنچه ازاطراف آورند در آنجا فروشند- وبمعنی کاروان و قافله هم آمده است - و اسباب و امتعه را گفته اند (۱) .

ینبوت

ینبوت[2] - بفتح اول وسکون ثانی وبای ابجد بواو کشیده وبتای قرشت‌زده، رستنیی باشد که آنرا خرنوب نبطی گویند . میوهٔ آن سرخ بسیاهی مایل‌است و مشابهت تامی بگردهٔ گوسفند دارد و بفارسی آن میوه‌را کورز (۲) خوانند- ودرخت کوکنار را هم ینبوت میگویند

ینتون[3] - باتای قرشت بروزن‌مجنون، صمغ سداب کوهی راگویند، وبعضی صمغ‌سداب صحرائیرا گفته‌اند .

(۱) چك، چش: گویند. (۲) چك: کورر، چش: کورر.

۱ _ این‌کلمه بصور «ینیلو» (هـ.م.) و «پنپلو» «لغت‌نامهٔ دهخدا» هم آمده و همه مصحف «یپنلو» yaponlu وترکی است. مولوی گوید:

چون یپنلو در میان شهرها ـ ازنواحی آید آنجا بهرها :

کالهٔ معیوب قلب کیسه بر ـ کالهٔ بر سود مستشرف چو در

زین‌یپنلوهر که بازرگان‌ترست ـ بر سره و بر قلبها دیده ورست

شد یپنلو مرد را دارالرباح ـ وان دگر را ازعمی دارالجناح.

(مثنوی چاپ نیکلسن. دفتر ششم ص۵۲۰-۲۱؛ چاپ میرزا محمود ص۶۵۴)

نیکلسن درشرح مشکلات دفترششم (ص۳۹۵) نوشته: «یپنلو(بفتح اول وضم دوم) درنسخهٔ G بهمین وجه حرکت گذاشته شده و کلمه ترکی است. نسخهٔ K درحاشیه نوشته: «یپنلو (بضم اول ودوم) بازرگاه است که مردمان بوقت معین ازاطراف ولایت آنجا حاضرآیند وخرید وفروخت کنند وباز گردند.» آقای فروزانفر ازآقای کلیپکارلی فاضل ترك، دربن باب سؤال کرده اند. ایشان صورت «یپنلو» (بفتح اول‌وضم دوم) را تأیید کرده‌اند، مشتق‌از«یاپان» (خارج) ومراد محوطه ای که درآن از هرطرف کالا آورند وعرضه کنند . درفرهنگها (جهانگیری، رشیدی، انجمن‌آرا، فرهنگ نظام) معانی مختلفی آورده‌اند و شاهد همهٔ‌آنها اشعار مذکور از مولوی است .

۲ _ «ینبوت، هوالخروب النبطی، وبعجمیة الاندلس حینه قرقونه، وهوالشوکه الشهباء» «عقار۱۸۰» = anagyris (فر) (Anagyris foetida) «عقار۱۸۰ف».

۳ _ « تافسیا، هوالینتون، وهوالمثنان، وهوالسذاب البری‌نفسه، وقیل انه صمغ‌السذاب البری والذی رأیت عند اطباء المغرب هی اصول بیض محمرة، وهی‌التی یسمونها الینتون .» «عقار ۳۸۰» = thapsia ، ولی مثنان گیاه دیگری است «عقار ۳۸۰ ف» .

ینق[1] - بفتح اول وسکون ثانی وقاف ، بلغت اندلس پنیرمایه را گویند و آن شیر دان بره است وبعربی انفحه خوانند.

ینگ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی، جانوری است زرد رنگ وپیوسته درمیان علف وگیاه میباشد - وبمعنی‌شکل ومانندوطرز ورِوش و قاعده و قانون و رسم و آیین هم آمده است[2] - وبمعنی‌تمکین ووقارهم هست - وبکسر اول، درتر کی آستین را گویند.

ینمه[3] - بفتح اول ومیم وسکون ثانی ، بلغت اهل‌مغرب گیاهی باشد که بجهت نیک‌شدن زخمها وجراحتها بکار برند .

بیان هیجدهم

در یای حطی با واو مشتمل بر بیست وچهار لغت و کنایت

یو - بضم اول و سکون ثانی مجهول ، یك را گویند وبعربی واحد خوانند[4] .

یوب[5] - بروزن خوب ، فرش و بساط گرانمایه را گویند که بدان خانه را بیارایند ، وباین معنی بجای حرف اول بای ابجد هم آمده است .

یوبه[6] - بضم اول وثانی مجهول و فتح بای ابجد ، بمعنی آرزو باشد که بعربی تمنی

---

۱ - «ینق انفحه است» «تحفهٔ حکیم مؤمن» «انفحة هی‌العقد، واسمه المشهور عند عامة المغرب الینق» «عقار۳۰» =présure (فر) نام ینق yanaq در ابن البیطار (۳۲۲،۲) آمده ومؤلف لغت را اندلسی میداند، معهذا مشکل است اصل‌آنرا پیدا کرد. کلمهٔ اسپانیایی جدیدبرای این مفهوم cuajo است «عقار۳۰ ق». ۲ - «ینگ، رسم وآیین بود. ملك الشعرا حکیم علی فرقدی گفته:

حق علیم است که در طرز طراز‌معنی — نطرازید کس وکس‌نطرازد زین‌ینگ.

حکیم سوزنی گفته :

آیین تست احسان، ینگ تو معرفت — نبود زآل‌میران آیین جزاین وینگ.»

«جهانگیری».

۳ - «ینمه، نباتی است شبیه بخندریلی وبرگش ازبرگ‌کاسنی کوچکتر و ساقش زیاده برشبری وگلش‌زرد، ومؤلف اختیارات بدیعی گوید درشیراز اورا سنبل دارو نامند. تازهٔ او جهت الصاق جراحات تازه وذرور خشك اوجهت زخمهای کهنه (نافع است) . ونزد بعضی‌خندریلی‌است.» «تحفهٔ حکیم مومن». ۴ - رك: یك. ۵ - مصحف «بوب» (ه‍.م.)

۶ - این لغت را بصورتهای «یوبه»، «ابویه» (ه‍.م.)، بوبه (ه‍.م.)، پوبه (لغت نامه)، پوپه (لغت نامه) وپوپه (لغت‌نامه در: پوبه) بمعنی آرزومندی آورده‌اند. ازین میان اشکال بوبه، پوبه، پوپه وبوبه تصحیف یکی ازدوصورت اول‌اند. درلغت نامهٔ دهخدا ذیل «پوبه» آمده : « ونیز باین کلمه معنی آرزومندی داده‌اند وبیت ذیل‌را شاهد آورده‌اند :

تورا پوبهٔ دخت مهراب خاست — دلت‌خواهش سام وکابل کجاست(؟)

ودر لنظ پوبه وپوپه نیز همین معنی‌را یاد کرده وهمین شعر را شاهد آورده‌اند و شاید اصل بوبه

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

باشد.» درفهرست شاهنامهٔ ولف «یوبه» و «پوبه» نیامده‌است . اشکال در صحت یکی از دو صورت «بوبه» و «یوبه» ویا هردو آنهاست، دلایلی که برای صحت «یوبه» اقامه میشود :

الف) در لغت فرس اسدی چاپ پاول هرن که ازروی نسخهٔ مورخ بسال ۷۳۳ چاپ شده در « باب الباء » ص۹ بین دو لغت « غلبه » و « ستنبه » چنین آمده: « یوبه، آرزومندی بود . فرخی گفت :

چو مرا یوبهٔ درگاه تو خیزد چه کنم؟ رهی‌آموز رهی‌را وازین غم برهان.»

ودرلغت‌فرس مصحح مرحوم‌اقبال‌ص۴۵۶هم همین‌کلمه وهمین عبارت بین دولغت «کلته» و«فروهیده» آمده (فقط بجای «گفت»، «گوید» ضبط شده‌است).

ب) در صحاح‌الفرس‌درفصل«ی» ازباب «ه» آمده: «یوبه، آرزومندی بود.» (نسخهٔ متعلق بکتابخانهٔ مرحوم دهخدا) .

ج) در فهرست ولف بنقل از فرهنگ عبدالقادر (شمارهٔ ۲۷۸۵) یوبه yôbe بهمین معنی آمده‌است .

د) درتتمهٔ صوان‌الحکمه چاپ لاهور ۱۳۵۱ درترجمهٔ ابوالحسن علی‌بن احمدالجشوبی آمده (ص۱۰۲) : « من قدماء الحکماء وله تصانیف کثیرة ومن تصانیفه یوبه (؟) نامه .» و استاد محمد شفیع درتعلیقات (ص۹۹) بنقل ازلغت فرس اسدی یوبه را بمعنی آرزومندی نوشته .

ه) فاضل محترم آقای مجتبی مینوی در بعضی نسخ خطی «یوبه» را بصراحت دیده‌اند و همین صورت را صحیح میدانند .

و) صاحبان فرهنگها این اشعاررا شاهد «یوبه» آورده‌اند :

۱ـ بیت فرخی سیستانی که درفوق آمده .

۲ـ ای درحرم جاه تو امنی که نیاید از یوبهٔ‌آن خواب خوش‌آهوی حرم‌را.

انوری «رشیدی» .

۳ـ یوبه سفر گیرد با پای لنگ صبر فرو افتد در چاه تنگ .

مولوی «رشیدی».

نقد ـ ازروی نسخ موجود لغت‌فرس نمیتوان دانست که اسدی کلمهٔ مورد بحث‌را چگونه تلفظ میکرده وبهیچیك ازدو چاپ موجود نمیتوان اطمینان‌کلی کرد ومرحوم‌اقبال درص ه ازمقدمهٔ خود این معنی‌را تصریح کرده‌اند . درنسخهٔ هرن لغت مزبور جزو قوافی «باء» (ماقبل های‌مختفی) یاد شده، در صورتیکه درنسخهٔ اقبال در «باب الهاء» بین دو لغت «کلته» و«فروهیده» ضبط گردیده وبنا برین نمیتوان دانست اسدی خود چگونه این کلمه را تلفظ میکرده است و ممکن است وی «یوبه» نوشته باشد (مخصوصاً با نظر درشاهد وی که بحث‌آن بیاید) وناسخان تصحیف کرده باشند، اما این‌حدس درمورد صحاح الفرس درست نیست، چه وی کلمه‌را ـ چنانکه گفتیم ـ درفصل «ی» ازباب «ه» ضبط کرده‌است .

«یوبه نامه» مذکور در تتمهٔ صوان الحکمه در نسخهٔ چاپی بنقل از نسخه آوك بصورت مزبورنوشته و مصحح خود پس از «یوبه» علامت استفهام گذاشته ، و ممکن است احتمال داد که اصل «بوبه نامه» بوده باشد .

شواهد شعری مذکور درفوق ملاك صحت ضبط مذکورنیست ، چه بیت فرخی در دیوان

بقیهٔ در حاشیه صفحهٔ بعد

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

چاپ عبدالرسولی ص۲۸۱ ونسخهٔ خطی چنین آمده :

چون مرا بوبهٔ درگاه تو خیزد چکنم رهی آموز رهی را وازین غم برهان.

وبیت انوری هم دردیوان او چاپ تبریز ص۵ و بعض نسخ خطی چنین ضبط شده :

اندر حرم جاه تو امنی که نیابد از بوبهٔ آن خواب خوش آهوی حرم را.

بیت مولوی هم طبق نسخهٔ اسعد افندی (استانبول) متعلق بقرن هفتم ونسخهٔ قره حصار (استانبول) مکتوب بسال ۷۳۰ و نسخهٔ متعلق بآقای دکتر گوهرین مکتوب بسال ۹۰۶ و کلیات شمس چاپ لکنهو ص۴۴۳ اینچنین است :

توبه سفر گیرد با پای لنگ صبر فرو افتد در چاه تنگ

جز من و ساقی بنماند کسی چونکه کند جنگ ترنگا ترنگ.

(یادداشت استاد فروزانفر، دکتر گوهرین).

وبمناسبت «صبر» درمصراع دوم ، « توبه » صحیح مینماید ، اما دلایلی که برای صحت « بوبه » اقامه میشود :

الف) ضبط این صورت است در فرهنگهایی از قبیل ؛ برهان قاطع ، برهان جامع و فهرست ولف (بوبه bôye بمعنی Wunch [آرزو] ، Verlangen [آرزو کردن ، خواستن]).

ب) وجود این صورت دراشعار (که ذکربعض آنها گذشت وبعض دیگربیاید) ازجمله :

مرا بوبهٔ پور کم بوده خاست بدلسوزگی جان همی‌رفت خواست.

«شاهنامهٔ بخ ج۱ص۴۳» ورك: فهرست ولف .

ترا بوبهٔ دخت مهراب خاست دلت خواهش سام نیرم کجاست.

«ایضاً ج۱ص۲۱۲».

مرا بوبهٔ زال سامست گفت چنین آرزو را نشاید نهفت .

«ایضاً ج۴ ص۱۰۶۱» ورك: فهرست ولف .

ج) مؤلف سراج اللغات ازقوسی نقل‌میکند که اصل لفظ «بوبه» است و«یوبه» تصحیف است «فرهنگ نظام».

د) آقای دکتر فیاض در تاریخ بیهقی ص۳۸۶ بیت دقیقی‌را چنین ضبط کرده‌اند :

کرا بوبهٔ وصلت ملك خیزد یکی جنبشی بایدش آسمانی.

ودر حاشیه نوشته‌اند: «درهمهٔ نسخها چنین است بتقدیم باء برباء ، ودر برهان قاطع این کلمه را ثبت کرده وبمعنی آرزومندی نوشته است وهمچنین‌کلمهٔ یوبه بتقدیم یاء را نیز بهمین‌معنی‌آورده درلغت فرس اسدی‌فقط‌کلمهٔ اخیردیده میشود درصورتیکه «یوبه» هیچ مبنای‌اشتقاقی‌نداردبا اقلابنظر مانمیرسد. بنابرین احتمال میدهیم ازقدیم تصحیفی درکلمهٔ بوبه رخ داده ومنشأ شبهه شده‌است.»

ﻫ) «بوی» bôy بمعنی آرزو استعمال شده (رك: حافظ مصحح قزوینی ص۲ بیت۲؛ ص ۱۴۶ بیت ۱۰ ورك: فرهنگها» در فهرست شاهنامهٔ ولف بوی bôy بمعنیHoffnung (امید) آمده است وتبدیل ôy به ôya (چنانکه درپسوندهای مختوم به ـ وی = ـ ویه) معمولست.

و) وجود «بوی» و «بویه» (با واو مجهول) ومعرب آن بویه (بضم اول وفتح دوم) در اعلام ایرانی پیش ازاسلام وعهد اسلامی مؤید صحت استعمال این‌کلمه است: یکی ازسرداران قباد ساسانی «بویه» نام داشته (کریستنسن . ساسان . ترجمه چاپ دوم ص۳۶۱ ح، ۳۷۹) . ابوشجاع

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

گویند - و بمعنی خواهش و اشتیاق هم آمده است .

یوت[۱] - بضم اول وسکون ثانی وفوقانی، مرگ عام ستورانرا گویند همچنانکه مرگ عام مردمانرا[۱] وبا گویند.

یوج - بضم اول و سکون ثانی وجیم ، نام جانوریست ازخزندگان(۱) یعنی ازجانورانی که بسینه راه میروند و بعضی چرندگان را هم گفته اند یعنی جانورانی که علف میخورند ، وهیچکدام شاهد ندارند، الله اعلم[۲] .

یوجه[۳] - بضم اول بروزن جوجه، بمعنی قطره باشد مطلقاً اعم ازقطرهٔ آب وخون وامثال آن .

یوخه - بضم اول و ثانی مجهول وفتح خای نقطه دار ، رسیدن بنهایت لذت جماع باشد[۴] - وبترکی نان تنک را گویند[۵] *.

یوز - بضم اول و سکون ثانی و زای نقطه دار ، بمعنی جستن و تفحص کردن[۶] -

(۱) چش : چرندگان (!)

۱ - ترکی‌است. درفرهنگ ترکی اظفری آمده : «یوت سال بی‌علف وقحط ووبا وهلاک حیوانات از سرما وبمعنی فروبر» «فرهنگ نظام». ۲ - «یوج، جانوریست ازچرندگان.» «رشیدی». ۳ - آیا مصحف «موجه» نیست که درهمین کتاب بسیار استعمال شده؟

۴ - اسم صوت، قس: oxesh ،oxèi (در تداول) :

گرچه بدم مرد زبرمیره درآن حال   همچو زن غر شدم ز یوخهٔ رعنا .

سوزنی سمرقندی «جهانگیری» .

۵ = یخه (ترکی): «وخوانها برسم غزنین روان‌شد ازبزرگان ونخجیر وماهی وآچارها ونانهای یخه.» «تاریخ بیهقی. مصحح دکترفیاض ص۲۴۰».

۶ - درصحاح الفرس (طاعتی) «یوز، جستن باشد.» درلغت فرس (ص۱۷۳) آمده: «یوز، جستن باشد با سختی، چنانکه گویی ره‌یوز ورزم یوز، وسگ کوچك را که شکار ازسوراخ بیرون کند ازبهرآن یوزك خوانند. فردوسی گوید :

ز بهر طلایه یکی کینه توز   فرستاد با لشکری رزم یوز . »

مرحوم بهار درحواشی خطی خود برلغت فرس چاپ اقبال درین مورد نوشته : « باید «توز» باشد، بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

* یورت = یورط yurt = اورت urt، درترکی جغتایی بمعنی‌مسکن، اقامتگاه، چادر، ابه، پناه آمده «فرهنگ ترکی قدری» ودرمغولی هم آمده‌است .

* یورش - yûrish ترکی شرقی بمعنی تاخت وتاز « اسفا ۲:۱ ص۱۸۲».

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

بویه بموجب اقوال بیرونی وابن خلکان وابوالفدا و میرخواند وغیرهم پسرفنا خسرو از سرداران سامانیان بود وبیك خانوادهٔ دیلمی موسوم به شرزیل (شیرذیل) آوندان انتساب داشت و هموست که آل بویه بدوانتساب دارند (پاول هرن. تاریخ مختصر ایران. ترجمهٔ دکترشفق ص۴۱) .

نتیجه- وجود صورت‌مورد بحث(یوبه)درفرهنگها ونظم ونثربدون قرائن‌دیگرموجب‌اثبات صحت آن‌نیست وهردوصورت «یوبه» و «بوبه» درفرهنگها وطی عبارات منظوم ومنثور آمده است اما با توجه باستعمال «بویه» در اعلام وبا مقایسهٔ آن با «بوی» بمعنی آرزو ، صحت استعمال این صورت مسلم میگردد و«یوبه» اگر تصحیف نباشد از ریشه وبن دیگریست.

وجوینده وطلب کننده باشد۱ - ونام جانوری‌هم هست شکاری کوچکتر ازپلنگ۲ - وسگ تولهٔ شکاربرا نیز گویند که کبك وتیهو ودراج وامثال آنرا بقوت شامه وبو پیدا کند وازسوراخ وتراك سنگ وبونهٔ خار بر میآورد۳ - و بمعنی جست وخیز هم بنظر آمده است۴ .

یوزك - بفتح زای نقطه دار بـر وزن خوبك(۱) ، مصغر یوز است وآن جانوری باشد شبیه به‌پلنگ۵ - ومعنی غلطیدن ومراغه کردن جانوران هم هست۶ - و سگ تولهٔ شکاربرا نیز گویند۷ *.

یوزه - بروزن‌موزه، بمعنی یوزك‌است که سگ تولهٔ شکاری۸ - وغلطیدن جانوران در خاك باشد ۹ - و نام گدایی بوده است در نهایت ابرام وسماجت۱۰ - وتنهٔ درخت را نیز گویند۱۱.

یوسف‌روز - کنایه‌از آفتاب‌عالمتابست.

(۱) چك، چش: چوبك.

۱ - مخفف «یوزنده» درترکیبات : « ره‌یوز ورزم یوز» رك: حاشیهٔ قبل. ورك: فهرست ولف: رزم یوز . ۲ - «یوز اسم فارسی فهداست وبترکی پارس نامند، حیوانی است مانند پلنگ واو را رام نموده مانند سگان شکاری صیدوحوش باومیکنند.» «تحفهٔ حکیم مؤمن» و آنرا یوزپلنگ گویند. قس: اوستا - yaozaiti yaoz (حرکت کردن، سفر کردن)، کردی ع yüz (سگ شکاری) ، ارمنی ع (؟) yovaz، yavaz «اسشق۱۱۲۹» .

۳ = یوزك = یوزه . رك: ح ۱ . ۴ - «جستن» (بضم اول) را درمآخذی نظیر لغت فرس اسدی (رك : ح۶ صفحهٔ قبل) جستن (بفتح اول) خوانده‌اند (!)

۵ - از: یوز (ح۲) + ك (پسوند تصغیر)، کردی usek (یوز) « ژاباس۲۶».

۶ - «یوزك ویوزه، مراغه وغلطیدن جانوران باشد درخاك.» «جهانگیری».

۷ = یوزه = یوز. رك: ح۲ . ۸ = یوز = یوزك :

طعن نادان نصیحت داناست زدن یوزه عبرت یوزاست.

سعدی «رشیدی» .

۹ - رك: یوزك (ح ۶) . ۱۰ - ازین بیت سنائی غزنوی استنباط کرده اند : رشیدی گوید: « وازین بیت سنائی بمعنی گدا ظاهر میشود :

از پی آب و نان هر روزه طوف هر یوزه بر دریوزه.

لیکن سگ توله نیز توان گفت .» ۱۱ - رشیدی بنقل ازسامی بمعنی ساق درخت آورده . درسامی آمده (چاپ تهران‌ص۱۰۳) : «الساق بوزهٔ درخت.» بنابرین یوزه بااین‌معنی مصحف«بوزه» (ه.م) است .

* **یوزپلنگ** - رك : ح۲ همین‌صفحه.

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

زیرا ره توز ورزم‌توز و کین‌توز آمده، ولی ره یوز ورزم یوز دیده نشده‌است ، وقافیهٔ شعرفردوسی نیز شاید «رزم سوز» باشد ویا قافیهٔ اول چیزدیگر وثانی «رزم توز» است. » اولا مرحوم بهار سند استعمال «ره توز» رانداده‌اند. ثانیاً استعمال سه ترکیب مزبور با تاء مانع‌استعمال‌آنهابا یاء نیست. (رك : فهرست ولف : رزم یوز) ثالثاً درصحاح الفرس (نسخ طاعتی و دهخدا) که علاوه بر مراعات حرف آخر، مراعات حرف اول‌هم شده، «یوز» دربن‌مورد بین «یاز» وباب «ژی» آمده. رابعاً ولف درفهرست شاهنامهٔ خود بنقل ازفرهنگ عبدالقادر « رزم یوز » را ضبط کرده . خامساً «چاه یوز» درفارسی آمده (رك: چاه یوزا) ، سادساً یوز در زبانهای قدیم ریشه دارد. رك: ح۴ (همین‌صفحه).

یوسف زرین رسن - بمعنی یوسف روز است که کنایه ازآفتاب عالمتاب باشد.

یوسف زیبق نقاب - کنایه از آفتاب زیر ابر است.

یوسف گرگ مست - کنایه از شاهد ومحبوب ومطلوب باشد.

یوسفی کردن - کنایه از پادشاهی کردن باشد.

یوسه - با ثانی مجهول بروزن بوسه، ارهٔ درود گررا گویند[1].

یوش[2] - با ثانی مجهول بروزن موش، تفحص وتجسس کردن وجستجونمودن باشد.

یوغ[3] - بضم اول وسکون ثانی مجهول و غین نقطه دار، چوبی باشد که بر گردن گاو زراعت و گاو گردون گذارند.

یوغ

یوك[4] - بضم اول وسکون ثانی وکاف، سیخ آهنی را گویند که بر بالای تنور نهند و بریانرا بر آن سیخ آویزند - وبمعنی رفیده هم آمده است و آن چیزی باشد مانند گرد بالشی از لته دوختهٔ که خمیر نانرا تنك کرده برروی آن بگسترند و بر تنور چسبانند.

یوگان[5] - با کاف فارسی بالف کشیده بروزن یونان، بچه‌دان ومشیمهٔ آدمی وحیوانات دیگر باشد - و رودهٔ پاك نکردهٔ گوسفند را نیز گویند.

---

۱ - بیوسه ببرند چوب سکند

که تا (کزان) پای خونی درآرد (چوبین درآید) به بند.

اسدی طوسی «لغت فرس ص۵۰۴» «رشیدی».

۲. = یوز (ه‍.م.) ۳ = جوغ (ه‍.م.) = جغ = جوه = جوخ = جو، افغانی ع jugh (یوغ گاوآهن) «هوبشمان ۴۲۳»؛ سانسکریت - yôga ، بلوچی jôgh «هوبشمان ص۱۰۷» ازریشهٔ اوستایی yaog (اسب را بگردونه بستن) «بارتولمه ۱۲۲۸-۱۲۲۹»:

همی گفت با او گزاف و دروغ مگر کاندرآرد سرش را بیوغ.

بوشکور بلخی «لغت فرس ص۲۲۹».

۴ - «یوك بوزن دوك، آنچه نان برآن نهند وبرتنور زنند، کذا فی‌المؤید» «سروری» «آهنی باشد که برزبر تنورنهند وبریان را ازآن آویزند وآنرا بلسك نیز گویند.» «جهانگیری» ورك: رشیدی. ۵ - درلغت فرس مصحح اقبال ص۳۵۶ آمده: «بوگان (با باءِ موحده) رحم بود یعنی زهدان کسائی (مروزی) گوید:

وزین همه که بگفتم نصیب روزبزرگ غدود وزهره وسرگین وخون بوگان کن.

ابوالعباس گوید:

ریش چون بوگانا سبلت چون سوهانی سر بینیش چو بوران باتنگانا.»

درچاپ پاول هرن: بوگان (با باءِ موحده) زهدان، نازیش رحم است. درنسخهٔ نخجوانی: بوگان (با باءِ فارسی)، زهدان یعنی رحم. درنسخهٔ نفیسی: بوکان (با یای مثناة تحتانی) زهدان باشد وبتازی رحم گویند، وبپارسی رودهٔ گوسفند که سرگین درش باشد. (لغت فرس مصحح اقبال ص ۳۵۶ ح۱) در صحاح‌الفرس (نسخهٔ طاعتی) یوکان آمده. رك: بوگان.

(برهان قاطع ۳۱۰)

یولاخ - با لام بر وزن سوراخ ، مکان سراب وبی‌آب ودور از آبادانی را گویند.

یون - بضم اول وسکون ثانی و نون ، بمعنی‌فلس وفلوس‌باشد[۱] - ونمدونمد زین‌را نیز گویند[۲] - ونام رودخانه‌ای‌هم هست[۳] - ورنگ ولون را هم گفته اند همچو آذریون که بمعنی آذرگون است یعنی آتش‌رنگ[۴] .

یونان - با نون بر وزن توران ، نام ولایتی است که اکثر حکما ازآن ولایت‌بوده‌اند وسکندر آب درآن انداخت و خراب کرد[۵] -

۱ - جهانگیری برای این معنی دو بیت ذیل را شاهد آورده :

فلسفی‌فلسی ویونانی همه یونی ارزد نفی‌این‌مذهب یونان بخراسان یابم.
(خاقانی شروانی . دیوان ص۳۰۰).

با نص حدیث و نظم قرآن یونی نرزد حدیث یونان .
(خاقانی. تحفةالعراقین چاپ قریب ص۶۵).

درشرح خاقانی یون بمعنی «دانگ» آمده «فرهنگ نظام» رشیدی گوید: «یون، نمد زین (رك : معنی دوم) وگاهی بمعنی مطلق پشم نیز گویند. قطران (تبریزی) گوید :
چو بربالای میمون‌او، برزم اندرنهد یون او بود فرخ فریدون او ، عدو ضحاك شوم‌اختر.
وخاقانی گوید: با نص وحدیث...» دربن‌صورت درهردو شعرخاقانی معنی پشم درست است نه فلس «فرهنگ نظام» رك: حاشیهٔ بعد . ۲ - «یون غاشیه بود. مجلدی (گرگانی) گوید :
مرکب غزو وراکسوه منی زیبد زین پردهٔ خان خطا زین ورا زیبد یون.»
«لغت فرس ص۴۰۳» .

«یون، نمدزین باشد. عنصری (بلخی) گوید :
از فتح و ظفر بینم بر نیزهٔ تو عقد وز فر وهنر بینم بر دیزهٔ تو یون .
هم عنصری گوید :
هیون چو جنگ برآورد ویون فکند براو بگوش جنگ نماید همی خیال دوال .»
«لغت فرس ص۴۰۳» .

درصحاح‌الفرس (نسخهٔ طاعتی) آمده: یون، نمدزین باشد.» وبیت «ازفتح وظفر...» را بنام عماره شاهد آورده است . ۳ - «کازرون بنزدیك دریای یونست» «حدودالعالم ص۷۸» .
۴ = گون (م.م.) ، قس: آذریون، همایون . ۵ - از: یون+ آن (پسوندمکان یا جمع) . یون Ion (پارسی باستان yauna) یکی از طوایف بزرگ هلن، که نام خود را از Ion ، پسر Apollon وCréuse گرفته. منسوب بدان Iônes «مرچنت» ومسکن این قوم را Iônia «مرچنت» (Ionie فر) مینامند و آن ناحیتی است در آسیای صغیر، بین ملطیه وفوکیه یعنی بین‌خلیج ازمیر کنونی درشمال ومندایه درجنوب. چون ایرانیان نخستین بار بااین طایفه ازهلن‌ها روبروشدند ومدت درازی‌ایونیه مستعمرهٔ ایران بشمارمیرفت (درزمان هخامنشیان) ازینرو همهٔ نواحی هلن‌ها را «یونان» نامیدند، چنانکه یونانیان نیزهمهٔ نواحی ایران را بمناسبت نام قوم پارس، Persiaخواندند. یونان را یونانیان - Hellas، فرانسویانGrèce وانگلیسیان Greece وآلمانیان Griechenland مینامند. یونان یکی‌از ممالك شبه جزیرهٔ بالکان است که ازجهت مشرق‌بدریای اژه یا مجمع‌الجزایر، ازجنوب ببحرالروم (مدیترانه) ، ازمغرب‌بدریای ایونی وازشمال ببلغارستان، یوگوسلاوی وآلبانی محدوداست. مساحت یونان باجزایر متعلق بدان ۱۲۷۰۰۰ کیلومترمربع‌است وقریب ۷۰۰۰۰۰۰ سکنه دارد. پایتخت آن اطنه یا اثینه Athènes است. از۱۹۳۵ حکومت آن پادشاهی است ودارای مجلس شوری ومجلس سناست .

ونام پدرلنطی‌هم هست که یونان منسوب باوست۱*

یونس دردهان ماهی‌شدن ـ کنایه ازرفتن روز وآمدن شب باشد۲ .

بیان نوزدهم

در یای حطی با های هوز مشتمل برسه لغت

یهان۳ ـ بفتح اول بروزن دهان، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی یزدان است که یکی از نامهای خدای‌تعالی باشد جل‌جلاله.*

یهودا۴ ـ بفتح اول وضم ثانی‌وسکون واو ودال بی نقطه بالف کشیده، نام برادر یوسف علیه‌السلام است از مادر دیگر.

یهودانه۵ ـ بفتح اول‌بروزن سبوخانه، پارچهٔ زردیرا گویند که یهودان بر جامهٔ خود دوزند تا امتیاز میان ایشان ومسلمانان باشد .

(۱) چاك: ژند وپاژند .

۱ ـ افسانه است .

۲ ـ قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد.
«گلستان ص۲۲» .

۳ ـ قراءتی است نابجا ازرسم الخط پهلوی 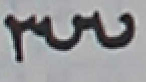 که همان yazatân (یزدان) است وقبلا آنرا هزوارش پنداشته yehan میخواندند «یونکر ص۸۳» .

۴ ـ عبری بمعنی (حمد) = Juda چهارمین پسر یعقوب ازلیئه که دربین‌النهرین تولد یافت واوهمانست که رأی بفروش یوسف داد. رك: قاموس کتاب مقدس ص۹۷۷-۹۸۲ .

۵ ـ از: یهود+انه (پسوند نسبت) .

* **یونجه** ـ بضم اول وفتح چهارم، بمعنی اسپست فارسی (معرب آن فصفصه) است واین کلمه درقرون اخیر وارد فارسی شده. درترکی جغتایی یونوچکه yonucka ، درترکی عثمانی یوندزه yondza خوانده شده ولفظاً بمعنی تره وعلف سبزاست. درزبانهای اخیر نیز این کلمات قدیم نیست. برخی نوشته‌اند کلمهٔ ترکی یونجه ازیونت yont بمعنی اسب ترکیب یافته. یونت درترکی جغتایی وترکی عثمانی بمعنی اسب ومادیان ویونت‌ئیل که نام هفتمین سال از سالهای ترکی است بمعنی سال اسب است «فاب۱ ص۵۵۷» .

* **یهود** ـ بفتح اول، عربی از عبری یهودا Juda (رك: یهودا) (Judaea یهودیه ، ناحیت فرزندان یهودا)، یونانی Ioudaios ، لاتینی Judaeus ، فرانسوی juif ، انگلیسی jew ، آلمانی Jude ؛ فردی که دریهودیه (Judeé) متولد شده باشد، یاشخصی که از اعقاب ساکنان‌آن ناحیت باشد . برای اطلاع از «یهود» از نظر مسلمانان ، رك : دائرة المعارف اسلام : yâhûd(î)

* **یهودی** ـ بفتح اول، از: یهود+ی (نسبت)، منسوب به‌یهود، کلیمی، موسوی (پیرو دین موسی)

گفتار بیست و نهم

از کتاب برهان قاطع در لغات متفرقه محتوی بر هفتاد و یك لغت و کنایت

اذاراقی[1] - بفتح اول وذال نقطه‌دار و رای بی‌نقطه هردو بالف کشیده وقاف بتحتانی رسیده، بعضی گویند این لغت یونانی است وبعضی دیگر گویند رومی‌است وآن دوائی‌باشد که‌بفارسی کچله گویند وازجملهٔ سموم‌است خصوص کرک وسگرا درحال میکشد ، و در عربی خانق الکلب وقاتل‌الکلب گویند.*

بعرفان بدر بردن - کنایه‌ازدانسته تحمل کردن و گذرانیدن حرف پهلودار باشد از ابنای جنس .

پف[2] - بضم بای فارسی و سکون فا ، بادیرا گویند که در وقت چراغ کشتن و آتش روشن کردن از دهن برآرند .

بقم - بفتح بای‌ابجد وقاف وسکون‌میم، چوبی‌باشد سرخ که بدان چیزها رنگ کنند[3] - وبضم اول وقاف، اهل‌یمن درخت داتوره‌را گویند

---

۱ - « کلمهٔ سریانی است و بفارسی کچوله گویند ودر تنکابن و مازندران « کلاج دارو » نامند. بیخی است مدور وپهن وبسیارتلخ ، وخشك اوبغایت صلب. بعد از آنکه در آب خیسانیده پوست اورا گرفته باشند بسوهان ریزه باید کرد. برگش ازبرگ بنفشه سبزتر وسطبرتر وگلش مثل بنفشه سطبرتر وسرخ...» « تحفهٔ حکیم مؤمن » = Strychnos . رك: لغت نامهٔ دهخدا : اذاراقی. ۲ - اسم صوت :

از پف هر ناقص این چراغ نمیرد   نور الهیش ضامن است باتمام .

اثیر اخسیکتی «لغت نامه» .

۳ - (عر) «بقم (بفتح اول و) بتشدید قاف چوبی است سرخ که رنگ رزان بدان رنگ کنند وبفارسی آنرا بکم گویند. درخت‌آن بزرگ است وبرگش ببرگ بادام ماند وجهت التیام قروح کهن وجراحات تازه وقطع خون نافع.» «منتهی‌الارب» . معرب «بکم» . رك: بکم، بکم .

* بافتن - بفتح چهارم، از: باف+تن (پسوندمصدری)، باف bâf (دستهٔ گندم)، اوستایی - ubdaena (بافته)، سانسکریت، قس:- ûrna] vâbhi (عنکبوت)، افغانی ûdal ،ôdal (بافتن)، استی vafin ، بلوچی gvapag ،gvafagh ، وخی vufam ، سریکلی vâfam . درآریایی دوشکل -vaph و - vabh آمده «اشتق ۱۶۸» ؛ درهم کردن ریسمانها چنانکه پارچه ساخته شود؛ درهم کردن تار وپود تا پارچه پدید آید. نسج.

که عوام تانوله خوانند . خوردن قدری از آن مستی آرد[۱] .

بم - بفتح اول و سکون میم ، معروف است که نقیض مخالف زیر باشد[۲] - و دست از روی قهر وغضب برسرودستار کسی زدن[۳] - ونام تارکنده‌ایست ازجملهٔ تارهای‌سازعود وشدعود(۱) وآن تارپنجم است[۴] - ونام قلعه‌ای هم هست از توابع کرمان[۵] .

تحرمز[۶] - بفتح تای قرشت و حای حطی‌وسکون رای‌بی‌نقطه وضم میم وزای‌نقطه‌دار ساکن، بمعنی حرام زادگی کردن باشد. گویند این‌لفظ را فارسیان وضع کرده اند واز حرامزاده مشتق‌است .

تعویذآسمان - کنایه از جوزاست وآن برج سیم است ازجملهٔ دوازده برج فلک .

چچ[۷] - بفتح جیم فارسی وسکون جیم ابجد، طبقی‌باشد که ازچوب بافند وبدان غله بر باد دهند .

ججا - بفتح اول که جیم باشد و جیم دیگر بالف کشیده ، نام پرنده ایست سیاه که پر آنرا به تیرنصب کنند وبعربی عقاب خوانند .

ججی[۸] - بضم جیم و حای بی نقطه بتحتانی کشیده، نام یکی ازاکابراست که خود را دانسته بدیوانگی‌وجنون ومسخرگی افکنده‌بود. گویند روزی درمحفلی خوش طبعی خوشی کرد ولطیفهٔ خوبی گفت، کسی متوجه‌آن نشد، ازغصهٔ آن چون بخانه رفت چرخهٔ مادرخودراشکست.*

چژك[۹] - بکسر جیم فارسی وسکون‌ژا

(۱) خم۱: شترقوه .

۱ - (عر) «بقم کسکر، درخت جوزمائل» «منتهی‌الارب» «بقم بضم با وتشدید قاف و فتح آن، بلغت یمن اسم جوزمائل است.» «تحفهٔ حکیم مؤمن».

۲ - ابر زیر وبم شعر اعشی قیس همی‌زد زننده بعنابها (بمضرابها).

عنصری بلخی.

«المعجم شمس قیس ص۲۲۶» ورك : «منوچهری دامغانی. دیوان ص۴» .

۳ - امروزه «بام» گویند (اسم صوت). ۴ - بمناسبت معنی اول .

۵ - بم ازمشرق محدود است بکرید وازشمال به سارد وجبال بارز وازمغرب به جیرفت واسفندقه واز جنوب به نرماشیر ، هوای آن معتدل ، دارای بادهای مختلف است . برف بندرت میبارد وباران بیشتردارد. دارای چند قریهٔ مهم است که اغلب حاصلخیزند. مرکزآن بم است که در۲۰۰ کیلومتری جنوب شرقی کرمان واقع است. رك: کیهان، جغرافیای سیاسی ص۲۴۹.

۶ - بمصدر جعلی از«حرامزاده» . رك: مجلهٔ دانش۱: ۵ص۲۴۸ بقلم ملك‌الشعراء بهار .

۷ = «چچ، بالفتح چیزی پهن که ازنی بوریا وامثال آن سازند وغله بدان افشانند وغله برافشان گویند.» «رشیدی» .

۸ = «جوحی» مکنی‌به ابوالغصن، نام مردی ظریف‌ازقبیلهٔ فزاره که در اوایل قرن دوم هجری بزمان ابومسلم خراسانی درکوفه میزیست وحکایات مضحك ازاومنقول است. رك: قاموس‌الاعلام سامی وفرهنگ نظام .

۹ = چزغ (ه.م) = چزك(ه.م) .

* جوحی - رك: ججی .

وکاف هردو فارسی، خارپشت را گویند .

حثرما[1] = بفتح حای بی‌نقطه وثای مثلثه وسکون رای بی‌نقطه ومیم بالف کشیده، نوعی از پودنه است وآنرا بعربی نعناع میگویند.

حشفیفل[2] = بفتح حای بی‌نقطه وسکون شین نقطه دار وفای بتحتانی کشیده و فای دیگر مفتوح بلام زده ، شقاقل را گویند و آن زردک صحرائی‌است. اگرزن‌آبستن بخود برگیرد بچه بیندازد وآنرا هشفیفل هم میگویند که بجای حرف اول های هوز باشد .

خچکول[3] = با خای نقطه دار وجیم فارسی ، بروزن و معنی کشکول است که گدا وگدایی کننده باشد چه‌کاسهٔ کشکول کاسهٔ گدا را گویند .

دچار[4] = بضم دال ابجد وجیم فارسی بالف کشیده وبرای قرشت زده، رسیدن وملاقات کردن دوکس باشد بایکدیگر بیك ناگاه .

روا[5] = بفتح رای قرشت ورای بی‌نقطه بالف کشیده، بلغت زندوپازند(۱) گوش‌را گویند وبعربی اذن خوانند .

رضوان کده - کنایه از بهشت عنبر سرشت است .

رعنای صاحب بربط - کنایه از ستارهٔ زهره باشد .

زپ = بفتح زای نقطه دار وسکون بای فارسی، بمعنی راست ودرست باشد .

زچه[6] = بفتح زای نقطه‌داروجیم‌فارسی، زن نوزاییده را گویند تا به چهل روز .

ززرونه تربا[7] = بفتح زای نقطه‌دار وسکون زای‌هوز وضم رای قرشت و سکون واو و فتح نون وکسر فوقانی و رای بی نقطهٔ ساکن وبای ابجد بالف کشیده، بلغت زند وپازند (۱) مرغ خانگی‌را گویند .

زژه[8] = بفتح زای هوز وزای فارسی‌بر وزن ومعنی رجه است و آن ریسمانی باشد که درخانها بندند ولنگی وقطیفه ورخت ورخوت بر برآن اندازند .

زقوم[9] = بفتح زای نقطه‌دار وقاف‌بواو کشیده وبمیم زده، درختی است که سقمونیاصمغ

---

(۱) چك : ژند وپازند ،

---

۱ ـ «حثرما، بسریانی‌نعناع است.» «تحفهٔ حکیم مؤمن». ۲ ـ «حشفیفل،شقاقل است» «تحفهٔ حکیم مؤمن». ۳ ـ رك : کشکول . ۴ = دوچار (ه.م.) = دوچهار (درنسخ قدیم کلیله ودمنه نصرالله‌بن عبدالحمید).

۵ = هزوارش «گوش» است که hunyâ. xunyâ .hoyâ خوانده شده «یونکر ص۸۹». ۶ = زاج (رك: زاج ، معنی دوم) = زاچه .

۷ ـ هزوارش‌مرغ و ماکیان است که t(a)nqûryâ. tangôryâ، rîâ ـ خوانده اند «یونکر ص ۱۱۸». ۸ ـ مصحف «زژه» (ه.م.) = رزه (ه.م.) = رجه (ه.م.). ۹ ـ (عر) «زقوم کتنور، مسکه یا خرما بلغت افریقیه ـ وهرطعام که دروی مسکه و خرما باشد ـ و درختی است در دوزخ ... ـ و طعام دوزخیان ـ وکیاهی است ببادیه ، شکوفهٔ آن براطراف شاخهای او برشکل یاسمین ـ و درختی است به اریحا از زمین غور. ثمر آن سیاه رنگ شبیه بهلیله ، شیرین با اندك عفوصت ، و در جوف‌آن دانه‌ای مثل کنجد . روغن‌آن بسیار منفعت وعجیب فعال...» «منتهی‌الارب» ورك: لك۲ص۲۱۳؛ تابتی ص۱۸۵ .

آن درخت است.

ژگال[1] - با زا وکاف هردوفارسی، بر وزن ومعنی زغال است که انگشت باشد.

سچك[2] - بفتح سین بی‌نقطه وضم جیم فارسی وسکون کاف، برجستن گلو باشد و آنرا بعربی فواق میگویند - و نان خورشیرا نیز گفته‌اند که ازشیر وماست وشبت سازند و آنرا دوراغ نیز گویند.

شچك[3] - با شین نقطه‌دار وجیم‌فارسی بروزن ومعنی سچك است که جستن گلوباشد که فواق است - ونان خورشی هم هست.

شزو[4] - بضم شین و را هردو نقطه دار و سکون واو، بلغت زند و پازند (۱) گناهکار ومجرم را گویند.

صطخر[5] - بکسرصاد وفتح طای‌حطی و سکون خای نقطه دار و رای بی نقطه، مخفف اصطخرباشد که نام قلعه‌ایست در فارس. گویند تخت‌گاه دارای بن داراب بوده.

صقلاب[6] - با صاد بی‌نقطه وقاف ولام بروزن‌مهتاب، نام‌ولایتی‌است ازروم وبعضی گویند ولایتی‌است ازترکستان.

طبیدن[7] - بفتح طای حطی، بر وزن ومعنی تبیدن باشد که حرکت کردن و برجستن است مراعضای آدمی وحیوانات دیگررا بهنگام کشتن.

طثرج[8] - بفتح طای حطی و سکون ثای‌مثلثه ورای بی‌نقطهٔ مفتوح بجیم زده، مورچهٔ زرد کوچك را گویند.

طخشیقون[9] - با طای بی‌نقطه و خا وشین هردونقطه دار وقاف بروزن افتیمون، بلغت یونانی‌دوائی‌است که گاهی بدان پیکان تیروخنجر وشمشیر را زهرآلود کنند و بعضی گویند لغت ارمنی است؛ و بجای خای نقطه دار فا هم بنظر آمده است که طفشیقون باشد.

طقطق[10] - بفتح دوطای حطی‌وسکون دوقاف، صدا وآواز هرچیز باشد عموماً و صدای دندان برهم خوردن را گویند خصوصاً.

عتاب[11] - بضم عین بی نقطه و فوقانی مشدد بالف کشیده و بیای ابجد زده، نام شخصی است که مخترع خارا بوده و آن پارچه‌ایست موج دار که از ابریشم میبافند.

عظلم[12] - بکسر عین بی‌نقطه وسکون زای نقطه دار وفتح لام ومیم ساکن، درخت نیل را گویند ونیل عصارهٔ آن است ووسمه که زنان

---

(۱) چك : زند وپاژند.

---

۱ = زگال (ه.م.) = زغال. ۲ = سجك (ه.م.) = شچك (مادهٔ بعد).
۳ - رك: سچك، سجك (متن کتاب). ۴ - مصحف هز. «شزدا» shazdâ، پهلوی vinâskâr (گناهکار) «یونکرص۸۴». ۵ - مخفف اصطخر (ه.م.) معرب‌استخر (ه.م.)
۶ = سقلاب (ه.م.) ۷ = تبیدن = تپیدن (ه.م.)
۸ - (عر) «طثرج کجعفر مورچه» «منتهی‌الارب». ۹ - رك: طفشیقون.
۱۰ = تق‌تق (اسم صوت). ۱۱- عتاب (بفتح اول‌وتشدید دوم) یکی ازاخلاف‌امیه بود که نام اورا بمحلتی دربغداد اطلاق کردند وآنرا «العتابیه» میخوانند. درین محلت پارچه‌های الوان وموجدار می‌بافتند که بمناسبت نام محلت آنهارا «عتابیه» میگفتند، وازین‌نام «عتابی» نشأت یافته که بصورت اسم بپارچه ای ازین نوع اطلاق شده. رك: دزی‌ج۲ص۹۳: «بوعلی بر اسری بود ببند پای پوشیده وجبهٔ عتابی سبزداشت ودستاری خز.» «تاریخ بیهقی مصحح دکترفیاض‌ص۲۰۸».
۱۲- «عظلم گیاه نیل‌است - وقطب را نیزنامند.» «تحفهٔ حکیم‌مؤمن».

بر ابرو مینهند برگ آن است.

غپك[1] - بفتح غين نقطه‌دار وبای فارسی وسکون کاف، گیاهی است که ازآن حصیر وبوریا میبافند.

غث وثمين[2] - بفتح غين نقطه دار وضم ثای مثلثهٔ مشدد، کنایه ازاندك وبسیار - ونيك وبد - وقوى وضعيف - وتوانگرودرویش؛ وهر دو چیزیست که نقيض هم باشد سوای لاغر وفربه که بآن معنی عربی‌است.

غچك[3] - بکسر غين نقطه دار و فتح جيم فارسی وسکون‌کاف، سازی است معروف که نوازند و آنرا دربن زمان کمانچه میگویند؛ وبعضى طنبوررا غچك گفته اند.

غجموك[4] - بفتح‌غين‌نقطه‌داروسکون جيم وميم مضموم بروزن مفلوك، وزق وغوك را گويند.

فچفچه[5] - بضم فا وسکون جيم‌فارسی وفای‌مضموم وجيم فارسی‌مفتوح، سخنی را گویند که برزبانها وميان‌مردم افتاده باشد لیکن‌بعنوان سرگوشی وخفيه بهم گويند.

فحل آفاق وفحلی آفاق - بفتح فا وسکون حای بی‌نقطه ولام، کنایه ازدنیا وعالم سفلی‌است.

فعوليون[6] - بضم فا و عين بی نقطه بواو رسیده و کسرلام وتحتانی بواو کشیده وبنون زده، بزبان رومی حنا را گويند وآن چيزيست که بجهت خضاب برريش ودست وپای بندند.

فف[7] - بضم‌فا وسکون فای‌دیگر، آواز وصدای دمیدن دم زرگری و حدادی و غیره را گويند.

فم - بفتح فا وسکون میم، چادری‌باشد که نثارچینان برسرچوب بندند وبدان ازهوانثار ربایند[8] - وبعربی دهان را گويند.

قشمش[9] - بکسرقاف، بروزن ومعنی کشمش است وآن از مويز لطيف ترميباشد.

قضم[10] - بضم قاف وسکون ضادنقطه‌دار

---

۱ - «غپك، گیاهی است که ازآن بوريا بافند و«لخ» نیز گویند. عبيد لوبكى (دراصل: لومکی) گوید:

باده که دردسردهد خاك بر است منظرش   مفرش‌اگرحريرشد سوختنست ازغپك.»

«رشیدی».

۲ - (عر) «غث بالفتح (وتشديد دوم) لاغر کم گوشت» «منتهی‌الارب» ثمين مصحف عربی «سمين‌کامير، فربه» «منتهی‌الارب» است. درفرهنگ نظام نیزبخط «ثمين» است. درانندراج صحيح نوشته واین بیت‌را ازملا غنيمت شاهد آورده:

وجود رحمت یزدان محمد عربی   پناه ملك وملك، افتخار غث وسمين.

وتذکرداده است که برهان «بجای سين مهمله بثای مثلثه نوشته‌اند».

۳ - «غچك، نام سازی است مشهور وآن را غژك وكمانچه نيزخوانند. شاه طاهردکنی نظم نموده:

مجلس دلکش‌وگل تا نبود بی‌مطرب   شده بلبل‌غچکی‌شاخ گل وغنچه‌غچك» «جهانگیری».

ورك: غژك (ملحقات). ۴ - مصحف «غنجموش»(ه.م.) ورك: غنجرش. ۵ - اسم صوت، قس: بچ‌بچ. ۶ - مصحف «فقوليون، حناست» «تحفهٔ حکیم مؤمن». ۷ -اسم صوت، قس: پف. ۸ - مصحف «فخم» (ه.م.) ورك: لغت فرس ص۳۳۸-۳۳۹. ۹ - «قشمش معرب ازکشمش فارسی است» «تحفهٔ حکیم مؤمن». ۱۰- در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده: «قضب وقضم، رطبه (سپست‌تر) است وبهرچه تعليف کنند اسم جنس وشامل آنست.» ونيز «قضم قريش = حب‌الصنوبرصغاراست». دزی(ج۲ص۳۶۱) نویسد: قضم، قضم قريش les graines de la Pinus Picea که عرب آنرا صنوبر صغير نامد. ورك: عقار ۲۱۷.

ومیم، پنبه را گویند وعربان قطن خوانند .

قعبل[۱] - بفتح قاف وسکون‌عین‌بی‌نقطه وبای ابجد مفتوح بلام زده ، گیاهی‌است دوائی که برگ آن به برگ سوسن وبیخ آن‌ببصل - الفارمیماند، وآن نوعی از کماه است .

کثاه[۲] - بضم کاف و ثای مثلثه بالف کشیده وبهای هوز زده، بلغت یونانی تخم تره - تیزك باشد، و بعضی گویند تخم خردل صحرائی است .

کذر[۳] - بفتح کاف و ذال نقطه دار وسکون رای بی‌نقطه ، مردم احمق وبی عقل را گویند .

کصنیثون[۴] - بفتح کاف وسکون‌صاد بی‌نقطه ونون‌مفتوح بتحتانی‌زده وثای‌مثلثه‌مضموم وواوونون، هردوساکن بیونانی‌بادنجان صحرائیرا گویند. ساق آن‌باریك میباشد وبمرتبهٔ صاحب رطوبت که بردست می‌پیچد (۱) ومیوهٔ آن گرد وخاردار میشود .

کفاله[۵] - بفتح‌کاف وغین نقطه دار بر وزن چفاله، بمعنی‌کاجیره است وآن گیاهی‌باشد که ازتخم آن روغن کشند وازگل آن چیز ها رنگ کنند .

گفت - بضم کاف فارسی و سکون فا وفوقانی، ماضی گفتن است که از سخن کردن باشد[۶] - ومخفف هنگفت (۲) هم هست که هر چیز سطبر و گنده باشد عموماً و پارچهٔ گنده وسفت را گویند خصوصاً[۷] .

لحبتان[۸] - بضم لام و سکون حای بی‌نقطه، بروزن و معنی لعبتان است که صورت بازیچهٔ دخترکان باشد که از پارچه سازند.

لدروه - بفتح‌لام وسکون دال‌بی‌نقطه وضم رای قرشت وواو مفتوح، نام قلعه ایست در هندوستان[۹] .

---

(۱) خم۱: می‌چسبد. (۲) چاك، چش: شکفت .

---

۱ - «قعبل نزدبعضی ازاقسام فطر است، ونزد بعضی اسم نبطی سقراطیون وآن‌بیخی‌است بقدرشلغمی مایل بسرخی وباکزندگی وتلخی، وبرگش شبیه ببرگ نرگس و کراث وسوسن...» «تحفهٔ حکیم‌مؤمن». دزی (ج۲ ص۳۷۸) نویسد: قعبل (بفتح اول وسوم ونیز بکسر اول وسوم) Pancratium . ۲ - «کثاه، بزرالجرجیراست» «تحفهٔ حکیم مومن» ورك: دزی‌ج۲ ص ۴۴۴ . ورك: عقار۷۴: کثا .

۳ - «کذر، مردم احمق باشد. خجستهٔ سرخسی گفت :

برین شش ره آمد جهان را گذر چنین دان که گفتم ترا ای کذر . » «لغت فرس‌ص۱۵۳»

۴ - «کصنیثون، اسم فارسی بادنجان بریست.» «تحفهٔ حکیم مومن» .

۵ - درتحفهٔ حکیم مومن «کفاله (بافاء) اسم فارسی احریض است.» ، قس: هندی«کسم کاپهول» «مخزن‌الادویه : احریض» ورك: احریض . ۶ - رك : گفتن ، وقس : کشادن (= گشادن). ۷ - رك: هنگفت . ۸ - لحنی‌است در «لعبتان» جمع لعبت (عر) بسیاق فارسی. رك: لعبتان.

۹ - بدان ره اندر چندان حصار و شهر بزرگ

خراب کرد و بکند اصل هریك از بن وبر

نخست « لدروه » کز روی برج و بارهٔ آن

چوکوه کوه فرو ریخت آهن و مرمر

حصار آن قوی و بارهٔ حصار قوی

حصاریان همه برسان شیر شرزهٔ نر ...

فرخی سیستانی درفتح سومنات بدست محمود غزنوی . دیوان ص۶۹

لست[1] - بفتح لام بروزن مست، بمعنی خوب ونیکو باشد - وهرچیز قویرا نیز گویند .

لصف[2] - بفتح لام وصادبی‌نقطه‌وسکون فا ، رستنیی باشدکه آنرا کبرمیگویند وآچار آن بغایت خوب میشود .

مپریش[3] (۱) - بفتح‌میم وسکون‌بای فارسی ورای‌بی‌نقطه بتحتانی کشیده وبشین‌نقطه‌دار زده، بمعنی منع ونهی‌است ازپراکنده و پریشان کردن یعنی پراکنده وپریشان مکن .

نچك[4] - بفتح‌نون وجیم فارسی‌وسکون کاف، نوعی از سلاح است، و بعضی گویند تبری باشدکه بدان هیزم شکنند .

نحام[5] - بضم اول وحای بی‌نقطه بالف کشیده وبمیم زده، نوعی ازمرغابی باشد. گویند عربی است.

نصفی - بکسر نون وسکون صاد بی-

(۱) چش : مبریش (!)

۱ ـ «لست، چیزی قوی والبان (قوی‌البنیان. ظ.) باشد. لبیبی گفت:

کرسیرشدی بتا زمن درخور هست   زیراکه ندارم ای‌صنم‌جوزهٔ لست ..» «لغت‌فرس‌ص۴۷».

درفرهنگ رشیدی: چیزی لست، دهخدا: ظ. خرزهٔ لست . جهانگیری معنی دیگر کلمه را خوب ونیکو آورده باستناد این بیت مولوی :

نفسی پر زسماع و نفسی پر زنزاع   نفسی لست ابالی نفسی نفع وضریم.

اما «لست» درینجا عربی‌متکلم وحده از«لیس» است ولست ابالی یعنی باکی ندارم ومرادف‌لاابالی است . رك : فرهنگ نظام .

۲ ـ (عر) «لصف ، کبر است ، وبلغت مغربی‌اسم حرشف است .» «تحفهٔ حکیم مؤمن». دزی (ج۲ ص۵۲۹) گوید: لصف (بفتح اول و کسردوم) عامیانه، دراسپانیا (اندلس) **Scolymus**. درعقار (۱۹۷) آمده: «کبر ، هواللصف ویقال اصف» . لصف و اصف مأخوذ ازعبری وآرامی صلاف **selâf** است = **câprier** (Capparis spinosa L.) «عقار ۱۹۷ف».

۳ ـ رك : پریشیدن ، پریش .   ۴ ـ « نوعی از تبرزین باشد . حکیم سوزنی (سمرقندی) راست :

گل روی ترکی و من اگر ترك نیستم   دانم بدین قدرکه بترکی است گل «چچك»

ازچشم ار برآن چچك توچكد سرشك   ترکی مکن بکشتن من بر مکش نجك .

خواجه عمید لوبکی گفته :

ای زنهیب حکم تو خم زده قامت فلك

خطبهٔ کبریای تو وحدك لاشریك لك

بر سرابر نو بهار از در تو فزونی است

لاله نشسته با سپر، بید ستاده با نجك.

وبترکی انجق گویند . » «جهانگیری» و رك : رشیدی ؛ قس : ناچخ .

۵ ـ (عر) « نحام کغراب مرغابی سرخ ، او هو نحام کشداد. » «منتهی الارب » «نحام نوعی از طیورآبی است وبفارسی وبترکی «انقود» نامند . از غازکوچکتر و از اردك بزرگتر و ابلق از سفیدی و سیاهی وسرخ مائل بزردی است و بسیار فربه میباشد ...» تحفهٔ حکیم مؤمن».

نحام

نقطه وفای بتحتانی کشیده ، نوعی ازپیالهٔ شراب باشد[۱] ـ واصطرلاب نصفی‌را هم میگویند و آن اصطرلابی باشد که خطوط و دوایر آنرا در (۱) دو درجه کشیده اند[۲] ـ و نقرهٔ ده پنجی را هم گفته‌اند وآن نقره‌ای‌باشد ناسره وقلب[۳] ـونوعی ازسازهم هست که مطربان نوازند، وبعضی گویند ساز چنگ است .

نضاره[۴] ـ بفتح نون و ضاد نقطه دار بالف کشیده ورای بی‌نقطهٔ مفتوح، درخت گزی را گویند که در کوهستان‌روید و اثل(۲) درخت گزی باشد که درصحرا روید. گویند عربی‌است.

نطاف ـ بکسرنون وطای بی‌نقطه‌بالف کشیده و بفا زده ، بهله را گویند وآن پوستی است که باندام پنجهٔ دست دوزند و میرشکاران وچرغ وبازداران بردست کنند .

نظارگی[۵] ـ بفتح نون وظای‌نقطه‌دار مشدد بالف کشیده و رای بی‌نقطه مفتوح و کاف فارسی بتحتانی‌رسیده، بمعنی‌بیننده باشد که‌فاعل دیدن است ـ وگاه هست که لفظ گی که از کاف فارسی وبای حطی باشد بهرلفظی که لاحق‌میشود افادهٔ معنی مصدرمیکند همچوزندگی‌وگرسنگی و تشنگی که بمعنی زنده وگرسنه و تشنه بودن است پس نظارگی بمعنی دیدن باشد[۶] .

وپرش[۷] ـ بفتح واو و سکون بای فارسی وکسررای قرشت وشین نقطه دار ساکن ، بمعنی رنك ولون باشد .

وثاق پیرزن ـ بکسرواو وثای‌مثلثه بالف کشیده وبقاف زده، خانه و حجره‌ایست که پیرزن دردرون‌دولتخانه وبارگاه نوشیروان‌داشت

(۱) خم۱ : ـ در . (۲) خم۱: آثل؛ چك ، چش: اصل.

۱ ـ دربهار عجم آمده : « جناب خیرالمدققین (خان‌آرزو) می‌فرماید که چنانچه در قابها بحسب کمیت یکی‌را قاب می‌گویند ویکی را رکابی می‌نامند ، و یکی را نیم‌قاب می‌نامند همچنین پیالهٔ خردرا جام نام‌است وکلان را کاسه و متوسط را نیم‌کاسه ونصفی ، ودر روزمرهٔ حال آب خوره و پیالهٔ آبخوره گویند .کمال اسمعیل (اصفهانی) :

وزجرعه‌های ساغر لطف تودر چمن — دست بهار نصفی گل پر شراب کرد.

مثنوی خسرو وشیرین :

سماع زهره شب را در گرفته — همه یك هفته نصفی بر گرفته.

یکی نصفی لعل مدهون بزر — به‌ازناردانه چویك نار تر. نظامی گنجوی.

«گنجینهٔ گنجوی ص ۱۵۶ ».

۲ ـ وچون اندازهٔ اسطرلاب خردتربود ازآن مقدار که تمام را شایست تا همه مقنطرات اندرو نگنجد، میان هردویکی یله کنند تاآنچ کشیده شود اندرو چهل وپنج باشد و عددشان که نبشته آید عددهاء جفت متوالی باشند و آن اسطرلاب را نصف خوانند . اگر نیز از آن خردتر باشد مقنطرات او سی کنند و اورا ثلث خوانند ...» «بیرونی . التفهیم ص ۲۹۶».

۳ ـ یعنی نیم عیار . ۴ ـ واحد نضار (عر) « نضار کغراب درخت گز یا گز سر سبزبی‌آب یاگز دراز راست شاخها یاگز کوهی و چوب که ازآن‌آوند سازند .» «منتهی‌الارب» . نضار = اثل «عقار۹» = Tamarix articulata = tamarisc à galles (فر) «عقار۹ف».

۵ ـ از: نظاره + ی (اسم معنی، حاصل مصدر ـ نسبت) بسیاق کلمات فارسی . در عربی «نظاره بفتح وتخفیف نگریستن بچیزی (است) و فارسیان باین معنی بتشدید هم استعمال کنند (از بهار عجم) وبالفتح وتشدید بمعنی نظر کنندگان (از منتخب وصراح وقاموس) «غیاث» .

۶ ـ رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص۸۲ ببعد . ۷ ـ ظ. مصحف «وش» (ه.م.)

وهرچند انوشیروان ازاوخواست که بقیمت (۱) اعلی بخرد او نفروخت.

وفنوک[۱] - بفتح واو وسکون‌فا ونون بواو کشیده وبکاف زده، غاشیهٔ پلنگ را گویند وآن پرده‌ای باشد که برروی مسند اندازند.

وگال[۲] - بضم واووکاف‌فارسی، بروزن ومعنی زغال(۲) است که انگشت باشد.

هتشه[۳] - بفتح های هوزوسکون‌فوقانی وشین نقطه دار مفتوح، یخ را گویند وآن آبی است که درسرما وزمستان منجمد میشود.

هچ[۴] - بفتح های هوز و سکون جیم فارسی، نیزه را گویند که بر زمین نصب کنند - وعلم بربای کردن وراست‌نمودن‌را نیز گفته‌اند؛ هرگاه چیزیرا برزمین بیفکنی وآن چیز راست بایستد گویند «هچ کرده است[۵]»؛ وبضم اول هم آمده است.

هه[۶] - بفتح های‌اول‌وسکون های‌دویم، صدائی است که دروقتی که خواهند دهن شخص را بوی کنند ازآن شخص برکوش میخورد.

یعقوب - بفتح یای حطی وسکون‌عین بی‌نقطه و قاف بواو کشیده وبای ابجد زده، نام پیغمبریست مشهور[۷] - و نام مردی بوده صاحب مذهب و مجتهد نصاری[۸] - و کبک نر را نیز گفته اند که جفت کبک ماده باشد[۹]، والله اعلم بالصواب.

---

(۱) چش: انوشیروان خواست که ازاو بقیمت.　　(۲) چش: ذغال.

---

۱ - مصحف «دفنوک»، غاشیه بود. منجیک (ترمذی) گوید:

کون چو دفنوک پاره پاره شده　　چاکرش بر کتف نهد دفنوک.»

«لغت فرس ص ۲۹۳».

رک: دفنوک.　　۲ - مصحف «زگال» (ه.م.)

۳ - «هتشه، یخ راگویند.» «جهانگیری».　　۴ = هج.

۵ - «هج، راست بازکردن بود چیزی [را] چون علم یا نیزه و مانند آن گویند «هج کرد» واگرچیزی برزمین افکنی، راست بایستد گویند «هج کرد». منجیک (ترمذی) گوید:

کردون علم محنت بر بام توهج کرد　　بینی سخط خویش بکوس وعلم اندر.»

«لغت فرس ص۶۶-۶۷».

«هج، راست بود یعنی بپای کرده» «ایضاً ص۷۴».　　۶ - اسم صوت.

۷ = Jacob (بعبری یعنی پاشنه را میگیرد) یکی از اجداد عبرانیان است. وی‌پسر «اسحاق» و«رفقه» وجفت و توأم «عیسو» بود. اسم وی از واقعه‌ای که در وقت ولادتش روی داد، مشتق شده است «سفر پیدایش ۲۵:۲۶» این دوبرادر باهم اختلاف داشتند. یعقوب چون به لوز (بیت ایل) رسید، الهام یافت واز جانب خدا به «اسرائیل» ملقب گردید. چون پسر وی یوسف درمصر قدرت یافت اورا بمصر طلبید و او بدانجا درگذشت و بنی اسرائیل هنگام رحلت از مصر جسد ویرا با خود بردند ودرمغارهٔ مکفیله دفن کردند. رک: قاموس کتاب مقدس.

۸ = یعقوب Jacob یا یعقوب‌البراذعی Jacques Bradée، قسیس انطاکیه درقرن ششم میلادی که معتقد بود درمسیح طبیعت واحداست (monophisiste). پیروان اورا یعقوبیه Jacobites گویند:

مرا اسقف محقق تر شناسد　　ز یعقوب وز نسطور و ز ملکا.

«خاقانی شروانی. دیوان ص۲۳».

۹ - (عر) «الیعقوب، ذکرالحجل، وزنه یفعول والیاء زائدة. ج: یعاقیب، وقیل الیعقوب والحجل والقبج راجع الی‌نوع واحد.» «اقرب الموارد».

Iqbal Library
Acc. No. 257505
Date 13:2:06

Mohammad Ḥosayn ebn – e Khalaf
de Tabriz

BORHĀN - E QĀTEʿ

(DICTIONNAIRE DE LA LANGUE PERSANE)

Edition entièrement revue, annotée et illustrée avec des additions

PAR

Moḥ. MOʿĪN

PROFESSEUR À L'UNIVERSITÉ DE TEHERAN

VOL. 4 : M-Y

1982

Amir Kabir
Teheran

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

420